

# تذکرہٴ بغراخانہ

(تذکرہٴ مشایخ اویسیہ)

مؤلف ناشناسی از سدهٴ دهم ھ

تصحیح

دکتر محمد منیر عالم



مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد

۱۳۷۶

**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi  
Preserved in Punjab University Library.**

**پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ  
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ**





# تذکرہٴ بغراخانہ

(تذکرہٴ مشایخ اویسیہ)

مؤلف ناشناسی از سدهٴ دهم ھ

تصحیح



دکتر محمد منیر عالم



مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد

۱۳۷۶

128576



تذکره بغراخانی (تذکره مشایخ اویسیه)

مؤلف	: ناشناس (سده ۱۰ هـ)
به تصحیح	: دکتر محمد منیر عالم
ناشر	: مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد
حروفچینی	: محمد عباس بلتستانی
چاپ	: آرمی پریس، راولپندی
تاریخ انتشار	: ۱۳۷۶ هـ.ش / ۱۴۱۸ هـ.ق / ۱۹۹۸ م
بها	: ۵۰۰ روپيه
شابک	: ۹۶۹-۴۹۸-۰۰۸-۹
	: ISBN 969-498-008-9

حق چاپ برای مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد محفوظ است

انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

شماره ردیف

۱۶۱

تأسیس بر مبنای موافقتنامه مورخ آبان ماه ۱۳۵۰ مصوب دولتین ایران و پاکستان .



## فهرست مطالب

یازده	سخن مدیر
هفده	مقدمه مصحح
۱ - ۵۱۰	متن تذکره بغراخانی
۴	مقدمه در بیان مشایخ اویسیه (رح)
۱۰	باب اول : تذکره شیخ عبدالله یمنی قدس سره
۲۰	مقصد اول
۲۳	فصل اول : شیخ معز الدین حسین قدس سره
۳۰	فصل دوم : شیخ خواجه احمد صابونی قدس سره
۳۷	باب دوم : شیخ جلیل دامغانی قدس سره
۴۶	باب سوم : شیخ نظام الدین اویسی قدس سره
۶۱	باب چهارم : شیخ بهاء الدین غزنوی قدس سره
۷۳	باب پنجم : شیخ علامه اویسی حقه باز قدس سره
۸۳	باب ششم : خواجه ابو النصر سامانی قدس سره
۹۲	باب هفتم : سلطان الاولیاء سلطان ستق بغراخان قدس سره
۱۰۹	فصل سوم : خواجه عبد الفتاح معروف به بغرا خواجه
۱۱۳	باب هشتم : شیخ عمران اویسی یزدی قدس سره



۱۲۳	باب نهم : شیخ عبد الغفار اویسی ملتانی قدس سره
۱۳۱	باب دهم : شیخ صدر الدین بقال اویسی قدس سره
۱۳۴	فصل چهارم : شیخ محمد تاج الدین قدس سره
۱۴۳	باب یازدهم : حضرت شیخ بهاء اویسی بلخی قدس سره
۱۵۱	باب دوازدهم : شیخ باقر اویسی شامی (رح)
۱۶۰	فصل پنجم : شیخ قطب الدین قدس سره
۱۶۲	باب سیزدهم : شیخ سعد الدین دمدار اویسی بسطامی قدس سره
۱۶۹	باب چهاردهم : شیخ محمد صادق اویسی قدس سره
۱۷۷	باب پانزدهم : شیخ یحیی بخاری اویسی قدس سره
۱۸۷	باب شانزدهم : شیخ عبدالرحیم سیستانی اویسی قدس سره
۱۹۷	فصل ششم :
۱۹۸	باب هفدهم : حضرت شمس الدین قتال قدس سره
۲۰۴	فصل هفتم :
۲۰۶	باب هیجدهم : شیخ سید شهاب الدین هروی قدس سره
۲۱۸	باب نوزدهم : شیخ ضیاء الدین صراف بلخی قدس سره
۲۲۵	فصل هشتم : شیخ تاج الدین دهلوی .
۲۲۹	باب بیستم : شیخ شقیق شیرازی اویسی قدس سره
۲۴۳	فصل نهم : شیخ نظام الدین خلیفه
۲۴۵	مقصد دوم :
۲۴۷	باب بیست و یکم : سلطان اویس قرنی قدس سره
۲۵۴	باب بیست و دوم : شیخ یسیر اویسی اسطنبولی قدس سره
۲۶۵	باب بیست و سوم : شیخ عبد الرحمن خراسانی قدس سره
۲۷۲	فصل دهم :
۲۷۵	باب بیست و چهارم : شیخ غیاث الدین شکرتمی قدس سره
۲۸۸	فصل یازدهم : شیخ احمد
۲۹۰	باب بیست و پنجم : شیخ برهان الدین قلیجی قدس سره

- ۲۹۹ باب بیست و ششم : شیخ سعادت هرمزی قدس سره
- ۳۰۸ باب بیست و ہفتم : شیخ عباس خوارزمی قدس سره
- ۳۲۰ فصل دوازدهم : شیخ ابو سعید
- ۳۲۳ باب بیست و ہشتم : شیخ فرید الدین باخرزی قدس سره
- ۳۳۳ باب بیست و نهم : شیخ محمد عطار حصاری قدس سره
- ۳۴۳ فصل سیزدهم : خواجہ ابو القاسم
- ۳۴۹ باب سی ام : شیخ سمعان سمنانی قدس سره
- ۳۵۹ باب سی و یکم : مولانا جمال الدین کدکی قدس سره
- ۳۶۵ باب سی و دوم : حضرت خواجہ فقیہ ایوب قدس سره
- ۳۷۲ فصل چہاردهم :
- ۳۷۸ باب سی و سوم : حضرت خواجہ حسین فضلی اویسی (رح)
- ۳۸۴ باب سی و چہارم : خواجہ علم عطائی اویسی قدس سره
- ۳۸۷ باب سی و پنجم : خواجہ فقیہ محمد اویسی قدس سره
- ۳۹۳ باب سی و ششم : حضرت خواجہ شادکام اویسی قدس سره
- ۴۰۲ باب سی و ہفتم : خواجہ محب کوه مار اویسی قدس سره
- ۴۰۷ فصل پانزدهم :
- ۴۰۸ باب سی و ہشتم : حضرت خواجہ تاج العطائی اویسی قدس سره
- ۴۱۶ فصل شانزدهم :
- ۴۱۷ باب سی و نهم : شیخ عبد الرحمن اویسی حلبی قدس سره
- ۴۲۶ فصل ہفدهم : خلیفہ غیاث الدین
- ۴۲۸ باب چہلم : شیخ حبیب کاشغری اویسی قدس سره
- ۴۳۷ فصل ہیجدهم : بی بی خدیمہ اویسیہ قدس سره
- ۴۴۵ فصل نوزدهم : بی بی صالحہ اویسیہ قدس سره
- ۴۵۰ فصل بیستم : بی بی صفیہ اویسیہ قدس سره
- ۴۵۴ فصل بیست و یکم : بی بی خدیجہ اویسیہ قدس سره
- ۴۵۸ فصل بیست و دوم : بی بی عتبہ اویسیہ قدس سره

۴۶۲	فصل بیست و سوم: بی بی فندقه اویسیه قدس سره
۴۶۷	فصل بیست و چهارم: بی بی زهره اویسیه قلماقی قدس سره
۴۷۱	فصل بیست و پنجم: بی بی علیمه اویسیه قدس سره
۴۷۴	فصل بیست و ششم: بی بی سکینه اویسیه قدس سره
۴۷۸	فصل بیست و هفتم: بی بی سعیده اویسیه قدس سره
۴۸۰	فصل بیست و هشتم: بی بی عایشه کاشغری قدس سره
۴۸۳	فصل بیست و نهم: بی بی حلوائی اویسیه قدس سره
۴۸۶	فصل سیم: بی بی مریم اویسیه قدس سره
۴۸۹	مقصد سوم
۵۰۱	خاتمه
۵۱۱	تعلیقات
۵۳۹	فهرست اعلام
۵۴۱	اشخاص
۵۴۹	جایها
۵۵۳	فهرست منابع و مآخذ

## سخن مدیر

در بین آثار فراوان و گوناگون نسخ خطی فارسی بیشترین سهم به ادبیات دینی و عرفانی اختصاص دارد و در میان اینها، میراث صوفیه جایگاهی ویژه دارد. بازنگری و بررسی و مطالعه یکایک این آثار ارزشمند و نفیس، در حقیقت بررسی و مطالعه تاریخ تصوف و عرفان در کشورهای همجوار ایران است که از طریق سلسله های مختلف و با تبلیغ و ترویج مشایخ و مبلغان آن سلسله ها به این سرزمین ها، شروع شد. شک نیست که اندیشه های فلسفی و دینی گوناگون در جریان تصوف اسلامی وارد شده و در آن تحلیل رفته اند، لیکن این پندار که تصوف ناگزیر باید یک منشاء غیر اسلامی داشته باشد، امروز دیگر غیر موجه و نادرست است. این باور داشت که تصوف واکنش اندیشه آریایی در برابر مذاهب و عقاید سامی یا نوعی عصیان و سرکشی منفی در برابر مذهب و حکومت اسلامی است، غیر معقول است.

ریشه تصوف را باید در آغاز ظهور اسلام در شبه جزیره عربستان جستجو کرد. در واقع نشو و نمای تصوف در سه مرحله یا دوره قابل بررسی است. برای روشن شدن این موضوع - هر چند مجال کافی در اینجا نیست - بطور بسیار فشرده به چند نکته

یازده

اساسی اشاره می شود :

۱ - در دوره اول یعنی دوره صدر اسلام ، اکثریت مسلمانان اهل دین و زهد بودند و لاجرم نیازی به وجود امتیاز برای اهل تقوی و عبادت و مغفرت نبود تا اینان نام خاصی داشته باشند. تنها گروه «صحابه» بودند که درک صحبت حضرت ختمی مرتبت پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم را نموده و به آن نام شهرت داشتند. نسل بعد از آنان که به فیض صحابه نایل شده بودند ، «تابعین» خوانده می شدند. در پایان سده اول هجری نیز که غالب مردم سرگرم امور مادی و دنیوی بودند، دسته‌ای از مسلمانان که عنایت خاصی به امور دینی داشتند، «زهاد» و «عباد» نامیده می شدند. بنابر این زهد و تقوای مسلمانان صدر اسلام عملی و معتدلانه بود، زیرا مهم ترین عامل حیات مذهبی مسلمانان در آن زمان ترس از خدای قهار و ترس از «مالک یوم الدین» و ترس از جزای روز قیامت بود. جماعتی از مسلمانان هم که بیش از اندازه خداترس بودند، برای نجات اخروی و ترس از خسران ابدی از دنیا کناره گرفتند و از آنجا که در خود آن قدرت را نمی دیدند که در بین امور زندگی و دنیوی به تکالیف دینی و اخروی هم پردازند یکباره از دنیا و هرچه که ممکن بود سبب آلودگی شود چشم پوشیدند و از مسیر اعتدال - که دستور اساسی قرآن مجید است - منحرف شدند. در میان پیشروان زهد در این دوره ابوذر غفاری ، حذیفه بن یمان، اویس قرنی و صهیب از همه مشهورترند.

باید اشاره نمود که در این دوره اختلاف زیادی بین یک نفر صوفی و یک نفر مسلمان متعبد نبود و گوشه نشینی و فقر اختیاری صوفی تنها بدین علت بود که بهتر بتواند در قرآن تفکر و تأمل کند و بیشتر به خدا نزدیک شود و سعادت ابدی خود را تضمین نماید.

۲ - جنگها و رویدادهای مهمی که در صدر اسلام به وقوع پیوست و بلواها و کشتارها و جنگهای داخلی ، که اوراق تاریخ را پر نموده اند و شرح کلی آنها را باید در کتابها خواند، باعث پدید آمدن فرق و دستجات متنوعی گردید . جماعتی از اینان برای نجات خود بکلی منزوی شده خود را از جامعه پر شر و شور بیرون آوردند تا به نجات اخروی پردازند . حسن بصری و امثال او نمونه متعبد و زهاد این دوره اند که در واقع از

دوازده

پیشروان صوفیه و عرفای سده بعد (دوره دوم) محسوب می‌شوند؛ هر چند که کلمه «صوفی» در آن زمان و حتی تا پایان دوره دوم (سده دوم هجری) معمول نبود، چنانچه ابن الجوزی می‌نویسد: «اسم صوفی اندکی قبل از سال دویست هجری پیدا شد.»<sup>۱</sup>

مشخصه دوره دوم تاریخ تصوف، یعنی حدود سده دوم هجری، رفتار و ظواهر و حالات عجیبی است که در بین دسته‌ی بی از مسلمانان شیوع می‌یابد؛ و آن پوشیدن لباس پشمینه دهاتی خشن و زندگی در گوشه‌ها و مغاره‌ها و گردش در بیابان‌ها و صحراها است. از نمونه‌های مشهور این دوره ابراهیم ابن ادهم را می‌توان نام برد. در این دوره از عناصر واقعی عرفان و گفته‌های اساسی صوفیه از قبیل محبت الهی و وحدت وجود و امثال آن به شکل معین و روشن صحبتی در میان نیست، ولی ریشه و زمینه غالب صحبت‌های صوفیه بعد، در همین دوره شکل می‌گیرد.

۳ - در سده سوم هجری تصوف به مرحله رشد کمال خود رسید. از بزرگان این دوره می‌توان از ذوالنون مصری (متوفی به سال ۲۴۵ هـ)، بایزید بسطامی (متوفی به سال ۲۶۱ هـ)، حسین بن منصور حلاج (متوفی به سال ۳۰۹ هـ) و ابوبکر شبلی (متوفی به سال ۳۳۴ هـ) نام برد. ویژگی این دوره، اهمیت به جنبه‌های نظری تصوف و شیوع افکار وحدت وجودی است که اتصال به خدا را تنها منظور و مقصود خود می‌دانستند. مشخصه دیگر این مرحله، ظهور احزاب و فرق و سلسله‌های خاص صوفیه همراه با آداب و رسوم فرقه‌ی تحت‌راهنمایی و سرپرستی شیخ و مرشد خود می‌باشد.

از صوفیه و شاگردان آنها آثار با ارزش قلمی به فراوانی بجای مانده که از ذخایر غنی زبان و ادب فارسی به حساب می‌آیند. این آثار مملو از حکایات و تمثیل و اندرز حکیمانه و عارفانه‌ی هستند که علاوه بر فواید ادبی و تاریخی، سرشار از فواید اخلاقی و اجتماعی نیز می‌باشند. زبان اغلب آنها، چه در نثر و چه در نظم، زبانی عاشقانه و عارفانه، مشحون از مجاز و استعاره است. حکایت جدایی و مهجوری عارف است. داستان بریدن نی از نیستان است. درد و اندوه مراد از حجاب جسم، حجاب نفس و حجاب خواهش‌های نفسانی و جسمانی از عالم ارواح، عالم اتصال جان با جان جهان

۱ - قاسم غنی، تاریخ تصوف در اسلام، تهران، ۱۳۳۰. ص ۲۴.

است. درد وجود محجوب است و دوری از محبوب و آرزوی رسیدن به مرحله « کشف المحجوب ». رسیدن به آن جذبه و بیخودی است که از وصال به حق دست می دهد و در ادبیات عارفانه از آن به مستی تعبیر می شود و هر چیز که مایه این مستی است، نزد شاعر و عارف صوفی شراب و می خواننده می شود. درد ماندن در این جسم فانی است و کننده شدن از آن و آرزو و اشتیاق فزاینده به معبود ابدی و ازلی است. این الفاظ و مجازات است که عرفان و تصوف را بویژه در ایران و شبه قاره، تقریباً در همه اذهان رسوخ داده و ادب و فرهنگ فارسی را رنگی خاص بخشیده است. پربراهه نیست اگر گفته شود از اینجاست که در اسلام جایی برای عرفان باز می شود و دیگر، بر خلاف پندار دسته یی از پژوهشگران، ضرورت ندارد که ریشه تصوف اسلامی را در خارج از اسلام نشان دهند.<sup>۱</sup>

در نتیجه برای دریافت و درک واقعی پایه های فرهنگ غنی اسلامی، ضرورت تام دارد تا ادبیات دینی و عرفانی - بویژه تذکره ها - به دقت مطالعه، بررسی و بازنویسی شده در دسترس همگان قرار گیرد؛ چرا که آراء صوفیه در فرهنگ و آداب و امثال و تربیت مسلمانان ایران و شبه قاره و حتی جهان نیز تأثیر عظیم داشته و از جمله رواج فکر قناعت و رضا و اندیشه توکل و تسلیم که بسیاری از شرقیان را به خاکساری و درویشی رهنمون شده، تا حد زیادی از مرده ریگ صوفیه به شمار می رود.

«تذکره بغراخانی» که نوشته مولفی ناشناخته است و حدود سده های ۱۰ و ۱۱ هجری نگارش یافته، از جمله این آثار گرانسنگ و یکی از تذکره های بی نظیر گنجینه درخشان ادب فارسی است.

مصحح دانشمند این کتاب، آقای دکتر محمد منیر عالم، بررسی و تصحیح این اثر را به عنوان پایان نامه تحصیلی برای دریافت درجه دکتری زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران، حدود ۲۵ سال پیش انجام داده و اکنون برای نخستین بار باهمت همکاران این مرکز منتشر می شود.

---

۱ - برای اطلاع بیشتر ر.ک. عبدالحسین زرین کوب، ارزش میراث صوفیه، تهران، ۱۳۶۲. ص ۳۵ به بعد.

مصصح محترم نیز تحقیقاتی درباره طریقه اویسیه و حضرت اویس قرنی - که این سلسله خود را منسوب به آن بزرگوار می داند - و نیز تاریخ بغراخانیان - که این تذکره بدان نامیده شده است - در مقدمه خود بر کتاب آورده است . این مرکز ترجیح داد برای بهره بیشتر علاقه مندان ، آن مقدمه را به صورت دو مقاله جداگانه در فصلنامه دانش ، شماره ۴۹ - ۴۸ (بهار و تابستان ۷۶) و شماره ۵۰ (پاییز ۷۶) چاپ نماید .

ضمن قدر دانی از تلاش فراوان مصصح محترم ، سعی وافر همکاران دلسوز بخش های تحقیقات و انتشارات این مرکز، که کتاب را برای چاپ و انتشار آماده ساختند، از خداوند منان توفیق مرکز تحقیقات فارسی را برای استمرار خدمات بزرگ فرهنگی و تحکیم و گسترش رابطه عمیق فرهنگی دو ملت بزرگ ایران و پاکستان ، خواستارم .

دکتر محمد مهدی توسلی

سرپرست مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

بهمن ۱۳۷۶ / ژوئیه ۱۹۹۸

پانزده





## مقدمه مصحح

در سال ۱۹۶۹ میلادی مطابق با ۱۳۴۸ شمسی در دانشگاه تهران در دوره دکتری ثبت نام نمودم. و هیأت محترم نظارت دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی تصحیح کتاب تذکره بغراخانی = تذکره اویسیه را به راهنمایی استاد ارجمند جناب آقای دکتر عبدالحسین زرین کوب به عنوان موضوع پایان نامه تحصیلی تصویب کردند، و آن بزرگوار نیز با کرم خلق و سعه صدر ذاتی خود بر حقیر منت نهادند و این زحمت را پذیرفتند. لهذا اینجانب با قلت بضاعت ادبی و علمی بدین کار دشوار اقدام نمودم و در تدوین این رساله از حیث مقابله و نوشتن نسخه بدلها و شرح و توضیحات لغات مشکله و عرفانی و آیات قرآن کریم و احادیث نبوی (ص) و اقوال بزرگان و غیرها جدوجهد بسیار مبذول و مرعی داشتم تا بتوفیق خداوند متعال و راهنماییهای گرانبهای استاد بزرگ جناب دکتر عبدالحسین زرین کوب به تألیف این رساله موفق و کامیاب گردیدم.

تذکره بغراخانی کتابی است با مؤلف مجهول که به فارسی به قلم یکی از درویشهای سلسله اویسیه نوشته شده. مشکل است نام مؤلف یا تاریخ تألیف کتاب را معلوم کنیم. وی خود را یکی از دراویش متأخر این سلسله می داند که وی را الهام شد تا کتابی به فارسی در شرح حال متصوفین این سلسله بنویسد تا احوال بزرگواران این طبقه پوشیده نماند. وی کتاب خود را به طور تبرک و تیمن به نام ستق بغراخان عبدالکریم اولین پادشاه ترکان مسلمان قراخانیان<sup>۱</sup> (درگذشته ۳۴۴ هجری)<sup>۲</sup> که مرد خدا و پیشوای متصوفه و پیرو فرقه اویسیه بود تألیف کرد و

۱ - کلیفورد ادموند، سلسله های اسلامی، ترجمه فریدون بدره ای، ص ۱۷۲.

۲ - مات ستق بغراخان الغازی فی سنه ۳۴۴ و مشهده بارتوج من قراء کاشغر و هوالیوم معمور و مزور، مینورسکی، حدود العالم من المشرق الی المغرب، کابل، ۱۳۴۲ هـ ق، ص ۱۲۲.

تذکره بغراخانی نام نهاد. این تذکره به تذکره اویسیه هم معروف است.

سرگذشت تألیف و وجه تسمیه و مقصود کتاب تذکره بغراخانی ، از نوشته خود مؤلف در مقدمه و در مقصد اول مستفاد می شود.

«بدانکه مقصود ازین تذکره آنست که ارواح مقدسه مشایخ طبقه اویسیه و احوال و کرامات و مقامات که ایشانرا از تربیت بعضی از انبیاء و اولیاء در عالم ظاهر و باطن به حصول آمده است مستور مانده است و کسی را از وی اطلاع نیست، مبین گردد و معلوم شود که هر یک را احوال چه بوده است و کیفیت چگونه است ، و حضرت رب العزب جل جلاله و عم نواله دربارگاه احدیت و در مقام قرب صمدیت چه منزلتها کرامت کرده است ، و از مقربان حضرت خود گردانیده ، و به ارواح معظمه مطهر انبیاء خود و یا بر باطن ایشان علیهم السلام حوالت فرموده که آنها را تربیت کنند، و یا همچنان به ارواح مقدسه اولیاء کرام و یا بر باطن ایشان امر کرده که ایشان را تربیت کنند. تیمناً بذکر هم این تذکره نوشته می شود که طالبان این جماعت و آرزومندان سلسله رحمت حضرت مقدسه از احوال این بزرگواران من و جهی خبردار گردند، و سایر عوام و خواص نیز ازین نظم و ترتیب بهره مند شوند، تا مصنف این کتاب را و کاتب او را به دعای خیرباد کنند ، باشد که دعای ایشان در حق اینها مستجاب گردد، انشاء الله.»

تذکره بغراخانی کتابی است که در آن شرح حالات و کرامات و ذکر اندیشه ها و روش صدیقان و سخنان بزرگان صوفیه و اولیای حق گرد آمده است. این کتاب مشتمل است بر مقدمه و سه مقصد و چهل باب و سی فصل و خاتمه . تمامی بابهای کتاب که هر یک اختصاص به یکی از عرفاء دارد با القاب عالی و مطول آغاز می گردد که گاهی چند سطر را در بر می گیرد. پس از اشارتی به سرگذشت عارف مورد بحث حکایاتی از کرامات و خوارق عادت که به وی منسوبست نقل می شود.

باید گفت که همه داستانهایی که در این کتاب از کرامات شیخ آمده ، موافقت با اصول علمی و دلایل نقلی ندارد بلکه بیشتر آنها دارای جنبه اعتقادی است و به همین سبب بعضی افسانه ها و یا روایات مبالغه آمیز که درباره مشایخ، بعد از مرگ آنان شیوع می شده، در این کتاب زیاد ملاحظه می شود که به آن شاخ و برگ داده شده است.

هیجده

با وجود این، تذکره بغراخانی از مطالب عرفانی و اخلاقی پرارزش و سودمند خالی نیست و مطالب عرفانی و اخلاقی بسیار، نزدیک به افق درک و فهم عامه بیان شده است. و نثر آن ساده و مقرون به لطف و زیبایی خاص است.

در این تذکره احوال عرفایی را می خوانیم که به نام ایشان کمتر آشنا هستیم و خود مؤلف در مقدمه این کتاب اعتراف می نماید که اینها کسانی بوده اند که احوال و کرامات ایشان تحریر نیافته و این اول بار است که مؤلف احوال و کرامات ایشان را ضبط می نماید تا من کل الوجوه پوشیده نماند. اما مؤلف در ذکر تاریخ ها دقت نکرده، با وجود آن کتاب از تذکر تاریخها خالی نیست و در بعضی موارد تاریخ وفات عارف ذکر شده است.

در آخر کتاب مانند بعضی از کتب دیگر تذکره الاولیاء شرحی از احوال عرفای نسوان را نیز آورده است مانند: بی بی صالحه، بی بی صفیه، بی بی عتبه، بی بی زهره، بی بی علیمه، بی بی عایشه، بی بی مریم.

نثر این کتاب نرم و روان و دور از هر نوع پیچیدگی و عاری از تعقید و پیرایه لفظی است و مؤلف عنایتی چندان به زیبایی کلام و لفاظی و صنعتگری در سخن نمی داشته است. البته بحثهای سرآغاز هر باب و فصل این کتاب گاه متکلفانه است و مؤلف عبارت مسجع آورده و همچنین در به کار بردن بعضی از واژه ها به خطا افتاده است.

با توجه به جملات و عبارات کتاب باید گفت تذکره بغراخانی کتابی است به نثر مرسل، و نثر مسجع فقط در آغاز بعضی ابواب و فصول کتاب دیده می شود.

به علاوه این کتاب شامل آیات قرآن و احادیث و اقوال مخصوص عرفا و مشایخ متصوفه است و نوشته های مؤلف غالباً از آیات قرآن و اخبار نبوی و کلمات قصار عرفا مایه می گیرد. شیوه او در استشهاد به آیات قرآن چنین است که گاه آیه ای از قرآن را مناسب مطلبی که طرح می شود در آغاز می آورد و آن را به فارسی ساده و روان نقل می کند تا خواننده به سهولت دریابد که منظور چیست. و گاه چند آیه و حدیث را باهم می آورد و از حاصل مجموع آنها استنتاج مطلب می کند.

لازم به تذکر است با همه تفحصی که به کار رفت تاریخ قطعی نوشتن این کتاب معلوم نگشت. اما چون سبک نثر کتاب به دوره تیموری بسیار شبیه است شاید بتوانیم بگوئیم که این

تذکره در اوایل قرن دهم هجری نوشته شده باشد.

این تذکره رواج بسیار در آسیای مرکزی دارد و به وسیله نیازی کاشغری به زبان ازبکی ترجمه شده است.<sup>۱</sup>

### نسخه های خطی این کتاب :

پس از کوشش و تلاش بسیاری که از مدتها پیش برای اطلاع بر نسخ دست نویس موجود از این کتاب به عمل آمد، سرانجام به سه نسخه از آن دسترسی پیدا شد و فیلم و عکس آنها برای مقابله و تصحیح متن مورد استفاده واقع شد. اکنون علامات و مشخصات آن نسخه ها در ذیل آورده می شود:

۱ - نسخه ای که به عنوان اصل در تصحیح این کتاب به کار رفته است متعلق به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران به شماره ۷۹۱۶ بخش کتب خطی است. این نسخه صحیح ترین و کاملترین نسخه از تذکره بغراخانی است که به دست اینجانب رسیده و تاکنون شناخته شده است. هرچند تاریخ کتابت آن روشن نیست اما با ملاحظه دقیق رسم الخط و شیوه املاي کلمات و مقایسه آن با سایر مخطوطات مشابه چنین استنباط می شود که تاریخ تحریر آن در حدود سده یازدهم هجری است.

مشخصات نسخه به ترتیب زیر است:

نستعلیق هندی، سده یازدهم هجری، کاغذ هندی، ۲۳ س، اندازه متن ۱۰ x ۱۷ در ۲۶۳ برگ، چهار صفحه آغاز فهرست مندرجات دارد، عنوان های فصول به خط سنگرف، آیات و احادیث و اقوال به خط سیاه درشت، نسخه صحافی شده و چند برگ آغاز و انجام وصالی شده است. جلد تیماج عنابی مقوایی به اندازه ۱۷ x ۲۵.

درهامش برگ ۳۶ این دو بیتی دیده می شود:

برسر لاش من آرید بت بدخورا      شاید ازرخنه تابوت بسینم او را

۱ - مجموعه نسخه های شرقی آکادمی علوم ازبکستان شوروی، جلد سوم، ص ۱۴۰، به شماره ۲۱۰۶ و ۲۱۰۷، تاشکند، ۱۹۵۵ م.

پاره‌های جگرم زینت تابوت کنید گل نبندید مبادا بدش آید او را

راقم بهادر خان ولد عالی پنچی خان

و دو بیت دیگر در هاشم برگ ۸۰ دیده می شود:

ز نقش پای تو گلها شگفته قالی را نهسال ساخته سرو قدت نهالی را

نزاکت آنقدر دارد که در وقت خرامیدن توان از پشت پایش دید نقش روی قالی را

بهادر خان

و نیز دو بیت دیگر در هاشم برگ ۱۵۱ دیده می شود:

بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد کور به چشمی که لذت گیر دیداری نشد

صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی جا گرفت غنچه داغ دل ما زیب دستاری نشد

میرزا شیرخان

گاهی لغات تصحیح شده از کاتب در هاشم دیده می شود.

آغاز متن: بسم الله الرحمن الرحيم:

الحمد لله الذي نور قلوب العاشقين بانوار جلاله، و بصر بصيرة المشتاقين بمطالعة جماله، و عظم درجة العارفين بمعرفة صفات كماله، و علم الانسان مالم يعلم بعلم بلازواله، و اعلى منزلة المحبين باجتنا ب حرامه و ارتكاب حلاله، و صلى الله على سيدنا سيد الخلق محمد و صحبه و آله.

اما بعد از ادای حمد بی بدایت و ثنای بی حد و غایت پوشیده نماند که حق سبحانه و تعالی جل جلاله و عم نواله به قدرت کامله و حکمت شامله و قوت بالغه خود آدم را صلوات الله علیه و سلامه از مشیت خاک آفرید و انواع کرامات در ذات عظیم الشان وی ودیعت نهاد و حیات بخشید و قال: یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة و کلامنها رغداً حیث شئتما ولا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین.

انجام متن: ناتمام آنکس را گویند که از پیری تربیت یافته باشد و در اثنای تربیت پیش از کمال از پیر خود دورافتد به بعد طریق یا به فنای طبیعی. این شخص اگر با این صفات اشغال نماید امید است که به کمال رسد. پس راست که ناتمام تمام گشت با اینست که از پیش خود به این مداومت کند و به مرور ایام کار او تمام شود. پس راست است که:

بیست و یک

صمت و جوع و سهر و عزلت و ذکر به دوام ناتممان جهان را بکند کار تمام

اینک پاره ای از مهمات خصایص رسم الخطی این نسخه را بر می نگاریم:

- درین نسخه کاتب همه جا در کتابت میان دال مجمله و ذال معجمه فرق گذاشته و در همه مواضع ذال را با نقطه نوشته است.

- در نوشتن «پ» فارسی گاه با «با» فرقی نمی گذارد و هر دو را با یک نقطه می نویسد اما گاهی در زیر ب فارسی سه نقطه می گذارد.

- که و چه موصوله همواره (که و چه) باهائ غیر ملفوظ و در موقع اتصال گاهی باها و گاهی بدون ها نوشته است مانند بلک، چنانک، آنچ، هرچ.

- حروف «گ» به صورت (ک) و «چ» به صورت (ج) با یک نقطه نوشته شده است.

- کلماتی مانند «حیات»، «نجات»، «قدرت»، «عبادت»، به صورت «حیاة»، «نجاة»، «قدرة»، «عبادة» نوشته شده است.

- کلمات مختوم به های غیر ملفوظ در جمع به «ها» بر سر هم نوشته شده و «ه» بیفتاده؛ چون، جامها، خانها، برهنها، حیلها.

- پاره ای کلمات به صورت قدیم مانند: خرشید، شست، زفان نوشته شده است.

- غلط های املائی که نتیجه سهو کاتب است جای جای در نسخه به چشم می خورد: کسافت، زخیره، شراب خار، زره، غزا، سبوخی، ملوس، هزم، نشست و برخواست، خورد و بزرگ و نظایر آن.

این نسخه به سبب امتیازاتی که بر سایر نسخه های موجود از این کتاب دارد به عنوان نسخه اساس مدار کار تصحیح قرار گرفته است.

۲- نسخه دیگری که در مقابله و تصحیح از آن استفاده شده است متعلق به کتابخانه بادلیان آکسفورد به شماره ۵۴ - ۲۴۹۷ است و میکرو فیلم این نسخه به شماره ۲۹۴۲ در گنجینه کتابهای خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران محفوظ است.

مشخصات نسخه: ۱۵ تا ۱۸ سطری به خط نستعلیق خوانا که در آن آیات کریم و اخبار نبوی و اقوال صوفیه همه به خط نسخ خوش همراه با اعراب مشخص شده است. دو ورق از آغاز فهرست مندرجات و چند ورق از انجام سقط شده است. مجموعاً ۳۵۴ ورق به اندازه

$\frac{1}{4} \times \frac{1}{4} \times \frac{1}{4}$  وجود دارد.

دره‌امش برگ ۹۷ غزلی از شاعری به نام شریف دیده می‌شود که مطلع آن چنین است:

هر که آمد برق سان احوال ما را دید و رفت      پرسشی ناکرده بر اوضاع ما خندید و رفت

و نیز دره‌امش بر ۱۳۱ غزلی از همین شاعر به نام شریف آمده که دو بیت از آن نقل می‌شود:

گر شود روز وصال یار در میخانه ای      تا به یک دم در کشم آن روز صد پیمانه ای

عمر خود را صرف کردم از پی جانانه ای      گشته ام دیوانه و جایی ندارم خانه ای

و دره‌امش برگ ۱۶۳ دو بیتی دیده می‌شود که شاید از همان شریف شاعر باشد:

عدم کجاست که از مستیم برون آرد      کجاست تشنه لبی تا به موج خون آرد؟

فتاد گوهرم از دست غم ندانم کیست      که سر فرو برد از بحر غم برون آرد

این نسخه با آن که با خطی بسیار زیبا نوشته شده است ولی در بسیاری از موارد ناخوانا و یا نادرست است و غلطی‌های زیاد املائی نشان می‌دهد که کاتب فرصت نکرده است به نوشته‌های خود تجدید نظر نموده آن را اصلاح کند.

تاریخ کتابت نسخه و نام کاتب ذکر نشده است ولی نسخه ای قدیمتر از نسخه کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران و شاید مکتوب در سده دهم است. اما چون افتادگی دارد و بسیاری از موارد ناخوانا و یا نادرست است نسخه اصلی قرار نگرفته است.

۳ - نسخه سومی که در مقابله و تصحیح از آن استفاده شده است نسخه ای است مضبوط در کتابخانه دانشگاه تاشکند به شماره ۶۲۴ - ۲۱۰۴. مشخصات این نسخه در فهرست دست نویسه‌های شرقی آکادمی علوم ازبکستان شوروی، جلد سوم، صفحه ۱۴۰ تاشکند، ۱۹۵۵ میلادی به شرح آمده است. میکروفیلم این نسخه به نشانه ۴۱۹۳ در هزینه مخطوطات کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران نگاهداری می‌شود.

نسخه مورد نظر به نستعلیق روشن و خوانا نوشته شده است و کتاب دارای ۳۳۳ برگ با ۱۳ تا ۱۹ سطر به اندازه ۱۷ x ۲۶ است. تاریخ کتابت و نام کاتب یاد نشده است اما با ملاحظه دقیق شیوه کتابت و رسم خط و طرز املائی کلمات معلوم می‌شود که استنساخ این نسخه بعداً از روی دو نسخه سابق صورت گرفته است چون در آخر کتاب تاریخ ۱۲۷۵ دیده می‌شود و شاید نسخه مزبور در اواخر سده دوازدهم کتابت شده باشد.

بیست و سه



این نسخه هم مثل نسخه کتابخانه بادلیان ناقص است و دو برگ فهرست مندرجات از آغاز سقط شده است و نسخه به نقل احوال بی بی مریم به این عبارت به اتمام می رسد:

«بدانکه روز قیامت آمانا به و صدقنا شهداء را مرتبه شفاعت حق سبحانه و تعالی کرامت کند که مرتبه انبیاء علیه السلام است. چون این بشنید بسی خوشحال شد. درین حین پدرش نزد او آمد و گفت: ای فرزند! خوشحال بینمت مگر مژده خیری رسید؟ گفت: «آری!» پدرش گفت: چه شدت؟ گفت: (ای پدر خبر شهادت رسید.)»

مقصد سوم و خاتمه که در نسخه اصل کامل آمده است درین نسخه موجود نیست. در صفحه آخر این نسخه مهری به نام یونس جان داده محمد اوغلی اغالتی خوقندی ۱۳۳۵ / ۱۹۱۶ دیده می شود.

### روش تصحیح:

ابتداً نسخه ها یک به یک از جنبه های مختلف مورد بررسی قرار گرفت و خصوصیات هر کدام جدا جدا یادداشت شد تا پس از سنجش آنها با یکدیگر معلوم شود کدام نسخه کاملتر و مرغوبتر و صحیح تر است و مزیت بیشتر و از این جهان نسبت به سایر نسخه ها رجحان دارد. با این مقایسه به نظر رسید که نسخه خطی متعلق به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران که پیش از این و صفحش گذشت شامل خصوصیات است که سزاوار آن است که به صورت نسخه اساس مدارکار تصحیح این کتاب قرار گیرد.

پس این نسخه از آغاز تا آنجا که به پایان می رسد در متن قرار یافت و اختلاف نسخه های دیگر در حاشیه جای گرفت. و در مواردی که کلمه ای در نسخه اساس، به صورت ناصواب نوشته شده بود از روی نسخه های دیگر، کلمه صحیح افتاده آن به دست آمد و ثبت شد و در پاورقی شرح لازم از آن داده شد.

نیز در مواردیکه نسخه اساس و نسخه بدلها نادرست بود، با رعایت کلیه موازین اگر به طور قطعی و جهی صحیح تشخیص داده می شد، تصحیح قیاسی انجام می گرفت. یعنی وجه صحیح در متن می آمد و وجه نا صحیح نسخه اساس و سایر نسخه ها در حاشیه آورده با نشانه «تق» (تصحیح قیاسی) مشخص می گردید تا معلوم شود که وجه ذکر شده در متن، قیاسی است.

بیست و چهار

آیات شریف کلام الله مجید که در این متن آمده همگی با قرآن کریم مقابله شد، آنگاه صورت کامل و صحیح آیه ثبت شده و در کنار آن، شماره آیه و اسم سوره اضافه گردیده است. در باب اخبار و احادیث نبوی مذکور در این کتاب نیز به همین ترتیب عمل شد، یعنی در همه کتب و منابع حدیث که دسترسی اینجانب بدانها مقدور بود جستجو شد و صورت صحیح آنها نقل گردید.

نیز برای دسترسی به سند بعضی از احادیث این کتاب که در بین متصوفه متداول بوده اما در کتب حدیث نیامده بود، ناگزیر به تألیفات این قوم از قبیل طبقات الصوفیه، کشف المحجوب، تذکرة الاولیاء، اسرار التوحید و جز این ها مراجعه و سند آنها پیدا شد.

از آنجا که رسم الخط نسخه خطی به رسم امروز نبود علی الرسم تغییراتی جزئی داده شد که نمونه ای از آنها در ذیل درج می شود:

در جمیع نسخ «گ» به صورت «ک» (کاف تازی) کتابت شده بود، به رسم الخط امروز آورده شد. نیز حرف «چ» در همه نسخ با یک نقطه آمده بود ولی در متن حاضر با سه نقطه نگارش یافته است.

کلمات مختوم به هاء غیر ملفوظ که در موقع جمع بستن های بیان حرکت آنها در جمیع نسخ حذف شده بود در متن حاضر اضافه گردیده و علامت جمع جدا از آن نوشته شده است، مانند «جامها» به جای «جامه ها»، «خانها» به جای «خانه ها»، «بندها» به جای «بنده ها»، «صدقها» به جای «صدقه ها»، «لقمها» به جای «لقمه ها»، «معرکها» به جای «معرکه ها».

کلماتی چون شهادت، نبوت، عبادت، دعوت، قدرت، قوت، اخوت، به قاعده قدیم همه جا شهادة، نبوة، عبادة، دعوة، قدرة، قوة، اخوة آمده بود. این کلمات اگر در ترکیب تازی نبود به روش امروزی شهادت، نبوت، عبادت، دعوت، قدرت، قوت نوشته شد.

در جمیع نسخ میان دال مهمله و ذال معجمه فرق گذاشته نشده بود، اما در متن حاضر در همه مواضع ذال با نقطه نوشته شده است.

نیز در همه نسخ پ فارسی گاه با «با» فرقی نگذاشته شده بود و هر دو با یک نقطه نوشته شده بود، در متن حاضر پ فارسی با سه نقطه نوشته شده است.

## علامت اختصاری:

الف: علامت اختصاری نسخهٔ اساس کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.

ب: علامت اختصاری نسخهٔ بادلیان آکسفورد.

ت: علامت اختصاری نسخهٔ کتابخانهٔ دانشگاه تاشکند.

برای جدا کردن جمله ها و سهولت دریافت مطلب، نشانه های نقطه گذاری متداول به کار برده شده است. مثلاً این علامت «،» برای وقف کوتاه، و این علامت «؛» برای وقف طولانی و ارتباط دو جمله که متمم یکدیگرند، و این علامت «.» برای تمام شدن مطلب، و این علامت «!» برای نمودن تعجب و یا ندا و یا تنبیه، و این علامت «؟» برای سوال به کار رفته است.

تق: تصحیح قیاسی.

-: یعنی ندارد.

+: یعنی اضافه می کند.

( ): حروف یا کلماتی که احیاناً در نسخه اساس و نسخه بدلها نیامده اما برای رعایت ربط مطلب به متن افزوده شده است.

درین جا به این نکته باید اعتراف کنم که هر چند در تصحیح و تدوین مطالب این رساله نهایت سعی و کوشش بکار برده ام و در سرحد امکان از هیچ استقصاء و مجاهده ای خود داری نکرده ام هنوز کار بنده کامل به نظر نمی رسد و امیدوارم بتوانم در آینده در این راه بتوفیق بیشتری دست یابم.

در پایان این گفتار لازم می دانم که از تشویق های بسیار مؤثر و راهنمائیهای آموزنده استاد محترم جناب دکتر عبد الحسین زرین کوب که با وجود اشتغالات بسیار علمی و اداری از هیچگونه کمکی دریغ نفرموده اند سپاسگزاری بکنم.

از استاد عالیقدر و دانشمند نام آور جناب دکتر سید ضیاء الدین سجادی نیز از اعماق قلب سپاسگزارم که آنحضرت از ابتدای تا بسرانجام آن همواره از مشورتهای ذی قیمت خود مرا بهره ور نموده و نیز از مراجع مستند کتاب اطلاعات فراوانی در اختیار من گذاشته اند.

و نیز مراتب تشکر خود را نسبت به استاد دانشمند فاضل جناب دکتر سید حسن سادات ناصری تقدیم دارم که وقت گرانبهایشان را سخاوتمندانه در اختیار بنده گذاشتند و با کمال لطف

بیست و شش

و مهربانی راهنمایی این کار تحقیقی و ادبی را بعهدہ گرفتند و دربارهٔ بعضی منابع و مآخذ مهم رهنبری فرمودند.

همچنین خود را موظف می دانم که از استاد معظم دانشمند جناب آقای محمد تقی دانش پژوه سپاسگزاری کنم که در انتخاب موضوع رساله دکتری به اینجانب راهنمایی مبذول فرمودند.

و نیز از سایر اساتید عالیقدر که به نحوی از انحاء در دورهٔ تحصیل این بنده از هرگونه کوشش و بذل توجه در ارشاد و راهنمایی وی مضایقه نکرده اند اظهار بهترین سپاس و امتنان را به جای می آورم. و همینطور از مساعی اولیای بخش امور دانشجویان خارجی نیز که در رسیدگی به مسائل دانشجویی زحمات بسیار متحمل شده اند، تشکر می کنم.

نیز لازم می دانم از حضرت آقای محمد شیروانی مدیر محترم بخش کتب خطی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران که در موقع مطالعه نسخه مزبور از بذل محبت دریغ نفرمودند سپاسگزاری کنم.

اینجانب حقیر و فقیر به قدر همت و توانایی خود سعی کرده است در تصحیح این کتاب دقت و امانت را رعایت کند و اینک آن را با کمال فروتنی به ادب دوستان جهان تقدیم می کند. امید است این کوشش ناچیز در پیشگاه استادان ارجمند مورد عنایت قرار گیرد و به هدایت آنجنابان از این پس در اصلاح نکات ضعف این کار توفیقی به دست آید.

در پایان از مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان برای چاپ این کتاب تشکر می کنم و از خداوند بزرگ توفیقات این مرکز را خواهانم.

با ابراز عمیق ترین احترام قلبی

محمد منیر عالم



## بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي نور قلوب العاشقين با نوار جلاله، و بصر بصيرة المشتاقين بمطالع جماله، و عظم درجة العارفين بمعرفة صفات كماله، و علم الانسان ما لم يعلم بعلم<sup>۱</sup> بلازواله، و اعلى منزلة المحبين<sup>۲</sup> باجتنا ب حرامه و ارتكاب<sup>۳</sup> حلاله، و صلى الله على سيدنا سيد الخلق محمد و صحبه و آله<sup>۴</sup>.

اما بعد از ادای حمد بی بدایت و ثنای بی حد و غایت پوشیده نماند که<sup>۵</sup> حق سبحانه و تعالی جل جلاله و عم نواله، به قدرت کامله و حکمت شامله و قوت بالغه خود آدم را صلوات الله علیه و سلامه<sup>۶</sup> از مشت خاک آفرید، و انواع کرامات در ذات عظیم الشأن وی ودیعت نهاد و حیات بخشید «و قلنا یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة و کلامنها رغداً حیث شئتما<sup>۷</sup> و لا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین.» [البقرة: ۳۵] این ندا که از حق عزوجل به آدم رسید<sup>۸</sup>، شیطان علیه اللعنه<sup>۹</sup> یعنی: رانده درگاه<sup>۱۰</sup>، ملعون از بی فرمانی امرالله، حیث قال<sup>۱۱</sup>: «و اذ قلنا للملائكة اسجدوا لادم فسجدوا الا ابلیس ابی و استکبر و کان من الکافرین» [البقرة: ۳۴] و از استکبار از سجده آدم ابا نمود و به بغض و حسد در وی در آمد<sup>۱۲</sup>، و وسوسه کرد تا از راه بیرون آورد، و به شجره منهیہ رسانید و اکل فرمود. و به فرموده آن بدبخت

- 
- |                                |                          |                           |
|--------------------------------|--------------------------|---------------------------|
| ۱- ت : - بعلم                  | ۲- ت : منزلة سيد المحبين | ۳- ب : - ارتكاب           |
| ۴- ت : محمد وآله و صحبه اجمعين | ۵- ب : + حضرت            | ۶- ب : - صلوات .. سلامه   |
| ۷- ت : حیث شئتما رغدا          | ۸- ب : ندا که به وی رسید |                           |
| ۹- ب : شیطان رجیم یعنی         | ۱۰- ب : + شد             | ۱۱- ب : - امرالله حیث قال |
| ۱۲- ت : و به او بغض و حسد داشت |                          |                           |

چون<sup>۱</sup> اکل از آدم<sup>۲</sup> واقع شد، حق جل و علا آدم را ازین سبب از مسکن معهود اخراج فرمود و به دنیا فرستاد. <sup>۳</sup> کما قال: «فازلهما الشيطان عنها فاخرجهما مما كانافيه»<sup>۴</sup> [البقرة: ۳۶] و حکمت درین آن بود که از فرمان این شجره و اکل از وی ثمرات و نتایج مختلفه پدید آید، به تخصیص نور محمدی و ذات پاک<sup>۵</sup> احمدی به ظهور آید که افضل نتایج و اکمل ثمرات است و سبب تنظیم<sup>۶</sup> و ترتیب عالم و وجود بنی آدم اوست، چنانکه<sup>۷</sup> فرمود: لولاک لما خلقت الافلاک و لولاک لما خلقت الکون. پس اصل همه موجودات فی الحقیقه اوست. و حکمت در آفرینش آدم و فرستادن او<sup>۸</sup> به دنیا به سبب اکل ثمره شجره منہیه<sup>۹</sup> گندم آن بود که در روی دنیا تخم کارد، و ثمره بردارد. و بقدره الله و کماله، تخم در روی دنیا پاشید و ثمره دید، بعضی بر کمال و بعضی بر نقصان و آنکه بر کمال بود به درجه اعلی رفت و قرار یافت، و آنکه به نقصان<sup>۱۰</sup> بود به درکه اسفل بماند. اگرچه<sup>۱۱</sup> در تخلیق تفاوت نیست چنانکه فرمود: ماتری فی خلق الرحمن من تفاوت» [الملک: ۳] ولیکن به سبب بعضی امور تفضیل بعضی بر بعضی در<sup>۱۲</sup> درجات واقع شد و چنانکه فرمود: «فضلنا بعضهم علی بعض درجات» [البقره: ۲۵۳] پوشیده نماند که اینها آنانند که در مرتبه<sup>۱۳</sup> «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم» [التین: ۴] قایم مانده اند، و به درکه<sup>۱۴</sup> «اسفل السافلین» [التین: ۵] مردود نشده اند، و به مضمون: «الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون» [التین: ۱۶] عامل بوده اند، لاجرم این طایفه از خواص باشند<sup>۱۵</sup> و از حقیقت کار خبر یابند و خبر دهند، و عوام را متنبه سازند در حین<sup>۱۶</sup> حیات، اما<sup>۱۷</sup> در مرتبه ممات بعضی از دولتمندان که به صفت روحانیت موصوف شده باشند از کثرت ریاضت و مجاهده،<sup>۱۸</sup> از ارواح مقدسه این طایفه بهره مند گردند و فایده یابند. از آن جا است که بعضی از اولیاء الله، از احوال مشایخ ماضیه رضوان الله علیهم نوشته اند و تذکره<sup>۱۹</sup> ساخته اند، چنانکه مشایخ طبقات رضی الله تعالی عنهم اجمعین رخصت داده اند و اشاره کرده<sup>۲۰</sup> به بعضی از سعادت‌مندان آن سلسله که از احوال و کرامات و مقامات ایشان ثبت یابد، چون تذکره حضرت شیخ عطار<sup>۲۱</sup> و فتوحات و نفعات که به این دولتمندان امر شد و کتابت یافت.

۱ - ب : چون	۲ - ب : از آدم اکل	۳ - ب : - و به دنیا فرستاد	۴ - ب : + به دنیا فرستاد
۵ - ت : + شیرین	۶ - ب و ت : نظم	۷ - ب : - چنانکه	۸ - ب : - او
۹ - ب : - و آنکه بر کمال.... بنقصان	۱۰ - ب : - یا	۱۱ - ب : اگر	۱۲ - ت : بردرجات
۱۳ - ت : عالم	۱۴ - ب : کرده اند	۱۵ - ب : از کثرت ... مجاهده	۱۶ - الف ، ب : تذکر
۱۷ - ب : عطار	۱۸ - الف ، ت : عطار	۱۹ - الف ، ب : تذکر	۲۰ - ت : خواص هستند

اما از مشایخ اویسیه رحمة الله عليهم اجمعين<sup>۱</sup> تذکره (ای) بین الناس مشهور نبود و احوال ایشان<sup>۲</sup> مستور بود، ازین جهت درویشی از درویشان سلسله الرحمة حضرت مقدسه، حضرت سلطان ستوق بغراخان قدس الله سره العزیز را سالها<sup>۳</sup> در دل خطور می کرد که تذکره (ای) درین سلسله<sup>۴</sup> نوشته شود که اسامی متبرکه بعضی از بزرگواران طبقه اویسیه مثبت گردد، و از احوال ایشان<sup>۵</sup> من وجهی مبین گردد و بعضی از مقامات و کرامات ایشان فی الجملة معلوم شود، تا من کل الوجوه پوشیده نماند. آن بود<sup>۶</sup> که بعد از انتظاری بسیار ناگاه پرده گشای پرده دار، پرده دل این<sup>۷</sup> درویش دلریش محتاج را برگشود و به عنایت بی علت خود، در حقایق باز نمود. ازین جهت شوقی در دل این درویش پیدا شد، و ذوقی در عالم ملک دل هویدا شد<sup>۸</sup>. به خود رفت و گوشه عزلت گزید، و به ارواح متبرکه مشایخ طبقه اویسیه رضی الله تعالی عنهم متوجه شد، تا از احوال ایشان بپرسد و تحقیق کند آنگاه تذکره سازد. آن بود که بفور<sup>۹</sup> گروه گروه حاضر آمدند. درویش عرض حال کرد و اصل مقصود را بیان کرد و رخصت خواست و اجازت طلبید، رخصت ندادند. از بس که تضرع و زاری کرد<sup>۱۰</sup> و روح منور معطر مقدس مطهر حضرت نبی صلی الله علیه و سلم را شفیع آورد، بالضرورة رخصت دادند به شرط آنکه از احوال بعضی<sup>۱۱</sup> من وجهی نوشته<sup>۱۲</sup> شود، تا<sup>۱۳</sup> بالکلیه پوشیده نماند. و فاتحه فتح در حق این درویش خواندند. بعد از اقبال این دولت، درویش برپای شد، و التماس این کرد که چه باشد که هریک از مشایخ رضوان الله عليهم اجمعین احوال خویش را به زبان مبارک خود تقریر کنند، تا بر همان منوال تحریر یابد<sup>۱۴</sup> (و) درویش در میان چون قلم<sup>۱۵</sup> کاتب باشد. التماس این درویش برین وجه موجه و مرضی ایشان افتاد و قبول کردند اما به طریق انتخاب که از هزار یکی<sup>۱۶</sup> نوشته شود، و به زبان فارسی واقع شود، و به عرف<sup>۱۷</sup> اهل زمانه قریب بود، و به فهم ایشان نزدیک<sup>۱۸</sup> باشد. آن بود که به عنایت خدا جل جلاله<sup>۱۹</sup> و به نصرت مصطفی صلی الله علیه و سلم<sup>۲۰</sup> و به همت سلطان الاولیاء حضرت<sup>۲۱</sup> سلطان ستوق بغراخان قدس الله تعالی سره، و به مدد مشایخ اویسیه رضوان الله عليهم اجمعین، قلم به دست آمد و کاغذ در میان، و هر چه از

- |                                       |                                      |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| ۱- ب : اویسیه قدس الله ارواحهم العلیه | ۲- ب : + در زیر پرده خاک تیره        |
| ۳- ب : سالهای دراز در                 | ۴- ب : + مبارک                       |
| ۵- ت : ایشانان                        | ۶- ب : - آن بود                      |
| ۷- ب : - این                          | ۸- ب : هویدا گشت                     |
| ۹- ب ، ت : بالفور                     | ۱۰- ب : زاری و تضرع کرد              |
| ۱۱- ب : بعض                           | ۱۲- ب : معلوم شد                     |
| ۱۳- ب : - تا                          | ۱۴- ت : + بهتر باشد با ۱۵- ت : - قلم |
| ۱۶- ب : یک                            | ۱۷- ب : به فرق                       |
| ۱۸- ب : - نزدیک                       | ۱۹- الف : - جلاله                    |
| ۲۰- الف : - و سلم                     | ۲۱- ب : - سلطان الاولیا حضرت         |



عالم فیاض بردل فیاض شد دل قرار داد، و از دل به زبان رسید، و زبان به نطق آورد، و از زبان به دست آمد، و دست به قلم پیوست، و قلم نوشت تا به اتمام رسید. غرض ازین کلام آنکه درویش را درین امر هیچ نوع صنعی و تصرفی نرفت الا در کتابت، و نامیده شد این تذکره را به تذکره بغراخانی<sup>۱</sup> و مرتب گشت این تذکره بر<sup>۲</sup> مقدمه و سه مقصد و چهل باب و سی فصل و خاتمه، تا مبتدیان را راهبر باشد و متتهان را<sup>۳</sup> مونس. بعون الله الملك الوهاب و الیه المرجع و المآب.

مقدمه در بیان مشایخ اویسیه رحمة الله علیهم اجمعین: بدانکه اویسیه جماعتی را گویند که هر یک از ایشان را روح مطهری از ارواح مقدسه یکی از انبیاء عظام علیهم السلام، یا باطن ایشان<sup>۴</sup> تربیت کرده باشد. و یا روح مقدس از ارواح اولیاء کرام یا باطن<sup>۵</sup> ایشان در عالم شهادت غایبانه مشغول به تربیت باشد، چنانکه حضرت رسول صلی الله علیه و علی آله و اصحابه<sup>۶</sup> وسلم به نور نبوت غایبانه. حضرت خواجه اویسی قرنی را رحمة الله تعالی علیه در عالم شهادت تربیت کرده است<sup>۷</sup> و به مقصود رسانیده. از آنست که مشایخ اویسی به جذبه و سیاست می باشند که در صراف خانه پیر، ظاهر تن مسین<sup>۸</sup> خود را در آتشکده عشق الله بگداخته اند<sup>۹</sup> و به مردم ظاهر نساخته اند<sup>۱۰</sup> و نپرداخته، بلکه در دایره نقطه نون نبوت وقاف قربت حلقه زده اند، که در او پای " بعد راه نیافته است، لا جرم آنان که اقرب اند به صاحب سیاست، به نسبت ابعده به سیاست ظاهر شوند، لا بد این طایفه به جذبه و سیاست باشند.

اما بعد، معلوم باشد که کلمه اویسی مرکب از چهار حرف است، و هر یک ازین چهار حرف منتخب از کلمه ای است. و دال بر معنی، و خبر از جایی می دهد، و اشارت به جایی است، و مشعر به چیزی، چه داند آنکه اشتر<sup>۱۱</sup> می چراند؟

اما پوشیده نماند که همزه اویسی منتخب از کلمه الله است که اسم ذات است، یعنی هر ولی که اویسی باشد، حضرت الله<sup>۱۲</sup> که<sup>۱۳</sup> آفریدگار مرتبه ولایت است در ذات بنی آدم، قوت ولایت در ذات

۱ - ب: بغراخان	۲ - ت: یک	۳ - ت: متتهانرا	۴ - ت: + را	۵ - ت: کرام به باطن
۶ - ب، ت: - و علی آله و اصحابه	۷ - ب: کرده باشد	۸ - ت: میسین	۹ - الف، ت: نگداخته	
۱۰ - ب: ظاهر ساختند	۱۱ - ت: دریای او بعد	۱۲ - متن تو، جمیع نسخ: کسی داند که اشتر می چراند	۱۳ - ب: تعالی	۱۴ - ب: - که

این طایفه بیشتر آفرینند، و به صفت قهاریت و عظمت لحظه لحظه تجلی کند و هر یک از انواع تجلی که صوری و نوری و معنوی و ذوقی است و غیرهم به نسبت این طایفه بیشتر واقع شود. و گاهی چنان بود که انواع تجلیات به یکی واقع شود که او را مرتبهٔ اجماع گویند. و این طایفه نیز یک لحظه از حق سبحانه و تعالی جل جلاله<sup>۱</sup> غافل نبایند، لاجرم به سیاست باشند و دیگر بر خلاف قانون شرع نبوی صلی الله علیه و سلم کار نکنند، ازین جهت زود به مقصود رسند و به مطلوب واصل شوند.

و "واو" این کلمه منتخب از ولایت است، زیرا که هر ولی که اویسی باشد و عدهٔ ولایت مولی که: اولیائی تحت قبایی لا یرفهم گیری است، مر او را باشد. و تجلی دیدار یوماً فیوماً زیادت گردد. زیرا که اویسیه جز او را در نظر نیارند و جز او را نبینند و جز او را نگویند، لاجرم از سلك اولیائی تحت قبایی لا یرفهم گیری باشند و مستحق تجلی شوند. و "یای" این کلمه منتخب از یگانه است و یگانه آن است که<sup>۲</sup> اثنیت دروی متصور نباشد. و هرگاه که در فرد واحد اثنیت موجود شود و یا متصور گردد فردیت باقی نماند، و حال آنکه مقصود فرد واحد است. این کلام دال است بر آن که هر ولی که اویسی باشد، به مولی چنان اتحاد جوید که دویی<sup>۳</sup> راه نیابد یعنی حجاب جسمانی و کدورات نفسانی که در میان آید بر نهجی که اتحاد را مانع گردد آن حجاب را به مجاهدهٔ بسیار و ریاضت بی شمار از میان بردارد و معدوم سازد<sup>۴</sup> و کثافت<sup>۵</sup> من کل الوجوه دفع گردد، آنگاه قطره که موجود است از بحر بی پایان عمیق که اصل او از<sup>۶</sup> آنجاست در آن بحر بچکد و گم گردد و این زمان به مضمون "قطره به دریا رسید ابر برفت از میان" که مرتبهٔ اتحاد است، که مرتبهٔ جمع الجمع نیز می گویند پیدا شود<sup>۷</sup> و اثنیت به تمامه مرتفع گردد.

ای درویش! بدانکه همت درویش این می باید که<sup>۸</sup> به همین مرتبه که نهایت مرتبهٔ درویشی است خود را واصل سازد<sup>۹</sup>، والا در<sup>۱۰</sup> بادیهٔ بی پایان طریقت سرگردان گردد و هلاک شود، و ره به جایی نتوان برد، و به منزل نتواند رسید. ای درویش! جهد کن و اهتمام نمای تا به این مرتبه برسی، والا هلاک گردی و ره به منزل و به مقصود نرسی. و حرف سین منتخب از کلمهٔ سیاست سلطان است و سلطان کسی

۱- ب: - جل جلاله ۲- ب: - که ۳- الف، ت: + را

۴- ب، ت: زیرا که پرده حجاب کدورات جسمانی و ملوسان نفسانی است هرگاه که این موانع از میان رفع شود

۵- متن تق، جمیع نسخ: کسافت ۶- ب: - از ۷- ب، ت: + و اتحاد هوید اگر گردد

۸- الف، ب: - که ۹- ب: سازند ۱۰- ب: - در

را گویند که خلق از سیاست وی ترسان و هراسان باشند، از آن است که مشایخ اویسی رضوان الله تعالی<sup>۱</sup> به سیاست باشند، چنانکه قوت باصره در بصیرت<sup>۲</sup> ایشان وهم است که از قوه خود بازماند و کار نتواند کرد ظاهراً و باطناً. یعنی بصیرت اهل ظاهر<sup>۳</sup> در عالم ظاهر<sup>۴</sup>، و قوت باطن اهل باطن در عالم باطن<sup>۵</sup>، و سیاست ایشان از آن جهت است که مولی بر ایشان لحظه لحظه به صفت قهاریت تجلی کند، که صفت قهر موجب سیاست است<sup>۶</sup>. و محل ظهور این صفت نیز به صفت قهر در نظر آید، و از<sup>۷</sup> قهر سیاست برخیزد. و از سیاست ترس پدید آید ظاهراً، ولیکن چندین لطف در ضمن این قهر مضمهر بود. که در تحت عد<sup>۸</sup> در نیاید. این معنی را کسی داند که<sup>۹</sup> اویسی بود. مقصود از این کلام آنست که درویش من حیث انه که درویش است و داعیه وصل مقصود و حصول مطلوب دارد، ازین سیاست در ترس نشود و هراسان نگردد. و جهد کند که خود را در میان میدان این میدانیان دراندازد، تا رقص و سماع این میدانیان را ببیند و تقلید کند، و جرعه (ای) از جام «الست بر بکم» در میکده «قالوا بلی» [الاعراف: ۱۷۲] شنیده. از دست ساقی «و سقیهم ربهم شراباً طهوراً» [الانسان: ۲۱] بچشد، تا در سلك اولیائی تحت قبایی لا یعرفهم غیری داخل شود. ای درویش! سعادت مرآن<sup>۱۰</sup> درویش را که از جماعت این طایفه شود.

اما سخن از "یای" ثانی گفته نشد، زیرا که یای نسبت است که از جهت مناسبت الحاق کرده شده است تا معلوم شود که این طایفه نسبت به کجا دارند، و دم از کجا می زنند، و سخن از کجا می گویند. اما بعد، بدانکه مشایخ اویسی بر سه قسم اند. بوجه انتخاب، اما فی الحقیقه بر دوازده قسم اند. چونکه از اول کلام<sup>۱۱</sup> بوجه انتخاب رانده آمد اقسام مشایخ نیز منتخب<sup>۱۲</sup> بر سه قسم گشت: اول رسومیه، دوم الوهییه، سوم علوییه.

اما رسومیه طایفه (ای) را گویند که به رسم اولیاء ظاهر در عالم ملک و شهادت بوده باشند و کار کنند در کارخانه عالم ظاهر، و مرید گیرند و پرورند، و مسالك سیر کنند و فرمایند، و طی مقامات معروفه در کار دارند، و گذرند و گذرانند، و به مقصود رسند و رسانند، ولیکن تربیت از جای دیگر

۱- ب، ت : + علیهم اجمعین	۲- ب : قوت در بصر ایشان	۳- ب : - ظاهر
۴- ب : - ظاهر	۵- ب : - اهل باطن ... باطن	۶- ب : - است
۷- ب : - از	۸- ب، ت : عدد	۹- ب : - که
۱۰- الف، ت : اورینا ۱۱- ب : بر آن	۱۱- ب : - بر آن	۱۲- ب، ت : + را
۱۳- ب : - منتخب		

بایند<sup>۱</sup> و بعضی از ایشان در اثناء سلوک مجذوب شوند و بعضی دیگر از جذبه به سلوک آیند. این نوع از مشایخ اویسیه را رسومیه گویند، زیرا که به رسم مردم صراف در صراف خانه وحدت، تن مسین پر غل و غش خود را در آتشکده عشق الله به آتش<sup>۲</sup> ریاضت می‌گذازند و در بوته مشقت آب می‌سازند<sup>۳</sup> و در سندان فولاد مجاهده بخایسک الماسین<sup>۴</sup> به سعی و همت چنان لت کنند و نرم<sup>۵</sup> سازند که غل و غش او من کل الوجوه زایل شود<sup>۶</sup> و بی غش گردد، آنگاه مستحق آن گردد که هر نوع اسباب توان ساخت و تواند شد، تا استاد صراف او را در کار دارد، آن زمان مستحق عمل عامل شود<sup>۷</sup> و معمول گردد. و «الوهیه» آن جماعتی<sup>۸</sup> را گویند که در بحر بی پایان الطاف الوهیه<sup>۹</sup> غرق شوند، بر نهجی که غیر از الله در نظر ایشان هیچ چیز موجود نباشد<sup>۱۰</sup>. یعنی وجود ما سوی الله<sup>۱۱</sup> کالعدم نماید. و در هر چه نظر اندازند جز او را نبینند و غیر از صنع او چیز<sup>۱۲</sup> دیگر تفرج نکنند. و ذکر ایشان کلمه الله باشد که اسم ذات است، که مستجمع جمیع صفات کمال است. و اختیار این طایفه اسم ذات را بنا بر آن است<sup>۱۳</sup> که به سبب این اسم و مداومت به او کمال ولایت یافته اند<sup>۱۴</sup> و جامع چندین صفات گشته اند اما به کثرت تکرار<sup>۱۵</sup> ذکر و حبس نفس به این عنوان که ابتدا الف الله از سر ناف که انتهای مخارج است بکنند، و بر سر<sup>۱۶</sup> سینه بکشند و مجری نفس را مطلق بر بندند و طوطی ناطق زبان را بر کام بالا التیام<sup>۱۷</sup> دهند، آنگاه اسم ذات را به احضار بر قلب صنوبری که محل مشاهده امور عالم غیب است به ضرب بزنند، تا جرم و پرده (ای) که آئینه دل را تیره<sup>۱۸</sup> ساخته است از آتش عشق الله بگذارد و روی دل مرآت صفت صیقل خورد، تا آئینه جهان نما گردد، تا خود را مقرب به درگاه حضر الوهیت سازند، بر آن وجه که مذکور شد. و این کلمه معهود مرکب از الف و دو لام و ها است. الف در عدد یکی است، یعنی آفریدگار عالم یکی است که او را شریک و انباز نیست. و اعتقاد ایشان آن است که در ذات الله شرک<sup>۱۹</sup> متصور نیست، نه وهماً و نه ذهناً و نه خیالاً، که اصل همه معتقدات اینست. و این اشارت به دفع شرک خفی است. غرض ازین کلام آن است که اصل در طریقت، اعتقاد صحیح و اخلاص قوی است، یعنی این طایفه اول اعتقاد و

- |   |                        |
|---|------------------------|
| ۱- الف : نمایند                                 | ۲- الف، ت: در خامد وی  |
| ۳- الف : ریاضت گذاخته و در بوته مشقت آب ساخته و | ۴- ب : الماس           |
| ۵- ب : لت کنند و نرم                            | ۶- ب : داخل نشود       |
| ۷- ب : عامل شوند                                | ۸- ب، ت : جماعت        |
| ۹- ب : الوهیت                                   | ۱۰- ب، ت : موجود نماید |
| ۱۱- ب : و خود ماسوی کالعدم                      | ۱۲- ت : چیزی           |
| ۱۳- ت : بر این است                              | ۱۴- ب : اند            |
| ۱۵- ب : نگذارد                                  | ۱۶- ب : سر             |
| ۱۷- ب : بالتیام                                 | ۱۸- ب : را تیره        |
| ۱۹- ب : شریک                                    |                        |

اخلاص خود را مستحکم می سازند آنگاه قدم در راه می نهند. از آن است که با قرب زمان به مقصود خود می رسند.

و دو "لام"، شصت است. و این اشارت به آنست که<sup>۱</sup> حق سبحانه و تعالی در طریقه اویسیه شصت دریای مغرق مهلك خلق کرده، و از چشم ملاحان این طریقه مخفی داشته، که صد هزاران هزار درین دریا غرق شده اند و هلاک گشته، یعنی شصت مقام که اول او مقام توفیق است و آخر او مقام تفریق<sup>۲</sup>. در رسیدن و گذشتن از او خوف غرق و هلاک<sup>۳</sup> است. این طایفه سعادت مند از ریاضت قوی و مجاهده<sup>۴</sup> شدید بلا توقف در گذشته اند و به مقام اولیائی تحت قبایی لا یعرفهم غیرى رسیده اند که در طریق نزد همه اولیاء رضوان الله تعالی علیهم اجمعین ازین برتر مرتبه ای نیست (و) اکثر این طایفه مشرف به این دولت اند.<sup>۵</sup>

و «هاء» پنج است. و عدد پنج طاق است و این جماعت از<sup>۶</sup> اویسیه که<sup>۷</sup> ایشان را الوهیه می گویند اختیار زوجیه نکنند، یعنی مبتدیان این طایفه در ابتدای مشغولی به ذکر، اسم ذات به یک حبس نفس پنج بار بگویند، و همچنین به تدریج به طریق فردیت ترقی کنند، تا به پنج هزار برسد. و دیگر آنکه<sup>۸</sup> زیاده از پنج کس در یک مجلس در اثنای مشغولی به ذکر جمع نیابند<sup>۹</sup> الا در اوقات صلوة و در هر جمع آمدنی<sup>۱۰</sup> هر کدام ایشان پنج هزار بار کلمه الله<sup>۱۱</sup> تکرار کنند به یک حبس نفس و این نیز مرتبه عالی است نزد مشایخ ما رحمهم الله که از پنج بر پنج<sup>۱۲</sup> هزار ترقی کنند.

و "علویه" جماعتی را گویند که ادنی مرتبه ایشان در سلوک، مقام اعظم است. و مرتبه اعلاى ایشان را کس نداند به جز مرتبه دهنده ایشان. و این مرتبه که ادنی<sup>۱۳</sup> مرتبه ایشان است به این معنی است که<sup>۱۴</sup> ایشان در اوایل حال مجذوب و مستغرق می باشند، به نوعی که<sup>۱۵</sup> سیر مسالك نمی کنند، و مقامات ایشان را معلوم نمی شود و خبر ندارند، و از خود و غیر خود را فراموش می کنند، تا آن مقام که نهایت مجذوبی ایشان است. و بعد از آنکه از جذبه بازمانند و از<sup>۱۶</sup> استغراق فارغ<sup>۱۷</sup> شوند مقام ایشان حال<sup>۱۸</sup> است که مذکور شد. که اهل سلوک عمرها صرف می کنند و ریاضات بی حد و مجاهدات بی عدد<sup>۱۹</sup> می کشند،

۱ - الف : - که	۲ - ت : + است	۳ - ب ، ت : هلاکت	۴ - ب : مشاهده	۵ - ت : دولت شدند
۶ - ب : - از	۷ - ب : - که	۸ - الف : - آنکه	۹ - ب : جمع نیاید	۱۰ - ب : جمع آمدن
۱۱ - ت : + را	۱۲ - ت : پنج به پنج	۱۳ - ب : اول	۱۴ - الف : - که	۱۵ - ب : - که
۱۶ - ب : در	۱۷ - ب : - فارغ	۱۸ - ب ، ت : ایشان همانست		
۱۹ - ب : مجاهده بی عدد				

تا به این مقام اعلی که مرتبه ادنای ایشان است می رسند. و ازین مقام به پنج مرتبه این جماعت به مقام اعلی که کمال مرتبه درویشی است می رسند<sup>۲</sup> که از آن مقام آن طرف مقام دیگر نیست. و این دولت عظیم هر یک از این جماعت را علی السویه مسلم گردد. و از آن جهت این جماعت را علویه خوانند، به خلاف دیگران که از هزار یکی را<sup>۳</sup> این دولت روی نماید و به این مرتبه عظیم مشرف گردد. و جهت دیگر آن است که منزل ایشان در عالم علوی<sup>۴</sup> در تحت لوای جبروت است. و نظر ایشان در عالم ملک نیافتد مگر به موافقت ملائکه که در عالم ملک تصرف دارند. اگرچه در عالم ظاهر تن سفلی خاکی ایشان در مرتبه سفلی است و لیکن در عالم معنی در کمال مرتبه علو است که کسی را از حال و مرتبه ایشان اطلاع نیست که ایشان در کدام عالمند، و این جماعت منزل در جای دگر دارند و سخن از جای دیگر گویند و لقمه از خوان دیگر خورند.

ای درویش! بدانکه در شأن این طایفه عالیه این مقدار سخن کردن در وسع هیچ کس نگنجد.<sup>۵</sup> حقیر که این مقدار گفت بنابر آن بود که مشایخ ما<sup>۶</sup> رحمهم الله این مقدار افشا<sup>۷</sup> را تجویز کردند، و<sup>۸</sup> اخفا را<sup>۹</sup> شرط ادب ندانستند، زیرا که در ذکر احوال این طایفه، حتی الامکان سعی و اهتمام داشتند که احوال این طایفه که اویسی اند من کل الوجوه در مرتبه اخفا نماند و دولتمندان زمانه من وجهی از احوال ایشان خبردار گردند. اگرچه در اصل مشایخ اویسیه رضوان الله علیهم اجمعین راضی نبودند که افشای احوال ایشان کرده شود. و الله تعالی اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب<sup>۱۰</sup>.

۱ - ب : می رسند، از آن مقام آن طرف مقام دیگر نیست و این اعلی      ۲ - ب : می رسد      ۳ - ب : - را  
 ۴ - ب : منزل و نشان در عالم علویه      ۵ - ب : + اما این فقیر      ۶ - ب : - ما  
 ۷ - ب : ایشان را      ۸ - ب : - و      ۹ - ب ، ت : + من کل الوجوه  
 ۱۰ - ب : - والله تعالی .... مآب ، ت : والله اعلم

## باب اول

از ابواب معهوده در تذکره احوال و تفسیر اوضاع و اطوار و مقامات و کرامات شیخ یمنی ، و مونس شاه قرنی ، و در دریای عدنی ، و پیروی رسول مدنی ، شیخ عبد الله یمنی ، قدس الله تعالی سره و رحمة الله علیه و برکاته<sup>۱</sup> شیخی بوده<sup>۲</sup> که ظل همای مکرمت او بعد از غروب آفتاب جهان افروز<sup>۳</sup> مطلع انوار الهی اعنی<sup>۴</sup> خواجه اویس قرنی که رئیس مشایخ طبقة اویسی قدس الله اسرارهم بوده بر رؤس مشایخ اویسیه سایه افکنده بود<sup>۵</sup> و در عالم ظاهر و باطن بی نظیر، و در باب استقامت و<sup>۶</sup> ریاضت و طاقت مجاهده عدیم المثل و صفت صمت و جوع و سهر و عزلت و ذکر به دوام در ذات شریف او قائم . و در تحت تربیت حضرت موسی صلوات الله علیه و سلامه<sup>۷</sup> بود. و بر ظهر آن حضرت نیز بود اما ظاهراً<sup>۸</sup> کسب کمال از مصاحبت حضرت خواجه اویس قرنی قدس الله تعالی<sup>۹</sup> سره العزیز کرده بود. و در اوایل حال در ملک یمن در موضع مغتمه<sup>۱۰</sup> صومعه (ای) بود که در آنجا یکی از انبیاء سابق صلوات الله<sup>۱۱</sup> علیه عبادت می کرد. (چون) حضرت شیخ قدس سره به سن<sup>۱۲</sup> مراهقی رسید، شب بیست و هفتم ماه مبارک رمضان<sup>۱۳</sup> وقت صحوة الکبری بود که نرگس مست او در خواب شد، دید که حضرت موسی علیه السلام در خواب او درآمد و گفت : ای لایق درگاه سبحانی ، وای مرحوم رحمت رحمانی ، وای مغفور مغفرت غفرانی ! برخیز ! که محل تنگ است و فرصت غنیمت ، و بنای عمر سست ، و درختش بی بر و شاخش خشک ، و بیخش بر هوا<sup>۱۴</sup> و بهار او خزان ، و خزان او فنا . وقت را نگاه دار، و عمر پنج روزه را غنیمت شمار، و ارکان عناصری صحیح را در کار دار، و مهار نفس را به دست شیطان ملعون مسپار<sup>۱۵</sup> و دست تطاول از آرایش دنیای<sup>۱۶</sup> دون مکاره بدار<sup>۱۷</sup> ، و دل عرش صفت خود را به رسن عبودیت بر بند و به دست دوست سپار ، تا از رستگاران باشی . این بگفت و اشارت کرد که در آن صومعه باید بود که صومعه متبرکه است، زیرا که نبی<sup>۱۸</sup> از انبیاء صلوات الله<sup>۱۹</sup> علیهم اجمعین چهل سال در آنجا حق پرستید. مصلحت تو در آن می نماید که آنجا باشی و<sup>۲۰</sup> ریاضت کشی ، باشد که از روح مقدس آن

۱ - ب ، ت : - ورحمه الله.... برکاته	۲ - ب ، ت : شیخی بودند	۳ - ب : جهان تاب
۴ - ب ، ت : حضرت	۵ - ب ، ت : - که رئیس.... بود	
۶ - ب ، ت : + مقدم و مقتدای مشایخ این طبقه بود	۷ - الف ، ب : - و	۸ - ب : + علیه
۹ - ب : ظاهر	۱۰ - ب ، ت : - تعالی	۱۱ - ب ، ت : اثنا
۱۲ - ب ، ت : + سلامه	۱۳ - ب ، ت : شیطان مده و	۱۴ - ت : + شریف
۱۵ - ب : بیخش بیم دار	۱۶ - ب : + از	۱۷ - ب : - باشی و
۱۸ - ب : گردون	۱۹ - ب : دون نگاه دار	۲۰ - ب : - نبی
	۲۱ - ت : + تعالی	

حضرت فیضی<sup>۱</sup> فایض شود و مددی به تو رسد. این بگفت و غایب گشت. (چون) حضرت شیخ از خواب بیدار شد، دید که هیچ کس نی. گفت: عجب حالی<sup>۲</sup> که با وجود صغر سن، به این نوع امر عظیمی غیر مکلف را تکلیف می کنند. یا رب! مرتکب این امر توانم شد؟ درین اندیشه بود که باز خواب غلبه کرد. دوم بار آن حضرت صلی الله علیه وسلم به خواب او در آمد و گفت: ای فرزند! از صغر سن ترسان مباش و ریاضت کش که حق سبحانه و تعالی ریاضت هیچ بنده را ضایع نکرده است که از آن ترا ضایع کند. و همت بلند دار و صغر سن را در نظر میار. آن بود که بزرگوار از خواب بیدار شد. به فور<sup>۳</sup> برخاست<sup>۴</sup> و وضو ساخت و دوگانه ادا نمود. با وجود صغر سن که سن آن بزرگوار از دوازده متجاوز نبود رو به ریاضت آورد<sup>۵</sup> (و) بر آن امر معهود قدم نهاد. اما در آن صومعه متبرکه بودن را شرط ادب ندانست. متفکر نشسته بود که پیر مردی پیدا شد و گفت: ای فرزند چه اندیشه داری؟ بزرگوار گفت: ای پیر! اندیشه آن<sup>۶</sup> دارم که به این نوع امر عظیمی مأمورم ساختند و بودن را در آن صومعه رخصت دادند اما درین جا بودن را شرط ادب نمی دانم، زیرا که در اینجانبی از انبیاء<sup>۷</sup> سابق عبادت کرده بوده، من حقیر را چه حد<sup>۸</sup> آن باشد که در مسکن آن حضرت وطن سازم. درین فکرم که اگر در جوار او<sup>۹</sup> صومعه دیگر بنا کنم<sup>۱۰</sup> چگونه بود؟ آن پیر گفت: نیک خیال کرده (ای) آن کن که خیال کرده (ای) و قرار داده (ای). آن بود که بزرگوار به مشورت پیر در جوار آن صومعه، صومعه دیگر بنا کرد، که طول او پنج شبر و عرض او دو نیم شبر بود و این صومعه در سه روز به عنایت بی علت به اتمام رسید. صبح و شام بلکه علی الدوام ممتاز از خلق در آن صومعه تنها می بود. اگرچه بعضی از رفقا<sup>۱۱</sup> التماس این کردند که در ملازمت<sup>۱۲</sup> باشیم و موافقت کنیم که سن تو تقاضای آن نمی کند که در همچو گوشه تنها ساکن و محبوس باشی. بزرگوار گفت: ای یاران! این امری است که<sup>۱۳</sup> در ذمه فقیر کرده اند، شما یان در حضور خویشتن باشید. چونکه آن بزرگوار را حرارت آتش عشق الله<sup>۱۴</sup> غالب بود به هیچ وجهی قبول صحبت و مؤانست آنها<sup>۱۵</sup> نکرد و یاران خود را رخصت داد، و به عبادت پادشاه ازلی و معبود لم یزلی مشغول شد، و از خلق بی نیاز گشت. تا مدت هفت و نیم سال کسی<sup>۱۶</sup> او را ندید و آواز او را نشنید و چنان

۱- ب: فیض	۲- ب: حال	۳- ب، ت: بالفور	۴- ت: برخواست
۵- ب: - روبه ریاضت آورد	۶- ب، ت: این	۷- ب: - از انبیاء	۸- ب: یارای
۹- ب: آن	۱۰- ب: دیگر سازم	۱۱- ب، ت: رفیقان	۱۲- ب: + تو
۱۳- ب: - که	۱۴- الف، ت: - الله	۱۵- ب: اینها	۱۶- ب: کس



ریاضت سخت پیش آورد<sup>۱</sup> که اگر برسنگ نهادندی سنگ پاره شدی، و لیکن این بزرگوار بی تشویش ریاضت می کشید<sup>۲</sup> و درین مدت از مربی خود چنان تربیت یافت که در تحت تعریف در نیاید. بعد از هفت و نیم سال اشارت شد و بشارت رسید که: ای عبد الله! دیگر ترا به ملازمت او پس باید رفت، و در خدمت او باید بود<sup>۳</sup> تا آخر عمر آن بزرگوار، که<sup>۴</sup> بناء عمرش در مقام تنزل است و کسب کمال پیش او باید کرد. اگرچه تو از تربیت من بهره مندی و لیکن من از عالم رخت برداشته ام، لابد می نماید از پیر ظاهری که او نیز او پس باشد (تربیت یابی) اگرچه او بسیار را به پیر ظاهر احتیاج نیست، اما لازم می نماید که طریق او پس را<sup>۵</sup> راهنمایی بوده باشد، تا طریق سلوک و روش کار او را<sup>۶</sup> معلوم گردد. آن بود که بزرگوار به رخصت و اشارت حضرت موسی صلوات الرحمن علیه<sup>۷</sup> عزم ملازمت آن حضرت<sup>۸</sup> بزرگوار کرد (و) به توفیق الهی و لطف عمیم نامتناهی به دولت ملازمت و شرف خاکروب آستانه عالی پر فیض آن جناب مشرف گشت، و عرض احوال کرد، و کیفیت روزگار گذشته به سمع مبارک<sup>۹</sup> آن حضرت رسانید. و آن حضرت<sup>۱۰</sup> قدس الله سره العزیز به نور ولایت همان روز که این واقعه به شیخ واقع شد معلوم کرده بود. از فحوای کلام شیخ<sup>۱۱</sup> دانست که قصه چیست، و سخن از کجا دارد. گفت: ای فرزند! نیک می گوئی و لیکن در طور ما آنکه تو می خواهی میسر نمی شود، مگر از مصاحبت. اگر خواهی قبول دارم مصاحبت ترا محض از برای خشنودی روح مقدس حضرت موسی صلوات الله<sup>۱۲</sup> علیه وسلم. حضرت شیخ ازین سخن خوشحال شد و ملازمت بزرگوار را<sup>۱۳</sup> غنیمت داشت، و آبروی دنیا و سعادت آخرت خود شناخت. مدت بیست و پنج سال در ملازمت آن حضرت بود و مصاحبت کرد و خدمت شایسته به جای آورد و به کمال رسید. و در سال بیست و ششم حضرت او پس قدس الله سره العزیز از دارالفناء به دارالبقاء رحلت نمود و نعش مبارک حضرت او پس قدس الله<sup>۱۴</sup> سره العزیز را در مسکن که<sup>۱۵</sup> عبادتگاه حضرت خضر علیه السلام بوده است<sup>۱۶</sup> دفن کرد که ربع فرسخ است به تل<sup>۱۷</sup> قطبیه. (و) هفتاد هزار فرشته به صورت آدم حاضر آمدند<sup>۱۸</sup> (و) نماز آن مقرب درگاه را ادا نمودند<sup>۱۹</sup>. اما امام حضرت شیخ بود قدس الله سره<sup>۲۰</sup>. بعد از آن سه روز دیگر حضرت بزرگوار در سر خاک آن حضرت

۱ - ب : برون آورد	۲ - ب : - که	۳ - ب : ریاضت می کشد	۴ - ب : + که
۵ - ب ، ت : - که	۶ - ب : - را	۷ - ب : سلوک روشن و کار او معلوم	
۸ - ب : صلوات الله و سلامه علیه		۹ - ب ، ت : ملازمت حضرت آن بزرگوار	۱۰ - ب : - مبارک
۱۱ - ب : - و آنحضرت	۱۲ - الف : - شیخ	۱۳ - ب : + و سلامه	۱۴ - ب : - را
۱۵ - ب ، ت : - الله	۱۶ - ب : - که	۱۷ - ب : - بوده است	۱۸ - ب : بطل ، ت : بطل
۱۹ - ب : حاضر آمد	۲۰ - ب : ادا نمود	۲۱ - ب : قدس سره العزیز ، ت : قدس سره	

بود. بعد از سه روز از روح مطهر حضرت مقدسه<sup>۱</sup> اشارت شد و بشارت رسید که: ای عبد الله! دیگر ترا<sup>۲</sup> به طواف مکه معظمه باید مشرف شد. آن بود که شیخ عبد الله به رخصت آن حضرت رو به مکه کرده می رفت (که) به یکبار به سبب<sup>۳</sup> حادثه (ای)<sup>۴</sup> از قافله جدا شد (و) یکشنبه روز جدا از قافله رفت<sup>۵</sup>. اتفاقاً گذر آن بزرگوار به موضعی افتاد که در آن موضع چشمه (ای) و یک بیخ<sup>۶</sup> درخت خرما بود. زمانی<sup>۷</sup> مکث کرد و تجدید وضو کرد و دوگانه ادا نمود. درین حین آوازی<sup>۸</sup> به گوش حضرت شیخ رسید که: ای عبد الله! صنع الله مشاهده کن و از خود بگسل! این ندا که به گوش<sup>۹</sup> آن حضرت رسید، شوق غالب آمد و بیخود شد. یک و نیم روز بیخود بود و مشاهده. بعد از آنکه به حال آمد، از لذت آن<sup>۱۰</sup> بیخودی و مشاهده<sup>۱۱</sup> یکسال دیگر در آن موضع می بود، به امید آنکه باشد که آن دولت رفته باز آید و این دل حزین به سبب آن<sup>۱۲</sup> دولت از حزن بدر آید. چونکه انتظاری به تطویل انجامید، بعد از یک سال حق سبحانه و تعالی به لطف عمیم و کرم قدیم و به صفت رحیمی خود به حال وی رحم کرد و آن<sup>۱۳</sup> دولت رفته بازگشت و این طالب به مطلوب خود باز رسید و قاصد به مقصود خود پیوست. این مرتبه بیخودی به دو چندان اول باز داشت. و بعده سه ماه دیگر توقف کرد. شاید که این سعادت باز روی نماید. دیگر بار آواز آمد که: ای عبد الله! اذهب! این بار یقین شد که دیگر این<sup>۱۴</sup> دولت نخواهد میسر شد<sup>۱۵</sup>. برخاست<sup>۱۶</sup> و رو به راه کرد و نظر در مقصود آورد و به مقصد<sup>۱۷</sup> رسید و به طواف خانه معظمه مشرف شد. پنج شوط زده بود که اشارت شد و بشارت رسید که: ای عبد الله! ترا من بعد اینجا<sup>۱۸</sup> باید بودن که اینجا<sup>۱۹</sup> از سعادت مندان اویسی جماعتی هستند، باشد که از<sup>۲۰</sup> تربیت تو به سعادت ابدی مشرف شوند. این بشنید خوشحال شد و مفاخر گشت و به جان و دل قبول کرد. از شوق سه شوط دیگر زیاده ساخت، و به این امر شریف مأمور شد و اقدام نمود. مدت سی و سه سال<sup>۲۱</sup> و درین مدت هشتاد کس ازین بزرگوار تربیت یافتند، که تربیت کرده هشتاد پیغمبر<sup>۲۲</sup> بودند در عالم ارواح (و) در عالم شهادت از باطن این بزرگوار تربیت یافتند و به کمال رسیدند. اما نسبت<sup>۲۳</sup> ارادت در میان ایشان<sup>۲۴</sup> نبود، و

۱- ب: + را	۲- ب: - ترا	۳- ب: به یکبار شب	۴- ب: + پیش آمد	۵- ب: قافله افتاد
۶- ب: - بیخ	۷- ب، ت: آنجا	۸- ب: آواز	۹- ت: بسمع	۱۰- ب: - آن
۱۱- الف: مجاهده	۱۲- ب: این	۱۳- الف: این	۱۴- ت: ازین	
۱۵- ب: دولت میسر نخواهد شد	۱۶- ب: برخاست	۱۷- ب: به مقصود	۱۸- ب: آنجا	
۱۹- ب: آنجا	۲۰- ب: - از	۲۱- ب: سی سال	۲۲- ب: نفر	۲۳- ب: نیت
۲۴- ب: - ایشان				

لیکن بروجہ مصاحبت به این مرتبه رسیدند که ادنی ایشان را مرتبه<sup>۱</sup> فنا فی الله میسر شده بود.

اما بعد، معلوم باشد که<sup>۲</sup> بزرگوار را کرامات قوی و مقامات عالی در عالم ظاهر بود. یکی از کرامات او آن بود که در مرتبه فنا فی الله ظاهر شد<sup>۳</sup>. روزی درویشان صائم بودند و از جنس طعام چیزی حاضر<sup>۴</sup> نبود. وقت افطار نزدیک رسید. بزرگوار هنوز در بحر فنا غرق بود و درویشان در اضطراب که نفس سگ را از لقمه (ای) سیر کنند. این حال درویشان به بزرگوار کشف شد. برخاست<sup>۵</sup> و به سماع مشغول شد. از هر گوشه خرقة<sup>۶</sup> آن بزرگوار از اطعمه و اشربه دیگرگون افتادن و ریختن گرفت آن مقدار که درویشان دفع جوع کردند، و ظروف پر ساختند. بعد از آن گفتند: ای بزرگوار بس! آنگاه باز ایستاد. علی هذا القیاس روز دیگر تشنگی به درویشان غالب آمد. پیش شیخ از عطش استغاثه کردند. در نظر شیخ سنگ سیاهی ایستاده بود. شیخ آن سنگ را به دست مبارک خود گرفت، و نام<sup>۷</sup> خدای تعالی را به زبان آورد، و به غیرت بفشرد، آن مقدار آب ریخت که همه درویشان<sup>۸</sup> دفع عطش کردند و زیاده آمد. علی هذا القیاس از کرامات آن<sup>۹</sup> بزرگوار در نظر درویشان<sup>۱۰</sup> لحظه لحظه ظاهر شدی. روزی با درویشان نشسته بود، همان موضع که مدتها در آن موضع اوقات به سر برده بود. به خاطر مبارک<sup>۱۱</sup> شیخ رسید که سیر کند. به فور<sup>۱۲</sup> برخاست<sup>۱۳</sup> و متوجه آن طرف شد. بی توشه و بی مرکب و مقید به هیچ چیز نشد. و درویشان خالی الذهن از آنکه شیخ سفر دور اختیار کرده بی اسباب سفر روان شدند<sup>۱۴</sup> و موافقت نمودند. یک روز گرسنه و تشنه نماندند.

القصة در دوازده روز رسیدند به آنجا که مقصود شیخ بود. دید که چشمه ناپیدا و درخت خشک شده. شیخ چون این حال بدید او را<sup>۱۵</sup> حالتی پیدا شد و کیفیتی هویدا گشت. گریه آغاز کرد و از واقعه سابقه به درویشان بیان کرد، بعده دست برداشت و گفت: الهی! تو قادری و ما عاجز، و تو توانایی و ما ناتوان! چه باشد که به قدرت کامله و حکمت بالغه خود این مونس دیرینه من فقیر درویش را نمو بخشی و از سرسبزی سازی<sup>۱۶</sup>؟ و چشمه روانی را که عمرها روان بود پندارم که از شومی قدم نامبارک من<sup>۱۷</sup> منقطع الماء شده است. به مضمون «و فجرنا الارض عیونا» [القمر: ۱۲] روان سازی؟ در

- |                         |                                 |                                |                |               |
|-------------------------|---------------------------------|--------------------------------|----------------|---------------|
| ۱- ب: - مرتبه           | ۲- ب، ت: + این                  | ۳- ب: ظاهر شود                 | ۴- ب: - حاضر   | ۵- ب: برخواست |
| ۶- ب، ت: + مبارک        | ۷- الف: - نام                   | ۸- ب: - خدای تعالی ... درویشان | ۹- ب: شیخ      |               |
| ۱۰- ب: - در نظر درویشان | ۱۱- ب: + حضرت                   | ۱۲- ب، ت: بالفور               | ۱۳- ب: برخواست |               |
| ۱۴- ت: روان شدید        | ۱۵- ب: چون حال او را بدید حالتی | ۱۶- ب: از سرسبزی سازی          | ۱۷- ب: - من    |               |

این مناجات بود که آوازی به گوش مبارک او رسید که : ای عبد الله ! « اضرب بعصاك » [البقره : ۶۰ ،  
 الاعراف : ۱۶۰] بزرگوار چون این ندا بشنید به اسم رب العزة عصا به دست گرفت و به آن مکان که  
 چشمه روان بود به غیرت به زمین<sup>۲</sup> فرو کوفت و برداشت . به فرمان خدای عزوجل از نوک عصا چشمه  
 آب روان شد ، همان نوع که اول روان بود . بعد از آن در مقام دعا شد و گفت : الهی ! به حرمت حبیب  
 خود به دیگرش که درخت است اراده خود متعلق گردان تا سبز گردد و مونس یکدیگر شوند . باز آواز  
 آمد که : ای عبد الله ! سخن یکی است . این شنید به فور<sup>۳</sup> برخاست<sup>۴</sup> دست در درخت کرد و بیفشانید .  
 درخت خشک<sup>۵</sup> به قدرت رب العزة سبز گشت و میوه ریخت آن مقداری<sup>۶</sup> که دفع جوع کردند و باقی  
 را ذخیره<sup>۷</sup> ساختند ، و حال آنکه وقت زمهریر بود . غرض آن بزرگوار آن بود که درین وقت سیر<sup>۸</sup> کند ،  
 بلکه مقصود آن بود که حق<sup>۹</sup> مواظبت و مساکنت به جای آرد و حقیقت دوستی ظاهر سازد که بی  
 حقیقتی در میان درویشان کفر است . و دیگر غرض ازین سیر تنبیه بود به این جماعت که رعایت دوستان  
 و حق مواظبت<sup>۱۰</sup> به این نهج باید کرد که ما به نسبت این دوستان خود کردیم . و همان روز مراجعت کرد  
 و به منزل رسید و به زاویه ریاضت باز رفت و ریاضت<sup>۱۱</sup> پیش گرفت و مجاهده شیوه خود ساخت .

و طریق ریاضت آن بزرگوار آنچنان بود که تمام سال روزه می داشت مگر دوازده روز که<sup>۱۲</sup>  
 افطار می کرد ، یعنی<sup>۱۳</sup> در هر ماه یک روز ، آن هم بنابر آن بود که بالکلیه از خلق منقطع نباشد که انقطاع  
 از خلق این طایفه را به این صفت ، یعنی من کل الوجوه مصلحت نیست . زیرا که مرد آن است و درویش  
 اوست که در انجمن خلوت کند ، و در خلوت ، خلوت<sup>۱۴</sup> لا بد است .

و در ایام افطار با خلق صحبت داشتی به رسم مردم ظاهر ، و از اطعمه و اشربه اجتناب نکردی . و  
 از مطایبه عرفی ابا نکردی . و جامه به رسم علما پوشیدی و در ایام صوم گوشه نشین بودی ، به نوعی که  
 غیر از اصحاب خود هیچ کس را به نزد خود راه ندادی . آن نیز در اوقات معینه بود . و سایر اوقات با  
 همان هشتاد کس که تربیت یافته از ارواح مقدسه انبیاء علیهم السلام بودند در عالم معنی ، و مصاحب  
 این بزرگوار بودند در عالم ظاهر ، و کسب کمال ازین بزرگوار کرده بودند صحبت می داشتند . این نیز

۱ - ب : - که ای ... بعصاك  
 ۲ - ب : بر زمین  
 ۳ - ب ، ت : بالفور  
 ۴ - ب : برخاست  
 ۵ - ب : + شده  
 ۶ - ب ، ت : مقدار  
 ۷ - الف ، ب : ذخیره  
 ۸ - ب : سیر  
 ۹ - ب : + سبحانه  
 ۱۰ - ب : مواظبت  
 ۱۱ - ب : - و ریاضت  
 ۱۲ - ب : - که  
 ۱۳ - الف ، ب : - یعنی  
 ۱۴ - ب : - و در ... خلوت

بنابر آن بود که اوضاع و اطوار و طریق سلوک و روش<sup>۱</sup> ریاضت و مجاهده خود را من کل الوجوه<sup>۲</sup> به این جماعت ظاهر سازد و تعلیم کند تا<sup>۳</sup> خلیفه نصب کند، که خلفا در رنگ پسرانند و نایب ایشان. پس لابد باشد هر پیر را که خلیفه و قائم مقام خود را در رنگ خود سازد، تا خلافت را سزاوار باشد. و دیگر از ریاضت آن بزرگوار آن بود که هر شب پانصد رکعت نماز و وظیفه داشت که بلا تقصیر ادا می کرد. و بعد از هر صد<sup>۴</sup> رکعت نماز، غسلی به جای می آورد و بعد از فراغ این وظیفه به قطب الاقطاب ملاقات می کرد و دو ساعت صحبت می داشت، و تهجد به موافقت ایشان می گذارد و بعده تا دم صبح هم نشین اقطاب<sup>۵</sup> می بود. و بعد از صبح به جماعت خود حاضر<sup>۶</sup> می شد و نماز می کرد<sup>۷</sup> و بعد از اشراق و استخاره<sup>۸</sup> لقمه به عادت فقرا تناول می کرد در ایام افطار، والا در همه سال صایم می بود. و در ایام صوم نیز طعام به عادت مساکین تناول می فرمود. اگرچه از اهل غنا بود<sup>۹</sup> و لیکن اموال دنیا در نظر آن بزرگوار در خور<sup>۱۰</sup> خسی اعتبار نداشت. اما این مقدار بود که در زمان زکوة و نفقه به فقرا در نظرش می آمد و معلوم می شد که بزرگوار را این مقدار<sup>۱۱</sup> مال و نقود بوده است. و عادت آن قدس سره العزیز آن<sup>۱۲</sup> بود که در راه حق سبحانه و تعالی هر روزه ده مثقال زر و وظیفه داشت که به فقرا می داد به غیر از زکوة واجبی<sup>۱۳</sup>. این همه جمعیت که بزرگوار داشت موروثی بود که<sup>۱۴</sup> بلا تردد و توجه حاصل آمده بود. هر چند که به خرج می رفت هر روز دو چندان او می افزود، زیرا که<sup>۱۵</sup> دنیا را پس انداخته بود. مقرر است که هر که از دنیا و دنیاوی<sup>۱۶</sup> روی گرداند، یعنی پس اندازد و پشت<sup>۱۷</sup> پای زند دنیا بروی روی آرد، چنانکه معشوق از عاشق گریزان باشد، عاشق در پی وی دوان و سرگردان بود. و برین قیاس است دنیا.

ای درویش! بدانکه مشایخ ما رحمهم الله دنیا را در خور<sup>۱۸</sup> خسی اعتبار نکنند و وجود نمایند، و<sup>۱۹</sup> از دنیا گریزانند، و لیکن دنیا در پس ایشان دوان و سرگردان است، زیرا که دنیا و دنیایی را بعضی هوشمندان به سایه تشبیه کرده اند. و سایه را عادت آن است که<sup>۲۰</sup> اگر در پیش است هر چند سعی کنند در رسیدن به او سعی<sup>۲۱</sup> او در گریختن بیشتر بود. علی هذا القیاس اگر کسی در پی دنیاست هر چند سعی و

۱ - ب : - روش	۲ - ب : + درویش	۳ - الف ، ب : یا	۴ - ب : چند	۵ - ب : اقطاب
۶ - ت : حاضری	۷ - ب : نماز می گذارد	۸ - ب ، ت : + و چاشت	۹ - ب : غنا بودی	
۱۰ - ب : برابر	۱۱ - ب : - مقدار	۱۲ - ب : این	۱۳ - ب : واجب	۱۴ - ب : - که
۱۵ - ب : + بسی	۱۶ - ب ، ت : - و دنیاوی	۱۷ - ت : دست	۱۸ - ب : در خورد	
۱۹ - ب : - و وجود ... و	۲۰ - ب : - که	۲۱ - ب : پس		

اهتمام نماید در تحصیل او حاصل نشود، زیرا که<sup>۱</sup> عاشق است و عاشق کم است که معشوق را<sup>۲</sup> به دست آرد الا نادر. و اگر سایه در پی است هر چند جهد کنند و سعی نمایند در گریختن، سایه اهتمام کند در رسیدن. مثل هذا اگر کسی دنیا (و) دنیائی را پشت پای زند، یعنی متوجه او نشود<sup>۳</sup> و ملتفت او نگردد و گریزان<sup>۴</sup> باشد، دنیا بروی روی آرد و در پی او چون سایه دوان و سرگردان باشد. و این طریق نشان سعادت است<sup>۵</sup>، «ذلك فضل الله یوتیه من یشاء و الله ذو الفضل العظیم» [الجمعه: ۴، الحدید: ۲۱].

ای درویش! مرتبه درویش<sup>۶</sup> آن است که در زمانی<sup>۷</sup> که کثرت اموال دارد به قناعت موصوف باشد، چنانکه فرمود: القناعة عند الکثرة افضل الطاعات. یعنی: قناعت نزد بیشتری مال، بهترین طاعتهاست<sup>۸</sup> و شیوه درویشان است، و پیشه ایشان<sup>۹</sup> و طاعت<sup>۱۰</sup> مطیعان، به تخصیص عادت اویسیان است، زیرا که رئیس و مرجع الیه ایشان همیشه به این صفت بوده است که آن حضرت بزرگوار اویس است، قدس الله سره العزیز.

اما بعد، معلوم باشد که عمر آن قدس الله<sup>۱۱</sup> سره العزیز به هشتاد و یک رسید<sup>۱۲</sup>. درین مدت عمر یکبار حرف ناموجه نگفت، و فعل ناسزا واقع نشد، و قول بیجا ازین بزرگوار صادر نشد<sup>۱۳</sup> و هشتاد هزار کس از دولتمندان اویسیه به دولت ابدی و سعادت سرمدی مشرف شدند و تربیت یافتند. و هشتاد خلیفه برپای کرد و به کمال رسانید.

روزی نشسته بود که حضرت خواجه<sup>۱۴</sup> اویس قدس الله روحه العزیز در عالم معنی ظاهر شد<sup>۱۵</sup> و گفت: ای عبد الله! مژده مر ترا که مرتبه قطبیت ترا مسلم می شود. اگرچه شب ترا به آن جماعت صحبت است و لیکن از خیل آنها بودن مرتبه دیگر است. شیخ گفت: ای بزرگوار! درویش ابن الوقت را هیچ اختیار در دست نیست، هر نوع<sup>۱۶</sup> که خواهند آن کنند. آن بود که لباس قطبیت حاضر ساختند، و شیخ را لباس کردند، و فاتحه خواندند و مبارکباد کردند، و شیخ را در مسند قطبیت اسناد<sup>۱۷</sup> کردند. و شیخ قدس الله سره العزیز درین منصب منصوب گشت. مدت سه سال قطب بود و درین مدت سه کس را مستحق قطبیت ساخت.

۱- ب: + اگر	۲- ب: - را	۳- الف: او شود	۴- ب: + آن	۵- ب: سعادت تست
۶- ب: درویشی	۷- ب: دران زمان	۸- ب: بهتر است طاعاتست	۹- ب: + همان	
۱۰- ب: طاعات	۱۱- ب، ت: - الله	۱۲- ب: رسیده است	۱۳- ت: صادر و واقع شده	
۱۴- ب: - خواجه	۱۵- ت: ظاهر شده	۱۶- ب: نوعی	۱۷- ب: استناد	

روزی در خلوت خود نشسته بود که<sup>۱</sup> شخصی به صورت پیک از در درآمد و گفت: السلام علیک ای لایق درگاه، و<sup>۲</sup> بنده خاص الله! آمده ام از درگاه به بردن امانت، اگر دستور دهی آن کنم که او خواست، عاقبت سپردنی است، تا چند باید نگه<sup>۳</sup> داشت که درودیت چندین خطاست. شیخ بزرگوار به نور ولایت دانست که حال چیست و این شخص<sup>۴</sup> کیست و مقصود او چیست، گفت: هیچ مانع نیست بیا که چشم انتظاری در راه بود. این<sup>۵</sup> بگفت و سر تسلیم بر زمین<sup>۶</sup> نهاد و گفت: بسم الله الرحمن الرحیم، و سر برداشت و فرمود: زمانی موقوف دار که ما را دوستانند در عالم فانی که عهد در میان آورده ایم به وعده اینکه در حالت نزع در سر بالین یکدیگر بوده باشیم، الآن حاضر<sup>۷</sup> نیستند. بی حضور آنها سفر اختیار کنیم<sup>۸</sup> خلاف وعده شود و آنها بی اعتماد<sup>۹</sup> شوند و قطع دوستی کنند، بدانکه خلاف وعده کردن از درویشان لایق حال ایشان نیست خصوصاً در حالت نزع که<sup>۱۰</sup> انفکاک کلی است ظاهراً، چونکه فرموده شده است: "الکریم اذا وعد و فی". حضرت قابض روح چون این بشنید<sup>۱۱</sup> زمانی توقف فرمود تا آن زمان که یاران همه جمع آمدند و گرد حضرت شیخ را حلقه زدند. بعده شیخ از میان برخاست و به خلوت خانه خود درون رفت و طهارت کبری<sup>۱۲</sup> به جای آورد و دوگانه ادا نمود و سر به سجده سبحان ربی الا علی نهاد و گنت: یا الله! یا الله! یا الله! و اشک خونین از چشم مبارک خود<sup>۱۳</sup> بریخت. و آه جگر سوز از دل غمین<sup>۱۴</sup> برکشید و گفت: پاکا! پروردگارا! من عاصی را چندین سال عمر کرامت کردی، درین عمر جز از معصیت و فسق از من به وقوع نیامده. و مال بسیار عطا فرمودی، به جز از ریا چیزی برنخواست. به چه رو به درگاه تو روم که عمرها در میان خلق<sup>۱۵</sup> لاف آبرو زده ام. امیدوار<sup>۱۶</sup> از رحمت تو چنانم که<sup>۱۷</sup> همچنانکه در عالم فنا در میان بنده ها<sup>۱۸</sup> خود لاف آبرو را در کام و زبان من بنده ضعیف خلق کردی و ناطق<sup>۱۹</sup> زبان را بروی جاری ساختی و به آبرویم داشتی، به لطف عمیم خود در آخر عمر نیز به همان آبرو ها و از دنیا ببر، و زبان لال مرا به ذکر خود مشغول دار، و کلمه شهادت که اشارت<sup>۲۰</sup> عبودیت به آن است از زبان این بنده سلب مکن، تا شرمسار از میان دوستان تو و بنده های تو بیرون نروم و ازین جهت سستی در اعتقاد بنده ها نشود، که ارحم الراحمینی که باران

۱- ب: که	۲- ب، ت: + ای	۳- ت: که	۴- ب: سخن	۵- ب: آن
۶- ب: + اطاعت و انقیاد	۷- ب: حاضر	۸- ب: اینها	۹- ب: اختیار کنم	
۱۰- متن تق، جمیع نسخ: اعتماد	۱۱- ب: که	۱۲- ت: + که	۱۳- ت: - بشنید	
۱۴- ب: - کبری	۱۵- ب: - خود	۱۶- ب، ت: غمگین	۱۷- ب: عمرها در عشق لاف	
۱۸- ت: امیدوارم	۱۹- ب: - که	۲۰- ب: بنده	۲۱- ب: باطن	۲۲- ب، ت: اثبات

رحمت تو از برای همچین من عاصیانست. درین حین ندای به گوش<sup>۱</sup> آن بزرگوار آمد که: ای عبد الله! هیچکس عزیز کرده خود را ذلیل نسازد<sup>۲</sup> تو غم مخور که آبروی دنیا<sup>۳</sup> و سعادت آخرت نیز از تست. شیخ چون این ندا بشنید خوشحال شد و سر از سجده برداشت. به فور<sup>۴</sup> بیرون آمد و گفت: ای یاران بجانی و دوستان دو جهانی! از من درویش بجل کنید و خشنود باشید، که من از شمایان بجل کردم<sup>۵</sup> و خشنود گشتم و بودم، و هوش دارید که قابض امانت روح به امر رب الارواح تشریف آورده است، و در خلوت سرای جان منزل می خواهد تا زمانی آنجا ساکن باشد و جان بازی<sup>۶</sup> کند. ما رخصت دادیم، زیرا که امانت داری بیش نبودیم. اگرچه احتیاج به رخصت ما نبود. ما این که گفتیم این چه محل رخصت خواستن و اجازه طلبیدن است، اما مأمور به این امر آن کرد، ما این کردیم. این بگفت به سماع در آمد<sup>۷</sup> و در زمان سماع به زبان مبارک آن بزرگوار جاری می گشت: روحی! روحی! امانت سبوحی<sup>۸</sup>. هشتاد بار این بگفت، آنگاه قاعد گشت و سر به جیب کشید و گفت: الله ربی و محمد نبی و الاسلام دینی، و ساکت شد. مدتی برین گذشت. هنوز نشسته بود که<sup>۹</sup> یکی از درویشان اطلاع یافت که بزرگوار در همان زمان که به سماع مشغول شده است، امانت<sup>۱۰</sup> به صاحبش سپرده است اما از<sup>۱۱</sup> جهت قوت ولایت و شدت کرامت خویشان را نیانداخته بوده. اما معلوم باشد که<sup>۱۲</sup> وفات این بزرگوار بوجه سنت یعنی روز دوشنبه وقت چاشت کلان واقع شد. خبر به اطراف مکه رفت. اهل مکه در طرفه العین حاضر آمدند. شیخ سعید شامی به دوختن جامه آخرت مشغول شد. شیخ بلال طائفی و شیخ مقدم مدنی و شیخ علی حلبی<sup>۱۳</sup> استخوان مبارک شیخ را قدس الله سره العزیز معصوم ساختند. و هفت هزار و پانصد و هفتاد کس نماز گذاردند<sup>۱۴</sup> و نعش مبارک آن بزرگوار را به تبرکی دست به دست برداشتند، که از هزار یکی را دست به آن رسید. (و) بر سر خاک رسانیدند. از قبر آواز آمد که: السلام علیک یا ولی زمان! حضرت شیخ در جواب گفت که علیک السلام<sup>۱۵</sup> یا منزل امتحان! چون این بشنیدند<sup>۱۶</sup> غریو از خلق

- ۱ - ب: + هوش  
 ۲ - ب: + و برداشته خود را فرو نافگند و پرورده خود را شرمسار نکند، ت: + و برداشته خود را نافگند و بآبرو پرورده خود را شرمسار نکند  
 ۳ - ب: ت: دادیمت  
 ۴ - ب: ت: بالفور  
 ۵ - ب: بجل شدم  
 ۶ - ب: ت: + ما مشاهده  
 ۷ - ت: و سماع در آمده  
 ۸ - ت: صیوحی  
 ۹ - ب: که  
 ۱۰ - ب: + را  
 ۱۱ - ب: ازین  
 ۱۲ - ب: که  
 ۱۳ - ب: جبلی  
 ۱۴ - ب: نماز گذارده اند  
 ۱۵ - ب: که علیه السلام  
 ۱۶ - ب: شنیدند



برآمد. شیخ را<sup>۱</sup> در زیر خاک منزل<sup>۲</sup> ساختند. شیخ در لحد برخاست<sup>۳</sup> و بنشست<sup>۴</sup> و گفت: کل شیئی  
یرجع الی اصله، آنگاه به یک پهلو مواجه قبله به رسم موتی دراز کشید و دفن کردند. و خاک  
آنحضرت قدس سره را در همان روز برداشتند و صورت قبر بستند. مدت دوازده سال قبر به جای بود  
و بعد از آن غایب گشت. حالا قبر مبارک آن بزرگوار ناپدید است.

بعد از وفات یکی از درویشان شیخ را در خواب دید، پرسید که: ای شیخ! خدای باتوجه کرد؟  
شیخ فرمود: آنچه که در مدت حیات خود کرده بودم همه را در درگاه بی نیازی خود<sup>۵</sup> قبول کرد و  
مستحق رحمت خود ساخت، و از رستگاران گردانید. دیگر پرسید<sup>۶</sup> که: ای بزرگوار! برسر خاک  
عمارت به خاطر می رسد؟ شیخ فرمود: به آنکه صورت قبر بستید<sup>۷</sup> هم راضی نیستم، اما از برای خاطر  
آنها که ساختند چندگاه خواهد بود آخر خواهد مندرس شدن. درویش باز پرسید که سبب اندراس  
چیست؟ شیخ گفت: ای درویش! بدانکه درویش من حیث انه درویش<sup>۸</sup> در دنیا بی نام و نشان بهتر،  
ازین جهت این علامت قبول ندارم. بعد از آن گفت: ای درویش! بگو به دوستان ما که آن کنند که  
عبدالله کرد، و آن پوشند که عبدالله پوشید، و آن خورند که عبدالله خورد، و آن نوع نشینند که او  
نشست، و آن نوع گردند<sup>۹</sup> که او گشت، و آن نوع آیتد که او آمد، تا اختلاف در میان پیدا نشود،  
چونکه مصاحبت جانی و موافقت جاودانی در میان بوده این<sup>۱۰</sup> خود معلوم است که مخالفت در میان  
درویشان شرط ادب نیست. این بگفت و غایب شد. واللہ اعلم بالصواب و الیہ المرجع و المآب.

**مقصد** " : بدانکه مقصد اسم زمان و اسم مکان است، و معنی او وقت قصد و محل قصد است  
نزد علما. اما پیش صوفیه به این معنی است که<sup>۱۱</sup> قاصد در محل قصد جز از مقصود دیگری را در نظر  
ندارد. و این معنی به طریق عموم است، یعنی در حقیقت و مجاز نسبت قصد قاصد به مقصود یکرنگ  
است. اما نزد خواص<sup>۱۲</sup> قاصد آن حقیقت، روش آنست که مقصود حقیقی را حاضر و مشاهد<sup>۱۳</sup> ملاحظه  
کنند، آنگاه در قصد او شوند تا در قصد ایشان امر خارجی محل نیفتد، زیرا که اگر مقصود حاضر باشد

۱ - ب : - را	۲ - الف : - منزل	۳ - الف ، ب : برخواست	۴ - ب : - بنشست
۵ - ب : - خود	۶ - ت : پرسیدم	۷ - ب : بستن	۸ - ب : - من حیث ... درویش
۹ - ت : کردند	۱۰ - الف : - این	۱۱ - ت : + اول	۱۲ - الف : - که
۱۳ - ب : - خواص			
۱۴ - ب : مشاهده			

طرز بغیر<sup>۱</sup> هرگز راه نیابد، چرا که حاضر و ناظر است. ازین سبب راه روان راه طریقت و قاصدان منزل حقیقت به اقرب اوقات به مقصود رسیده اند.

ای درویش! اگر هوش داری پیروی آنها کن که این کرده اند، و بر آن باش که آنها<sup>۲</sup> بر آن<sup>۳</sup> وده اند. و آن کن که آنها کرده اند. و بدانکه هر یک از افعال و کردار آنها به نسبت پیروان تذکره است که گذاشته اند<sup>۴</sup>. اگرچه ارواح مطهر ایشان در عالم لاهوتی است، اما در عالم ناسوتی تصرف دارند، زیرا که از خواطر درویشان محو مطلق نشوند.

بدانکه مقصود ازین تذکره آنست که ارواح مقدسه مشایخ طبقه اویسیه و احوال و کرامات و مقامات که ایشان را از تربیت بعضی از انبیاء و اولیاء در عالم ظاهر و باطن به حصول آمده است مستور مانده است و کسی را از وی اطلاع نیست. مبین گردد و معلوم شود، که هر یک را احوال چه بوده است، و کیفیت چگونه است، و حضرت رب العزة جل جلاله و عم نواله در بارگاه احدیت و در مقام قرب صمدیت چه منزلتها<sup>۵</sup> کرامت کرده است، و از مقربان حضرت خود گردانیده و به ارواح معظمه مطهر انبیاء<sup>۶</sup> خود و یا بر باطن ایشان<sup>۷</sup> علیهم السلام، حواله فرموده که آنها<sup>۸</sup> تربیت کنند، و یا همچنان به ارواح مقدسه اولیاء کرام و یا بر باطن ایشان امر کرده که ایشان را تربیت کنند. تیمناً<sup>۹</sup> بذکرهم، این تذکره نوشته می شود که طالبان این جماعت<sup>۱۰</sup> و آرزومندان سلسله الرحمة حضرت مقدسه، از احوال این<sup>۱۱</sup> بزرگواران من و جهی خبردار گردند، و سایر عوام و خواص نیز ازین نظم و<sup>۱۲</sup> ترتیب بهره مند شوند، تا<sup>۱۳</sup> مصنف این کتاب را<sup>۱۴</sup> و کاتب او را به دعا خیر یاد کنند. باشد که<sup>۱۵</sup> دعای ایشان در حق اینها مستجاب گردد، انشاء الله<sup>۱۶</sup>.

اما معلوم باشد که<sup>۱۷</sup> هر که قصد مقصد اعلی کند و در راه طریقت قدم ماند و طریقه اویسیه اختیار کند، باید که این تذکره را در پیش داشته باشد و مطالعه کند و مونس خود سازد و راه بر شناسد<sup>۱۸</sup>، تا راه غلط نکند، و در سلك اویسیان داخل شود و در سلوك طبقه اویسیه راه یابد و کار تواند کرد. ما حصل<sup>۱۹</sup> کلام آنست که حقایق و دقائق که در گنجینه بارگاه احدیت و خزاین صمدیت مخفی است روی نماید

۱- ت : + او	۲- ب : اینها	۳- ب : پرو	۴- ب : - و آن کن... گذشته اند.
۵- ب : منزلها	۶- ب ، ت : - انبیا	۷- ب : انبیا	۸- ب : ایشان
۹- ب : تا	۱۰- ب ، ت : - این جماعت	۱۱- ب : - این	۱۲- ب : نیز از نظم این ترتیب
۱۳- ب : بهره مند گردند و مصنف	۱۴- ب : - را	۱۵- ب : - باشد که	۱۶- ب : + تعالی
۱۷- ب : - که	۱۸- ب : راه شناسد	۱۹- ب : + این	

و تشریف دارد، و این دولتمندان به این دولت ابدی و سعادت سرمدی اقبال نمایند. از آن جهت بزرگواران طریقت اویسیه، این طریق سلوک کردن را<sup>۱</sup> اختیار کرده اند و افضل سلوک اعتبار کرده اند. فی الواقع افضل سلوک است، زیرا که اشد ریاضات و اعلی مقامات درین سلوک است. پس درویش می باید که<sup>۲</sup> به این سلوک اقدام نماید و کار کند و ریاضت کشد<sup>۳</sup> و زهر مجاهده چشد<sup>۴</sup> تا به مقام اعلی برسد<sup>۵</sup>، و از دقایق<sup>۶</sup> و معارف گنجینه درگاه الهی خبردار گردد، و به مخزن<sup>۷</sup> اسرار پادشاه نامتناهی<sup>۸</sup> توفیق یابد. بمنه و کرمه صلی الله علی سیدنا محمد و آله<sup>۹</sup>.

128576

- ۱- ب : - را      ۲- الف : - که  
 ۳- ت : ریاضت کشند    ۴- ت : مجاهده چشند    ۵- ت : برسند  
 ۶- ب ، ت : + و حقایق  
 ۷- ب : و به کشف اسرار ، ت : و به کشف مخزن الاسرار  
 ۸- ب : نامتناهی پادشاهی  
 ۹- ت : + و سلم

## فصل اول

در تذکره یکی از مشایخی که در عالم ظاهر باطناً حضرت شیخ الشیوخ<sup>۱</sup> و قطب عصر در زمان قطبیت تربیت کرده است، که اسم شریف او در باب اول ثبت یافت .

در ملک هرات معز الدین حسین نام مردی بود در کمال فصاحت و بلاغت ، و در علم ظاهر نادره عصر و زمان<sup>۲</sup> بود. و شش صد شاگرد به کمال رسیده داشت و در زهد و تقوی عدیم المثل بود. اما اقبال این دولت دنیوی و سعادت اخروی که به این دولتمند روی آورد که علم است به فرموده : العلم عز الدنیا و شرف الاخرة ، از توجه باطن شیخ قدس الله سره العزیز بود، تا سبب صلاح و زهد و تقوی مرین بزرگوار را باشد، و این شخص که<sup>۳</sup> از مقبولان درگاه بود از موصولان<sup>۴</sup> گردد.

چون که<sup>۵</sup> شیخ را قدس سره<sup>۶</sup> معلوم شده بود همان روز که این شایسته حق جل<sup>۷</sup> و علا از کتم<sup>۸</sup> عدم به فضای<sup>۹</sup> صحن<sup>۱۰</sup> شهر وجود رخت کشید<sup>۱۱</sup> از طلعت آفتاب جمال جهان افروز او جهان تیره منوره خواهد شد ، و گوهر کان او خروار خروار به اطراف عالم خواهد رفت. توجه باطن آن حضرت یوماً فیوماً<sup>۱۲</sup> در حق این بزرگوار زیاده شد ، تا زمانی که قوت گفتار و قدرت رفتار و حوصله نطق در کام و زبان آن<sup>۱۳</sup> بزرگوار راه یافت و گویا شد. اول چیزی که از حرف و صوت به زبان مبارک او جاری شد، این بود که گفت : «انک لعلی خلق عظیم» [القلم : ۴] و «انک علی کل شیئی قدیر» [آل عمران : ۲۶] ، [التحریم : ۸] و «انک انت علام الغیوب» [المائدة : ۱۰۹ ، ۱۱۶] .

والد آن بزرگوار مردی بود هوشمند ، دانست که حال چیست. فی الحال به معلمش سپرد . مدت بیست و دو سال در کسب فضایل ظاهری کوشید و به کمال رسید. و در مسند درس<sup>۱۴</sup> نشست و به خلق خدای تعالی فیض رسانید. و زهد پیشه خود ساخت و تقوی شعار خود کرد. سه سال دیگر برین گذشت تا این زمان باطن حضرت شیخ قدس<sup>۱۵</sup> سره العزیز در محافظت احوال این بزرگوار می بود، و لیکن تربیت نمی کرد، زیرا که ذات او را طاقت حمل تربیت این بزرگوار نبود از جهت عدم استطاعت که صغر سن باشد. نکته دیگر در عدم تربیت آن بزرگوار به نسبت این بزرگوار آن بود<sup>۱۶</sup> که حضرت مقدسه را مرتبه قطبیت حاصل نبود<sup>۱۷</sup> ، نخواست که این نوع ذاتی بی این منصب تربیت یابد ، زیرا که تربیت بعضی

۱- الف : شیخ والشیوخ	۲- ب : و زمان	۳- ب : که	۴- ت : موصولان
۵- ب ، ت : + حضرت ۶- ب : شیخ قدس سره را	۷- ب : عز	۸- ب ، ت : ملک	
۹- متن تق ، جمیع نسخ : بفزای	۱۰- ب : - صحن	۱۱- ب : رخت کشد	۱۲- ب : + روز به روز
۱۳- ب : این	۱۴- ب : درویشی	۱۵- ب : + الله	۱۶- ب : آن بزرگوار نیست که
۱۷- ب : حاصل نشد			

را بی<sup>۱</sup> منصب قطبیت ناقص باشد. اگرچه بزرگوار از تربیت کردن عاجز نبود، اما درین<sup>۲</sup> بزرگوار شرط ادب ندانست که بی مرتبه قطبیت تربیت<sup>۳</sup> کند و درین ذات شریف بی این سبب یعنی<sup>۴</sup> بی منصب قطبیت متصرف باشد. بعد از آنکه این سعادت سرمدی یعنی مرتبه قطبیت حضرت شیخ را<sup>۵</sup> روی نمود، در مقام تربیت آن بزرگوار اقدام نمود و مدام تربیت کرد، تا زمانی که این منصب در ذات آن بزرگوار قائم بود، یعنی تا زمان حیات.

ماحصل کلام آنکه<sup>۶</sup> حضرت شیخ کبیر که<sup>۷</sup> حضرت شیخ عبد الله یمنی باشد از زمان حصول مرتبه قطبیت تا دم نزع به تربیت این بزرگوار مشغول بود که همیشه تربیت می کرد. و حضرت مشار الیه به کمال رسید به نوعی که در عالم ظاهر و باطن توانست که در تربیت دیگران کوشد. این بار شیخ را معلوم شد که این تربیت از کجا بوده است. و مربی مشخص<sup>۸</sup> و معلوم شد. آنگاه دغدغه ملازمت شیخ خود کرد به صد شاگرد علم ظاهری<sup>۹</sup>.

روزی چند رفته بود که شبی حضرت شیخ قدس سره العزیز به خواب این بزرگوار درآمد و گفت: ای معزالدین! برگرد که محل ملازمت گذشت! در وقت دیگر عمر اگر باقی است<sup>۱۰</sup> به ملازمت خواهی آمدن. به اضطراب شیخ از خواب<sup>۱۱</sup> بیدار شد، به خودگفت: عجب حالی که مشتاق ملازمت<sup>۱۲</sup> را از ملازمت خود<sup>۱۳</sup> محروم ساختند! غالباً مستحق دیدار<sup>۱۴</sup> آن حضرت نیستم. این بگفت و فی الحال برخاست<sup>۱۵</sup> و طهارت کرد و دو رکعت نماز شکرانه<sup>۱۶</sup> ادا کرد، آنگاه سر به مراقبه فرو برد و متوجه به باطن شیخ خود شد. به نور ولایت معلوم کرد که همای سعادت سایه افکن آن بزرگوار از سر او<sup>۱۷</sup> سایه افکنده است. گفت: ای یاران! مصلحت رفتن ما تأخیر یافت، باید برگشت. آن بود که شیخ معزالدین حسین برگشت و به منزل خود ساکن شد. تا این زمان در مرتبه شیخوخیت ننشسته بود و مرید نگرفته<sup>۱۸</sup> بعد از آنکه<sup>۱۹</sup> ذات شریف آفتاب شعاع حضرت شیخ کبیر قدس سره العزیز از مشرق حیات در چشمه

- |                                   |                                 |  |
|-----------------------------------|---------------------------------|--|
| ۱ - ب : بعضی را ذاتی منصب         | ۲ - ب : عاجز نبود و این بزرگوار | ۳ - الف : - تربیت                        |
| ۴ - ب : - بی این ... یعنی         | ۵ - ت : - را                    | ۶ - ت : کلام از آنکه                     |
| ۷ - ب : - حضرت ... که             | ۸ - ت : شخص                     | ۹ - ب، ت : - علم ظاهری                   |
| ۱۰ - ب : + حسین                   | ۱۱ - ب : ملازمت نیست            | ۱۲ - ب : باقی باشد ۱۳ - ت : جواب         |
| ۱۴ - ب : + خود                    | ۱۵ - ب : - از ملازمت خود        | ۱۶ - ب : محروم کرده اند، ت : محروم گردان |
| ۱۷ - متن تق، جمیع نسخ: دیدن دیدار | ۱۸ - ب : برخواست                | ۱۹ - متن تق، جمیع نسخ: شکرانه وضو        |
| ۲۰ - ب : - سایه افکن ... سر او    | ۲۱ - ب : - و مرید نگرفته        |  |
| ۲۲ - ب، ت : + دانست               |                                 |  |

مغرب<sup>۱</sup> ممت غروب یافت، شیخ معز الدین حسین در مقام شیخی نشست، و هر سلوکی که مربی او داشت، و هر ریاضت و مجاهده که آن حضرت پیشه کرده بود<sup>۲</sup> شیخ نیز به آن مشغول شد مع زیادتی، و به مرور ایام در بعضی امور از شیخ خود گذرانید<sup>۳</sup>. یکی از آن امور که به شیخ خود زیادتی کرد<sup>۴</sup> آن بود که شیخ کبیر که حضرت شیخ عبد الله یمنی باشد<sup>۵</sup> قدس الله<sup>۶</sup> سره العزیز در عالم ظاهر هشتاد کس تربیت کرده بود، و در عالم باطن زیاده از یک کس نبود، اما بزرگوار در عالم ظاهر پانصد کس تربیت کرد و به کمال رسانید، و در عالم باطن نه کس. علی هذا القیاس در اکثر امور تفضیل<sup>۷</sup> واقع شد. و از خوارق عادت لحظه لحظه<sup>۸</sup> ظاهر شدی که منتسبان در تعجب ماندندی<sup>۹</sup>. یکی از خوارق آن بزرگوار آن بود که هر چند کس کند طبع به ملازمت<sup>۱۰</sup> او آمدی از برای کسب علم ظاهری که همه مردم از وی قطع امید کرده باشند که این شخص هیچ نخواهد شد، به مجردی که حضرت شیخ به سوی وی نظر افکندی، آینه دل او صفا یافتی، چنانکه هرچه<sup>۱۱</sup> در آینه روی نماید در دل او امور چنان نقش بستی، و به اقرب اوقات در علم ظاهری<sup>۱۲</sup> بی نظیر جهان شدی. علی هذا القیاس نظر آن بزرگوار بر هر چیز<sup>۱۳</sup> که افتادی اگر خشک بودی سبز گشتی و اگر جماد بودی نبات گشتی<sup>۱۴</sup> و اگر کلوخ یا سنگ بودی زر گشتی. و دیگر همیشه صایم بودی. و در وقت افطار زیاده از دو مثقال طعام نخوردی. و تمامی شب بیدار بودی. و هزار رکعت نماز کردی<sup>۱۵</sup> و ده بار طهارت کبری<sup>۱۶</sup> به جای آوردی<sup>۱۷</sup> و در وقت بامداد سنت را<sup>۱۸</sup> در مکه گذاردی، و در فریضه به جماعت خود حاضر آمدی. بعد از ادای نماز بامداد به درس علم ظاهری<sup>۱۹</sup> مشغول شدی. و بعد از فراغ درس به اقطاب جمع شده<sup>۲۰</sup> در عالم ملک و ملکوت تصرف کردی و جمله جهان را در روی ناخن خنصر<sup>۲۱</sup> مشاهده کردی و از احوال عالم ناسوتی در طرفته العین خبر دادی که الآن در عالم از حادثات چه واقع شد<sup>۲۲</sup> با این همه منزلت و مرتبه که بزرگوار داشت، یکبار پیش کسی از احوال خود اظهار کرده باشد بوجه ستایش نبود. و کسر نفس در مرتبه (ای) می کرد که از هر خرابی خراب تر. و عادت آن قدس سره آن بود که اطفال طریقت را چنان تربیت می کرد که<sup>۲۳</sup>

- |                                  |                        |                                  |
|----------------------------------|------------------------|----------------------------------|
| ۱- ب: - مغرب                     | ۲- ب: - بود            | ۳- ب، ت: امور زیادتی کرد         |
| ۴- ب، ت: - که به شیخ .. کرد      | ۵- ب، ت: یمنی است      | ۶- ت: - الله                     |
| ۷- ت: تفضل                       | ۸- ب، ت: از آن بزرگوار | ۹- ب: تعجب ماندی ۱۰- ت: به ملاقت |
| ۱۱- ب: - هرچه                    | ۱۲- ب: ظاهر            | ۱۳- ب: هر چیزی                   |
| ۱۴- ب: اگر ممت بودی حیات یافتی و | ۱۵- ب: نماز گذاردی     | ۱۶- ب: کبری                      |
| ۱۷- ب: به جای کردی               | ۱۸- ب: - را            | ۱۹- ب: ظاهر                      |
| ۲۰- ب: جمع شدی                   | ۲۱- ب: ناخن خود        | ۲۲- ب: واقع می شود               |
| ۲۳- ب: - از هر خرابی... که       |                        |                                  |

مادران در زمان شیر خوارگی کنند، یعنی بوجه سهولت و آسوده تربیت کردی و به مقصود رساندی .  
و تکلیف مالا یطاق در شأن درویشان تجویز نکردی .

روزی درویشی پرسید که : ای بزرگوار! بزرگواران<sup>۱</sup> سابق به نسبت درویشان خود تکلیف بسیار کرده اند و ریاضات بی شمار تحصیل کرده ، و مجاهدات بی قیاس فرموده اند، چونست که ملازمان آنچنان تکلیفات و ریاضات نمی فرمایند و تجویز نمی کنند؟ شیخ گفت : از دو وجه، یکی آنکه اطفال طریقت<sup>۲</sup> را طاقت بار برداشتن نیست<sup>۳</sup> ازین جهت این درویش تکلیف ندارد. دوم آنکه این درویش از شیخ خود به آن نوع تکلیفها مکلف نشد و خود نکشید بلکه ندید و ندانست ، چون به دیگری نماید و کشاند<sup>۴</sup> و تکلیف کند؟ آن درویش می گوید که دانستم که حضرت شیخ این مقدمات<sup>۵</sup> که ترتیب کرد، غرض بزرگوار آن بود که اخفاء حال خود بکند، غایتاً گریز گهی بیش نبود و الا قوت ولایت و زور باطن آن بزرگوار در مرتبه (ای) بود که به ادنی توجه آن حضرت شاهباز دل درویشان در پرواز آمدی و پر در پر ملائکه درهم بافتی .

روزی نشسته بود که آرزوی طواف مزار شیخ خود در دل افتاد. روز به روز زیاده شد، آخر نتوانست صبر کردن . برخاست و روان شد. دو بیست تن درویش موافقت کردند هر چند نزدیکتر می رفت شوق و اشتیاق غالب می شد<sup>۶</sup>. سه ماه<sup>۷</sup> در راه بود ماه چهارم رسید. به مجردی که رسید<sup>۸</sup> به طواف مزار شیخ خود متوجه شد. از قبر شیخ آواز آمد که : ای معزالدین ! ادب آنست که اول طواف مکه<sup>۹</sup> معظمه کنی ، آنگاه به زیارت من مشغول شوی که<sup>۱۰</sup> این مرتبه مرتبه خیر است. شیخ گفت : ای بزرگوار ! طواف مرقد ملازمان در نیت بود، نه نیت طواف مکه. شیخ گفت : راست می گویی ، رحمت بر اعتقاد و اخلاص تو باد ! اما با وجود طواف این خانه<sup>۱۱</sup> معظمه، سبقت<sup>۱۲</sup> در طواف مرقد<sup>۱۳</sup> این بیچاره نیک نباشد. بزرگوار به اشارت شیخ خود به طواف خانه<sup>۱۴</sup> کعبه مشغول شد، بعده به زیارت مرقد<sup>۱۵</sup> پیر خود اقدام نمود. و به ختم کلام ربانی مشغول شد<sup>۱۶</sup>. اتفاقاً سوره انعام به زبان شیخ جاری گشت<sup>۱۷</sup> و می خواند. در خواندن چند جا توقف کرد. بعد از فراغ یکی از درویشان پرسید که : ای بزرگوار ! در اثنای قرائت توقف متعدده از برای چه بود؟ شیخ قدس سره العزیز فرمود: از برای آن بود که حضرت<sup>۱۸</sup> شیخ حاضر آمد<sup>۱۹</sup> و

۱- ت : بزرگوار	۲- ب : اطفال طریق	۳- ب : طاقت برداشتن بار نیست	۴- ب ، ت : + و داناند
۵- ت : مقامات	۶- ب : غالب آمد	۷- ب : سه روز	۸- ب : - به مجردی که رسید
۹- ب : - که	۱۰- ب : - سبقت	۱۱- الف : - مرقد	۱۲- ب : - مرقد
۱۳- ب : - شد	۱۴- ب : جاری شد	۱۵- ب : - حضرت	۱۶- ت : حاضر آمدند

در مقام تفسیر شد! لا بد می بایست استماع کرد<sup>۱</sup>.

الحاصل<sup>۲</sup> از زیارت بازگشت<sup>۳</sup> آن شب حضرت شیخ قدس سره در خواب شیخ معز الدین حسین در آمد (و) گفت: ای فرزند! ترا دوازده روز اینجا باید بود<sup>۴</sup>، بعد مراجعت باید کرد. شیخ گفت: ای بزرگوار! من از برای این نیامده ام که از ملازمت دور باشم، می خواهم که بقیه عمر خود را در خاکروب مزار پر انوار گذرانم<sup>۵</sup>. شیخ گفت: نیک می گویی، اگرچه در غربت مردن درجه شهادت است، و لیکن خلاف وعده از درویشان نیک نیست. چونکه بر جماعت خود وعده دادی که به اقرب اوقات خواهم برگشت، ناچار به وعده وفا باید کرد. شیخ به حکم ضرورت بعد از دوازده روز برگشت. اما درین دوازده روز آن مقدار فواید دید که در جمیع عمر خود ندیده بود. القصه، چون به شهر خود رسید، جماعت خود را سلامت یافت. دو سال دیگر در حیات بود، بعد فوت کرد.

اما بعد، معلوم باشد که عمر آن بزرگوار موافق عمر مربی او بود، زیرا که از<sup>۶</sup> حق جل و عزو<sup>۷</sup> علا دایم الاوقات می خواست، که من کل الوجوه موافقت در میان باشد. حق سبحانه تعالی دعای آن بزرگوار را در معرض قبول داشت، و به اجابت مقرون ساخت. و درین امر نیز حضرت بزرگوار به شیخ خود موافقت نمود، مگر در دو چیز: یکی در تربیت کردن زیادتى کرد، دوم در مرتبه قطبیت که حضرت شیخ را<sup>۸</sup> قدس سره مدت منصب قطبیت مذکور<sup>۹</sup> شد، و این بزرگوار را این<sup>۱۰</sup> منصب پنج ماه (و) بیست و پنج روز میسر بود<sup>۱۱</sup> و بعد از اتمام این شهر در تاریخ صد و سی و هشت بود که حالت نزع رسید. و درین حال فرمود که: ای یاران جانی! یقین شما<sup>۱۲</sup> باشد که درین مدت عمر جز از نابکاری<sup>۱۳</sup> ازین<sup>۱۴</sup> بنده عاصی چیزی به وقوع نیامد، فردا که شاهباز<sup>۱۵</sup> روح علوی از تن خاکی کثیف<sup>۱۶</sup> سفلی پرواز کند<sup>۱۷</sup> و به مقام اعلی خود باز گردد<sup>۱۸</sup>، وصیت ما بر شما آن است که زینهار از گردن من به ریسمان سیاه بر بندید، و کوچه به کوچه کشاله کنید و گردانید، و بگوئید که<sup>۱۹</sup> جزای آن غلام که از درگاه خواجه خود بگریزد، و از خدمت او روگرداند و گردن کشی کند، تا به خواری از عالم فانی بیرون روم، و مردم از من عبرت گیرند. باشد<sup>۲۰</sup> حق جل جلاله و عم نواله به لطف عمیم خود معصیت این بنده عاصی خود را

- |                     |                       |                            |
|---------------------|-----------------------|----------------------------|
| ۱- ب، ت: تفسیر شدند | ۲- ب، ت: استماع کردن  | ۳- ب، ت: القصه             |
| ۴- ب: بازگشت        | ۵- ب: آنجا باید بودن  | ۶- ب: پر انوار مزار گذاریم |
| ۷- ب: عزو           | ۸- ب: را              | ۹- ت: مذکوره               |
| ۱۰- ب: ازین         | ۱۱- ب: بیست و پنج روز | ۱۲- ب: میسر نبود           |
| ۱۳- ب: شمایان       | ۱۴- ب، ت: معصیت       | ۱۵- ب: از                  |
| ۱۶- ب: + بلند پرواز | ۱۷- الف، ت: کسیف      | ۱۸- ب: پرواز نماید         |
| ۱۹- ب: باز آرد      | ۲۰- ب: که             | ۲۱- ب: + که حضرت           |



عفو فرماید. این بگفت و سر تسلیم بر زمین<sup>۱</sup> نهاد و جان به حق سپرد.

درویشان اتفاق کردند که در وصیت پیر<sup>۲</sup> اتفاق و<sup>۳</sup> مصلحت چیست؟ یکی از خلفاء ایشان گفت: آن کنیم که شیخ فرمود، زیرا که به جای آوردن وصیت شیخ خود مریدان را از اهم مهماتست. اخلف خلفاء آن بزرگوار که شیخ سعد الدین<sup>۴</sup> باخرزی بود، گفت: ای نادان<sup>۵</sup> ساکت باش! و خاموش شو! این چه حکایت ناموجه<sup>۶</sup> است که می گویی<sup>۷</sup>؟ اگرچه بزرگوار این وصیت فرمود، چه حد این فقیران باشد که این نوع بی ادبی و بی اندامی از ما به نسبت این بزرگوار که اقدام اولیا است واقع شود. اگرچه بزرگوار چنین فرمود مقصود بزرگوار کسر نفس بود و مرتبه عبودیت<sup>۸</sup>، زیرا که بنده هر چند بزرگتر، در درگاه خدای<sup>۹</sup> تعالی شکسته تر و عرض احوال به زاری کننده تر! این بگفت و روی به جانب شیخ کرد و فریاد بر آورد که: ای پیر<sup>۱۰</sup>! اشارت فرمای که غسل کند و جامه آخرت که دوزد؟ از شیخ آواز آمد که: ای<sup>۱۱</sup> سعد الدین! وصیت به جای نیاوردی چگونه شود؟ شیخ سعد الدین گفت: ای بزرگوار! ما مخلصان را چه حد و یارای<sup>۱۲</sup> آن باشد که این<sup>۱۳</sup> ناسزارا در حق پیر خود روا داریم؟ خلیفه حاجی محمد گفت: من نگفتم که آن کنیم که پیر<sup>۱۴</sup> فرمود، تا وصیت پیر در زمین نماند؟ شیخ سعد الدین گفت: ای حاجی محمد! از آن پرهیز نمی کنی که استخوان مبارک آن<sup>۱۵</sup> بزرگوار<sup>۱۶</sup> در زمین مالیده گردد که<sup>۱۷</sup> سالها در عبادت حق تعالی بوده است، و حق عبودیت به جای آورده؟ من حقیر<sup>۱۸</sup> را خود این طاقت نیست، اگر ترا حوصله آن باشد این بکن. آن بود که<sup>۱۹</sup> خلیفه حاجی محمد از پی ریسمان شد و حاضر ساخت. می خواست<sup>۲۰</sup> از گردن شیخ بر بندد، آوازی به گوش حاجی محمد آمد که: ای حاجی محمد حد خود نگه دار! و دوست خدای تعالی را در همچو مذلت روا مدار! اگرچه دوست ما در مقام عجز آمد و معترف به عجز خود شد، اگرچه عاجز نبود. و به گوش شیخ<sup>۲۱</sup> سعد الدین نیز آواز آمد که ای سعد الدین! آنکه به این فعل زشت اقدام می نماید از سر جهل و نادانی در سدد<sup>۲۲</sup> این می شود. مگذار و روا مدار که ازین سبب به عقوبت گرفتار خواهی شد. شیخ سعد الدین چون این ندا بشنید<sup>۲۳</sup>، گفت: هی احمق! این چه فعل زشت است که تو می کنی؟ مگر درویشان را<sup>۲۴</sup> مرده می انگاری؟ این بگفت و باز

۱ - ب : + انقیاد	۲ - ب : او	۳ - ب : - اتفاق و	۴ - ب : سعید الدین	۵ - ب ، ت : یاران
۶ - ب : خاموش شوید	۷ - ب : - ناموجه	۸ - ب : که شمایان می گوئید		
۹ - ب : مقصود بزرگوار شکست نفس مرتبه عبودیت بود		۱۰ - ب : خداوندی	۱۱ - ب : برادر	
۱۲ - ب : - ای	۱۳ - ب : - و یارای	۱۴ - ت : + امر	۱۵ - ب : - پیر	۱۶ - ب : - آن
۱۷ - ب : پیر	۱۸ - ت : - که	۱۹ - ب : فقیر	۲۰ - ب : - که	۲۱ - ب ، ت : + که
۲۲ - ب : - شیخ	۲۳ - ب : بند	۲۴ - ب : نداشتید	۲۵ - ب : مرا	

متوجه شد که: ای بزرگوار! فرمای تا که<sup>۱</sup> غسل کند؟ آن بود که شیخ گفت: سعد الدین و بهلول و خیاط ضمیری.<sup>۲</sup> شیخ سعد الدین قدس سره العزیز به فور<sup>۳</sup> برخاست و دیگ در دیگران گذاشت، و آب ریخت و گرم کرد و به مأمورین<sup>۴</sup> بهم به غسل مشغول شدند، به آن نهج که شیخ بهلول آب رسانید، و خیاط ضمیری<sup>۵</sup> آب ریخت و شیخ<sup>۶</sup> سعد الدین طهارت فرمود. بعد از فراغ غسل حضرت شیخ<sup>۷</sup> قدس الله<sup>۸</sup> سره العزیز دست مبارک خود را جانب پا دراز کرد. میان یک ناخن خشک مانده بود خلال کرد. حاجی محمد چون این کرامت از شیخ بدید، خجل و شرمسار شد از فعل خود و گفت: ای بزرگوار! معذور دار که این نوع بی ادبی در حق تو خیال کرده بودم به فرموده تو، و به خیال اینکه مرده باشی، این خطا بوده است، تو خود زنده بوده ای و من غافل! آنگاه<sup>۹</sup> شیخ را در جنازه کردند و نماز گذاردند و به منزل آخرتش رسانیدند، و به خاکش سپردند.

همان شب یکی از مردم اجنبی در خواب دید، گفت: ای شیخ مولانا! حال چیست، و اوقات چگونه<sup>۱۰</sup>؟ شیخ فرمود: الحمد لله ثم الحمد لله! که اولیاء الله دیگر را یک منزلت است و فقیر را دو درجه است. و هرچه که در عمر خود کرده بودم و گفته همه برحق بوده است، و برحق شد، و عنایات بلا نهایه از حق شد. بگوئید<sup>۱۱</sup> به یاران ما که در دار الفناء ماندند، بر آن باشند که فقیر بر آن بود<sup>۱۲</sup> و آن کنند که<sup>۱۳</sup> درویش می کرد، و به آن<sup>۱۴</sup> راه روند که<sup>۱۵</sup> مخلص می رفت<sup>۱۶</sup> که کار همین بوده است، دیگر آن همه<sup>۱۷</sup> هیچ!

اما معلوم باشد که بزرگوار بر ظهر ماروت علیه السلام بود، والله تعالی<sup>۱۸</sup> اعلم بالصواب<sup>۱۹</sup>.

۱- ب: که	۲- ب: + باین مهم قایم نمایند	۳- ب، ت: بالفور
۴- ب: آب ریخت و شیخ سعد الدین بهم	۵- ب: خیاط صمری	۶- ت: - شیخ
۷- ب: بزرگوار، ت: - شیخ	۸- ب، ت: - الله	۹- ب: - آنگاه
۱۰- ب: + است	۱۱- ب، ت: بگو	۱۲- ب: بودم
۱۳- ب: + من	۱۴- ب: باین	۱۵- ب: + من
۱۶- ب: می رفتم	۱۷- ب: - همه	۱۸- ت: - تعالی
	۱۹- ب: - بالصواب	

## فصل دوم

در بیان ذکر آن شیخ یکی<sup>۱</sup> دیگر که حضرت شیخ قدس سره العزیز در عالم روحانیت او را تربیت کرده است.

بدانکه در دمشق مردی بود که او را خواجه احمد صابونی می گفتند که صابون خانه دمشق با وی بود، و خود در او تصرف داشت، یعنی دیگری را در وی متصرف نساخته بود. و قسمت او<sup>۲</sup> هزار تنکچه<sup>۳</sup> سفید بود که به پادشاه می داد. اما مردی بود پاکیزه روزگار و جوانمرد و نان ده<sup>۴</sup> و مقبول طبع پادشاه و خوش خوی، که اهل شهر با او<sup>۵</sup> خوش داشتند.

روزی از روزها<sup>۶</sup> به خاطرش رسید که کنج قناعت گیرد و تنهایی اختیار کند، و گوشه صومعه برگزیند، و از خلق منقطع گردد، و از پادشاه مجازی روی گرداند و از مطیعان<sup>۷</sup> و مقیدان<sup>۸</sup> دنیا انقطاع جوید و بیزاری خواهد، و به دوستان دنیا دشمن شود، و به دشمنان دنیا دوست گردد و ریاضت پیش گیرد و مجاهده<sup>۹</sup> پیشه خود سازد و مشقت درویشی شعار خود گرداند. در همین<sup>۱۰</sup> اندیشه بود که چشم او به خواب رفت، دید که در مرغزاری نشسته است، که چشم جهان بین او هرگز ندیده بود و عقل خرده شناس او هرگز تخیل نکرده بود، و گوش اسرار شنو او نشنیده بود<sup>۱۱</sup>. از حیرت<sup>۱۲</sup> به اطراف آن مرغزار نگران و تعجب کنان در گوشه نشسته بود<sup>۱۳</sup> که مردی خوش صورت و پاک سیرت از جایی<sup>۱۴</sup> پیدا شد و گفت: ای احمد! این چه منزل خرم است؟ هیچ می دانی که این همه در وی حیرانی<sup>۱۵</sup> و نگران؟ خواجه احمد گفت: واللہ اعلم! نمی دانم که این خوابست یا خیال که این چنین منزل شریف و مرغزار لطیف هرگز ندیده بودم و نشنیده، لیکن همین مقدار می دانم که باغ بهشت است که در خواب می بینم. و این خود معلوم شده است از افواه عوام<sup>۱۶</sup> و خواص، و یقین من هم هست که حق سبحانه و تعالی را جنات است<sup>۱۷</sup> که گاهی به بعضی دولتمندان در خواب یا در بیداری در عالم معنی نمودار می سازد دور نیست که همان باشد که<sup>۱۸</sup> حق سبحانه و تعالی به این بنده ضعیف خود می نموده باشد. شیخ گفت: آری!

۱ - الف، ب: - یکی	۲ - ت: از	۳ - الف، ب: تنکه
۴ - ب: اما مرد پاکیزه روزگار و جوانمرد و نان ده بود	۵ - ب: به وی، ت: باری	
۶ - ب: از روزها	۷ - ب: طبعیان	۸ - ب: مقتدایان
۹ - ب: ت: بود	۱۰ - ب: این	۱۱ - ب: حیرت
۱۲ - ب: حیرت	۱۳ - ب: بود	۱۴ - ت: جانبی
۱۵ - ب: حیران	۱۶ - ب: از اقوام و عوام	۱۷ - ب: چنانست
	۱۸ - ب: که	

بِكَ ملاحظه کرده ای که بهشت است و تعلق به تو دارد. سالهاست که حق سبحانه و تعالی از برای تو بنا کرده است و آماده ساخته، اما از جهت آرایش دنیائی و کثافت<sup>۱</sup> دنیا روی ننمود<sup>۲</sup> و الآن که این نیت برگردی، نیت تو<sup>۳</sup> در درگاه حق سبحانه و تعالی مقبول شد. و تو<sup>۴</sup> از مقبولان شدی و این منزل معین<sup>۵</sup> بر تو مشاهده<sup>۶</sup> گشت، تا بالکلیه از دنیا قطع<sup>۷</sup> کنی، و در مقام این آیی که کاری پیش گیری و اهتمام نمائی، تا به این منزل مستحق گردی که هیچ کس به دنیا یعنی به آرایش دنیا و کثافت<sup>۸</sup> دنیایی به این چنین دولت مشرف نتواند شد که این دولت در آخرت است، زیرا که دنیا به آخرت خواهرانند که نکاح این<sup>۹</sup> خواهران معاً جایز نیست شخص واحد را، زیرا که ضدان لا یجتمعانند<sup>۱۰</sup>. و دیگر آنکه آخرت به اهل دنیا حرامست و دنیا به اهل آخرت. و هر دو حرامند به اهل الله، زیرا که اهل الله دنیا را به مضمون: الدنيا ملعونة و ملعون ما فيها الا ذکر الله، ملعون می دانند، و نظر در لعنت کرده خدای تعالی هرگز<sup>۱۱</sup> نمی اندازند، و آخرت را منزلی<sup>۱۲</sup> بیش اعتبار نمی کنند، و مقصود ایشان الله است. پس کسی که توجه در شئی معهودی داشته باشد<sup>۱۳</sup>، نظر او به دیگری حرامست، چنانکه فرمود: الدنيا حرام لاهل الآخرة و الآخرة حرام لاهل الدنيا و هما حرامان لاهل الله تعالی. پس دنیا و آخرت ضدان باشند که جمع نمی آیند. خواجه پرسید که ای بزرگوار! دانم که<sup>۱۴</sup> بزرگوار کیست، و اسم شریف او چیست، و از کجا می آید، و مقصود از آمدن او به پیش همچون من نابکاری چیست. حضرت شیخ قدس الله روحه العزیز<sup>۱۵</sup> فرمود که<sup>۱۶</sup>: من آن کسم که رخت از عالم فانی برداشته ام و در عالم باقی منزل ساخته و در عالم فانی بغیر حق سبحانه و تعالی نپرداخته. آمده ام به رخصت و اشارت روح مطهر معطر حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم از اعلا علیین، محض از برای تربیت کردن تو که ترا تربیت کنم تا از مقبولان درگاه الوهیت و بارگاه ربوبیت گردی و درین منزل که الان هستی دایم الاوقات ساکن و متوطن باشی. برخیز که<sup>۱۷</sup> وقت غنیمت است و دنیا ناپایدار و عمر کوتاه! آن کن که مردان خدا کرده اند، و مشغول باش به آنکه روندگان راه طریقت رفته اند، و رسیدگان<sup>۱۸</sup> منزل حقیقت به آن مشغول بوده اند. و غم مخور که بی

- |                           |                       |                                  |              |
|---------------------------|-----------------------|----------------------------------|--------------|
| ۱- متن تق، جمع نسخ: کسافت | ۲- ب: روی نمود        | ۳- ب: نیت کرده بود               | ۴- ب: نیت تو |
| ۵- ب: و تو                | ۶- ب: معین            | ۷- ب: مشاهده                     | ۸- ب: قطعی   |
| ۹- متن تق، جمع نسخ: کسافت | ۱۰- ب، ت: این         | ۱۱- ب: الضدان لا یجتمعان         |              |
| ۱۲- ب: هرگز               | ۱۳- ب: و منزل آخرت    | ۱۴- ب: درویشی معبودی داشته باشند |              |
| ۱۵- ب: که                 | ۱۶- ب: قدس سره العزیز | ۱۷- ب، ت: که                     | ۱۸- ب: که    |
| ۱۹- ب: رسیدگان            |                       |                                  |              |

راهبر چگونه روم، و بی مونس و رفیق چگونه کار کنم، و بی مربی چه تربیت یابم، که ما<sup>۱</sup> از تربیت تو دور نخواهیم بود<sup>۲</sup> که محض از برای همین مصلحتم<sup>۳</sup>. این بگفت و غایب شد<sup>۴</sup>. فی الحال خواجه احمد چشم از خواب بگشود. چه باغ دید<sup>۵</sup> و چه مرغزار! و نه هیچکس بلکه در گوشه خانه خود نشسته است. خوشحال شد و به فور<sup>۶</sup> برخاست، و از سر شوق سه<sup>۷</sup> چرخ رفت و گفت: الحمد لله! که دعای من شکسته همین بود، صد هزار شکر که میسر شد. به فور<sup>۸</sup> پیش پادشاه رفت و به دو زانوی ادب بنشست و گریه آغاز کرد و گفت: ای پادشاه عالمیان، و ای حامی آدمیان، و ای سایه پروردگار! مرا دادیست از تو می طلبم. البته از برای رضای حق سبحانه و تعالی و محض از برای خشنودی روح<sup>۹</sup> مطهر<sup>۱۰</sup> سرور کاینات و مفخر موجودات به داد من برس که گفته اند: السطان ظل الله یا وی الیه کل مظلوم. سالها بود که در ملازمت تو عمر صرف کردم و مرتکب صغیره و کبیره شدم و از حرام و حلال ارتکاب کردم و اجتناب نمودم<sup>۱۱</sup> و متابعت نفس و هوا کردم و پیرو<sup>۱۲</sup> شیطان بودم، و به موافقت نفس کار کردم. الحاصل هیچ کاری که شایسته درگاه حق باشد درین مدت از من به وقوع نیامد، اما به همین مقدار بود که به مضمون: المجاز قنطرة الحقیقة، روش خدمت و طریق ملازمت را در ملازمت تو نیک تحصیل کردم. اکنون می خواهم که عنان حقیقت را از مجاز برکشم و برکنم، و مرکب نفس و هوا را در زیر بار حقیقت در راه طریقت زبون سازم و بواق محبت را در میدان عشق حق سبحانه و تعالی جولان دهم و بقیه عمر را در خدمت و بندگی پادشاه حقیقی به آخر رسانم. از من بحل کن<sup>۱۳</sup> و رخصت عنایت فرمای. پادشاه روی به سوی او کرد و گفت: ای خواجه احمد! ترا چه شد که درین مدت که در ملازمت من بودی نیم در خورد این سخن نگفتی؟ مگر از من رنجیدی؟ و یا خود از ندیمان الم کشیدی؟ و یا حکایت ناخوشی شنیدی؟ و یا از محارم<sup>۱۴</sup> مایی ادایی<sup>۱۵</sup> دیدی؟ که این نوع سخنان می گویی. خواجه گفت: واللہ! که از تو به صد جان راضیم و خشنود، و از ندیمان بحل، و از محارم<sup>۱۶</sup> راضی، اما چه کنم اختیار در من نمانده است. زیاده برین طاقت ملازمت تو ندارم، عنایت کرده و کرم فرموده این خدمت کار عتبه را آزاد کن، و در خدمت حق سبحانه و تعالی بگذار<sup>۱۷</sup> که یک بنده

۱- ب: - که	۲- ب: من	۳- ب، ت: نخواهم بود	۴- ب: مصلحت است
۵- ب: - و غایب شد	۶- ب: دیده	۷- ب، ت: بالفور	۸- ب: - شوق سه
۹- ب، ت: بالفور	۱۰- ب: + پرفتح	۱۱- ب: + منور	۱۲- الف: اجتناب نمودم
۱۳- ب: پیروی	۱۴- ب: بحیل کن	۱۵- ب: - که	۱۶- ب: خادم
۱۷- ب: - که	۱۸- ب: خادم	۱۹- ب: بگذارد	۲۰- ب: بی ادبی

خدمت دو خواجه را نتواند به جای آورد! پادشاه را از گفتار وی تأثیری<sup>۱</sup> در دل پیدا شد و گریه آغاز کرد و بطوع و رغبت گفت: ای خواجه احمد! رخصت دادم. آن کن که<sup>۲</sup> دلخواه تست، و مرا هم فراموش مکن. خواجه احمد از پیش پادشاه شادمان و خندان برخاست و روی به منزل خود کرد، و هر چیز که داشت از تعلقات به زن و فرزندان خود و فقرا شهر نفقه کرد، و مجرد گشت و گوشه عبادت گزید و کنج قناعت گرفت، و از خلق انقطاع جست، و بقرص جوین<sup>۳</sup> ساخت، و بغیر حق سبحانه و تعالی<sup>۴</sup> نپرداخت و روز شب به خدای تعالی عشق باخت و بغیر او نظر نه انداخت.

پانزده سال برین گذشت که در کنج ریاضت بود و مجاهده می کشید و زهر مشقت می چشید، و از روح شیخ عالم تربیتها دید و به اقرب زمان به مقصود رسید. سبب حصول مقصود بوجه سهولت آن بود که مربی در کمال قوت بود، و مربی خدمت و ملازمت بوجه کمال ادا نمود<sup>۵</sup> زیرا که در خدمت پادشاه مجازی استوار بود و مؤدب. مقرر است هر که طریق رفتن را<sup>۶</sup> نیک داند زود به منزل رسد، و هر کس آداب طریقت بشناسد زود به مقصود پیوندد، به تخصیص آنان که نزد سلطان مجازی تربیت یافته باشند<sup>۷</sup> چون رو به راه حقیقت کنند<sup>۸</sup> زود واصل شوند، زیرا که گفته اند<sup>۹</sup>: المجاز قنطرة الحقیقة.

بعد از آنکه خواجه را این مرتبه مسلم شد، در واقعه (ای) دید که شیخ بزرگوارش به همان صورت که در مرتبه اول حاضر شده بود<sup>۱۰</sup>، ظاهر شد و گفت: ای خواجه احمد! دیگر وقت آن است که از خلوت بیرون روی و به صفت شیخوخیت<sup>۱۱</sup> در مسند شیخی بنشینی، و اهل مجاز را به راه حقیقت دعوت کنی که<sup>۱۲</sup> کارتو به اتمام رسید. خواجه در ذات خود نظر انداخت، دید که استحقاق این معنی پیدا شده است. باوجود اندیشه کرد و گفت: ای بزرگوار! اگرچه به عنایت حق سبحانه و تعالی و به مدد ملازمان، این بنده<sup>۱۳</sup> ضعیف مستحق این معنی شده است، اما چندگاه دیگر توقف فرموده شود اصوب می نماید، زیرا که راهنما هر چند<sup>۱۴</sup> شناساتر بهتر، تا راهروان بلا توقف در رفتن باشند، شیخ فرمود: نیک می گویی. دو سال دیگر موقوف شد. بعد از دو سال باز اشارت شد<sup>۱۵</sup> آنگاه برخاست و به رخصت و اشارت شیخ خود<sup>۱۶</sup> از خلوت خود بیرون آمد<sup>۱۷</sup> و در جوار آن بزرگوار مسجدی بود در<sup>۱۸</sup> آنجا قرار گرفت. متوجه و متفکر می بود، چونکه شیخ او<sup>۱۹</sup> توجه و تفکر را سبق<sup>۲۰</sup> داده بود. و به صفت توجه و

۱- ب: بجای آوردن	۲- ب: تأثیری	۳- ب: که	۴- ب: + طعمه	۵- ب: + برین
۶- ت: بود که خدمت و ملازمت بوجه کمال ادا نمود و مربی در کمال قوت بود	۷- ت: راه	۸- ب: باشد	۹- ب: - کنند	۱۰- ب: - گفتند
۱۱- ب: - باشد	۱۲- ب: - شیخوخیت	۱۳- ب: - که	۱۴- ب: - بنده	۱۵- ب: + که
۱۶- ب: - بیرون آورد	۱۷- ب: - در	۱۸- ب: - آن	۱۹- ب: - سبق	۲۰- ب: - به تو داده

قوہ تفکر خلق را بہ خود کشید، حتی کہ<sup>۱</sup> پادشاہ را کہ عمرها در خدمت او اوقات بسر برده بود بہ زور توجہ جذب کرد۔ پادشاہ بی اختیار بہ ملازمت شیخ آمد۔ و شیخ گفت: ای پادشاہ خردمند! ہوش دار کہ از پادشاہی دنیا جز از<sup>۲</sup> پریشانی برنخیزد، و غیر از تشویش و الم و غم حاصل نگردد۔ و این مرتبہ معلوم است کہ چیست، بیا کہ با یکدیگر باشیم، چونکہ سالها با یکدیگر بودہ ایم۔ این بگفت و نظر در باطن پادشاہ انداخت و<sup>۳</sup> جذب کرد۔ پادشاہ را از توجہ شیخ کیفیت<sup>۴</sup> شد کہ از عالمش گذشت، و از لشکر و مال و جاہ دست کشید، و در ملازمت شیخ ثابت قدم افتاد۔ و غرض شیخ ازین آن بود کہ توابع و لواحق و امراء و وزراء پادشاہ را و رعایای او را بہ راہ حق دعوت کند<sup>۵</sup> بہ مضمون: الناس علی دین ملوکہم۔ ظاہر است<sup>۶</sup> اگر پادشاہ عابد است ناس برآند، و اگر طبیعت پادشاہ بہ فسق مایل است مردم او<sup>۷</sup> بہ صد چندان او فسق بہ فعل آرند<sup>۸</sup>۔ آن بود کہ پادشاہ اطاعت کرد و منقاد شیخ شد۔ و مردم بشنیدند کہ پادشاہ بہ این حال شد۔ اہل شہر ہمہ از خرد<sup>۹</sup> و بزرگ بر شیخ روی آوردند<sup>۱۰</sup> و ملازمت شیخ را اختیار کردند و خدمت او را غنیمت داشتند، و سعادت دنیا و آخرت خود شناختند۔ و اما ارادت در میان نبود، و لیکن شیخ بہ زور توجہ ہمہ را بہ کمال رسانید۔ مگر پنجاہ کس کہ از کمال تربیت<sup>۱۱</sup> بزرگوار محروم ماندند (یعنی) از جہت عدم استطاعت و استحقاق در مرتبہ طی ارض باز ماندند و از آن مرتبہ ترقی نکردند۔

ای درویش! بدانکہ حضرت شیخ قدس اللہ سرہ العزیز این مرتبہ را<sup>۱۲</sup> سهل می انگاشت کہ اولیاء سابق بعد<sup>۱۳</sup> از عمرها بہ این مرتبہ مشرف شدہ اند۔ ہمین باشد کمال<sup>۱۴</sup> قوہ ولایت و شدت کرامت کہ ادنی مرتبہ درویشان آن<sup>۱۵</sup> بزرگوار را<sup>۱۶</sup> طی ارض باشد بعد از آنکہ خواجہ در مقام تربیت درویشان شد، و ظاہر و باطن ایشان را بروجہ سہولت پاک و مطہر گرداند، مردم شیخ را شیخ احمد صابونی گفتند، چنانکہ صابون را عادت پاک ساختن است۔ و در<sup>۱۷</sup> منصب شیخی<sup>۱۸</sup> ہژدہ سال منصوب بود و خلق خدای را دعوت می کرد۔ و در سال نوزدہم سفر مکہ اختیار کرد۔ بہ عنایت حق سبحانہ و تعالیٰ در پنج ماہ رسید و بہ طواف مشرف شد۔ در اثنای طواف آوازی بہ گوش شیخ آمد کہ: ای<sup>۱۹</sup> خواجہ احمد چرا

۱- ب: کہ	۲- ب: از	۳- ب، ت: + او را	۴- ب: + حاصل	۵- ب: دعوت کنند
۶- ب، ت: + کہ	۷- ب: او	۸- الف: فسق بہ غفل آرند، ب: فسق آید	۹- ت: خورد	
۱۰- ب: روی بر شیخ آوردند		۱۱- ب: + شیخ	۱۲- الف، ب: را	۱۳- ت: بعد
۱۴- ب: کار	۱۵- ب: این	۱۶- ب: را	۱۷- ب: درین	۱۸- ب: شیخ
۱۹- ب: ای				

ارادت بنده های خدای<sup>۱</sup> تعالی را قبول نداری؟ شیخ گفت: از برای آنکه از سلك او بسیار بیرون نیایم. دوم باره آواز آمد<sup>۲</sup>: مرید گرفتن سبب خروج نمی شود. من بعد اگر هر که انابت<sup>۳</sup> قبول کند تو ارادت او را قبول کن. شیخ این امر قبول کرد و از طواف فارغ شد. روز به آخر آمد و شب در آمد. آن شب شیخ تا روز مواجه قبله قایم بود. نزدیک به صبح آوازی به گوش شیخ آمد که<sup>۴</sup>: هر که جوید یابد! شیخ را ازین سخن خوش آمد، و حال آنکه شیخ را داعیه قطبیت در خاطر بود. این سخن را فال خود دانست. آنگاه رخصت شد که: ای خواجه احمد! برگرد که هر چه خواستی یافتی. آن بود که برگشت و به شهر خود رسید. بعد از ده روز نشسته بود که<sup>۵</sup> مژده قطبیت رسید. فی الحال به خلوت خود درون رفت<sup>۶</sup>، دید که جمعی<sup>۷</sup> نشسته اند. شیخ را چون دیدند همه بر پای شدند و تعظیم کردند و در صدر مجلس بنشانند و لباس قطبیت عرض کردند، و حاضر آوردند و پوشانیدند و فاتحه در حق بزرگوار خواندند، و رخصت ارشاد دادند. آنگاه شیخ مرید گرفت.

و در مرتبه قطبیت، حضرت شیخ بزرگوار هفت سال بود. و درین مدت قطبیت نظر شیخ به نوعی قوی شد که بر هر چیز نظر انداختی صفا یافتی. و اگر ذی حیات بودی ولی گشتی، و اگر به چیز سیاه نظر انداختی سفید شدی. از آن جهت اولیاء الله نیز صابونی<sup>۸</sup> گفتند از جهت قوه او در صفا و ازاله کثافت<sup>۹</sup>. روزی نشسته بود که<sup>۱۰</sup> پیک اجل زور آورد. شیخ به درویشان گفت: ای درویشان! امروز روز آن است که امانت به دوست سپارم و دار دنیا را گذارم، از من بحل کنید<sup>۱۱</sup> و خشنود باشید. درویشان همه بر پای خاستند و گریه کنان گفتند: ای بزرگوار خشنودی ما<sup>۱۲</sup> فقیران به کجا رسد، خشنودی حضرت تو می باید که میان به جایی برسیم، زیرا که خشنودی حق سبحانه و تعالی در خشنودی شیخ است. شیخ گفت: ای درویشان! آنچه حق رعایت بود و مرتبه ارادت به جای آوردید<sup>۱۳</sup>. اگر خشنود نباشم خدای تعالی هرگز روا دارد؟ و بعد از آن گفت: ای یاران در حق یکدیگر فاتحه خوانیم که روز وداع است. آن بود که شیخ دست برداشت و درویشان نیز در حق یکدیگر فاتحه خواندند. بعده شیخ به زبان مبارک خود راند: المال و البنون زینة الحیوة الدنیا و الباقیات الصالحات خیر عند ربك ثواباً و خیر املاً

۱- الف :- خدای ۲- ت : + که  
 ۳- ب : + را  
 ۴- ب : - که  
 ۵- ب ، ت : - نشسته ... که  
 ۶- ب : خود در آمد  
 ۷- ب : - جمعی  
 ۸- ب : صابون  
 ۹- متن تق، جمیع نسخ : کسافت  
 ۱۰- ب : - که  
 ۱۱- ب : بحیل کنید  
 ۱۲- ت : - ما  
 ۱۳- ت : بجای آوردند



[الکھف : ۴۶] آنگاه روح قدسی مقدس گشت و تن خاکی در خاک ماند. در تاریخ صد و نود و نه وفات کرد. بعد از وفات پادشاه در خواب دید، گفت: ای شیخ! در حضرت بی نیازی چه کار از همه کارها بهتر؟ و کدام عبادت از همه عبادت‌ها سزاوارتر؟ شیخ گفت: ای پادشاه! از همه آن بهتر که یک فاسق را از راه فسق بازکشی، و یا یک باطلی را به راه حق دعوت کنی و بیاری، و یا در میان خلق عدل کنی. آن کن که درویش گفت، تا از رستگان باشی، زیرا که افضل<sup>۳</sup> طاعات نزد حق سبحانه و تعالی این دیدم. تو خود پادشاهی و حکم تو بر مردم جاری است و فرمان تو ساری. باز پرسید که: ای شیخ! خدای با تو چه کرد؟ گفت: ای پادشاه! آن کرد که به حضرت خواجه اویس قرنی کرد. واللہ اعلم بالصواب واللہ المرجع والمآب.

۱ - ب: قدسی مقدس شیخ بزرگوار در تاریخ صد و نود و نه ازین قفس جسمانی به عالم جاودانی پرواز نموده وفات یافت.  
 ۲ - ب: از همه بهتر آنکه  
 ۳ - ب: فضل  
 ۴ - ب: سبحانه و ۵ - الف: - تو

## باب دوم

در ذکر احوال شیخ سبحانی ، و مظهر لطف رحمانی و مکاشف<sup>۱</sup> معانی قرآنی ، و پیرو شرع رسول ربانی ، عزیز روی زمین شیخ جلیل دامغانی قدس الله سره العزیز، که<sup>۲</sup> مردی بود در کمال جود و کرم و در علم ظاهر<sup>۳</sup> ، تفسیر و حدیث نیکو می دانست و از علوم دیگر نیز بی نصیب نبود، و لیکن نه آن مقدار که به نهایت رسیده باشد که علامه گویند و درس تفسیر و حدیث می فرمود. و در علم تصوف بس کمال داشت و درس خاص آن بزرگوار درس علم تصوف بود که تصفیة باطن درویشان<sup>۴</sup> به این علم حاصل می شد.

اما در اوایل حال مردی بود در کمال غنا ، و مال خود به خلق خدای تعالی به ربا دادی و سودگرفتی و به عیال و اطفال خود نفقه کردی و زیادتی را خزاین پر کرده بود.

روزی به بازار می رفت. در سر راه دید که جمعی از کودکان عاری از لباس بر روی خاک افتاده<sup>۵</sup> با همدیگر بازی می کنند. از دور دیدند<sup>۶</sup> که شیخ پیدا شد. با یکدیگر گفتند که : ای یاران ! پرهیز کنید که جلیل ربا خوار می آید، مبادا که بلاء او به میان مستولی شود و میان نیز به این بلا گرفتار شویم<sup>۷</sup>. دیگری پرسید که : جلیل چه بلا دارد؟ گفت : ای یار ! هیچ بلا بدتر از<sup>۸</sup> بلای ربا خواری<sup>۹</sup> باشد در عالم ؟ این بگفتند<sup>۱۰</sup> و هر کدام به جانبی گریختند. شیخ جلیل چون این سخن از کودکان بشنید به خود رفت، متألّم شد و غم<sup>۱۱</sup> فروگرفت ، و گریان به خانه خود بازگشت و به کس سخن نگفت . و کیفیتی پیدا شد ، که از عمر خود و کرده های سابق<sup>۱۲</sup> خود<sup>۱۳</sup> بیزار شد و پشیمان گشت. فی الحال وام داران خود را طلب نمود و حاضر ساخت و گفت : ای مسلمانان ! هر وامی که در ذمه شما<sup>۱۴</sup> داشتم محض از برای رضای خدای تعالی به شما<sup>۱۵</sup> بخشیدم و از ذمه شما<sup>۱۶</sup> رفع<sup>۱۷</sup> کردم، شما<sup>۱۸</sup> نیز آنچه به من دادید به زیادتی که او را ربا می گفته اند بحل کنید<sup>۱۹</sup> . همه از جای خود برخاستند و گفتند : ای خواجه ! ما فقیران را هیچ نوع حقی در ذمه شما نیست، بلکه دادنی و ادا کردنی در ذمه ماست ، چه چیز را بحل کنیم ؟ خواجه گفت : من نیز در ذمه شما<sup>۲۰</sup> غیر از مبلغ کذا هیچ نداشتم اما کذا و کذا که گرفتم بدانید که بی

- |                                     |                  |  |
|-------------------------------------|------------------|--|
| ۱- ب : کاشف                         | ۲- ب : - که      | ۳- ب ، ت : مردی بود و در اثنای سلوک در علم ظاهری تفسیر |
| ۴- ب ، ت : + را                     | ۵- ب : + بودند و | ۶- ب : دید   |
| ۷- ب : ربا خوار                     | ۸- ت : بگفت      | ۹- ب : گرفتار نشویم                                    |
| ۱۰- ت : بگفت                        | ۱۱- ب ، ت : غمش  | ۱۲- ب ، ت : سابق                                       |
| ۱۳- ب : + بازگشت و به کس سخن نگفت و | ۱۴- ب : مسلمانان | ۱۵- ب : + گذشتم و                                      |
| ۱۶- ب : دفع                         |                  | ۱۷- ب : بگفت   |
| ۱۸- ب : بگفت                        |                  | ۱۹- ب : بگفت   |
| ۲۰- ب : بگفت                        |                  | ۲۱- ب : بگفت   |

جهت گرفته ام، همان را بحل کنید. همه گفتند: ای خواجه! همان روز که داده ایم به رضای خود داده ایم و بحل کرده ایم، جالا هم که هست بحل کردیم و راضی شدیم. خواجه خوشحال شد و گفت: الحمدلله! که خدای تعالی ازین بلا خلاصی<sup>۱</sup> داد. همان روز در میان شهر مشهور شد که خواجه جلیل دامغانی این نوع حاتمی کرده است. تمامی مردم شهر دعای خیر در حق او کردند. خواجه همان روز از علایق و از تعلقات من کل الوجوه قطع کرد که یک تاه بوریا<sup>۲</sup> در روزگار او نماند. کنج قناعت گرفت و گوشه مجاهده اختیار کرد و ریاضت پیش آورد، به نوعی که نزدیک آمد که شاهباز<sup>۳</sup> روح<sup>۴</sup> از آشیان قفص تن پرواز کند، و به تدریج به مرتبه (ای) رسانید غذای<sup>۵</sup> خود را که در هر ده روز<sup>۶</sup> یکبار طعام خوردی، آن نیز<sup>۷</sup> به وزن پانزده مثقال<sup>۸</sup> و به همین قناعت کرد مدت سی و شش سال. و درین مدت مدید، یکبار دنیا و دنیایی به خاطر آن بزرگوار نرسید و یاد نکرد، و غیر حق سبحانه و تعالی هیچ چیز<sup>۹</sup> در نظر او در نیامد. همین مقدار بود که در زمان یاد آوردن توبه از کردار<sup>۱۰</sup> خود یاد از دنیایی می کرد و ندامت و تأسف از احوال گذشته می خورد و به این تقریب لعن بر دنیا می کرد<sup>۱۱</sup> نه این که ذکر او به وجه محبت باشد.

روزی در خلوت نشسته بود که بیخودی دست داد، مدتی بیخود بود<sup>۱۲</sup>. در آن بیخودی شخصی<sup>۱۳</sup> پیدا شد خرقه پوش مشربه ای در زیر خرقه و گفت: ای جلیل! چه حال داری؟ شیخ گفت: الحمد لله! که قطع تعلقات کردم و روی به طاعت آوردم و عبادت می کنم آن مقدار که حوصله من تقاضا می کند، اما نمی دانم که این عبادت و بندگی من در درگاه چگونه بوده باشد؟ آن شخص گفت: ای جلیل: تو بنده ای<sup>۱۴</sup> بندگی کن، ترا به رد و قبول او چکار؟ کریم است با کرم، اگر اخلاص و صدق هست در عبادت مردود نخواهد شد، که سبب قبول عبادت نزد حق سبحانه و تعالی صدق است. این بگفت و جرعه ای از مشربه خود با وی چشانید. مست و بیخود شد. درین بیخودی هشت<sup>۱۵</sup> روز افتاد. اهل بیتش پنداشتند که مرده است، اما از حرکت دل او یقین شد که زنده است. بعد از هشت روز به خود آمد و این آیت به زبان او جاری شد که: «قل هل یتوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون» [الزمر: ۹]. و تفسیر

۱ - ب: خلاص	۲ - ب: بوریائی	۳ - ب: + بلند پرواز	۴ - ب: + پرفتوح	۵ - الف، ب: غذای
۶ - ب: - که	۷ - ب: در هژده روز	۸ - ب: هم	۹ - ب: + بود	۱۰ - الف: - هیچ چیز
۱۱ - ب: از کرده کار خراب خود	۱۲ - ب: - می کرد	۱۳ - ت: بوده	۱۴ - ب: شخص	
۱۵ - ب: - بنده	۱۶ - ت: بهشت روز			

کرده که به نوعی که مفسران روزگار در فهمیدن آن عاجز آمدند. اگرچه پیش ازین عاری از علم و خالی از جود<sup>۲</sup> بود، و به صفت جهل و ربا خواری و بخل متصف<sup>۳</sup> بود. بعد از آن که این نوع حاتمی از آن بزرگوار در میان مردم ظاهر شد، آن گاه به صورت جود و کرم یاد کردند.

اما معلوم باشد که اول چیزی که از مراتب اولیاء الله بر آن بزرگوار حاصل شد درین مدت سی و شش سال کشف معانی بود که<sup>۴</sup> اعلیٰ ترین<sup>۵</sup> مرتبه اولیاء الله است که همه مسلم دارند، زیرا که از هزار، یکی را این مرتبه میسر گردد. و فیه ایضاً نظر<sup>۶</sup>. اما اقبال این دولت ابدی و سعادت سرمدی به این بزرگوار بنا بر آن بود که حضرت شیخ قدس سره از<sup>۷</sup> جهالت<sup>۸</sup> خود بسی ترسان<sup>۹</sup> و هراسان بود، که طاعت بی علم و رفتن راه طریقت به جهالت چگونه بود؟ و همیشه<sup>۱۰</sup> می طلبید که<sup>۱۱</sup>: "خدای! تو عالمی و من جاهل! میان عالم و جاهل بعد و منافات. ترسم که در پرستش خللی<sup>۱۲</sup> ازین ممر پیدا شود و از گمراهان گردم، به لطف عمیم و کریم قدیم خود از علم دری<sup>۱۳</sup> بر من بگشای، تا بهره مند گردم<sup>۱۴</sup> و پرستش بوجه کمال بکنم. این دعای شیخ مستجاب گشت. آن بود که حق سبحانه و تعالی در علم بروی گشود، تا معلوم او شود که هر چه کرده است بر حق بوده است. و دیگر کشف ملائکه به حصول پیوست و به ملائکه واصل گشت و دید که آن کودکان برهنه که در سر بازار از شر او گریخته بودند در میان این جماعت به همان<sup>۱۵</sup> نوع که<sup>۱۶</sup> نمودار شده بودند ظاهر شدند. آن زمان شیخ را معلوم شد که ملائکه بوده اند که به این صورت به شیخ ظاهر شده اند که تنبیه کنند و شیخ متنبه شود و باز گردد ازین افعال ذمیمه، و توبه کند از کردار قبیحه<sup>۱۷</sup>، و قصد کند به مقصود اصلی که اصل همه موجودات اوست.

اما بعد، معلوم باشد که حضرت شیخ قدس الله سره العزیز از روح مقدس مطهر منور حضرت برگزیده نسل آدم حضرت موسی صلوات الله علیه وسلم تربیت یافته بود، و بر ظهر یعقوب علیه السلام بود. این نیز مرتبه اعلیٰ است نزد اولیاء الله که فرد واحد از طرفین تربیت یابد، و نسبت به جانبین داشته باشد. به تخصیص که پیغمبران باشند، که هیچ یک از بزرگواران طبقه اوئسیه را این مرتبه حاصل نشده است الا نادراً، از آن است که<sup>۱۸</sup> بزرگوار در علم ظاهر<sup>۱۹</sup> و هم در علم باطن لا نظیر جهان بوده است. بعد

- |   |                    |                               |              |           |
|---|--------------------|-------------------------------|--------------|-----------|
| ۱- ب: او  | ۲- ب: از جود       | ۳- ت: منصف                    | ۴- ب: که     | ۵- ب: همه |
| ۶- ب، ت: - و فیه ایضاً نظر                          | ۷- ب، ت: + جهت     | ۸- ت: - جهالت                 | ۹- ب: پریشان |           |
| ۱۰- ب: - و همیشه                                    | ۱۱- ب: که          | ۱۲- ب: در پیش خلیل            |              |           |
| ۱۳- ب: به لطف قدیم و کریم عمیم خود دری از علم بر من | ۱۴- ب، ت: بهر مند  | ۱۵- ب: پنهان                  |              |           |
| ۱۶- ب: که   | ۱۷- ب: + باز ایستد | ۱۸- ب: - بزرگواران طبقه... که | ۱۹- ت: ظاهری |           |

از آنکه این نعمت بی قیاس برین قدس سره مسلم گشت، رخصت حضرت موسی و اشارت حضرت یعقوب علیهما الصلوٰة و السلام شد که<sup>۱</sup> : ای جلیل ! تا این زمان گوشه نشین بودی و از مردم گسسته و کنج قناعت گرفته و از جمیع تعلقات بریده از جهت عدم استطاعت ، اکنون مصلحت در آن است که به رسم شیخان ظاهری سلوک کنی، و عوام رابه راه حق دعوت کنی و خواص راتربیت کنی و به مقصود رسانی.

آن بود که شیخ به رسم مردم ظاهر سلوک پیش گرفت و در دعوت خلق کوشید و کشید<sup>۲</sup> . باوجود این شب و روز در خدمت خواجه حقیقی به قدر طاقت و حوصله می طپید .

و طریق دعوت کردن آن<sup>۳</sup> بزرگوار بر آن نهج بود که همیشه مراقب بود و شاهباز قوت ولایت رابه اطراف و جوانب پرواز می داد، و مرغ آبیان<sup>۴</sup> نفس اماره را که در گرداب هوا مبتلا بوده باشند به شست متین توجه می کشید و خلاص می کرد، و قلاب محبت خود را در میان او<sup>۵</sup> می بست، و رسن ارادت در گردن وی<sup>۶</sup> می انداخت و می کشید ، تا در میان درد کشان و زهر نوشان در می آمد و زهر می چشید و موافقت می نمود، زیرا که جاذبه آن بزرگوار در کمال قوت بود که بر هر که متوجه می شد بر وجه سهولت جذب می کرد. اگر ده روز راه بودی در طرفه العین حاضر آوردی ، اما دست ارادت نگرستی ، و تربیت کردی و به مقصود رسانیدی.

ای درویش ! بدانکه از تربیت این بزرگوار در عالم ظاهر<sup>۷</sup> حاضران<sup>۸</sup> و غایبان هشتصد و هفتاد کس تربیت یافتند<sup>۹</sup> اما صد و هفتاد کس<sup>۱۰</sup> در حضور و باقی در غیبت ، که هیچ کس ازین جماعت به دولت دیدار حضرت شیخ مشرف نشد<sup>۱۱</sup> .

و دیگر عادت بزرگوار آن<sup>۱۲</sup> بود که ثلثان شب را در سیر عالم ملک می گذرانید برای آنکه تفحص احوال مردم کند، باشد که مرد قابلی پیدا شود که مستحق تربیت بود، تا تربیت کند. و ثلث شب<sup>۱۳</sup> قایم می بود به صفت استغراق، به نوعی که اگر عضوی از اعضای او را<sup>۱۴</sup> جدا کردند<sup>۱۵</sup> خبردار نشدی. این عنایت از حق سبحانه و تعالی به نسبت این دولتمند همیشه بود که یک روز قضا نمی شد تا دم صبح

۱ - ب : که	۲ - ب : و کشید	۳ - ب : آن	۴ - ت : + بحر	۵ - ب : ایشان
۶ - ب : آنها	۷ - ب : ظاهرانه	۸ - ب : حاضران	۹ - ب : یافت	
۱۰ - ب : اما صد ... کس ، ت : صد و هشتاد	۱۱ - ت : مشرف نشده	۱۲ - ب : این	۱۳ - ت : + را	
۱۴ - ب : - را	۱۵ - ب : جدا کردی			

و بعد به حال می آمد<sup>۱</sup> و بعد از فراغ این دولت به صفت ساجدی ساجد می بود، یعنی سجده شکر بجا می آورد. و در سجده می گفت که: کریم! به کرم خود این سایه دولت عظیم را از سر این بنده خود دور مگردان و مستدام دار.

روزی سر به سجده نهاده بود و مناجات می کرد. آوازی<sup>۲</sup> به گوش مبارک بزرگوار آمد که<sup>۳</sup>: ای جلیل! این بار می خواهم که مرتبه استغراق را از تو کم کنم، به آن<sup>۴</sup> نوع که یک روز به هوش باشی و عبادت کنی، و روز دیگر مستغرق دیدار باشی، شیخ گفت: آن کنم که فرمان است. آن بود که<sup>۵</sup> بعد از آن یک روز مستغرق می بود و روز دیگر به هوش. آن روز که هوشمند می بود، ثلث شب را به صفت مذکوره می گذرانید، و باقی دیگر را به عبادت حق سبحانه و تعالی می گذرانید به آن نهج که پنجاه رکعت نماز می کرد و در هر رکعتی<sup>۶</sup> دو بیت آیت از قرآن می خواند، و در میان هر دو<sup>۷</sup> رکعت طهارت کبری بجای می آورد<sup>۸</sup> تا دم صبح، بعد به جماعت حاضر می شد، و نماز بامداد به جماعت می گذارد، و بعد در سجاده شیخی<sup>۹</sup> می نشست و خلق را دعوت می کرد، و به چشم گریان به خلق خدای تعالی نصیحت می داد، و در گریه کردن اختیاری نداشت. ازین جهت نصیحت و موعظت آن قدس سره العزیز گره گشای دلها بود، زیرا که چشم گریان علامت شکسته دلیست، و نفس شکسته دلان گرامی باشد<sup>۱۰</sup>. و دیگر جهت<sup>۱۱</sup> تر چشمی<sup>۱۲</sup> آن بزرگوار آن بود که بر ظهر یعقوب علیه السلام بود که<sup>۱۳</sup> آنحضرت برین صفت بود که<sup>۱۴</sup> از غلبات ریختن آب دیده، دیده بصیرت آنحضرت از قوه بصارت بازمانده<sup>۱۵</sup> بود. این<sup>۱۶</sup> قدس سره نیز موافقت را شرط ادب دانسته بود، زیرا که موافقت اولیاء به انبیاء شرط است، از برای آنکه اولیاء مظهر معجزات انبیاء اند علیهم السلام. اما این مقدار هست که از انبیاء معجزه می نامند و از اولیاء کرامت. و لیکن فی الحقیقه عین یکدیگرند، به تخصیص موافقتی که<sup>۱۷</sup> بینهما نسبت ظهری باشد.

ای درویش هوش دار! که اگر طالب حقی، آن کن که حق شناسان کرده اند و جهد کن، و تن خاکی<sup>۱۸</sup> مسین خود را در صراف خانه عشق به آتشکده محبت در انداز و بگداز<sup>۱۹</sup>، و یا به نور ریاضت از

۱ - ب: به حال می آید	۲ - ب: آواز	۳ - ب: - که	۴ - ب: به این
۵ - ب، ت: - آن بود که	۶ - ب: رکعت	۷ - ب: - دو	۸ - ب: کبری می کرد
۹ - ت: - شیخی	۱۰ - ب: - و نفس... می باشد	۱۱ - ب: - جهت	۱۲ - ب: تری چشم
۱۳ - ب: - که	۱۴ - ب: - که	۱۵ - ب: + این	۱۶ - ب: - این
۱۷ - ب، ت: موافقت آنکه	۱۸ - ب: خاک	۱۹ - ب: در اندازد و بگدازد	

میان آتش بیرون آرا<sup>۱</sup> و برسند ان فولاد صبر بگذار<sup>۲</sup>، و بخایسک<sup>۳</sup> الماس همت لت کن، تابی غش گردد. و در اشکنجه عشقت خم<sup>۴</sup> ده، تا داس قاطع شود. و دسته مجاهده در کاردار<sup>۵</sup>، تا مستحق درو گردد، و مزرع فاسد دنیا را بدرد و تا لایق خرمن گردد. و خوشه های این زراعت را در خرمن<sup>۶</sup> ملامت جمع آرا، و چهار پایان نفس و هوا را در کوفتن این خرمن در کار دار، تا لگدکوب اینها<sup>۷</sup> گردد و سزاوار لقمه شود<sup>۸</sup>. مقصود ازین کلام آنست که درین خرمن دو چیز پدید آید: یکی آنکه چهار پایان نفس سگ و هوای فاسد لاغر شوند و از قوت رفتار باز مانند، یعنی زبون شوند. دوم آنکه محصول زراعت بی غل و غش گردد و لقمه را شاید بعد از آن ازین تخم صالح در زمین دل<sup>۹</sup> بکار، و آب از جویبار شیردلان بده، و تربیت کن و به کمال برسان، آنکه خوشه بچین، و برگ عیشی<sup>۱۰</sup> به گور خویش فرست. اینست معنی حدیث نبوی که گفته است: "الدنیا مزرعة الاخرة، که اینجا بکاری و آنجا برداری. ای درویش! بدانکه تن مسین عبارت از<sup>۱۱</sup> آنست که جسم ظاهری که<sup>۱۲</sup> به حرام صرف پرورده (ای) در صراف خانه عشق، یعنی در نظر جوهر شناسان عشق به آتشکده عشق<sup>۱۳</sup> یعنی در بوته ریاضت و دوستی حق سبحانه و تعالی در انداز تا بگذارد. یعنی ریاضت بیحد کش تا نور ولایت در ذات تو به سبب ریاضت ظاهر گردد، و به ریاضت از میان آتشی، یعنی<sup>۱۴</sup> از هوای نفسانی بیرون کش، تا به آسودگی دل کار کنی. درین مرتبه ترا آن حال پیدا می شود، که<sup>۱۵</sup> ازین بوته جان گاه تن گداز یک مرتبه خود را خلاص کنی. و در سندان فولاد بگداز، یعنی در نظر پیر<sup>۱۶</sup> کامل و مکمل بگداز و باوی سپار، تا نظر الماس صفت خود را بروی گمارد آنگاه آینه جوهر دار گردد. بعد از<sup>۱۷</sup> آنکه پیر<sup>۱۸</sup> خایسک نظر<sup>۱۹</sup> الماسین خود را به دست تو داد، آن مقدار لت کن که ذره (ای) غش دروی نماند. یعنی از هوای مخالف نفسانی و خیالات فاسده در وی راه نیابد و خلل نپذیرد. و در اشکنجه مشقت خم ده، تا داس قاطع شود، یعنی در زاویه مشقت و ریاضت و مجاهده سر فرو بر و به دو زانوی ادب بنشین و مشغول به ذکر الله شو، به نوعی که پشت ناهموار چون مصران<sup>۲۰</sup> تو مثل داس خم گردد و ملایم شود و قاطع گردد، یعنی بر هر چیز که<sup>۲۱</sup> کار فرمایی کارگر افتد، اما بی دسته عمل نکند. و دسته او آنست که رسن

۱ - ب : بیرون آورد	۲ - ب : بگذارد	۳ - ت : بخاسک	۴ - ب : ضم	۵ - ب : در کار دارد
۶ - ب : - خرمن	۷ - ب : آنها	۸ - ب : لقمه گردد	۹ - ب : دل	۱۰ - ب : عیش
۱۱ - ب : گفته اند	۱۲ - ت : از	۱۳ - ب : او	۱۴ - ب : محبت	۱۵ - ت : معنی
۱۶ - ب : - که	۱۷ - ب : - پیر	۱۸ - ب : - بعد از	۱۹ - ب : بر	۲۰ - ب : - نظر
۲۱ - ب : مطرب	۲۲ - ب : یعنی چیزیکه			

ارادت به دست پیر کامل و مکمل بسپاری<sup>۱</sup> اگر بی<sup>۲</sup> این نسبت کار کنی، سود نبینی و نتیجه نیابی<sup>۳</sup> که  
متقدمین گفته اند:<sup>۴</sup>

بی پیر مرو تو در خرابات هر چند سکندر زمانی

غرض آنکه بزرگوار قدس الله<sup>۵</sup> سره العزیز به این امور مذکوره متصف بود<sup>۶</sup> و عامل<sup>۷</sup> ازین سبب از اکابر  
اولیاء گشت، و از خیل اولیایی تحت قبایی لا یعرفهم غیری شد.

اما بعد معلوم باشد که مدت<sup>۸</sup> عمر آن قدس سره هشتاد و سه<sup>۹</sup> بود و ازین جمله سی و شش سال  
را<sup>۱۰</sup> به مجاهده و ریاضت گذرانیده<sup>۱۱</sup>، و ده سال دیگر را به دعوت کردن بنده های خدای تعالی صرف  
کرد. و سه ماه و ده روز به مرتبه<sup>۱۲</sup> قطبیت گذشت، و باقی در بوالهوسی ضایع گشت.

(بزرگوار) در تاریخ صد و هفتاد و نه در شهر دامغان تولد کرد و در آنجا بزرگ شد لیکن وفات  
آن بزرگوار در روم شد در محله صحافان<sup>۱۳</sup>. دریلی خانه مولانا رکن الدین صحاف صومعه (ای) بود که  
حضرت بلال رضی الله عنه در آنجا می بود و ریاضت می کشید، و عمر خود را<sup>۱۴</sup> در آنجا تمام کرده  
بود. و وفات آن جا کرد و<sup>۱۵</sup> در زمان وفات وصیت کرده که نعش مرا به شام باید برد که مدفن من  
آنجاست و<sup>۱۶</sup> در آنجا باید دفن کرد. بروجه وصیت نعش مبارک ایشان را به شام بردند و<sup>۱۷</sup> دفن کردند.  
حضرت شیخ قدس سره<sup>۱۸</sup> در آن صومعه تیمناً و تبرکاً ریاضت اختیار کرد<sup>۱۹</sup> و جان به حق تسلیم نمود.  
این بنا بر آن بود که حضرت شیخ قدس الله<sup>۲۰</sup> سره العزیز در زمانی که به طواف مکه مشرف شد  
اشارت شد و بشارت رسید که<sup>۲۱</sup>: ای جلیل! دامغان شهرتست و مولد تو، و روم منزل آخرت تو، در  
آنجا باید شد و وفات باید کرد، و مدفون شد. به آن<sup>۲۲</sup> رخصت و اشارت بزرگوار در روم وفات کرد.  
روز چهاردهم از ماه شوال بعد از چاشت برخاست و طهارت کبری بجای آورد و دوگانه ادا  
کرد و از یاران خود، شیخ یوسف مصری و شیخ جلال شامی را طلب کرد و گفت: ای یاران! گواه حال  
من باشید که هشتاد و سه سال عمر یافتم، و درین عمر از خدمت خواجه خود گردن تافتم، و هیچ

- |                          |                    |                               |               |
|--------------------------|--------------------|-------------------------------|---------------|
| ۱- ب: بسپار              | ۲- ب: - اگر بی     | ۳- ب: سود نبینی و نتیجه نیابی | ۴- ت: + که    |
| ۵- ب: - الله             | ۶- ب: - بود        | ۷- ب: عاقل                    | ۸- ب: - مدت   |
| ۱۰- ب: - را              | ۱۱- ب، ت: گذرانید  | ۱۲- ب: روز در مرتبه           | ۱۳- ب: صرافان |
| ۱۵- ب: - وفات کرده و     | ۱۶- ب، ت: + مرا    | ۱۷- ب، ت: + در آنجا           | ۱۴- ب: - را   |
| ۱۸- ب: - حضرت شیخ... سره | ۱۹- ب: اختیار کردن | ۲۰- ب: - الله                 | ۲۱- ب: - که   |
| ۲۲- ب: به این            |                    |                               |               |



کاری<sup>۱</sup> در عمر خود<sup>۲</sup> لایق درگاه او نساختم. امروز روز آنست<sup>۳</sup> سر تسلیم بر زمین بنهم، و از دنیا و کار دنیا<sup>۴</sup> بگذرم، و رخت از بازار دنیای بی وفای مکاره<sup>۵</sup> بردارم و قلعه آخرت معمور سازم، و خانه بقا بنا کنم. بحل کنید<sup>۶</sup> و خشنود باشید، و هر بی ادبی که ازین بی ادب به وقوع آمده باشد عفو فرمائید. این هر دو بزرگوار از جای خود برخاستند و گریه آغاز کردند و گفتند: ای بزرگوار! غالباً از مصاحبت ما فقیران مفارقت می جویی و یا از دوستی ما بی دولتان دل نازک روشن رأی تو متنفر شد. حضرت شیخ قدس الله سره العزیز<sup>۷</sup> روی به ایشان کرد و گفت: ای یاران! نه آنست که شمایان به خیال آورده اید، اما چه باید کرد که دنیا جای مسافرت است و جای اقامت نیست و ما مسافریم<sup>۸</sup> و مسافر در سفر بهتر. وقت سفر این بنده نزدیک است. و قاعده دوستان<sup>۹</sup> آنست که در زمان سفر از هم دیگر رخصت می خواهند و بحلی<sup>۱۰</sup> می طلبند، مانیز به رسم مردم و عادت ایشان از دوستان خود آن می خواهیم، شمایان را<sup>۱۱</sup> به خاطر چیزی نرسد. این خود معلوم است که جان علوی در تن<sup>۱۲</sup> سفلی و دیعتی<sup>۱۳</sup> بیش نیست. تا این زمان نگه داشته شد به هر حالی که بود، زیاده برین، این و دیعت را نگه داشتن مصلحت نیست. هوش دارید! که الان مودع کس فرستاده است که و دیعت را تسلیم نماید. مانیز به جان<sup>۱۴</sup> قبول کردیم که تسلیم نماییم. این بگفت و سر در نقاب کشید و گفت: العظمة لله و القدرة لله، و جان به حق تسلیم نمود. و شیخین مذکورین قدس الله تعالی سرهما به فور<sup>۱۵</sup> برخاستند و طهارت ایشان را بجای آوردند. و در اثنای غسل از سینه مبارک آن بزرگوار آوازی ظاهر می شد. چون گوش بر سینه شیخ نهادند این بشنیدند که می گفت: العظمة لله والقدرة لله. به جامه آخرت هم که گرفتند همین ذکر می گفت. و نعش مبارک بزرگوار را<sup>۱۶</sup> برداشتند و بیرون از خلوت کردند و با هزار کس نماز شیخ را قدس الله تعالی<sup>۱۷</sup> روحه ادا کردند و باز گرداندند و در همان صومعه متبرکه دفن کردند، زیرا که از حضرت شیخ قدس<sup>۱۸</sup> سره العزیز در زمان بیرون کردن از خلوت کلامی ظاهر شد<sup>۱۹</sup> که دال بود برین<sup>۲۰</sup> که<sup>۲۱</sup> جنازه<sup>۲۲</sup> بعد از ادای نماز باید گردانیدن و

۱- ب: + که	۲- ب: - در عمر خود	۳- ت: + که	۴- ب: - و کار دنیا	۵- ت: مکاری
۶- ب: بحیل کنید	۷- ب: قدس سره، ت: قدس الله تعالی روحه	۸- ت: + که	۹- ب: - دوستان	
۱۰- ب: بحیلی	۱۱- ب: + آنجا	۱۲- ت: درین	۱۳- ت: + دو روزه	۱۴- ب، ت: + دل
۱۵- ب، ت: بالفور	۱۶- ب: - را	۱۷- ب: - تعالی	۱۸- ت: + الله	
۱۹- ب: ظاهر می شد، ت: ظاهر شده	۲۰- ب: بران	۲۱- ب: - که	۲۲- ت: + را	

در صومعه دفن کردن<sup>۲</sup>. شب اول شیخ ابو یوسف در خواب دید که حضرت بزرگوار در تخت زرین نشسته جمعی را نصیحت می داد. به مجردی که شیخ ابو یوسف را دید، گفت: بیا ای ابو یوسف، و بین این<sup>۳</sup> حال را. گفت: ای شیخ بزرگوار! این مرتبه از کدام عبادت مسلم شد؟ شیخ گفت: ای ابو یوسف! هیچ می دانی که درویش در دنیا به چه امر مشغول بود؟ این نتیجه همانست. تو نیز آن کن که درویش به آن بود، یعنی به دعوت کردن بنده های خدای تعالی به راه او<sup>۴</sup> که هیچ طاعتی نزد حق سبحانه و تعالی بهتر از آن نیست که<sup>۵</sup> فاسقی<sup>۶</sup> را از راه فسق بازداري و یا کافری<sup>۸</sup> را به اسلام موصوف سازی. بعده باز پرسید که: ای دانای راه! وای مقبول درگاه! خدای با تو چه کرد؟ شیخ<sup>۹</sup> گفت رحمة الله علیه: آن کرد که<sup>۱۰</sup> به حضرت خواجه<sup>۱۱</sup> اویس قرنی کرد، طیب الله مرقدہ. ای ابو یوسف! نصیحت<sup>۱۲</sup> درویش را به یاران برسان. آن کنند که شیخ ایشان کرده بود<sup>۱۳</sup>، تا به این دولت عظیم مشرف شوند. والله اعلم بالصواب والله المرجع و المآب<sup>۱۴</sup>!

۱- ت: دران  
۲- ب، ت: دفن کردند ۳- ب: - این  
۴- متن تق، جمیع نسخ: گفتم  
۵- ب: رو  
۶- ب: - که  
۷- ب: فاسق  
۸- ب: کافر  
۹- ب: - شیخ  
۱۰- الف: - که  
۱۱- ب: - خواجه  
۱۲- ب: + این  
۱۳- ب: - بود  
۱۴- ت: - والیه المرجع و المآب

## باب سوم

در ذکر احوال یکی از اکابر صحن چمن دنیوی، و پادشاه ملک اخروی، و مزین شرع نبوی<sup>۱</sup>، و حامی روندگان طریق مضطفوی، و رواج دهنده اولاد علوی، سلطان دنیا و آخرت<sup>۲</sup> حضرت<sup>۳</sup> شیخ نظام الدین<sup>۴</sup> بزودی قدس الله سره العزیز و رحمة الله تعالی و برکاته، که شیخی بود در کمال فضل و ادب. و در علم ظاهر و باطن<sup>۵</sup> یگانه عصر و زمان بود<sup>۶</sup> و در جود و کرم عدیم المثل، و در نظم و ترتیب قانون شرع، نادر<sup>۷</sup> روزگار بود. و در تعمیر مساجد و معابد و جسور<sup>۸</sup> سعی بی حد و اهتمام بی حد<sup>۹</sup> داشت. و قوت دهنده اسلام بود. اسم مبارک آن بزرگوار در اصل<sup>۱۰</sup> قیام الدین حسین بود. چون در نظم و ترتیب<sup>۱۱</sup> اسلام و شرع و دین سعی و اهتمام بی نهایت از آن بزرگوار شد، و قلعه دین نبوی از سبب این بزرگوار مستحکم گشت، و زینت اسلام ازین بزرگوار آشکار شد، مردم انتقال کردند از قیام الدین حسین و گفتند: نظام الدین حسین<sup>۱۲</sup>.

اما معلوم باشد که بزرگوار در اوایل<sup>۱۳</sup> قاضی کل بود، و حکم نافذ داشت و منصب قضا را بر نهجی ضبط کرده بود و قایم می داشت که مقدار سرمویی خطا راه نمی یافت. و در زمان قضا در پرده می شد و قضا می کرد. غرض آن بزرگوار این بود که<sup>۱۴</sup> مبادا که چشم به یکی ازین خصمین در رؤیت<sup>۱۵</sup> سبقت کند و ازین ممر در ورطه عقوبت افتد. و کافه اسلام را چنان ضبط داشت که در مملکت او یک کس از خرد<sup>۱۶</sup> و بزرگ مستوره<sup>۱۷</sup> و غیر مستوره<sup>۱۸</sup> بی نماز نبود. و ارکان دولت و سلاطین و خواقین ملازمت آن بزرگوار را غنیمت می داشتند، و آن<sup>۱۹</sup> بزرگوار از<sup>۲۰</sup> آمد (و) شد این جماعت گریزان بود. شبی از شبها در نیم شب برخاست و غسلی<sup>۲۱</sup> به جای آورد و دوگانه ادا نمود و سر به سجده برد و گفت: پاکا و پروردگارا! به لطف عمیم و کرم قدیم خود این بنده عاصی و جافی ضعیف خود را به سوی خود راهی کرامت فرمای و به طرف خود جذب کن، تا از ورطه فسق و عصیان بیرون آیم، و در بحر عمیق لطف نامتناهی تو غرق شوم و نابود گردم. آن بود که آوازی به گوش او آمد که<sup>۲۲</sup> ای قیام الدین<sup>۲۳</sup> قطع تعلقات توانی کرد؟ گفت: کریم! کرم تو عام است، اگر قطره (ای) از باران رحمت عام تو به تمام

۱- ب: یکی از	۲- ب: و پادشاه ... نبوی	۳- ت: اخروی	۴- ب: حضرت
۵- ب، ت: حسین	۶- ت: ظاهری و باطنی	۷- ب، ت: بود	۸- ت: نادره
۹- ب: قصور	۱۰- ب، ت: بی عدد	۱۱- ب: در اصل	۱۲- ب: در تربیت نظم اسلام
۱۳- ب: مردم نظام الدین حسین نام کردند، ت:	۱۴- ت: + حال	۱۵- ت: - که	۱۶- ب: در پرده
۱۷- ت: - که	۱۸- ب: مستور	۱۹- ت: - غیر مستوره	۲۰- ب: این
۲۱- ت: - از	۲۲- ب: غسل	۲۳- ب: - که	۲۴- ب، ت: + حسین

عالم نزول کند کثافت<sup>۱</sup> عالم را بالکلیه ببرد، چه جای آنکه به فرد معین<sup>۲</sup> متعلق گردد و جمیع تعلقات را از ضمیر او پاک نبرد و محو نسازد. دوم باره آواز آمد که: ای قیام الدین!<sup>۳</sup> اگر تو این جرأت کنی از درگاه ما بهره مند گردی، اما این امر عظیم موقوف به آنست که در فلان موضع مسجدی است که در آنجا<sup>۴</sup> یکی از دوستان ما که مسمی به داود است می بود و عبادت می کرد، و مژده نبوت او را در آنجا رسید و به دولت پیغمبری مشرف گشت. اگرچه حالا<sup>۵</sup> آن مسجد مندرس است و لیکن صحن او باقی است. او نیز همان حکم دارد، در آنجا می رو و در آنجا می شو<sup>۶</sup> و به سوی دوست می دو، و دست بشوی<sup>۷</sup> از تعلقات پزدو (؟) و از مقبولان حضرت او می شو<sup>۸</sup>. بزرگوار چون این ندا بشنید خوشحال شد. برخاست به شوق، سه چرخ پی در پی زد از سر ذوق و به فور<sup>۹</sup> بر آمد و به طرف آن موضع روی نهاد. و می رفت<sup>۱۰</sup> پنج شبانه روز و نیم چاشت، تا به آنجا رسید اما ندانست که صحن مسجد معهود کدام است. حیران شد و گریان گشت. و به هر جانب<sup>۱۱</sup> نگران بود که<sup>۱۲</sup> ناگاه پیر مردی از طرفی پیدا شد. ازین رهگذر فتحی در باطن بزرگوار هویدا شد. نزدیک رفت و سلام کرد و مصافحه بینهما واقع شد. آن پیر گفت: ای فرزند! درین بادیه بی پایان چه سرگردانی و به هر جانب نگرانی؟ بزرگوار گفت: ای بزرگوار! من بنده ام گریخته از درگاه، و از راه بیرون آمده گمراه و جوینده<sup>۱۳</sup> باب الله،<sup>۱۴</sup> سالهاست که از خدمت خواجه خود روی گردانیده و از درگاه رانده و عنان دل به دست شیطان گمراه<sup>۱۵</sup> سپارده بودم، و باب قلعه<sup>۱۶</sup> دین به دست پاسبان نفس گذاشته بودم. امروز به عنایت بی علت من و جهی از چنگ اهرمن نفس به صد هزار حبله خلاص گشتم، انصافم برین داشت که برین وادی آمدم و به خود گفتم که: ای بنده! شرم نداری که از در چنان پادشاه باکرم این همه می گریزی؟ وقت آنست<sup>۱۷</sup> که رو به درگاه خواجه حقیقی خود باز آری، و روی نیاز به درگاه بی نیازی<sup>۱۸</sup> او بساوی<sup>۱۹</sup>، باشد که گناه<sup>۲۰</sup> ترا عفو فرماید، و محروم از در خود نگرداند. اینست<sup>۲۱</sup> که می گردم و نمی دانم که کجا روم و چکار کنم؟ تا ازین خجالت بیرون آیم. سرگردانم و حیران که عبادت گاه داود علیه السلام کجا باشد؟ که این بنده<sup>۲۲</sup> عاصی مامور به عبادت در آن موضع معهود است. آن پیر گفت: ای فرزند، جای عبادت تو همین است که آمده (ای) و صحن

- |                                 |   |
|---------------------------------|---|
| ۱ - متن تق، جمیع نسخ: کسافت     | ۲ - ب: آنکه برو متعلق ۳ - ب، ت: + حسین ۴ - ب: - در آنجا |
| ۵ - الف: - حالا                 | ۶ - ب: می شد  |
| ۷ - ب: بسوی دوست بی دوست شدی از | ۸ - ب: می شد  |
| ۹ - ب، ت: بالفور                | ۱۰ - ب، ت: + مدت  |
| ۱۱ - ب: و برخاست نگران          | ۱۲ - ب: - که  |
| ۱۳ - ت: + که                    | ۱۴ - ب: گمرا  |
| ۱۵ - الف: وقت است               | ۱۶ - ب: بی نیاز   |
| ۱۷ - ت: بسازی                   | ۱۸ - ب: گناهان  |
| ۱۹ - ب: آنست                    |   |

مسجد معین نیز<sup>۱</sup> همین است که قرار داده (ای) که<sup>۲</sup> مأمور به آنی . این بگفت و به نوک عصای خود حدود اربعه<sup>۳</sup> او را خط کشید و شکل عمارت<sup>۴</sup> او را در رنگ اول تعیین کرد. بعد از آن گفت : ای فرزند! دیگر مشغول باش به عمارت این مسجد علی قدر حوصله ، و غمگین مباش از تنهایی که حق سبحانه و تعالی ترا تنها در اینجا<sup>۵</sup> ضایع نخواهد گذاشت که<sup>۶</sup> اوست خیر الناصرین و دلیل المتحیرین و غیاث المستغیثین . و من نیز مونس تو خواهم بود. این بگفت و غایب شد. بزرگوار از سر شوق و خوشحالی<sup>۷</sup> دست برداشت و دعا کرد که : الهی ! لطف تو عامست ، چونکه به این بادیه بی پایان رهنمون شدی و به این امر شریف مأمورم ساختی ، لا بد می نماید در هر<sup>۸</sup> امری از آلت آن امر که به آن<sup>۹</sup> آلت آن امر به وقوع آید ، والا چکار کند<sup>۱۰</sup> کارگر، بی توسط آلت<sup>۱۱</sup>؟ آلتی به این بنده حوالت کن تا به این کار شغل ورزم . در همین حکایت بود که شخصی<sup>۱۲</sup> نیک صورت و پاک سیرت از طرفی ظاهر گشت. نزدیک رسید. بزرگوار دید که مرد سیاه ریشی بیلی<sup>۱۳</sup> برداشته آمد و گفت : السلام علیک<sup>۱۴</sup> یا سرگشته بادیه عشق! بزرگوار جواب سلام داد بعده پرسید که : ای مرد خدا! از کجا می آیی ؟ و چه کسی ؟ و نام تو چیست؟ آن شخص گفت : ای یار عزیز من ! مردان از خود نگویند ، تو در مصلحت کار خویش باش و از من یاری طلب ، و به اسم و رسم من ترا چکار؟ این بگفت و به کار مشغول شد تا آخر روز و شب غایب گشت. علی الصباح باز پیدا شد ، و شب باز غایب گشت. علی هذا القیاس<sup>۱۵</sup> پنج روز مداومت کرد. روز ششم نیم روز بود که عمارت به عنایت حق سبحانه و تعالی به اتمام رسید. بعده این جوان به سخن آمد و گفت که<sup>۱۶</sup> ای مرد خدا! اگر این بار<sup>۱۷</sup> احوال پرسی مصلحت است ، زیرا که درویشان را تا سه روز نگذرد<sup>۱۸</sup> احوال مسافران پرسیدن شرط ادب نیست و خلاف درویشی است. بزرگوار گفت : من نیز مسافرم . آن شخص گفت : آری اگرچه مسافری ولیکن حیثیت تو درین منزل سابق برماست<sup>۱۹</sup>! همین مقدار سبقت نسبت بمایایی<sup>۲۰</sup> سبب مجاورتست<sup>۲۱</sup> و دیگر آنکه این منزل تعلق به تو گرفته است این نیز سبب مجاورتست<sup>۲۲</sup>. بزرگوار در برابر گفت : ای بزرگوار! معذور دار که من مرد عاریم از روش درویشی،

۱- ت : بر	۲- ب : و مأمور	۳- الف : عبارت	۴- ب : در آنجا	۵- ب : - که
۶- ب : خوش حال	۷- ت : - هر	۸- ب : باین	۹- ب : + که	۱۰- ب : - آلت
۱۱- ب : شخص	۱۲- ب : بیلی	۱۳- ت : علیکم	۱۴- الف : پیدا شد تا شب علی هذا القیاس	
۱۵- ب : - که	۱۶- ب : + از	۱۷- ت : بگذرد		
۱۸- ب : سابق حیثیت ماست ، ت : سابق بر حیثیت ماست		۱۹- ب : بمایان		
۲۰- ب : مجاورتست ، ت : مجاورت است		۲۱- ب : مجاورتست ، ت : مجاورت است		

و خالی ام از علم ادب و طریقت، از سر جهل و نادانی این گستاخی کردم. آن شخص گفت: باک<sup>۱</sup> نیست آن بود که گفت: من آن کسم که سالها در ریاضت بوده ام، و مدتها<sup>۲</sup> بادیه فراق پیموده ام و عمرها مشقت کشیده ام، آخر الامر به مقصود رسیده ام و به مراد پیوسته. نام من عبدالصمد است، که منصب قطب الاقطابی در میان اولیاء الله مسلم به من است. آمده ام به موافقت تو به امر رب العزة که تنها بودی درین<sup>۳</sup> بادیه، و ترسان بودی ازین واقعه که ترا مدد کنم و حاجت تو<sup>۴</sup> بر آرم، و دست ترا قوی دارم، زیرا که مرد عاجزی درکاری که تعلق به جوارح دارد. و دیگر مردی بودی که حکم تو برؤس خلائق جاری و نافذ بود، و نفس خود را به نعمتهای گوناگون پرورده<sup>۵</sup> و یک روز در شدت اوقات نبوده<sup>۶</sup> لا جرم به نفس تو زور آید و کاهلی<sup>۷</sup> کند و طاقت نیارد. الحمد لله که مصلحت تو به آن<sup>۸</sup> نوع شد که مصلحت بود، و مهم تو به کفایت رسید. این بار رخصت است خوش باش و همت بلند دار و از تنهایی اندوهگین مباش که حق سبحانه و تعالی<sup>۹</sup> کریمست تنها نخواهدت ماند. و آن شخص که روز اول به تو راه نمابود<sup>۱۰</sup> چنگ بردامن آن بزن و "مگذار، که مقصود تو پیش وی به اتمام خواهد پیوست و به مراد خواهی رسید، و ازین بنده هم مدد کم نخواهد شد. بزرگوار پرسید که<sup>۱۱</sup>: ای برگزیده حق، وای مقبول درگاه مطلق! از شما من وجهی معلوم شد، اما از<sup>۱۲</sup> اسم و رسم آن بزرگوار نمی دانم، اگر عنایت کرده و کرم فرموده از احوال ایشان من وجهی بیان<sup>۱۳</sup> کرده شود، و اسم مبارک ایشان معلوم من شود<sup>۱۴</sup> که ایشان چه کسند، و اسم مبارک ایشان چیست، و منزل ایشان<sup>۱۵</sup> کجاست؟ آنحضرت گفت: پرسیدن نیک نبود چونکه پرسیدی ضرورتاً باید گفت. بدان که<sup>۱۶</sup> او خضر علیه الصلوة والسلام<sup>۱۷</sup> است که گره کشای جمیع اولیاء الله است، به تخصیص به طبقه او یسیه که بی مدد و تقویت آنحضرت کار هیچ او یسی پیش نمی رود، زیرا که این جماعت به پیر ظاهر نگردند مگر بوجه ضرورت. این بگفت و غایب گشت. بزرگوار خوشحال شد و گفت: الهی! هزار بار شکر که این بار از حضرت تو امیدوار شدم، که این بنده ضعیف را نصیبه ای از جام الست هست که در اول حال از الطاف تو چنین لطفها در حق این بنده ظاهر می شود. سر به سجده برد و مناجات کرد، و بعده در مسجد رفت و مشغول شد به عبادت

۱- ب، ت: باکی	۲- ب: - و مدتها	۳- ب: در بادیه	۴- ب، ت: ترا	۵- ب، ت: + بودی
۶- ب: روز درشت اوقات نبوده	۷- ب: کاهل	۸- ب: باین	۹- ب: + که	
۱۰- ب: راه نمود	۱۱- ب، ت: + او را	۱۲- ت: + ای بزرگوار و	۱۳- ب: - از	
۱۴- ب: نشان	۱۵- ب: باشد	۱۶- ب: او	۱۷- ب: زیرا که	۱۸- ت: علیه السلام

حق سبحانه و تعالی . سه روز برین گذشت . روز چهارم حضرت خواجه زنده دلان رسید، دید که بزرگوار به عبادت مشغول است گفت<sup>۲</sup> : الحمد لله ! بزرگوار دوان شد، و در پای مبارک آنحضرت افتاد و گریه آغاز کرد و گفت : ای پیغامبر خدا! من بنده عاجز در مانده را درین صحرای بی سروپا که جز<sup>۳</sup> از الله<sup>۴</sup> کس نیست، و غیر از حضرت تو فریاد رس<sup>۵</sup> نیست، این همه انتظاریم چراست؟ حضرت خواجه علیه السلام فرمود که : ای فرزند! سر بردار و آمین گوی! بزرگوار سر از زمین برداشت و به آمین مشغول شد. حضرت خواجه زنده دلان دست برداشت و به دعا مشغول گشت. هنوز دعابه اتمام نرسیده بود که<sup>۶</sup> فتحی در باطن بزرگوار پیدا شد و کشف امور غیبیه<sup>۷</sup> میسر گشت، یعنی آسمان و هرچه که در وی هست تا عرش مکشوف شد، و زمین تا تحت السری و هرچه در وی هست نمودار گشت و عرش و کرسی و لوح و قلم و بهشت و دوزخ و اهل ایشان همه مکشوف شدند، که هیچ چیز پوشیده نماند مگر دولت دیدار. بعد از آن بزرگوار در مقام عذر شد که : ای پیغامبر خدا! معذور باید داشت که روز اول از سر جهل و نادانی و به وسوسه شیطانی درباره حضرت پیغامبر برحق چندین ناسزا گفته شد<sup>۸</sup>. به لطف خود باید عفو فرمود که مقربان درگاه الوهیت بحر بی پایانند، و بحر به نجاست نجس نگردهد. حضرت خضر علیه الصلوة و السلام گفت : باک<sup>۹</sup> نیست هرچه از دوست می رسد خوبست. ای فرزند! من بعد همت بلند دار و در بندگی معبود ازلی و پادشاه لم یزلی استوار باش و مترس که درین صحرا تنها چگونه اوقات به سر برم، و مگو که مقصود حاصل شد دیگر چکار کنم؟ اجل نعم که دیدارست در پیش است، خدا یارست و من هم نفس و عبد الصمد مونس، و دیگر دوستان خدای تعالی بی حد و عد همدم خواهند شد! اضطراب مکن که اضطراب<sup>۱۰</sup> فعل شیطان است علیه اللعنه، و صبر از صفات رحمان است جل و عز و علا که گفته اند که : الصبر مفتاح الفرج . بعد از او گفت که امروز مرا رخصت بخش دیگر تو می دانی.

بزرگوار گفت : ای پیغامبر خدا! بنده ضعیف را چه صنع باشد که در آمد و رفت برگزیده های حق سخن کند؟ اختیار در دست ایشان است. حضرت خواجه فرمود: اگرچه آن نوع است و لیکن به ارادت آمده بودم به اجازت روم بهتر باشد. آن بود که حضرت خضر علیه السلام آن روز به رخصت

- |                    |                 |                               |                 |                  |
|--------------------|-----------------|-------------------------------|-----------------|------------------|
| ۱ - ب : که         | ۲ - ب : گفت     | ۳ - ب : غیر                   | ۴ - ت : + تعالی | ۵ - ت : فریادرسی |
| ۶ - ب : که         | ۷ - ب : غیب     | ۸ - ب : چندین گستاخی کرده شد. | ۹ - ب : باکی    |                  |
| ۱۰ - ب : خواهد شد. | ۱۱ - ب : اضطراب |                               |                 |                  |

بزرگوار رفت و بعد از دو روز دیگر پیدا شد. بعد از آن باهم بودند مدت شش ماه. درین مدت خبر بزرگوار به بعضی جاها رسید که در فلان صحرا عزیزی بنای مسجدی کرده و آباد ساخته تنها در آنجا به عبادت حق سبحانه و تعالی مشغول است و به ریاضت معروف. پس خلق یکان یکان به ملازمت آن بزرگوار اقدام نمودند و دیدند که بسی مرد عزیزی (است) و ریاضت و سختی و مجاهده شدیدی و توجه قوی دارد، و هر زمان کرامت دیگرگون از ظاهر و باطن وی پیدا، و نور ولایت از جبین آفتاب شمع او تابان، و دل آسمان صفت او چنان صاف که ذره<sup>۱</sup> در ربع مسکون بر دل وی پوشیده نی، و در حرفه روشن گری به حدی استاد که به اندک توجه و ادنی عمل، آینه دل زنگ بسته که انواع کثافت<sup>۲</sup> در وی نقش بسته باشد، چنان صیقل زدی که مظهر محسوسات گشتی. چون این نوع کرامت<sup>۳</sup> ازین بزرگوار دیدند صحبت او را مغتنم دانستند و موافقت کردند و متابعت نمودند و خبر به اطراف فرستادند، و نامه ها روان کردند. و در آن نامه ها نوشتند که هر که را<sup>۴</sup> داعیه معرفت الله و خلاصی از شر شیطان گمراه، و بیرون آمدن از چاه ضلالت و زندان ملامت، و رسیدن به مطلوب و پیوستن به مقصود باشد تقرب و وصل جوید به این شخص که<sup>۵</sup> به یقین این شخص موصل است<sup>۶</sup>، و ظاهر است که اتصال به موصل موصل است. این خبر و نامه ها که به اطراف رفت، اکثر مردم را اشتیاق ملازمت بزرگوار در دلها افتاد، و خلق ریز کردند به ملازمت آن بزرگوار لا تعد و لا تحصی. اما افراد معدوده<sup>۷</sup> که دایم الاوقات همگنان آن بزرگوار بودند هفت هزار و هفت صد و چهل کس بودند، باقی روزی یکبار ملازمت را لازم داشتند. باوجود این نسبت ارادت در میان نبود<sup>۸</sup> و لیکن تربیت از هیچ کدام دریغ نداشتندی و هر روز یکبار در باطن درویشان به نور ولایت سیر کردند که مبادا شیطان بدبخت که دشمن درویشان است خیالات فاسده<sup>۹</sup> را<sup>۱۰</sup> مسلط سازد و<sup>۱۱</sup> در دلهای ایشان نقش بندد. این عمل بزرگوار تا آن زمان بود که بعضی درویشان را مرتبه کشف قلوب حاصل گردد. و بعد از اقبال این دولت بعضی را به<sup>۱۲</sup> بعضی تفویض می کرد که از احوال او خبردار باشد که در دل وی چه چیزها خلل می پذیرد و نقش می بندد. این نیز تا زمانی بود که درویشان دیگر را هم این حال پیدا شود. بعد از آنکه<sup>۱۳</sup> همه به این

۱- الف، ب: زره ۲- متن تق، جمیع نسخ: کسافت ۳- ب: کرامات ۴- ب: هرکه  
 ۵- ب: به مقصود باشد بقرب واصل جوید تا آن شخص بیقین ۶- ب: است ۷- ب: متعدده  
 ۸- ب: نبود ۹- ب: فساد ۱۰- ب، ت: + در دل ایشان  
 ۱۱- ب: + و آن خیالات را، ت: + خیالات ۱۲- ب: - بعضی را به ۱۳- ب: + این



مرتبہ رسیدند<sup>۱</sup> آنگاه عنان دل ایشان را به ایشان می سپرد و می گفت که : ای یاران! دیگر اختیار به دست<sup>۲</sup> شما یان است ، زیرا که حق شما یان در گردن این درویش فقیر ( پیش از ) همین مقدار نبود که رسانیدم دیگر شما می دانید ، اما اولیاء سابق گفته اند که : حق مرید در گردن پیر آن مقدار است که چشم باطن او را در خورد سوفا سوزن بگشاید ( آنوقت ) حق او ساقط شود. فقیر که این مرتبہ را اختیار کرده ام بنا بر ضرورت است. درویشی پرسید که : ای بزرگوار! فی الواقع آنست که فرموده شد<sup>۳</sup> اما وجه ضرورت معلوم نشد. بزرگوار گفت : وجه ضرورت ضروریست . با وجود معلوم او نشد. آخر بزرگوار فرمود که : بنا بر این است که اگر این مقدار تشویش به خود لازم ندارم به این چنین صحرائی که آید ، و<sup>۴</sup> موافقت<sup>۵</sup> کند؟ اگر هر یکی ازین یاران ما نیز<sup>۶</sup> آن کنند که فقیر به نسبت ایشان کرد<sup>۷</sup> این گوشه<sup>۸</sup> خرابه، معمور<sup>۹</sup> خواهد شد.

التصه: این خرابه بیمن مقدم<sup>۱۰</sup> آن بزرگوار چنان معمور شد که هر چیز<sup>۱۱</sup> که مخلوق است اگر کسی در تجسس<sup>۱۲</sup> او شدی بلا توقف یافتی، و از<sup>۱۳</sup> باغ و عمارات عالی چون مدارس و مساجد و معابد بسیار به وقوع آمد. و همچنین دل خراب گشته بنده های خدای تعالی از تربیت این بزرگوار معمور و مزین گشت، که اولیاء الله در دل هر کس نظر کردند نور الله دیدندی. مدت سی و سه سال برین گذشت که خلق خدای را تربیت کرد. و از خواص دویست خلیفه آراست. و هر یک را<sup>۱۴</sup> ازین خلفا<sup>۱۵</sup> پانصد کس تعیین کرد که از تربیت ایشان غافل نباشد. این بنا بر آن بود که حضرت بزرگوار قدس الله تعالی روحه و رحمة الله علیه را به مرور ایام، مرتبہ استغراق به حصول پیوست، بر نهجی که<sup>۱۶</sup> از خود و از غیر خود من کل الوجوه خبر نداشت، حتی که فرایض فوت شد. و لحظه لحظه بر خلاف عادت از شیخ<sup>۱۷</sup> افعالی<sup>۱۸</sup> ظاهر می شد که درویشان را، وهم آن<sup>۱۹</sup> می شد که مگر جان به حق تسلیم می کند. اما<sup>۲۰</sup> نیک ملاحظه می کردند نه<sup>۲۱</sup> آن بوده است. بلکه از غلبات شوق به این مرتبہ می آمده اند. تا شش سال متصل برین صفت بود. بعد از آن حال باز ماند و به حال اول<sup>۲۲</sup> مراجعت کرد، و یاران را پیش خود خواند و گفت: ای یاران! هوش دارید که مرا درین شش سال مرتبہ استغراق بود، و از احوال شما یان بی خبر بودم بلکه

۱ - ب : مرتبہ رسند	۲ - ب ، ت : اختیار در دست	۳ - ب : فرموده شده	۴ - ب ، ت : + به ما
۵ - ب : موافقت	۶ - ب : - نیز	۷ - ب : فقیر منقبت ایشان گردد	۸ - ب : معموره
۹ - ب : خرابه به مقدم آن	۱۰ - ب : که هر چیزی که	۱۱ - ب : تحسین	۱۲ - ب : - از
۱۳ - ب ، ت : - را	۱۴ - ت : + را	۱۵ - ب : - که	۱۶ - الف : - از شیخ
۱۷ - ب : افعال	۱۸ - ب : - آن	۱۹ - ب : + این	۲۰ - ب : - اول

از حال خود. این زمان به عنایت احدی و به الطاف صمدی این بنده ضعیف را ازین دولت استغراق که<sup>۱</sup> مطلوب جمیع اولیاست باز داشتند، بنابر آنکه یکبار از حال شمایان خبر یابم که چه حال دارید و بعد از آن دیگر مرا به شمایان نمی گذارند. زیرا که الآن قطب زمان رخت از دنیا برداشت و به دوست اتصال یافت. در مقام آن بزرگوار حقیر<sup>۲</sup> اتفاق یافت و مصلحت شد. از آن بود که از سلک مستغرقان بیرون آوردند که مستغرق این منصب را نشاید، زیرا که آن<sup>۳</sup> شخص را درین منصب نصبش می کنند عقل کامل و قوت شامل درکار است، زیرا که جمیع امور ملک و ملکوت را در گردن وی نهند. در همین سخن بود که کیفیتی از شیخ ظاهر شد که<sup>۴</sup> درویشان را ترسی در دل افتاد<sup>۵</sup> و لرزه ای در بدن پدید آمد. از آن رو که در چشم بصیرت این جماعت به نوعی بزرگ ظاهر شد که<sup>۶</sup> از هر بزرگی بزرگ تر، و هیچ کس را یارای نظر کردن بروی نبود. و بزرگوار<sup>۷</sup> از بی طاقتی بی اختیار صیحه های درد انگیز می کرد، و آه های سوزناک می کشید و می گفت: «انت ولی فی الدنیا و الاخرة توفنی مسلماً و الحقنی بالصالحین» [یوسف ۱۰۱]. هفتاد بار تکرار این آیت کرد، بعده به خود آمد و گفت: ای یاران! غالباً سخت ترسیدید. درویشان گفتند: ای بزرگوار! چون نترسیم که با این همه صورت قوی و جذبه شدید صورت ملازمان<sup>۸</sup> در نظر آمد. همچنانکه ستاره باوجود آفتاب معدوم گردد، ما فقیران نیز<sup>۹</sup> ازین صورت ناچیز گشته بودیم. بزرگوار فرمود<sup>۱۰</sup> «لاخوف علیهم و لا هم یحزنون» [یونس: ۶۲]. مژده مر شمایان را که حق سبحانه و تعالی فقیر را به شمایان به طریق هدیه فرستاده بود<sup>۱۱</sup> به میعاد هشت سال. جهد کنید و ریاضت<sup>۱۲</sup> در کار دارید و مجاهده پیش آرید، باشد که حق سبحانه و تعالی شمایان را نیز به این دولت ابدی و سعادت سرمدی مشرف گرداند. ای درویشان! مرد<sup>۱۳</sup> آنست که از علایق دنیا و آلائش نفس و هوا بالکلیه وارهد و از قید هوس و بند شیطان بوالهوس<sup>۱۴</sup> بجهد، و قدم در میدان ارادت بنهد، و به صفت ارادت موصوف گردد، که ارادت صفت حق است سبحانه. دولت بنده درین صفت آنست که حق جل<sup>۱۵</sup> و عز و علا به صفت ارادت بروی تجلی کند، تا او به صفت مریدی متصف گردد. و معنی ظاهری مرید در ضمن این معنی ملحوظ است نه به آن معنی که البته دست به دامن عزیز بزند که او را

۱- ب: - که  
 ۲- ب: سفر، ت: فقیر ۳- ب: این  
 ۳- ب: - که  
 ۴- ب: هر کس  
 ۵- ب: - که  
 ۶- ب: - که  
 ۷- ب: - که  
 ۸- ب: - که  
 ۹- ب: - نیز  
 ۱۰- ت: + که  
 ۱۱- ب: - بود  
 ۱۲- ب: + کشید و  
 ۱۳- ب: مراد  
 ۱۴- ب: - بوالهوس  
 ۱۵- ب: + و جلاله

پیر نامند، زیرا که معنی ارادت خواستن است، و معنی مرید خواهنده و این معنی هیچ موقوف بر آن نیست که اهل ارادت پیر ظاهری باید که باشد، اما صوفیه ازین معنی انتقال کرده اند به این معنی مشهور که در میان مردم ظاهر و معروفست! ظاهر چنانست که این قاعده را اخص تحت الاعم گویند، لیکن مشایخ ما رحمهم الله تعالی بنای کار خود را بر اعم قاعده نهاده اند، زیرا که حضرت خواجة ما قدس الله تعالی<sup>۱</sup> روحه که<sup>۲</sup> مرجع الیه این جماعت است ظاهراً ارادت به هیچ کس نداشته، و تربیت از هیچ پیر ظاهر که چنگ ارادت به دامن او زده باشد نبرده<sup>۳</sup>.

غرض بزرگوار ازین کلام آن بود که رفع حجت<sup>۴</sup> عدم قبول ارادت درویشان خود بکند. بعضی گویند که غرض بزرگوار آن بود که<sup>۵</sup> در مرتبه قطبیت رخصت ارشاد و بیعت کردن و مرید گرفتن به ایشان<sup>۶</sup> مسلم شده بود، اشارت کرد که درویشان ارادت قبول کنند<sup>۷</sup> اما قول اول<sup>۸</sup> صحیح است. و دیگر معلوم باشد که<sup>۹</sup> بزرگوار چهار سال قطبیت خود را در همان موضع گذرانید. روزی نشسته بود که مشایخ ربع مسکون به جمیع اقطاب به خلوت بزرگوار جمع آمدند<sup>۱۰</sup> و گفتند: ای شیخ! امروز در<sup>۱۱</sup> همین ساعت در قسطنطنیه روم طفلی از کتم عدم به صحن<sup>۱۲</sup> وجود افتاد که وی از اولیای کبار خواهد شد و مایان مأموریم الآن به آن که<sup>۱۳</sup> یکبار نظر بر حال او اندازیم تا ولی ما در زاد باشد. ترا نیز موافقت باید کرد، زیرا که قطب عصر و زمانه تویی. بزرگوار به مشایخ رحمهم الله تعالی و ارواحهم موافقت کرد و شیخ بر آن طفل<sup>۱۴</sup> نظر کرد. در عالم معنی دید که<sup>۱۵</sup> فی الواقع روح پاکیزه لطیفی<sup>۱۶</sup> است، که اگر هزار ولی او را تربیت کند لایق و سزاوار است. مشایخ رضوان الله علیهم<sup>۱۷</sup> همه گفتند که<sup>۱۸</sup> : قیام الدین حسین نظر کند. و شیخ می گوید که : من ازین سخن مشایخ رضوان الله تعالی علیهم<sup>۱۹</sup> خجل شدم. آخر زور آوردند، لا بد نظر انداختم و دیگران فاتحه در حق او خواندند، و وی ولی مادر زاد گشت. این واقعه را بزرگوار به یاران خود حکایت کرد. شبی در خلوت خود نشسته بود که آوازی به گوش بزرگوار آمد که : ای قیام الدین حسین! هشت

۱ - ب، ت : ظاهر معروف و مشهور است

۲ - ب، ت : ب - ۲ - ب : - ۳ - ب : - ۴ - ب : - ۵ - ب، ت : + واللہ اعلم

۶ - متن تق، جمیع نسخ : نبوده

۷ - ب : - ۸ - ب : - ۹ - ب : قبول ارادت کنند

۱۰ - ب، ت : + حضرت

۱۱ - ب : بصرای

۱۲ - ب : باینکه

۱۳ - ب : ب : - ۱۴ - ب : ب : - ۱۵ - ب : ب : - ۱۶ - الف : - بر آن طفل

۱۷ - ب : لطیف

۱۸ - ب : ب : - ۱۹ - ب : ب : - ۲۰ - ب : ب : - ۲۱ - ت : مشایخ رضی الله تعالی عنهم

بیال عمر که ترا بود به بقای قطبیت نه به آن نوع بود که درین موضع به آخر آری ، تنصیف کن که<sup>۱</sup> نصف آن رفت نصف باقی را در بیت الحرام گذران ، آنگاه به مضمون : «اذا جاء اجلهم فلا یستأخرون حاجة و لا یستقدمون» [یونس : ۴۹]، منزل آخرت خود را در موضع اصلی خود ببر که مدفن اقطاب است. آن بود که حضرت بزرگوار رحمة الله تعالی علیه<sup>۲</sup> استعداد راه کرد و به صد و بیست تن درویش سفر بیت الحرام اختیار کرد. دو سال در راه ماند. سال سوم به مکه رسید دو روز دیگر توقف افتاد. روز نهم<sup>۳</sup> به طواف مشرف شد. اتفاقاً در آن حج صد و نود هزار حاجی رفته بودند و حج حج اکبر بود. بزرگوار به رسم حاجیان عرفی طواف کرد و بیرون رفت. شب در آمد. شیخ تنها نیم<sup>۴</sup> شب باز رفت و طواف کرد. در آن طواف اشارت شد و بشارت رسید که : ای قیام الدین ! یک سال ترا در مکه باید بودن و ده ماه دیگر در شام ، بعده در مکان معهود . آن بود که بزرگوار یکسال در مکه بود ، و یک روز قیاسود از سیر میان مکه و مدینه در ظاهر. چون سال به آخر آمد دیگر رخصت شد که این بار به شام رو ، که زمین شام آرزوی پابوسی تو دارد ، و غرض از باز داشتن تو این بود که سیر میان مکه و مدینه از تو واقع شود<sup>۵</sup> چنانکه بجای آوردی . شیخ قدس<sup>۶</sup> سره العزیز همان لحظه روان شد که<sup>۷</sup> میان دو نماز بود. درویشان گفتند : ای بزرگوار ! روز بیگانه است تأخیر کنید تا فردا شود ، آنگاه روان شویم. شیخ گفت : ای درویشان ! بدانید که درویش ابن الوقت است هر گاه وقت رسد هیچ مانع نیست ، تأخیر چرا باید کرد که تأخیر<sup>۸</sup> در فرمان موجب تأخیر در کار درویشی است .<sup>۹</sup> این بگفت و روان شد . شب همه شب راه رفت . وقت صبح زمانی مکث کرد. اتفاقاً یکی از درویشان را خواب غلبه کرد. هر چند بیدارش کردند بیدار نشد. شیخ را ازین فعل او ناخوش آمد. در سر راه سنگی ایستاده بود .<sup>۱۰</sup> از سر قهر آن سنگ را به نوک پازد. سنگ روان شد ، و سر این درویش دریلی او دوان شد<sup>۱۱</sup> ، و شیخ بزرگوار ماند و روان شد . یکی از درویشان گفت : ای بزرگوار ! سزای آن کس که در قید شیطان جان برد (همین باشد) اما عنایت فرمای تا به خاکش سپاریم. شیخ گفت : بگذار تا طعمه زاغان شود. آن درویش گفت : ای بزرگوار ! بعد از مردن هر چه شود می شو<sup>۱۲</sup> ، اما مردم طعن و ملامت نکنند که سالها خدمت کار<sup>۱۳</sup> بود

۱ - ب : که  
 ۲ - ب : علیه  
 ۳ - ب : روز سیوم  
 ۴ - الف : هم  
 ۵ - ب : و یک روز... شود  
 ۶ - ب : بجای آورد  
 ۷ - ت : + الله  
 ۸ - ب : که  
 ۹ - ب : که تأخیر  
 ۱۰ - ب : در کار مرد درویشی اینست  
 ۱۱ - ب : بود  
 ۱۲ - ب : از سر قهر ... دوان شد  
 ۱۳ - ب : می شو  
 ۱۴ - ت : خدمتکاران

در آخر عمر به این خواری روا داشته اند، حقیقت در میان درویشان نبوده است نگویند، و دیگر سستی در اعتقاد درویشان پدید آید. این سخن درویش شیخ را موجه افتاد تا نیم روز توقف کردند و به خاکش سپردند. آن روز رفتند، فردا روز راه گم کردند و به بیابانی<sup>۱</sup> افتادند<sup>۲</sup> که<sup>۳</sup> چه آب بود و چه علف و چه هیزم<sup>۴</sup>! شب در آمد. شیخ سر به سجده نهاد و مناجات کرد که<sup>۵</sup>: یا هادی المضلین و یا دلیل المتحیرین! این چنین گمراه و سرگردانم مدار! خطاب آمد که: ای شیخ روزگار! شیخی<sup>۶</sup> بودی دانا، که از عرش تافرش در تصرف داشتی، و هیچ گوشه<sup>۷</sup> و بیشه دنیا از احاطه علم تو بیرون نبود، چون شد که خطا کردی؟ و حال آنکه در سر راهی و نمی دانی و نمی بینی. چه گناه در درویشی که از جهت غلبگی امر مباح خطایی در روی رفت به این مرتبه رسانیدی؟ شیخ ازین خطاب سخت ترسید و بسیار نالید و «ربنا ظلمنا» [الاعراف: ۲۳] گفت. و سه روز در آنجا می بود، و ارواح مشایخ و اقطاب را<sup>۸</sup> شفیع آورد. بعد از سه روز آوازی به گوش شیخ آمد که: ای قیام الدین! جریمه ترا حق سبحانه و تعالی به لطف خود به شفاعت شفعا عفو فرمود، برو. شیخ به خود آمد، دید که در سر همان راه که رفته بود ایستاده. شکر بسیار کرد و روان شد. یک پرسنگ<sup>۹</sup> شرعی راه رفته بود که حضرت خضر علیه السلام حاضر شد. شیخ گریان به پای مبارک خواجه افتاد و عرض حال کرد. خواجه گفت: ای قیام الدین! درویشی خاک کیست بیخته و آبکی دروی ریخته<sup>۱۰</sup>، نه کف پارا از وی دردی، و نه پشت پای را<sup>۱۱</sup> از وی گردی. به تخصیص اولیاء الله که<sup>۱۲</sup> چه مقدار درویش به این صفت در زیر خرقة او به کمال می رسند<sup>۱۳</sup>، چرا باید که موری<sup>۱۴</sup> از وی برنجد؟ محل عتاب بود بلکه<sup>۱۵</sup> عقاب، و لیکن حق سبحانه و تعالی لطف کرامت فرمود. این بگفت و خواجه راه مفارقت گرفت، و شیخ به راه شد. القصه به شام رسید. مدت معهود در شام بود. بعضی از دولتمندان ملازمت اختیار کردند. شیخ ملازمت آنها را<sup>۱۶</sup> قبول نکرد. درین حین آواز آمد که: ای قیام الدین! مگر به پروردگار خود ستیزه می کنی؟ آن بود که<sup>۱۷</sup> شیخ خوشحال شد و شیخی<sup>۱۸</sup> کرد مدت ده ماه. بعد از انقضای ایام معهوده رو به جانب لبنان کرد. یاران موافقت

۱- ب: بیابان	۲- ت: افتاد	۳- ت: بلکه	۴- ب: چه علف بود و چه هیزم بود
۵- ب: که	۶- ب: بسختی	۷- ت: + دنیا	۸- ب: را
۹- ب: + حسین	۱۰- الف، ب: - پرسنگ	۱۱- ب: - پشت پای را	۱۲- ب: خضر علیهم
۱۳- ب: درویشی چیست خاک کی بیخته و آبکی دروی ریخته	۱۴- ب: را	۱۵- ب: که	۱۶- ب: قبول نکرد
۱۷- ب: به کمال می رسید	۱۸- ت: بلکه	۱۹- ب: را	۲۰- الف: که
۲۱- ب: سختی	۱۷- ب: مویی		

لمودند. شیخ قبول نکرد مگر سه کس را که 'شدت' احتیاج در حال نزع و غسل و دفن به آنها شود.<sup>۲</sup> رسید به کوه لبنان و طواف اقطاب کرد. و مسکن حضرت خواجه اویس را رحمة الله تعالی<sup>۳</sup> نیز طواف کرد. بعده<sup>۴</sup> به طهارت جدید مشغول شد، و تجدید وضو کرد و دوگانه ادا نمود. بعد از آن گفت: ای درویشان! مدفن من در کوه لبنان است که آنجا اقطاب مدفون اند، اما منزع<sup>۵</sup> من همین جاست که نشسته ام. بعد از مفارقت روح استخوان مرا آنجا باید برد که اول<sup>۶</sup> طواف کرده شد. درین سخن بود که از هاتف آواز آمد که: ای قیام الدین! الآن ترا باید سفر وطن اصلی که در عالم ظاهر است کرد. شیخ را ازین سخن بسیار بدحالی دست داد که غالباً تن کثیف<sup>۷</sup> من لایق این منزل شریف نیست که امر و حواله به آنجا کردند. دوباره آواز آمد که: ای قیام الدین! اندوهگین مباش که هیچکس عزیز کرده خود را خوار<sup>۸</sup> نکند، و شریف خود را کثیف<sup>۹</sup> نسازد، اما امتحان<sup>۱۰</sup> بندگی و حق عبودیت و فرمان برداری تو<sup>۱۱</sup> درین امر بود. از امتحان نیک بر آمدی. دیگر مصلحت تو در آن است که به منزل خود روی. آن بود<sup>۱۲</sup> شیخ به فور<sup>۱۳</sup> برخاست و روان شد. بعد از چندگاه رسید. یاران و مصاحبان خویش را دریافت و به صومعه خود رفت و عبادت کرد. سه ماه برین گذشت. و از مربی تربیت ها دید، و تربیت به<sup>۱۴</sup> مردم رسانید.

اما معلوم باشد که حضرت بزرگوار قدس<sup>۱۵</sup> سره العزیز تربیت از روح مقدس مطهر حضرت برگزیده نسل آدم حضرت داود علیه السلام یافته بود. و بر ظهر آن حضرت نیز بود. از آن سبب بود<sup>۱۶</sup> که گاهی در غلبات شوق، نغمه و سرود کردی که از صوت آن<sup>۱۷</sup> بزرگوار دلهای درویشان<sup>۱۸</sup> چون<sup>۱۹</sup> آب گشتی<sup>۲۰</sup> و شوق غالب آمدی و ذوق زیاده شدی، زیرا که اسب تازی به تازیانه تیز تر گردد، یعنی به آواز خوش دل افتاده برداشته شود. و قدم تیز تر ماند، و به مقصود<sup>۲۱</sup> زودتر رسد.

بعده معلوم باشد که عمر آن بزرگوار به نود و هشت رسیده بود. و درین مدت عمر شصت و هشت سال را<sup>۲۲</sup> به عبادت و دعوت و استغراق و قطبیت در گذرانید و باقی را در منصب قضا صرف کرد. اما در

۱- ب: که	۲- ب: به قدر	۳- ب: به اینها شد	۴- ب: + را	۵- ب: - بعد
۶- ب: نزع	۷- ب: - که اول	۸- متن تق، جمیع نسخ: کسیف	۹- ب: خار	
۱۰- متن تق، جمیع نسخ: کسیف	۱۱- ب: آن چنان	۱۲- ب: برداری که ترادیرین		
۱۳- ب، ت: - آن بود	۱۴- ب، ت: بالفور	۱۵- ب: - به	۱۶- ب: + الله	۱۷- ب: - بود
۱۸- ب: - آن	۱۹- ب: درویش	۲۰- ب، ت: - چون	۲۱- ب، ت: آب شدی	
۲۲- ب: منزل	۲۳- ب: - شصت و هشت سال را			

زمان قطبیت بزرگوار را تصرف<sup>۱</sup> در عالم ملک و ملکوت بود من کل الوجوه، که اقطاب را نبود. زیرا که هیچ کس را از اقطاب منصب قطبیت<sup>۲</sup> این همه امتداد نداشت که بزرگوار را میسر<sup>۳</sup> شده بود. روزی در مسجد نشسته بود که شوق غالب آمد، و در غلبات شوق فریاد بر آورد و صیحه کشید، بعده نغمه (ای) انگیز کرد (و) به سوز و به درد به تکرار می خواند که: از ملک عدم بهر همین آمده ایم<sup>۴</sup>. و می گفت: ای یاران! واقف دم باشید و آخذ نفس که هر که پیوست رست، و هر که نرست به خاک سیه نشست، و هر که به خاک سیه نشست بار نیست<sup>۵</sup> و راه نرفت و به منزل نرسید و به مقصود نپیوست و صف نعال گزید. این می گفت و سماع می کرد تا سه روز. و بعده به حال آمد و گفت: ای یاران! معلوم شما بیان باشد که امروز مرغ لاهوتی علوی از قفس تن ناسوتی سفلی که زندان جهالت و کثافت 'خانه ظلمت است، به اقصای عالم لاهوتی علوی<sup>۶</sup> دغدغه پرواز دارد که<sup>۷</sup> مرغایان<sup>۸</sup> عالم قدسی پر در پربافته در گرد قفس مرغ روح که جزوی از اجزای این جماعت است سیر دارند، و این جزء نیز به آن<sup>۹</sup> اجزاء جز بند می گردد. مگر که رشته حیات گسسته برسند گردن بند مرغان لا یحیی پیوسته شد<sup>۱۰</sup>. این اشارت به آن است که این درویش حقیر را از میان شما بیان بیرون می کنند و از خیل یاران جانی و دوستان جاودانی می گردانند. در همین سخن بود که فرمود: ای محبان<sup>۱۱</sup>! هوشدارید که پیک اجل از عالم علوی به امر رب العزة به مضمون: «اذا جاء اجلهم فلا یستأخرون ساعة ولا یستقدمون» [یونس: ۴۹] بقبض روح در رسید، و مژده مؤجل رسانید و جرعه از جام موت که راحت فقر است که گفته اند: موت الفقراء راحة، بر کام این حقیر چشانید. نشاط غالب آمد نزدیک است که<sup>۱۲</sup> مست آن جام گردم. صحبت<sup>۱۳</sup> غنیمت داریم و بقیه عمر را به شما بیان<sup>۱۴</sup> به آخر رسانیم<sup>۱۵</sup>. این بگفت و به استغفار مشغول شد، و صد بار استغفار گفت<sup>۱۶</sup>، و گفت: الحمد لله! که<sup>۱۷</sup> روح باروح آشنائی یافت و قطره به دریا رسید ابر برفت از میان! و جان به حق تسلیم داد. خروشی از درویشان برخاست و غریو از خلق ظاهر شد. روز دوشنبه نیم چاشت در ماه مبارک<sup>۱۸</sup> رمضان روز بیست و هفتم بود که این قصه در مسجد مزینه در تاریخ

- |                            |                                |                               |                         |
|----------------------------|--------------------------------|-------------------------------|-------------------------|
| ۱- ت: بصر                  | ۲- ب: قطب                      | ۳- ب: امر                     | ۴- ب: عدم بر همین آمدیم |
| ۵- ب: بار بست، ت: باز نیست | ۶- متن تق، جمیع نسخ: کسافت     | ۷- ب: - علوی                  |                         |
| ۸- ب، ت: - که              | ۹- متن تق، جمیع نسخ: مرغ آبیان | ۱۰- ب: و آن جز به فرمان اجزاء |                         |
| ۱۱- ب: لا یحیی پیوستند     | ۱۲- ب: محبا                    | ۱۳- ب: - که                   | ۱۴- ب: صحت              |
| ۱۵- عمر را شما بیان        | ۱۶- ب: با آخر رسانم            | ۱۷- ب: - و صد بار... گفت      | ۱۸- ب: - که             |
| ۱۹- الف، ت: + ماه          |                                |                               |                         |

دویست و هفتاد واقع شد. فی الحال به طهارت بزرگوار مشغول شدند. و جامه آخرت خواستند که دوزند. از سینه مبارک شیخ آوازی ظاهر شد که<sup>۱</sup>: توقف کنید<sup>۲</sup> دوزنده‌ها توقف کردند. زمانی برین گذشت، درویشی از خلفاء آن بزرگوار به مصر رفته بود حاضر شد. آنگاه باز آواز آمد که: دیگر مانع نیست. درویشان با همدیگر گفتند: غالباً مصلحت بزرگوار درین است که جامه آخرت شیخ را قدس الله سره العزیز همین درویش می دوزد که توقف فرمود. همه گفتند که<sup>۳</sup>: ای درویش! اشارت بزرگوار در<sup>۴</sup> دوختن جامه آخرت به حضرت تست، مشغول باش بلا تأخیر که تأخیر درین امر نیک نخواهد بود. درویش گفت: اگرچه آن نوعست و لیکن بزرگوار از شما و ما بهتر می داند، بدانید که در توقف فرمودن بزرگوار دو مصلحت است: یکی آنکه فقیر هم برسم و<sup>۵</sup> در غسل موافقت کنم تا در دم آخر محروم از دیدار مبارک آن بزرگوار نمانم، و دیگر آنکه جامه دار آخرت آن جناب<sup>۶</sup> در فقیر است، که محض از برای همین فرستاده بود که از<sup>۷</sup> جامه های کعبه به هم رسانم و به آب زمزم بشویم، تا در آخرت به تن مبارک خود همراه برند. الحمدلله که به هم رسید و غسل به آب زمزم واقع شد.<sup>۸</sup> اینست<sup>۹</sup> که آوردم، توقف برای همین بود. درویشان گفتند: تو به مصر نرفته بودی؟ درویش گفت: آری در ظاهر مصر بود و لیکن در معنی مکه. آنگاه درویش مشغول شد به دوختن جامه آخرت<sup>۱۰</sup> و دوخت و تمام کرد.<sup>۱۱</sup> و همچنین در غسل اشارت شده بود به دو درویش به این درویش سه تن شدند، و غسل فرمودند<sup>۱۲</sup> و لباس کردند. درین حین<sup>۱۳</sup> بزرگوار فرمود: «و لباسهم فیها حریر» [الحج: ۲۳] و در جنازه کردند و برداشتند. و نعش مبارک بزرگوار را بیرون مسجد نهادند. و خلق انبوه نماز شیخ را ادا کردند و متحیر ماندند که شیخ بزرگوار به خود جایی<sup>۱۴</sup> تعیین نکرد، کجا باید دفن کردن<sup>۱۵</sup>؟ آواز آمد که: در همان جا که عمر خود را به آخر رسانید. و باز گردانند<sup>۱۶</sup> و در همانجا که مصلاهی شیخ بود قدس الله تعالی روحه دفن کردند.

بعد از وفات یکی از درویشان در خواب دید که در زیر عرش کرسی از یاقوت سبز نهاده، و گرد

- |   |                       |               |            |                      |
|---|-----------------------|---------------|------------|----------------------|
| ۱- ب: که                                      | ۲- ب: توقف کند        | ۳- ب، ت: که   | ۴- ب: در   | ۵- ب: برسم و         |
| ۶- ب: آخرت جناب                               | ۷- ب: از              | ۸- ب: شد واقع | ۹- ب: آنست |                      |
| ۱۰- ب: به دوختن جامه آخرت مشغول شد            | ۱۱- ب: و تمام کرده شد |               |            | ۱۲- ب: غسل فرمود     |
| ۱۳- ب: صفت                                    | ۱۴- ب، ت: جایی به خود |               |            |                      |
| ۱۵- ب: تعیین نکردند کجا باید ماندن و دفن کردن |                       |               |            | ۱۶- ب: باز گردانیدند |



آن کرسی مرصع کرده، و بر بالای آن کرسی 'شیخ مربع نشسته، و اطراف او را خلق انبوهی حلقہ زده به ادب تمام دست پیش کرده ایستاده بودند. گفت: ای بزرگوار! این چه دولت و منزلت عظیم است؟ شیخ گفت: ای درویش! این دولت 'قدیم است. درویش گفت: ای بزرگوار! بگوی کہ از کجاست، و اینها چه مردمند؟ بزرگوار گفت: ای درویش! این دولت از دعوت است به راه 'خدای تعالی جل جلاله و عم نواله، و اینها همان مردمند کہ به دعوت کردن من به راه حق سبحانہ و تعالی درآمده اند کہ در دنیا 'به من بودند و در آخرت نیز منفک نیستند.

ای درویش! درویش 'آنست کہ در دنیا کاری کند، کہ در آخرت به وی ہمراہ باشد، تو نیز آن کن کہ من کردم. و بر آن باش کہ 'من بر آن بودم، و آن بخور کہ من خوردم، و آن نوع بیا کہ من درویش آمدم، و آن یاب کہ من فقیر یافتم، و آن بین کہ من فقیر 'دیدم. دوم بارہ گستاخی کرد 'کہ': ای بزرگوار! خدای با تو چه کرد؟ گفت: چونکہ دیدی پرسیدن 'حاجت نبود، اگر بہ این مقدار قانع نشوی بگویم آن کرد کہ بہ حضرت سلطان دنیا و آخرت شاہ اویس قرنی کرد. واللہ اعلم بالصواب و الیہ المرجع والمآب.

- |                              |                   |                 |                          |
|------------------------------|-------------------|-----------------|--------------------------|
| ۱- ب، ت: + حضرت ۲- ب: - دولت | ۳- ب: بر راه خدای | ۴- ب: - در دنیا | ۵- ب: درویشی             |
| ۶- ب: کاری کنند              | ۷- ب: - کہ        | ۸- ب: آمده ام   | ۹- ب: - یافتم و.... فقیر |
| ۱۰- ب: گستاخی کردیم          | ۱۱- ب: - کہ       | ۱۲- ب: - پرسیدن |                          |

## باب چهارم

در ذکر احوال سراج الملة والدين ، شمس الاسلام و المسلمین ، قدوة المشايخ<sup>۱</sup> و السالكين ، شيخ العالم حضرت شيخ بهاء الدين قدس الله سره العزيز و رحمة الله و برکاته ، که از غزن<sup>۲</sup> بود. مردی بود در کمال علم<sup>۳</sup> و حیا و حلم، که<sup>۴</sup> درین صفات مذکوره عديم المثل بود. و در صفت جود و سخا لانظير<sup>۵</sup> جهان بود، بر نهجی که خاص و عام را از سخاوت آن بزرگوار بهره بود. و در باب علم در مقابله آن بزرگوار در آن عصر و زمان کسی نبود ، و بر تقدیر بودن هیچ عالمی را یارای سخن گفتن نزد او نبود. و در حیا، ابکار خلوت نشین نزد حیا آن بزرگوار خجل<sup>۶</sup> ، و در حلم چنان حلیم که بعد از حضرت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه که صفت حلم خاصه آنحضرت بود مثل این بزرگوار معدوم و ناپیدا<sup>۷</sup>.

اما معلوم باد که بزرگوار پنج ساله بود که به مکتب<sup>۸</sup> سپردند که کسب علم ظاهری کند. اما بزرگوار را در مکتب خانه علم ظاهری کیفیت درویشی پیدا شد، به نوعی که روز اول که<sup>۹</sup> ملا به لوح نقش حروف هیجا<sup>۱۰</sup> کشید ، و افتتاح به «یافتاح» کرد و گفت : ای فرزند ! بگوی یافتاح ! بزرگوار به طوع و رغبت گفت : یافتاح ! بعده گفت : الف . بزرگوار نیز گفت : الف . بعد از آن ملا گفت : بی . بزرگوار گفت : نی . ملا به طریق<sup>۱۱</sup> نصیحت گفت : ای فرزند ! گردن مکش از علم<sup>۱۲</sup> که گردن کشی از علم و از خواندن علم نزد حق سبحانه و تعالی کفر است ، زیرا که طلب علم فریضه است به فرموده<sup>۱۳</sup> رسول صلی الله علیه و سلم<sup>۱۴</sup> که : طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة . و هر که از ارتکاب امر فرض اجتناب کند به مرتبه انکار آمده باشد ، و هر که منکر شود ، به فرضی از فرایض کافر گردد ، والعیاذ بالله !<sup>۱۵</sup> و دیگر گمان نبری<sup>۱۶</sup> که من خرد سالم مرادین سن هیچ حاجت نیست در طلب کردن علم . اگرچه خردی خردان نیز طلب هست<sup>۱۷</sup> ، چنانکه فرمود : اطلبوا العلم من المهد الى اللحد ، خرد سالی دخل ندارد . بگوی<sup>۱۸</sup> بی . بزرگوار باز گفت : نی ! ملا این بار گفت<sup>۱۹</sup> از روی قهر و غضب که : ای بی سعادت ! این کفر است . بزرگوار گفت : ای ملا ! این که می گویی به ناگفتن بی کفر است<sup>۲۰</sup> از آن خبر نداری که حق<sup>۲۱</sup>

۱- الف ، ب : قدوة المشايخ	۲- ت : غزون	۳- ب : حلم	۴- ب : - و حلم که
۵- ب : بی نظیر	۶- ب : - و در حیا... خجل	۷- ب : + بود	۸- ب ، ت : بمکتبش
۹- ب ، ت : - اما	۱۰- ب : - که	۱۱- ب : - هیجا	۱۲- ب : - به طریق
۱۳- ب : و از خواندن علم	۱۴- ب : + حضرت	۱۵- ب ، ت : + و علی اله و اصحابه	
۱۶- ب : نعوذ بالله	۱۷- ب : گمان بردی	۱۸- ت : طلب منست	۱۹- ب : + که
۲۰- ت : ملا گفت این بار از	۲۱- ب : کفر نیست	۲۲- الف : - حق	

سبحانه و تعالی را جل جلاله و عم نواله به دویی گرویدن و اعتقاد کردن کفر است. ملا درین سخن این طفل حیران شد، گفت: ای بچه! این چه حکایت بود که گفتی؟ ازین که کسی بی گوید به دویی<sup>۱</sup> گرویدن لازم آید؟ بزرگوار گفت: آری! الف یکیست، این اشارت به آنست که آفریدگار عالم یکیست، و بی دوست، دویی را در ذات او راه نیست. و مراد از علم شناختن حق سبحانه و تعالی است<sup>۲</sup> آن نوع که اوست و یکیست، که در یگانگی او شک نیست. پس کسی را که در مرتبه اول این نوع شناختن حاصل شود تکرار به چه کار آید؟ این بگفت و برخاست (و) رو به صحرا نهاد و می رفت (که) شخصی نیک صورت و پاک سیرت پیش آمد و گفت: ای فرزند! کجای روی، و چه سودا در سرداری؟ پندارم که در عشق صنمی در آتش سوزانی و گرفتار شده؟ بزرگوار گفت: ای پیر! نیک<sup>۳</sup> دریافتی. پیر گفت: ای فرزند! مقصود خود را بگوی تا دانم که چه کس است. بزرگوار گفت: از پرسیدن و گفتن چه فایده؟ آن پیر گفت: اگر کسی باشد که عرض حال توان کرد، به او بگویم که رحمی به حال تو بکند، و از حال تو باخبر باشد. بزرگوار گفت: ای پیر! بدانکه مرا در مکتب سپردند، و ملا بر روی لوح نقش الف کشید و صورت بی و گفت: الف! من نیز گفتم: الف! ملا گفت: بی! به خاطرم رسید که بی به حساب جمل دو است چه چیز مراد باشد؟ الآن شیطان علیه اللعنة حاضر شد (و) گفت: یکی دیگر منم! آن زمان گفتم: نی! از آن باز در عشق<sup>۴</sup> "الف" زارم<sup>۵</sup> و از "بی" بیزارم، و در جستجوی دلدارم و دریافتن او امیدوارم، و تا یافتن<sup>۶</sup> بیقرارم تا نیابم نمی گذارم. پیر گفت: ای فرزند! توقف کن که چند حرفی به تو بگویم، تا به او<sup>۷</sup> عمل کنی، ظاهر چنان است که زود یابی، والا راه گم کنی و هلاک شوی، زیرا که بسیاران درین صحرای بی پایان بی راهبر راه گم کرده اند، و راه به جایی نبرده اند و هلاک گشته اند، تو خود هنوز در صغر سنی و سن تو تقاضای آن نمی کند که این راه را بی راهبر روی اگر چه<sup>۸</sup> راهبر در راه است، اما دزدان در کمین اند و قطاع در راه، و غولان در منزل، احتیاط شرط است. مصلحت تو در آنست که باهمدیگران باشیم روزی چند، که دیده بصیرت گرد نشسته تو غرق دریای محیط چشم گریان گردد، و غبار چشم رمد دیده تو محو شود، و مردم دیده بیناتر شود<sup>۹</sup> و دل بیقرار تو به مرور صحبت یک مرتبه آرام گیرد تا آن زمان اسباب جنگ آراسته کنی، آنگاه عنان دل تو

۳- ت: + صورت

۲- ب: - حق سبحانه .... شناختن

۱- ت: - گوید به دویی

۸- ب: + ترا

۶- ب: و از نیافتن ۷- ب: به این

۴- ب: درد عشق ۵- ب: دارم

۹- ب: بیناتر گردد

به دست تست ، هر جا که روی تو دانی، زیرا که اسباب جنگ به خود داری ، که دفع دشمنان توانی کرد بوجه سهولت. بزرگوار را احوال پیرموجه افتاد و قبول کرد. مؤانست و موافقت اختیار کردند مدت سی و شش سال، تا بزرگوار به حد بلوغ طریقت رسید. و یک سال تجاوز کرد. درین مدت نیز بزرگوار به تربیت مشغول بود، که هرگز این جوان را خبر نبود. بعد از آنکه به کمال رسید آن زمان دانست که این دولت از کجاست. آن زمان پرسید که " ای بزرگوار! شما چه کسید ، و از کجا یید و اسم مبارک شما چیست ؟ آن بزرگوار فرمود :<sup>۱</sup> ای فرزند! میوه بخور و باغ میرس! ترابه اسم و رسم من چکار ؟ من آن کسم که صد هزاران هزار همچنان تو افتادگان راه و سوختگان آتش عشق الله و سروپا برهنگان گمراه زاب داشته و راهنمون شده ام . و مقبول درگاه ساخته ام و مرهم سوختگان بوده ام و راهبر گمراهان شده ام. این بار برو هر جا که خواهی کار تو تمام شد . آن زمان معلوم حضرت بزرگوار شد که این شخص ، حضرت خواجه زنده دلان بوده است<sup>۲</sup> ، و سخن از جای دیگر می گفته<sup>۳</sup> . چنگ بر دامن آن حضرت صلوات الرحمن علیه بزد و گفت : ای دانای راه حق ! وای مقرب<sup>۴</sup> درگاه پادشاه مطلق ! که من کودک بودم ، که در ملازمت ملازمان تو به این مرتبه رسیدم ، و انس گرفتم ، و گستاخانه پیش آمدم ، و حکم فرزندی داشتم ، از آن بود که زبان گستاخی در مقابل<sup>۵</sup> شما دراز کردم ، از سر این جنایت و خطابه لطف عمیم خود بگذرید<sup>۶</sup> تا آسوده حال گردم. حضرت بزرگوار بخندید<sup>۷</sup> و گفت : ای فرزند! عیب نیست که اطفال را این عادت شیوه است . عفو کردم و معذور داشتم و هر چه کردی<sup>۸</sup> ، گذراندم. چگونه از تو معذور ندارم ، که " سالها ترا در تحت تربیت داشتم و به این مرتبه رسانیدم ، رو بود که بنای خود را خراب کنم؟ اگر کاسه گری کاسه (ای) سازد (و) به ناگاه افتد و شکند چندین حیف کند با آنکه یک زمانه صنعی پیش ندارد ، من که چندین سال اوقات به سر بردم چگونه ضایع سازم؟ دل خود تسکین ده. این " بگفت و غایب شد. بزرگوار متحیر و غمگین بازماند. درین زمان از هاتف آواز آمد که: ای بهاء الدین! چه جای حیرانی و حزن است؟ برو به غزن " که آنجا<sup>۹</sup> اطفال طریقه اویسیه بسیارند ، اما راهبر و مربی ندارند، آنها را راهبر باش و مربی ، ولیکن دست مگیر که سن تو تقاضای آن نمی کند. چون<sup>۱۰</sup>

۱ - ب : - نیز  
 ۲ - ت : + که  
 ۳ - ب : + صلوات الرحمن علیه ، ت : صلوات الله علیه  
 ۴ - ب : می گفت  
 ۵ - ب : مقبول  
 ۶ - ت : + حضرت  
 ۷ - ب : خود عفو فرمائید تا  
 ۸ - ب ، ت : بزرگوار تبسم کرد و  
 ۹ - ب ، ت : + از تو  
 ۱۰ - ب : - که  
 ۱۱ - ت : - این  
 ۱۲ - ت : به غزنون  
 ۱۳ - الف : - آنجا  
 ۱۴ - ب : - چون

این بشنید خوشحال شد. به فور<sup>۱</sup> برخاست به شوق و به راه درآمد به ذوق و برسید به مسجد عوق ،  
و عوق از برای آن گویند که هر که ترک علایق و عوایق کردی در آن مسجد حاضر شدی. درون رفت .  
زمانی نشسته بود سر تفکر به زانوی تدبر نهاده<sup>۲</sup> که<sup>۳</sup> از جوانب و اطراف مردم یکان یکان درآمدند،  
دیدند که مرد سیه ریشی نشسته ، و سر تفکر به زانوی تدبر نهاده و از علایق دنیا ساده و نور ولایت از جبین  
مبارک اومی تابد ، و بوی ریاضت از وجود شریف اومی وزد. همه گفتند : الحمد لله ! آنچه مدعای  
مایان بود که در رؤیای صالحه دیده بودیم، در بیداری<sup>۴</sup> میسر شد . سلامش کردند . بزرگوار جواب سلام  
گفت ، و از جای خود برخاست (و) با همه این جماعت مصافحه کرد ، و احوال یکدیگران<sup>۵</sup> پرسیدند .  
حضرت<sup>۶</sup> بزرگوار از<sup>۷</sup> احوال گذشته خود<sup>۸</sup> به این جماعت بیان کرد ، و این جماعت همه بر پای خاستند<sup>۹</sup>  
و گفتند که : ای بزرگوار ! ما فقیرانیم که افتاده ایم در ورطه بلا و در گرداب مهلک دنیا ، کسی نیست  
درین دیار ما که از احوال ما فقیران خبردار گردد ، و ازین ورطه بکشد ، و ازین گرداب بیرون آرد .  
الحمد لله ثم الحمد لله که حق سبحانه و تعالی به عنایت بی علت خود بر سر این جماعت آرزومندان ترا<sup>۱۰</sup>  
هدیه فرستاده است ، چه باشد که کمند ارادت به گردن این<sup>۱۱</sup> آرزومندان افکنی ، و کمر همت<sup>۱۲</sup> انابت  
بر میان اینها بر بندی ، باشد که به دولت ابدی و سعادت سرمدی مشرف شوند ، ازین ممر عند الله مأجور  
و عند الناس مشکور گردی . حضرت شیخ قدس الله تعالی روحه العزیز فرمود : ای یاران ! نیک می  
فرمایید<sup>۱۳</sup> ، اما در طریقه ما آن نیست که مرید گیریم ، و غیر ازین هر چه<sup>۱۴</sup> به خاطر یاران می رسد در عالم  
درویشی آن کنیم<sup>۱۵</sup> . گفتند : ای بزرگوار ! رأی ملازمانست . شیخ گفت : اگر برای فقیر عمل کنید  
کار اینست<sup>۱۶</sup> که به اتفاق یکدیگران<sup>۱۷</sup> به عبادت حق سبحانه و تعالی مشغول باشیم ، و معبدی بنا کنیم . این<sup>۱۸</sup>  
جماعت گفتند : آن کنیم که بزرگوار فرمایند<sup>۱۹</sup> . هتمان روز طرح معبد انداختند مشتمل بر چهل زاویه .  
در هر یک از زوایا چهار تن عابد شدند . حضرت بزرگوار در آن حین چهل و یک ساله بود ، اما طاقت  
پیران صد ساله داشت که حق سبحانه و<sup>۲۰</sup> تعالی بدو کرامت کرده بود در طاعت و عبادت و ریاضت ، و در

- |                         |                     |  |                       |                |
|-------------------------|---------------------|--|-----------------------|----------------|
| ۱ - ب ، ت : بالفور      | ۲ - ب : + بود       | ۳ - ب : - که                                 | ۴ - ب : - در بیداری   | ۵ - ب : یکدیگر |
| ۶ - ب : - حضرت          | ۷ - ب ، ت : - از    | ۸ - ب ، ت : + را                             | ۹ - الف ، ب : خواستند |                |
| ۱۰ - ت : - که           | ۱۱ - ب : بی علت خود | حضرت شمارا رسانید این جماعه آرزومندان راهدیه |                       |                |
| ۱۲ - ب : + جماعت        | ۱۳ - ب : - همت      | ۱۴ - ب : نیک می گوئید                        | ۱۵ - ت : + که         |                |
| ۱۶ - ب ، ت : آن کنم     | ۱۷ - ب : آنست       | ۱۸ - ب : یکدیگر                              | ۱۹ - ب : آن           |                |
| ۲۰ - ت : بزرگوار فرماید | ۲۱ - ب : - سبحانه و |  |                       |                |

نشستن و خوردن و گرسنگی و تشنگی ، اما همیشه می گفت : رأیت ربی بعین ربی . این سخن حضرت بزرگوار در میان مردم منتشر شد . بعضی مردم از خواص در مقام سخن <sup>۱</sup> شدند و تعرض کردند <sup>۲</sup> که این کفر است . شیخ را تکفیر کردند غایبانه ، و اتفاق کردند که شیخ را به دارالقضاء برند . یکی ازین علما گفت : ای یاران ! بهتر آن می نماید که شیخ را ملازمت بکنیم آنگاه تحقیق این سخن بکنیم ، نیک نباشد که بی تحقیق ایشان را به دارالقضاء ببریم زیرا که مرد عزیزی نشان می دهند شاید که به این مرتبه رسیده باشند ، و یا آنکه سخن خود را تاویل کنند ، تا بی اندامی نشود و ازین سبب به بلایی گرفتار نشویم ، که اولیاء شمشیر دورویه اند ، و نفس ایشان نار محرق است . <sup>۳</sup> به ناگاه <sup>۴</sup> در گیرد و همه یکبار بسوزیم . این سخن معقول و مقبول طبع همه افتاد . مصلحت کردند که فردا ملازمت کنیم ، و موقوف داشتند در آن روز یکی از درویشان زبان گستاخی دراز کرد و گفت که <sup>۵</sup> : ای بزرگوار ! درین سخن ملازمان درویشان فرومایه را در فهمیدن <sup>۶</sup> معنی <sup>۷</sup> وی احتیاج به سماعت <sup>۸</sup> چه شود که شرح این سخن به سمع درویشان گذر کند . حضرت شیخ قدس الله سره العزیز فرمود : شنیدن کی بود مانند دیدن تا ببینی به گفتن کجا راست آید <sup>۹</sup> ؟ اگر خواهی توقف کن که جواب یابی . درویشی باز گستاخی کرد . شیخ گفت : تا فردا توقف کن . آن بود که فردا روز اکابر شهر حاضر شدند . شیخ استقبال کرد هفت قدم ، و به خانقاه در آورد شان و در صدر مجلس بنشانند ، و خود در پهلوئی در قاعد گشت <sup>۱۰</sup> . به فور <sup>۱۱</sup> ما حاضر حاضر آوردند ، اتفاقاً بغرابود ، که نخود بسیار داشت . شیخ رحمة الله علیه نظر ولایت در بغرا انداخت بغرا همه اشرفی در نظر اکابر نمودار شد ، و نخودها مروارید در نظر این جماعت <sup>۱۲</sup> ظاهر گشت . حیران بماندند . باهم دیگر نظر کردند و گفتند : عجب حالی ! زمانی چون برین گذشت باز بغرا <sup>۱۳</sup> به حال خود باز گشت . بعده در طرفه العین بغرا به صورت برگ درخت ظاهر شد ، و نخودها مثل میوه نمودار گشت زمانی برین گذشت ، دیدند که طبقها و کاسه ها چون حوضها ظاهر شدند <sup>۱۴</sup> . و خودهای ایشان یعنی اکابر در صورت <sup>۱۵</sup> قازها <sup>۱۶</sup> در روی آب گاهی غوطه می خورند و سر می بر آرند . این نوع امور متعجبه در یک مجلس حضرت بزرگوار در چشم این جماعت ظاهر ساخت . باهم دیگر گفتند : ای یاران این شخص نا کاویده نیست ،

- |  |                           |                        |                    |              |
|--|---------------------------|------------------------|--------------------|--------------|
| ۱ - ب : سجده                               | ۲ - ب : تعرض کرد          | ۳ - ب ، ت : + مبادا که | ۴ - ب : - به ناگاه | ۵ - ب : - که |
| ۶ - ت : فهمیدن                             | ۷ - ب : - معنی            | ۸ - الف ، ب : به سماعت |                    |              |
| ۹ - الف ، ب : تا ببینی به گفتن کی راست آید | ۱۰ - ب : پهلوئی در نشستند | ۱۱ - ب ، ت : بالفور    |                    |              |
| ۱۲ - ب : - در نظر این جماعت                | ۱۳ - ب : - بغرا           | ۱۴ - ب : ظاهر شد       | ۱۵ - ب : - در صورت |              |
| ۱۶ - متن تق ، جمیع نسخ : قازها             |                           |                        |                    |              |

بہتر از آن نیست کہ ساکت باشیم تا بہ سلامت از نظر این شخص بدر رویم والا کار همانست کہ فلانی گفت. آن بود کہ ماحضر خوردند<sup>۱</sup> بعد از فراغ طعام، شیخ در مقام سخن شد و گفت: ای مخادیم<sup>۲</sup>! بدانید کہ آدمی رایش مرتبہ است: اول کتم عدم، دوم مرتبہ رحم مادر، سوم مرتبہ وجود، چہارم مرتبہ طفولیت، پنجم مرتبہ بلاغت، ششم منزل قبر. ہوشدارید! کہ روح این بندہ ضعیف در مرتبہ کتم عدم کہ بود تقاضا می کرد کہ زودتر بہ مرتبہ<sup>۳</sup> روحانیت آید، تا در عالم ارواح مشاہدہ بعض<sup>۴</sup> اشیا کہ تعلق بہ روحانیت دارد بکند. بہ مرور ایام و سالہای دراز بہ مقصود خود رسید، و آنچه دیدنی بود در آن مرتبہ دید. بعدہ آرزوی این کرد کہ ازین مرتبہ بہ مرتبہ دیگر کہ رحم مادر است کہ قریب<sup>۵</sup> بہ مرتبہ وجود است انتقال کند. بہ عنایت بی علت حق سبحانہ و تعالی بہ آن مرتبہ تبدیل داد، و روح مبدل گشت. مدت نہ ماہ در زندان رحم مادر محبوس بود. اما مدام سعی می کرد و از حق سبحانہ و تعالی جل جلالہ می خواست کہ کی باشد کہ ازین ظلمت شدیدہ و کثافت<sup>۶</sup> خانہ قبیحہ بیرون آیم، و بہ صحن فضای<sup>۷</sup> وجود قدم نہم. درین اندیشہ بود کہ مدت معہود منقضی شد. آن بود کہ بہ امر و فرمان قادر بی ہمتا بہ صحن وجود روی آورد. در آن حال حق سبحانہ و تعالی بہ عین عنایت و چشم قدرت درین بندہ نظر کرد، از سر شوق گفتم: رأیت ربی بعین ربی! زیرا کہ درین احوال مذکورہ روح مراقبت باصرہ ہمراہ نبود، بر تقدیر بودن کامل نبود. عین عنایت او بود کہ رؤیت متحقق شد. این کہ این بندہ ضعیف می گوید<sup>۸</sup> اثری است از آثار او. بعد از آنکہ بہ مرتبہ وجود آمد اضطراب آن داشت کہ<sup>۹</sup> اورا زبان<sup>۱۰</sup> گویا باشد کہ بہ ذکر حق سبحانہ و تعالی گویا گردد. والحمد لله والمنة لله کہ یکسال برین گذشت، قادر بہ گفتار شد. اول چیزی کہ بہ زبان ناطقہ این ضعیف جاری شد بقدرۃ الله و کرمہ، ہمین کلام بود کہ مذکور شد. این نیز بادادہ وی بود، کہ بندہ را هیچ صنعی نبود. بعدہ از حق تعالی طلب نمود کہ کریم! مرتبہ بلاغت عطا کن تا عبادت تو<sup>۱۱</sup> برین بندہ فرض شود، و بروجہ فرضیت ادا کند. اگرچہ از عبادت تو خالی نیست ولیکن نفعیست<sup>۱۲</sup> بہ نفس خود (و) این سهل مرتبہ است کہ کس از پی نفس خود باشد. الحمد لله ثم الحمد لله کہ حق سبحانہ و تعالی بہ لطف عمیم و کرم قدیم خود مرتبہ بالغان کرامت کرد،

۱- الف: ماحضر خوردن  
 ۲- الف، ت: مخادم  
 ۳- ب: تقاضای زور بر مرتبہ  
 ۴- ب: + از  
 ۵- ب: - قریب  
 ۶- متن تق، جمیع نسخ: کسافت  
 ۷- متن تق، جمیع نسخ: فزای وجود  
 ۸- ب: - می گوید  
 ۹- ب: - کہ  
 ۱۰- الف: زمانی  
 ۱۱- ب: - تو  
 ۱۲- الف: بہ فعلیت، ت: تعصب

و معرفت عارفان<sup>۱</sup> عنایت فرمود. حضرت شیخ قدس الله روحه العزیز<sup>۲</sup> این بگفت و آهی ازدل سوزناک برکشید. آتش<sup>۳</sup> از دهن مبارک او برجست و برین جماعت روی آورد. درین<sup>۴</sup> بود که<sup>۵</sup> همه را یکبارگی<sup>۶</sup> سوزد. حضرت شیخ گفت: ای آتش! حد خود نگاهدار! کار تونه آنست که همه را یکسان سوزی، آن بود که آتش فرمان برداشت و بازگشت. و همه این اکابر برخاستند<sup>۷</sup> و عذر تقصیر گفتند. شیخ رحمه الله تعالی روحه<sup>۸</sup> گفت: ای مخادیم! شما یان حاکمان شریعتید لابد این مقدار کنید، ازین جهت بنده از شما یان نرنجد<sup>۹</sup>. و این چیزها که مذکور شد، نه اظهار رنجش بود و نه افشای کرامت، بلکه حکایت سر گذشته بود، که به تقریب در نظر اکابر گفته شد. تا یادداشتی باشد. و دیگر آنکه ماحضر<sup>۱۰</sup> درویشان در عالم معنی این نوع حکایتهاست. چون این حکایت اکابر از حضرت شیخ بشنیدند<sup>۱۱</sup> برخاستند<sup>۱۲</sup>. حضرت بزرگوار دوازده قدم وداع کرد. درویش از میان درویشان سؤال کرد که<sup>۱۳</sup>: ای بزرگوار! سبب چه بود و حکمت چه شد، که هفت قدم استقبال واقع شد و دوازدهم قدم وداع؟ حضرت شیخ فرمود: وجه<sup>۱۴</sup> سنت ادا کردم.

مقصود حضرت شیخ قدس الله تعالی روحه العزیز ازین کلام مذکوره<sup>۱۵</sup> آن بود که تنبیه کند به این جماعت که درویشی که به این صفت بوده باشد، اگر گوید: رأیت ربی بعین ربی، چه استحاله داشته باشد؟ زیرا که جمیع منازل و مراتب عدم و ارواح راطی کرده، و جمیع اموری که تعلق به اینها دارد دیده، که بصر را هیچ نوع اثرنی، و مقامات وجود را چنانکه می باید برهم زده، که جزئی از اجزای وجود از علم او<sup>۱۶</sup> خارج نی، غیر این که عنایت الله درین امور تصرف کند، دیگر چه وهم کند عقل! القصه اکابر از نظر شیخ که بیرون آمدند هر کدام در حق خود هاندرها کردند، و بر آن<sup>۱۷</sup> کسی که ایشان را به این امر ترغیب کرده بود رحمتها کردند، که اگر این شخص نمی بود همه در آتش حرمان هلاک شدیمی.

اما معلوم باشد که جواب این<sup>۱۸</sup> سخن بزرگوار به نسبت بالغان که<sup>۱۹</sup> طی مقامات کرده و منازل سلوک را سیر کرده باشند<sup>۲۰</sup> و به مقصود رسیده بودند<sup>۲۱</sup> به همین حکایت که مذکور شد معلوم گردد. اما

۱- ب: عارفانه	۲- ب: قدس الله سره العزیز	۳- ب: آتش	۴- ب، ت: نزدیک
۵- ب، ت: که	۶- ب، ت: به یکبارگی	۷- ب: همه اکابر خواستند	
۸- ب، ت: روحه	۹- الف: مخادم	۱۰- ب: نمی رنجد	۱۱- ب: ماحضر
۱۲- الف: بشدیدند	۱۳- ب: برخاستند	۱۴- ب: که	۱۵- ب: او
۱۶- ب: بدان	۱۷- ب: این	۱۸- ب: وجه	۱۹- ت: مذکور
۲۰- ب: بودند	۲۱- ب: که	۲۲- ب: کرده باشد	



درویشانی که در اوایل حال باشند<sup>۱</sup> یا در اواسط، جواب ایشان آنست که<sup>۲</sup> هرگاه که درویش به مرتبه (ای) رسد که در هر چه نظر کند، جز او نبیند به مضمون: «فأینما تولوا فثم وجه الله» [البقره: ۱۱۵] متصف گردد، و در بحر رحمت حق سبحانه و تعالی غرق شود، که غیر او در نظر نیاید که دویی را نیابد و خلل نپذیرد، آنگاه عینیت به حصول آید، چنانگوید<sup>۳</sup>: رأیت ربی بعین ربی؟ چنانکه بعضی از مشایخ کبار قدس الله سره و رحمة الله علیه، یعنی حضرت سلطان العارفين و برهان المحققين حضرت شیخ بایزید بسطامی فرموده است که: دوازده سال خدابه زبان من سخن گفت، اکنون من به زبان او سخن می گویم. این نقل مقوی سخن حضرت شیخ است، رضی الله عنه که گفت: رأیت ربی بعین ربی، زیرا که اطلاق و اتصاف زبان عجز به زبان قدرت بعضی اولیاء کرده اند<sup>۴</sup>. اگر اطلاق و اتصال عین عجز بر عین قدرت کرده شود دور نبود.

اما بعد، معلوم باشد که حضرت بزرگوار قدس<sup>۵</sup> سره العزیز دوازده سال در آن مسجد مسکن داشت، و دوازده هزار از اطفال طریقت در طریقه اویسیه تربیت کرد، و هفتصد و هفتاد کس از دولتمندان به کمال رسیدند. ازین مجموع سی و دو کس به مرتبه خلافت رسیدند و متصف گشتند<sup>۶</sup>. بعده حضرت بزرگوار مؤانست و موافقت<sup>۷</sup> از خلق برید<sup>۸</sup> و کنج صومعه گزید<sup>۹</sup> و گوشه قناعت اختیار کرد، و عبادت پیش گرفت، و گرسنگی شعار خود ساخت، بر نهجی که هر روز زیاده از دونیم مثقال طعام نخوردی، و نفس<sup>۱۰</sup> سگ را چنان مالش دادی که رمقی از جان بیش نمانده بود. مدت هفت سال برین گذشت.

ای درویش! اندیشه کن که این همه شیخ بزرگ که از حقیقت و کنه کار خبر دارد و از اولیاء کبار است که هیچ<sup>۱۱</sup> احتیاج به زیادتی عبادت و ریاضت ندارد، با وجود به این نوع ریاضت ها مشغول بود و موصوف. و ای<sup>۱۲</sup> بر حال آنانکه در نظر این نوع بزرگواران<sup>۱۳</sup> در خورد خسی نیستند و بیکارند و لاف درویشی زنند! و مقصود این بزرگوار ازین ریاضت و مجاهده تنبیه بود به درویشان که به این روش باشند و ریاضت کشند.

۱- ب: باشد	۲- ب: - که	۳- ت: + که	۴- ب: کردند	۵- ب: + الله
۶- ب: خلافت رسیده و متصف گشته	۷- ب: مرافقت	۸- ب: بریده	۹- ب: - گزید	
۱۰- ب: نفسک	۱۱- ب: - هیچ	۱۲- ب: واکابر	۱۳- ب: بزرگوار	

روزی حضرت بزرگوار در مسجد نشسته بود. همان شخص که در روز اول ملاقات کرده بود از در آمد و گفت: السلام علیک یا اباالفقرا! حضرت بزرگوار گفت: وعلیک السلام ای پیررهنما! و ای مرد دانا! وای پیغامبر خدا! این چه مفارقت بعید بود که جان حزین در آتش مفارقت کباب شد، و معموره شهر وجود به لشکر هجر خراب گشت، و صورت متخیله ذات شریف در دیده چون سراب<sup>۱</sup> می نمود. حضرت بزرگوار گفت: آری! چنان شد ظاهراً ولیکن در باطن نزدیک بودیم. ای فرزند! برخیز که وقت تنگ است و فرصت غنیمت، و عمر ناپایدار و دنیا بیوفا، و راه دور و منزل خراب! سازره کن، و روبرو آن راه کن که مردان راه کرده اند<sup>۲</sup>. تا این زمان برای مصلحت این مسلمانان درین منزلت نگه داشتند، الحمدلله که<sup>۳</sup> به یمن مقدم تو همه را رشدی شد. اکنون ترابه مکه معظمه باید رفت و مجاور باید شد، و بقیه عمر را در آنجا باید صرف کرد. آنجا نیز<sup>۴</sup> دولتمندان هستند که به خودی خود ره به جای نمی توانند برد، موقوف به آنست که<sup>۵</sup> قدم شریف تو تشریف برد. چون این بشنید به فور<sup>۶</sup> برخاست، و به همراهی یکدیگران رو به راه کردند. تا چشم برهم زدند به منزل رسیدند. حضرت بزرگوار روی<sup>۷</sup> نیاز به درگاه بی نیاز<sup>۸</sup> مالید، و به نعره بلند فریاد بر آورد که: رأیت ربی بعین ربی! و به طواف مشغول شد و عمره به جای آورد. در اثنای طواف اشارت شد و بشارت رسید که: ای بهاءالدین خوش آمدی، سلامت باد! که بیت الحرام از تست و اهل اونیز. بزرگوار خوشحال شد و شوقین از طواف باز گشت و گفت: الحمدلله! که مدعا همین بود که<sup>۹</sup> میسر شد. مدت بیست سال مجاور بود، و به اهل مکه تفسیر و حدیث درس می فرمود، و سعادت‌مندان او سیئه را علم باطن تلقین می کرد. و ششصد<sup>۱۰</sup> کس از مردم ظاهر دانشمند شدند، و نهصد کس دیگر از اهل معنی به کمال رسیدند. اما درین مدت به رسم مردم ظاهر سلوک می کرد من کل الوجوه تا زمان قطبیت. بعد از حصول مرتبه قطبیت حال دیگر گرفت که در ذکر قطبیت آن بزرگوار مذکور خواهد شد انشاءالله<sup>۱۱</sup>.

اما بعد، معلوم باشد که قطبیت این بزرگوار هفت سال و ده روز بود. درین مدت سه بار معراج میسر شد، که بغیر انبیاء صلوات الله علیهم اجمعین و بغیر حضرت سلطان العارفين و قدوة السالکین و برهان المحققین<sup>۱۲</sup> بایزید بسطامی قدس الله تعالی سره هیچکس را واقع نشده است. ای درویش بدان

۱- ب: ابا القواد      ۲- ب: شراب      ۳- ب: راه رفته اند      ۴- ب: که      ۵- ب: نیز  
 ۶- ب: که      ۷- ب، ت: بالفور      ۸- ب: دست      ۹- ب: بی نیازی      ۱۰- الف، ت: که  
 ۱۱- ب: سی صد      ۱۲- ب: + تعالی      ۱۳- ب: + شیخ

که اولیاء خدا قدس الله اسرارهم به ریاضت و مجاهده خود را<sup>۱</sup> به مرتبه انبیاء صلوات الله<sup>۲</sup> علیهم رسانیده اند، و این مرتبه<sup>۳</sup> عالیست که درویش خود را به ریاضت به این مرتبه رساند. ای درویش! همت بلند دار و جهد کن، روز رابه شب آر و شب رابه روز، و گرسنگی پیشه کن و تشنگی شعار خود ساز، و ریاضت و مجاهده شیوه خود گردان، و خود را به این مرتبه برسان، تا از رستگاران حق باشی و دروی محو<sup>۴</sup> مطلق شوی. انالله وانا الیه راجعون [البقره: ۱۵۶].

اما معلوم باشد که بزرگوار در جمیع عمر خود دوازده هزار مرید پرورد، و سی و دو خلیفه گذاشت، و خود از باطن مطهر حضرت خضر علیه السلام تربیت یافت، و بر قلب<sup>۵</sup> داود علیه السلام بود. بعده معلوم باشد که بزرگوار در تاریخ صد و نود از مرتبه عدم به فضاء<sup>۶</sup> وجود تشریف آورد، و مدت حیات آن قدس سره العزیز هشتاد سال و ده روز بود، و روز یازدهم بود که خبر مرگ در رسید. به فور<sup>۷</sup> برخاست و تجدید وضو کرد و دو گانه ادا نمود، و یاران را اخبار کرد و از همه بحلی خواست. و یاران نیز بحلی خواستند، و گریبان گشتند، و گفتند: ای بزرگوار! مگر ملازمان راداعیه مراجعت است؟ مگر برادران و مولد به خاطر شریف رسید<sup>۸</sup>؟ شیخ قدس سره العزیز خنده کرد و گفت: آری! حقیر<sup>۹</sup> رادغدغه<sup>۱۰</sup> مراجعت هست، اما نه به آن نوع که شمایان را به خاطر آمده است، بلکه به وطن اصلی که: کل شیء یرجع الی اصله است. که مدت معین بوجه امانت داری از برای امتحان فرستاده بودند، مهلت به آخر آمد دیگر چه مانع است<sup>۱۱</sup>؟ امانت را<sup>۱۲</sup> به صاحب امانت باید سپردن. از برای همین مصلحت یاران را خبر دادیم که حاضر شوند، تا<sup>۱۳</sup> امانت را در حضور ایشان به صاحب امانت تسلیم نماییم، تا معلوم<sup>۱۴</sup> شود که همان نوع که<sup>۱۵</sup> نهاده شده بود نگه داشته شده است یانی. این بگفت بعده هفتاد بار سلام بجای آورد و بیست مرتبه به لبیک اجابت جواب داد، و مراقب گشت. دیرگاه مراقب بود. درویشان پنداشتند که حضرت شیخ رحمة الله تعالی<sup>۱۶</sup> مراقب است. اما بزرگوار همان لحظه که سر به مراقبه برده بوده<sup>۱۷</sup> جان به حق تسلیم نموده بود. ولیکن هیچ نوع تغییری در بشره و در اعضای آن بزرگوار ظاهر نشد که کس خبردار گردد. درویشان فریاد انگیز کردند و زاری آغاز کردند. از سینه مبارک آن بزرگوار درین حین

۱- ب، ت: + تعالی	۲- ب: - را	۳- ب: + تعالی	۴- ب: + اجمعین	۵- ت: + مرتبه
۶- الف: - محو	۷- ب: + حضرت	۸- متن تق، جمیع نسخ: به فزای	۹- ب، ت: بالفور	۱۰- ب: بر خواست
۱۱- ب: رسیده است	۱۲- ب: فقیر	۱۳- ب: + که	۱۴- ت: - را	۱۵- ب، ت: + این
۱۶- ب: - تا معلوم	۱۷- ب: - که	۱۸- ت: + علیه	۱۹- ب: - برده بوده	

روازی آمد که : ای یاران ! صبر پیش گیرید که <sup>۱</sup> حق سبحانه و تعالی می فرماید که <sup>۲</sup> « واللہ یحب الصابین » [آل عمران : ۱۴۶] این شنیدند فریاد بس کردند و حلقه ذکر بنیاد کردند . تا آنکه (که) ذکر به آخر رسد <sup>۳</sup> :

حضرت شیخ قدس اللہ تعالی روحه مواجهه قبله بر روی مصلی نشسته بود . بعد از فراغ صحبت بزرگوار به یک پهلو مواجهه قبله به رسم موتی افتاد . درویشان اتفاق کردند که کدام صاحب دولت است که استخوان مبارک حضرت شیخ را طهارت دهد؟ شیخ علی مصری که <sup>۴</sup> اکبر خلفاء حضرت شیخ بود ، طیب اللہ تعالی ارواحهم فرمود که : بی رخصت بزرگوار کرا حد آن باشد که رخ به کف پای آن بزرگوار مالده؟ چه جای آنکه دست بر تن مبارک آن بزرگوار بساود <sup>۵</sup> . درین سخن بود که <sup>۶</sup> آوازی <sup>۷</sup> به گوش اینها رسید که : هر کس را که طاقت دیدن اعضاء بهاء الدین است او طهارت دهد . ازین سخن همه درویشان را ترسی در دل ولرز (ای) در بدن افتاد ، و کناره گرفتند به جز از شیخ علی و پیر احمد و شیخ هاشم و ابو یوسف قدس اللہ تعالی <sup>۸</sup> اسرارهم ، جرأت و دلیری نکردند . چون که حضرت بزرگوار در حال حیات اکثر اوقات صحبت به اینها <sup>۹</sup> داشتی . به غسل مشغول شدند ، و غسل فرمودند ، و به ثیاب آخرت گرفتند ، و در جنازه کردند . و نماز جنازه آنحضرت را پنجاه هزار کس گذاردند <sup>۱۰</sup> . و نعش مبارک آن بزرگوار را می خواستند که بردارند ، ناگاه از طرفی مرد قوی هیکل شتر سوار نقاب بر روی کشیده ، پیدا شد (و) از دست حاملان بگرفت و روان شد . هر چند سعی نمودند که برسند نتوانستند رسیدن . آخر شیخ علی مصری قدس اللہ سره العزیز تبدیل صورت کرد و به صورت شاهباز شده از پی شیخ خود روان شده " می رفت تا آنکه جنازه حضرت شیخ در کوه لبنان قرار گرفت . آنگاه شیخ علی مصری به صورت اصلی خود شد و نزدیک رفت ، دید که حضرت شیخ به جماعتی از ملائکه به قبر کندن مشغول است . حضرت شیخ قدس اللہ <sup>۱۱</sup> سره العزیز ، شیخ علی <sup>۱۲</sup> را که دید ، گفت : رحمت خدای بر تو باد ! حق پیری و مریدی این مقدار خود می باید ، در محل رسیدی ، بیا و شیخ خود را به دست خود دفن کن . آن بود که شیخ علی استخوان مبارک شیخ خود را به دست خود در کوه لبنان دفن کرد .

۱ - ب : - درویشان ... که  
 ۲ - ت : - که  
 ۳ - ب : - بساید  
 ۴ - ب : - ۴  
 ۵ - ب : - ۸  
 ۶ - ب : - ۹  
 ۷ - ب : - ۱۳  
 ۸ - ب : - ۷  
 ۹ - ب : - ۱۱  
 ۱۰ - ت : - گذارید  
 ۱۱ - ب ، ت : - روان شده  
 ۱۲ - ب ، ت : - اللہ

آن زمان معلوم شیخ علی شد که شتر سوار<sup>۱</sup> حضرت شیخ بوده است. چونکه اقطاب را منزل آخرت کوه لبنانست<sup>۲</sup>. حضرت بزرگوار نخواست که در غیر منزل خود مدفون شود. آن بود که به این صورت پیدا شد. و جنازه خود را برد. بعد از دو روز شیخ علی<sup>۳</sup> پیدا شد. درویشان در پای وی افتادند که: ای بزرگوار کج رفتی و حال چه شد؟ شیخ علی قصه بیان کرد. درویشان خوشحال شدند. همان شب یکی از درویشان حضرت بزرگوار را در خواب دید. پرسید: ای بزرگوار! خدای با تو چه کرد؟ بزرگوار فرمود: عنایات بی قیاس کرامت فرمود. ای درویش تو نیز آن کن<sup>۴</sup> که حقیر کرد<sup>۵</sup> تا به این دولت مشرف گردی<sup>۶</sup>. و دیگر به درویشان بگو که شیخ علی را غنیمت دارند<sup>۷</sup>. و به جای من دانند و از سخن وی تجاوز نکنند، تا از تربیت وی محروم نگردند. امید است که از رستگاران باشند، زیرا که شیخ علی مقامات عالی و کرامات قوی دارد، اما کسی از حال او با خبر نیست<sup>۸</sup>. ای درویش! جهد کن و از یاد حق سبحانه و تعالی غافل مباش که کار همین است و دیگر آن همه هب است. والله اعلم بالصواب<sup>۹</sup>.

۱ - ب : معلوم شد شیخ علی را که پیشوا حضرت ۲ - ب : آخرت در لبنان است  
 ۳ - ب : - علی  
 ۴ - الف : - کن  
 ۵ - ب : که فقیر کردم  
 ۶ - ب : مشرف گردیدم ۷ - ب ، ت : غنیمت شمارند  
 ۸ - متن تق، جمیع نسخ : حال او بی خبر است ۹ - ب ، ت : - والله اعلم بالصواب

## باب پنجم

در تفسیر احوال<sup>۱</sup> و تذکره اقوال، و کیفیت اوضاع و اطوار شیخ بی نیاز و پیر سرفراز و عزیز<sup>۲</sup> ملک حجاز (و) متهتک پرده راز<sup>۳</sup>، و ندیم پادشاه مجاز، شیخ بزرگ جمیل شیخ علامه حقه باز، قدس الله سره و رحمة الله تعالی علیه.

حقه باز از برای آن گویند که به شیخ<sup>۴</sup> قدس الله تعالی روحه در عالم معنی حقه حواله شده بود که<sup>۵</sup> جمیع امور غیبیه به فتح دهن او<sup>۶</sup> بود، یعنی هرگاه که کار مشکلی در عالم معنی واقع شدی، به مجردی که دهن آن حقه باز کردی و دروی نظر انداختی فی الحال آن کار فتح یافتی. ازین جهت مشایخ رحمهم الله حضرت شیخ را حقه باز گفتند. مردی بود<sup>۷</sup> سلیم الحال، و خجسته فال، و نیکو خصال، و حسن الفعال، و در عالم معنی بی نظیر و بی مثال، و در کرامات و مقامات برکمال، به نان دهی معروف<sup>۸</sup> و به خیر و سخا مشهور و به مهم<sup>۹</sup> سازی علم. اما در اوایل حال مردی بود آسوده از جمیع حوادث روزگار و از تکالیف دیوانی ممتاز. در گوشه قناعت محفوظ و از خلق بی نیاز. نه خلق را از وی بهره ای، و نه او را از خلق فایده ای. از مرتبه<sup>۱۰</sup> بلاغت تاسی و شش سالگی به این صفت بود که نه او را از هیچکس خبری، و نه هیچ کس را از وی اثری. اما<sup>۱۱</sup> در کرامات قوی بر نهجی که در هرچه نظر انداختی آن نوع شدی که او خواستی. روزی در کنج صومعه نشسته بود که عالم ذوق بر وی غالب آمد. برخاست و به سماع مشغول شد. چندانی سماع کرد که هوش بالکلیه از وی زایل شد و بیخود گشت. و در عالم بیخودی از مربی خود، که حضرت موسی کلیم الله باشد صلوات الله علیه وسلم، حقه (ای) از زر حواله شد<sup>۱۲</sup>. و آن رسول خود فرمود که: ای علامه! هوش دار! که این به ظاهر حقه است، اما در عالم معنی گنجینه حقایق و خزینه دقایق است، که در عمرهای بسیار و سالهای بی قیاس و بی شمار به صد رنج و محنت و مشقت به دست آورده بودم، که جمیع عالم ملک و ملکوت و عالم ارواح و غیرهم درین حقه محفوظ است. چنانکه حضرت سلیمان را نگینی میسر بود که جمیع امور ملک دنیوی و وحوش و طیور و انس و جن و باد و غیرهم در آن نگین مسخر بود<sup>۱۳</sup>. به من حقه (ای) مسلم شده بود که هرچند حال صعب واقع شدی و کار مشکل پیش آمدی سراین حقه باز کردمی و دروی نظر

۴ - ب، ت: که شیخ

۸ - ب: معروف

۱۲ - ب: مسخر بودند

۳ - ب: - و متهتک پرده راز

۷ - الف: بود

۱۱ - ت: حواله شده بود

۲ - ب: عارف

۶ - ب، ت: دهن آن حقه بود

۱۰ - ب: اما

۱ - ب: + و تذکیر

۵ - ب: که

۹ - ب: و فهم

افکندمی<sup>۱</sup>، فی الحال آن کار آسان شدی و مشکل حل گشتی. حتی کہ در زمان درگاہ رفتن تفال بہ این کردمی در رفتن و مکالمہ کردن. و این حقہ<sup>۲</sup> را بگیر کہ راہ بر تو باز شد کہ ہیچ نیک از اولیاء را در این گنجینہ باز نشد، و ہیچ کس<sup>۳</sup> ازین دولت سرفراز نشد. در ہر امری کہ اقدام نمائی در وقتش سر این حقہ باز کن، و در وی نظر افکن، بعدہ متوجہ آن امر باش<sup>۴</sup> تا عجایبہا بینی. و<sup>۵</sup> در ملازمت پادشاہ مجازی ثابت قدم باش<sup>۶</sup>، تافایدہ بہ خلق خدا برسانی. بہ خود باز آمد. حقہ زرین در دست خود دید. خوش حال شد. بہ فور<sup>۷</sup> برخاست و غسلی<sup>۸</sup> بجای آورد و دوگانہ ادا نمود و سر بہ سجدہ فرو برد و گفت: الہی! آنم عطا کردی کہ بہ دوست خود کرامت کردہ بودی. من عاصی در مانده و عاجز فرو مانده را چہ یارای آنکہ حرمت این عطیہ را تو انم نگاہ داشت، و حق رعایت اورا تو انم بجای آورد. درین حال از ہاتف آواز آمد کہ: ارفع رأسک. سر برداشت و خوشحال گشت. بہ فور<sup>۹</sup> بہ خاطرش رسید کہ مرا کشف معانی باید کہ<sup>۱۰</sup> شود. حقہ بہ دست گرفت، می خواست کہ سر<sup>۱۱</sup> حقہ باز کند بہ خود<sup>۱۲</sup> گفت: ای علامہ! در زمان حوالہ فرمودہ شدہ بود کہ در وقتش نظر در حقہ انداز، الآن تو چکار در درگاہ او کردہ (ای) کہ سر این<sup>۱۳</sup> حقہ باز کنی؟ آن بود کہ از آن تمنا باز ایستاد. و دوازده سال دیگر ریاضت کشید. بعد از آن آرزوی این کار کرد کہ این دولت میسر گردد. و سر بہ سجدہ برد و گفت: الہی! نامم علامہ است، و علامہ صیغہ مبالغہ است از علم، مرا شرم می آید کہ<sup>۱۴</sup> بہ این جاہلی بہ این نام<sup>۱۵</sup> موصوف باشم! بہ لطف عمیم خود علمی کرامت فرما تا این نام مرا صادق آید والا این بندہ را از دنیا بردار کہ من طاقت برداشتن<sup>۱۶</sup> اسم بی مسمی ندارم. درین مناجات بود کہ آوازی بہ گوش آمد کہ: ای علامہ! کتابخانہ در دست داری، دیگر چہ می طلبی؟ بزرگوار چون این مژدہ بشنید بسی<sup>۱۷</sup> خوشحال شد فی الحال نیت کرد کہ اگر این دولت بہ این بندہ ضعیف بہ حصول آید از بندہ ہای خدای تعالی دریغ ندارم. آنگاہ حقہ بہ دست گرفت، و نام بزرگ حق سبحانہ و تعالی را بہ زبان راند<sup>۱۸</sup> و ہفت بار گفت: "الفتاح". بعدہ از روح حضرت موسی کلیم اللہ<sup>۱۹</sup> مدد خواست آنگاہ سر حقہ باز کرد، و نظر در وی انداخت و فراہم آورد، دید کہ در ملک دل او روشنائی عجیبی پیدا شد. فی الحال کلام اللہ حاضر آورد و در وی نظر افکند. بہ عنایت بی

- |                           |   |                 |
|---------------------------|---|-----------------|
| ۱- ب: در نظرمی افکندم     | ۲- ب: + مکالمہ کردی و این حقہ           | ۳- ت: درین      |
| ۴- ب: کدام                | ۵- ب، ت: امر شو                         | ۶- ب، ت: + دیگر |
| ۷- ب: غسل                 | ۸- ب، ت: بالفور                         | ۹- ب: + بشی     |
| ۱۰- ب: آن                 | ۱۱- ب: کہ                               | ۱۲- الف: - سر   |
| ۱۳- ب: ب: +               | ۱۴- ب: کہ                               | ۱۵- ب: برداشت   |
| ۱۶- ب: ب: +               | ۱۷- ب: ب: +                             | ۱۸- ب: ب: +     |
| ۱۹- ب: تعالی بہ زبان آورد | ۲۰- ب: + علیہم السلام، ت: + علیہ السلام |                 |

حلت حق جل و علا معانی کلام الله چنان کشف شد که نکته (ای) از احاطه علم او بیرون نماند. بدانکه تا دوازده سال تمام نشد در هیچ امری تفال به این حقه نکرد محض از برای همین که اول بار این دولت مشرف شود. و دیگر آنکه مزد بی کار نبرد<sup>۱</sup>. بعد از آنکه این دولت ابدی و سعادت سرمدی به او اقبال نمود، در هر یک از<sup>۲</sup> اموری که اولیاء الله به مشقت بسیار حاصل کرده اند بزرگوار رادریک نظر حاصل شدی، حتی که کار درویشی آن بزرگوار به یمن این حقه به کمال رسید، و سبب همین حقه بود<sup>۳</sup>. بعد<sup>۴</sup> در صدد آن شد که به پادشاه مجازی ملازمت کند. به خود اندیشه کرد، و دل پادشاه صفت خود را که حاکم ملک و جود است حاکم ساخت، که او را حاکم باطن می نامند. و به او عرض این معنی کرد. دل او از راه مناسبت<sup>۵</sup> به پادشاه مجازی میل آورد. و در حقه نیز<sup>۶</sup> نظر کرد تفال طلب نمود. همان نوع یافت که صاحب حقه فرموده بود. ناچار روبه درگاه پادشاه مجازی عصر و زمان آورد. و پادشاه نیز صاحب باطن بود. پیش از آنکه بزرگوار به درگاه او رسد او را معلوم شد که صاحب دولتی روبدو آورده است و تقرب جسته<sup>۷</sup> و طالب آنست که به دیدار پادشاه مشرف شود. پادشاه بی اختیار از خلوتخانه خود بیرون رفت، دید که ارکان دولت جمعند. به اطراف نظر انداخت، دید که در گوشه (ای) مرد<sup>۸</sup> صاحب صورت و نیک سیرت و قوی هیکل به دو زانوی ادب مواجه قبله به صفت متفکران سوی از خلق<sup>۹</sup> نشسته (است). به مجردی که چشم جهان بین پادشاه بدو افتاده، دل آفتاب شعاع او پرده دران و آه کشان و<sup>۱۰</sup> در آتش شوق آن بزرگوار سوزان به جانب آن بزرگوار روان شد. و مرغ روح قفص شکنان پرواز نمود و از پی تن سفلی بیچاره وار دوان شد<sup>۱۱</sup>، رسید به آن موضع که آن ذات شریف تشریف داشت. بزرگوار از جای خویش برخاست و یکدیگر را در کنار گرفتند، و پرسش حال یکدیگر کردند، آنگاه پادشاه دست مبارک<sup>۱۲</sup> بزرگوار را گرفته به سوی خلوتسرای خود آورد، و به تعظیم تمامی بر سریر سلطنت بنشانید و گفت: ای بزرگوار! تخت از شما و بنده، کمترین خدما<sup>۱۳</sup>. بزرگوار گفت: ای پادشاه آسمان در مرتبه رفعت خود اولی<sup>۱۴</sup> و زمین در رتبه سفلی خود بهتر. و دیگر تو پادشاهی<sup>۱۵</sup> و من گدا. پادشاه در سریر پادشاهی و مسند<sup>۱۶</sup> سلطانی لایق، و گدا در منصب فقیری و مسکن<sup>۱۷</sup> مسکینی

- ۱- ب: آنکه مری کار نیز بود بعد  
 ۲- ب: از  
 ۳- ب، ت: و سبب ... بود  
 ۴- ب: بعد  
 ۵- ب: مناسب  
 ۶- ب: نیز  
 ۷- ب: و تقرب جسته  
 ۸- ب، ت: مردی  
 ۹- ب: سوی از خلق  
 ۱۰- ب: پرده دران ... و  
 ۱۱- ب: روان شد  
 ۱۲- ب، ت: + حضرت  
 ۱۳- ب: خدام شما  
 ۱۴- ب: اولی  
 ۱۵- ب: پادشاه  
 ۱۶- ب، ت: مسند  
 ۱۷- ب: مسکن



مستحق. گدا را حد آن کجا باشد که به جای پادشاه منزل سازد، و پادشاه را لایق نباشد که در منصب گدا قیام نماید. ای پادشاه! تو در تخت خود قاعد باش و من درویش در خدمت توقایم، نه گاه گاه بلکه دایم. لیکن التماس از تو همین دارم که این فقیر<sup>۱</sup> حقیر بی بضاعت را از ندیمان خود سازی، و از مقربان درگاه گردانی، و در ظل همای سعادت خود جای دهی، اما در عالم ظاهر در خدمتی بگذاری که اشد خدمتها باشد، و اشر مرتبها، و اکبر بدیها<sup>۲</sup>! پادشاه را ازین قول بزرگوار بس عجب آمد، پرسید که: ای بزرگوار با این همه منزلت و مرتبه<sup>۳</sup> که در ذات شریف شما مشاهده می کنم، حکمت چیست در اختیار صفت شر، و در بودن<sup>۴</sup> خدمت و ملازمت من عاصی که پادشاه مجازی بوده باشم؟ بزرگوار فرمود که: ای پادشاه من به اختیار خود نیامده ام که قبول خدمت تو بکنم، بلکه مأمور به این امرم. اگر اختیار در دست من بودی، روبه درگاه تو نمی کردم، چه جای آنکه خدمت قبول کنم. نمی دانم که حکمت و مصلحت چه باشد که مرا مأمور به این امر<sup>۵</sup> ساخته اند؟ اما همین مقدار می دانم که می خواهند که درویش را<sup>۶</sup> درین نوع امور امتحان کنند. فی الواقع آن چنان است که می خواهند، زیرا که مرد آنست که در مرتبه<sup>۷</sup> اشر شریر نباشد<sup>۸</sup> ولیکن خلق این مرتبه را شر<sup>۹</sup> دانند. پادشاه را ازین سخن بزرگوار خوش آمد و گفت: ای بزرگوار! مراد درین باب اختیار نیست، به همین مقدار که این دولت و همای سعادت بر سر من سایه افکنده است و اقبال نموده از حق سبحانه و تعالی بسیار شاکرم<sup>۱۰</sup> و از طالع خود بس خوشحال! اختیار در دست ملازمان است که کدام ازین مناصب که<sup>۱۱</sup> مناسب ذات شریف باشد قبول کرده شود. حضرت بزرگوار منصب درباری اختیار کرد، و خدمت پیش گرفت، به نوعی ملازمت کرد که یک لحظه از آستانه سلطان شب و روز دور نشد. غرض بزرگوار ازین ملازمت ننگ آن نبود که فی الواقع ملازمت پادشاه بکند، بلکه<sup>۱۲</sup> مقصود آن بزرگوار آن<sup>۱۳</sup> بود که به سلطان مجازی تقرب جوید و فریادرس افتادگان و فروماندگان بیچاره باشد. به این نیت قرب سلطان مجازی خواست و به اقرب زمان و اوقات به مقصود رسید. و در زمان حضرت بزرگوار هیچ احدی را از ظلمه و اعوانه تعدی واقع نشد. و دیگر غرض بزرگوار آن بود که پادشاه درین بحر کثافت<sup>۱۴</sup> و نجاست خانه دنیا غرق نباشد<sup>۱۵</sup> و دیگر به

۳- ب: مرتبت

۲- ب: و ایسر مرتبها و اکثر مدتها

۱- ت: فقیر

۶- ب: امر

۵- ب: که

۴- ب: چیست که در اختیار این چیزها و در بودن در خدمت

۱۰- ب: تعالی شادم

۹- ب: نیز

۷- ب: درویش را ۸- ب: در مرتبه ایسر نباشد

۱۴- متن تق، جمیع نسخ: کسافت

۱۱- ت: مناصب که ۱۲- ت: بلکه ۱۳- ب: این

۱۵- ب: غرق نیابد

مضمون : المجاز قنطرة الحقیقه ، طریق راه رفتن ، و آداب ظاهری و قبول کردن فرمان و رسیدن به مقصود حاصل کند. القصه هرچه خواست<sup>۱</sup> آن شد ، و هرچه طلبید میسر گشت ، بر نهجی که ارکان دولت و ارباب سعادت همه را احتیاج نزد سلطان به آن<sup>۲</sup> بزرگوار افتاد<sup>۳</sup> و بزرگوار نیز هر چند کار مشکلی بودی به ادنی توجه به کفایت رسانیدی بلا توقف . ازین ره گذر تمامی مردم بزرگوار را<sup>۴</sup> به دعای خیر یاد می کردند ، ولیکن به ظاهر اطوار خود را به نوعی آراسته بود که هیچ کس باور نمی کرد که نشانه خیریت در وی بوده باشد.

نقل است که درویش را از درویشان آن دیار مشکلی پیش افتاد . در وادی درویشی هر چند سعی کرد مشکل او حل نشد ، و به مرور ایام مشکل تر گشت . و سالها برین گذشت و درویش را گره در گره<sup>۵</sup> افتاد . ازین ممر درویش بسیار<sup>۶</sup> متألم شد و ره به جایی<sup>۷</sup> نتوانست برد . شبی از شبهای ماه مبارک رمضان<sup>۸</sup> گریه و زاری آغاز کرد ، و به خدای تعالی بسی نالید ، و غسلی<sup>۹</sup> به جای آورد و دو گانه ادانمود و سرتفکر به جیب تدبر کشید و گفت : الهی ! تو دانایی و من نادان ! به علم قدیم خود می دانی که چندین سال است که این نوع مشکلی<sup>۱۰</sup> در دل من درویش قرار گرفته و نقش بسته است ، و هر چند که می رود مشکل ترمی شود ، غالباً هلاک این درویش در همین اشکال است . درین زمان خواب بروی غلبه کرد . در خوابش خبر دادند که ای درویش این مشکل تو پیش فلان دربان حل می شود که موقوف به مفتاح فتح اوست . چشم از خواب بکشاد و ازین مژده خوشحال شد . اگر چه بالطبع این درویش را به آن<sup>۱۱</sup> بزرگوار ناخوش بود . علی الصبح به ملازمت بزرگوار رفت ، دید که عجب مرد بداعراضی شریر دل آزاری که<sup>۱۲</sup> هیچکس از آزار او خالی نی . زمانی مکث کرد . هر چند که رفت دل آزاری او بیشتر شد . انکار درویش قوی تر گشت متحیر شد ، به خود گفت : عجب حالی که به این نوع کسی<sup>۱۳</sup> این همه امر مشکل را حواله کنند ! این خود معلوم شد که این خواب تو شیطانی بوده است ، والا اینچنین مسئله مشکل را به همچو کس که غیر از دل آزاری او راپیشه (ای) نی ، چرا حواله کنند ؟ و این هم<sup>۱۴</sup> معلوم است که بالطبع مرانادیده به این مرد جنگ است ازین نوع افعال وی . این بگفت و شیطان بودن خوابش قرارداد و بازگشت . تألم او از آنکه بود زیاده گشت . شب دیگر همان نوع خبر رسید که شب اول رسیده بود . به

۱ - ب : + که	۲ - ب : به این	۳ - ب : افتاده	۴ - ب : مردم را بزرگوار ۵ - ب : - در گره
۶ - ب : - بسیار	۷ - ب : به حال	۸ - ت : ماه رمضان مبارک	۹ - ب : غسل
۱۰ - ب : مشکل	۱۱ - ب : این	۱۲ - ب : - شریر ... که	۱۳ - ب : کس
		۱۴ - ب : - هم	

خود گفت : عجب حالی<sup>۱</sup> در هرامری که درویش را دروی نفرتست مشایخ را دروی نصرت<sup>۲</sup> است . دیروز به این همه متنفر از صحبت او بازگشتم ، این چه بود که باز<sup>۳</sup> بروی حواله کردند . ناچار باز رفت . به صد چندان روز گذشته ناخوشی<sup>۴</sup> دید . به خود گفت : ای فلانی<sup>۵</sup> . امروز یقین من شد که خواب من شیطانی بوده است . الحمدلله ! که آگام ساختند که من بعد به این نوع خوابها فریفته نشوم . این بگفت و به انکار تمام بازگشت . و قطع امید از حل این مسئله کرد و از<sup>۶</sup> روز تا شام همیشه<sup>۷</sup> به گریه وزاری بود . شب در آمد . درویش طهارت کرد ، و نماز شکرانه ادا نمود ، و به خدای تعالی بسیار نالید و سر به سجده نهاد و مناجات آغاز کرد . در همین حال خواب بروی غلبه کرد . در خوابش باز همان نوع خبر دادند که : ای درویش ! تا پیش همان دربان<sup>۸</sup> نروی و به او انس نگیری این مسئله تو حل نخواهد شد<sup>۹</sup> . برو پیش وی که او مرد ولیست<sup>۱۰</sup> که صد هزار این چنین مشکل پیش وی حل می شود . به عنوان ظاهری وی منگر . به فور<sup>۱۱</sup> از خواب خود بیدار شد و گفت : عجب حالی<sup>۱۲</sup> ! که این همه مشکل را به کسی حواله می کنند<sup>۱۳</sup> که ذره بوی از<sup>۱۴</sup> حل مشکلات از آن شخص نمی آید ، چه جای آنکه این همه مشکل در پیش او حل گردد ! آخر به صد اکراه باز رفت ، دید که دل آزاری او از آنکه دیده بود ده چندان دیگر ترقی کرده . درویش این فعل از وی دید ، انکارش از آنکه بود بیشتر شد . بالکلیه منکر خواب خود شد ، و از حل این مسئله دست شست و برگشت . چند قدم رفته بود ، بزرگوار معلوم کرد که<sup>۱۵</sup> به انکار تمام بازگشت که<sup>۱۶</sup> من بعد نخواهد آمد و مشکل او در مرتبه اشکال خواهد ماندن . از پی فریاد کرد که : ای فلانی ! زمانی باش ! درویش بازگشت و گفت : فرمای ! بزرگوار گفت : امانت<sup>۱۷</sup> به کجا میبری ؟ درویش گفت چه امانت ؟ بزرگوار گفت : از سه روز باز برای چه آیان و روانی ؟ این بگفت و از دستش بگرفت و به گوشه (ای) برد و از احوال او پرسید ، آنگاه گفت : ای درویش ! اینست جواب مسئله تو که سالها در آرزوی حل او بودی . درویش گریه آغاز کرد و گفت : ای عزیز روی زمین ! اوای لایق خلد برین ! و ای مزین ملت و دین ! با این همه مرتبت و منزلت عالی ، این چه مذلت است<sup>۱۸</sup> که اختیار کرده (ای) و بر تقدیر اختیار کردن به این صفت بودن که دل آزار گویند<sup>۱۹</sup> چگونه بود ؟ بزرگوار گفت : ای درویش ! بدانکه در اختیار

۱ - ب : حال	۲ - ب : نفرت	۳ - ب : باز	۴ - ب : ناخوش	۵ - ب : فلان
۶ - ب ، ت : آن	۷ - ب : همیشه	۸ - ب : پیش مردمان نروی	۹ - ب : حل نشود	
۱۰ - ب : که آورده است که	۱۱ - ب : بعد از آن ، ت : بالفور	۱۲ - ب : حال	۱۳ - ب : حواله می کند	۱۴ - ب : از
۱۵ - ب : که	۱۶ - ب : که	۱۷ - الف ، ت : امانت	۱۸ - ب ، ت : چه امریست که	۱۹ - ب : بودن دل را اراده گویند

ملازمت پادشاه مرا اختیار نبود، زیرا که درویش ابن الوقت است<sup>۱</sup> و درویش ابن الوقت را در اوقات خود هیچ نوع اختیاری نمی باشد، و آن افعال ذمیمه که درین دوسه روز دیدی و مشاهده کردی غرض من آن نبود که دل آزاری کنم، بلکه<sup>۲</sup> مقصود امتحان تو بود که کردم به عادت دربانان<sup>۳</sup> که آنها این می کنند. به این مقدار اظهار کفر درویشی، آن مقدار<sup>۴</sup> انکار<sup>۵</sup> در دل تو نقش بست که بالکلیه از سلک درویشی بیرون رفته بودی. اما دل من بر تو سوخت و قرار نگرفت ازین وهم که اوقات تو ضایع شود. به حال تو رحم کردم و از گرداب انکار بیرون آوردم، و الا غرق بودی. ای درویش! بدانکه<sup>۶</sup> انکار اولیاء الله نزد صوفیه کفر خفی است. هوش دار! اولیاء الله را در عالم ظاهر کفرها است که می نمایند، و برین قیاس است صفت لطف ایشان که چندین قهر و غضب از وی می انگیزد، اما از کفر ایشان نباید ترسان و از لطف ایشان نباید<sup>۷</sup> شادمان شد و فریفته گشت<sup>۸</sup>، زیرا که در زیر هر لطفی چندین کفر است پنهانی که نتیجه وی در عالم معنی ظاهر می شود. چون این حکایت از بزرگوار بشنید، درویش به دامن بزرگوار چنگ زد و در پای مبارک وی افتاد، و روی به کف پای وی مالید و گریه آغاز کرد، و گفت: ای بزرگوار! قصه چیست، و مصلحت کدام، که با این مقامات و کرامات به این نوع امری گرفتاری<sup>۹</sup> که سبب چندین ملامت است؟ بزرگوار گفت: آری! نیک می گویی، اما غرض من نه آنست که حرمت دنیوی بر من حاصل شود، بلکه<sup>۱۰</sup> مقصود من آنست که به برداشتن دلی از دلهای بنده های خدای تعالی که احتیاج به این پادشاه داشته باشد، مهم گذاری کنم تا سلطنت اخری مسلم گردد، زیرا که دل بنده مؤمن، عرش حق سبحانه و تعالی است که از جهت بعضی حوادث خراب گشته باشد، به سبب برداشتن و معمور ساختن او امید است که نتیجه (ای) در آخرت ظاهر گردد. ای درویش! اگر هوش داری به ظاهر درویش منگر و به باطن مشغول باش، زیرا که آنی که مشغول به حق سبحانه و تعالی است دلست، و آشنا با وی نیز دلست، و ظاهر بیگانه (ای) بیش نیست. از آشنا<sup>۱۱</sup> به بیگانه آمدن بیگانه پرستیدن است. نصیب درویش آنست که ظاهر خود را به نوعی آراید که غیر بیگانگی چیزی برنخیزد، و<sup>۱۲</sup> مردم ظاهر را از وی تنفری شود. و باطن خود را چنان صاف سازد که نظرگاه حق جل و عز و علا گردد، چنانکه

۱- ب: - است	۲- ت: - بلک	۳- ب: - دربان	۴- ب: - باین مقدار... مقدار
۵- ب: - آنگاه	۶- ب: - بدانکه	۷- ب: - نباید	۸- ب: - و فریفته گشت
۹- ب: - گرفتار	۱۰- ت: - بلک	۱۱- الف: - ای درویش	۱۲- ب: - آستانه
۱۳- ب: - غیر بیگانگی... و			

گفته اند:

از درون شو آشنا و وز بزون بیگانه وش

اینچنین زیبا روش کم می بود اندر جهان

غرض من درویش از آراستن ظاهر به این نوع که می بینی آنست که کس نداند و نشناسد که من کیستم، و کار من چیست. بدانکه درویش آنست که جز خدای او را کس نداند. اگرچه من به این نوعم به ظاهر، و لیکن در باطن به جز از ذکر خدای تعالی در دل من نگذرد.

دلم را جدایی مباد از خدا  
دگر هرچه پیش آیدم شایدم  
اگرچه بعضی گفته اند: الظاهر عنوان الباطن، این در بعضی صور<sup>۲</sup> است.

شبی در در پادشاه افتاده بود<sup>۳</sup> که نیم شب پادشاه از برای تفحص حال بعضی<sup>۴</sup> از خادمان بیرون رفت، دید که همه غرق خوابند غیر از بزرگوار که آن حضرت در روی مصلی به عبادت حق سبحانه و تعالی مشغول است، والان ساجد است و مناجات می کند. پادشاه آهسته بر سر او رفت و گوش انداخت. بزرگوار این می گوید<sup>۵</sup> که: کریمما و رحیمما! من درویش را در خاک مذلت افکنی و پادشاه را در سریر سلطنت! چه بودی اگر هر دو بکرننگ بودیمی؟ ترا خود این معلوم بود که مقصود من ازین ملازمت آن بود که پادشاه مردی بود لایق به درگاه تو، به این نوع به دست آید و به درگاه تو ببرم، میسر نشد، اکنون خلاصی<sup>۶</sup> می خواهم نجاتم بده. چون پادشاه این بشنید بد حال شد. به خود گفت: ای فلانی! این چه انصاف است که مردم در دعای خیر تو کوشند<sup>۷</sup> و تو در شر مستحکم باشی؟ بیا از سر این جاه و سلطنت ناپایدار بگذر، که تا این زمان در جاه و سلطنت بودی کارت به کجا رسید که من بعد به جایی رسد<sup>۸</sup>؟ این بگفت و برگشت و به خلوت خود رفت. تا روز به گریه وزاری بود. علی الصباح پادشاه بزرگوار را پیش خود طلبید و گفت: ای بزرگوار! مرا از شب باز سوزی در دل افتاده است که شرحش در تحت تلفظ در نیاید، می خواهم که ترک جاه و سلطنت کنم، مصلحت چیست؟ بزرگوار فرمود: چه شد ترا که به این مرتبه آمده (ای)؟ پادشاه گفت: انصافم برین داشت. بزرگوار گفت:

۱- ب: دلم جز خدایی مباد  
۲- ب: صورت  
۳- ب: شبی درویشان افتاده بودند که  
۴- الف، ت: بعض  
۵- ب: او  
۶- الف، ب: می گوید  
۷- ب: از  
۸- ب: خلاص  
۹- ب: نجاتم بده  
۱۰- ت: کوشید  
۱۱- ب: به جایی خواهی رسید

بهارکت باد : پادشاه گفت : ای بزرگوار فرمای ! آنچه فرمایی به جای آرم. بزرگوار گفت : ای پادشاه! غیر ازین هیچ مکن که شبها با همدیگران باشیم. پادشاه به صد جان<sup>۱</sup> قبول کرد. بعد از آن روزانه در سریر سلطنت پادشاهی بود، و به خلق خدای تعالی عدل می کرد، و شبها در خلوتگه راز<sup>۲</sup> به عبادت حق سبحانه و تعالی با همدیگر مشغول بودند. مدت هفت سال برین گذشت . پادشاه نیز به کمال رسید و مقصود حاصل کرد.

اما بعد ، معلوم باشد که عمر بزرگوار نود و هفت بود. درین مدت چهل و پنج سال در ملازمت پادشاه مجازی می بود ظاهراً و مهم مسلمانان را به کفایت می رسانید، و پادشاه را<sup>۳</sup> نیز به مقصود پیوست. اگرچه پادشاه<sup>۴</sup> پیش از ملازمت بزرگوار خالی نبود، اما بر کمال نبود<sup>۵</sup>.

و شبی از شبها مژده ای رسید که : ای علامه تا چند دراین پادشاه را می پایی ؟ وقت آن شد که به درما بیایی ! خوشحال شد، دانست که حال چیست . ساز ره کرد و از پادشاه رخصت خواست<sup>۶</sup>. پادشاه گفت : ای بزرگوار ! من نیز در قدم خواهم بود. بزرگوار گفت<sup>۷</sup> : ای پادشاه ! مصلحت تو درین است که در شهر خود باشی و دلهای مسلمانان را به دست آری به داد و<sup>۸</sup> عدل که گفته اند : عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة ، زیرا که کعبه یک خانه است، اما در شهر تو چندین هزار خانه است که هر کدام را به صفت عرش یاد کرده شده است، به آنها اشتغال نمایی هر آینه اولی خواهد بود، چونکه حق سبحانه و تعالی به علم قدیمی<sup>۹</sup> خود دانسته ترا برسر این<sup>۱۰</sup> بنده ها در "سلطنت پادشاهی مسلم دارد، اگر این را به قصد ترک کنی دور نیست که مقهور گردی، زیرا که هر ظلم و تعدی که<sup>۱۱</sup> به این مسلمانان از دیگری می رسد<sup>۱۲</sup> با وجود تو، تو مؤاخذ خواهی شد، اگر خواهی طوافی در حق تو به جای آرم اگر توفیق یابم. این بگفت و پادشاه را تسکین داد، و خود به راه کعبه متوجه شد و قطع منازل کرد. بعد از شش ماه به عنایت احدی به مکه معظمه مشرف شد و به طواف مشغول گشت. درین حین آوازی شنید که : ای علامه ! این همه عمر در جاهای دیگر گذرانیدی بقیه عمر را<sup>۱۳</sup> درین جا باید گذرانیدی. بزرگوار از<sup>۱۴</sup> شوق و

۱- ب : + و دل	۲- ب : در خلوت به عبادت	۳- ب : - را	۴- ب : - پادشاه
۵- ب : - اما بر کمال نبود	۶- الف ، ت : رخصت خاست	۷- الف : - گفت	
۸- ب : به دست آری و براه عدل	۹- ب ، ت : قدیم	۱۰- ب : - این	۱۱- ب : بر سلطنت
۱۲- ب : - که	۱۳- ب : از یک دیگر رسد	۱۴- ب : - را	۱۵- ب ، ت : + سر

خوش<sup>۱</sup> حالی ہفتاد شوط کرد، و پانزدہ سال مجاور بیت الحرام بود<sup>۲</sup> و پانصد کس تربیت کرد و بہ کمال رسانید. و خود از روح مقدس مطہر حضرت موسیٰ کلیم اللہ صلوات الرحمن علیہ تربیت یافت اما بر قلب یوسف علیہ السلام بود.

روزی نشستہ بود کہ آوازی بہ گوش شیخ آمد کہ: ای علامہ مستعد باش کہ دولت دو جہانی بہ تو تشریف می آرد<sup>۳</sup>. شیخ چون این ندا بشنید حیران شد کہ زیادہ برین دولت کہ من دارم چہ دولت باشد؟ درین اندیشہ بود کہ جمعی از اولیای کبار حاضر آمدند و لباس قطبیت حاضر ساختند و گفتند: ای علامہ! پیوش! شیخ بہ فور<sup>۴</sup> برخاست و در برگرفت، و مشایخ رحمہم اللہ فاتحہ خواندند، و شیخ در مقام قطبیت منصوب گشت نہ ماہ قطب بود و در زمان قطبیت<sup>۵</sup> تصرف این بزرگوار در ملک و ملکوت زیادہ بر اقطاب<sup>۶</sup> بود.

روزی نشستہ بود کہ از رجال الغیب چہار تن حاضر شدند، گفتند: ای علامہ برخیز! کہ ترا از جماعت ما گردانیدند. شیخ گفت: درویش را اختیاری نیست. آن بود کہ شیخ همان روز بہ رجال الغیب<sup>۷</sup> ہمراہ شد و غایب گشت کہ کسی از مرگ او خبر ندارند. <sup>۸</sup> بعضی چنین روایت کنند کہ نعش مبارک شیخ رحمۃ اللہ علیہ در گورستان بقیع است. اما قول اول اصح است<sup>۹</sup>. ولیکن قبری در گورستان بقیع بہ نام حضرت شیخ<sup>۱۰</sup> بستہ اند<sup>۱۱</sup> از آنست کہ بعضی مردم گمان<sup>۱۲</sup> بردہ اند کہ استخوان حضرت شیخ قدس اللہ سرہ العزیز در گورستان بقیع است. واللہ اعلم بالصواب و الیہ المرجع و المآب.

۴ - ت: بالفور

۳ - ب: تشریف می آورد

۲ - ب: ماند

۱ - ب: و خوش

۵ - ب: قطبیت

۶ - ب: آفتاب

۷ - ب: بر رجال الغیب

۸ - ب: خبر نداد

۱۲ - ت: گما بردہ اند

۱۱ - ت: بستن

۹ - متن تق، جمیع نسخ: اما اصح قول اول است ۱۰ - ت: شیخ

## باب ششم

در تذکره احوال و تفسیر اوضاع و ذکر اطوار و بیان اقوال و کرامات و مقامات حضرت مظهر سبحانی، و مظهر لطف رحمانی، و مبدأ نور ایمانی، و قاری کلام ربانی، و موید سلطنت سلطانی، و خروج شریعت پیغامبر آخر الزمانی، محی الاسلام و مقوی دین، حضرت شیخ الشیوخ و قطب المشایخ و مقدم اولیاء، حضرت خواجه ابو نصر سامانی رحمة الله تعالی<sup>۱</sup> علیه و برکاته، که<sup>۲</sup> مردی بود در کمال فضل و ادب، و فصاحت بلیغ و بلاغت قوی داشت. و در علم ظاهر لا نظیر جهان<sup>۳</sup> بود. و در علم باطن قدیم المثل روزگار<sup>۴</sup> و متشرع بی بدل بود<sup>۵</sup> و قانون شرع را چنان مرعی داشتی که از زمان بلاغت شرعی<sup>۶</sup> تا دم نزع، قولی و فعلی از آن بزرگوار برخلاف<sup>۷</sup> شرع واقع نشد الا سهواً<sup>۸</sup>. اما در اوایل حال<sup>۹</sup> مردی بود تاجر. و تجارت بنا بر این می کرد که سنت رسول است، صلی الله علیه و سلم<sup>۱۰</sup>. نه این<sup>۱۱</sup> که از پی نفس سرگردان باشد به عادت تجار، بلکه غرض بزرگوار آن بود که به این تقریب به بنده های خدای تعالی فیضی<sup>۱۲</sup> رساند و از صواب زکوة محروم نباشد. روزی یکی از اصحاب آن بزرگوار سئوال کرد که: ای خواجه! با وجود این همه دنیایی تجارت به چه کار آید؟ خواجه در جواب گفت: ای یار نیک می گوئی اما این مقدار هست که فقیر از آن زمان که مکلف شده ام هیچ سنتی از سنن قولی و فعلی حضرت رسول صلی الله علیه و سلم از من ترک نشده است. عمداً نمی خواهم که این سنت نیز ترک شود. و دیگر این<sup>۱۳</sup> هم هست که در تجارت نفعی<sup>۱۴</sup> به مسلمانان می رسد،<sup>۱۵</sup> هم در سفر و هم در حضر. و دیگر از ثواب زکوة هم بهره (ای) هست. نشنیده ای که در زمان حضرت نبی<sup>۱۶</sup> صلی الله علیه و سلم جمعی<sup>۱۷</sup> از اصحاب که فقرا بودند پیش حضرت آمدند و گفتند: یا رسول الله! اصحاب دیگر اغنیایند و ما<sup>۱۸</sup> فقرا! آنها را از ثواب زکوة بهره ای و ما محروم، چیزی فرمای تا مساوی باشیم. حضرت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود<sup>۱۹</sup> که: ای فقیران! مژده من شمایان را که بعد از هر نماز فریضه بگوئید سی و سه بار الحمد لله، و سی و سه بار سبحان الله، و سی و سه بار الله اکبر، و یکبار کلمه لا اله الا الله وحده لا

۱- ب: - تعالی	۲- ب: - که	۳- ب: - جهان	۴- ت: + بود	۵- الف، ت: - بود
۶- ب: - از زمان ... شرعی	۷- ب: - از آن بزرگوار تا دم نزع قولی و فعلی خلاف شرع	۸- ب: - الا سهوا	۹- ب: - حال	۱۰- ب: - رسول الله صلی الله علیه و سلم بود
۱۱- ب: - فیض	۱۲- ب: - آن	۱۳- ب: - نفع	۱۴- ب: - می رسید	۱۵- الف: - نبی
۱۶- ب: - جمع	۱۷- ب: - ما	۱۸- ب: - ت: فرمودند	۱۹- ب: - ت: فرمودند	



شریک له له الملك و نه الحمد ' و هو على كلى شى قدیر. این جماعت این بشنیدند و به این امر مشغول بودند. بعد از چندگاہ این قول حضرت رسول صلی اللہ علیہ و سلم را اغنیا نیز شنیدند آنها نیز مشغول شدند. فقرا باز پیش ' حضرت ' آمدند ' کہ: یا رسول اللہ! اغنیا نیز آن می کنند کہ ما می کنیم. حضرت رسول صلی اللہ علیہ و سلم فرمود: «ذلك فضل الله يؤتیه ' من یشاء» [المائدہ: ۵۴] این دال بر آنست کہ در زکوٰۃ نتایج بی قیاس است.

۱- معلوم باشد کہ حضرت خواجہ قدس اللہ تعالی ' روحہ در سفر بہ خیر و سخا و نان دہی اهتمام بی حد داشت. و در حضر ' بہ بندگی حق سبحانہ و تعالی جل جلالہ سعی بی عمد می نمود، بہ نوعی کہ اگر ریاضت و مجاہدہ آن بزرگوار را بیان کردہ شود ظاہر چنانست کہ سنگ خارا از ہم باشد. ما یکی از ریاضات آن بزرگوار آن بود کہ ہر شب یکبار ختم قرآن کردی. و دو سپارہ از قرآن بہ خوردن بہ کثرت آوردی و پنج بار طہارت کبری کردی. و سی و دو رکعت نماز بہ سورہ یس ادا کردی. بر آن منوال کہ در ہر رکعتی سورہ یس را ختم کردی. روزی نشسته بود. بہ خاطرش رسید کہ سفر اختیار کند. در صدد سفر شد. و قرار داد کہ فردا روز سفر کند. شب در آمد. و وظیفہ خود شروع کرد. در حین ادای وظیفہ چشمش ' در خواب شد. حضرت سید الثلین صلی اللہ علیہ وسلم بہ خواب آن بزرگوار در آمد فرمود کہ: ای ابو النصر! باز ایست از سفر کہ محل سفر نیست. آنچه سنت من بود بجای آوردی. توقف کن تا آن وقت کہ محل سفر تو شود. آنگاہ ترا رخصت دہم کہ سفر کنی. چون حضرت خواجہ بہ حال بیداری آمد. گفت: یا رسول اللہ! ترک کردم. و توقف کرد. شش سال برین گذشت. بعد از شش سال باز آنحضرت در خواب خواجہ ظاہر شد. گفت ای ابو النصر! دیگر مانع نیست سفر بکن. اما بہ جانب ترکستان. کہ آنجا دولتمندی از دولتمندان حق سبحانہ و تعالی و از امتان من بہ وجود خواہد آمد. کہ روح او را در شب معراج در زیر عرش دیدہ بودم در قنديل نورین ' و از برادرم جبرئیل خیر یافته ام کہ احباء اسلام ترکستان و فتح باب قلعة دین ' آن دیار بہ دست ' گرہ کشای

- |  |                               |
|--|-------------------------------|
| ۱- ب- بحی و یمیت و هو حتی لا یموت بیدہ الخیر | ۲- ب- : + آن                  |
| ۳- ب- صلی اللہ علیہ وسلم                     | ۴- ب- : + و گفتند             |
| ۵- ت- فرمودند                                | ۶- ت- : توتیہ                 |
| ۷- ب- : - تعالی                              | ۸- ب- : مصر                   |
| ۹- ب- : وظیفہ خویش در                        | ۱۰- ب- : توقف کردم            |
| ۱۱- ت- : تا                                  | ۱۲- ب- : ت- : بہ وجود ... آمد |
| ۱۳- ب- : در قنديل نورین دیدہ بودم            | ۱۴- ب- : دین                  |
| ۱۵- ب- : + حق پرست                           |                               |

ترست. و تلقین ایمان و تعلیم<sup>۱</sup> قرآن او موقوف به رفتن تست، زیرا که در آن شب که روح او را به این صفت<sup>۲</sup> دیدم روح تو همراه او بود، برین نهج که تلقین از ایمان و تعلیم قرآن می کرد<sup>۳</sup>. و آن نیز معلوم شده بود از خبر<sup>۴</sup> مهتر جبرئیل که شرف دولت ایمان او و قرائت<sup>۵</sup> قرآن او موقوف<sup>۶</sup> به تعلیم تست. چون این مژده شریف از حضرت نبی صلی الله علیه وسلم به نسبت آن بزرگوار واقع شد، بزرگوار خوشحال شد. شوق و ذوق بر آن بزرگوار غالب آمد. به حق سبحانه و تعالی شکر بسیار کرد، و به حضرت خواجه کونین و رسول الثقلین صلی الله علیه وسلم صلوات بی نهایت<sup>۷</sup> فرستاد، و شش سال دیگر توقف کرد. و درین<sup>۸</sup> شش سال به ریاضت و مجاهده، روح مطهر خود را به روح مقدس آن بزرگوار آشنا ساخت، بر نهجی که هر روز یکبار در عالم معنی ملاقات<sup>۹</sup> بینهما واقع شد، و انس گرفت و شناسا شد<sup>۱۰</sup> و لیکن چشم انتظاری به وجود شریف آن ذات می داشت<sup>۱۱</sup> که یارب! بود آن روز که آن<sup>۱۲</sup> شاهباز قدسی از عالم لاهوتی علوی به عالم ناسوتی سفلی نزول کند، و مرغ آبیان برو بحر عالم را به چنگ آرد، و غواصان بحار معنوی از بحر ولایت او در مؤاخذه در حقیقی سعی نمایند، و ما هم در سایه پرهمای سعادت او علی قدر حوصله<sup>۱۳</sup> پرزنیم<sup>۱۴</sup>؟ باشد که از آن مرغان مرغی به دست آید و از بحر معنوی دری نقد گردد. درین اندیشه بود که خواب غلبه کرد، یعنی استغراق تعبیر استغراق به خواب بر آنست که در گفتن استغراق افشای اسرار ظاهر ترست<sup>۱۵</sup>.

دید که آن حضرت باز حاضر شد، گفت: ای ابو النصر! برخیز! که وقت سفر شد، و برو به طرف ترکستان، و در تجسس ذات معهود شو که در عالم شهادت ذات او سیر دارد. حضرت خواجه فی الحال برخاست و استعداد راه ساخت و پسر خود خواجه عبدالفتاح<sup>۱۶</sup> را قدس الله سرهما همراه ساخت، و سفر ترکستان اختیار کرد و رو به راه کرد. نرم نرم شهر به شهر پیرسان پیرسان می آمد. پنج سال به این گذشت، تا به شهر فرغانه رسید. پرسید<sup>۱۷</sup> که: درین دیار هیچکس می دانسته باشد که این نوع ذاتی در عالم موجود هست؟ خبر دادند که: در ولایت<sup>۱۸</sup> کاشغر این نوع کسی که می جوید هست، و لیکن به

- |                                  |   |                |                        |               |
|----------------------------------|---|----------------|------------------------|---------------|
| ۱- الف: - و تعلیم                | ۲- ب: + که  | ۳- ت: می کردی  | ۴- ب: - خبر            | ۵- ب: - قرائت |
| ۶- ب: + به تلقین و               | ۷- ب: بی شمار                                     | ۸- ب: - و درین | ۹- ب: + در عالم معنی و |               |
| ۱۰- ب: انس می گرفت و شناسا می شد | ۱۱- ب: ذات بابرکات میمنت سمات می کشید و می گفت که |                | ۱۲- ب: - آن            |               |
| ۱۲- ب: - آن                      | ۱۳- ب: + و همت خویشتن                             |                | ۱۴- ب: پرواز نمائیم    |               |
| ۱۵- ب: - یعنی استغراق ... ترست   | ۱۶- الف: عقد الفتاح                               | ۱۷- ت: - پرسید |                        |               |
| ۱۸- ت: - دادند که ... ولایت      |   |                |                        |               |

سال خرداست به مصلحت شما نشاید! حضرت خواجه فرمود: خردی او مقصود<sup>۲</sup> مامخل نیست<sup>۳</sup> وجود شریف او مقصود است<sup>۴</sup>.

چون این<sup>۵</sup> بشنید به شتاب روان شد باسه<sup>۶</sup> صد کس از مردم کاروانی و متوجه شدند به ولایت کاشغر به نیت آنکه اسلام آشکارا کنند<sup>۷</sup>. بعد از مدتی رسیدند به جایی که باید رسید. و دیدند آنی<sup>۸</sup> را که باید دید، و گفتند آنچه بایست گفت، و شنیدند آنچه<sup>۹</sup> بایست شنید، و کردند آنچه<sup>۱۰</sup> بایست کرد. ما حاصل کلام آنکه نتیجه ریاضت و ثمره مشقت آن بزرگوار که در هفتاد سال کشید، آن<sup>۱۱</sup> بود که سبب اسلام بنده های حق سبحانه و تعالی شد که نزد حق جل و عز و علا هیچ طاعتی و عبادتی و ولایتی و کرامتی بزرگتر از آن نیست که یک کس را تلقین ایمان کند و مسلمان سازد. از آن بود که حضرت خواجه قدس الله تعالی روحه العزیز<sup>۱۲</sup> چندین سال در آرزوی این دولت ابدی و سعادت سرمدی بود. آخر به مراد خود<sup>۱۳</sup> رسید. بعد از اقبال این دولت یازده سال دیگر به بندگی حق سبحانه و تعالی مشغول شد، و به تربیت آن ذات معهود معروف اهتمام نمود و<sup>۱۴</sup> به کمال رسانید. و در بندگی حق سبحانه و تعالی به نوعی<sup>۱۵</sup> اشتغال نمود که همه شب قایم و روز صایم و در باب غزات دایم که هفت هزار کس در دست آن بزرگوار مسلمان شد. و هفتاد کس به مرتبه ولایت<sup>۱۶</sup> از تربیت آن بزرگوار رسید، و پنجاه کس در علم<sup>۱۷</sup> ظاهری دانشمند شد.

اما معلوم باشد که عمر آن بزرگوار به هشتاد و هشت رسیده بود. و درین مدت ریاضت بیحد و مجاهده بی عد کشیده بود، و به مقصود رسیده و مرید پرورده، و خود تربیت<sup>۱۸</sup> از روح منور مطهر<sup>۱۹</sup> حضرت صاحب الطریق الامام علی التحقیق، الشیخ الشفیق، و قاتل الزندیق<sup>۲۰</sup> وفی الغار للرسول رفیق، حضرت امیر المؤمنین ابابکر صدیق، رضی الله عنه یافته بود و بر قلب حضرت یعقوب علیه السلام<sup>۲۱</sup> بود. از آن سبب<sup>۲۲</sup> سه صفت در ذات آنحضرت بزرگوار موجود بود: اول سال<sup>۲۳</sup> پیران<sup>۲۴</sup>، دویم چشم گریان، سوم آه سوزان و دل بریان.

۱- ت : نشانید	۲- ت : منصور	۳- ت : + وجود نیست	۴- ب ، ت : درکارست	۵- ب : + خیر خجسته
۶- ب : سی صد	۷- ب : به نیت اسلام آشکارا کردن	۸- ب : و دیدنی را	۹- ب : + که	
۱۰- ب : + که	۱۱- ب : این	۱۲- ب ، ت : قدس الله سره العزیز	۱۳- ت : - خود	
۱۴- ب ، ت : - اهتمام نمود و	۱۵- ت : + اهتمام	۱۶- ب : - ولایت	۱۷- ت : عالم	
۱۸- ب : - و خود تربیت	۱۹- ب : + از	۲۰- متن تق ، جمیع نسخ : قاتل الضندیق		
۲۱- ب ، ت : علیه الصلوة و السلام	۲۲- ب : + است که	۲۳- ب : دل	۲۴- ب : بریان	

ای درویش به هوش باش! که دل آسمان صفت تو در زیر پرده مستور است ، و گوش اسرار شنو  
توبه پنبه غفلت از شنودن ممنوعست . جهد کن تا دل را از 'حجاب بیرون آری و پنبه از گوش برکشی'<sup>۱</sup>  
تا امور غیبیه مکشوف شود. و گوش تو<sup>۲</sup> الهامات ربانی را شنوا گردد. اما این موقوفست بر آنکه از سه<sup>۳</sup>  
صد و شصت دریایی بی پایان عمیق که صد هزاران هزار<sup>۴</sup> در وی غرق شده اند ، در زورق 'عشق نشسته  
به همراهی ملاح کامل بگذری ، و بر چهار صد و چهل و چهار<sup>۵</sup> عقبه مهلک که سر بر فلک کشیده که  
در راه است که بسیاران در گذشتن او عمر به آخر رسانیده اند ، صعود کنی ، آنگاه لایق آن باشی که ره  
شناسی و راه روی و قطع منازل و طی مقامات کنی. امید است که به مقصود رسی و به مطلوب واصل  
گرددی، زیرا که این زمان<sup>۶</sup> از حجب بشریت و ارستی ، و موانع حادثات خلل پذیر را قطع کردی. بدانکه  
درویش را که 'سد راه می افتد'<sup>۷</sup> همین امور است . چون درویش به ریاضت و مجاهده ازین ورطه  
خلاص شد، دیگر هیچ مانع نیست، چنانکه حضرت بزرگوار قدس الله تعالی روحه العزیز به ریاضت  
بسیار و مجاهده بی شمار به این سعادت ابدی مشرف شده است. نصیب درویش آنست که آن کند که  
حضرت بزرگوار غازی که اکبر مشایخ طبقه او یسیه است کرده است ، تا از اکابر این " طایفه گردد.

بدانکه ذکر بزرگوار به اطلاق لفظ اکبر مشایخ این طبقه به این معنی است که<sup>۸</sup> هیچ یک از اولیاء  
این طبقه را پیش از حضرت بزرگوار صفت غزات میسر نشده است که غزات اکبر عباداتست<sup>۹</sup>.  
اما معلوم باشد که حضرت بزرگوار شبها به آن عبادات<sup>۱۰</sup> مشغول می بود که مذکور شد. و روزانه  
به درس علم معرفت<sup>۱۱</sup> تا وقت پیشین ، و بعد از ادای نماز پیشین به درس علم ادب مقرون بود، تا وقت  
افطار . و در افطار زیاده از پنج و نیم مثقال طعام نخوردی ، و از اشربه زیاده از دو نیم مثقال شیر شتر  
نیاشامیدی . و یکی از ریاضات حضرت بزرگوار آن بود که بعد از مرتبه بلاغت هرگز آب به نفس خود  
نداده بود، و از طعام زیاده بر آنکه مذکور شد. اگرچه در دولت خانه<sup>۱۲</sup> آن بزرگوار از اطعمه و اشربه بی  
قیاس موجود و مهیا بود و لیکن به مضمون حدیث نبوی و قول مصطفوی که : القناعة عند الکثرة افضل

۱- ب : + پرده	۲- ت : برکنی	۳- ب : - تو	۴- ب : - سه	۵- ب : - هزار
۶- متن تق ، جمیع نسخ : ذورق	۷- ب : چهار صد و چهار	۸- الف : - این زمان		
۹- ب ، ت : - که	۱۰- ب ، ت : - می افتد	۱۱- ب : آن		
۱۲- ت : معنی آنست که	۱۳- ب : اکبر عبارت ازینست .	۱۴- ب : باین عبادت		
۱۵- الف ، ت : علم معروف	۱۶- ت : دولتخوانه			

الطاعات ، عامل بود.

نقلست که حضرت بزرگوار در آن زمان که <sup>۱</sup> رو به جانب ترکستان کرد ، و سفر گزید و نیت غزات بست به رخصت حضرت نبی صلی الله علیه وسلم ، مسکن در مدینه حضرت رسول الثقلین <sup>۲</sup> صلی الله علیه وسلم داشت و از آنجا که به این <sup>۳</sup> نیت سفر اختیار کرد، <sup>۴</sup> مرشدان <sup>۵</sup> راه در عالم معنی ارواح مشایخ طبقه او یسیه بودند، و در عالم ظاهر هفتاد تن از مشایخ او یسیه به موافقت حضرت خواجه سفر اختیار کردند، و استفاده از باطن آن بزرگوار کردند، اما نسبت ارادت در میان نبود. یکی از آن جماعت <sup>۶</sup> شیخ نجم الدین است، قدس الله تعالی <sup>۷</sup> روحه که <sup>۸</sup> حضرت سلطان السلاطین، و برهان المسلمین را انس <sup>۹</sup> به حضرت شیخ از غیر حضرت خواجه که پیر تلقین و استاد تعلیم <sup>۱۰</sup> آن حضرت است بیشتر بود، و امور و مصلحت روزگار خود به آن حضرت تفویض کرده بود، ازین ممرگاهی از برای تجارت روان می ساخت. از آن سبب ایشان را شیخ نجم الدین عطار (می) گفتند. <sup>۱۱</sup> ما حصل کلام آنکه این مشایخ رضوان الله علیهم <sup>۱۲</sup> به اتفاق یکدیگران به منزل <sup>۱۳</sup> معهود رسیدند، و موعود به دست آوردند، و مدعا حاصل ساختند، و به مقصود رسیدند.

نصیب درویش آنست که ریاضت کشد و زهر مجاهده چشد تا آخر الامر به مقصود خود برسد <sup>۱۴</sup> والا اگر همت ندارد من اول الامر درین وادی پر خطر قدم نهد که عمر ضایع کند و به جایی نرسد، چنانکه بعضی کرده اند.

اما بعد ، معلوم باشد که حضرت خواجه رحمة الله تعالی <sup>۱۵</sup> علیه روزی با اصحاب خود نشسته بود که از مخبر صادق خبر رسید که <sup>۱۶</sup> ای ابو النصر! واقف باش، و فرصت غنیمت دار، و مپندار که دولت دنیا و سعادت آخرت در درگاه بی نیازی همین است که بر من میسر است! هوش دار! که مرتبه دیگر هست <sup>۱۷</sup> که فوق این مراتب است که او را مرتبه قطبیت می نامند. هوشمند باش که لباس این مرتبه را به تو حواله کردند. حضرت خواجه این مژده بشنید گریان شد و گفت: تو دانا تری برین که تن کثیف <sup>۱۸</sup> این بنده

- |                                     |                   |                   |                                   |
|-------------------------------------|-------------------|-------------------|-----------------------------------|
| ۱ - ب : که                          | ۲ - ب : - الثقلین | ۳ - ب : - باین    | ۴ - ب : اختیار کرده شد ۵ - ب : آن |
| ۶ - ب : + حضرت                      | ۷ - ب : - تعالی   | ۸ - ب : - که      | ۹ - ب : - انس                     |
| ۱۰ - ب : که بر تلقین و استاد به علم | ۱۱ - ب : گفتندی   | ۱۲ - ب : + اجمعین | ۱۳ - ب : یکدیگر به آن منزل        |
| ۱۴ - ب : برسید                      | ۱۵ - ب : - تعالی  | ۱۶ - ب : - که     | ۱۷ - ب : - هست                    |
| ۱۸ - متن تق، جمیع نسخ : کسیف        |                   |                   |                                   |

کسی چه لایق آن باشد که این نوع لباس نفیس<sup>۱</sup> و کسوت لطیف<sup>۲</sup> حواله او شود. دوم باره آواز آمد  
 آنکه: ای ابو النصر! کرم حق سبحانه و تعالی و لطف عمیم او برتر از آنست. هر چند تن کثیف<sup>۳</sup> است قطره  
 ای از آب رحمت خود چون<sup>۴</sup> بروی گمارد چنان پاکیزه شود که لباس قطب الاقطابی را لایق و سزاوار  
 گردد چه جای آنکه تنی که سالها در بندگی حق سبحانه و تعالی پرورده بود لایق قطبیت نباشد؟ چون  
 خواجه این بشنید خوشحال شد به فور<sup>۵</sup> برخاست و تجدید وضو کرد، و غسل بجای آورد، و چهار  
 رکعت نماز ادا کرد. و متوجه قبله نشسته بود که جمعی از مشایخ اویسیه رضوان الله تعالی علیهم  
 اجمعین حاضر آمدند، و لباس قطبیت آوردند، و حضرت خواجه را تکلیف کردند. و<sup>۶</sup> خواجه قدس  
 الله تعالی<sup>۷</sup> روحه به ادب تمامی لباس در بر کرد و مشایخ رحمهم الله فاتحه در حق خواجه خواندند، و  
 خواجه از خلوت خود بیرون آمد. حضرت شیخ نجم الدین حاضر بود، از جای خود برخاست و گفت:  
 ای بزرگوار! لباس قطبیت مبارک باد! خواجه گفت: ای نجم الدین! از کجا دانستی که این منصب به  
 فقیر مسلم شد<sup>۸</sup>؟ شیخ فرمود: ای بزرگوار! آنکه لباس قطبیت را در بر ملازمان کرد نجم الدین بود،  
 چون نداند که از حقیقت کار خبر دارد.

بدانکه حضرت بزرگوار درین منصب هفت و نیم سال بود. درین مدت یک روز الفت به خلق<sup>۹</sup>  
 نداشت و در عالم ظاهر گوشه نشین بود. اما ذات معهود در پیش داشت، و نظر در باطن وی می گماشت.  
 روزی نشسته بود که مردی از بیرون در آوازی ظاهر ساخت که: دستوری هست که در آیم؟  
 خواجه از آواز او شناخت که کیست. گفت "در آی. در آمد و گفت: السلام علیک یا ابا النصر! منم  
 قابض روح<sup>۱۰</sup> که آمده ام به امر رب العزة پیش تو که امانت بردارم، دستور<sup>۱۱</sup> ده مرا که ودیعت بنهاده  
 بردارم، و به صاحب ودیعت بسپارم. بزرگوار گفت<sup>۱۲</sup>: این چه حکومت است که می کنی؟ من ندانستم  
 که تو قابض ارواحی و به فرمان خدای من آمده (ای)؟ اما نزد اولیاء خدا این نوع آمدن بی ادبیست،  
 زیرا که ایشان<sup>۱۳</sup> طالب دیدارند و از<sup>۱۴</sup> تن کثیف<sup>۱۵</sup> هیچ<sup>۱۶</sup> پرواه ندارند، و خراب آنند که روح در عالم  
 روحانیت باشد. این بگفت، بعد از آن گفت: بیا که خوش آمدی که چشم انتظاری در راه تو بود. این

۱- ب: + شریف

۲- متن تق، جمع نسخ: کسوف

۳- ب: + منیف

۴- ب: - چون

۵- ب: + شریف

۶- ب: - تعالی

۷- ت: + چون

۸- ب: + یکی

۹- ب: + شده باشد

۱۰- ب: + ارواح

۱۱- ب: + که

۱۲- ت: + گفتند

۱۳- ب: + دستوری

۱۴- متن تق، جمع نسخ: کسوف

۱۵- ب: + ایشانان

۱۶- ب: - هیچ

۱۷- ب: - هیچ

۱۸- ب: - هیچ

۱۹- ب: - هیچ

خود معلوم تست کہ : از کتم عدم بھر همین آمده ایم! سر تسلیم به فرمان ملک قدیم نهاد و جان به حق سپارد. ساعتی برین گذشت . یکی از مقربان به خلوت خواجه درون رفت، دید کہ خواجه سر در نقاب کشیده مواجه قبله چون نایمان پا دراز کرده به پهلوی راست افتاده است. در تعجب شد و گفت : عجب حالی ! کہ حضرت خواجه تا این زمان ہرگز این چنین پا دراز نکرده بود، چون شد کہ امروز این چنین بی ادبانه افتاده است؟ لحظہ (ای) ایستاد و ہر چند ملاحظہ کرد، دید کہ چہ حس است، و چہ حرکت، و چہ دم و نفس ! نزدیکتر رفت ، دید کہ حال دیگر است ، فریاد بر آورد و گریہ آغاز کرد کہ : واویلاہ ! و یا مصیبتاہ ! و فرزند عزیز خواجه را خیر داد کہ خواجه عبد الفتاح باشد، و حضرت سلطان الاولیاء را نیز . حضرت سلطان با جمیع<sup>۲</sup> توابع و لواحق خود حاضر آمد. یکی از مشایخ بہ حضرت سلطان مشاورت<sup>۳</sup> کرد کہ<sup>۴</sup> : استخوان مبارک بزرگوار را کہ غسل کند؟ حضرت سلطان فرمود کہ : فرمان در دست خواجه است، بہ ہر کہ فرمودہ شود او خواهد کرد. این بگفت و برخاست و بہ خلوت خواجه درون رفت و بہ دو زانوی ادب در مقابلہ سینہ مبارک خواجه<sup>۵</sup> بنشست و گفت : ای بزرگوار آخر ہمہ را ہمین بود حال ! اما سؤالی دارم ، جواب<sup>۶</sup> فرمای . استخوانی<sup>۷</sup> کہ سالہا در عبادت حق سبحانہ و تعالی پرورش یافته باشد<sup>۸</sup> او را<sup>۹</sup> کہ طہارت<sup>۱۰</sup> دہد؟ موقوف بہ فرمانست. از سینہ مبارک حضرت خواجه آواز آمد کہ : نجم الدین با آنکس کہ بہ من نسبت فرزند می دارد. حضرت سلطان گفت : این سخن اشارت بہ آنست کہ فقیر درین امر شریف داخل باشم. غرض ہم ہمین بود کہ ظاہراً بزرگوار در آخر کار خود فقیر را ہم محرم سازد.

آن بود کہ حضرت سلطان بہ شیخ نجم الدین عطار و خواجه عبد الفتاح<sup>۱۱</sup> بہ غسل حضرت خواجه مشغول شدند، بہ آن<sup>۱۲</sup> نہج کہ شیخ نجم الدین غسل کرد و خواجه عبد الفتاح آب ریخت، و حضرت سلطان آب رسانید. و با اعزاز و اکرام تمام غسل کردند. و نعش مبارک بزرگوار را تیمناً و تبرکاً برداشتند، و نماز گذاردند بہ دہ ہزار و ہفت صد کس از عوام، و از خواص ہزار کس . و در منزل متبرکہ<sup>۱۳</sup> مشہد مقدسہ ار توج کہ از مضافات<sup>۱۴</sup> کاشغر است دفن کردند.

۱ - ب : کہ  
 ۲ - ب ، ت : سلطان بہ جمیع  
 ۳ - ب : مشورت  
 ۴ - ب : کہ  
 ۵ - ب : + بہ توجہ تمام  
 ۶ - ب : جوابی  
 ۷ - ب : + مبارک شما را ۸ - ب : یافتہ بود  
 ۸ - ب : او را  
 ۹ - ب : - و خواجه عبد الفتاح  
 ۱۰ - ب : مشورت  
 ۱۱ - ب : ب : + مبارک شما را ۸ - ب : یافتہ بود  
 ۱۲ - ب : ب : او را  
 ۱۳ - ب : - و خواجه عبد الفتاح  
 ۱۴ - ب : مشورت  
 ۱۵ - ب : ب : + مبارک شما را ۸ - ب : یافتہ بود

(حضرت بزرگوار) در تاریخ سه صد و پنجاه<sup>۱</sup> وفات کرد. بعد از وفات یکی از غازیان در خواب دید که با سلاح غزات بر اسب سفید سوار شده و دستار بزرگ<sup>۲</sup> بسته، و فش بالا مانده<sup>۳</sup> چنانکه عادت آن<sup>۴</sup> بزرگوار<sup>۵</sup> بود در زمان غزات. پرسید<sup>۶</sup> ای بزرگوار منزل در کجا شد؟ خواجه گفت: ای غازی منزل در اعلا علیین! باز پرسید که: خدا با توجه کرد؟ گفت: آن کرد که به شهداء<sup>۷</sup> کربلا و غازیان سابق کرد، تو نیز آن بکن که غازیان سابق کرده اند، و من موافقت نموده ام و به این دولت عظیم مشرف شده ام، تو نیز آن کنی<sup>۸</sup> تا به این دولت مشرف گردی. و بگو به یاران ما<sup>۹</sup> که بنای کار خود را<sup>۱۰</sup> بر غزات نهند که کار<sup>۱۱</sup> در درگاه حق سبحانه و تعالی<sup>۱۲</sup> بهتر ازین نیست، زیرا که مرتبه یک غازی که بی ریا غزات کرده است در برابر مرتبه ده ولی است. والله اعلم بالصواب والیه المرجع و المآب.

- ۱ - ب : - دفن ... پنجاه ۲ - ب : سوار شده اند دستار کلان بزرگوار بسته ۳ - ب : مانده اند  
 ۴ - ب : - آن ۵ - ت : - بزرگوار ۶ - ب : + که ۷ - ب : به شهیدان ۸ - ب ، ت : کن ۹ - ب : + دیگر  
 ۱۰ - ب : به یاران ما بگویی ۱۱ - ب : - را ۱۲ - ب : - کار ۱۳ - ب : درگاه خدای تعالی



## باب هفتم

در تذکره حضرت سلطان ابن السلطان، و خاقان ابن خاقان، ما حی آثار کفر و عصیان، و رواج دهنده شرع و دین پیغامبر آخر الزمان، و پادشاه زمین و زمان، و مظهر نور ایمان، و مظهر ملت خاتم پیغامبران، و تربیت کرده حبیب رحمان، و آشکارا کننده خیر الادیان، و قاتل المشرکین و الکافرین و المنافقین و العدوان، هو الذی تری مشاعل صمصامه بین اهل الشرك و الطغیان، و مهدی هادیان، و سرور سالاران، و حامل افتادگان، و فریادرس مظلومان، و مونس بیچارگان، اعنی حضرت سلطان الاولیاء و تاج الاصفیاء، خسرو غازیان، سلطان سبتق بغراخان علیه الرحمة و الغفران، قدس الله تعالی روحه، و طیب الله مرقده، و افاض علی رؤس السالکین بره و احسانه. که قوت ناطقه در تعریف اولال، و عقل کامل در توصیف ذات شریف او بی مقال، و فهم ذوی الافهام در وصف جمال او حیران، و عقل عقلا در فهم کمال دانش سرگردان، که زبان معجز بیان او کلید در خزاین اسرار غیبی، و طوطی زبان شیرین کلام او مفسر کلام لاریبی. که افصح فصحاء زمان لال از نطق طبع آزمای او، و افضل فضیلت عصر محو مطلق در تحت فضل علیای او، و قرص قمر خجل در پیش جمال جهان آرای او، و آرامگه مرغابیان بحر الوهیت در زیر پر پروای او، و مقام اعظم در زیر پای او، و منزل اشرف جای او، که صد هزاران هزار قنادیل نور و مشاعل سرور در ملک وجود آن روشن ساخته که از شعاع او عالم منور گردد. و قوت بازوی رستم دستان، و همت شاه مردان و جرأت امیر حمزه عالی شان در آن ذات کرامت فرموده که کفار بدکردار را به شرف اسلام مشرف ساخته به درگاه آرد، و جهال گمراه را از ورطه ضلالت بر آورده به راه هدایت دعوت فرماید. که ایزد تعالی به قدرت کامله و حکمت شامله خود چنان ذات شریف آفریده که "مفتاح باب قلعه دین نبوی در دست گره گشای اوست. و" حق سبحانه و تعالی روح مقدس مطهر منور او را بیش از چندین سال به حبیب خود صلی الله علیه و سلم در شب معراج در سلک ارواح انبیاء علیهم السلام و التحیه نمودار ساخته، و حضرت رسول صلی الله علیه وسلم پرسیده که: یا اخی جبرئیل! این روح، روح کدام پیغامبر است که به این درجه مخلوقست؟ جبرئیل علیه السلام خبر داده که: ای محمد! این روح هیچ پیغامبر نیست، بلکه روح امتی است از

- ۱- ب، ت + حضرت ۲- ب: - فهم  
 ۳- الف: ذاتش ۴- الف، ت: - اسرار ۵- ب: - طوطی  
 ۶- الف، ب: - کلام او مفر  
 ۷- ب: + آفتاب عالمتاب جمال  
 ۸- ب: - در زیر .... اعظم  
 ۹- ب: کرامت فرمود ۱۰- ب: - را ۱۱- ب: - که  
 ۱۲- ب: که ۱۳- ت: - بلک

ایمان تو، که بعد از غروب آفتاب جمال جهان افروز تو در مغرب ممات به سیصد و سی و سه سال از مشرق غیب<sup>۱</sup> به صحن فضای<sup>۲</sup> وجود رخت خواهد کشید، و مولد مطهر او ترکستان خواهد بود، که تیغ اسلام به وی نرسید، و دین و ملت تو در آنجا روشن و هویدا نشد. بدانکه ظهور اسلام آن دیار، و ترویج دین و ملت تو و رواج شریعت تو در آن دیار، وابسته به وجود ذات شریف اوست، و نام اوستق است. اول کسی که رو به اسلام می آرد در آن دیار اوست. حضرت رسول صلی الله علیه وسلم گفت: ای اخی جبرئیل! غیر ارواح انبیاء علیهم السلام به این درجه مخلوق شدن چگونه بود؟ جبرئیل گفت: از دو وجه: یکی آنکه تعظیم تو و حرمت شرع شریف تو و احیاء اسلام و تبلیغ احکام که در ذات وی است، و<sup>۳</sup> دیگر آنکه بعضی از انبیاء چنان بودند که زیاده از دو کس را به شرف اسلام مشرف نساختند، اما این ذات شریف بی حد و قیاس بنده های خدای تعالی را به شرف ایمان و اسلام خواهد مشرف ساخت، لا جرم در سلك آنها مخلوق شود. حضرت رسول صلی الله علیه وسلم چون این سخن از جبرئیل بشنید خدا را شکر بسیار کرد، و حمد بی شمار به جای آورد زیرا که مدام در خاطر مبارک آنحضرت صلی الله علیه وسلم این معنی خطور می کرد، که ترکستان بی تشریف شرف ایمان و دولت اسلام باقی ماند و تیغ اسلام نرسید<sup>۴</sup> چگونه بود حال بنده ها در روز قیامت؟ آمانا به و صدقنا چون این خبر از مهتر جبرئیل بشنید خوشحال شد. از آن زمان به تربیت آن ذات شریف در عالم روحانیت مشغول شد حیاتیاً، یعنی تا زمانی که حضرت رسول صلی الله علیه وسلم در حیات بود هر روز یک بار فاتحه تربیت در حق آن روح مقدس می خواند. و اصحاب را رضوان الله علیهم<sup>۵</sup> ازین فاتحه علم نبود و لیکن به آمین مشغول می بودند. روزی معاذ جبل رضی الله عنه پرسید که: یا رسول الله! این چه نوع فاتحه ایست<sup>۶</sup> که خوانده می شود بلا ترک، و التزام کرده شده است به این ترتیب که هر روز یکبار؟ حضرت فرمود<sup>۷</sup> صلی الله علیه وسلم که: ای معاذ! این فاتحه در حق آن کس است که مفتاح باب قلعه دین ترکستان در دست گره کشای اوست، و اظهار شریعت من در آن دیار موقوف به وجود ذات شریف اوست، که سالها در غم آن بودم که ترکستان را تیغ اسلام نرسید، روز قیامت آمانا به و صدقنا آن بنده ها به چه کیف خواهند بود؟ آن شب که مرا معراج حاصل شد در عرش، روحی دیدم که در سلك ارواح انبیاء علیهم الصلوة والسلام آفریده شده است. از برادرم جبرئیل پرسیدم که: این روح روح کدام

۳- ت: - و

۲- متن تق، جمیع نسخ: فزای وجود

۱- الف، ب: - از مشرق غیب

۶- ت: فاتحه است ۷- ت: فرمودند

۵- ت: + اجمعین

۴- ت: نرسد

پیغامبر است؟ جبرئیل امین خبر داد که : روح هیچ پیغامبر نیست بلکه روح امتی است از امتان تو که اسلام ترکستان موقوف به وجود شریف اوست ، و نام اوستق است. آن زمان خاطر من از جانب ترکستان جمع شد. فی الحال از سر شوق فاتحه شکرانه خواندم. از آن باز التزام کرده ام که هر روز فاتحه ای در حق او بخوانم . اصحاب همه خوشحال شدند و هر کدام فاتحه در حق او خواندند و معاذ جبل رضی الله عنه برپای شد و التماس کرد که <sup>۲</sup> یا رسول الله ! تو پیغامبر بر حقی ، و دوست خدایی و مستجاب الدعوه ای که حق سبحانه و تعالی دنیا و آخرت را از برای تو آفریده است، چه باشد که دعایی <sup>۳</sup> کنی و مایان آمین گوئیم ، تا آن ذات پیدا شود و ما <sup>۴</sup> به چشم ظاهر ببینیم جمال جهان آرای او را<sup>۵</sup> و مشرف شویم به دیدار او<sup>۶</sup> تا خواطر مایان هم از آن جانب بالکلیه <sup>۷</sup> جمع شود و آسوده حال از دنیا برویم ، زیرا که مایان نیز از آن جانب پریشان حال <sup>۸</sup> بودیم. حضرت رسول صلی الله علیه و سلم حاجت معاذ را اجابت کرد، و گریه آغاز کرد، و دست برداشت و دعا کرد. ساعتی گذشته بود که جمعی اسب سواران از طرفی پیدا شدند. اصحاب رضوان الله علیهم اجمعین دیدند که همه مردان بودند <sup>۹</sup> به عدد چهل و یک تن، کلاه نمذین بر سر نهاده و اسبان سیه قشقه و چهارپای سفید سوار شده و سلاح غزات بر خود آراسته. نزدیک رسیدند و حضرت رسول را <sup>۱۰</sup> صلی الله علیه و سلم سلام کردند و درود فرستادند و تحیت گفتند. حضرت رسول صلی الله علیه و سلم و جمیع اصحاب رضوان الله علیهم اجمعین به چشم ظاهر دیدند همه گفتند: الحمد لله ثم الحمد لله، که از دست این جماعت مدعا حاصل است. خوشحال شدند، و مبارکباد کردند و فاتحه فتح در حق این جماعت خواندند و رخصت دادند و بعد از آن اینها <sup>۱۱</sup> غایب شدند <sup>۱۲</sup>. در همان مجلس حضرت رسول فرمود <sup>۱۳</sup> علیه الصلوه و التحیه <sup>۱۴</sup> که : سبب اسلام این جماعت عدد چهل و یکم <sup>۱۵</sup> خواهد بود که نام او ابو النصر است، که در معراج به او همراه دیده بودم که تلقین ایمان و تعلیم قرآن می کرد، حالا نیز به او همراه است همان ساعت رقم تاریخ تولد کشیدند که بعد از سیصد و سی و سه سال <sup>۱۶</sup> خواهد این روح پاکیزه به وجود آمدن، و در دوازده سالگی به شرف دولت ایمان مشرف خواهد <sup>۱۷</sup> شدن، و تیغ اسلام خواهد راندن، و به صفت غزات خواهد موصوف گشتن <sup>۱۸</sup>. و

- |                                       |  |                         |                      |
|---------------------------------------|--|-------------------------|----------------------|
| ۱ - ب ، ت : زمان                      | ۲ - ب : التماس کرد و گفت یا                        | ۳ - ب : دعا             | ۴ - ب : مایان        |
| ۵ - ب : - را                          | ۶ - ب : + واصل گردیم ۷ - ب : - بالکلیه             | ۸ - ب : خاطر            | ۹ - الف : امردان بود |
| ۱۰ - ب : - را                         | ۱۱ - ت : آنها                                      | ۱۲ - ب ، ت : غایب گشتند | ۱۳ - ت : فرمودند     |
| ۱۴ - ب : فرمود صلی الله علیه و سلم که | ۱۵ - الف : چهل و یک                                | ۱۶ - ب : سیصد و سی سال  |                      |
| ۱۷ - ب : - خواهد                      | ۱۸ - الف : خواهد موصوف گشتند، ب : موصوف خواهد گشتن |                         |                      |

در همان مجلس حضرت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود<sup>۱</sup>: اول من اسلم من الترك ستق . و بعضی گویند که این کلام امیر المؤمنین<sup>۲</sup> علی است کرم الله وجهه.

و چون حضرت خواجه ابو النصر سامانی رحمه الله تعالی<sup>۳</sup> علیه از کتم عدم به صحن فضای<sup>۴</sup> وجود رخت کشید، بعد از بلاغت<sup>۵</sup> شریعت در میان احادیث نبی صلی الله علیه وسلم دید<sup>۶</sup>، اول من اسلم من الترك ستق. به مجرد دیدن در دل حضرت خواجه قدس الله سره العزیز، خار خار عشق آن بزرگوار جا گرفت و محکم شد. و در تاریخ نظر انداخت، دید که مدت معهوده<sup>۷</sup> نزدیک آمده است. برخاست به رخصت حضرت نبی صلی الله علیه وسلم (و) در جستجوی او شد. چنانکه مذکور شد در باب سابق. اما معلوم باشد که حضرت سلطان السلاطین، و قدوة الحاکمین، و برهان المحققین، آن روز که<sup>۸</sup> از عالم لاهوتی به عالم ناسوتی نزول می کرد، ملایکه آسمان و حاملان عرش تأسف می کردند که: عجب حالی! که این چنین روح لطیف پاکیزه را به کثافت<sup>۹</sup> خانه دنیا می برند، تا<sup>۱۰</sup> حال او چگونه خواهد شد؟ دیگری گفت: هر چه خواست کرد، و هر چه خواهد بکند. القصة آن روز که<sup>۱۱</sup> حضرت بزرگوار تولد کرد<sup>۱۲</sup> به فرمان حق جل و عز و علا زمین چنان سخت جنید، که آنها از کف زمین بیرون آمد، و چشمه ها روان شد، و گلها شکفت، و حال آنکه وقت دی بود. حکمای آن زمان به حکمت خود و به علم تفرس یافتند که این طفل جهان گیر<sup>۱۳</sup> خواهد شد. اما در دین محمدی خواهد بود. این سخن چون از حکما<sup>۱۴</sup> بشنیدند، در مقام کشتن آن بزرگوار شدند<sup>۱۵</sup>. والده اش راضی نشد و گفت: ای کافران چه دانستید که او به دین محمدی خواهد شد؟ بر تقدیر وقوع اختیار در دست شما یان است. چون<sup>۱۶</sup> این بشنیدند همه گفتند: نیک می گوید. هر گاه که بزرگ شود و ظاهر گردد که بغیر روش ما روش دیگر اختیار کرده است، آن زمان باید کشت. هفت سال برین گذشت. والد آن بزرگوار وفات کرد<sup>۱۷</sup> و والده او را عمش هارون بغراخان گرفت. پنج سال دیگر برین گذشت. بزرگوار دوازده ساله شد. تا این<sup>۱۸</sup> زمان در طریقه اینها<sup>۱۹</sup> بود، و به همین سی و نه تن انس داشت.

- |                                |                            |                    |
|--------------------------------|----------------------------|--------------------|
| ۱- ت: فرمودند                  | ۲- ب: امیر المؤمنین        | ۳- ب: تعالی        |
| ۴- متن تق، جمیع نسخ: فزای وجود | ۵- ب: تبلیغ                | ۶- ب: + که         |
| ۸- ب: - که                     | ۹- متن تق، جمیع نسخ: کسافت | ۱۰- ب: - تا        |
| ۱۲- ب: تولد یافتند             | ۱۳- الف: این جهان طفل گیر  | ۱۴- ب: از حکما چون |
| ۱۵- ب: شده اند                 | ۱۶- الف: - چون             | ۱۷- ب: وفات یافت   |
|                                | ۱۸- ب: آن                  | ۱۹- ب: آنها        |
|                                |                            | ۷- ب: معهود        |
|                                |                            | ۱۱- ب: - که        |

روزی به خاطر شریف آن بزرگوار رسید که به نفری<sup>۱</sup> از یاران خود سیر کند.<sup>۲</sup> درین ضمن شکاری هم شود. برخاست رو به صحرا کرد. می رفت، ناگاه از تک خاری خرگوشی برخاست و دوان شد. بزرگوار از پی تاخت و رسید. خواست که تیری رها کند و بزند. خرگوش تبدیل صورت کرد و به صورت پیری ظاهر شد. و به زبان آمد و گفت ای فرزند! بیا که در آرزوی دیدن تو بودم، الحمد لله که میسر شد. به تخصیص به این<sup>۳</sup> نهج که تنها به دست آوردم. نیک آمدی و قدم صفا آوردی. فرود آی که چند<sup>۴</sup> حرفی به تو بگویم. بزرگوار این حال بدید. تعجب کرد: به فوراً فرود آمد و به دو زانوی ادب پیش پیر بنشست. پیر گفت: ای فرزند! این چه کار است<sup>۵</sup> که اختیار کرده (ای) و این چه صفت است که پیشه خود ساخته ای؟! این خود معلوم تست که ترا آفریدگاری هست. آن کن که آفریدگار تو فرموده است و به آن راه رو که حبیب او محمد رسول الله رفته است. بزرگوار حیران شد و تعجب کرد که این چه آدمیست. و این چه سخنها است<sup>۶</sup> که می گوید؟! درین دیار ما این نوع کسی نبود و این طور حکایتها کسی نمی گفت. از کج پیدا شد. و چه می گوید؟! زبان دراز کرد و گفت: ای پیر چه می گویی. و غرض تو چیست؟! پیر گفت: ای نیک بخت! غرض من آنست که این بدن نازک تو و این پوست و گوشت لطیف تو در آتش دوزخ نسوزد. بزرگوار گفت: دوزخ چیست؟! پیر گفت: دوزخ عذرت از خانه ایست پر از آتش سوزان. و پر از ماران و کژدمان که کافران و عاصیان را در آنجا می اندازند. و عذاب های گوناگون در کار<sup>۷</sup> می کنند. ازین حکایت آن پیر ترسی در دل بزرگوار افتاد و گفت: ای پیر! بگوی که<sup>۸</sup> گفتنی چیست؟! پیر گفت: بگوی "الله واحد است"<sup>۹</sup> و محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم پیغمبر او برحق است<sup>۱۰</sup>. بعد از آن گفت: بگوی "لا اله الا الله محمد رسول الله اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمداً عبده و رسوله. پادشاه زاده پرسید که: این چه نوع کلام است و معنی این چیست؟! پیر گفت: این<sup>۱۱</sup> کلامیست که هر که می گوید مسلمان است و جای باش او در بهشت می باشد. که<sup>۱۲</sup> در وی حور و قصور و غلمان و ولدان<sup>۱۳</sup> و اطعمه و اشربه بی نهایت می باشد. و هر که این کلام نگوید جای او دوزخ می باشد که پر از آتش و مار و کژدم است و عذابهای

- |                   |                    |   |                   |                  |
|-------------------|--------------------|---|-------------------|------------------|
| ۱ - الف، ت، سوی   | ۲ - ب، ت: سیری کند | ۳ - ب: به آن  | ۴ - ب: چندین      | ۵ - ب، ت: بالفور |
| ۶ - ب: کاریست     | ۷ - ب: سخنانست     | ۸ - ت: کسی  | ۹ - ب، ت: درکار   | ۱۰ - الف: که     |
| ۱۱ - الف، ت: بگوی | ۱۲ - الف، ت: است   | ۱۳ - الف، ت: صلی الله علیه و سلم پیغمبر او برحق است | ۱۴ - الف، ت: بگوی |                  |
| ۱۵ - ب: این       | ۱۶ - ب: که         | ۱۱ - الف: ولدان                                     |                   |                  |

بمختلف در آنجا می کنند. چون<sup>۱</sup> بزرگوار این بشنید، گفت: قبول کردم<sup>۲</sup> قول ترا اما موقوف دار تا بالغ موم و مکلف گردم. پیر گفت: ای پادشاه زاده! در آن زمان تکلیف کردنی بسیار است، الآن گفتنی این است که باید گفت. پادشاه زاده گفت: ای پیر! می گویم ولی به شرطی، و شرط آن است که هر روز این چنین ملاقات کنی و تعلیم دهی. آن پیر گفت: تعلیم کردن تو موقوف<sup>۳</sup> به کسی است که به اقرب زمان به تو خواهد رسید و تربیت خواهد کرد و تو در ملازمت او خواهی بود و از تربیت او به مقصود خواهی رسید. بزرگوار گفت: اگر همچنین باشد، موقوف دار تا پیش همان شخص آن کنم که تو می گویی. پیر ماند. آخر کلمه طیبہ تلقین کرد. بزرگوار گفت: لا اله الا الله محمد رسول الله. اما کلمه شہادت را موقوف داشت.

درین باب دو روایت است. روایتی برین است که آن پیر حضرت خواجه خضر بود علیہ السلام. روایت دیگر بر این<sup>۴</sup> است که فرشته ای بود به صورت آدم ظاهر شد. و بعضی بر آنند که اول اسلام حضرت بزرگوار<sup>۵</sup> سلطان ستق بغراخان<sup>۶</sup> پیش حضرت خواجه ابو النصر سامانی بود، رحمة الله تعالی علیہ. اما قول اول معتبر است که تعلیم<sup>۷</sup> کلمه طیبہ از آن پیر بود و باقی از حضرت خواجه قدس الله سرہ و رحمة الله و برکاتہ. اگرچه در افواه عوام آنست که تلقین کلمه طیبہ<sup>۸</sup> نیز پیش حضرت خواجه بود قدس الله روحه العزیز،<sup>۹</sup> اما این بنا بر آنست که تا زمانی<sup>۱۰</sup> که حضرت خواجه ابو النصر به ملازمت آن بزرگوار نرسید، اسلام آن بزرگوار آشکارا نشد. ازین جهت حمل بر آن می کنند<sup>۱۱</sup> که پیش حضرت خواجه کلمه طیبہ تلقین یافته باشد<sup>۱۲</sup>. اما اصل واقعه آن نبود که مردم گمان برده اند، و قصه این<sup>۱۳</sup> بود که مذکور شد. و لیکن کلمه شہادت و ایمان مجمل و مفصل و سایر<sup>۱۴</sup> فضایل و مقامات عالی و طریق سلوک و رفتن راه طریقت و رسیدن به مقصود پیش بزرگوار به حصول پیوست<sup>۱۵</sup>.

تنبیہ: در بیان کیفیت<sup>۱۶</sup> ملاقات حضرت سلطان علیہ الرحمة و الغفران با حضرت خواجه بزرگوار قدس الله تعالی روحه العزیز، و مشرف شدن به دولت دیدار یکدیگر، و تلقین کلمه شہادت کردن<sup>۱۷</sup> و روبرو به اسلام آوردن و تعلیم قرآن کردن<sup>۱۸</sup>، و فرار نمودن کافران از جنگ<sup>۱۹</sup>، و غزات مسلمانان،

۱ - ت: در آنجا	۲ - الف: چون	۳ - ب، ت: قبول دارم	۴ - ب: تو موقوف	۵ - ب: آن
۶ - ت: حضرت	۷ - ت: در	۸ - ب، ت: تعلیم	۹ - ب: طیبہ	۱۰ - ت: قدس سرہ
۱۱ - ب: زمان	۱۲ - ب: می کند	۱۳ - ب: باشد	۱۴ - ب: آن	۱۵ - ب: سایر
۱۶ - ت: پیوستہ	۱۷ - ب: کیفیت	۱۸ - الف، ت: کردن	۱۹ - الف، ت: کردن	
۲۰ - الف: فرار نمودن از کافران جنگ				

و ظفر یافتن حضرت سلطان برعم خود هارون بغراخان، و مقهور و مغلوب شدن کافران .  
 روزی حضرت سلطان نشسته بود در خانه خود (با) همان سی و نه تن 'ملازم' که همیشه  
 ملازمت می کردند . دغدغه شکار و جانور اندازی در دل افتاد . برخاست به همان سی و نه کس سوار  
 شد (و) رو به صحرا کرد . اتفاقاً سیرایشان<sup>۲</sup> به جانب بقو<sup>۳</sup> افتاد، دیدند که جمعی از مردم پاک<sup>۴</sup> صورت<sup>۵</sup>  
 به لباسهای نفیس در گوشه علف زاری فرود آمده اند . سلطان به یاران خود گفت که : اینها چه نوع  
 مردم اند که به ولایت ما آمده اند ؟ بیاید<sup>۶</sup> به سروق<sup>۷</sup> آن ها<sup>۸</sup> برسیم و از احوال ایشان پرسیم<sup>۹</sup> که چه  
 کسانی و از کجا می آیند و خبر پرسیم، تواند بود که از جایی پیغامی<sup>۱۰</sup> آورده باشند . نزدیکتر رفتند .  
 خواجه بزرگوار دید که جمعی سواران پیدا شدند . حضرت خواجه نظر به جانب آنها<sup>۱۱</sup> انداخت . همان  
 نوع یافت که در تاریخ دیده<sup>۱۲</sup> بود . گفت : الحمد لله ، آنچه مدعا بود حاصل شد . خواجه<sup>۱۳</sup> فی الحال به  
 خادم فرمود که : ای خادم ! باربگشای و تحفه مناسب برای این پادشاه زاده<sup>۱۴</sup> آماده کن که سلطان دنیا و  
 آخرت است، و همای<sup>۱۵</sup> سعادت است، و سیمرغ قاف قربت است، و مدعای من درویش از سرگردانی  
 این دیار همانست .

به فور<sup>۱۶</sup> خادم دربار کرد و بگشود و به آرایش . تحفه مشغول بود که از میان کاروانی یکی اذان  
 گفت . همه برخاستند و به نماز مشغول شدند و بارهای خود را همان نوع پریشان ماندند . بزرگوار قدس  
 الله سره العزیز از نماز فارغ شد و به منزل خود آمد . تا این<sup>۱۷</sup> زمان حضرت سلطان در سراسر ایستاده  
 می اندیشید که عجب حالی و عجایب مردمی که از امثال ما طایفه هیچ احتراز نکردند ، رخت و بار  
 خودها<sup>۱۸</sup> را پریشان ماندند<sup>۱۹</sup> و به سرزدن مشغول شدند ، حکمت چه باشد ؟ در همین اندیشه بود که  
 حضرت خواجه به استقبال حضرت سلطان روان<sup>۲۰</sup> شد . هفت قدم پیش رفته بود که<sup>۲۱</sup> حضرت سلطان علیه  
 الرحمة و الرضوان از اسب فرود آمد (و) تنها به استقبال خواجه روان شد . نزدیک یکدیگر آمدند و  
 مصافحه کردند . و حضرت خواجه<sup>۲۲</sup> به تعظیم و اکرام تمام حضرت سلطان را به منزل خود آورد و از

۱ - ب : - به همان ... تن	۲ - ب : ملازمان	۳ - ب : ایشانان	۴ - ب : بقو
۵ - ب : خوب	۶ - ب : + پاک سیرت	۷ - ب ، ت : + تا	۸ - ب : اینها
۹ - ب : + به ما	۱۰ - ب : اینها	۱۱ - ب : دید	۱۲ - ب : گفت الحمد لله ... خواجه
۱۳ - ب ، ت : + دولتمند	۱۴ - ب ، ت : + شرف و	۱۵ - ب ، ت : + شرف و	۱۶ - ب ، ت : بالفور
۱۷ - ب : آن	۱۸ - ب : - خودها	۱۹ - ب : پریشان گذاشتند	۲۰ - الف : - روان
۲۱ - ب : - که	۲۲ - ت : + بزرگوار		

متاع مناسب به تکرار برگذار کرد<sup>۱</sup>، بعدہ در مقام نصیحت شد. حضرت سلطان به طوع و رغبت هر  
 او گفت قبول کرد، چونکہ در دل آینه صفت آن سلطان بزرگوار بود کہ این نوع کسی خواهد پیدا  
 کہ نام اینست. <sup>۲</sup> بزرگوار گفت: ای بابا، نام تو چیست؟ حضرت خواجه نام خود گفت. حضرت  
 سلطان دانست کہ این کس آن کسی است کہ من پیش وی خواهم مسلمان شدن<sup>۳</sup>، به قول آن پیر کہ مرا  
 روز اول خبر داده بود. گفت: ای بابا! هرچه گویی قبول دارم. اما<sup>۴</sup> از حقیقت این فعل خود<sup>۵</sup> کہ الآن  
 خرید خبر بدهید، خواجه گفت: از کدام فعل ما خبر می طلبی؟ حضرت سلطان گفت: از آنکہ سر به  
 زمین<sup>۶</sup> زدید و از میان پرهیز نکردید، و نگفتید کہ اموال و اشیاء ما را مبادا کہ بگیرند. حضرت خواجه  
 فرمود کہ: ای پادشاه زاده! دنیا جای بودن نیست، و مال و جاه او را وفانمی باشد، بلکه<sup>۷</sup> دشمنی است  
 و دشمنان کہ<sup>۸</sup> روز قیامت آمانا به و صدقنا به سبب او صاحبش<sup>۹</sup> گرفتار دوزخ خواهد شدن،<sup>۱۰</sup> و دیگر<sup>۱۱</sup>  
 دنیا منزلیست از منازل آخرت، و جای سفر است، و میان مسافرانیم، و مسافران را توشه راه و استعداد  
 بسیار می باید. میان آن<sup>۱۲</sup> فعل کہ به جای آوردیم توشه راه و استعداد آخرت کردیم. پرسید کہ: آخرت  
 چیست؟ خواجه گفت: آخرت عبارت از جایی است کہ در آنجا دختران صاحب جمال، و میوه های  
 بالوان و طعامهای گوناگون، و لباسهای نفیس، و سرایهای منقش آراسته است. و در آنجا هرگز مردن  
 نیست<sup>۱۳</sup> از برای همچین مردم کہ<sup>۱۴</sup> هر روز پنج وقت این فعل از ایشان به وقوع می آید. و هرکس کہ این  
 فعل<sup>۱۵</sup> نمی کند جای دیگر است، کہ او را دوزخ می نامند. کہ پر از مار و کژدم است. در آنجا اندازند و  
 عقوبتہای مختلف می کنند.

حضرت سلطان چون این نصیحت از زبان مبارک<sup>۱۶</sup> حضرت خواجه قدس اللہ تعالی سرہ العزیز  
 شنید، ترسی<sup>۱۷</sup> در دل او مستولی شد، و هراسان گشت. گفت: ای مقرب درگاہ! بگوی آنچه گفتنی  
 است. حضرت خواجه گفت بگوئید<sup>۱۸</sup>: اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمداً عبده  
 و رسوله. حضرت سلطان قدس اللہ تعالی<sup>۱۹</sup> سرہ العزیز نیز گفت. بعد از آن پرسید کہ محمد چه نوع

- |                                   |   |                   |
|-----------------------------------|---|-------------------|
| ۱- ب: متاع مناسب تحفه آوردند بعدہ | ۲- ب، ت: پیدا شد، غالباً آن کس همین است | ۳- ب: مسلمان شدند |
| ۴- ب: الا                         | ۵- ت: خود                               | ۶- ب: زمین        |
| ۷- ت: بلک                         | ۸- ب: کہ                                | ۹- ب: صاحبش       |
| ۱۰- ب: خواهد شدند                 | ۱۱- ب: + آنکہ                           | ۱۲- ب: این        |
| ۱۳- ب: و در آنجا ... نیست         | ۱۴- ب: برای آنکسان نیست هر روز          | ۱۵- ب: + را       |
| ۱۶- ب، ت: مبارک ۱۷- ب، ت: ترس     | ۱۸- الف، ت: بگوئید                      |                   |
| ۱۹- ب: اللہ، ت: اللہ تعالی        |   |                   |



کسی<sup>۱</sup> است؟ خواجه فرمود: محمد<sup>۲</sup> دوست خدای است عز و جل، که دنیا و آخرت را از برای وی آفریده است، و در قیامت گناهان<sup>۳</sup> مسلمانان عاصی را وی شفاعت می کند، و دین او دینیست بر حق که بطلان در وی متوهم نیست، و شرع او شرعیست<sup>۴</sup> که با وجود او شریعتهای دیگر منسوخ است، و راه او راهیست که هر که به آن راه می رود به منزل می رسد. حضرت سلطان بزرگوار گفت: ای هادی المصلین! دیگر هر چه گفتنی باشد بگوی. حضرت خواجه<sup>۵</sup> ایمان مجمل و مفصل و کلمه رد کفر و دعای قنوت و التحیات، و فاتحه و اخلاص در همان مجلس تعلیم کرد و یاد داد. بعده حضرت سلطان ملازمان خود را یکان یکان طلب نمود و گفت: ای یاران! ایمان<sup>۶</sup> بیارید<sup>۷</sup> و مسلمان شوید، و به دین محمد رسول الله<sup>۱۰</sup> که بهترین دینها بوده<sup>۱۱</sup> است مشرف گردید، اگر به ما اتفاق دارید، تا از رستگاران باشید، و الا همین روز از ما قطع آشنائی بکنید. بعضی به طوع و رغبت خود قبول کردند، و مشرف به دولت ایمان شدند، و به حق<sup>۱۲</sup> سبحانه و تعالی گرویدند و بعضی دیگر به اکراه و اجبار<sup>۱۳</sup> و به ضرب شمشیر انقیاد کردند و اسلام آوردند. القصه این چهل تن<sup>۱۴</sup> در همان مجلس ایمان آوردند و مسلمان گشتند. تا وقت نماز دیگر به تکرار مشغول بودند، بعده دستور طلبیدند از بزرگوار که وقت آن شد که به جانب خانه ها مراجعت بکنیم. خواجه گفت: نیک می گوئید، زیرا که اگر نروید در طلب شمایان شوند به ناگاه اینجا یابند، فتنه برپای شود، مایان به کشتن رویم و شمایان به عذاب کافران گرفتار شوید. رخصت دادیم بروید، اما شبها<sup>۱۵</sup> خفیه به طرف ما بیائید تا تعلیم قرآن و آداب نماز بکنیم. این جماعت قبول کردند به شرط ادب<sup>۱۶</sup> و به سوی خانه های خود رفتند. چون شب در آمد و پاسی از شب گذشت برخاستند و پیش استاد خود رفتند. تا وقت<sup>۱۷</sup> مرغ بانگ آخر پیش خواجه<sup>۱۸</sup> بودند، و قرآن قرائت کردند و باز رفتند. شب دوم نیز حاضر شدند<sup>۱۹</sup> و به کاو خویش مشغول شدند. علی هذا القیاس هفت شب اینچنین کردند. شب هشتم نیم شب بود که به توفیق الهی و عنایت نامتناهی،<sup>۲۰</sup> کلام الله را ختم کردند.

۱- ب، ت: کس ۲- الف: محمد ۳- ب: گناهان

۴- ب: دین او برحق است و شریعت او شریعتیست که

۵- ب: حضرت سلطان ۶- ب: ایمان ۷- ب: قنوت ۸- ب: بیائید

۹- ب: و به حضرت حق ۱۰- ب: صلی الله علیه و سلم ۱۱- ب: بوده

۱۲- ب: سی و نه تن ۱۳- ب: بیائید ۱۴- ب: بیائید

۱۵- ب: به شرط ادب ۱۶- ب: بیائید ۱۷- ت: وقت ۱۸- ت: خواجه ۱۹- ب: حاضر آمدند

۲۰- ب: پادشاهی

حضرت سلطان حفظ کرد. و آداب نماز آموختند، و به عبادت حق سبحانہ و تعالیٰ جل جلالہ مشغول شدند. شش ماہ برین گذشت. عم آن بزرگوار ہارون بغراخان، کہ پدر سببی او بود کہ در چاہ ضلالت و کفر چنان محکم بود کہ از سنگ خارا محکم تر، و در وادی کفر بسی قوی و لشکر عظیم داشت، و در علم تفرس صاحب کمال بود، بفرست خود<sup>۲</sup> دانست کہ حال چیست، اما<sup>۵</sup> چند گاہ اظہار<sup>۶</sup> این معنی بہ هیچ کس نکرد<sup>۷</sup> از برای آنکہ من کل الوجوه از احوال او معلوم کند. درین میان شبی در خواب دید کہ شیری او را<sup>۸</sup> پنجه زد و ہلاک کرد. از خواب بیدار شد. بہ زنش کہ والدہ حضرت سلطان باشد، گفت: ای زن! این نوع خوابی<sup>۹</sup> دیدم تعبیر این چگونہ بود؟ زنش دانست کہ حال چیست، باوجود تاویلات کرد. مقبول طبع آن کافر نشد<sup>۱۰</sup>. آخر گفت کہ: ای زن! نگفتمت کہ این فرزند خود را بکش کہ<sup>۱۱</sup> آخر فتنہ ای است کہ در خانوادہ<sup>۱۲</sup> ما پیدا شدہ است، رخنہ در دین ما خواهد کرد، بلکہ<sup>۱۳</sup> در ہلاک ما خواهد سعی کرد<sup>۱۴</sup>، اینست<sup>۱۵</sup> کہ ظاہر شد. شیری<sup>۱۶</sup> کہ در خواب دیدم غیر این<sup>۱۷</sup> کہ وی است احتمال دیگر ندارد. پیش از آنکہ وی<sup>۱۸</sup> مرا ہلاک کند من چرا او را نمی کشم و خود را خلاص نمی سازم<sup>۱۹</sup>؟ این بگفت و خود را بہ کشتن بزرگوار قرار داد، و بہ زنش گفت کہ: قرار<sup>۲۰</sup> داد تو ہم همان بود کہ اگر این بچہ از دین ما روگرداند اختیار بہ دست ماست. زنش گفت: نیک می گوئی. اگر آن چنان شدہ است سخن همانست کہ پیش ازین گفته بودیم، و من ہم راضی نیستم کہ وی در عالم باشد.

علی الصباح امیران خود را جمع ساخت و گفت: ای امیران فتنہ برجان<sup>۲۱</sup> مایان برپا شدہ است می خواهیم کہ آن فتنہ را بنشانیم و از میان برداریم، والا فردا ہمہ مایان را خواهد از میان برداشت. امیران او گفتند: اگر فتنہ است چرا باید کہ در میان مایان باشد؟ در مقام کشتن شدند. درین حین والدہ اش در میان افتاد و گفت کہ<sup>۲۲</sup>: فرزند مرا بیگناہ چرا می کشی ای کافر بدبخت لعین و مردود در گاہ؟ کہ سالہا ریاضت کشیدہ ام و رنج و مشقت دیدہ. آن کافر در برابر گفت: ای زن بیہودہ می گویی! روز اول آن کردی و امروز این می کنی هیچ گناہ ازین گذرد کہ او تغییر دین ما کردہ است، و بہ دین محمدی

۱- ب: - جل جلالہ	۲- ت: و در عالم خود تفرس	۳- ت: براست	۴- ب، ت: - خود
۵- ت: + خود	۶- ب: - اظہار	۷- ت: + آن	۸- الف: - او را
۹- ب: قبول طبع او نشد	۱۱- ب: - کہ	۱۲- متن تق، جمیع نسخ: خانہ وادی	۱۳- ت: بلک
۱۴- ب: سعی خواهد نمود، ت: خواهد سعی نمود	۱۵- ب: آنست کہ	۱۶- ب: شیر	۱۷- ب: آن
۱۸- ب، ت: او	۱۹- ب: خلاص نمی کنم	۲۰- الف: - قرار	۲۱- ت: خان
۲۲- ب: - کہ			

در آمده؟ والده اش از سر مهر و شفقت و دلسوزی بازگفت: امتحان بایش کرد، اگر به امتحان در نیاید آنچنان است که تو می گویی، آنگاه اختیار در دست تست، ترس از آن دارم که غیر واقع باشد، و او حیف شود. این سخن زن معقول او شد. و یکی از ندیمان او که از پدر حضرت سلطان<sup>۱</sup> مانده بود او نیز مصلحت دید. کافر گفت: نیک می گویی آن کنم که مصلحت بینی. به اتفاق یکدیگران<sup>۲</sup> بتخانه انگیز کردند، و اسباب بتخانه را<sup>۳</sup> آماده ساختند. بعده یکی را فرمود: ای فلانی<sup>۴</sup>! ستق بغراخان را طلب کن. آن بود که بزرگوار را طلب کردند. آن کافر، یعنی<sup>۵</sup> بهارون بغراخان گفت: ای فرزند! پندارم که به دین محمدی<sup>۶</sup> داخل شده و از دین ما برآمده (ای). حضرت سلطان قسم یاد کرد به عرف آنها. با وجود آن هم اکتفی نکرد و گفت: ای فرزند! می خواهم که بتخانه بنا کنم و عمارت سازم به این بتخانه اول تو باید که<sup>۷</sup> دست مانی. حضرت سلطان برپای شد، و به جان قبول کرد ظاهراً<sup>۸</sup>، اما در دل خود بسی متالم شد که چه چاره سازم که ازین ورطه خلاص شوم. در همین اندیشه بود که شب در آمد. برخاست و با یاران خود پیش استاد خود<sup>۹</sup> خواجه ابو النصر سامانی رفت. گریان شد و گفت: ای<sup>۱۰</sup> بزرگوار! از پدر خود خرد<sup>۱۱</sup> ماندم و شما را پدر خواندم، عم من غالباً از اسلام من خبردار شده است و از برای امتحان من از علامات کافری<sup>۱۲</sup> بتخانه بنامی کند، و التماس آن<sup>۱۳</sup> دارد که پانی من باشم، چاره این چیست؟ اگر نکنم هلاک خواهد کرد و اگر بکنم از دین خواهم برآمد<sup>۱۴</sup>. هرین باب مصلحت در دست<sup>۱۵</sup> ملازمان است. خواجه گفت: ای فرزند! باک نیست که از برای حفظ جان مثل این امور را بعضی از فقها تجویز کرده اند اگر نیت مسجد کنی و دست در روی مالی<sup>۱۶</sup> عند الله خیر خواهد بود، ازین ممرغم مخور و اندوهگین مباش. ازین سخن خواجه حضرت سلطان<sup>۱۷</sup> بسیار<sup>۱۸</sup> خوشحال شد. به فور<sup>۱۹</sup> بازگشت. چون روز شد<sup>۲۰</sup> آفتاب جهان افروز از مطلع مشرق طلوع کرد، آنگاه این کافر منادی فرمود تا همه سپاه و لشکر او جمع آمدند و در آن زمین که بنای این عمارت مقرر شده بود حاضر آمدند<sup>۲۱</sup> و حضرت سلطان را طلب کردند و عمش فرمود: ای<sup>۲۲</sup> ستق بغراخان! بیا که اگر به ما اتفاق داری آن کن که

۱ - ب : - از پدر ... سلطان	۲ - ب : یکدیگر	۳ - ب : - را
۴ - ب : فرمودند که ستق	۵ - ت : - یعنی	۶ - الف : دین محمد
۷ - ب : برپای شده ظاهراً به جان قبول کرد	۸ - ت : + حضرت	۹ - ت : + پدر
۱۰ - ب : ۱۱ - ب : - خرد	۱۱ - ت : + پدر	۱۲ - ب : ۱۳ - ب : این
۱۳ - ب : ۱۴ - ب : خواهم برآمدن	۱۴ - ب : ۱۵ - ب : حق پرست گره کشای	۱۵ - ب : ۱۶ - ب : ت : مانعی
۱۶ - ب : ۱۷ - ت : - سلطان	۱۷ - ت : ۱۸ - ب : - بسیار	۱۸ - ب : ۱۹ - ت : بالفور
۱۹ - ب : ۲۰ - ب : - شد	۲۰ - ب : ۲۱ - ت : حاضر شدند	۲۱ - ب : ۲۲ - ب : + فرزند

ہامی کنیم، و آن پرست کہ ما می پرستیم. امروز روز آنست کہ بنای معبد خود می کنیم، باید کہ اول دست تو مالی، تاباشی درین عمارت بانی<sup>۱</sup>. حضرت سلطان الاولیاء بہ طوع و رغبت خود قبول کرد و گفت: خوش باشد. دامن مبارک بر میان برچید، و آستینها بر کشید و بہ جمیع یاران خود بہ نیت مسجد سہ مرتبہ دوگان<sup>۲</sup> خشت برداشت و بر سرکار برد و درچید در جایی کہ بایست چیدن<sup>۳</sup>. مرتبہ چہارم باز می خواست کہ خشت بردارد عمش فریاد بر آورد کہ: ای نور دیدہ و فرزند دلپذیر<sup>۴</sup> من ستق بغراخان، باز گرد! کہ زیادہ بر این طاقت آزدن دست نازک و ساعد سیمین تو ندارم، این مقدار تکلیف ہم کہ بہ تو کردم بنا بر مصلحتی بود، این بار خاطر م از جانب تو جمع شد، دیگر ہرچہ خواهی آن کن. این<sup>۵</sup> بگفت و مردم را رخصت داد و بنای آن بتخانہ بہ همان مقدار ترک یافت و تعمیر نیافت. روز بہ آخر آمد و شب در آمد. چون<sup>۶</sup> پاسی از شب گذشت، حضرت سلطان باز بہ ملازمت خواجہ رفت و گفت: ای بزرگوار! آن کردم کہ<sup>۷</sup> فرمان تو بود و بہ این وجہ از چنگ آن کافر خلاص گشتم، لیکن<sup>۸</sup> آخر یکروز هست کہ این<sup>۹</sup> سگ جہنمی ہمہ مایان را ہلاک خواہد کرد، مصلحت چیست؟ حضرت خواجہ گفت: این را تو نیک می دانی؟ حضرت سلطان گفت: اگر کار برای من بر آید مصلحت<sup>۱۰</sup> در آن می نماید کہ خروج کنیم، باشد کہ حق سبحانہ و تعالی ظفر بخشد<sup>۱۱</sup> خواجہ گفت: نیک می گویی اگر توانی جرأت کرد<sup>۱۲</sup>. حضرت سلطان گفت: ای بزرگوار! و هو القادر<sup>۱۳</sup> فوق عبادہ! باشد کہ حق سبحانہ و تعالی قہر خود بہ این کافران و نابکاران گمارد، تا ہمہ مقہور و مغلوب گردند<sup>۱۴</sup>. حضرت خواجہ گفت: این مصلحت نیک است، اما یک مرتبہ لشکر اسلام کمتر است<sup>۱۵</sup> حضرت سلطان گفت: ای بزرگوار! تو کلت علی اللہ و لا ارجو سوی اللہ. آخر اتفاق بر خروج کردند<sup>۱۶</sup>. و حال آنکہ در آن عصر و زمان بعضی از مسلمانان بودند کہ از ترس این<sup>۱۷</sup> کافران در زیر خانہ ہا عبادت می کردند. حضرت خواجہ قدس اللہ تعالی<sup>۱۸</sup> روحہ کہ آنجا بود مدت شش ماہ یکان یکان جمع شدہ بودند، قریب بہ شش صد کس<sup>۱۹</sup>. چون آن شب گذشت، شب دیگر اول شب بود کہ<sup>۲۰</sup> حضرت سلطان بہ همان سی و نہ تن یاران خود پیدا شد و گفت: ای بزرگوار! دیگر محل تأخیر نیست برخیزید تا بر سرکار باشیم. حضرت

- |  |                                 |
|--|---------------------------------|
| ۱- ب: اول تو دست مانی تابانی این عمارت تو باشی | ۲- ت: + دوگان                   |
| ۳- ب: - درجایی .... چیدن                       | ۴- ب: دل بند                    |
| ۵- ب: آن                                       | ۶- الف: - چون                   |
| ۷- ت: - کہ                                     | ۸- ب، ت: اما                    |
| ۹- ب: آن                                       | ۱۰- ب، ت: + مایان ۱۱- ب: + حضرت |
| ۱۲- الف: جرات کرد                              | ۱۳- ب، ت: و هو القاهر           |
| ۱۵- الف: کمترند                                | ۱۶- ب: اتفاق کردند و خروج کردند |
| ۱۷- ب: - این                                   | ۱۸- ب: - تعالی                  |
| ۱۹- الف: - کس                                  | ۲۰- ب: - کہ                     |

خواجه به جمیع<sup>۱</sup> مسلمانان برخاست و روان شد. به در حرم آن کافر رسید. <sup>۲</sup>خواجه <sup>۳</sup>دست برداشت و دعا کرد که: الهی به فضل<sup>۴</sup> و احسان خود این کافران را مغلوب خواب گردان و مقهور مسلمانان ساز و مسلمانان را بر آنها<sup>۵</sup> ظفر عطا بخش. چون خواجه مستجاب الدعوه بود، حق سبحانه و تعالی دعای او را اجابت کرد. و خواب بر این کافران چنان غلبه کرد که از بغل یکدیگر کشیدند و بر آوردند و کشتند که آن دیگر خبردار نشد.

القصه چهار هزار اسب آماده<sup>۶</sup> بود و جومی خورد در طویله هایی که در گرد حرم آن کافر بود. تمامی این اسبان را گرفتند. و سلاح جنگ آن مقدار که <sup>۷</sup>می بایست مع زیادتی برگرفتند. و توشه یک ماهه<sup>۸</sup> برداشتند. و بعضی از ندیمان را در خوابگاه کشتند، و خروج کردند. شب همه راه رفتند، نزدیک به صبح بود که به تیوه تاغ<sup>۹</sup> رسیدند، و در آنجا مضبوط شدند. نیم روز نزدیک بود که آن کافر<sup>۱۰</sup> به چهل هزار لشکر رسید و زور آورد <sup>۱۱</sup>دلاوران و زورمندان و جنگ آوران اهل اسلام مسلح شدند و مکمل گشتند و از دره بیرون آمدند، و در میدان شدند و رو به جنگ آوردند. آن مقدار جنگ واقع شد که پنج هزار کس از کافران به جهنم رفتند. و از مسلمانان زیاده از دو کس زخمی نشدند تا نماز پیشین. بعد از آن کافران مغلوب برگشتند. روز دوم به شبست<sup>۱۲</sup> هزار کس باز آمدند <sup>۱۳</sup>تا آن زمان لشکر اسلام به شش هزار کس <sup>۱۴</sup>رسید. آن روز به صد چندان روز اول جنگ واقع شد.

القصه تا یک هفته برین نوع<sup>۱۵</sup> گذشت که هر روز جنگ واقع شد. لشکر اسلام غالب آمد و کافر مغلوب بازگشت <sup>۱۶</sup>. و لشکر اسلام روز به روز زیاده شد و دلیرتر گشت <sup>۱۷</sup> و به نهایت لشکر شرعی که دوازده هزار است رسید <sup>۱۸</sup>.

روزی چند برین گذشت. آخر توشه مسلمانان تمام شد و اسپان تازی لاغر شدند. مسلمانان همه جمع آمدند پیش حضرت خواجه قدس الله روحه العزیز و گفتند: ای خواجه! مصلحت چیست؟ تا چند درین دره محبوس و محفوظ باشیم؟ که اسپان تازی از تاخت ماندند از تنگی چراگاه،<sup>۱۹</sup> و زور

۱- ب: + یاران	۲- ب، ت: رسیدند	۳- ب: - خواجه	۴- ب: به کرم	۵- ب: - بر آنها
۶- ب: - آماده	۷- ب: - که	۸- ب: یک ماه	۹- ب: تیوه طاغ	۱۰- ب: کافران
۱۱- ب: رسیدند و زور آوردند	۱۲- متن تق: شست	۱۳- الف: باز آمد	۱۴- الف: - کس	
۱۵- ب: رسیدند	۱۶- ب: - نوع	۱۷- ب: غالب آمدند و کافران مغلوب بازگشتند		
۱۸- ب: زیاده شدند و دلیر تر گشتند	۱۹- ب: رسیدند	۲۰- ب: - از تنگی چراگاه		

کمان از زور، و دلیران از دلاوری از تنگی معاش<sup>۱</sup>۔ حضرت خواجہ فرمود کہ بہ خاطر چہ می رسد؟  
 از زبان گفتند: ای خواجہ! مصلحت آن می نماید کہ شبیخون زنیم و بر سر کافران بایستیم ہرچہ آید آن  
 ہم۔ خواجہ بزرگوار مصلحت دید<sup>۲</sup>۔ برخاستند و استعداد راہ کردند، و سلاح جنگ آراستند و تمامی  
 آن دوازده ہزار لشکر اسلام رو بہ راہ کردند۔ مرغ بانگ اول بود کہ<sup>۳</sup> بر سر کافران رسیدند، دیدند کہ  
 کافران ہمہ<sup>۴</sup> در خوابند۔ لشکر اسلام بر سر اسپ<sup>۵</sup> ایستادند۔ حضرت خواجہ قدس اللہ تعالیٰ روحہ باز  
 دست<sup>۶</sup> برداشت و دعا کرد۔ این<sup>۷</sup> کافران را بہ نوعی خواب غلبہ کرد<sup>۸</sup> کہ اگر عضوی از اعضای آنها را  
 ند خیردار نگردند و حضرت سلطان الاولیاء از اسب فرود آمد و شمشیر برهنہ کرد و در حرم آن  
 کافر درون رفت۔ دید کہ کافر در خوابگہ خود مستغرق خوابست، و یکی از خادمان در خدمت قائم و  
 مشاعل در اطراف او افروختہ۔ شمشیر برکشید، خواست کہ سرزند، بہ خاطرش آمد کہ این چہ  
 نامردیست و کم ہمتی و بی جرأتی است کہ غنیم را در خوابگہ بکشم بہتر از آن نیست کہ بیدارش کنم  
 و بہ راہ حق سبحانہ و تعالیٰ برکشم<sup>۹</sup> و بہ دین محمد رسول اللہ<sup>۱۰</sup> دعوت کنم، شاید کہ توفیق یابد والا  
 تیغ اسلامش رانم<sup>۱۱</sup> و دیگر آنکہ ہر چند کہ کافر است، اما حق نمک در میانست، حق گذاری کنم۔ آن  
 بود بہ نوک شمشیر بہ کف پای او خلید۔<sup>۱۲</sup> کافر بہ اضطراب بیدار شد، دید کہ<sup>۱۳</sup> شمشیر برهنہ کردہ بر سر  
 او قائم<sup>۱۴</sup>۔ گفت: ای ستق! ترا چہ شد کہ این ہمہ تغلب داری، و این چہ کار است کہ می کنی؟ حضرت  
 سلطان گفت: کار این است<sup>۱۵</sup> من می کنم۔ برخیز کہ وقت تنگ است و فرصت غنیمت<sup>۱۶</sup> و بگویی لا الہ الا  
 اللہ محمد رسول اللہ۔ و این<sup>۱۷</sup> کافر بی سعادت قبول نکرد۔ ہر چند سعی کرد آن جہنمی توفیق نیافت۔  
 چند بار حملہ کرد کہ تیغ راند، بہ خود اندیشید کہ چکنم کہ حق نمک در میان است و حق پدیری در  
 نظر۔ روی نیاز بہ درگاہ بی نیاز آورد، و دست<sup>۱۸</sup> برداشت و دعا کرد و دعایش این بود کہ<sup>۱۹</sup>: الہی تو دانا  
 تری بر حال<sup>۲۰</sup> جمیع مخلوقات، ہر چند خواستم کہ تیغ برانم، اما<sup>۲۱</sup> حق نمک و حق پدیری اگر چند کہ  
 سببی باشد<sup>۲۲</sup> در میان آمد<sup>۲۳</sup>۔ چہ باشد کہ صفت قہر و غضب خود بروی گماری، تا مقہور<sup>۲۴</sup> گردد و ناچیز

- ۱- ب: از ممر تنگی معاش مانند  
 ۲- ب: اسپ  
 ۳- ب: الف، ب: کہ  
 ۴- ب: حق پرست  
 ۵- ب: حق پرست  
 ۶- ب: این  
 ۷- ب: غلبہ کردہ بود کہ  
 ۸- ب: ت، ب: بخوانم  
 ۹- ب: + صلی اللہ علیہ وسلم  
 ۱۰- ب: + ایستادہ اند  
 ۱۱- ب: آن است  
 ۱۲- ب: + حضرت سلطان  
 ۱۳- ب: ت، آن  
 ۱۴- ب: + حق پرست  
 ۱۵- ب: برداشت و گفت الہی  
 ۱۶- ب: + چون  
 ۱۷- ب: + اگر چند کہ سببی باشد  
 ۱۸- ب: + و مقضوب  
 ۱۹- ب: + آن بود کہ  
 ۲۰- ب: + اسلام رانم  
 ۲۱- ب: + آن است  
 ۲۲- ب: + حق پدیری  
 ۲۳- ب: + در میان آمد  
 ۲۴- ب: + گرد و ناچیز

شود. درین حین دعای آن بزرگوار مستجاب شد. و زمین به لرزه آمد و<sup>۲</sup> خسف شکافت و فرو بردش تا به سینه و حضرت سلطان گفت: ای کافر! دیدی که حال چیست؟ ایمان بیار تا دعا کنم که خدای تعالی خلاصی دهدت. در برابر<sup>۳</sup> گفت: ای ستق! به تک زمین رفتنم به که به دین تو در آیم و آنچه تو می گوئی بگویم و مطیع و فرمان بر<sup>۴</sup> تو باشم و منقاد تو گردم. و کدام پدر من این کرده است که من بکنم حضرت سلطان از<sup>۵</sup> قهر و غضب دوم باره دعا کرد. بالکلیه به تک زمین فرو رفت و ناپدید گشت. تا آن زمان صبح سعادت از طرف مشرق دمید. آنگاه حضرت سلطان علیه الرحمة و الرضوان فرمود که: کوس اسلام به نام ستق بغراخان<sup>۶</sup> بزنید<sup>۷</sup> و در سر منار به آواز بلند بانگ نماز بگوئید<sup>۸</sup> و منادی کنید<sup>۹</sup> که دور دور ستق بغراخان! همان لحظه بانگ نماز بلند گفتند و کوس زنان به کوس زدن مشغول شدند. آنگاه کافران خبردار گشتند که لشکر اسلام زور آورده است. سلاح جنگ آراستند و باهمدیگر روبرو شدند و به جنگ پیوستند. تا نماز پیشین جنگ واقع شد به نوعی که بعضی گویند<sup>۱۰</sup> اسب تا شتالنگ در خون گشت، و بعضی دیگر گویند که<sup>۱۱</sup> سم اسب در خون بود. و بعضی دیگر گویند که روی زمین از خون غرق بود<sup>۱۲</sup>. این قول اصح است. و در همان روز به عنایت حق سبحانه و تعالی و به نصرت حضرت محمد<sup>۱۳</sup> مصطفی صلی الله علیه و سلم بیست هزار کس به دولت ایمان مشرف شدند و مسلمان گشتند. غازیان ظفر یافتند و کافران مغلوب شدند. در همان روز اول<sup>۱۴</sup> از حضرت سلطان غازی چند نوع کرامت ظاهر شد. اول آن بود که زمین فرمان برداری کرد که آن کافر را فرو کشید. دوم آنکه شمشیر آن بزرگوار به رسم شمشیر مردم رسمی بود در ظاهر، اما هر گاه که به طرف کافران حواله کردی، چهل گز شرعی دراز گشتی و چندین کافر<sup>۱۵</sup> در زیر آن شمشیر هلاک گشتی<sup>۱۶</sup>. سوم آن که از دهن اسب آن بزرگوار زمان زمان آتش زبانه زد و به جانب کافران روانه شدی، و به هر جانب که رفتی<sup>۱۷</sup> و به هر که از کافران رسیدی، او را سوختی و ناچیز ساختی. ازو هم آن کافران جماعت جماعت رو به اسلام آوردند و مسلمان شدند. و آن روز حضرت سلطان به صفت غزات موصوف شد و غازی گشت.

- |  |                          |
|--|--------------------------|
| ۱ - ب: شود، تیر دعای آن بزرگوار بر هدف اجابت رسید زمین | ۲ - الف: زمین به زلزله و |
| ۳ - ت: + او  | ۴ - ب: بردار             |
| ۵ - ب، ت: + سر   | ۶ - ب: + غازی            |
| ۷ - ب، ت: بزنند  | ۸ - ب، ت: بگویند         |
| ۹ - ب: کنند  | ۱۰ - ب: مشغول شدند       |
| ۱۱ - ب: - و بجنگ پیوستند                               | ۱۲ - الف: - گویند        |
| ۱۳ - ب: - که   | ۱۴ - ب: غرق از خون بود   |
| ۱۵ - ب، ت: - محمد                                      | ۱۶ - ب، ت: - اول         |
| ۱۷ - ب: کافران   | ۱۸ - ب، ت: هلاک شدی      |
| ۱۹ - ب: - و به هر جانب که رفتی                         |                          |

سن ۱ او بہ دوازده و نیم رسیده بود. و بعضی گویند کہ بہ شانزده رسیده بود. اما قول اول اصح است. ای درویش! خوش دولت ابدی و سعادت سرمدی آن بنده را کہ در صغر سن بہ این دولت شرف شود کہ غازی نامند. و اسلام بہ سبب او آشکارا شود! اما معلوم باشد کہ حضرت سلطان السلاطین و برہان المحققین از دوازده و نیم سالگی بنای کار خود<sup>۲</sup> بہ غزات<sup>۳</sup> نہاد، بہ آن<sup>۴</sup> نہج کہ بہاران غزات کند<sup>۵</sup> و زمستان بہ عبادت حق سبحانہ و تعالی اقدام نماید<sup>۶</sup> و بہ حق جل جلالہ درین امر مہذبست تا مدت حیات. و مدت حیات آن بزرگوار نود و شش بود. و درین مدت کافہ اسلام از لب دریای آمو این طرف تا کدک، و طرف دیگر تا قراقوروم بہ شعلہ شمشیر آن بزرگوار روشن شد، و راہ شرع محمدی فتح یافت و دین ملت احمدی برقرار شد و رواج یافت. روزی نشسته بود کہ دغدغہ صید شد. بہ جمعی از یاران سوار شد. (و) رو بہ صحرا نہاد. اتفاقاً آہوئی برآمد. از پی آہو شد چہار فرسخ از پی آہو رفت، عاقبت انداختش و ذبح کرد و آتش زد. در سدد آن<sup>۷</sup> شد کہ کباب سازد<sup>۸</sup> تا آن وقت یاران رسیدند و کباب ساختند. اتفاقاً نمک موجود نبود حضرت سلطان قدس اللہ روحہ العزیز رو بہ جانب آسمان کرد، و دست<sup>۹</sup> دعا<sup>۱۰</sup> گشود. ناگاہ پارچہ<sup>۱۱</sup> نمکی از عالم غیب رسید. درکار داشتند و آنکہ فاضل آمد حضرت سلطان بہ دست مبارک خود آن نمک را بہ کوهی پاشید. بہ فرمان خدای عزوجل<sup>۱۲</sup> آن کوه از سر تا پا نمک<sup>۱۳</sup> شد کہ تا قیام قیامت باقی خواہد بود. علیٰ ہذا القیاس از کرامات حضرت بزرگوار لا تعد و لا تحصی،<sup>۱۴</sup> در میان خلق معروف و مشہور بود.

اما بعد؛ معلوم باشد کہ حضرت سلطان رئیس الاولیاء صاحب سلسلہ الرحمۃ قدس<sup>۱۵</sup> سرہ العزیز، تربیت از روح مقدس مطہر معطر منور<sup>۱۶</sup> حضرت خاتم الانبیاء و تاج الاصفیاء<sup>۱۷</sup> محمد مصطفی صلی اللہ علیہ<sup>۱۸</sup> و سلم یافتہ بود، چنانکہ مذکور شد. اما بر ظہر سلیمان پیغامبر بود، صلوات الرحمن علیہ. و در عالم ظاہر از<sup>۱۹</sup> خواجہ ابو النصر سامانی قدس اللہ تعالی روحہ تربیت دید. اما کسی از تربیت حضرت سلطان علیہ الرحمۃ و الغفران<sup>۲۰</sup> در عالم شہادت بہرہ مند نشد و مرید نگرفت، زیرا کہ بنای کار خود بر

- |                                     |                                |                                 |   |
|-------------------------------------|--------------------------------|---------------------------------|---|
| ۱- ب: + شریف                        | ۲- ب: + را                     | ۳- ب: بر غزات                   | ۴- ب: بر آن                                 |
| ۵- ب، ت: بہار و تابستان غزات می کرد | ۶- ب، ت: اقدام می کرد          | ۷- ب: کہ کباب ساز، ت: کباب نکند | ۸- ب: کہ کباب ساز، ت: کباب نکند             |
| ۹- ب: + حق پرست                     | ۱۰- ب: بہ دعا                  | ۱۱- ب: پارچہ                    | ۱۲- ب: خدای تعالی                           |
| ۱۳- الف: نملک                       | ۱۴- ب: لا يعدو ولا يحصى        | ۱۵- ت: + اللہ                   | ۱۶- ب: - منور                               |
| ۱۷- ب، ت: + حضرت                    | ۱۸- ب، ت: + و علی آلہ و اصحابہ | ۱۹- ب: + حضرت                   | ۲۰- ب: قدس اللہ روحہ العزیز تربیت یافتہ بود |
| ۲۱- ت: والرضوان                     |                                |                                 |   |



غزات نهاده بود، چنانکه مذکور شد. سالی نیت غزات خطا کرد<sup>۱</sup>، و به عزم غزات سفر کرد. به عنایت حق سبحانه و تعالی تا طرفان فتح کرد، و ازو آن طرف موفق نشد، زیرا که مریض گشت. در آن مرض اشارت شد که: مراجعت به وطن باید کرد. آن بود که به جانب وطن مراجعت کرد (و) به مرور ایام به وطن خود رسید. یک سال آزاد ریاضت اضطراری کشید. و در آن مرض روزی به یاران خود به تقریب حکایت کرد که: آن روز که روح مرا از اعلیٰ علین به کثافت<sup>۲</sup> خانه دنیا می آوردند، به هر آسمانی که روح من می رسید، فرشتگان می گفتند که<sup>۳</sup>: صد هزار حیف ازین روح پاکیزه لطیف که به دنیای ملعون<sup>۴</sup> کثیف<sup>۵</sup> برند، و در آنجا به صد هزار کثافت<sup>۶</sup> مبتلا دارند و آلایند الحمد لله ثم الحمد لله که آن نوع نشد که آنها گفتند. درین مجلس یکی از اولیاء اویسیه بود از غیر متعلقان حضرت سلطان. او را ازین سخن انکاری در دل نقش بست. و انکار وی حضرت سلطان را معلوم شد. فی الحال بزرگوار از برای بند راه<sup>۷</sup> درویشی او و طریق سلوک و نسخ ولایت او بند قبای مبارک خود عقد بست. به فور<sup>۸</sup> راه ولایت آن ولی مطلق بر بسته شد، که به هیچ وجهی فتح نیافت. آخر الامر پیش حضرت سلطان به نیازمندی تمام آمد<sup>۹</sup>، و خواجه عبدالفتاح و شیخ نجم الدین عطار و خواجه علم دار را شفیع آورد و عذر تقصیر خواست، و در پای مبارک آنحضرت افتاد؛ و توبه از فعل<sup>۱۰</sup> خود کرد، و شفعا نیز شفاعت کردند، و روح استاد ایشان را در میان آوردند، آنگاه حضرت سلیمان در مقام عفو شد و تقصیر او را گذشت، و فاتحه فتح<sup>۱۱</sup> در حق او خواند. فی الحال راه آن درویش فتح یافت. آخر الامر در همان مرض، حضرت<sup>۱۲</sup> سلطان را وقت نزع نزدیک آمد<sup>۱۳</sup>. روزی نشسته بود که شخصی درویش صورت از در آمد و گفت: شیئا لله! بزرگوار دانست که این شخص کیست، و غرض او<sup>۱۴</sup> چیست. بزرگوار گفت: ای درویش چه مطلوب داری؟ آن درویش گفت: العاقل یکفیه الاشارة، حاجت گفتن<sup>۱۵</sup> نیست. واللہ اعلم<sup>۱۶</sup>.

۱- ب: کرده بود و ۲- متن تق، جمیع نسخ: به کسافت  
 ۳- ب، ت: ۳- ب، ت: - که  
 ۴- متن تق، جمیع نسخ: کسیف  
 ۵- متن تق، جمیع نسخ: کسافت  
 ۶- متن تق، جمیع نسخ: کسافت  
 ۷- ب: - راه  
 ۸- ب، ت: بالفور ۹- ب: آمده  
 ۱۰- ب: + مذکور ۱۱- ت: - فتح  
 ۱۲- الف: - حضرت  
 ۱۳- ب: نزدیک رسید ۱۴- ب: - او  
 ۱۵- ب: حاجت به گفتن  
 ۱۶- ب، ت: - واللہ اعلم

## فصل سوم

بدانکه خلیفہ آن بزرگوار خواجہ عبد الفتاح کہ فرزند خواجہ ابو النصر سامانی است، قدس اللہ تعالیٰ روحہ، در کرامت و ولایت ہم تنگ حضرت سلطان بود، و در باب غزات و دلاوری یکرنگ<sup>۱</sup>۔  
 ازین سبب حضرت سلطان ہر زمان می گفت: «خلیفہ ام خواجہ عبد الفتاح را کم از خود نمی بینم» اما<sup>۲</sup> بہ مرور ایام خواجہ عبد الفتاح را جذبہ غالب آمد و مجذوب گشت۔ از غلبات جذبہ گاہی چنان می شد کہ از دهن مبارک آن بزرگوار کفک پیدا می شد، چنانکہ شتر مست را باشد۔ از آن جهت حضرت سلطان (او را) بغرا می گفت۔ و دیگر از جهت مناسبت بینہما در کرامت، جزوی از اسم مبارک خود را بر آن بزرگوار اطلاق کرد، و بہ همان شہرت یافت۔

بدانکہ<sup>۳</sup> جذبہ بر آن بزرگوار از روح پر فیض امیر زمان، و حبیب رحمان و شاہ مردان<sup>۴</sup> امیر المؤمنین علی کرم اللہ وجہہ رسیدہ بود۔ از آن جهت حضرت خواجہ در دلاوری وقوت بازو غیر از حضرت سلطان ہم تنگ نہ داشت۔

روزی خواجہ در خلوت خود نشستہ بود کہ<sup>۵</sup> حضرت خواجہ زندہ دلان علیہ الصلوٰۃ و السلام در آمد و گفت: ای عبد الفتاح! چہ نشستہ (ای)؟ برخیز! کہ وقت تنگ است و فرصت غنیمت<sup>۶</sup>، کہ صحبت از ہم پاشید<sup>۷</sup>۔ بیا تا رویم پیش آن کس کہ مقرب درگاہست کہ اسلام این دیار از وی آشکارا شد۔ و از<sup>۸</sup> حضرت عزرائیل علیہ السلام ہمین زمان خبر یافتم، کہ<sup>۹</sup> آن مروج دین، و مزین روی زمین، شمس الاسلام و المسلمین، سراج الملة والدين، و برهان المحققین، و سلطان العارفين، و قدوة السالکین را<sup>۱۰</sup> وقت نزع است۔ درین حال صحبت<sup>۱۱</sup> او را غنیمت شماریم، و زمانی بہ وی<sup>۱۲</sup> صحبت داریم۔ حضرت خواجہ گفت: من نیز ازین واقعہ خبر یافته بودم۔<sup>۱۳</sup> موقوف بہ آمدن ملازمان بود<sup>۱۴</sup>۔ فی الحال برخاستند و بایکدیگر بہ ملازمت رفتند۔ در راہ یکی از خادمان عتبہ پیش آمد و گفت: ای خواجہ! بہ طلب می رفتم۔ خواجہ درشتاب شد۔ رسیدند بہ در بارگاہ حضرت سلطان۔ و در خلوت حضرت سلطان آن بزرگوار بہ ہمراہی خواجہ زندہ دلان در آمد۔ دید کہ حضرت سلطان شادمان و خندان و بہ ہر جانب نگران نشستہ است۔ چون سلطان بزرگوار اینہا را دید خوشحال شد و گفت: نیک آمدید و در محل رسیدید کہ چشم انتظاری در راہ بود۔ غرض از اخبار آن بود کہ امروز<sup>۱۵</sup> غالباً شاہباز<sup>۱۶</sup>

۱- ب: - تعالی	۲- ب: یکدیگر	۳- ب، ت: و بہ مرور	۴- ب: زیرا کہ	۵- ب: + حضرت
۶- ب: - کہ	۷- ب: + است	۸- ب: - کہ صحبت ... پاشید	۹- ب: آن	
۱۰- ب: - کہ	۱۱- ب: + کہ	۱۲- ب: صحت	۱۳- ب: بروی	۱۴- الف، ت: - بودم
۱۵- ب: بودم	۱۶- ب: - امروز	۱۷- ب: + بلند پرواز		

قدسی به وطن اصلی خود به مضمون: کل شی یرجع الی اصله، داعیه پرواز دارد. و طوطی جان قفس تن شکستن آغاز دارد،<sup>۱</sup> زیرا که طایران قدسی پر در پر بافته در گرد حریم حرم قفس روح قدسی سیر دارند. پندارم که این جزء که جزوی از آن اجزاست، میل جز بند دارد<sup>۲</sup> و دغدغه پرواز. صحبت یکدیگران رازمانی غنیمت داریم و فرصت غنیمت شماریم که<sup>۳</sup> این نوع<sup>۴</sup> انفکاک از دوستان جانی و از برادران دو جهانی مشکل می نماید، اما چه باید کرد که مرتبه عبودیت اینست که رضاء به قضا باید داد. و هر گاه که ساقی اجل جرعه ای از جام «کل نفس ذائقة الموت» [آل عمران: ۱۸۵] بچشانند، لاجرم تأخیر نباید کرد به فرموده: «اذا جاء اجلهم فلا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون» [یونس: ۴۹]. در همین حال بود که طبق گل سرخ و تبنگ سبب دورنگه و قدحی<sup>۵</sup> شربت شیرین در مجلس حاضر آمد و ارواح قدسی و ملائکه علوی نمودار شدند. معلوم بزرگوار شد که وقت به آخر رسید. حضرت سلطان الاولیاء در مقام نصیحت شد و گفت: ای خلیفه عبد الفتاح! وصیت مرا<sup>۶</sup> ترا که ضبط<sup>۷</sup> دین نبوی و قلعه<sup>۸</sup> شریعت مصطفوی در ذمه تو کردم. نیک ضبط کن که فرزندان من کودکانند، تا روز قیامت آمانا به و صدقنا تو شرمسار نگردی و من خجل<sup>۹</sup> آن کن که من کردم، و آن نوع باش که من بودم، و آن نوع بیا که من می روم، تا آبروی آخرت یابیم. زیاده برین مبالغه نکردم که مرد عاقلی. همت بلند دار و مردانه باش<sup>۱۰</sup>، و از حق سبحانه و تعالی یاری طلب<sup>۱۱</sup>، و از روح سرور کاینات و مفخر موجودات مدد خواه<sup>۱۲</sup>، و از من هم اکثر اوقات یاد کن. این بگفت و گریان شد. و حضرت خواجه زنده دلان را وداع کرد، و رخصت سفر آخرت از حضرت خواجه طلب نمود. بعده خواجه عبد الفتاح را نزدیک خود خواند و شیخ نجم الدین عطار و خواجه علم دار را نیز طلب کرد، وصیت آغاز کرد و گفت: ای بغرام!<sup>۱۳</sup> مرا تو طهارت ده و لباس آخرت مرا نجم الدین بخیه زند، و منزل قبر مرا علم دار کند. این بگفت بعد از آن فرمود: خوش باشید و غم مخورید که مرگ دوستان خدا مرگ نیست، بلکه<sup>۱۴</sup> عین حیاتست، غایتاً در پیش مردم ظاهر تن فرسوده خاکی به خاک می رود چونکه اصل او از خاک است، و الا در حقیقت تبدیل صورتی و تغییر<sup>۱۵</sup> منزلی بیش نیست، با همدیگران خواهیم بود. این بگفت و تاه گلی از طبق برداشت و به شام برد، و یکتاسیب بگرفت و بخورد و قدح شربت برداشت، اندکی فرو کشید و گفت:

۱ - ب: آغاز شکستن قفس تن دارد

۲ - ب: جز پندارد

۳ - ب: پرواز صحبت .... که

۴ - الف: این نوع

۵ - ب: قدح

۶ - ب: خلیفه

۷ - ب: من

۸ - ب: ت، ب: + ملک

۹ - ب: خلعت

۱۰ - ب: شرمسار نشوی و من خجل نگردم

۱۱ - ب: باشد

۱۲ - ب: طلبد

۱۳ - ب: ب: + ملک

۱۴ - ب: ب: + ملک

۱۵ - ب: ب: + ملک

۱۶ - ب: ب: + ملک

۱۷ - ب: ب: + ملک

۱۸ - ب: ب: + ملک

۱۹ - ب: ب: + ملک

۲۰ - ب: ب: + ملک

۲۱ - ب: ب: + ملک

۲۲ - ب: ب: + ملک

۲۳ - ب: ب: + ملک

۲۴ - ب: ب: + ملک

۲۵ - ب: ب: + ملک

۲۶ - ب: ب: + ملک

۲۷ - ب: ب: + ملک

۲۸ - ب: ب: + ملک

۲۹ - ب: ب: + ملک

۳۰ - ب: ب: + ملک

۳۱ - ب: ب: + ملک

۳۲ - ب: ب: + ملک

۳۳ - ب: ب: + ملک

۳۴ - ب: ب: + ملک

۳۵ - ب: ب: + ملک

۳۶ - ب: ب: + ملک

۳۷ - ب: ب: + ملک

۳۸ - ب: ب: + ملک

۳۹ - ب: ب: + ملک

۴۰ - ب: ب: + ملک

۴۱ - ب: ب: + ملک

۴۲ - ب: ب: + ملک

۴۳ - ب: ب: + ملک

۴۴ - ب: ب: + ملک

۴۵ - ب: ب: + ملک

۴۶ - ب: ب: + ملک

۴۷ - ب: ب: + ملک

۴۸ - ب: ب: + ملک

۴۹ - ب: ب: + ملک

۵۰ - ب: ب: + ملک

۵۱ - ب: ب: + ملک

۵۲ - ب: ب: + ملک

۵۳ - ب: ب: + ملک

۵۴ - ب: ب: + ملک

۵۵ - ب: ب: + ملک

۵۶ - ب: ب: + ملک

۵۷ - ب: ب: + ملک

۵۸ - ب: ب: + ملک

۵۹ - ب: ب: + ملک

۶۰ - ب: ب: + ملک

۶۱ - ب: ب: + ملک

۶۲ - ب: ب: + ملک

۶۳ - ب: ب: + ملک

۶۴ - ب: ب: + ملک

۶۵ - ب: ب: + ملک

۶۶ - ب: ب: + ملک

۶۷ - ب: ب: + ملک

۶۸ - ب: ب: + ملک

۶۹ - ب: ب: + ملک

۷۰ - ب: ب: + ملک

۷۱ - ب: ب: + ملک

۷۲ - ب: ب: + ملک

۷۳ - ب: ب: + ملک

۷۴ - ب: ب: + ملک

۷۵ - ب: ب: + ملک

۷۶ - ب: ب: + ملک

۷۷ - ب: ب: + ملک

۷۸ - ب: ب: + ملک

۷۹ - ب: ب: + ملک

۸۰ - ب: ب: + ملک

۸۱ - ب: ب: + ملک

۸۲ - ب: ب: + ملک

۸۳ - ب: ب: + ملک

۸۴ - ب: ب: + ملک

۸۵ - ب: ب: + ملک

۸۶ - ب: ب: + ملک

۸۷ - ب: ب: + ملک

۸۸ - ب: ب: + ملک

۸۹ - ب: ب: + ملک

۹۰ - ب: ب: + ملک

۹۱ - ب: ب: + ملک

۹۲ - ب: ب: + ملک

۹۳ - ب: ب: + ملک

۹۴ - ب: ب: + ملک

۹۵ - ب: ب: + ملک

۹۶ - ب: ب: + ملک

۹۷ - ب: ب: + ملک

۹۸ - ب: ب: + ملک

۹۹ - ب: ب: + ملک

۱۰۰ - ب: ب: + ملک

الحمد لله! و باز گفت: الحمد لله! و دیگر بار گفت الحمد لله! و کلمه طیبه و شهادت تجدید کرد، نگاه برخاست و سه چرخ پی در پی رفت، و در آن اثناء این شعر بگفت:

قطره به دریا چکید گم شد و خود را ندید  
طایر روح القدس پرده خجلت درید  
مرغ سحر خیز من منزل اعلی گرفت  
ساکن فردوس شد آنکه به مقصد رسید  
مرغ دل آرام را نیک بکن تربیت  
گر بود اشکسته پر چون بتواند پرید  
محرم درگاه شد آنکه به میثاق رفت  
ضایع اوقات گشت آنکه به او نگرید<sup>۲</sup>  
عاشق مسکین ستق رفت ز دار الفنا  
کنج ریاضت گرفت گوشه خلوت گزید

و جان به حق تسلیم کرد. روز دو شنبه نیم روز بروجه سنت از دار الفناء به دار البقاء رحلت نمود. خبر به اطراف فرستادند، مردم به فور<sup>۳</sup> جمع آمدند و وصیت به جای آوردند و جنازه آن بزرگوار را برداشتند تیمناً و تبرکاً. و نماز آن بزرگوار را دو بیست ولی کامل و هشتاد دانشمندان ماهر، و بیست و دو هزار غازی، و پانزده هزار از<sup>۴</sup> مردم رسمی ادا کردند، و در قبرش نهادند. بزرگوار قدس الله تعالی روحه در قبر سربرداشت و بنشست<sup>۵</sup> و به آواز بلند گفت: «رب انزلنی منزلاً مبارکاً و انت خیر المنزلین» [المؤمنون: ۲۹] آنگاه به رسم موتی پهلو به زمین نهاد و مواجه<sup>۶</sup> قبله آسود. در تاریخ چهارصد و بیست و نه در مشهد مقدسه<sup>۷</sup> بلده کاشغر صانها الله تعالی عن الآفات<sup>۸</sup> و الضرر واقع شد. و بعضی چنین گویند که جنازه حضرت سلطان را که برداشتند، شتر سواری پیدا شد نقاب بر رو کشیده، و جنازه را از کتف حاملان بگرفت و غایب شد. و بعضی گویند که بزرگوار زنده غایب شد. اما قول اول<sup>۹</sup> معتبر و اصح است.

شب اول یکی از غازیان و سه کس از دانشمندان و دو کس از سایر ناس در خواب دیدند که به سلطنت پادشاهی به لشکر عظیم پیکار<sup>۱۰</sup> دارد. پرسیدند: ای بزرگوار! حال چیست، و خدای جهاندار با تو چه کرد؟ بزرگوار گفت: ای یاران! همان دولت عنایت کرد که در دنیا کرده بود مع زیادتی که سه چندان. ای غازی! به دوستان ما مژده برسان<sup>۱۱</sup> که ما را منزلت آخرت میسر شد. آن کنند که ما کردیم، و

۱- ت: و دیگر بار ۲- ب: به مشتاق ۳- الف، ب: نگرید ۴- ب، ت: بالفور ۵- ب: این  
۶- ب، ت: دانشمند ۷- ب: از ۸- ب: و بنشست ۹- ب: به زمین نهاده مواجه  
۱۰- ت: علی الآفات ۱۱- ب: اول ۱۲- ب: پیکار، ت: شکار ۱۳- ب: مژده رسانید

به آن نوع باشند<sup>۱</sup> که ما بودیم ، و آن نوع بیایند که ما آمدیم، و آن یابند که ما<sup>۲</sup> یافتیم . و بگوی به  
 خواجه عبد الفتاح خلیفه که چشم انتظاری در راه او<sup>۳</sup> دارم<sup>۴</sup> زود تر به جانب من<sup>۵</sup> سفر کند که بسیار یاد  
 کردم .<sup>۶</sup> چونکه وی می داند که در دنیا مرایی او یک زمان قرار<sup>۷</sup> نبود، در آخرت نیز بی او نمی خواهم  
 که باشم<sup>۸</sup> . اگرچه وصیت ملک و فرزندان باوی کرده بودم<sup>۹</sup> اما حق دوستی و مؤانست آن نیست که جدا  
 از هم دیگر باشیم<sup>۱۰</sup> . غازی از خواب بیدار شد ، به فور<sup>۱۱</sup> برخاست و پیش خواجه رفت و گفت : ای  
 خواجه بزرگوار! مژده مر ترا که حضرت سلطان الاولیاء و تاج الاصفیاء را در خواب دیدم که گفت : ای  
 غازی ! بگو به خواجه عبد الفتاح که به جانب ما بیاید . حضرت خواجه این مژده شنید، از سر شوق و  
 خوشحالی سه چرخ رفت و گفت : بسم الله الرحمن الرحیم هیچ مانع نیست . در همان مجلس خواجه را  
 دغدغه رحلت شد . درین حین روح<sup>۱۲</sup> حضرت سلطان در عالم معنی حاضر شد و گفت : ای عبد الفتاح !  
 رحمت بر اعتقاد و اخلاص تو باد<sup>۱۳</sup> اما آمدن تو به جانب ما، موقوف بر آنست که<sup>۱۴</sup> نظم و ترتیب  
 مملکت ما کنی ، و فرزندان ما را محافظت کنی تا آن زمان که بحد بلوغ رسند و برای خود کار کنند،  
 آنگاه مانع نیست . و خواجه عبد الفتاح سه سال دیگر در حیات بود ، بعد از آن وفات یافت . و در  
 قبر نهادند . حضرت خواجه نیز آن گفت در قبر که حضرت سلطان بر زبان مبارک خود رانده بود، یعنی  
 «رب انزلنی منزلاً مبارکاً و انت خیر المنزلین» [المؤمنون : ۲۹] . فریاد و غریو از خلق بر آمد . حضرت  
 خواجه از درون قبر به آواز بلند فریاد کرد و گفت : اسکتوا رحمکم الله . همان شب حضرت خواجه را  
 شیخ نجم الدین عطار<sup>۱۵</sup> قدس الله سره العزیز در خواب دید و گفت : ای خواجه !<sup>۱۶</sup> کیفیت چگونه است ؟  
 خواجه در برابر<sup>۱۷</sup> خنده کرد<sup>۱۸</sup> و گفت :<sup>۱۹</sup> روح باروح اتصال گرفت<sup>۲۰</sup> از غم دهر انفصال گرفت ،<sup>۲۱</sup> مجذوبان  
 را در همه جا کیفیت یکرنگ است . برو هوچه دیدی آن<sup>۲۲</sup> بگوی .<sup>۲۳</sup> این بگفت و غایب شد . والله<sup>۲۴</sup> اعلم  
 بالصواب و الیه المرجع و المآب<sup>۲۵</sup> .

۵- ب : ما

۴- ب : داریم

۳- ب : او

۲- ت : ما

۱- ت : باشد

۹- ب : بودیم

۸- ب : نمی خواهیم که باشیم

۷- ب : قراری

۶- ب : یاد کرده ایم

۱۳- ب : یاد

۱۲- ب : + پرفتح

۱۱- ب ، ت : بالفور

۱۰- ب : که از هم دیگر جدا باشیم

۱۶- ب : ای خواجه

۱۵- ب : عطار

۱۴- الف و ت : موقوف است به جانب ما بر آن که

۲۰- ب ، ت : + و

۱۹- ب : و فرمود

۱۸- ب ، ت : تبسم کرد

۱۷- ت : + او

۲۳- الف : بگوی ، ب : گوئی

۲۲- ب : او را

۲۱- ب : انفصال پذیرفت

۲۵- ت : - والیه المرجع و المآب

۲۴- ت : + تعالی

## باب هشتم

در ذکر احوال شیخ عمران یزدی رحمة الله<sup>۱</sup> علیه. بدانکه حضرت شیخ قدس الله تعالی سره عزیز، مردی بود<sup>۲</sup> در کمال فصاحت و بلاغت، و در باب تقوی کامل، و علم باطنی او بر همه امور کامل، و از دنیا و دنیائی من کل الوجوه فارغ و قطع تعلقات کرده، که اگر خروار خروار از لعل و جواهر پیش وی آمدی، مقدار خشخاش دانه ای وجود ندانستی<sup>۳</sup>. و اگر تمامی دنیا را طفیل او باختندی، در خورد برگ<sup>۴</sup> گاهی اعتبار نکردی. و هرچه پیش آوردندی از ندور نفقه فقرا ساختی. و از لباس و کسوت هر چند جمع شدی، پوشش غربا و عریان<sup>۵</sup> کردی. غیر از نطع و خرقه سیاه هزار جادر کرده در بر خود هیچ نداشت. و از علم ظاهری علم تفسیر و علم حدیث نیکو دانستی و هفت هزار و شصت<sup>۶</sup> حدیث قدسی در خاطر داشتی. و همیشه به اهل مجلس خود علم حدیث فرمودی. و در اکثر مجالس این حدیث نبوی را تفسیر کردی که<sup>۷</sup> الدنيا ملعونة و ملعون ما فيها الا ذکر الله، یعنی بدانید ای اران! که دنیا لعنت کرده خدای تعالی است، و هر چند دروی هست او نیز ملعون است، مگر یاد حق سبحانه و تعالی. ای درویش بدانکه این حدیث نبوی و کلام مصطفوی مشعر بر این است که به دنیا دل نباید بست و با وی مغرور و فریفته نباید بود، زیرا که ملعونی بیش نیست. و هر که به ملعونی دل بست، ز گرفتاران او<sup>۸</sup> شد. و هر که از وی وارست از رستگاران شد و هر که دنیا پرستید در قید بلا افتاد، زیرا که قید به ملعون، ملعون است. ازین جهت حضرت نبی صلی الله علیه وسلم که<sup>۹</sup> لو لاک لما خلقت الکون رشأن اوست، و دنیا و مافیها طفیل اوست که هر چه خواهد آن کند و در روز قیامت حساب نباشد، و وجود این دولت و عطیه، فقر اختیار کرد و فرمود: "الفقر فخری و به افتخر.

ای درویش اگر در دنیا لذتی بودی بایستی که آنحضرت<sup>۱۰</sup> قبول کردی و حال آنکه اجتناب تمام از وی داشتی، زیرا که دنیا عجوزی بیش نیست. فردای روز قیامت آمانا به و صدقنا دنیا را به صورت عجوز بد هیئت و چشمان فرورفته چون زندان و دهان چون غار و دندانها چون ستون از دهن برآمده حاضر سازند، و از اهل دنیا پرسند که: ای دنیا پرستان! هیچ می دانید که این چه زن است؟ جواب گویند: نمی دانیم، این نوع زنی هرگز در دنیا<sup>۱۱</sup> ندیده بودیم و نشنیده.<sup>۱۲</sup> و فرشتگان گویند<sup>۱۳</sup>: چون نمی دانید؟ که سالها عاشق این بودید، و عمرها از پی همین صرف کردید و به آخر رساندید. غربت و

۱- ت: - تعالی	۲- ب: + کامل	۳- ب: وجود نداشت، ت: وجود نداشتی	۴- ت: برگه
۵- ب: - عریان	۶- ب: سی صد	۷- ب: - که	۸- الف، ب: - او
۱۰- ب: دولت عظمی فقر	۱۱- ب: گفت	۱۲- ب: + صلی الله علیه وسلم	۹- ب: - که
۱۳- ب: زنی در دنیا هرگز ندیده	۱۴- ت: بشنیده	۱۵- ب: + که	

مسافرت از برای این اختیار کردید. ریاضت و مشقت راه<sup>۱</sup> از بهر همین کشیدید، وزهر مجاهد چشیدید. اهل دنیا منکر شوند. فرشتگان گویند که<sup>۲</sup>: دنیا دار بودید یانی؟ بیچاره شوند و گویند: آری فرشتگان گویند: این همان دنیا است که شمایان را سرگردان داشت. آن زمان تأسف کنند و ندامت خورند، هیچ سود نکند. نصیب درویش آنست که به این چنین عجز مکاره فریفته نشود، و از آخرت دور نیافتد. و<sup>۳</sup> از پس این حدیث بزرگوار این حدیث می خواند و تفسیر می کرد. قال النبی علیه الصلوة والسلام:<sup>۴</sup> الاحسان ان تعبد الله کانک تراه فان لم تکن تراه فانه یراک، یعنی حق عبودیت در عبادت آنست که پرستی حق سبحانه و تعالی را، گویا که<sup>۵</sup> می بینی او را. پس<sup>۶</sup> اگر نباشی تو بیننده او را، پس به درستی که حق سبحانه و تعالی می بیند ترا. غرض آن بزرگوار از اجرای<sup>۷</sup> این حدیث در مجلس این بود که لایق و مناسب به حال عابد آنست که اول بار معبود را حاضر و مشاهد ملاحظه کند آنگاه به عبادت مشغول شود، تا عبادت وی بوجه کمال واقع<sup>۸</sup> شود. زیرا که اگر خواجه حاضر است، بنده در خدمت استوار است تا خطایی نکند و مقهور نگردد. و اگر خواجه غایب است بنده در خدمت نه آن مقدار سعی کند<sup>۹</sup> که خواجه حاضر است. علی هذا القیاس در خواجه حقیقی.

روزی بزرگوار نشسته بود که درویشی از در درآمد و سلام کرد. و بزرگوار جواب سلام داد و گفت: پیش بیا و بگوی! آن درویش گفت: ای بزرگوار! مرا مسئله (ای) مشکل است حل آن می خواهم. خواجه گفت: بگوی! درویش گفت: ای خواجه! درویشی چیست، و درویش کیست؟ بزرگوار گفت: "درویشی ترک دنیا کردن است"<sup>۱۰</sup>، و ماسوی الله را معدوم انگاشتن، و درویش آنست که قطع تعلقات کند، و از حوادث روزگار چشم پوشد، و از جفای مردم ظاهر باک ندارد همچنانکه منقولست از حضرت سلطان العارفین و برهان المحققین بایزید بسطامی قدس الله تعالی روحه<sup>۱۱</sup> که روزی به راهی می رفت، درویشی در سر راه ایستاده بود، و جمعی در پیش آن درویش ایستاده بودند، درویش به یکی ازین<sup>۱۲</sup> جماعت چند پولی<sup>۱۳</sup> داد و گفت: ای فلانی<sup>۱۴</sup> به گردن آنکس که می رود مشتی بزن! آن نابکار به سخن این درویش مشتی به گردن آنحضرت بزد،<sup>۱۵</sup> نگاه نکرد. دیگر باره و دیگر باره

- |                               |              |                                     |
|-------------------------------|--------------|-------------------------------------|
| ۱- ب: مشقت را از              | ۲- ب: - که   | ۳- ب: - و از ... نیافتد و           |
| ۴- الف: علیهم، ت: علیه السلام | ۵- ب: تو     | ۶- ت: + به درستی که ۷- ب: ایراد     |
| ۸- ب: - واقع                  | ۹- ب: + او   | ۱۰- ب: در خدمت آن مقدار سعی نکند که |
| ۱۱- ب: فرمودند، ت: فرمود      | ۱۲- ب: - است | ۱۳- ت: قدس الله سره العزیز          |
| ۱۴- ت: این                    | ۱۵- ب: فلسی  | ۱۶- ب: فلان                         |
|                               |              | ۱۷- ب: + تا                         |

رد. در مرتبه سوم آن بزرگوار از بس که بی طاقت شد به جانب آن ضارب نگاه کرد. درویش در مقام سخن شد و گفت که: ای درویش! درویشی آن نیست که به این مقدارها طاقت نیاری، بلکه<sup>۱</sup> درویش نیست که<sup>۲</sup> اگر سنگی از آسمان بر سر وی افتد، سرفراز نکند.

ای درویش! بدانکه درویشان این<sup>۳</sup> مقدار بی طاقتی را خلاف درویشی دانسته اند. اما بعد، غلوم باشد که آن روز که بزرگوار از کتم عدم به ملک وجود انتقال کرد شیر والده اش<sup>۴</sup> را نخورد تا مانی که از نفاس پاک نشد<sup>۵</sup>. بعد از آن تا یک ساله شدن به صد کره و اجبار روزی دوبار می مکید<sup>۶</sup>. آن مقدار که دفع گشنگی<sup>۷</sup> شود. پدرش مردی بود دانا و خالی از ولایت نی<sup>۸</sup>. به نور ولایت<sup>۹</sup> دانست که حال چیست. بزرگوار را به دست گرفت و در وی نظر انداخت، دید که نور ولایت از جبین<sup>۱۰</sup> وی<sup>۱۱</sup> پیداست. به اهلش گفت: ای زن اگر خواهی شیرش بده والا تشویش مده، زیرا که موجب حیات او در پستان تو نیست. به حالش بگذار که حق سبحانه و تعالی به هر حالی که باشد<sup>۱۲</sup> نگاه می دارد و بزرگوار می سازد. او می داند که بنده<sup>۱۳</sup> از آن اوست، وسعی ما و تو درین مقام بی فایده است. تو مپندار که او شویش دارد، بلکه غرض او آنست که به این نوع چیزها خود را نیالاید، و از دنیا و امور وی قطع کند، زیرا که این فرزند من ولی است از اولیاء کبار، که اولیاء الله را به لقمه دنیا چندان رغبت نباشد<sup>۱۴</sup>. بعد از آن به حالش بگذاشتند. چهار ماه برین گذشت که هیچ شیر نخورد و طعام نچشید و چون از قوه ناطقه سانی در وی اثری ظاهر شد، به سخن در آمد. <sup>۱۵</sup> اول چیزی که<sup>۱۶</sup> به زبان مبارک آن بزرگوار جاری شد، این آیت بود: ربنا لا ترغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا و هب لنا من لدنک رحمة انک انت الوهاب. [آل عمران: ۸] بعد از آن این حدیث نبوی بر زبان او رفت که: من عرف نفسه فقد عرف ربه. پدرش خوشحال<sup>۱۷</sup> شد و گفت: الحمد لله! که حق سبحانه و تعالی در ظلمت خانه من آن چنان چراغ روشنی کرامت کرده است<sup>۱۸</sup> که در روشنایی او تفاسیر و احادیث مطالعه خواهد یافت. زیرا که جریان این آیت و حدیث به زبان او پیش از همه دال بر آنست که این فرزند<sup>۱۹</sup> مفسر و محدث خواهد شد. و بنده های خدای تعالی را فیض

۱- ت: بلك	۲- الف: - که	۳- ب: آن	۴- ب: والده را	۵- ب: پاک شد
۶- ب: می مکندند	۷- ب، ت: تشنگی	۸- ب: نبود	۹- ب: - به نور ولایت	
۱۰- ب، ت: + مبارک	۱۱- ب: - وی	۱۲- الف، ت: - باشد	۱۳- ب: - بنده	
۱۴- ب: رغبت نیست و نباشد		۱۵- ت: به سخن آمد	۱۶- ب: - که	
۱۷- ب: + و خوش وقت		۱۸- ب: کرامت فرموده است		
۱۹- ب: + دلبنده به جان پیوند				



خواهد رسانید، و کلام خداوندی و حدیث نبوی را مفتاح زبان این فرزند اگشاده خواهد شد. دوازده سال برین بگذشت، که به زبان آن بزرگوار غیر از همین آیت و حدیث که روز اول به زبان او رفته بود هیچ چیز دیگر نرفت. <sup>۲</sup> و هرگز خنده نکرد که دندان مبارک او نموده باشد. و لباس نپوشید که زیاده بر ستر عورت بود <sup>۳</sup>.

روزی بزرگوار غایب شد و پدرش به هر سو می دوید، آخر الامر در گلخن حمام یافت که نشسته است کله خشک آدمی و استخوان پاچه در پیش نهاده و به خود می گوید: ای عمران! عبرت بگیر! ازین آدم که سالها عمر دید، و از پی دنیا و دنیایی دوید، و از نیک و بد گفت و شنید، و خیر و سخاوت او به خلق خدای تعالی رسید، و از سزا و ناسزای او کراماً کاتبین [الانفطار: ۱۱] در نامه اعمال او رقم در کشید <sup>۴</sup>، آخر از دنیای بی وفا و فاندید <sup>۵</sup>. عاقبت به این مرتبه <sup>۶</sup> رسید که زبان گویای او از گفتار بازماند، و چشم بینای او از دیدن، و گوش اسرار <sup>۷</sup> شنوای <sup>۸</sup> او از شنیدن، و پای روان او از رفتن بازماند. تو نیز همچنین خواهی شد. باوجود این حال که در پیش است، چه محل گفتن و شنیدن و خنده کردن و نوشیدن است؟ فردا که <sup>۹</sup> روز قیامت شود <sup>۱۰</sup> آمانا به و صدقنا از همه این امور پرسش خواهد بود، جواب چه خواهی گفت؟ بهتر آن می نماید که این دشمنان با تو همراه نباشند، تا آسوده حال باشی و از رستگاران گردی. درین حین پدرش رسید <sup>۱۱</sup> بزرگوار دیده که پدرش نزدیک رسید، زد خود را در گلخن پر آتش که اگر هزار جان است یکی نخواهد ماند. اما آن بزرگوار را هیچ آسیبی و ضرری از آتش نرسید. مربع بنشست و با پدرش گفت: ای پدر! به حال خود باش و مرا به حال من بگذار که مرا حال دیگرگون است. بدانکه سی سال از صحبت تو و از خلق و حشت خواهم گرفت، بعد از آن به ملازمت خواهم رسید و مشرف به دیدار شمایان خواهم شد. و برو والده مشفق را از من دعا برسان. این بگفت و غایب شد. پدرش گریان و نالان بازگشت و به خدای تعالی بسیار نالید که: پاکا و پروردگارا! این نوع فرزند بیوفارا چرا عطا کردی! درین زمان آوازی به گوش وی آمد <sup>۱۲</sup> که: ای نعمان! وفای آخرت از وی طمع دار! این بشنید، تسکین یافت. سی سال برین واقعه گذشت، آنگاه بزرگوار پیدا شد. پدر و مادر

۱ - ب : + ارجمند  
 ۲ - ب : به زبان آن بزرگوار رفته بود دیگر هیچ نرفت  
 ۳ - ب : ت : باشد  
 ۴ - ب : رقم کشیده اند ، ت : رقم کشیدند  
 ۵ - ب : وفایی  
 ۶ - ت : مرتبه  
 ۷ - ب : اسرار  
 ۸ - الف ، ت : شنوا  
 ۹ - ب : که  
 ۱۰ - ب : شود  
 ۱۱ - ب ، ت : پدرش پیدا شد  
 ۱۲ - ب : رسید

خود را در حیات یافت. اما والده اش در فراق او آن مقدار گریسته بود که چشمان او نابینا گشته . از <sup>۱</sup> آواز فرزند خود شناخت. فریاد کنان برخاست و در کنار خود گرفت و گفت : ای فرزند ! و ای نور چشم بی مهر ! از سی سال باز دل ضعیف من در آتش فراق تو کباب شد، و چشمان بینای من در اشتیاق جمال تو از بصیرت خود ماند ، اما ترا <sup>۲</sup> یک بار <sup>۳</sup> بر حال من رحم نیامد ، و دل چون سنگ خارای تو از مهر من مظلومه نسوخت. ترانه از برای این نگه داشتم و بزرگ ساختم که این نوع المها بکشم. بزرگوار گفت : ای والده ! درین امر اختیار در دست من نبود معذور باید داشت. این بگفت و فی الحال دست برداشت و دعا کرد. و دستهای مبارک خود را به چشمان والده خود مالید. هر دو چشم والده اش در رنگ اول بینا شد، و نور بخشید، و پدرش به همان نوع که در صغر سن در بغل خود <sup>۴</sup> می گرفت، این بار هم همان نوع در بغل گرفت از سر مهر پدری و خواب کرد. زمانی بود که از بغل پدرش غایب شد. پدرش برخاست و از سراضطراب در پی او <sup>۵</sup> شد. رسید به جائی ، دید که جمعی از مردم سفید ریش خوش صورت و پاک سیرت به لباسهای سفید حلقه زده نشسته اند و می گویند که: ای عمران ! ترا به این عالم از برای این مصلحت فرستاده اند که به بنده های خدای تعالی تفسیر و حدیث درس فرمائی ، و جاهلان راه حق را به راه حق تعالی <sup>۶</sup> دعوت کنی ، و افتادگان چاه ضلالت و درماندگان کوچه ملامت <sup>۷</sup> را به جبل المتین هدایت برکشی و بیرون آری ، و دوستان خدای تعالی را تربیت کنی و بدورسانی ، و هر چیز که از حق به تو می رسد خود نخوری به مردم خورانی ، و خود نپوشی و به خلق خدای تعالی پوشانی ، ورد نکنی و کد نکنی و جمع نکنی ، که بنای درویشی بر همین است که <sup>۸</sup> فرموده شده : لا کد و لا رد و لا جمع و یقین بدان که حق سبحانه و تعالی طعام دنیا را بر تو حرام ساخته است، از آن بود که شیر والده را به طوع و رغبت نخوردی . و دیگر لباس دنیا را مکروه گردانیده است، از آن است که غیر از نطع <sup>۹</sup> در عالم ظاهر از لباس در برخورداری. اما کسی از حال تو خبر ندارد که نه ته حله بالای هم در برداری ، دیگر برو که صحبت روزانه را <sup>۱۰</sup> از تو برداشتیم و مجلس شبانه با تو ساختیم . به هوش باش که طرح مجلس صحبت <sup>۱۱</sup> شبانه در بیت المعمور انداختیم . همت بلند دار و در کار خویش <sup>۱۲</sup> استوار باش و

۱ - ب : اما چشمان والده ایشان در فراق نابینا شده بود آواز. ۲ - ب : ترا ۳ - ت : به یک بار  
 ۴ - ب : خود ۵ - ت : او ۶ - ب : از ۷ - ب : جاهلان به حق دعوت  
 ۸ - ب ، ت : ملامت ۹ - ب : که ۱۰ - ب : ت : فرموده اند  
 ۱۱ - متن تق ، الف ، ت : تنع ، ب : تیغ ۱۲ - ب : را ۱۳ - ب : صحبت ۱۴ - ت : خوش

خلق خدا را ضبط کن تا گردی شیخ ولی تراش! و جمع مکن تا گویند شیخ عمران قلاش! و رد مکن تا نگویند مرد بدمعاش! و کد مکن تا نگویند گدای نان و آش! بزرگوار این<sup>۱</sup> بشنید، برخاست و رو به راه کرد و می آمد. ناگاه در سر راه کله خشکی پیدا شد و سر راه گرفت و گفت: ای یار دیرینه و مونس پیشینه! چه باشد که حق مؤانست و یاری سابق پیش آری، و مرا ازین سرگردانی و عذاب جانی و عقوبت جاودانی از روی<sup>۲</sup> کرم خلاص گردانی، چونکه مزده نجات و خبر درجات مر ترا رسید. حضرت خواجه گفت: خوش باشد اگر توفیق یابم، و سخن من جاگیر افتد و مقبول شود. اما این را (نمی) دانم که مؤانست میان ما و تو در<sup>۳</sup> کجا بود؟ کله گفت: در آن گلخن که عبرت از من گرفتی و پند برداشتی. خواجه گفت: به صد همچون توانس داشتم در گلخن، اما مشخص نمی دانم، کله باز<sup>۴</sup> گفت: آنکه از همه سابق بود<sup>۵</sup> من بودم. خواجه گفت: خوش باشد قبول کردم، آن کنم که تو می خواهی. و چند جا ازین نوع وقایع پیش آمد، تا آنکه به خانه رسید. شب در خلوت خود<sup>۶</sup> بود. علی الصبح برخاست (و) بنای مسجدی کرد و صومعه چند برپای ساخت. در اندک<sup>۷</sup> فرصت به عنایت حق سبحانه و تعالی به اتمام رسید. کنج قناعت گرفت و گوشه ریاضت اختیار کرد و به عبادت<sup>۸</sup> حق سبحانه و تعالی قیام نمود و تفسیر و حدیث چنانکه مأمور شده بود درس فرمود و درین ضمن خلق خدای تعالی را به راه حق دعوت کرد. چهارده هزار شاگرد در تفسیر و حدیث به کمال رسانید و پنج هزار ولی تراشید بی آنکه ریاضت کشند، یعنی به یک نظر ولایت به مقصود رسانید. و از اهل ریاضت و مجاهده دو هزار و پانصد ولی تربیت کرد. ازین جهت شیخ عمران ولی تراش گفتند. و از مال دنیا هر روز آن مقدار می آمد که کسی<sup>۹</sup> حساب او را نمی دانست، الا ما شاء الله. اما در خورد خسی اعتبار نکردی، و مقدار سوزنی از برای نفس خود قبول نکردی، و نفقه فقرا ساختی. و در خلوت خود غیر از بستری از خار و بالینی<sup>۱۰</sup> از خارا<sup>۱۱</sup> هیچ نداشت. ازین جهت<sup>۱۲</sup> شیخ عمران قلاش نامیدند. <sup>۱۳</sup> پنجاه سال به این حال گذشت که <sup>۱۴</sup> روزانه درس فرمودی و شبها به اولیاء اویسیه و رجال الغیب در بیت المعمور صحبت داشتی. درین مدت عمر نه طعام دنیا خوردی<sup>۱۵</sup> و نه شراب او چشیدی و نه لباس او پوشیدی، غیر از همان<sup>۱۶</sup> نطع<sup>۱۷</sup> که

۱ - ت : نان و آبش	۲ - ب : + سخنان	۳ - ب : از سر لطف و کرم	۴ - ب : - در
۵ - ب : - باز	۶ - ب : - بود	۷ - ب : - خود	۸ - ت : اندک
۱۰ - ب : - کسی	۱۱ - ب : بالشی	۱۲ - ب : - از خارا	۱۳ - ت : سبب
۱۵ - ب : - که	۱۶ - ت : خوردی	۱۷ - ب : - همان	۱۸ - متن تق ، الف ، ت : نطع ، ب : تیغ

عورت کند. اما در زمان تفسیر و حدیث گفتن از جهت تعظیم و شرف آن چادر شبی دربر، و مخفی ' در سرکردی. و سایر اوقات همان نوع بود که مذکور شد. بعضی مردم حضرت شیخ را به این عورت که ' می دیدند سر برهنه و پای لوچ و تن عریان بدلا می گفتند. فی الواقع بدلا بود، زیرا که لحظه لحظه در چشم مردم تبدیل صورت می کرد.

الحاصل نود و دو سال برین نهج بود. روزی مژده رسید که: ای عمران! تا چند می باشی عریان؟ همین باشد کسر نفس در پیش مردان در ملک جهان! بیا که ما از آن تویم. شیخ گفت: پا کا پروردگارا! لطف تومی باید، ستر عریانی ' به چه کار آید؟ چون ' این مژده اشارت به مرتبه قطبیت بود، رخاست و به زاری تمام گفت: کریم و رحیم! خود می دانی که ' من بنده پریشان حال و آشفته وزگار، مرا به این مرتبه چه کار؟ به فضل و کرم خود مرا به حال من ' بگذار که کمترین درگاه و پایمال مردان راه و از ' سوختگان آتش عشق الله باشم. دوباره آواز آمد که ای عمران! حال تو در درگاه بی بازی ' معلوم است. چون خدمت تو به جای رسید، نتیجه او اینست که مرتبه قطبیت به تو تعیین یابد، ثمره این مرتبه دریابی. بزرگوار گفت: کریم! ' غرض درویش از درویشی نه آنست که صاحب مرتبه منصب گردد، بلکه ' مقصود دیدار است. باز آواز آمد که: این دولت موقوف به آنست. ناچار قبول کرد. آن بود که لباس قطبیت آوردند و در بر آن بزرگوار ساختند. بعد از آن از لباس ظاهری نیز پوشید که " ظاهر و باطن " یک رنگ شود. و درویشان ثمره این مرتبه معهود بعد از پوشیدن لباس ظاهری لحظه لحظه مشاهده کردند. و حضرت بزرگوار در جمیع امور ملک و ملکوت تصرف کرد. و از تجلیات الهی به تجلی ذوقی مشرف شد. ' پنج سال برین گذشت، بعده ' مرتبه قطب الاقطابی بروی مسلم گشت. تا یک سال برین صفت بود. درین مرتبه پنجاه کس را تربیت غایبانه کرد و به کمال رسانید. اما خود تربیت از روح مقدس حضرت ایوب پیغمبر صلوات الله علیه و سلم ' یافته بود که صفت صبر، شعار آن حضرت بود. از آن سبب بود که بزرگوار، صبر در ریاضات و طاقت در مجاهدات بر کمال داشت. که " هیچ یک از اولیاء خدای را آن طاقت نبود. و بر قلب سلیمان پیغمبر بود صلوات الله علیه و سلامه.

۱ - ب : در بر و مخفی	۲ - ب : که	۳ - ب : باید چون عریان
۴ - ب : چون	۵ - ب : که	۶ - الف : من
۷ - ت : + ما	۸ - ب : کریم	۹ - ت : بلک
۱۰ - ب : بعد از آن	۱۱ - ب : که	۱۲ - ب : + تا
۱۳ - ب : ذوق	۱۴ - ب : بعد از آن	۱۵ - ب : و سلم
	۱۶ - ب : که	

روزی در گورستانی نشسته بود، پشت به طرف ۱ آفتاب کرده. درویشی از طرف روم به ملازمت وی ۲ آمد و در صومعه نیافت ۳. خبر دادند که: در فلان گورستان است. درویش از پی رفت دید که پشت به آفتاب ۴ داده نشسته است، و خود مستغرق تجلی است ۵، و از حرارت آفتاب از میان دوشانه آن ۶ بزرگوار کفک جوشیده. آن درویش چون این بدید، دستی ۷ دراز کرد، تیمناً و تبرکاً ازین کفک قطره (ای) بچشید ۸. درین حین آوازی به گوش آن درویش آمد که: ای درویش! بی دستوری کار کردن خلاف درویشی است، اگرچه نتایج خواهی دید. این علامت آنست که از پشت عمران هفتاد ولی و ده ولیه خواهد به وجود آمدن ۹، و ده ولی از پشت تو. درین حین حضرت بزرگوار به حال آمد، دید که درویشی در پیش وی ایستاده است و این نوع بی ادبی نیز به نسبت وی کرده است. بزرگوار را ازین فعل او ناخوش آمد به قهر دست دراز کرد و جمع ساخت. به فور ۱۰ دست آن درویش خشک شد و در همان گورستان، حضرت ۱۱ بزرگوار (را) مژده رسید که: ای عمران! دیگر ترا به کوه لبنان سیر باید کرد. چون حضرت بزرگوار مأمور به این امر شد، برخاست و به صومعه ۱۲ خود رفت و به شاگردان و درویشان خود گفت: ای یاران! الآن مرا ۱۳ به خاطر رسید که سیر کوه لبنان بکنم، زیرا که کشش از آن جانب است که ارواح اقطاب را قدس الله تعالی اسرارهم به تکبیر شاد گردانم، بحل کنید. یاران همه گفتند: مایان نیز موافقت بکنیم. شیخ گفت: ای یاران! شما یان طاقت همراهی عمران ندارید و رخصت هم نیست، خوش باشید و تشویش مکشید. این گفت و روان شد. چون چشم پوشید و گشاد، خود را در آنجا دید و به آن منزل متبرک مشرف گشت و آن خدمت که فرموده شده بود به جای آورد، بعده ۱۴ دوگانه ادا نمود. درین ۱۵ زمان خبر دادند که: ای عمران! هیچ دانستی که ترا به اینجا چرا تکلیف کرده شد؟ شیخ گفت: چون ندانم که منزل من اینجا است. به فور ۱۶ برخاست و منزل آخرت خود را ساخت و کسوت آماده کرد و منتظر نشسته بود که از رجال الغیب، جماعت ابدال شدند. بزرگوار برخاست و سلام کرد و گفت: چرا این همه انتظارم فرمودید؟ گفتند: آری! مصلحت درین بود که ملائکه آسمانها را بایست خبر دادن، سبب انتظاری این بود. درین گفتگو بودند که حق سبحانه و تعالی بروی تجلی کرد

۱ - ب: بر طرف	۲ - ب: ایشان	۳ - ب: نیافت	۴ - ب: بر آفتاب	۵ - ب: است
۶ - ب: آن	۷ - ب: دست	۸ - ب: قطره گرفته چشید	۹ - ب: به وجود آمدند	
۱۰ - ب، ت: بالفور	۱۱ - ب: حضرت	۱۲ - ت: برخاست به جانب صومعه خود	۱۳ - ب: مرا	
۱۴ - ب: بعده	۱۵ - ب: در زمان	۱۶ - ب، ت: بالفور		

توفیق بروی غالب آمد که به هیچ وجه محافظت احوال خود نتوانست کرد. برخاست و به سماع در آمد. آن مقدار سماع کرد که <sup>۱</sup> آبها از تن مبارک او روان شد و در سماع خود همیشه می گفت: «انت ولیی<sup>۲</sup> فی الدنيا و الآخرة توفنی مسلماً و الحقنی بالصالحین» [الیوسف: ۱۰۱]. آخر کلام حضرت بزرگوار همین آیت بود و بعد ازین هیچ نگفت و ساکت گشت و ساکن شد. دیدند که جان به حق تسلیم کرده است. بلا تأخیر به طهارت آن قدس سره مشغول شدند و غسل کردند و صد و بیست هزار فرشته به صورت آدم پیدا شدند. و نماز آن بزرگوار را ادا کردند و دفن کردند. و جماعت ابدال تا سه روز در مرخاک <sup>۳</sup> آن بزرگوار بودند، بعد از آن متفرق شدند. در همان شب یکی از درویشان که غایبانه تربیت آن بزرگوار به او متعلق شده بود، که منزل او در گجرات بود و نام او مسعود، <sup>۴</sup> در خواب دید که حضرت شیخ به رجال الغیب پیوسته در عالم ملکوت سیر دارد. فریاد کرد که <sup>۵</sup>: ای شیخ! غالباً رخت از عالم ناسوتی برداشتی که در عالم لاهوتی به رجال الغیب در سیر می بینمت؟ حضرت شیخ فرمود: انا لله و انا الیه راجعون. درویش پرسید که: ای بزرگوار! احوال چگونه شد؟ شیخ گفت: احوال را در منزل باید پرسید، الان فرصت نیست. درویش بیدار شد و به خود آمد و گفت: ای مسعود! همای سعادت و سیمرغ قاف قربت از آشیان تن پرواز کرده و قفص تهی ساخته است <sup>۶</sup> که با مرغ آبیان بحر الوهیت پرافشانی دارد <sup>۷</sup> و بلبلان شوریده حال که در ظل همای مکرمت سایه پرور او پرورش می یافتند، محروم از گلشن باغ او گشتند، به تخصیص این زاغ پرشکسته به کجا تواند رسید؟ و آن کلام بزرگوار دال برین است که به طواف مرقد شریف و منزل لطیف آن بزرگوار باید رفتن <sup>۸</sup>، اما عجب حالی شد که منزل آن بزرگوار پرسیده نشد <sup>۹</sup> که کجاست تا مشرف شوم و وصیت بجای آرم، و بی راه و راهبر چگونه توان رفتن، تا فرمان آن بزرگوار بجای آرم؟ درین اندیشه بود که باز خواب غلبه کرد، می بیند که حضرت شیخ قدس الله تعالی روحه و طیب الله مرقده باز پیدا شد و گفت: ای مسعود! چه اندیشه داری؟ درویش گفت: ای بزرگوار! اندیشه این داشتم که فرمان بجای آرم، اما در فکر راه و یافتن منزل حیران بودم. بزرگوار گفت: ای مسعود! غم مخور که باوجود <sup>۱۰</sup> «همچنین عمران راهبر <sup>۱۱</sup> داشته باشی، چه غم می خوری؟ برخیز و رو به راه کن. درویش به فور <sup>۱۲</sup> بیدار شد، برخاست و طهارت کرد و

۱- ب: - که	۲- ب: - ولی	۳- ب: سه روز بسر خاک	۴- ب: + بود
۵- ب: - که	۶- ب: همان	۷- ب: ساخته اند	۸- ب: - پرافشانی دارد
۹- ب: باید یافتند	۱۰- ب: پرسیده شد	۱۱- ب: + آنکه	۱۲- ب: - راهبر
			۱۳- ب: ، ت: بالفور

دوگانه شکر ادا کرد، و بیرون از خانه رفت. اندک<sup>۱</sup> راه رفته بود که بیخود شد. و (چون) به حال خود آمد، دید که در بیابانی نشسته است. متحیر شد و ندانست که کجا باید رفت؟ نظر به جانب مشرق انداخت، دید که صبح نزدیک است، توقف کرد تا زمانی که روز شد، به اطراف خود نظر انداخت دید که پیر مردی خوب صورت از سرکوهی<sup>۲</sup> فریاد می کند که: ای مسعود! چه حیرانی؟ بیا که منم عمران یزدی که سالها در تربیت تو بودم، اما در عالم ظاهر به تو رو ننمودم. امروز<sup>۳</sup> به خاطر رسید که در عالم ارواح چون عالم شهادت خود را به تو نمودار سازم، تا ببینی و ازین رؤیت من غیرت<sup>۴</sup> کنی، و در کار خود بیشتر سعی کنی<sup>۵</sup> و به این دولت مشرف گردی. و بدانی که مشایخ ما رحمهم الله<sup>۶</sup> را طریقه آنست<sup>۷</sup> که غایبانه می گردند و تربیت می یابند، و لیکن در عالم شهادت، مربی خود را غالب چنانست که مشاهده نمی کنند. و مربی نیز تربیت می کند، و مربی مشاهده او نمی شود<sup>۸</sup> مگر در عالم ارواح که عالم غیب است. اما من از عالم ارواح در عالم شهادت به تو نمودار گشتم. دیگر خوش باش و همت بلند دار و در کار خود سعی و اهتمام نمای، تا به مقصود حقیقی برسی. شیخ مسعود این نصیحت شیخ خود را به جان<sup>۹</sup> قبول کرد و به جای سنت دانست، بعده فاتحه التماس کرد. بعد از خواندن فاتحه زبان گستاخی بگشاد و گفت: ای بزرگوار! این همه امور غریبه در ذات<sup>۱۰</sup> ملازمان مشاهده کردم و لیکن از احوال نپرسیدم که چگونه شد و خدای تعالی با تو چه کرد؟ شیخ قدس الله تعالی خنده کرد و گفت: ای مسعود! آن کرد که به حضرت سلطان اویس قرنی کرد. بعد از آن گفت: ای مسعود! چشم پیوش. شیخ چشم پوشید، و به فور<sup>۱۱</sup> بگشود و خود را در خانه خود دید. در تاریخ چهار صد و سه این واقعه در کوه لبنان شیخ مسعود را واقع شد. و بعد از دوازده سال دیگر شیخ مسعود در گجرات وفات کرد<sup>۱۲</sup>. والله اعلم بالصواب<sup>۱۳</sup>.

۴- ب: عبرت

۳- ب: ظاهر نبود اما باخاطر

۱- ت: اندکه

۵- ب: سعی و اهتمام نمایی

۶- ت: مشایخ ره را

۷- ب: - و مربی ... نمی شود

۸- ت: - که

۸- ب: - و مربی ... نمی شود

۱۰- ب: + و دل

۱۲- ب، ت: بالفور

۱۱- ب: + بابرکات خجسته صفات

۱۳- ب: وفات یافت

۱۴- ت: + والیه المرجع والمآب

## باب نهم

در ذکر احوال شیخ نامدار، و عزیز روزگار<sup>۱</sup> و مظهر لطف پروردگار، و بزرگ شریعت شعار، و فیانت دثار<sup>۲</sup>، و شیخ بزرگوار، عزیز ملتان، حضرت شیخ عبد الغفار قدس الله تعالی روحه العزیز. مردی بود که شیر خواره از پدر و مادر مانده بود. و در<sup>۳</sup> محله آن بزرگوار مردی بود که دهلوی نام داشت، مال بی حد و گوسفند بی عدد<sup>۴</sup> داشت. اما بی نصیب از فرزند بود. حضرت بزرگوار که از پدر و مادر ماند، آن شواجه به صد جان به فرزند<sup>۵</sup> قبول کرد و در میان جان و دل، جایش داد و در دیده ها منزلش ساخت و می پرورید تا که پنج ساله شد.

روزی شواجه دهلوی اکابر آن دیار را طلب نمود<sup>۶</sup> و از اطعمه و اشربه بی قیاس آماده کرد و مجلس آراست و در<sup>۷</sup> پیش اکابر کشید. چون در حلیت آنها احتیاط کرده بود، اکابر به رغبت تناول کردند و فارغ شدند. آنگاه شواجه دهلوی برپای خواست<sup>۸</sup> و گفت: ای عزیزان! غرض من از تصدیع دادن اکابر این<sup>۹</sup> بود که معلوم همه اکابر است که مرا حق سبحانه و تعالی در دار دنیا از دنیایی بی احتیاج آفرید و لیکن از فرزند بی نصیب. تواند که<sup>۱۰</sup> حکمت الهی درین<sup>۱۱</sup> بوده باشد و خیریت بنده<sup>۱۲</sup> نیز درین بود. بدانید که فرزند<sup>۱۳</sup> نگه داشته ام که هزار فرزند صلبی، صدقه یک تارموی اوست. و بقای عمر معلوم است، در صحت بدن و کمال عقل و جواز امور و نفاذ جمیع تصرفات خود می خواهم که در حضور عزیزان اموال و اشیاء خود رابه این فرزند خود هبه کنم، و در مجلس هبه در قبض تصرف او در آرم، تا بعد از من هیچ کس از خویش<sup>۱۴</sup> و اقربای من به او متعرض نشوند. اکابر گفتند: ای شواجه! نیک اندیشه کرده ای که مصلحت است. آن بود که<sup>۱۵</sup> فرزند خود شواجه عبد الغفار را در مجلس اکابر<sup>۱۶</sup> حاضر ساخت، و در پیش این<sup>۱۷</sup> جماعت، جمیع اموال و املاک خود رابه او بخشید، و خط هبه اش در همان مجلس نوشت و اسامی بزرگواران را در کتابت در منصب گواهی ثبت فرمود. بعد از یک سال دیگر از آن پدر و مادر نیز یتیم ماند. پدر خوانده اش برادری<sup>۱۸</sup> داشت بهلول<sup>۱۹</sup> نام، به آش و نان شواجه دهلوی محتاج بود، به نوعی که در خانه خود تاه بوریا نداشت. به مثابه خدمت کاران در او اوقات می برد. به مجردی<sup>۲۰</sup> که شواجه وفات کرد، صاحب خانه شد و کلید در خزینه را به دست گرفت. هفت روز

۱- ب: - و عزیز روزگار	۲- ت: - آثار	۳- ب: + آن
۴- ب: - گوسفندان بی عدد	۵- ت: - بفرزند	۶- ب: - اکابران را طلبید
۷- الف: - و در	۸- ب: - خواست	۹- ب: - اکابران آن بود
۱۰- ب: + تواند که	۱۱- ت: - از خویش	۱۲- ب: - آن بود، ت: - آن بود که
۱۳- ب: - آن	۱۴- ب: - پدر خوانده داشت	۱۵- ب: - بهلول
۱۶- ب: - آن	۱۷- ب: - بهلول	۱۸- ت: - بخوردی
۱۹- ب: - آن	۲۰- ت: - بخوردی	



صاحب عزا بود. روز هشتم در همهٔ اشیاء تصرف کرد، حتی که خواجه عبد الغفار را در تصرف خود<sup>۱</sup> در آورد و بره پای<sup>۲</sup> فرمود، جامهٔ نفیس پدری از برکشید، و موزه از پا و کلاه از سر و گفت: ای ناکس بیچه! تا چه به عیش بکوشی؟ امروز روز آنست که در پا هیچ پوشی، و از متلذذات ننوشی، که دنیا جای مکافات است، و کاسه دوران این بار در دور ماست<sup>۳</sup>! خواجه عبد الغفار سخن خود را از جهت صغر سن به جایی نتوانست<sup>۴</sup> رسانید، ناچار از پی بره ها شد. مدت نه سال بره پای کرد و به سرحد<sup>۵</sup> بلاغت رسید. روزی گریان از پی گوسفندان می گشت و به خدای تعالی می زارید و می نالید و می گفت که: کریم! لطف تو عام است و کرم تو بر سر<sup>۶</sup> بنده ها مدام، این بندهٔ ضعیف خود را چه بلایی<sup>۷</sup> دولت و پر محنت آفریده بوده (ای) که نه دولت پدر دیده ام و نه محبت<sup>۸</sup> مادر؟ این چه بلاهاست که به من بی سعادت در پیش است و دشمن قوی در پس؟ نگه دارم تو باش<sup>۹</sup> که من عاجزم، تو قادر، و من ضعیفم و تو قوی، و من نادانم و تو دانا، و من ذلیلم و تو عزیز، من فقیرم و تو غنی، و من محتاجم و تو بی نیاز! زیاده برین طاقت زخم نیش<sup>۱۰</sup> دشمن ندارم. مرا غریق رحمت خود گردان، و از میان بردار و عزیز خود ساز! در همین سخن بود که حضرت خواجه خضر علیه السلام به صورت<sup>۱۱</sup> درویش قرجوق بند پیدا شد و گفت: ای لایق درگاه، و ای هادی سبیل الله! حال چیست و گفتار کدام؟ بدانکه تو عزیز کردهٔ حقی و برداشتهٔ او بی. خواجه را از دیدن این مرد و سخن او حیرتی دست داد، و عاجز از<sup>۱۲</sup> گفتار ماند، و گفتها<sup>۱۳</sup> بالکلیه از یاد رفت. آنگاه حضرت خواجه زنده دلان علیه السلام نصیحت آغاز کرد و گفت: ای فرزند! غم مخور و اندوهگین مباش، و از دشمن ظاهری<sup>۱۴</sup> میندیش و از افلاس<sup>۱۵</sup> دل تنگ مباش، که حق سبحانه و تعالی دنیا را به تو گرد آورده و در حق تو وعدهٔ بسیار کرامت فرموده است. توقف کن که به اقرب اوقات و اسرع ساعات میسر خواهد شد. و از دشمن ظاهری و باطنی خلاص خواهی گشت. دهن خود باز کن. بزرگوار از سر شوق دهن خود باز کرد. حضرت خواجه زنده دلان سه مرتبه آب دهن مبارک خود را در دهن بزرگوار انداخت، بعد از آن گفت: ای فرزند! برو<sup>۱۶</sup> دنیای تو معمور شد، و آخرت تو نیز<sup>۱۷</sup> مزین گردد انشاء الله<sup>۱۸</sup>. این قول<sup>۱۹</sup> حضرت خواجه زنده دلان، اشارت به دنیا و آخرت و

۱ - ب : - خود	۲ - ب : برپای	۳ - ب : - و کاسه دوران ... ماست	۴ - ت : نمی توانست
۵ - ب : - به سرحد	۶ - ب : - سر	۷ - ب : بلای دارد	۸ - ت : محنت
۹ - ب : پیش	۱۰ - ب ، ت : در صورت	۱۱ - ب : - از	۱۲ - ب : گفتار
۱۳ - ب : ظاهر	۱۴ - ب : - از افلاس	۱۵ - ب : - نیز	۱۶ - ب : + تعالی
۱۷ - الف ، ت : فعل	۱۸ - ب ، ت : + که	۱۹ - ب : - نیز	

علم ظاهری و باطنی آن بزرگوار بود. و دیگر گفت: ای فرزند! در عبادت حق سبحانه و تعالی کاهلی مکن و استوار باش، و از شبانی بلك مدار که بسیاری از انبیاء علیهم السلام درین کار به مقصود رسیده اند، که سنت انبیاء سابق است، باشد که ارواح معظمه ایشان<sup>۲</sup> ممد حال تو باشند.<sup>۳</sup> این بگفت و غایب شد. بزرگوار از خوشحالی برخاست و به سماع مشغول شد. آن مقدار سماع کرد که سر مبارک او گشت و افتاد. و به فور<sup>۴</sup> برخاست و بنشست و بر زمین نگاه کرد. هرچه در زیر زمین بود،<sup>۵</sup> تا اسفل السافلین معلوم شد. و به آسمان نگاه کرد. هر چیز که بود در طبقات آسمان تا عرش مکشوف گشت و بر اطراف دنیا چشم انداخت ربع مسکون منظور نظر گشت، چنانکه دانه ریگ و ریشه بیخ<sup>۶</sup> گیاهی و برگ درختی از علم جهان گیر وی پوشیده نماند. روز به روز ترقی در کار داشت. و به خواجه خضر علیه السلام هر روز پنج مرتبه صحبت می داشت. روزی چند<sup>۷</sup> برین گذشت. صاحب گوسفند بهلول خواجه را دیگرگون دید.<sup>۸</sup> از سر قهر و غضب دو تپانچه بر روی مبارک آن بزرگوار بزد که این چه پریشانیست؟<sup>۹</sup> خود را جمع کن. حضرت خواجه را غیرت زور آورد و به ناگاه آهی از سر درد بر کشید. از دهن مبارک آن بزرگوار آتش پاره ای برجست و به خانه او<sup>۱۰</sup> در افتاد. خود بسوخت و اهل بیت او نیز سوختند و خاکستر گشتند و هر چیز که در خانه آن بی سعادت بود همه ناچیز شد. و خواجه را ازین فعل خود پشیمانی روی آورد که از درویشان این نوع فعل نیک<sup>۱۱</sup> نبود. متألم نشسته بود که حضرت خواجه زنده دلان حاضر شد و گفت: ای پاک سیرت! چه متألم نشسته ای؟ خواجه گفت: این نوع فعلی<sup>۱۲</sup> از من<sup>۱۳</sup> به نسبت این جماعت واقع شد، ازین<sup>۱۴</sup> جهت بدحالم. حضرت خواجه گفت: نیک کردی، که<sup>۱۵</sup> حق سبحانه و تعالی این<sup>۱۶</sup> آتش سوزناک در دل تو محض از برای همین مصلحت نگه داشته بود که به او هلاک دشمن کنی و آسوده حال باشی. این زمان بنشین به فراغ دل و به عبادت حق جل جلاله و عم نواله مشغول باش، و بنده های خدای تعالی را فیض برسان، و گرسنه ها راسیر ساز و برهنه ها را لباس پوشان که دنیا به تو رو آورد، و حق به صاحب حق مسلم شد. جهد کن که به دنیا آخرت<sup>۱۷</sup> را به دست آری. آن روز بزرگوار در خزاین پدر خود بگشود، و به خلق خدای تعالی نفقه

۱- ب: + این	۲- ب: ایشانان	۳- ب: باشد	۴- ب، ت: بالفور
۵- ب: و پشت بر زمین بودند نگاه کردند تا	۶- ب: رشته هیچ	۷- ب: چند	۸- ب: دیگرگون شد
۹- ب: چه سیاست است	۱۰- ب: او	۱۱- ب: نیکو	۱۲- ب: فعل
۱۳- ت: ازین	۱۴- ب: ازان	۱۵- ب: که	۱۶- ب: + همه
۱۷- ب، ت: که دنیا و آخرت			

دادن انگیز کرد. و خادم چند پیدا کرد و در پختن اطعمه سعی نمود و اهتمام کرد، و به نوعی که هر روز هزار تاه نان در راه حق تعالی<sup>۱</sup> به مسلمان طعمه می کرد، و هزار من شرعی گندم و جو به خوراک جانوران و حشی راتبه کرد. و از لباس هر روز پانصد لباس و وظیفه ساخت. و از نقود صد مثقال زر غیر از زکوة واجبی نذر<sup>۲</sup> می داد. و از گوسفند هر روز دویست<sup>۳</sup> گوسفند به خوراک می رفت. باوجود این همه، روز به روز زیاده می شد نه کم، زیرا که به عنایت حق سبحانه و تعالی رمه رمه از عالم غیب بر رومه بزرگوار جمع می شد. و باوجود این همه جمعیت و دنیایی، بزرگوار غیر از یک جامه شالین در بر هیچ نداشت. و دو گز اورمکین در سر و پیرهن پشمین در بر و پاپوش هزار<sup>۴</sup> پاره در پا. و در جمیع عمر خود موزه ساق دار در پا نکرد. و از مرتبه بلاغت تا دم مرگ در بستر راحت نیاسود و پا دراز نکرد. و هر روز زیاده از هشت<sup>۵</sup> مثقال طعام نخوردی<sup>۶</sup> و این نیز بنا بر آن بود که به دولت خانه آن بزرگوار ضیف<sup>۷</sup> بی نهایت می آمد<sup>۸</sup>. لابد در طعام خوردن موافقت می بایست کردن. و اکثر اوقات مراقب بود<sup>۹</sup> و صامت. ازین ممر<sup>۱۰</sup> بعضی از مردم نادان به گنگی حمی می کردند. و عادت آن بزرگوار آن<sup>۱۱</sup> بود که گاهی شکار می کرد. این فعل بزرگوار بنا بر آن بود که در زمان گوسفند پایی عادت کرده بود.

روزی به شکار دغدغه کرد. مجاوران موافقت نمودند<sup>۱۲</sup>. یکی از آن مردم که بزرگوار را به گنگی حمل می کرد همراه شد. به شکار گاه رسیدند. هیچ صید ظاهر نشد. اندکی گذشته بودند که مرغ دشتی از عقب فریاد کرد. شکاریان همه برگشتند و نزدیک آمدند. پرواز کرد. از اطراف و جوانب قادر اندازان تیر<sup>۱۳</sup> رها کردند. سه تیر بروی خورد و بر زمین افتاد. کشتند و برفتراک آویختند. بزرگوار خندان شد<sup>۱۴</sup> و گفت: سزای آنکه<sup>۱۵</sup> بی تقریب فریاد کند و یا سخن بی جایگه گوید! و اگر وی آواز ظاهر نساختی و فریاد نکردی خلاص بودی و تیر<sup>۱۶</sup> نخوردی و از پا آویخته نشدی که گفته اند<sup>۱۷</sup>: من صمت نجی، زیرا که زبان در دهان، پاسبان سراسر است.

مقصود آن بزرگوار درین شکار نه صید بود و نه ذوق شکار، بلکه<sup>۱۸</sup> تنبیه بود به غافلان<sup>۱۹</sup> و رفع گمان بود<sup>۲۰</sup> به جاهلان، تا در غیبت آن بزرگوار نکوشند و از جمله غیبتیان نشوند که گفته اند: الغیبه اشد

۱ - ب : تعالی	۲ - ب : پدر	۳ - ب : بست ، ت : دوست	۴ - ب ، ت : هزار
۵ - ب : شش	۶ - ب : طعام نمی خورند	۷ - ب : مهمانان	۸ - ب : می آمدند
۹ - ب : بود	۱۰ - ب : جهت	۱۱ - ب : آن	۱۲ - الف : نمودن
۱۳ - ب : تیرها	۱۴ - ب ، ت : بزرگوار تبسم کرد و	۱۵ - ب : آنکه	۱۶ - ب : تیرها
۱۷ - ب : گفته اند	۱۸ - ت : بلک	۱۹ - ب : به عاقلان	۲۰ - ب : بود

الزنا . و ازین جهت مستحق نار جهنم نشوند و عذاب الیم حق سبحانه و تعالی <sup>۱</sup> را سزاوار نگردد زیرا که بیشتر عذاب حق سبحانه و تعالی به زناکاران مستولی می شود. وای بر حال <sup>۲</sup> آن بنده ها که اشد از زنا که او غیبت است مرتکب شوند. آنگاه رفع شد گمان این مردم که خواجه را به گنگی حمل می کردند، و دانستند که بزرگوار خاموش بوده است نه گنگ، و صامت بوده است بنا بر مصلحت <sup>۳</sup>. بعد از آن بر <sup>۴</sup> دل آن جماعت هرگز این صفت خطور نکرد. و به ملازمت آن بزرگوار که می رسیدند صامت می آمدند و می رفتند. سی سال برین گذشت.

روزی نشسته بود که حضرت خواجه زنده دلان حاضر آمد و گفت: ای عبدالغفار! تا این زمان کار خود کردی، دیگر رخصت و اشارت آن شد که کار بنده های حق تعالی جل جلاله و عم نواله یکنی. سهل همت و مرتبه است که در فکر تن فقط باشی، و غم آن خوری (که) در فزع اکبر <sup>۵</sup> حال من چگونه بود؟ زیرا که حق سبحانه و تعالی کریمست و ارحم الراحمین، و شفیع الخلق فی المحشر پیغمبر ماست صلی الله علیه و سلم و مربی تو حضرت یوسف پیغمبر است صلوات الرحمن علیه، و بر ظهر لوط پیغمبری صلوات الله علیه و سلامه. <sup>۶</sup> با این <sup>۷</sup> همه رتبه و منزلت که تراست، باید که کار <sup>۸</sup> در ماندگان چاه ضلالت <sup>۹</sup> به جبل المتین ارادت برکشی و مصلحت آنها <sup>۱۰</sup> را به گردن گیری. و گمراهان بادیه بوالهوسی را از هوای نفس و شیطان <sup>۱۱</sup> باز داری. چند خموش در گوشه عزلت می باشی؟ <sup>۱۲</sup> که طوطی زبان گویا به، و بلبل ناطقه در نطق اولی، و مرغ خوش الحان در لحن <sup>۱۳</sup> بهتر! که نفوس را از وی تأثری، و قلوب را از وی تغییری، و روح را از وی جلایی باشد. آن به که ترا به عالم کاری و خلق جهان را به تو باز آری، و نیست در عالم دشوار تر ازین دشواری، که باشد در وی گیر و داری! مرد آنست که بر دارد برگردن خود کاری، و بکشد از جمیع مردم مذلت و خواری <sup>۱۴</sup>، و نطلبد در صعوبتها از غیر خدایاری! برخیز که وقت تنگ است و فرصت غنیمت و عمر ناپایدار، و درختش بی بیخ، و شاخش بی بر، و بیخش بی بنیاد، و بلبلش بی نوا، و بهار او خزان، و خزان او فنا. درین پنج روزه عمر بی وفا، کاری کن که مصلحت بنده های خدا جل جلاله و عم نواله در آن باشد. تا این زمان از پی پروردن نفس مرده بودی. بعد ازین باید که در پروردن روح زنده باشی. و دل زنگ بسته بنده های خدای تعالی

۱- ب: و الم عذاب نار را	۲- ت: برجان	۳- ب: - بوده ... مصلحت
۴- ب: در دل	۵- ب: - در فزع اکبر	۶- ب: صلوات الله سلامه و علیه
۷- ب: ت: - کار	۸- ت: + را	۹- ب: بادیه نفس و هوا و هوس را باز
۱۰- ب: - که	۱۱- ب: الحان	۱۲- متن تق، جمیع نسخ: خاری
		۱۳- ب: + در
		۱۴- ب: - به این
		۱۵- ب: - ۱۱

را صیقل زنی، تا روشن گردد و آینه جهان نما شود.

آن بود که حضرت بزرگوار در مقام دعوت مردم شد و دعوت می کرد و خلق خدای تعالی را به راه حق می طلبید، و از نفس گیرای آن بزرگوار مردم را تأثیری می شد که بی اختیار روش آن بزرگوار قبول می کردند، و صحبت او را غنیمت می داشتند، و گروه گروه انقیاد می کردند، که عدد ایشان معلوم نبود. آنچه که بزرگوار می دانست و می شناخت و صحبت می داشت شش هزار و هفت کس بودند. ازین جمله هزار و هفت کس در کرامت و ولایت در مرتبه شیخ خود بودند، و رخصت ارشاد یافته بودند، اما از جهت رعایت پیر خود، خلق را ارشاد نمی کردند، اگرچه مرخص بودند، و لیکن درویشان را تربیت می کردند.

مدت چهل و پنج سال در دعوت بنده های خدای تعالی اوقات بسر برد و تربیت کرد. بعده پیری و ضعفی<sup>۱</sup> به آن بزرگوار زور آورد و عقل کامل در مرتبه تنزل آمد. اخلف خلفای خود را که خواجه عبد الرحیم نام داشت به جای خود نصب کرد، تا تربیت منتسبان کند، و خود گوشه عزلت اختیار کرد<sup>۲</sup> و کنج قناعت گزید. سه سال دیگر برین گذشت.

روزی در خلوت خود<sup>۳</sup> نشسته بود که آوازی به گوش وی آمد که: ای عبد الغفار! اولیاء الله را قاعده آنست که در نهایت سلوک و حصول مقصود و وصول مطلوب به بیت الحرام حاضر می آیند، زیرا که بعضی اموری که از ایشان بوجه نسیان واقع شده باشد از آن<sup>۴</sup> بالکلیه خالی و فارغ شوند. چگونه است<sup>۵</sup> عمر به آخر نزدیک آمد یک بار به خاطر نیامد که طواف خانه ما کنی؟ حضرت شیخ گفت: ربنا ظلمنا انفسنا [الاعراف: ۲۳]، و به فور<sup>۶</sup> برخاست و روان شد. و به عنایت بی علت، بی رنج و مشقت رسید و به طواف خانه معظمه مشرف شد. ده روز در آنجا بود. روز یازدهم اشارت شد و بشارت رسید که: مراجعت باید کرد. آن بود که مراجعت کرد، و به منزل خود رسید، و در خلوت خود رفت و به عبادت مشغول شد. ده ماه برین گذشت. روزی نشسته بود که خبر مرگش دادند که: ترا فردا نیم<sup>۷</sup> روز باید از عالم فنا به عالم بقا رخت کشید. ازین مژده بزرگوار بسی خوشحال شد و گفت: موت الفقراء راحة. چه<sup>۸</sup> عمر درازی! که نه در گفتن قوت، و نه در رفتن طاقت، و نه<sup>۹</sup> در بدن صحت، و نه در خوردن لذت، و نه با مردم الفت! به فور<sup>۱۰</sup> برخاست و عصا به دست گرفت و به در خزینه رفت و

۱ - ب : ضعف	۲ - ب : اختیار کند	۳ - ب : گزیند	۴ - ب : - خود	۵ - الف : - از آن
۶ - ب ، ت : + که	۷ - ب ، ت : بالفور	۸ - ب : - نیم	۹ - ب : + از آن	۱۰ - الف ، ت : - نه
۱۱ - ب : بالفور				

فرمود که: مفتح الابواب را طلب کنید. طلب کردند. گفت: ای فرزند! باب خزینه واکن و اموال بیرون کش. دروا کردند و اموال بیرون آوردند<sup>۱</sup> یک شبانه روز کشیدند و بیرون آوردند. هنوز نصف نشده بود آنچه بیرون آوردند. پس<sup>۲</sup> به فقرا<sup>۳</sup> بخش کرد<sup>۴</sup> و باقی را به خواجه عبد الرحیم حواله کرد که بعد از وفات من به فقرا و مساکین نفقه کن. چون<sup>۵</sup> وعده به میعاد رسید، درین<sup>۶</sup> زمان حضرت خواجه خضر علیه السلام در رسید و گفت<sup>۷</sup>: ای عبد الغفار! ساز ره کن و قدم در راه نه که قافله منتظر تواند. آن بود که بزرگوار به خلوت درون رفت و طهارت کرد و دوگانه ادا نمود، و بعد از آن برآمد و گفت: ای عبد الرحیم! بیا که ما را وقت سفر در رسید. مردانه باش و همت بلند دار، و به استخوان من غیر از سید باصر کسی را مدار. و جنازه مرا با همدیگر بردار<sup>۸</sup> و نماز ما را تو بگذار، زیرا که ولی من تویی. و خواجه خضر را خبر بکن. خواجه عبد الرحیم به خواجه خضر علیه السلام خبر کرد و با خواجه به خانه بیرون رفت، دید که شیخ بر سر حال است. به سر وقت او رسید، گفت که: مردانه باش! خواجه تبسم کرد و گفت: تا این زمان مردانگی کرده به کجا رسیدم که این زمان آن کنم؟ هرچه خواست کرد و هر چه خواهد بکند. و دیگر گفت: زینهار! خاک مرا نپردازند و قبر نسازند که بی نام و نشان باشم. این گفت، بعد از آن سه بار گفت: الحمد لله! و سه بار دیگر گفت: الله! در مرتبه چهارم جان به حق تسلیم کرد. حضرت خضر علیه السلام فرمود که<sup>۹</sup>: ای عبد الرحیم! وصیت بجای آر و من نزد تو باشم. خواجه عبد الرحیم برخاست که دیگ بردیگدان بگذارد و آتش کند از برای آب طهارت. از سینه مبارک شیخ بزرگوار<sup>۱۰</sup> آواز آمد که: ای عبد الرحیم! گرم ساختن آب حاجت نخواهد بود، زیرا که در مدت حیات خود هرگز در آب گرم طهارت و غسل نکرده ام، حالا که به این مرتبه رسیده ام چه محل تکلف است؟ بیا که محل تنگ است و تعجیل مستحب و یاران منتظر. خواجه عبد الرحیم چون<sup>۱۱</sup> این بشنید به فور<sup>۱۲</sup> برخاست و حضرت خواجه خضر علیه السلام نزد او ایستاد. و جامه از سر شیخ برکشید. اما ازار بزرگوار را<sup>۱۳</sup> هر چند سعی کرد نتوانست بیرون آوردن. و پاهای مبارک او را نتوانست راست کردن. متحیر شد، آخر به زبان آمد و گفت: ای بزرگوار! درین امر حکمت چیست که در زمان غسل این نوع بی فرمانی کرده می شود<sup>۱۴</sup>? حضرت شیخ قدس الله تعالی روحه به سخن آمد و گفت: ای بی

۱- ب، ت: - بیرون آوردند	۲- ب: - پس، ت: بیش	۳- ت: + و مساکین
۴- ت: نفقه کرد	۵- ب: - چون	۶- ب: در زمان
۷- ب: بردارید	۸- ب: - که	۹- ب: - حاجت نبود
۱۰- الف: - چون	۱۱- ب، ت: بالفور	۱۲- ب: - ۱۴
	۱۳- ب: - ۱۵	۱۴- ب: کرده می شد

ادب! با وجود پیغامبری که برگزیده حق است جل جلاله و عم نواله، چگونه کشف عورت کنم و پای دراز سازم؟ چون این سخن بشنید خواجه خضر علیه السلام بیرون رفت، آنگاه حضرت شیخ خود را وا گذاشت. ازار بیرون آورد و پای دراز ساخت. دست در ابریق آب کرد، می خواست که ریزد. از سقف خانه بر سر مبارک بزرگوار<sup>۱</sup> آب شیر گرم معتدل ریختن گرفت و غسل واقع شد. آنگاه<sup>۲</sup> باز ایستاد. و در جامه آخرتش گرفتند و در جنازه کردند. خواجه عبد الرحیم و سید ناصر باهم نعش مبارک آن حضرت بزرگوار را برداشتند و نماز جنازه آن بزرگوار را بروجه وصیت ادا کردند به شانزده هزار کس که رئیس ایشان حضرت خواجه زنده دلان بود علیه السلام. و دفن کردند. و خاک او را برداشتند و قبر بستند بروجه وصیت. در تاریخ پانصد و بیست<sup>۳</sup> در ماه ربیع الاول این قصه در ملتان واقع شد.

بعد از وفات یکی در<sup>۴</sup> خواب دید، گفت: ای بزرگوار! خدای با تو چه کرد؟ شیخ<sup>۵</sup> در برابر گفت: ای درویش! اجر نان دهیم<sup>۶</sup> عطا فرمود. بگوی به یاران ما که حتی الامکان سعی کنند در نان دادن، که هیچ چیز<sup>۷</sup> در درگاه حق سبحانه و تعالی بهتر از آن نیست که به جهانیان نان دهی، و به برهنهها لباس. این بگفت و غایب شد. والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب.

۵- ت: شیخ

۴- ب: در

۳- ت: بیستم

۲- ت: + آن آب

۱- ب: ایشان

۷- ب: چیز

۶- ب: نان وهم

## باب دهم

در تذکره احوال و اوضاع شیخ بر کمال، و مرشد صاحب حال، و مربی اطفال و به کار خیر دال، پیر قتال، عزیز فره،<sup>۱</sup> شیخ صدر الدین بقال قدس الله تعالی روحه العزیز،<sup>۲</sup> که مردی بود در کمال نرمی و حلیم،<sup>۳</sup> که در باب حلم،<sup>۴</sup> ثانی<sup>۵</sup> امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه بود، و امی بود، که نه از علم را خبری<sup>۶</sup> و نه از<sup>۷</sup> گفتار عالمان در وی اثری، اما در دل آسمان صفت آن بزرگوار، حق سبحانه و تعالی را نظری. و دل نرم صیقل یافته او نظر گاه حق، و او در حق محو مطلق به روی پرگرد، و به خساره زرد،<sup>۸</sup> و به دل پر درد، و جان غم پرورده در کوچه ملامت منزل داشت و از ملامت<sup>۹</sup> باک داشت. و همیشه می گفت: ملامتیان سلامت می باشند. خوش دولتی که حق سبحانه و تعالی این صفت قرین من ساخته است که سبب ملامت مردم شده ام. آن بود که از ده سالگی تاسی سالگی در شهر فره در کوچه های بازار، برهنه بقل<sup>۱۰</sup> فروشی می کرد. و این فعل بزرگوار مردم را به این وادی آورده بود که زبان ملامت واکردند. اما از حقیقت احوال این بزرگوار کسی را خبر نبود.

روزی در کوچه می رفت. شخصی پیدا شد و گفت: ای صدر الدین! تا چند در کوچه فره بقالی کنی؟ مرد آنست که در راه مکه معظمه بقل<sup>۱۱</sup> فروشد و بقالی کند، تا بقالی<sup>۱۲</sup> آن زمان او را مسلم بود. چون این بشنید به همین نوع که بود برخاست و مردانه قدم در راه کرد. بی قیدانه روان شد که غیر سبد بقل<sup>۱۳</sup> هیچ همراه خود نداشت. دو روزه راه از مردم برآمده بود که به قافله (ای) رسید که سفر که اختیار کرده بودند، و به آنها جمع شد و روبه راه کرد و هر روز ازین سبد دو مرتبه به قافله میوه فاطر خواه، آن مقدار که می بایست می رسانید بی بها، تا آنکه به مکه رفت. و اهل مکه این فعل ازین بزرگوار دیدند، تعجبها کردند که این مرد مگر از بهشت می آید؟ والا در دنیا این نوع میوه ها که در وی کار دارد در غیر باغ بهشت نمی باشد<sup>۱۴</sup>. جمع آمدند و ازین میوه<sup>۱۵</sup> طمع کردند. حضرت شیخ قدس الله تعالی سره<sup>۱۶</sup> از اهل مکه نیز دریغ نداشت، و لیکن هرگز کم نشد. و در همان رفتن حج اکبر بجای آورد. و سه ماه در مکه بود. و درین مدت سه ماه، هر روز دوبار وظیفه ساخت که به اهل مکه این سبد میوه به قدر روز گذر برساند. به مرور ایام اهل مکه آن سبد را خوان قوت نام کردند. درین سه

ب- و پیر... فره، ت: عزیز قوه  
 ۲- ت: قدس سره و روحه العزیز  
 ۳- ب: حلم  
 ۴- ب: علم  
 ۵- ب، ت: حضرت + بود  
 ۶- ب: ۷  
 ۷- ب: محو مطلق و بروی زرد و برخساره گرد  
 ۸- الف، ب: ملازمت  
 ۹- ب: نقل  
 ۱۰- ب: ۱۱  
 ۱۱- ب: تا بقالی  
 ۱۲- ب: نقلی  
 ۱۳- ب: در روی زمین کار دارد به مکه باغ بهشت جمع آمدند  
 ۱۴- ب: ۱۶  
 ۱۵- ب: میوه  
 ۱۶- ت: قدس سره العزیز از



ماه روزانه به این امر مقید و مشغول بود، و شبها در بیت الحرام روی زرد به آستانه بی نیاز می سود. بعد از سه ماه رخصت شد که : باز گرد<sup>۱</sup> به وطن. همان شب نیم شب گذشته بود که روان شد. سه شبانه روز رفته بود که باز به قافله رسید. همان عادت خویش<sup>۲</sup> انگیز کرد، و همان خدمت خود پیش گرفت، آنکه به وطن خود باز رسید. یک شب در خانه خود بود. علی الصبح اشارت شد و بشارت رسید که ای صدر الدین! به طرف ما بیا! ناچار همان زمان بلا تأخیر قدم در راه نهاد، و سب در دوش می رفت تا آنکه به مکه باز رسید و طواف بجای آورد. و به مجردی که از طواف بازگشت، اشارت شد و بشارت رسید که : ای صدر الدین! ترا این بار به گجرات باید رفت. لا بد رو به جانب گجرات کرد. ب قافله گجرات<sup>۳</sup> نیز خادم میوه بود. علی هذا القیاس<sup>۴</sup> شصت سال برین گذشت که یک لحظه آسود نبود.<sup>۵</sup> آخر از بس که عاجز آمد<sup>۶</sup> و بی طاقت شد و درماند از مشقت راه و رنج سفر، روی زرد در زمین نهاد و به دل حزین پر درد و جان غم پرورد<sup>۷</sup> و به آه سرد، گریه آغاز کرد و گفت : پاکا و پروردگارا! عالم السر و الخفیاتی، گناه این بنده ضعیف در درگاه تو چه بوده باشد که این همه سرگردانم می داری؟ چندین سال عمرم برین گذشت، اکنون پیر شدم و ضعیف گشتم، دیگر طاقت رفتن و قوت بار برداشتن نمانده است، چه باشد که به لطف عمیم و کرم قدیم خود تسکینم دهی تا آسایم، و من بعد در گوشه خلوتی<sup>۸</sup> بنشینم و بقیه عمر خود را در عبادت تو به آخر آرم؟ درین حین هاتف آوازی به گوش وی آمد که : ای صدر الدین! مصلحت تو درین بود که به خلق خدای تعالی فیض رسانی نه آن بود که<sup>۹</sup> مشقت راه کشی و رنج سفر بینی. چونکه به سخن آمدی، من بعد آن بکنم که دل تو می خواهد، اما از خوان کرم ما<sup>۱۰</sup> بنده های ما را نومید مگردان،<sup>۱۱</sup> زیرا که خادم<sup>۱۲</sup> درگاه بودی و خدمت شایسته کردی، که شصت<sup>۱۳</sup> سال آزاد<sup>۱۴</sup> خدمت ما را بی ریا بجای آوردی در راه ما که چه در پایی داشتی، و چه در سر، و چه در بر، پیاده و بار بردوش،<sup>۱۵</sup> دیگر ترا به مدینه باید رفتن بقیه عمر را در آنجا باید گذرانیدن<sup>۱۶</sup>. آن بود که بزرگوار به مدینه سفر کرد. پیش از آنکه به مدینه رسید خبر او<sup>۱۷</sup> رسید که : شیخ صدر الدین بقال تشریف می آرد. اهل مدینه خوشحال شدند و یک روزه راه

- |                                      |                   |                                     |                                 |
|--------------------------------------|-------------------|-------------------------------------|---------------------------------|
| ۱ - ب : باز گردد                     | ۲ - ت : خوش       | ۳ - ب : گجرات                       | ۴ - ت : - علی هذا القیاس        |
| ۵ - ب ، ت : یک لحظه نیاسود           | ۶ - الف : - آمد   | ۷ - ب : و جان غمگین و خاطر اندوهگین |                                 |
| ۸ - ب : من بعد در خلوت و گوشه بنشینم | ۹ - ب : - که      | ۱۰ - ب : - ما                       | ۱۱ - ب : مگردانی                |
| ۱۲ - ب : + در                        | ۱۳ - ب : بیست سال | ۱۴ - ب : ادای خدمت                  | ۱۵ - ب : پیاده و پای برهنه بودی |
| ۱۶ - ب : گذرانیدند                   | ۱۷ - ب : - او     |                                     |                                 |

قبال کردند، و به تعظیم تمام به مدینه آوردند.

در آن زمان بزرگوار نود ساله بود، و پسری<sup>۱</sup> داشت شیخ محمد تاج الدین نام، که کمالات و ایامات سلوک را از پدر خود گذرانیده بود. حضرت خواجه قدس الله تعالی روحه و طیب الله مرقدہ، گوشه خلوت گرفت و خوان قوت را به پسر خود حواله کرد و گفت: ای فرزند! بگیر این خوان قوت را که من بعد خادمی اهل<sup>۲</sup> مدینه، تعلق به تو دارد و در عهده تو کردم که مرا دیگر مجال خدمت نمانده است. فرزند آن بزرگوار به طوع و رغبت قبول کرد و به رسم عادت آن بزرگوار، این خدمت را بجای آورد. و حضرت شیخ کنج عزلت اختیار کرد و به یاد حق سبحانه و تعالی می بود.

روزی در خلوت خودنشسته بود که اشارت شد و بشارت رسید که: ای صدر الدین! چونکه گناره گرفتی و خلوت اختیار کردی، بیکار مباش و بنده های ما را تربیت کن. آن بود که به دعوت کردن بنده های خدای تعالی جل جلاله مشغول شد. ده<sup>۳</sup> هزار کس را تربیت کرد. و خود از روح قدس مطهر حضرت اسماعیل ذبیح الله علیه السلام تربیت یافته بود، و بر ظهر آن حضرت نیز بود. و سی سال دیگر برین گذشت که عزلت نشین بود و ریاضت کش. در سال سی و یکم در تاریخ پانصد و هفتاد از دار الفنا به دار البقاء رحلت نمود. آن روز که آن بزرگوار از عالم رفت، اهل مدینه به تمامه عزا داشتند و صاحب عزا بودند<sup>۴</sup> و تمامی ایشان در نماز بزرگوار حاضر بودند. در جانب شمال مدینه حضرت نبی صلی الله علیه و سلم دفن کردند. بعد از وفات، فرزندش خواجه تاج الدین در خواب دید که طبق نوری در دست گرفته به خلق خدای تعالی بخش می کرد. پرسید: ای پدر! حال چیست؟ گفت: ای فرزند! حال همین است که می بینی، برو بر<sup>۵</sup> همان<sup>۶</sup> باش که می کنی. بعد از آن پرسید که: خدای با تو چه عطا کرد؟ گفت: طبق نور رحمت عطا کرد که هر روز یکبار به<sup>۷</sup> بنده های مستحق رحمت او بیاید بخش کرد. باز پرسید که: روح ترا منزل کجا شد؟ خواجه گفت: ای فرزند! به ارواح انبیاء علیهم الصلوٰة والسلام و به اولیاء کرام هم منزل است. والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب.

۱- ب: + نیکوسیری

۲- الف: - اهل

۳- ب: - ده

۴- الف: - ب: - بر

۵- ب: - ب: - بر

۶- الف، ب: - به

۷- الف، ب: - به

## فصل چهارم

در تذکره احوال و اطوار بنده خاص ملك قدیم معین، و پادشاه کریم آسمان و زمین، و مستحق خلد برین، عزیز مدینه، حضرت شیخ محمد تاج الدین قدس الله تعالی روح العزیز. بعد از غروب آفتاب جمال جهان آرای شیخ صدر الدین قدس الله سره<sup>۱</sup> و طیب الله مرقدہ، در منصب شیخی پدر خود منصوب شد، و اهل مدینه را درس نیز<sup>۲</sup> فرمود و تربیت کرد. در مدت چهل سال، چندین هزار اولیاء برپای ساخت و لیکن فرزند نداشت. و در آرزوی فرزند بسیار بود. بعد از<sup>۳</sup> انتظاری بی کران حق سبحانه و تعالی فرزندی<sup>۴</sup> کرامت فرمود به لطف عمیم خود. عبد الرحیم نام کرد، که<sup>۵</sup> زبان گویا در ذکر جمال اولال، و لسان الغیب رجال الغیب در تعریف او حیران، و به زهد و تقوی مادر زاد، و ولایت و کرامت او رحمی<sup>۶</sup>.

آن روز که آن قدس سره العزیز<sup>۷</sup> در رحم مادر ماند،<sup>۸</sup> صفایی در دل مادرش پیدا شد، و شوقی در باطن او هویدا گشت. مادرش عاقله<sup>۹</sup> بود و حافظه و سیده. معلوم کرد که نوری از انوار الهی در باطن او منزل ساخت. شکر بسیار به خدای تعالی بجای آورد و حمد و ثنای بی شمار ادا کرد و گفت: الحمد لله ثم الحمد لله! که تا غایت مرا این نوع صفایی در دل پیدا نشده بود، امشب با وجود آلودگی این نور دولتی مرا میسر شد، امیدوارم از حضرت تو چنان شدم که مگر به لطف عمیم و کرم قدیم خود دعا من عاجزه در درگاه بی نیازی خود قبول کردی و امیدوارم ساختی<sup>۱۱</sup>. از آن روز در محافظت احوال خود شد، یعنی در<sup>۱۲</sup> لقمه ها احتیاط کرد، و از لباس ناموجه اجتناب نمود، و از صحبت فراش<sup>۱۳</sup> فرادار کرد. بلکه علیحده ساخت، تا آن زمان که روح باوی همراه شد<sup>۱۴</sup>. آن روز که به قدرت کامله و حکمت بالغه حق سبحانه و تعالی، روح در قالب آن بزرگوار منزل ساخت، آواز ذکر لا اله الا الله محمد رسول الله به گوش والده اش رسید، گفت: ای شوهر! دو تو عاصی شدم و نزد حق سبحانه و تعالی آثم. از سر لطف این گناه مرا عفو فرما! شوهرش گفت: چه عصیان داری؟ گفت: ای شوهر! هیچ گناه ازین بدتر نباشد که مدت چهار ماه ترا از لذت بدنی محروم ساختم که محض از برای همین مصلحتم<sup>۱۵</sup>، اما معذوره

۱ - ب : قدس الله تعالی سره	۲ - ب : نیز	۳ - ب : از	۴ - ب : فرزند
۵ - ب : که	۶ - ب : و ولایت ... رحمی	۷ - ب : آن فرزند در	
۸ - ب : + از ولایت و کرامت او	۹ - ب : و شوق و ذوق در	۱۰ - ت : عامله	
۱۱ - ب : امیدوار ساختی	۱۲ - ب : احوال خودت یعنی لقمهها	۱۳ - ب : خویش	
۱۴ - ب : تا آن زمان ... همراه شد	۱۵ - ب : مصلحت		

۱ که مصلحتی<sup>۲</sup> در میان بود از آن سبب این کردم. شوهرش باز پرسید که: چه مصلحت بود؟ زنش گفت: مصلحت آن بود که در فلان شب امیدواری از حق سبحانه و تعالی شد از عطیة فرزند، بلکه<sup>۳</sup> من من شد، ازین جهت<sup>۴</sup> از صحبت تو و از فراغت فراش فرار نمودم، زیرا که شنیده بودم که هرگاه<sup>۵</sup> که فرزند در رحم ماند، باید<sup>۶</sup> که جنابت حقیقی در میان نیاید که به فرزند تأثیری از آن شود که بی عقل و بی جمال زاید، و این تا ادخال روح است. بعد از آنکه روح همراه شد دیگر جنابت ضرر ندارد. امروز دانستم که روح به وی پیوست. دیگر در تحت تصرف توام، اختیار در دست تست، هرچه خواهی آن بکن. حضرت خواجه تاج الدین گفت: ای زن آیا راست می گویی؟ زن گفت: آری راست می گویم که دروغ گوی دشمن خدای است عز و جل! تا این زمان که از تو مخفی داشتم بنا بر آن بود که تحقیق شود<sup>۷</sup> که واقع است یا غیر واقع. امروز این ذکر شریف که از وی شنیدم مرا هیچ گمان نماند که واقع بوده است. این است که به تو می گویم. هوشدار و شکر بسیار به پروردگار آسمان و زمین بیار که این نوع امر شریف عظیم الشانی<sup>۸</sup> حق سبحانه و تعالی به میان کرامت فرموده و عطا کرده<sup>۹</sup> است، که ذکر<sup>۱۰</sup> لا اله الا الله محمد رسول الله از آن کس که در رحم منست به گوش من می آید، ناچار به تو باید گفت و ترا خوشحال باید ساخت. خواجه تاج الدین رحمة الله علیه باور نداشت و استبعاد کرد که این چه حکایت بود که بچه در رحم مادر ذکر گوید؟ زنش گفت: ای خواجه! اگر باورت نمی آید گوش بر سینه من نه. چه محل استبعاد است که حق سبحانه و تعالی قادر است اگر به سنگی امر شود ذاکر گردد، این خود فرزند آدم است، چرا ذاکر نگردد؟ آخر خواجه تاج الدین قدس الله<sup>۱۱</sup> روحه گوش بر<sup>۱۲</sup> سینه زنش کرد. فی الواقع آن نوع شنید که او گفت<sup>۱۳</sup>. خوشحال شد و برخاست، و از سر خوشحالی رقصها رفت و گفت: هزار بار شکر که در درگاه حق سبحانه و تعالی دعاها به اجابت مقرون گشت. سالها<sup>۱۴</sup> در طلب این بودم که خدای تعالی فرزندی کرامت کند هر نوع که باشد، الحمد لله! که این نوع فرزند عطا کند که ولی مادر زاد بود. نذرها در راه حق سبحانه و تعالی کرد و<sup>۱۵</sup> منتظر آن شد که روزی بود که جمال آفتاب<sup>۱۶</sup> جهان افروز آن مبارک روی از مشرق سعادت طلوع کند، و دیده ها از دیدار وی<sup>۱۷</sup>

- |                                  |   |                    |                               |                            |
|----------------------------------|---|--------------------|-------------------------------|----------------------------|
| ۲ - ب : - دار                    | ۲ - ب : مصلحت   | ۳ - ت : بلکی       | ۴ - ب : شد که از              | ۵ - ب : - که               |
| ۶ - ب : رحم مادر قرار می یابد که | ۷ - ب : - تحقیق شود، ت : محقق شود                                     | ۸ - ب : عظیم الشان | ۹ - ب : کرامت فرمود و عطا کرد | ۱۰ - ب : - است که ذکر      |
| ۱۱ - الف ، ب : در                | ۱۲ - ب : که گفته بود خوش  | ۱۳ - ب : - سالها   | ۱۴ - ب : - سالها              | ۱۵ - ب : - نذرها ... کرد و |
| ۱۶ - ب : - نذرها ... کرد و       | ۱۷ - ب : + از پر تو نور جمال جهان آرای و دیدار پر انوار بهجت افزای او |                    |                               |                            |

منور گردد، و دماغها از بوی دلاویز<sup>۱</sup> وی معطر گردد<sup>۲</sup>. به مرور ایام وقت آن رسید که آفتاب چهار تاب او از پرده بیرون آید، و ظلمت جهان تیره به روی نور افزون او منور گردد. آن بود که شعاع آفتاب از سرچشمه حیات نمودن گرفت و علامات ظاهر شدن (آشکار) گشت. فی الحال والده اش در خلوت شد. چون سحاب<sup>۳</sup> پرده به روی کشید<sup>۴</sup> و آن ماه طلعت و منور ظلمت و خورشید<sup>۵</sup> رفعت از پرده بیرون آمد، به شیر آلوده و به مشک و عنبر آمیخته، که از بوی عنبر افشان او دماغها معطر و از روی خورشیدوش او دیده ها منور شد<sup>۶</sup>. به مجردی که به صحن زمین افتاد، گفت: لا اله الا الله محمد رسول الله. دیدند که یک<sup>۷</sup> دست بر سینه نهاده و دست دیگر بر اندام نهانی گذاشته و رو به قبله آورده. چون این حال از وی مشاهده کردند به عزت تمام از زمین برداشتند و سه روز به این گذشت که همیشه می جنبید<sup>۸</sup>. به خاطر پدر و والده<sup>۹</sup> رسید که این فرزند گهواره می طلبد. در گهواره کردند. اما آن نوع نبود، بلکه<sup>۱۰</sup> آن بزرگوار حرارت ذکر داشت و سوز جگر، جنبش<sup>۱۱</sup> از آن بود و در گهواره همیشه می گفت: لا اله الا الله محمد رسول الله. والدین باهم دیگر گفتند که: این فرزند به ما وفاندارد و فایده نخواهد کرد مگر در روز قیامت. والده اش گفت: ای شوهر! فایده همانست که در آخرت رسانند. نمی دانیم که از ولدان بهشت است که به صورت آدم در نظر می آید، یا پری زاده است که در چشم می نماید، والا از بنی آدم این نوع ذاتی بعد از حضرت یوسف به وجود آید و در دنیا قرار گیرد، محال نماید. بعد از آن همیشه شبها احتیاط<sup>۱۲</sup> می کردند. با وجود این همه احتیاط از گهواره غایب می شد و وقت بیداری پدر و مادر، در<sup>۱۳</sup> گهواره حاضر می بود<sup>۱۴</sup> و از حال این طفل هیچ کدام را وقوف نبود. و غیبت او از آن بود که هر شب فرشتگان می آمدند به فرمان رب العزة و به بهشت می بردند و حوران نگه می داشتند، نزدیک به صبح باز می آوردند و در گهواره می نهادند. علی هذا القیاس، مدت شش سال برین گذشت که هیچ کس را از حال وی اطلاع نبود. و از خانه یک قدم بیرون آمدن بی دستوری پدر و مادر نبود در رنگ<sup>۱۵</sup> دختران. اما شبها به حوران بهشتی، هم صحبت بود و روزانه در کنج خانه خلوت، زردوزی می کرد، دست به کار و دل به یار. تا مدت شانزده سال هرگز بیرون خانه خود ندید.

- |                        |                   |                   |                    |
|------------------------|-------------------|-------------------|--------------------|
| ۱- ب: + و نکتهت عنبریز | ۲- ب، ت: معطر شود | ۳- ب: - سحاب      | ۴- ب: پرده بر کشید |
| ۵- ت: خورشید           | ۶- الف، ت: - شد   | ۷- ب: - یک        | ۸- ب: می گریست     |
| ۹- ب: والده اش         | ۱۰- ت: بلک        | ۱۱- ب: - جنبش     | ۱۲- ب: احتیاط      |
|                        |                   | ۱۳- الف: - در     |                    |
|                        |                   | ۱۴- ب: حاضر می شد | ۱۵- ب: مانند       |

روزی به خاطرش رسید که تا این زمان از خانه بیرون نرفتم و گرد خانه خود ندیدم، یکباری<sup>۱</sup> به درآیم  
 ببینم که اطراف خانه من چگونه است؟ از خانه بیرون رفت و به هر جانب می نگریست. به ناگاه  
 صورت صاحب جمالی بزرگوار را از دور دید که عجب صنمی دلفریب<sup>۲</sup> که<sup>۳</sup> به صورت آدم<sup>۴</sup> اما در  
 معنی حور یا پری است. بی اختیار شد و به سر<sup>۵</sup> دوید و نزدیک او رسید، و چنگ بر دامن او زد، و  
 بر پای مبارک وی افتاد، و روی به کف پای وی مالید و گریه انگیز کرد<sup>۶</sup> و گفت: ای دلبر! آدمی یا  
 حوری یا فرشته ای که دل از من به یکبارگی بردی و بی اختیارم ساختی و بی قرارم کردی؟ از برای خدا  
 و حال من افتاده رحم کن! بزرگوار در قهر شد و دامن چید<sup>۷</sup> و گفت: ای بدبخت! ملک<sup>۸</sup> خدای تعالی  
 برانه از برای این آفرید که این نوع سخنان گویی و این فعل از تو صادر شود که دست در دامن نامحرمی  
 زنی، بلکه<sup>۹</sup> از برای این آفرید که او را جویی و راه او را پویی و همیشه ذکر او گویی<sup>۱۰</sup> و مستوره باشی،  
 که کسی ترا نبیند و سخن نگوید. و خود را به نامحرم نمائی که از سر تا پا عورتی، و دیدن نامحرم  
 حرامست. و هر که مرتکب امر حرامست عاصی است و مستحل او کافر است. و اگر نامحرمی<sup>۱۱</sup> به تو  
 حکایت کند، باید که در مقام منع شوی، و قبول نکنی و گوش نداری و ناخوشی بکنی. چه جای آنکه  
 خود آیی و این گونه حکایت به نامحرمی<sup>۱۲</sup> بکنی. شرمت نمی آید که حق سبحانه و تعالی حاضر و ناظر  
 است و عالم بر احوال بنده هاست؟ برو به راه خود که به قهر قهار پیش می آیی و به غضب جبار مبتلا  
 می گردی. <sup>۱۳</sup> این بگفت و بازگشت و به خلوت خود درون رفت، و به خدای تعالی نالید که: ای  
 پروردگار من و جمله جهانیان! این چه بود که تا این زمان در خلوتم داشتی و روی نامحرمم<sup>۱۴</sup> نمودی  
 و سخن نامحرمان نشنواندی؟ اگرچه نارسیده ها را هیچ کس نامحرم نیست. این زمان که به حد بلوغ  
 رسیدم و بالغ شدم و به همه نامحرم گشتم، و نظر کردن در نامحرمان حرامست و سخن گفتن و شنیدن  
 نیز، به بیرون رفتن راغب ساختی، و چشمم را به نامحرم انداختی، و چشم نامحرم را بر من افکندی؟  
 ازین رهگذر به عذاب ابدی خواهی انداختم<sup>۱۵</sup>؟ خود کردی<sup>۱۶</sup> و فردا من معاقب خواهم شد؟ درین  
 حین از هاتف آواز آمد که: ای عبد الرحیم! محل امتحان اکنون است. تا این زمان صغیر بودی و از

۱- ب: یک بار

۲- ب: دلفریبی

۳- ت: که

۴- ب: آدمی

۵- ت: دامن در چید

۶- ت: گریه آغاز کرد

۷- ب: ملک

۸- ب: به نامحرم

۹- ت: بلک

۱۰- ب: نامحرم

۱۱- ب: + و مستغفره

۱۲- ب: نامحرم نمودی

۱۳- الف، ت: مبتلا می گردی

۱۴- ب: خود کردی

۱۵- ب: خواهی مبتلا کردن

هیچ چیز<sup>۱</sup> خیرت نبود و سخن نامحرم را در دل تو اثری نی . کنون چنان شده (ای) که به هوای نفس کار کنی . باز سر به سجده نهاد و گفت : کریم! عالم السر والخفیات<sup>۲</sup> . همان لحظه که<sup>۳</sup> بر کام و زبان من جاری ساختی که لا اله الا الله محمد رسول الله اعتقاد بسته ام که خدای تعالی یکیست ، و محمد رسول الله حبیب اوست . تا آخر عمر<sup>۴</sup> به همان اعتقاد ، دیگری در نظر نمی آید . خود عالمی بر حال من ، چه محل امتحانست ؟ باز آواز آمد که : ای عبد الرحیم! رحمت بر اعتقاد تو باد! ده روز برین گذشت . شبی در خلوت خود نشسته بود که حضرت خواجه خضر علیه الصلوة و السلام<sup>۵</sup> با خواجه عبد الله یمنی قدس الله سره العزیز به خلوت او در آمدند . خواجه حیران شد و ناخوشش آمد .<sup>۶</sup> به اعراض گفت : ای پیران !<sup>۷</sup> چه نوع مردمید که بی دستوری ما به خانه ما در شب تاریک در می آئید؟ ما اگر چه مردینه ایم<sup>۸</sup> و لیکن امر دیم . با مردان نیز بعضی مردم نامحرم می باشند . حضرت خواجه خضر علیه السلام فرمود : ای فرزند ! مایان به هیچ کس نامحرم نیستیم ، اول از اسم و رسم مایان پیرس ، آنگاه این سخن بگوی . خواجه این سخن بشنید ، گفت : فرمائید تا بشنوم . حضرت خواجه گفت : ای فرزند! منم خضر<sup>۹</sup> و خواجه عبد الله یمنی اینست ، که رئیس مشایخ طبقه<sup>۱۰</sup> او یسیه است ، و من مربی این<sup>۱۱</sup> قومم ، و تو نیز ازین جماعتی . تا این زمان روح حضرت عیسی علیه السلام ذات<sup>۱۲</sup> ترا در بیت الانس تربیت کرد ، امروز به مایان امر شد که در عالم شهادت تربیت کنیم . خواجه چون این سخن بشنید ، گفت : الحمد لله ! که سخت ترسیده بودم ، این بار خاطر من جمع شد . آن شب تا صبح صحبت داشتند ، نزدیک به صبح غایب شدند . پنج سال آزاد تربیت کردند و به کمال رسانیدند ، آنگاه خبر دادند که : کار تو به کمال رسید ، دیگر خلأ و ملأ ترا برابرست ، بعد ازین به صحبت مشایخ ما رحمهم الله گاهی می توان<sup>۱۳</sup> تشریف آوردند و صحبت دید ، که طریق صحبت مولی چگونه است ، از طریقه عزیزان کسب باید کرد . اگر چه راه درگاه بی نیازی در کمال وسعت است ، و لیکن خود آن را عقل کوتاهست و شجاعت کم ، بی راهبری راه نتوانند رفت .<sup>۱۴</sup> حضرت خواجه عبد الرحیم گفت : جای صحبت و منزل الفت معلوم من نیست ، به کجا روم ؟ حضرت خواجه فرمود که<sup>۱۵</sup> : ای فرزند! غم مخور که من راهبر خواهم بود . چون شب در

۱- ب : چیز	۲- ب : والخفیات	۳- ب : که	۴- ب : عمر
۵- ت : خضر علیه السلام	۶- ب ، ت : ناخوش آمد		۷- ب : + این
۸- ب : مردمیم	۹- ب : خضر	۱۰- ب : طبقات	۱۱- ب : آن
۱۲- ب : ذات	۱۳- ت : می تواند	۱۴- ب : بی راهبر راه نتواند رفت	۱۵- ب : که

آمد<sup>۱</sup> خواجه خضر<sup>۲</sup> علیه السلام به دو تن درویش حاضر شد و گفت: ای فرزند! برخیز که مجلس گرم است و صحبت به شوق و مشایخ به ذوق<sup>۳</sup>. خواجه بزرگوار<sup>۴</sup> به فور<sup>۵</sup> برخاست و به همراهی خواجه<sup>۶</sup> نده دلان<sup>۷</sup> رو به راه کرد و می رفت، تا آن که رسید به جائی که در آنجا باغی در کمال معموری بود، خانه های آراسته به نوعی که در دیوار او مرصع کرده به زر و نقره و عقیق و مروارید و زبرجد. و در آنجا جمعی مردم سفید ریش نشسته. خواجه از در درآمد و گفت: السلام علیکم یا اولیای خدا! همه برپای خاستند و گفتند: عليك السلام ای پیرو مصطفی! بیا که چشم انتظاری در راه تو بود، و بنشین<sup>۸</sup>. حضرت خواجه بزرگوار قدس الله سره العزیز به دو زانوی ادب در پیش این عزیزان بنشست. یکی ازین جماعت برخاست و جرعه ای از جام «الست بربکم» [الاعراف: ۱۷۲] ابدو حواله کرد. دیگری گفت: ای فلانی کمتر بده که خرد است و عاجز، طاقت برداشتن ندارد. دیگری گفت: ای فرزند! به قدر حوصله فروکش! خواجه به قدر طاقت فروکشید. به فور<sup>۹</sup> مست شد و مستغرق گشت. تا روز صحبت داشتند. علی الصباح خواجه به خانه رفت. پنج سال برین گذشت. بعضی مردم را ازین فعل خواجه اطلاع شد. ملامتش کردند که این چه سالوسیست<sup>۱۰</sup> که روزانه در خانه خلوت باشد چون دختران، و شبها همیشه به فاسقان<sup>۱۱</sup> شراب خوار<sup>۱۲</sup> و زنا کار همراه. آخر الامر به پدرش گفتند که<sup>۱۳</sup>: ای فلانی! این چه نوع اخلاق ذمیمه و افعال قبیحه است که پسر تو شعار خود ساخته است که<sup>۱۴</sup> روزانه خلوت نشین و صامت<sup>۱۵</sup> در حکم مخدره و شبها لوند، که زن و فرزند مردم را سوهان کاری کند؟ پدرش گفت: ای یاران! زبان ملامت کوتاه کنید بهتر باشد، زیرا که اولیای خدا را به این نوع امور نامشروع متهم ساختن نیک نباشد، مبادا که آسیبی رسد، زیرا که اولیاء الله شمشیر دو رویه اند که چپ و راست می برند. ازین حکایت خواجه را تمسخر کردند و گفتند: چه<sup>۱۶</sup> مرد احمقی! که این همه اعتقاد به این نابکار داری. خواجه از سر قهر بازگشت و به خانه درون رفت و گفت: ای فرزند عزیز من! مرا به تو اعتقاد چنان است که از اولیای کباری و ولی مادر زادی، و روی نامحرم ندیده باشی و سخن او نشنیده. امروز مردم تو به این نوع امری نسبت می کنند. به حق آن خدایی که ترا به راستی آفریده است بگو که واقع هست یا

۱- ب: ت: + حضرت ۲- ب: - خضر  
 ۳- ب: ت: - خواجه بزرگوار  
 ۴- ب: ت: + در آنجا  
 ۵- ب: ت: - و بنشین  
 ۶- ب: ت: - به عاشقان  
 ۷- ب: ت: - شراب خوار  
 ۸- ب: ت: - به خلوت نشین در خانه در  
 ۹- ب: ت: - ب: و صحبت به ذوق و مشایخ به شوق  
 ۱۰- ب: ت: بالفور  
 ۱۱- ب: ت: بالفور  
 ۱۲- ب: ت: بالفور  
 ۱۳- ب: ت: بالفور  
 ۱۴- ب: ت: بالفور  
 ۱۵- ب: ت: بالفور  
 ۱۶- ب: ت: بالفور



نی؟ بزرگوار در برابر تبسم کرد و گفت: ای پدر عزیز! آن گفته اند که <sup>۱</sup>: نتوان دهن مخالفان بست، اما به عنایت خدای بی کام و زبان، ما بستیم. <sup>۲</sup> بیرون رو و تفرج کن. چون بیرون آمد، دید که زبان آن جماعت همان لحظه به کام ایشان چسبیده است، به نوعی که به هیچ وجهی جدا نشد. بعد از آن هرگز کسی آواز آنها <sup>۳</sup> نشنید. بعد از دو شب پدرش در کمین او شد، دید که نیم شب از خلوت بیرون آمد و به جانبی <sup>۴</sup> روان شد. پدرش از پی او شد، رسید به باغ آراسته (ای) که هرگز چشم بینا در دنیا این نوع باغ آراسته ندیده. حیران ماند و به هر جانب نگران شد. و سرایهای منقش و مزین تفرج کرد. خواجه عبد الرحیم در آمد و پدرش بیرون آستانه گوشه (ای) بگرفت و بنشست، تا زمانی که صحبت به آخر رسید. خواجه رخصت خواست <sup>۵</sup> و روان شد. و پدرش از پی دوان شد تا <sup>۶</sup> به خانه رسید و خواجه در خلوت خود رفت <sup>۷</sup> و پدرش به خوابگه. علی الصباح پیش پدرش در آمد و گفت: ای فرزند! صد قنا و سلمنا. معذور دار که به سخن مردم در روی چون تویی چندین ناسزا گفتم. خواجه گفت: ای پدر! در تو <sup>۸</sup> عیب نیست زیرا که پدر را در حق <sup>۹</sup> فرزند این مقدار دلسوزی می باشد. بعد از آنکه جمعی از سر جهالت این گویند لا جرم تو این مقدار گویی. چون چهل سال برین گذشت، لنگری بنا کرد <sup>۱۰</sup> و به آتش دادن مشغول شد. <sup>۱۱</sup> ده سال لنگرداری کرد که اکثر مشایخ را رضوان الله علیهم اجمعین سیری از آن لنگر بود و مسلم داشت همه او بسیه بود. و در کرامات و مقامات بسی قوی بود. و مربی مشایخ او بسیه بود. ازین سبب تاج الاولیاء و رئیس المشایخ نام کردند.

روزی در لنگر خود نشسته بود، که درویشی باچهل تن مرید بسروقت آن بزرگوار رسید. و حضرت خواجه هفت قدم استقبال کرد، بعده ما حاضر آورد، بعد از آن برپای خاست <sup>۱۲</sup> و گفت: ای بزرگوار! به سر وقت ما فقیران تشریف آوردی. قدمت مبارک باد! خوش آمدی، زمانی مکث کن تا طعامی برای درویشان طبخ کنم. دستورش دادند. شیخ در لنگر به صحبت مشغول شد و خواجه به طبخ اشتغال نمود. درین حین این <sup>۱۳</sup> شیخ یکی از درویشان خود را <sup>۱۴</sup> فرستاد که بین <sup>۱۵</sup> که این درویش چه کار می کند؟ درویش به در مطبخ رفت، دید که در سر آتشدان نشسته یک پای خود را به آتش زده حلوا

- |   |                       |                       |                   |
|---|-----------------------|-----------------------|-------------------|
| ۱ - ب : + دروازه شهر را توان بست          | ۲ - ب : ما تبسم کردیم | ۳ - ب : ایشان         | ۴ - ب : به جایی   |
| ۵ - ب : رخصت خاست و بیرون آمد و، ت : خاست | ۶ - ت : - تا          | ۷ - ب : گرفت          |                   |
| ۸ - ب : - در تو                           | ۹ - ب : + این         | ۱۰ - ب : بنا کرده بود | ۱۱ - ب : - شد     |
| ۱۲ - الف ، ب : خواست                      | ۱۳ - ب : آن           | ۱۴ - ب : - خود را     | ۱۵ - ب : - که بین |

می پزد. درویش چون این کرامت دید، به فور برگشت، گفت: ای بزرگوار! خواجه را این حال است.<sup>۲</sup> شیخ گفت: خموش! که افشای اسرار اولیاء نیک نیست، بلکه<sup>۳</sup> کفر است و ناقص عمر. خواجه را این فعل شیخ معلوم شد. ماحضر آورد، بعد گفت: ای شیخ! این نوع فعل از شیخان<sup>۴</sup> چه مناسب بود که با نوزده ساله عمر مرا نقصان کردی؟ نه تنها به من بلکه<sup>۵</sup> به خود و به جمیع مریدان خود که درین مجلس حاضرند نیز کردی. واقف باش! که بعد از سه روز دیگر خبر مرگ من خواهد رفت، به نماز من حاضر شو. و دیگر تو هم به جماعت مریدان خود که الآن حاضرند یکان یکان از پی خواهید آمدن<sup>۶</sup>. سزای آن کس که در امتحان اولیاء خدا باشد.<sup>۷</sup> این بگفت و شیخ را وداع کرد و برگشت، و به خلوت خود رفت و ریسمان سیاه به گردن انداخت، و به خدای تعالی نالید و زارید که: کریم! من بنده عاجزم و ناقص، باوجود این همه عجز و نقصان هزار بار شکر که در سلك اولیاء، خود را هم کرامت کردی. صد شکر دیگر برین که همان نوع که مجردم آوردی مجردم می بری، که دست عورتی در دامن من نرسید، و چشم نامحرمی در من راه نیافت، و محرمی هم آغوش من نشد<sup>۸</sup>. امیدوار از لطف تو چنانم که در زمان رفتن هم باید که چشم کسی در عورت من نیافتند. این دعای مرا در معرض قبول افکن. آواز آمد که: ای عبد الرحیم! غم مخور که تا این زمان باوجود عجز و عدم طاقت، تو این همه فرمان<sup>۹</sup> برداشتی، خدای تعالی که قادر است بر همه اشیاء چرا آن نکند که می خواهی؟ چون این بشنید خوشحال شد. به فور<sup>۱۰</sup> برخاست و در<sup>۱۱</sup> استعداد راه شد<sup>۱۲</sup>. علی قدر حوصله مصلحت<sup>۱۳</sup> خود آماده<sup>۱۴</sup> کرد. روز دوم خبر به اطراف فرستاد که فردا روز به نماز عبد الرحیم باید حاضر آمدن<sup>۱۵</sup>. روز سوم علی الصباح اکابر و اشراف حاضر آمدند، دیدند که خواجه زنده و سلامت، بی عصا و بی اعانت کسی اکابر را استقبال کرد. اکابر متعجب گشتند و باهم دیگر گفتند: مگر خواجه مایان را مسخره می کرد؟ و فرود آمدند. خواجه فی الحال طعام فراوان حاضر آورد. بعد از فراغ<sup>۱۶</sup> طعام بر پای خاست، گفت: ای عزیزان! معلوم شما<sup>۱۷</sup> باشد که عمر من به شصت و پنج رسیده است که در شهر مدینه بوده ام که وطن عارضیست، امروز می خواهم که به وطن اصلی سفر کنم. از برای همین مصلحت،<sup>۱۸</sup> تصدیع دادم که در

- ۱- ب، ت: بالفور ۲- ب: بزرگوار این چه حال است ۳- ت: بلک ۴- ب، ت: درویشان  
 ۵- ت: بلک ۶- ب: از پی هم خواهید آمدند ۷- ب: + این ۸- ب، ت: - که دست ... نشد ۹- ب: زمان  
 ۱۰- ب، ت: بالفور ۱۱- ب: - در ۱۲- ب: - شد ۱۳- ب: - مصلحت ۱۴- ب: - آماده ۱۵- ب: حاضر آمدند ۱۶- ب: - فراغ  
 ۱۷- ب، ت: شمایان ۱۸- ت: + شمایان را

نماز من حاضر باشید. خوش آمدید، نان و نمک بجل کنید. <sup>۱</sup> زمانی مکث کنید، اما <sup>۲</sup> وصیتی دارم از برای رضای خدا قبول کنید. اکابر گفتند: قبول کردیم. خواجه گفت: وصیت من آنست که چون جنازه من حاضر شود نماز کنید، بعد از آن به حالش گذازید. همه گفتند: آن کنیم. خواجه برخاست و به خلوت خود درون رفت و غسلی بجای آورد و دو رکعت شکرانه وضو ادا کرد و رو به قبله افتاد و جان به حق تسلیم داد. <sup>۳</sup> حق سبحانه و تعالی از ملائکه چهار تن ملک فرستاد. غسلش کردند و جامه از حله و حریر ساختند و در تابوت انداختند، و تابوت را فرمودند که: روان شو! به قدرت الهی تابوت به چهار پای روان شد. خلق همه <sup>۴</sup> دیدند. خرد و بزرگ همه برخاستند <sup>۵</sup> و گفتند که: ای ولی خدا! قدر ترا ندانستیم و در حق تو چندین بهتان کردیم. معذور دار. عذر تقصیرات خود کردند، بعد به نماز مشغول شدند. به سی هزار کس نماز بزرگوار را ادا کردند. بعد از ادای نماز جنازه در رنگ اول به چهار پای به خلوت خواجه روان شد و درون رفت. زمانی توقف کردند. بعد از زمانی یکی از اکابر در آمد که احوال ملاحظه کند، دید که تابوت هست و خواجه نی. گفت: ای خواجه صدقنا و سلمنا! خوش بنده عزیز، که در دنیا چنین بود و به آخرت چنین رود! گریان بیرون آمد و گفت: ای یاران برخیزید که صاحب منزل رفته است، و در منزل بی صاحب نشستن چگونه بود؟ مردم چون این بشنیدند متفرق شدند.

بعد از وفات یکی در خواب دید، پرسید که: ای خواجه خدا با توجه کرد؟ گفت: ای فلانی آن کرد که به مربی من شیخ عبد الله یمنی است کرد. والله اعلم بالصواب <sup>۱</sup>.

۱- ب: بحیل کنید ۲- ب: + مصلحت ۳- ب، ت: تسلیم کرد ۴- ت: همه خلق ۵- ت: برخواستند ۶- ت: + والیه المرجع المآب

## باب یازدهم

در ذکر احوال و اوضاع شیخ مقتدا، و پیر دانا و مقدم اولیا، و نقیب النقباء<sup>۱</sup> و مفخر آل عبا، و شیخ خاص خدا، و ذاکر سبحان ربی الاعلیٰ، شیخ الشیوخ و عزیز بلخ حضرت شیخ بهاء، قدس الله روحه و طیب الله مرقدہ، که مردی بود سید صحیح النسب و دانشمند لا نظیر<sup>۲</sup> و در زهد و تقویٰ عدیم مثل، و در ریاضت و مجاهده، نادره عصر و زمان، و علمش نه کسبی بلکه کشفی. پدری داشت باری از علم و خالی از عمل، و غیر از حضرت شیخ فرزند دیگر نداشت. مال بی نهایت و خادمان خوش صورت و کنیزکان جمیله داشت، و به مرتبه پیری رسیده بود، و خواجه را از جان عزیز تر می داشت. حضرت شیخ در صغر سن و خرد سال، اما عقل سخن سنجش<sup>۳</sup> بر کمال، و در غایت حسن جمال،<sup>۴</sup> و اهل دل از پی او زار و شیفته حال، و لیکن بزرگوار از خلق گریزان و در ملال<sup>۵</sup>. پدرش به کد خدا ساختن خواهان، و این بزرگوار به صد جان طالب علم و قرآن.

روزی پدرش از سر<sup>۶</sup> جهل و نادانی به زور گرفت که: ای فرزند نور دیده و سرور سینه من! خود می دانی که مرا غیر از تو فرزند دیگری نیست که به او سازم و پردازم. و این همه دنیایی که حق سبحانه و تعالیٰ به من عطا کرده است، از خزینه غیبش صدقه بکتر موی تست و طفیل جان عزیز تو. بدانکه مشقت علم و ریاضت تحصیل و کنج مدرسه در کار نیست، زیرا که کسب علم از جهت تعظیم بنیاد است که مردم فرومایه و ذلیل در تحصیل علم می کوشند<sup>۸</sup> تا به سبب او عزیز و ارجمند شوند. را احتیاج نخواهد بود، زیرا که عزت مرد به علم است و عزت علم به مال، پس فی الحقیقه عزت مرد به مال بوده است، و این خود ترا حاصل است. مشقت به چه کار آید؟ بزرگوار را این سخن پدر بسی دشوار آمد. در برابر گفت: ای پدر! اگر حق پدری در میان نبودی سی و دو دندان ترا به حلق فرستادمی. این چه حکایت نامعقول است که می گویی؟ و به این حماقت و جهل دعوای سیادت می کنی، و نمی دانی که از جد تو علم میراث است. تو خود ازین میراث محرومی، دیگری را هم مانع می آیی. بدانکه غرض از علم شرف آخرتست و عزت دنیا طفیلی است. ازین<sup>۹</sup> حکایت باز گرد و توبه کن که وهم کفر است، زیرا که طلب علم فریضه است بر همه مسلمانان از مردان و زنان چنانکه فرمود: طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة. هر که مانع آید از خواندن و تحصیل او که فرض عین است، در مؤمره «مناع للخیر معتد اثیم» [القلم: ۱۲] داخل شود و کافر نیز گردد. ای پدر! دیگر خاطر خود را از

۱- ت: نقیب نقبا

۲- ت: لا نظیر له

۳- ت: سخن سنجش

۴- ت: + که

۵- ت: + بود

۶- ت: سر

۷- ت: -

۸- ت: می کوشید

۹- ت: این حکایت

من جمع دار که من پیش از <sup>۱</sup> تحصیل علم نخواهم قبول کدخدایی کردن. این بگفت و از سر قهر برخاست و رو به راه کرد و غربت اختیار کرد. پنج روزه راه رفته بود که سستی در خود یافت. لب جویی گرفت و غسلی بجای آورد و دو رکعت نماز شکرانه وضو ادا کرد و به خواب مشغول شد. در خواب دید که دو مرد سفید ریش خوش صورت محاسنها به سینه افتاده از آن طرف آب پیدا شدند و قدم بر روی آب نهادند و بگذشتند که اثری از آب در پای مبارک ایشان ظاهر نشد. نزدیک بزرگوار آمدند و گفتند: ای فرزند! این چنین مانده شده افتان و خیزان به کجا می روی، و غرض تو چیست بگو! بزرگوار گفت: ای عزیزان! می روم به ملک غریبی تایابم مرتبه شهیدی! و اگر این مرتبه حاصل نشود آنجا باشم و تحصیل علم و کسب فضایل بکنم. بزرگواران گفتند: ای فرزند! باز گرد! که پدرت به حق سبحانه و تعالی بازگشت و توبه کرد و از قول خود پشیمان شد. حق سبحانه و تعالی توبه او را قبول کرد، و ما بنده ها را فرستاد که بروید و آنچه مدعای وی است بدو برسانید و باز گردانید تا در خدمت پدر باشد. این بگفتند و کاردی ظاهر ساختند و سینه مبارک آن بزرگوار را بشکافتند و هر اخلاطی که بود همه را بیرون ساختند و دل او را شست و شوی کردند و باز درون کردند <sup>۲</sup> و فراهم دوختند بزرگوار از خواب بیدار شد آن هر دو کس را در سر خود حاضر دید، برخاست و سلام کرد. و جواب سلام شنید. گفتند: ای فرزند چه دیر خواب کردی! بزرگوار گفت: آری! اندک مشغولی بود. گفتند: ای فرزند پیش بیا! بزرگوار نزدیک ایشان شد. بزرگواران چیزها خواندند و به سینه مبارک بزرگوار دمیدند و بعد از آن گفتند: ای فرزند! برو که آنچه خواستی یافتی از علم کسبی و هم کشفی که در ربع مسکون عدیم المثل خواهی بود <sup>۳</sup>. برگرد و <sup>۴</sup> در ملازمت پدر و مادر باش، که خشنودی حق سبحانه و تعالی در خشنودی پدر و مادر است. و مشغول باش به آن آموختن علم ظاهری به مردم ظاهر و علم باطنی به اهل باطن. و بزرگوار نفس ایشان را قبولی کرد و به ملازمت پدر و مادر خود بازگشت. این پنج <sup>۵</sup> روزه راه رفته را در طرفه العین رسید، دید که پدر و مادر در فراق این فرزند چنان شده اند که رمقی از جان بیش نمانده است.

ای درویش! بدانکه این فعل بزرگوار داخل در طی ارض است که پنج روزه راه را در یک زمان رفته است و دیگر همان روز کشف ارواح انبیاء علیهم السلام و کشف ملائکه و عرش و کرسی و لوح

۴- ت: - و

۳- ت: + و

۲- ت: باز بر جایش نهادند

۱- ت: + پی

۵- ت: - پنج

و آسمان و زمین و بهشت و دوزخ شد. و هم در آن روز از جماعت نقبا شد و لیکن به مرور ایام لقب النقباء نام کردند. تا آن زمان بزرگوار اختیار کدخدایی نکرد. بعد از آنکه سیر مقامات و منازل لوک به نهایت رسانید، آنگاه نفس پدر و مادر خود قبول کرد و دختر خواست. اتفاقاً آن دختر بزرگوار از روزی از دور دید به خود گفت که: این مرد حیز رنگ می نماید. این قول دختر در باطن بزرگوار راه افت. همان شب که دختر به چنگ بزرگوار افتاد، هشتاد مرتبه قربان کرد. علی الصباح به دختر در مقام بدر شد که: ای همنشین! معذور دار که از حیز رنگان همین مقدارها حاصل آید! این نیز از کمال قوت لایت بود. بعد از چندگاه این صفت بزرگوار در میان مردم شهرت یافت. میر هشتادی لقب کردند. بگر به رسم مردم ظاهر سلوک کرد، و به درس<sup>۱</sup> علم کسبی مشغول شد. اما علم لدنی نیز از بنده های خدا<sup>۲</sup> دریغ نداشت و همیشه به یاران خود نصیحت می کرد که شریعت نبوی قبول کنید، زیرا که بنده تست که فرمان خواجه خود بجای آرد که فرمود: فانكحوا ما طاب لكم من النساء مثنی و ثلث و باع [النساء: ۳]. و امت آنست که پیروی پیغامبر خود کند<sup>۳</sup>. چنانکه فرموده است: تناكحوا توالدوا اكثروا فانی اباهی بكم الامم یوم القیامة و لو بالسقط.

بدانکه درین دو نص اشارت است بر آنکه بنده می باید که همیشه از وسوسه نفس اماره و از شر شیطان رجیم که دشمن انسانست، چنانکه فرموده<sup>۴</sup>: ان الشیطان للانسان عدو مبین [یوسف: ۵]، ترسان هراسان باشد. اگر کسی عاقل است می داند که شیطان علیه اللعنه اغلب چنانست که بنده های خدای<sup>۵</sup> بیه زنا ترغیب می کند که الذمحر ماتست. و این نیز معلوم آن ملعون است که عذاب الیم حق، جل جلاله به نسبت زنا کاران است، همچنانکه در عالم ظاهر اشد حد و اکبر آن برین طایفه است. کما قال الله تعالی: الزانیة و الزانی فاجلدوا کل واحد منهما مائة جلدة [النور: ۲]. نفس اماره و شیطان لعین هرزانند ترا در راه دین<sup>۶</sup>. ای یاران شنیده باشید که شیخ برصیصا<sup>۷</sup> شیخی بود مقتدای اهل شهر و پیشوای مردم دهر. و چهار صد سال عمر داشت. و درین چهار صد سال حق سبحانه و تعالی را عبادت کرده بود و پرستیده چنانکه می باید، به نوعی که نه شب او را آرام و نه روز قرار. و شیطان همیشه در کمین او، ولیکن<sup>۸</sup> به هیچ وجه ره نمی توانست زدن. اما شیخ عاری از علم بود.

روزی پادشاه آن زمان منادی فرمود که هر که در شهر منست و تابع من، ده روزه به متابعت من

۴ - ت: فرمود

۳ - ت: پیغامبر خود که کار نکند

۲ - ت: + تعالی

۱ - ت: و پدرش

۸ - الف: - ولیکن

۷ - ت: بر صیصا

۶ - ت: ره زنانه ره دین می زنند ای

۵ - ت: + تعالی

به شکار برآید، و الا به قتل خواهد رفت. در آن شهر دو برادر بودند و یک همشیره صاحب جمال به قد رسیده داشتند. از مصلحت همین عاجزه<sup>۱</sup> بیرون شهر گوشه (ای) اختیار کرده بودند تا فارغ از فساد باشند. چون حکم پادشاه به اطراف و جوانب رفت،<sup>۲</sup> ضرورت افتاد که به شکار روند. به حکم ضرورت این برادران دغدغه شکار کردند. باهمدیگر گفتند که: این مظلومه را چه مصلحت کنیم؟ یکی از اینها گفت: بهتر از آن نیست که در صومعه شیخ بروجه امانت بگذاریم، تا خاطر ما از جانب او جمع شود. زیرا که شیخی است مقتدای همه که چندین سالست که به عبادت حق سبحانه و تعالی مشغول است، و فعل نامشروعی از وی صادر نشده و نیز چهار صد ساله است و مرد امین است. این بگفتند شبانگاه آوردند و به شیخ عرض کردند که: ای بزرگوار! ما را امانتی است بهتر از این جای امنی نیافتیم، آوردیم که ودیعت کنیم، مصلحت این چیست؟ شیخ پرسید که: چیست؟ گفتند: یا شیخ! شما را به تحقیق او چه کار؟ شیخ گفت: شاید جاندار باشد و احتیاج به خوردنی شود و یا بگریزد. برادران گفتند: فکر او را کرده ایم. شیخ گفت: پس در آرید به خانقاه هر جا که مصلحت بینید بگذاریدش. آن بود که در آوردند و در کنج صومعه شیخ گنجینه (ای) بود، در آنجا بگذاشتند. (و) از اطعمه و اشربه علی وجه کفاف آماده کردند، (و) به خاطر جمع به پادشاه متابعت و موافقت نمودند. یک شبانه روز بر این گذشت. شیطان علیه اللعنه در رگ و پوست شیخ برصیصا<sup>۳</sup> در آمد که: ای شیخ! مدت چهار صد سال که حق پرستیدی و حق عبودیت ادا کردی نتیجه او در دنیا میسر شد که اولیاء دیگر را آن نتیجه در آخرت خواهد بودن. آن نه آدم است، بلکه<sup>۴</sup> حوریست به صورت آدم، از بهشت بیرون آمده محض از برای مصلحت تو که سالها مجرد بودی، امروز خدای تعالی نتیجه عبادت تو فرستاد. و آن دو کس فرشتگان بودند که به صورت آدم ظاهر شدند، دیگر ایشان را آمدن نیست، چه محل تأخیر است؟ باید ارتکاب کرد که لقمه (ای) است موجه. شیخ گفت<sup>۵</sup>: بدبخت! تو خود رو سیاه درگاهی مراهم به این مرتبه می خواهی؟ استغفر الله گفت و از پیش خود راند. شیطان نومید از پیش شیخ برگشت. فردا روز باز همین کرد، نتوانست فریفت. علی هذا القیاس سه روز پی در پی زور آورد روز چهارم ربود. شیخ گفت: این بدبخت این همه سعی دارد، یکبار نظر اندازم بینم باری که چه نوعست. اگر مصلحت باشد بروجه سنت به نکاح خود در آورم. چونکه شیخ را علم کم بود، به فریفتن شیطان فریفته شد. برخاست

۱- ت: + در

۲- ت: + ایشان را

۳- الف: - شیخ برصیصا

۴- ت: : بلک

۵- ت: + ای

در گنجینه بگشود و سر درون کرد، دید که مه طلعتی خورشید<sup>۱</sup> لقای نشسته که مه در پیش جمال او  
 جل ، و آفتاب نور درخشان در پیش وجه حسن<sup>۲</sup> او منفعل! به قد چون سرو روان ، به لب چون لعل  
 درخشان ، به دهن چون غنچه خندان! شیخ چون نظر کرد به صد جان عاشق او شد ، به خود گفت که :  
 این بدبخت راست گفته بوده است که حور است ، والا از فرزند آدم این نوع صورتی به وجود آمدن  
 حال می نماید. در مقام سخن شد ، حتی که دست در گردن او افکند. دختر فریاد بر آورد ، و شیخ  
 گذاشت . چون که بشریت بود به وسوسه شیطان<sup>۳</sup> دختر نیز فریفته شد و به شیخ میل آورد. شیخ  
 وجود پیری در ناسفته<sup>۴</sup> او را سوهان زد . سه چهار روز به این دختر صحبت داشت. وقت آن شد که  
 پیادان از شکار مراجعت کنند. آنگاه شیطان لعین باز آمد و گفت : ای برصیصا<sup>۵</sup> ! این که به کف  
 آوردی نه حور بود! بلکه<sup>۶</sup> آدم بود. این چه احمقیست<sup>۷</sup> ترا که حور به بنی آدم در دنیا میسر شود ، هر  
 چند که عابد بود؟ زیرا که اثر ریاضت و ثمره او در آخرت است. فردا که برادران او بیایند ظاهر است که  
 این دختر<sup>۸</sup> ظلم ترا به برادران<sup>۹</sup> خواهد گفت که شیخ در حق من این نوع ظلمی کرد. جواب چه خواهد  
 بود؟ و به پیش پادشاه برند و داد خواهند . و پادشاه در مقام عدل شود. دانی که چه کارت می کنند؟ به  
 ز آن نیست که او را بیجان سازی ، و در آن چاهی<sup>۱۰</sup> که در گوشه خانقاه است در اندازی ، تابی نام و  
 شان گردد و از سخن بازماند، تا خلاص شوی. کیست که بر تو گواهی دهد و به ثبوت رساند؟ این  
 سوسه که در دل او افتاد، معقول نمود. برخاست و قصد کشتن او کرد. دختر گفت : ای شیخ دروغ  
 گوی! نگفتی که به داعیه نکاح این می کنم ، انقلاب رأیت چراست؟ شیخ گفت : ترسم که به برادران  
 خودگویی و مرا شرمسار کنی. دختر گفت: ای شیخ! نه تنها تو شرمسار شوی، تا این زمان مرا هیچ  
 فریده ندیده بود و نشنیده ، مستوره مطلق بودم، چه جای آنکه دست نامحرمی در من تصرف کرده  
 شد، حالا که این نوع فعلی از من به وقوع آمد چگونه خود را در میان مردم و در پیش برادران خود  
 سواکنم؟ اگر بکشی هم راضیم ، اما اگر<sup>۱۱</sup> به خون من آلوده نگردی و به نکاح خود در آوری بهتر بود.  
 شیخ را این سخن دختر<sup>۱۲</sup> معقول افتاد، دست از کشتن باز داشت . شیطان گفت : ای شیخ! گول این دختر  
 را می فریبد تا آمدن<sup>۱۳</sup> برادرانش ، به این سخن او گول مشو. آن بود که<sup>۱۴</sup> شیخ<sup>۱۵</sup> زد و کشت و در همان

ت - خورشید      ۲ - ت : آفتاب از نور و رخسار او  
 - متن تق ، جمیع نسخ : برسیسا      ۶ - ت : بلک  
 - الف : - به برادران      ۱۰ - ت : چاه      ۱۱ - الف : - اگر  
 - الف : با آمدن      ۱۴ - ت : - آن بود که      ۱۵ - ت : + ضربه  
 ۳ - ت : شیطانی      ۴ - الف : در ناسفیه  
 ۷ - ت : + وجهالت      ۸ الف : - دختر  
 ۱۲ - الف : - این سخن دختر



چاهی<sup>۱</sup> که در کنج خانقاه بود در انداخت (و) به تسکینی در روی مصلی بنشست. بعد از دو روز دیگر برادرانش پیدا شدند، پیش شیخ<sup>۲</sup> در آمدند و<sup>۳</sup> گفتند: السلام علیک! شیخ گفت: علیک السلام. گفتند ای شیخ امانت ما کجاست؟ شیخ گفت هر جا که مانده اید بنگرید. در آمدند، دیدند که نیست. گفتند ای شیخ! امانت برجانست. شیخ گفت: من چه دانم که کجا رفت؟ من همان نوع که نشسته بودم نشسته ام<sup>۴</sup>. بیرون آمدند، دیدند که در در خانقاه مرد سفید ریشی به جامه های نفیس و عصا در دست و رد در گردن، و فش تا سینه ایستاده.<sup>۵</sup> پرسید که ای جوانان! کجا بودید، به شیخ ملازمت داشتید؟ گفتند نی! بلکه امانتی پیش شیخ نهاده بودیم آمدیم که ببریم، نیست. این مرد پرسید که: چه چیز بود؟ گفتند عاجزه به قد رسیده. این خود شیطان علیه اللعنه بود. گفت ای گولان همشیره شما را<sup>۶</sup> این شیخ خدا ناترس این نوع ظلم کرد و از ترس خود که به شما یان خواهد گفت و مرا شرمنده خواهد کرد بکشت، و در کنج خانقاه چاهی هست در آن چاه کرد. برگردید و در آن چاه بینید. به سخن این شخص بازگشتند و در آن چاه دیدند که افتاده است. بر آوردند و گریبانها چاک زدند (و) به فریاد پیش پادشاه رفتند و گفتند: ای پادشاه باکرم! ما به اطاعت تو<sup>۷</sup> رفتیم و عاجزه پیش شیخ به امانت گذاشتیم. شیخ این نوع خیانت در امانت ما کرده است و به ظلم کشته. اگر امروز تو به فریاد<sup>۸</sup> ما برسی فردا عند الله ما جور خواهی شد. والا فردای روز قیامت از چنگ ما خلاص نخواهی شد. این سخن در دل پادشاه سخت تأثیر کرد. فرمود که: شیخ را از گردن به ریسمان سیاه بر بندید و دستها را از عقب و سر و پا برهنه بیارید بر بستند<sup>۹</sup> و این چنینش پیش پادشاه آوردند. پادشاه فرمود که: بردارش کنید. جلاد حاضر شد، شیخ را بگرفت و بر سردار برد، و بردارش می خواست کشد<sup>۱۰</sup>. شیطان باز حاضر آمد<sup>۱۱</sup> به صورت آدم و گفت ای برصیصا<sup>۱۲</sup>! هیچ دانی که ترا به این ورطه که افکند<sup>۱۳</sup>؟ شیخ گفت: ای بدبخت! عاقبت کار خود کردی! شیطان گفت: ای شیخ! این خود معلوم کردی که به این ورطه ترا<sup>۱۴</sup> من سعی کردم، اکنون خلاصت کنم چه می دهی؟ شیخ گفت: ثواب چهارصد ساله طاعت را به تو دادم. شیطان گفت: قبول ندارم، زیرا که اگر جان بری هشتاد سال دیگر عمر داری<sup>۱۵</sup>. شیخ گفت: باز چه می خواهی؟ شیطان گفت:

۱- ت: چاه      ۲- ت: برسیسا      ۳- ت: و      ۴- ت: - نشسته ام      ۵- ت: استاده  
 ۶- ت: شما یان را      ۷- ت: + به شکار      ۸- الف: بغور      ۹- ت: بیارید جمعی رفتند و  
 ۱۰- ت: کشید      ۱۱- ت: حاضر شد      ۱۲- متن تق، جمیع نسخ: برسیسا  
 ۱۳- ت: هیچ دانی که به این ورطه ترا که افکند      ۱۴- الف: - ترا      ۱۵- ت: عمر خواهی دید شیخ

گر ایمان خود را می دهی مانع نیست<sup>۱</sup> خلاصت کنم. شیخ چون جاهل بود از سر جهل و حماقت به خود اندیشه کرد و گفت: نیک می گوید اگر این بار جان به سلامت برم و زنده باشم<sup>۲</sup> چنانکه او می گوید: هشتاد سال دیگر عمر خواهی یافت، باز خواهم تجدید ایمان کرد، و باز همان نوع مسلمانم. هر تقدیر چند روزی مرتبه حیات مغتنم است. آنگاه گفت: ای بدبخت آنچه خواهی<sup>۳</sup> به تو دادم. پستان ایمان چهار صد ساله او را برگرفت. آنگاه بردارش کشیدند و<sup>۴</sup> شیخ بی ایمان از عالم بیرون رفت<sup>۵</sup>. ای! صد وای! بر آن کس که سالها در طاعت حق سبحانه و تعالی عمر صرف کند و به آخر آرد، آخر عمر از عالم بی ایمان<sup>۶</sup> بیرون رود.

بعد از آن حضرت شیخ سید بها به یاران خود گفت که: ای یاران! این مهلکت دور نیست که از هکذر عدم کد خدایی باشد، زیرا که اگر این شخص کد خدا بودی،<sup>۷</sup> شهوت نفس خود بدو شکستی و پستان این همه بروی تغلب نکردی. بر تقدیر کردن، از اهلیه خود فی الجمله احتراز کردی.

ای یاران! غرض فقیر ازین گفتار آنست که این نوع خطرها در کاروبار مردم مجرد هست، مبادا که شیطان به شمایان آن کند که به این مرد کرد. العیاذ بالله! و این نوع از عالم برد، با وجود این همه سال و از که این شخص داشت و به عبادت حق سبحانه و تعالی بود. شمایان خود هنوز خردانید و در قید پستان زود خواهید در آمدن. و دیگر عادت این بزرگوار آن بود که در مجلس خود مردم مجرد را راه می داد مگر به ضرورت. ازین جهت هیچ مجردی نزد شیخ نیامدی. و دیگر آداب شرع را به نوعی رعایت کردی که سر مویی خطا نرفتی. مدت پنجاه سال برین گذشت که خاص و عام از تربیت ظاهری باطنی آن بزرگوار بی نصیب نبودند. و ضعفا و مظلومان را نفقه می داد و یتیمان از مرحمت او خالی می و بروحوش و طیور راتبه اوقات گذر این بزرگوار کم نی. و چندین هزار کس از او کسب علم ظاهری کردند، و به نهایت رسیدند و سیزده هزار دیگر از علم باطنی آن بزرگوار علی قدر حوصله تربیت یافتند. ما از شاگردان صد کس را رخصت درس شد که به جای استاد خود درس فرمایند. و از درویشان سیزده خلیفه گذاشت. که هر کدام به جای پیر خود بنشینند و تربیت درویشان کنند و مرشد هم باشند. بعد از انجام اینها، بزرگوار گوشه اختیار کرد و به یاران خود گفت: ای درویشان! دیگر معذور دارید که مرا برتبه پیری رسید و ضعف زور آورد و قوت زایل شد.<sup>۸</sup> مصلحت شما را در دست خلفا<sup>۹</sup> و دیعت

۴ - الف : تا که

۱ - ت : - مانع نیست ۲ - ت : زنده مانم ۳ - ب ، ت : می خواستی

۸ - ت : + و

۷ - ت : + که

۶ - ت : بی ایمان از عالم

۹ - ت : - خلفا

نهادم، دیگر آنها می دانند.

آن بود که بزرگوار عزلت گزید و خلوت اختیار کرد. بیست سال دیگر عزلت نشین بود. پنج ما  
ازین بیست سال قطب بود. و در مرتبه قطبیت همیشه می گفت:

عاشق آنکس بود که در عالم

غیر معشوق را ببیند کم

و درین مدت قطبیت به روح روان شیت<sup>۱</sup> نبی صلوات الله علیه وسلم، هر روز یک بار فاتحه  
خواندی و استعداد طلبیدی. یکی از یاران دانشمند پرسید که: ای بزرگوار! تخصیص این پیغمبر به  
تکبیر<sup>۲</sup> چراست؟ که همه پیغمبران علی السویه می باید باشند هم در تکبیر و هم در اتیان ایمان، به  
مضمون این نص که: لا نفرق بین احد من رسله [البقره: ۲۸۵]. بزرگوار فرمود: آری! اگرچه آن  
چنانست و لیکن بنده بر ظهر آنحضرت است و نیز در تحت تربیت اوست، لاجرم مربی و مظهر به  
تخصیص اولی. ازین جهت تخصیص کرده می شود که اخص تحت الاعم، در مقصود مخل نیست،  
زیرا که تخصیص بالذکر نفی ماعدا نمی کند. این بگفت و گریه آغاز کرد و گفت: الهی! از مقربانم  
گردان! که صد سال عمر کرامت کردی و درین عمر، کاری که لایق درگاه تو باشد از من ضعیف  
و قوع نیامد. ترسم که زیاده بر این عمر یابم و عقلم خلل پذیرد و<sup>۳</sup> زیاده بر این کارهای ناشایست کنم  
به عذاب دوزخ گرفتار شوم. در همین سخن بود که جان به حق تسلیم کرد. مریدان و شاگردان همه جمع  
آمدند و تیمناً و تبرکاً دست به دست مهم ساختند و نماز گذاردند. و در نماز آن بزرگوار چهل هزار  
کس بیشتر حاضر بودند. در تاریخ پانصد و بیست و پنج در ماه ربیع الآخر روز دوشنبه در شهر بغداد  
وفات کرد. بعد از وفات، یکی در خواب دید که در میان فرشتگان نشسته<sup>۴</sup> گفتگوی علمی می کند  
پرسید که: ای بزرگوار! خدای با تو چه کرد؟ گفت: آن کرد که به حضرت امام المتقین، سراج الملک  
والدین، شمس الاسلام و المسلمین، ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه کرد. والله اعلم بالصواب و الیه  
المرجع والمآب.

۴- ت: + و

۲- الف: - به تکبیر

۳- ت: - و

۱- الف: شست

## باب دوازدهم

در ذکر احوال شیخ ماهر، و پیر ظاهر، و مقتدای ناظر، و به دیدۀ بصیرت باصر، و به جمیع امور  
 در و به در ماندگان و افتادگان ناصر، شیخ المشایخ،<sup>۱</sup> حضرت شیخ محمد باقر رحمة الله تعالی علیه.  
 آنکه حضرت شیخ قدس الله سره<sup>۲</sup> و طیب الله ثراه، از شام بود در اصل، اما غربت اختیار کرده بود،<sup>۳</sup>  
 و آرزوی آنکه در غربت وفات کند و به درجۀ شهادت به مضمون: من مات غریباً فقد مات شهیداً  
 شرف شود. روزی در صغر سن هوای سیر باغ<sup>۴</sup> و خرام بوستان و تفرج گلستان، و استماع نغمۀ بلبلان،  
 توحه مرغان خوش الحان، در دل افتاد. برخاست از شهر و از سواد آن بیرون رفت. یک فرسنگ<sup>۵</sup>  
 برعی راه رفته بود که به یک باغی<sup>۶</sup> رسید دید که عجب باغ آراسته که از هر متاع مهیا، و جانوران  
 خوش خوان و خانه های منقش! حیران شد و گفت: یارب! مگر<sup>۷</sup> باغ بهشت است که در خواب می  
 بینم، و یا گلزار ارم است که در خیال تخیل می کنم، والا در دنیا این نوع باغ و عمارات که دیده است که  
 در می بینم؟ در همین اندیشه بود که باغ غایب شد و عمارات ناپدید گشت. خود را در بیابانی دید که نه  
 باغ است و نه عمارت، و نه او را<sup>۸</sup> مونس و نه هم نفسی و نه جز خدای<sup>۹</sup> فریاد رسی. حیران شد و گریان  
 گشت، و به هر جانب نگران ماند. و از صغر سن ترسان و لرزان فریاد می کرد که: ای کریم کریمان، و  
 ای مونس فقیران، و ای فریاد رس غریبان<sup>۱۰</sup>، و ای رهنمای گمراهان، و ای مقوی<sup>۱۱</sup> در ماندگان<sup>۱۲</sup>، و ای  
 رفو کننده تقصیر مقصران! تقصیر من در درگاه بی نیازی تو چه بود که به این ورطه بلا انگیز<sup>۱۳</sup> و<sup>۱۴</sup> بادیه  
 بی پایان<sup>۱۵</sup> سرگردان و حیرانم ساختی؟ ره به کجا برم، و قوت از کجا خورم؟ چگونه زیم و چکار کنم؟  
 این می گفت و به هر جانب می دوید. درین حین آوازی به گوش او آمد که: ای محمد باقر، غم مخور<sup>۱۶</sup>  
 که ترا<sup>۱۷</sup> حق سبحانه و تعالی درین صحرا ضایع نخواهد ماند. آن بود که از دامن صحرا شخصی پیدا شد.  
 خوشحال گشت<sup>۱۸</sup> و گفت: الهی! لطف<sup>۱۹</sup> تو عامست و کرم تو تمام<sup>۲۰</sup>. منتظر آن بود که پیر مردی نیک  
 صورت قدحی در دست رسید و گفت: ای محمد باقر! چه کار می کنی و به

۱- ب: - شیخ المشایخ	۲- ت: - روحه	۳- ب: - بود
۴- ب: - روزی در هوای سیر باغ	۵- الف: - فرسنگ	۶- ت: - باغ
۷- ب: - او را	۸- ب: - و بیکسان	۹- ب: - دست گیر
۱۰- ب: - و ای چاره ساز بیچاره گان	۱۱- ب: - بلا انداختی و	۱۲- ب: - در
۱۳- ب: - صحرا	۱۴- ب: - باقر چه غم می خوری که	۱۵- الف: - ترا
۱۶- ب: - نخواهد ماند حضرت شیخ از استماع این آواز خوشوقت شد و مسرور الحال گشت، ت: - نخواهد ماند درین حین	۱۷- ب: - و کرم	۱۸- ب: - و کرم تو تمام
۱۹- ب: - و کرم	۲۰- ب: - و کرم تو تمام	

چه تقریب در این بیابان افتادی؟ بزرگوار گفت: ای بابا! غرور جوانی و آرزوی نفسانی زور کرده در این وادیم انداخت که سیر باغی و تماشای گلزاری کنم. از شهر برآمدم و اندک راهی رفته بودم که به عنایت خدای تعالی آنچه مدعا بود<sup>۲</sup> حاصل شد، اما به زودی از چشم غایب شد و من در کار خود حیرانم و چاره کار خود نمی دانم. ای بابا! شما چه کسید، و از کجا می آئید و نام مرا از کجا دانستید، غالباً پیش ازین مرا دیده بودید؟ گفت: ای فرزند! من آن کسم که تمامی دنیا را یک بار سیر می کنم مرا منزل متعین نمی باشد. از برای این آمده ام که ترا ازین بادیه بی پایان<sup>۳</sup> بیرون برم و مونس تو باشم، و تربیت تو کنم و نام من خضر است.<sup>۴</sup> برخیز! که راه دور است و دزدان در کمین، و قطاع الطریق در طریق! و باز پرسید که: ای خواجه! این جارا چه می گویند؟ حضرت خواجه گفتند: این جارا دشت دمدمه می گویند که سرحد هندوستان است، و آن باغ که دیدی باغ ارم بود که نمودارت ساختند و به آرزویت رسانیدند، آخرت درین ورطه انداختند. سزای آن کس که پیروی نفس کند و آرزوی تماشای گلزار جهان کند و از گلزار آخرت غافل باشد! بدانکه غرض از نمودن و گم ساختن آن بود که دانی که دنیا همان نوعست که نمود و غایب شد. در فکر خود باش و راه رو و<sup>۵</sup> منزل حقیقی خود شناس و به دنیا و به اهل دنیا مپرداز. امروز روز آنست که<sup>۶</sup> به خدای تعالی توبه کنی و باز گردی، و از کرده هوشیمنانی جویی،<sup>۷</sup> و به جز ذکر خدای تعالی در زبان هیچ نگویی. کنج قناعت گزین و گوشه ریاضت اختیار کن که<sup>۸</sup> حق سبحانه و تعالی ترانه از برای این آفریده که سیر باغ و تماشای گلزار کنی و پیروی نفس و هوای شهوانی کنی، و طعام به افراط خوری که نفست فربه گردد و نسیان آرد، که لقمه بسیار موجب فراموشی است. بزرگوار فرمود که: ای پیغمبر خدا! نیک می فرمایی، اما سن من تقاضای آن نمی کند که فرموده تو بجای توأم آورد، ترسم که شیطان زور آرد و از راه بیرون بر آرد و در خدای عاصی گردد و از اهل جهنم شوم. حضرت خواجه گفت: ای فرزند! غم مخور که<sup>۹</sup> خدایت محض از برای همین معنی<sup>۱۰</sup> آفریده است که خدا پرست باشی<sup>۱۱</sup>، تغییر نخواهد رفت چونکه قضا چنین رفته است، چنانکه فرمود: ولا راد لما قضیت. دیگر فقیر هم از<sup>۱۲</sup> تو دور نخواهد بود<sup>۱۳</sup>. همت بلند دار که خدا

۱ - ت: اندکه راه      ۲ - ب: مدعای من بود      ۳ - ب: بادیه بیابان      ۴ - ب: + علیه السلام      ۵ - ب: - رو و  
 ۶ - ب: و اهل دنیا سرد شو و ازین روز دور شوی و به خدای      ۷ - ب: پشیمان شوی      ۸ - ب: حضرت  
 ۹ - ب: - که      ۱۰ - ب: ت: مصلحت      ۱۱ - ب: خدای پرست باش      ۱۲ - ب: + گرد  
 ۱۳ - ب: نخواهم بود

بار تو باد و فقیر مددکار! الآن ترا به کوه سراندیپ باید رفت و قدمگاه حضرت بابا آدم صلوات الله علیه وسلم<sup>۱</sup> را باید طواف کرد و استعداد باید طلبید،<sup>۲</sup> تا آن<sup>۳</sup> زمان که حواله به هر جا شود. حضرت شیخ قدس الله<sup>۴</sup> سره گفت: ای پیغمبر خدا! من کودکم و عقلم<sup>۵</sup> ناقص است<sup>۶</sup> و درین جا غریب<sup>۷</sup> کجایم که ره نمی دانم؟ که گفته اند: الغریب کالاعمی<sup>۸</sup>، عقلم پریشانست و خود سراسیمه. حضرت خواجه فرمود که: ای فرزند! چشم پوش! بزرگوار چشم خود را پوشید. لحظه (ای) برین گذشت! گفت: بگشای! چشم بگشود،<sup>۹</sup> خود را در سرکوه سراندیپ دید. حضرت خواجه زنده دلان گفت: ای فرزند! مکان معهود همین است که گشاد کار تو همین جاست. به فرموده حضرت خواجه در آنجا می بود و به طاعت حق سبحانه و تعالی مشغول شد، به نوعی که روز صایم و شب قایم بود، چهل شبانه روز. شب<sup>۱۰</sup> چهل و یکم وقت صحوة الکبری بود که مرد سفید ریش دراز بالا از سرکوه فرود آمد و گفت: ای فرزند! از کجا می آیی، و چه کار می کنی، و نام تو چیست؟ شیخ گفت: ای بابا! از شام می آیم، و نام من محمد باقر است، به طواف قدمگاه حضرت آدم صفی آمده ام، به فرمان خدا جل جلاله و به فرموده حضرت خضر علیه السلام. آن پیر<sup>۱۱</sup> گفت: مرا می شناسی؟ شیخ گفت، نی! اما این مقدار می دانم که صاحب این منزل و جد اعلی این بنده ضعیف شما بوده باشید زیرا که مرغ روح به جانب شما به رغبت پرواز دارد، اگر مهر پدری و فرزندی در میان نبودی<sup>۱۲</sup> این همه سرعت نکردی. حضرت بابا آدم صلوات الله علیه وسلم<sup>۱۳</sup> فرمود: نیک می گویی خیرت باد! آنگاه گفت: ای فرزند دیگر وقت آنست که جواهری که درین مدت چهل روز از معدن ما برداشتی، در مملکت ملتان جوهر فروشی کنی بهتر بود. شیخ در برابر گفت: ای بابا! هیچ چیز به دست نیامد، چه برم؟ حضرت آدم گفت: ای فرزند! آمین گوی! شیخ به آمین مشغول شد و حضرت آدم<sup>۱۴</sup> دست به دعا بگشاد و گفت: الهی! به فضل و احسان خود این فرزند من و بنده ضعیف تو با وجود صغر سن و عجز و عدم طاقت پا در راه تو نهاده<sup>۱۵</sup> است، و از لذت دنیا خود را گذرانیده و غربت اختیار کرده، و از من عاجز و درمانده استمداد خواسته، چهل شبانه روز است که ریاضت می کشد که پیران هشتاد ساله را طاقت یک روزه ریاضت این صغیر

۱- ب: صلوات الله و سلامه علیه  
 ۲- ب: باید کرد  
 ۳- ب: این  
 ۴- ب: + تعالی  
 ۵- الف: عقل  
 ۶- ب: - است  
 ۷- الف: غریب  
 ۸- الف، ب: الغریب کالاعمی  
 ۹- ب: بگشاد  
 ۱۰- ب: روز چهل  
 ۱۱- الف، ب: نیز  
 ۱۲- ب: + مرغ روح  
 ۱۳- ب: - و سلم  
 ۱۴- ت: + علیه السلام  
 ۱۵- ب: بنهاده

نیست. این عبادت او را در درگاه بی نیازی خود قبول کن، و دنیای او را معمور گردان و آخرتش را مزین کن! <sup>۱</sup> درین زمان از هاتف آواز آمد که: یا آدم! حق سبحانه و تعالی به علم قدیمی خود دانسته، او را به این امر مأمور ساخته است و طاقت داده که گوشه ریاضت اختیار کرد و ریاضت کشید <sup>۲</sup> دیگر مدت معهود به آخر آمد. فاتحه فتح در حق او بخوان و رخصت بده، تابنده‌های افتاده چاه ضلالت و گمراهان کوچه غفلت را به رسن تربیت از چاه بیرون کشد و به راه راست دعوت کند، که هشتاد هزار کس از <sup>۳</sup> در ماندگان هوای نفس و شیطان در عهده او کرده شده است و بیست هزار دیگر <sup>۴</sup> از سعادت‌مندان در ذمه او نهاده شده است که تربیت کند و به مقصود رساند، به مدد چهل پیغامبر برحق، که اول تویی و آخر محمد <sup>۵</sup> صلوات الله علیهم اجمعین. آن بود که حضرت آدم <sup>۶</sup> فاتحه فتح در حق او خواند و بر روی او دمید و فاتحه دیگر بخواند و بر سینه آن بزرگوار دمید <sup>۷</sup> و فاتحه دیگر بخواند و بر اطراف وی دمید. بعده گفت: ای فرزند! دیگر برو به ملتان و به فرموده ما عمل کن، اما پیشاپیش خلوت منشین. <sup>۸</sup> همین خلوت که اینجا کردی به جای چهل سال خلوت است. چهل سال دیگر خلوت و عزلت تو معذور است. من بعد به عیش کوش و لباسهای نفیس بپوش و طعامهای لذیذ بنوش، اما از تربیت خلق خدا فارغ مباش و خلوت در انجمن کن، زیرا که درویش هر چند در گوشه، شیطان در کمین. مردی آنست در جمعیت تنها باشد <sup>۹</sup>. دیگر گفت: ای فرزند هر چند مرتبه بلند میسر گردد، چون خاک پست باش، و چون موم نرم، و چون آهن شیخ، و چون آب روان، و چون باد تند، و چون آتش گرم، و چون یخ سرد، و چون زمین و زین <sup>۱۰</sup>، و چون کاه سبک، و چون عشقه پیچان. یعنی تکبر را در نفس خود راه مده، که تکبر صفت شیطان است علیه اللعنة، که از آن جهت مردود از درگاه شد. <sup>۱۱</sup> و چون موم نرم، یعنی به سخن نرم حلیم، دل مؤمنان را به دست آر. و از <sup>۱۲</sup> حقایق و معارف که بشنوی چون موم بگداز، چون که عادت موم آنست که به اندک گرمی که بروی رسد در گداز آید <sup>۱۳</sup>. و آتش درویشان دلسوخته، سخن حق است. و چون آهن شیخ، <sup>۱۴</sup> یعنی به دشمنان مردان راه خداوندی زبردست و قادر باش. و چون آب روان، یعنی در امور مشروعه تاخیر مکن، و خود را از آرایش صاف ساز، چنانکه آب روان ذوق

- |                                    |                                    |                           |                          |
|------------------------------------|------------------------------------|---------------------------|--------------------------|
| ۱ - ب: کنی                         | ۲ - ب: ریاضت می کشد                | ۳ - ب: از                 | ۴ - ب: دیگر              |
| ۵ - ب: رسول الله                   | ۶ - ت: علیه السلام                 | ۷ - ب: دمیده              | ۸ - ب: پیشاپیش ... منشین |
| ۹ - ب: و چون آب روان و چون باد تند | ۱۰ - ب: و چون زمین و زمین، ت: وزین | ۱۱ - ب: مردود شد از درگاه | ۱۲ - ب: و چون موم نرم    |
| ۱۴ - ب: درگدازد                    | ۱۵ - ب: شیخ                        | ۱۳ - الف: واز             |                          |

بجاست را بی غل و غش سازد و پاک گرداند. و چون آتش گرم، یعنی در عبادت خدای تعالی و تربیت بنده‌های وی گرم باش، و معاندان بنده‌های خدای تعالی را<sup>۱</sup> چون آتش هرمان سوزان باش که اگر آهی<sup>۲</sup> در عشق الله کشی باید که زمین و زمان در سوزش آیند، چنانکه عادت آتش است. و چون یخ سرد، یعنی هر که در عبادت حق سبحانه و تعالی بی دل در آید و<sup>۳</sup> کاهلی کند، با او<sup>۴</sup> سرد باش، چنانکه یخ است. و چون زمین و زین<sup>۵</sup> باش، یعنی اگر کوه را بر سر تو بار کنند<sup>۶</sup> و هر نوع ناخوشی<sup>۷</sup> و ناسزایی که از خلق به نسبت تو واقع شود، سر برداری و تیز نگاه نکنی. و چون کاه سبک، یعنی در باب ریاضت و مجاهده و عبادت معبود، کاهلی نکنی و روح را سبک داری. به این امور که فرمودم اگر عامل باشی زود باشد که به مراد برسی، زیرا که علامت درویشی همین است. دیگر به خدایت سپردم، برو و مردانه باش. بزرگوار<sup>۸</sup> چشم از خواب بگشود و گفت: الحمد لله! به فور<sup>۹</sup> نظر در باطن خود انداخت. عجب<sup>۱۰</sup> منور دید و هر چه از امور غیبیه که کشف اولیاء الله می شود مشاهده کرد و به مقصود حقیقی رسید، آنگاه رو به جانب ملتان کرد. در طرفه العین در رسید. عزیزی بود در ملتان که هاشم ابن اویس می گفتند. مقامات عالی و کرامات قوی داشت. آن<sup>۱۱</sup> عزیز از آمدن<sup>۱۲</sup> بزرگوار خبر داشت، زیرا که حضرت خواجه خضر علیه السلام او را خبر داده بود که فردا روز<sup>۱۳</sup> شیخ محمد باقر به شهر تو خواهد تشریف آورد<sup>۱۴</sup> و از یمن مقدم شریف او شهر معمور و مزین خواهد شد. و شهر ملتان صوفی آباد خواهد گشت، و چندین اولیاء در قدم او خواهد به ظهور آمد<sup>۱۵</sup>. در مصلحت او باش، و منزلی<sup>۱۶</sup> برای وی آماده کن و خدمت او را غنیمت دار، و صحبت او را آبروی دنیا و سعادت<sup>۱۷</sup> آخرت شمار، که قطب زمانست. شیخ هاشم منتظر تشریف قدوم آنحضرت بود که وقت چاشت پیدا شد. نوجوان صاحب صورت خلیق حلیم سلیم که از بشره مبارک او نور الله لامع، و ذات جامع الفضایل او جمیع اوصاف حمیده را جامع. از در درآمد و گفت: السلام علیک یا هاشم! شیخ در جواب گفت: علیک السلام یا قطب عصر و زمان! بیا ای نور دیده بی بصیرتان<sup>۱۸</sup>، و ای راهبر گمراهان! که چشم انتظاری در راه تو<sup>۱۹</sup> بود، الحمد لله<sup>۲۰</sup>! از نور جمال جهان افروز تو دیده ها منور شد، در دیده ام منزل کن. شیخ قدس سره

- |                            |                             |               |   |              |
|----------------------------|-----------------------------|---------------|---|--------------|
| ۱- ب: را                   | ۲- ب: امتی                  | ۳- ب: یعنی    | ۴- ب: به او                             | ۵- ب: عادت   |
| ۶- ب: باربردار، ت: وزین    | ۷- ب: بار کند               | ۸- ت: با خوشی | ۹- ب، ت: چون                            |              |
| ۱۰- ب، ت: بالفور           | ۱۱- ب، ت: عجب               | ۱۲- ب: آن     | ۱۳- ب، ت: این                           | ۱۴- ب: روز   |
| ۱۵- ب: تو تشریف خواهد آورد | ۱۶- ب: تو به ظهور خواهد آمد | ۱۷- ت: منزل   | ۱۸- ب، ت: او را سعادت دنیا و آبروی آخرت | ۱۹- ب، ت: تو |
| ۲۰- ب، ت: تو               | ۲۱- ب، ت: که                |               |   |              |



فرمود که: ای هاشم! چه دانستی که من قطبم؟ شیخ گفت: کسی که ترا مونس بود مرا مخبر شد. این بگفتند<sup>۲</sup> و مصافحه در میان آمد، خلوت ساختند و از وقایع گذشته یکدیگر را خبردار گردانیدند و احوال باهمدیگران گفتند. در همان مجلس، شیخ هاشم به جمیع یاران خود دست در دامن بزرگوار کرد<sup>۳</sup>. بزرگوار<sup>۴</sup> گفت: ای هاشم! در طریقه ما دست گرفتن رسم نیست، اما تربیت کردن را هم مانع نیست. توقف کن تا زمانی که امر چگونه شود<sup>۵</sup>. اگر خواهی عهد اخوت در میان آریم. شیخ گفت: مرا چه حد آن باشد که لاف اخوت زنم؟ غرض من آن بود که رتبه بندگی، منصب من باشد. آخر به این مرتبه آمد که عهد اخوت بستند. و لیکن در مثابه مریدان تربیت کرد. بعد از دو روز شهر ملتان از<sup>۶</sup> آوازه آن بزرگوار پر شد. جماعت جماعت از طالبان و سعادت‌مندان به مجلس آن بزرگوار روی آوردند. تانیم روز بیست هزار کس از مردم سعادت‌مند<sup>۷</sup> که مقرر شده بودند، به دولت ارادت مشرف شدند. اگرچه در طریقه اویسیه آن نبود، اما آن حضرت چون به رخصت ارادت آمده بود تجاوز<sup>۸</sup> نتوانست کردن، اگرچه ارادت شیخ هاشم را قبول نکرد. عدم قبول ارادت او بنابر آن بود که شیخ هاشم مرد مسن و ریاضت کش بود. بزرگوار را شرم غالب آمد. بعد در دعوت مردمی که در چاه ضلالت افتاده بودند در کوچه غفلت فرو مانده، اقدام نمود. بعضی را به نصیحت و موعظت، و بعضی را به قوت<sup>۹</sup> باطن در سلك درویشان در آورد، تا آنکه صد هزار کس راست شد. بعد از آن در تربیت سعی نمود. و تربیت کرد به نوعی که هریک از درویشان طی مقامات و قطع منازل سلوک کردند. اما به سر منزل حقیقت هزار کس رسیدند و مشرف شدند. و دیگران بعضی در مقام اعظم و بعضی در مقام اشرف، و بعضی در فناء فی الله توقف کردند، و بعضی در سیر الی الله باز ماندند. نصیب درویش آنست که همت خود چنان بلند سازد در وادی ریاضت، و قوه کرامت و لایت، که فوق او متصور نباشد، تا در تحت «اولیایی تحت قبایی لا یعرفهم غیری» داخل شود.

اما معلوم باشد که یکی از کرامت (های) بزرگوار آن بود که اگر طالبی پیش او آمدی از برای انابت، اول نظر در باطن او افکندی و تربیت کردی، که<sup>۱۰</sup> تا کشف قلوب بر وی حاصل نساختی دست او را نگرفتی. و اگر به درخت خشک نظر انداختی سبز گشتی، و چشمه خشک سیراب شدی. و به صفت

- |                     |            |                    |                |             |
|---------------------|------------|--------------------|----------------|-------------|
| ۱- ت: + شیخ         | ۲- ب: بگفت | ۳- ب: بزرگوار زدند | ۴- ب: بزرگوار  | ۵- ب: + شیخ |
| ۶- ب: + نذیرا که    | ۷- ب: - از | ۸- ب: سعادت‌مندان  | ۹- ب: بیچاره   |             |
| ۱۰- ب: مرد بس ریاضت |            | ۱۱- ب: بروج باطن   | ۱۲- ب، ت: - که |             |

هر به هر چیز نظر افکندی، فی الحال ناچیز شدی و جامه به رسم علما پوشیدی. و طعام به عادت اغنیا تناول فرمودی. و گاهی سفر در رنگ تجار کردی<sup>۱</sup>. و در اثنای<sup>۲</sup> قهر و غضب، کلاه پادشاهی بر سر نهادی<sup>۳</sup>. روزی نشسته بود که<sup>۴</sup> درویشی از در درآمد و گفت: ای بزرگوار! در فلان موضعی مسجدی بود معمور و مزین از نور عبادت، حال آنکه این زمان جمعی از فسقه در آنجا جمع آمده اند و فسق می کنند، یعنی شراب می خورند و قمار نیز می بازند، ازین ممر بسی بدحالم. شیخ گفت: ای درویش! پیادا که غیر واقع باشد و تو به خون جماعتی آلوده شوی. درویش گفت: ای بزرگوار! به عالم باطن یک بار نظر می توان انداخت. شیخ گفت: در مثل این امور شاهد بهتر. درویش گفت: بالله راست می گویم.

اتفاقاً کلاه غضب<sup>۵</sup> در پهلو نهاده بود<sup>۶</sup> در سر کرد (و) به قهر و غضب کف در کف زد. یکی بعد از زمانی رسید و گفت: ای بزرگوار! آنان<sup>۷</sup> که در فلان مسجد معهود<sup>۸</sup> بودند، مسجد بافتاد و همه آن باسقان به یک بارگی هلاک شدند. شیخ گفت: چند کس بودند؟ آن شخص گفت: هفتاد. شیخ در خنده شد و گفت: عجب نیست زیرا که اگر دست باقر بر کوه خورد<sup>۹</sup> ظاهر چنانست که کوه از پا درفتد، چار دیواری که بنی آدم بنا کرده و بر پای ساخته باشد چه طاقت آرد؟ چرا که حق سبحانه و تعالی رین بنده ضعیف خود به صفت قدرت<sup>۱۰</sup> هر روز سه مرتبه تجلی دارد، و به صفت قهر یک بار و اگر این<sup>۱۱</sup> هم در رنگ آن بودی، گمان بردی<sup>۱۲</sup> که عالم مقهور گشتی. این بگفت و بعده فرمود که: حق سبحانه و تعالی اکثر چنانست که به مشایخ او بسیه به این صفات مذکوره تجلی می کند. امانه بهر<sup>۱۳</sup> دو خصوصیت. این دولت به نسبت<sup>۱۴</sup> این بنده ضعیف، از برای آنست که<sup>۱۵</sup> بعضی از انبیاء را حق سبحانه و تعالی قادر بر همه اشیاء آفریده است و بعضی را قاهر<sup>۱۶</sup>. این بنده حقیر را تربیت این<sup>۱۷</sup> خالی نیست، لاجرم این نوع درویش گاهی به صفت قهر ظاهر شود و گاهی به صفت قدرت.

روزی در مسجد نشسته بود و به درویشان نصیحت آغاز کرد و گفت: «ای درویشان! نصیحت چندی به شما بیان بگویم در گوش دارید و به او عامل باشید که از حضرت بابا آدم صلوات الله علیه

۱ - ب: در ریک تجاوز کردی	۲ - ب: - اثنای	۳ - ب: سر بنهادی	۴ - ت: - که
۵ - ب: عفت	۶ - متن تق، جمیع نسخ: در پهلو ایستاده بود	۷ - ت: امان	۸ - ت: + فاسقان
۹ - ب: کوه خوف و ظاهر	۱۰ - ب: قدر	۱۱ - ب: - این	
۱۲ - الف و ت: گمان بودی	۱۳ - ب: اما هر دو	۱۴ - ب: دولت نیست	۱۵ - الف: - که
۱۶ - ب: قاصر	۱۷ - ب، ت: + عاری و		

وسلم به این بنده رسیده است و بدو عمل کرده ام و به مقصود رسیده ام و تا این زمان به هیچ کس نگفته ام. اول آنست که چون خاک پست باشید و دوم: چون موم نرم. سوم: چون آهن شیخ<sup>۱</sup>. چهارم: چون آب روان. پنجم: چون باد تند. ششم: چون آتش گرم. هفتم: چون یخ سرد. هشتم: چون زمین وزین<sup>۲</sup> نهم: چون گاه سبک. دهم: چون عشقه پیچان. هر که به این امور<sup>۳</sup> کار کرد، گوی درویشی از میدان برد و هر که بنای<sup>۴</sup> کار خود بر این ها ننهاد،<sup>۵</sup> ریش<sup>۶</sup> خود به دست شیطان سپارد. « درین وقت درویشی از درویشان برپای شد و گفت: ای بزرگوار! سبب چه شد که امروز در مقام نصیحت شدی؟ بزرگوار گفت: آری! بعد ازین فقیر را سالم الحال و صحیح المقال یافتن عین محالست، زیرا که ارواح انبیاء مرئی<sup>۷</sup> علیهم الصلوٰة و السلام جمع آمده اند و جمیع رجال الغیب نیز، و لباس قطبیت حاضر آورده اند، پندارم که لباس می کنند، در آن زمان یارای<sup>۸</sup> وعظ و نصیحت و کلام دنیاوی<sup>۹</sup> به زبان جاری نخواهد شد. فرصت غنیمت دانستم و چند حرفی که لازم بود ادا نمودم. درین زمان بزرگوار را جذبۀ قطبیت زور آورد. هفت بار صیحه کشید، بعد از آن ساکت شد. زمانی خموش بنشست، بعد از آن به سخن آمد و گفت: الحمد لله! که بوجه سهولت ادا یافت. پنج سال و دوازده روز قطب بود. در زمان قطبیت هر روز یک بار سر از خلوت خود بیرون آوردی، هر صاحب دولتی که به نظر آن بزرگوار پیش آمدی، لا بد از اولیای کبار گشتی:

مقصود بزرگوار آن بود که درین زمان که<sup>۱۰</sup> از نظر مبارک او اولیا برپای می شوند،<sup>۱۱</sup> نظر خود دریغ ندارد<sup>۱۲</sup>. بعده معلوم باشد که بزرگوار شصت و پنج سال عمر داشت. صد هزار کس را تربیت کرد و یک کس را در مرتبۀ خود نصب کرد. و پانزده کس دیگر را مستحق این منصب ساخت که به مرور ایام به نیابت درین منصب باشند. و صد خلیفه بر پای کرد تا درویشان را تربیت کنند. اما خود از ارواح چهل پیغامبر مرسل<sup>۱۳</sup> تربیت یافته بود. اولهم آدم، و آخرهم محمد علیه السلام،<sup>۱۴</sup> و لیکن بر قلب<sup>۱۵</sup> آدم علیه السلام بود.

روزی درویشان جمع بودند که حضرت شیخ قدس الله سره العزیز سر از خلوت بیرون کرد و

- |                   |   |                          |               |
|-------------------|---|--------------------------|---------------|
| ۱- ب: سخت         | ۲- الف: و زمین، ب: هنوار                | ۳- ب: امور               | ۴- ب: بیازی   |
| ۵- ب: خود بنانهاد | ۶- ب: دست خود                           | ۷- ت: مرئی               | ۸- ب: یارای   |
| ۹- ب: که          | ۱۰- ب: می شدند                          | ۱۱- ب: نظر خود ... ندارد | ۱۲- ب: دنیاوی |
| ۱۳- ب: مرسل       | ۱۴- ب: محمد مصطفی علیه الصلوٰة و السلام | ۱۵- ب: حضرت              |               |

گفت: ای درویشان! امروز آن روز است که حضرت پیغامبر آخر الزمان<sup>۱</sup> سفر اختیار کرده اند، بنده  
 ضعیف را داعیه موافقت<sup>۲</sup> است. شمایان را به حق سبحانه و تعالی سپاردم و به قطب الدین حواله کردم  
 که<sup>۳</sup> از گرد او دور مشوید، و هر نوعی که مرا اطاعت می کردید به او همان کنید، و بهر چشمی که مرا  
 می دیدید به همان چشم او رایبید، زیرا که رتبه او از من یک مرتبه بیش فروتر نیست، که او را مرتبه  
 جلی به تکرار نیست. آن نیز به اقرب اوقات میسر گردد انشاء الله تعالی. آنگاه رو به جانب قطب الدین  
 کرد و گفت: ای قطب الدین! مردانه باش و همت بلند دار که تربیت این همه درویشان را به تو حواله  
 کردم، از تربیت این ها<sup>۴</sup> غافل مباش که فردای روز<sup>۵</sup> قیامت ازین ممر تو مستحق جهنم نگردی و من  
 بر مسار. و دیگر این سرپیچ مرا بگیر و در سر خود بمان که این نشانه قطبیت است که بعد از من شیخ  
 و والدین فر کردی،<sup>۶</sup> یک ماه و پنج روز قطب خواهد بود، بعد نوبت از آن تست. این بگفت و سر  
 در درون کشید و از درون آواز بلند کرد که: ای قطب الدین بیا! قطب الدین درون رفت و به فور بیرون  
 آمد.<sup>۷</sup> به درویشان<sup>۸</sup> خبر کرد که: ای یاران! هوش دارید که قطب عالمان عالم رخت برداشته است،  
 صلحت چیست؟ درویشان<sup>۹</sup> گفتند: مصلحت در دست خلیفه است، هر چه فرماید آن کنیم. فی الحال  
 طهارت بزرگوار مشغول شدند و به جمیع درویشان که عدد ایشان معلوم بود نماز کردند<sup>۱۰</sup> و در همان  
 خلوت خانه<sup>۱۱</sup> حضرت شیخ را دفن کردند. در تاریخ پانصد و شصت،<sup>۱۲</sup> روز دوشنبه بروجه سنت این  
 ضیه در ملتان واقع شد.

بعد از وفات یکی از درویشان<sup>۱۳</sup> در خواب دید، پرسید که: ای بزرگوار! خدای<sup>۱۴</sup> با تو چه کرد؟  
 گفت: از باران رحمت خود بی عدد نصیب من کرد. والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب<sup>۱۵</sup>.

۱- ب: علیه الصلوة والسلام  
 ۲- ب: موافقت  
 ۳- ب: که  
 ۴- ب: ای درویشان  
 ۵- ب: روز  
 ۶- ب: فر کردی، ت: حر کردی  
 ۷- ب: پانصد و شصت بود  
 ۸- ب: به درویشان  
 ۹- ب: پانصد و شصت بود  
 ۱۰- ب: نماز گذاردند  
 ۱۱- ب: خانه  
 ۱۲- ت: پانصد و شصت بود  
 ۱۳- ب: بزرگوار را  
 ۱۴- ب: خدای تعالی  
 ۱۵- ب: والیه المرجع والمآب

## فصل پنجم

شبی از شبهای دیجور<sup>۱</sup> فراق، به صد هزار سوز و اشتیاق، شیخ قطب الدین در گوشه خلوت سرتفکر به زانوی تدبیر<sup>۲</sup> نهاده بود. به ناگاه شیخ عالم ظاهر شیخ محمد باقر در عالم معنی پیدا شد، گفت: ای فرزند! چه فکر داری، و در تدبیر چه کاری؟ گفت: ای بزرگوار! غیر از اشتیاق دیدار مرا به کار دیگر چکار؟ از زمان مفارقت تا این زمان نه در جان آرام است و نه در دل قرار. چون شد که یک بار به جانب درویشان گذرت نیافتاد که حال<sup>۳</sup> درویشان کم مایه چه شد؟ شیخ تبسم کرد و گفت: ای فرزند! خاطر من<sup>۴</sup> از طرف درویشان جمع است، زیرا که در میان ایشان تو هستی به جای من، هر شیخ که چون تو مریدی داشته باشد که قائم مقام شیخ خود<sup>۵</sup> بود از حوادث روزگار به نسبت درویشان خود چه غم خورد، و چرا ترسد؟ سالها در تربیت تو بودم<sup>۶</sup> تا به این مرتبه ات رسانیده ام<sup>۷</sup>، از برای همین مصلحت که بعد از من نایب و خلیفه باشی. دیگر در فکر خود باش که وعده به میعاد آمد. سه روز دیگر از وعده باقی است که لباس قطبیت در بر خود خواهی دید. شیخ قطب الدین گریه آغاز کرد و گفت: ای بزرگوار! من حقیر را چه طاقت و حوصله<sup>۸</sup> آن باشد که این کسوت اولیای کبار تو انم برداشت، مگر عمر به آخر آمده که به این مرتبه تکلیف دارند؟ شیخ فرمود: نی! غم مخور که امتداد این منصب در ذات تو مدت دوازده سال و هشت ماه خواهد بود زیرا که مناسب تر از تو کسی درین زمان موجود نیست. اما بعد از دوازده سال و هشت ماه دیگر یکی<sup>۹</sup> مناسب این منصب پیدا خواهد شد. این بگفت و غایب گشت. شیخ قطب الدین چشم بگشاد، دید که هیچ کس نیست. به فور<sup>۱۰</sup> برخاست و غسل بجای<sup>۱۱</sup> آورد و دوگانه ادا نمود، و روی نیاز به درگاه بی نیاز آورد، و متوجه به روح پر نور محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم شد و فاتحه از برای گشایش کارها بخواند. شب به آخر آمد، شب دیگر در اول شب صد رکعت نماز کرد. بعد از فراغ نماز مواجه<sup>۱۲</sup> قبله نشسته بود، که جماعتی مردم سفید ریش و سفید پوش پیدا شدند و گفتند: السلام علیک یا قطب الزمان! مرتبه قطبیت مبارک<sup>۱۳</sup> باد! از پی این ها<sup>۱۴</sup> جماعت دیگر حاضر آمدند و آنها نیز همین گفتند. علی هذا القیاس هفتاد گروه حاضر آمدند و مبارکباد<sup>۱۵</sup> کردند. روز سوم بعد از اشراق، این دولت دو جهانی و سعادت جاودانی اقبال نمود و میسر گشت. بعد از اقبال این دولت و تشریف این سعادت حضرت بزرگوار به وصیت پیر خود بنای کار نهاد. آن زمان یکی از ارادتمندان هم پره پرسید که: ای خلیفه! بنای کار خود به وصیتهای پیر خود نهادی، مایان نیز برانیم.

۱ - ب : رنجور	۲ - ب : سر به فکر زانو بر نهاده	۳ - ب : - حال	۴ - ب : خاطر از
۵ - الف : - خود	۶ - ب : بودیم	۷ - ب : + و دیگر	۸ - ب : + از
۹ - ب : ماه دیگری مناسب ، ت : ماه دیگری کسی	۱۰ - الف : بالفور	۱۱ - ب ، ت : - بجای	۱۲ - ب : متوجه
۱۳ - ت : مبارکت باد	۱۴ - ب : آنها	۱۵ - ب : بادی	

یعنی همه من وجهی معلوم شد<sup>۱</sup>، اما در معنی عشقه فهم مایان کار نکرد.<sup>۲</sup> از آن بزرگوار پرسیدن را شرط ادب ندانستیم و دیگر فرصت یاری نداد و تقاضا نکرد. این زمان که تو خلیفه (ای) و خلیفه در نیک پیر است و نایب مناب آن من کل الوجوه، و دیگر حق مصاحبت و مؤانست در میانست بی رحمت و وحشت از شما می پرسم، جواب باید گفت. شیخ گفت: نیک پرسیدی، جواب او آنست که: عشقه عبارت از گیاهیست که بیخ وی نامعلوم است و وجودش پیدا. و همت او آنست که هر چند درخت بلند باشد بر سر او جا کند. فی الواقع آن چنانست که او می خواهد. نصیب درویش آنست که همچنین آن گیاه پیچان و بلند همت و مقصود رس باشد، یعنی در عبادت حق سبحانه و تعالی پیچان آید تا به مقصود رسد. ای درویش! اگر غیرت داری ازین گیاه بی بیخ عبرت گیر<sup>۳</sup>، که از برای پنج روزه تا این همه جهد در رسیدن به مقصود دارد. ترا خود بنای<sup>۴</sup> عمر بیشتر است، از و سهل همت و مرتبه آید که جهد در رسیدن به مقصود و جد در عبادت معبود نکنی و به مقصود نرسی. اینست معنی عشقه. ما معلوم باشد که شیخ قدس الله تعالی سره العزیز هشتاد سال عمر یافت. ازین جمله دوازده سال و هشت ماه قطب بود. و در زمان قطبیت غیر از هم پره های خود<sup>۵</sup> شصت کس را در عالم معنی تربیت کرد که هر کدام در دیار دیگر بودند. و خود در عالم معنی از روح منور معطر<sup>۶</sup> لوط پیغمبر علیه السلام ربیت یافت. و بر ظهر نوح نبی بود علیه السلام.

روزی از روزهای آخر قطبیت نشسته بود، درویشان جمع بودند که شیخ آن مقدار آماسید که در جامه نگنجید و سرخ روی شد و گفت: الله! چه بوی خوشی، که هرگز به دماغ این بنده این نوع بوی خوش نرسیده بود! این بگفت و فرو نشست و جان به حق تسلیم کرد. آن بزرگوار را در قدم پیر خود دفن کردند. بعد از وفات یکی از درویشان در خواب دید که به پیر خود هم سیر و هم صحبت در باغ هشت است و حوران و غلمان و ولدان در خدمت اند. پرسید که: ای عزیزان روی زمین! خدای تعالی به شما یان چه کرد؟ گفتند: ای درویش! آن کرد که به امام حسن و حسین رضی الله عنهما<sup>۷</sup> کرد. والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب.

۳- ب: گیری

۲- ت: کار بکرد و از آن

۱- ب، ت: معلوم است

۶- ب: روح ... معطر

۴- ب: بقای

۵- ب: غیر از ... خود

۷- ب: حسن و امام حسین کرد رضی الله عنهما

## باب سیزدهم

در ذکر احوال شیخ نامدار ، و مطلع انوار ، و مستغرق دیدار ، و کاشف اسرار و بنده خاص کردگار ، شیخ المشایخ، حضرت شیخ سعد الدین دمدار ، رحمة الله تعالى علیه که مولد او بسطام بود مردی بود دهقان و دهقان بیچه. و در علم دهقانی بسی ضابط<sup>۱</sup> و کامل و در روزه داشتن بسی قادر. و به نماز گذاردن بسیار<sup>۲</sup> مایل ، به تخصیص صلوات خمسه را از زمان بلاغت تا زمان مرگ هرگز از وقت نگذرانید. از خلق ممتاز. و اکثر اوقات در مزرعه خود می بود. گاهی به حکم ضرورت به شهر در می آمد. اما با مردم<sup>۳</sup> شهر سخن نمی کرد و به اهل بیت<sup>۴</sup> و نزدیکان خود بلا ضرورت حرفی نمی گفت. ازین جهت اهل شهر سعد الدین صامت می گشتند و دمدار نیز می نامیدند.

روزی به شهر می رفت، دید که کرمکی در سر راه خانه کرده و<sup>۵</sup> در خانه خود فریاد دارد. گوش انداخت . شنید که کرمک به زبان خود می گوید: ای بار خدایا! بر همه چیز قادری و مرا در مرتبه<sup>۶</sup> ضعف آفریدی . به این<sup>۷</sup> مرتبه هم هزار بار شکر می گویم ، و لیکن روا می داری<sup>۸</sup> که پای بنده های فاسق و عاصی بر همچنین ما ضعیفان و عاجزان گذر کند؟ به قدرت خویش<sup>۹</sup> ناچیز سازی چه باشد؟ تا از بالای آنها خلاص شویم؟ چون<sup>۱۰</sup> این سخن از کرم بشنید به خود گفت: ای سعد الدین! به از آن نیست که من بعد از خانه خود قدم بیرون ننهی ، و بر تقدیر بیرون نهادن بی طهارت نباشی. بدانکه سخن آن کرمک بی زبان تنبیه بود به تو، که بروجه غفلت بی طهارت پای بر زمین نمائی. این بگفت (و) از همانجا برگشت . زیرا که در آن زمان بی طهارت بود و بعد از آن بزرگوار مزرعی<sup>۱۱</sup> داشت محدود و موروثی، پای خود از حد بیرون نماند. مدت بیست سال روزانه در سر زراعت صایم و شب ها در گوشه خلوت قایم بود. درین مدت به هیچ کس سخن بی ضرورت<sup>۱۲</sup> نگفت. و همیشه به ذکر لا اله الا الله مشغول بود. روز به روز دید که بعضی از امور غیبیه در دل آسمان صفت آن بزرگوار چون ستاره درخشیدن گرفت، و به هر جانب که روی می آورد آنچه در آن جانب بود معلوم او می شد، حتی که هر چیزی که<sup>۱۳</sup> مقرر آن در زیر زمین بود، به زبان حال به او سخن گفتن گرفت<sup>۱۴</sup>. و هر گیاهی که در مهد ارض سبز می شد به زبان حال از خواص خود خبر می داد. بزرگوار به خود می اندیشید که عجب حالی، که من مرد عامی

۱- ب : ضابط	۲- ب : بسی	۳- ب : به مردم	۴- ب : به اهل بیت	۵- ب : برادر
۶- ب : همه	۷- ب : روا مدار	۸- ب : + آن ها را ، ت : این ها را	۹- الف : چون	
۱۰- ب : مردمی	۱۱- ب : بی ضرورت سخن نگفت	۱۲- ب : که	۱۳- ب : گرفت	

مبادا، این نوع چیزها که معلوم من می شود مبادا که از جن و شیطان باشد که از جهت فریب من نمودار سازند<sup>۱</sup> و فریبند و گمراهم سازند، و گرنه من چه مستحق آنم که وحوش و طیور و جمادات و نباتات از بحوال خود ها خبر دهند؟ در همین اندیشه بود که آوازی<sup>۲</sup> به گوش وی آمد که: ای سعد الدین! ولایای خدا را جن و شیطان این همه غلبه نتوانند کرد<sup>۳</sup>. دوم باره گفت: الهی! از بی علمی خود می ترسم<sup>۴</sup>. و باره آواز آمد که: ای سعد الدین! در درگاه خداوندی صدق و اخلاص می باید. بسیار عالم است که<sup>۵</sup> ریفته جن و شیطان است و خبر ندارد، و رانده درگاه است<sup>۶</sup> و پروا ندارد. و بسیار جاهل و نادان است که از جهت صدق و اخلاق، مقرب درگاه است و نمی داند. غم مخور و درکار خود محکم باش و روز به روزگار خود بیفزای! بزرگوار به این مقدار هم مغرور نشد و گفت: این هم از کجا که حکایت جن نیست. چون شب در آمد طهارت ساخت و مصلی انداخت و دوگانه گذارد و به ذکر که داشت مشغول شد. در اثنای ذکر چشمش به خواب رفت، دید که حضرت رسول صلی الله علیه و علی آله و صحابه و سلم<sup>۷</sup> به جماعتی از اصحاب پیدا شدند. یکی ازین جماعت پیشتر آمد و گفت: ای سعد الدین! بخیز که حضرت سید الثقلین و خواجه کونین به سر وقت تو تشریف آورد. بزرگوار برخاست و استقبال کرد و در پای مبارک آنحضرت افتاد و روی زرد خود به کف پای آنحضرت بسود. حضرت گفت صلی الله علیه و سلم<sup>۸</sup> که: ای سعد الدین! برخیز و سخن بشنو. و دیگر گفت: ای سعد الدین! سبب چه بود در عدم قبول آوازی که<sup>۹</sup> از عالم غیب به گوش تو رسید؟ شیخ گفت: یا رسول الله! جهالت من زین داشت و عدم استحقاق. حضرت فرمود که: ای سعد الدین! هوش دار<sup>۱۰</sup> که به غیر مستحق هرگز این معنی را نگویند. بعد ازین باور کن و راست<sup>۱۱</sup> اعتقاد بند و گمان مبر که در خطا افتی و در هر چیز که ظن تو غالب بر یقین<sup>۱۲</sup> باشد، به من متوجه شو تا حل شود. این بفرمود و غایب گشت. بزرگوار چشم از خواب بگشود، دید که در روی مصلی خود نشسته است. خوشحال شد و برخاست<sup>۱۳</sup> و تجدید وضو کرد و چهار رکعت نماز ادا نمود و گفت: الحمد لله! این بار یقین من شد که هر چه می دیده ام حق و راست بوده است. شکر بسیار به حق سبحانه و تعالی کرد، و تحیت بی شمار به حضرت رسول صلی الله علیه

- ۱- ب: نمودار شده باشند  
 ۲- ب: خدای را این همه جن و شیطان غلبه نتواند کرد  
 ۳- ت: بسیار علم فریفته  
 ۴- ت: رانیده درکار است  
 ۵- ب: پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفتند که  
 ۶- ب: حضرت فرمودند ای سعد الدین هوش دارید  
 ۷- ب: ت: - می ترسم  
 ۸- ب: ب: - و سلم  
 ۹- ب: ب: - که  
 ۱۰- ب: ب: - و درست  
 ۱۱- ب: ب: - بر تعلیق  
 ۱۲- الف: خوش حال برخاست



وسلم فرستاد. بعدہ رو بہ طرف مدینہ حضرت<sup>۱</sup> کرد و از خانہ بیرون آمد، دید کہ شتر سفیدی بہ جہاز ایستادہ بہ مجردی کہ شیخ را دید، شتر<sup>۲</sup> خسید و اشارت کرد کہ: سوار شو! شیخ بر شتر سوار شد و چشم برہم<sup>۳</sup> پوشید. چون<sup>۴</sup> یک ساعت نجومی برین گذشت، چشم بگشاد. خود را در مدینہ دید. رخ نیاز بہ آستانہ آن حضرت<sup>۵</sup> مالید و گریہ آغاز کرد و گفت:

بر در آمد بندہ بگریختہ

آب روی خود بہ عصیان ریختہ

از روضہ مطہر معطر حضرت مقدسہ<sup>۶</sup> آواز آمد کہ: ای سعد الدین خوش آمدی! ہر روز این چنین باید آمد. آنچه داشت در دل خود از احوال عرض کرد تا آن زمان کہ وقت نماز بامداد در آمد. نماز<sup>۷</sup> بہ جماعت گذارد. بعد از آن امر شد کہ: ای سعد الدین! ارجع الی مقامک<sup>۸</sup>. چون بہ این امر مأمور شد، برگشت. ہفت قدم بہ شمار زد، خود را در روی مصلی خود دید و بہ کار زراعت خود مشغول شد. مدت سی سال<sup>۹</sup> برین گذشت کہ هیچ کس را از احوال وی اطلاع نشد، زیرا کہ<sup>۱۰</sup> بہ طور مردم رسمی سلوک می کرد<sup>۱۱</sup> یعنی روزانہ دہقان بود کہ یک لحظہ نمی آسود، و لیکن شبہا عابد بود کہ ہرگز نمی آرامید. و وقت صبح بہ نوبت بہ مکہ<sup>۱۲</sup> و مدینہ می رفت، بہ آن نوع کہ یک روز بہ مکہ معظمہ و یک روز بہ مدینہ مقدسہ حاضر می شد. و نماز بامداد<sup>۱۳</sup> می گذارد، و اشراق در خانہ خود می کرد<sup>۱۴</sup> باز بر سر کار زراعت خود حاضر می شد. روز بہ روز زراعت آن بزرگوار زیاد شدن گرفت. مردم مزارع در تعجب شدند کہ سبب چہ باشد کہ زراعت سعد الدین از زراعت مایان بہتر می شود با آنکہ جہد برابر و آب و زمین علی السویہ و تخم نیز مساوی. پیری در میان این جماعت بود او گفت: ای یاران! ذلک فضل اللہ یؤتہ من یشاء واللہ ذو الفضل العظیم [الحدید: ۲۱]. دور نیست کہ این مرد ولی باشد، والا راست می گویند،<sup>۱۵</sup> ہمہ برابر، زیادتی ازہ کجاست؟ غیر این کہ او ولایت دارد. دیگری گفت: سخاوت دارد و این اثر اوست، دیگر هیچ نیست. ہمہ گفتند: سخن ہر دوی شمایان راست است. یکی ازین جماعت در کمین او شد، ہمیشہ می پایید.<sup>۱۶</sup> روزی وقت صبح در در آن بزرگوار نشستہ بود، ناگاہ آن<sup>۱۷</sup>

- |                            |   |                           |                 |
|----------------------------|---|---------------------------|-----------------|
| ۱- ب: + صلی اللہ علیہ وسلم | ۲- ب: شتر دید                                   | ۳- ب: - برہم              | ۴- الف: - چون   |
| ۵- ب: + صلی اللہ علیہ وسلم | ۶- ب: معطر مقدس حضرت پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم |                           |                 |
| ۷- ب: + بامداد             | ۸- ب: ارجعو مقامک                               | ۹- ب: سہ سال              | ۱۰- ب: + شیخ    |
| ۱۱- الف: سلوک کرد          | ۱۲- ب: صبح بہ طرف مکہ                           | ۱۳- ت: - و مدینہ ... آنجا | ۱۴- ب: می گذارد |
| ۱۵- ت: می گویند            | ۱۶- ب: شد، ہمہ می ماند                          | ۱۷- ب: - آن               |                 |

بزرگوار از خانه بیرون آمد و رو به راه کرد. این مرد نیز در قدم می رفت تا رسید به جایی که هرگز ندیده بود. حیران شد، به خود گفت: یارب! این چه جای بود که من آمدم، مرا که مانده است که در تفحص حال ولی از اولیاء باشم؟ که این مرد ولی بوده است و من ندانسته ام، عاقبت کارم به این مرتبه رسید. در همین اندیشه بود که خواب ربود. ناگاه از خواب بیدار شد، دید که هیچ کس نیست به اضطراب رخاست و دوان شد. می رفت پیری در راه دو چار کرد<sup>۱</sup> پرسید که: ای بابا این چه جای است؟ پیر گفت: این را یمن می گویند. پرسید که: از اینجا تا شهر بسطام چه مقدار راه است؟ پیر گفت: اگر تیز روی پنج ماهه راه است. این مرد<sup>۲</sup> فریاد بر آورد. پیر گفت: ای فرزند این چه فریاد است؟ گفت: ای بابا! چون فریاد نکنم که شهر من بسطام است، عیال مندم، عیال و اطفال من ضایع ماندند. پیر گفت: به چه قریب<sup>۳</sup> این جا افتادی؟ گفت: ای بابا! بی قریب. پیر گفت: باری بگو که قصه چیست؟ آنگاه فکر کرد که بکنم؟ گفت: ای بابا! امتحان عزیزی برین وادیم انداخت. پیر گفت: من بعد زینهار، آن مکن که<sup>۴</sup> این بار کرده (ای) و غم مخور که اهل الله با کرمند، باشد که آن مرد خدا بر حال تو رحم کند و باز به سر رقت تو تشریف آرد، آنگاه آگاه باش چه نوع که<sup>۵</sup> آمده (ای) به آن نوع می رو. <sup>۶</sup> توقف کرد. باز حضرت شیخ در همان زمان معین پیدا شد. این شخص به خود حاضر بود. چون شیخ روان شد، این شخص نیز در قدم شیخ روان شد و می رفت. در طرفه العین به خانه خود رسید، آنگاه به او اعتقاد کرد. از جهت همین مقدار مؤانست، اگرچه به طریق امتحان بود، آن شخص از اولیاء کبار گشت<sup>۷</sup>. لا جرم صحبت مؤثر است، به تخصیص صحبت اولیاء. درین مدت عمر هرگز افشای اسرار نکرد، ازین جهت ولیاء نیز<sup>۸</sup> سعد الدین دمدار گفتند.

روزی نشسته بود که آوازی به گوش مبارک آن بزرگوار آمد که: ای سعد الدین! اکنون محل نیست که<sup>۹</sup> معدود چندی که در جوار تواند به راه حق سبحانه و تعالی، دعوت کنی شاید که در میان ایشان نیک بختی بوده باشد، که به سعی تو به راه حق سبحانه و تعالی<sup>۱۰</sup> قدم نهد. حضرت بزرگوار به این شارت و بشارت سعی در وادی دعوت نمود و اهتمام کرد. بعضی را به نصیحت و موعظت و بعضی را به قوه ولایت. الحاصل در جوار آن بزرگوار هفتاد خانه وار کس بود. در میان ده روز همه انقیاد کردند. و در صد و شصت روز همه از اولیاء گشتند.

۱- ت: دو چار گردید ۲- ب: این بود ۳- ب: - تقریب ۴- ب: - که ۵- ب: + که  
 ۶- الف: - که ۷- ب، ت: + آن روز ۸- ب: کبار شد ۹- ب: - نیز ۱۰- ب: اینست که  
 ۱- ب: - و تعالی

روزی حضرت شیخ قدس سره العزیز، در خرمن نشسته بود و درویشان همه جمع بودند. یکی خیل قاز<sup>۱</sup> پیدا شدند. نزدیک حضرت شیخ که<sup>۲</sup> رسیدند<sup>۳</sup> فرود آمدند و خودها را افشاندند و ب صورت پیران سفید ریش ظاهر شدند. شیخ استقبال کرد و گفت: ای یاران خوش آمدید! بنشینید نشستند. حضرت شیخ قدس سره ما حضر آورد. به قدر اشتها تناول کردند. بعد از آن رخصت خواستند شیخ ایشان را رخصت داد. پر در پر زدند و باز به همان صورت اول در چشم درویشان ظاهر شدند و پرواز کردند. یکی از درویشان گفت: ای بزرگوار! چه سعادت مند مردمی که از غم دنیا وارسته اند و پروا ندارند، و پروا دارند،<sup>۴</sup> و فارغ از دنیایی<sup>۵</sup> در دنیا سیر دارند. کاشکی مایان نیز<sup>۶</sup> همچنان بودیمی! شیخ تبسم کرد و گفت: ای درویش! سهل همت باشد که به خوان کسی احتیاج داشته باشی. مرد آنست که به خوان او دیگری محتاج باشد. بدانکه اگرچه در آسمان می گردند، اما به دانه (ای) که در زمین است محتاجند. در زمین باش و آسمانیان را به چنگ آر! اگر خواهی الآن حواله کنم که از خیل آنها گردی اگر پشیمان نشوی<sup>۷</sup>، که پشیمانی آن زمان سود نکند، زیرا که سالها از خیل آنها بوده ام، اما نیم مقدار این لذت ندیده ام. عاقبت در ضبط کار درویشی و دهقانی کوشیده ام تا خود خورم و به دیگری هم برسانم. دیگر این خود معلوم است، که حق سبحانه و تعالی بنده ها را به دنیا<sup>۸</sup> از برای کشت و برداشت فرستاده است به مضمون: الدنيا مزرعة الآخرة؛ این حدیث اعم است از این که زراعت ظاهری باشد یا معنوی. زراعت ظاهری آنست که هر دانه که در مهد<sup>۹</sup> زمین نشو و نما یابد و بر دهد<sup>۱۰</sup> در روی زمین پاشی<sup>۱۱</sup> که از وی شجره پدید آید، و از آن شجره، ثمره بینی که قوت انسان و جمیع حیوانات شود، که از آرام یافتن آنها ثمره بر تو مترتب شود.<sup>۱۲</sup> و زراعت معنوی آنست که در اطاعت و عبادت حق سبحانه و تعالی چنان محکم<sup>۱۳</sup> باشی که از فرایض و واجبات و سنن و مستحبات و مباحات از توبی ضرورت فوت نشود، و نگویی<sup>۱۴</sup> که آنچه فرض است ادا یابد. ای درویش! بدانکه فرض در گردن بنده قرض است و به جز ادای او چاره (ای) نیست. اما نوافل را از دست مده که نجات در وی است. چونکه دنیا مزرعه است، و دهقان در مزرعه تنها به گندم اکتفا نکند، بلکه<sup>۱۵</sup> جو و ارزن و غیرهما در کشتن

۱ - متن تق، جمیع نسخ: قاض  
 ۲ - ب: که  
 ۳ - ب: رسیده  
 ۴ - ب: و پروا دارند  
 ۵ - ب: دنیا  
 ۶ - الف: نیز  
 ۷ - ت: درویشان  
 ۸ - ب: پشیمان نگردی  
 ۹ - الف: به دنیا  
 ۱۰ - ب: در نهد  
 ۱۱ - ب: زمین ... بر دهد  
 ۱۲ - ب: پاشی  
 ۱۳ - ب: که از آرام ... مترتب شود  
 ۱۴ - ب، ت: مستحکم  
 ۱۵ - ت: بگویی  
 ۱۶ - ت: بلک

داشتن یکسان است. غرض ازین گفتار آنست که درویش در هر امری که نشانهٔ خیریت و جمعیت  
زوست به فرمودهٔ "فتمسك بکل ما جمعك مع الله" اقدام نماید و نتیجه به دست آرد، تا کفهٔ حسنات<sup>۳</sup> او  
باضل به<sup>۴</sup> پلهٔ سیات گردد. ره رستگاری همین است و بس.

اما بعده معلوم باشد که بزرگوار زیاده از هفتاد کس تربیت نکرد. اما همین هفتاد کس که در  
تحت تربیت این بزرگوار بودند، همه<sup>۵</sup> به مرتبهٔ ولایت و کرامت رسیده بودند و خود تربیت از روح  
قدس پر انوار حضرت عظیم الشان که لولاک لما خلقت الافلاک در باره اوست یافته بود. اما بر ظهر<sup>۶</sup>  
سپت نبی بود علیه السلام<sup>۷</sup>. روزی شیخ را دغدغهٔ سیر عالم<sup>۸</sup> ملکوت و بهشت و دوزخ شد. رو به سیر  
هاد و یکی از همگان خود را همراه ساخت و سیر می کرد. نوبت به دوزخ رسید. چون پای مبارک  
خود را در دوزخ در آورد آتش دوزخ<sup>۹</sup> با این همه حرارت و علنکه؟ پست نشست که اثری از وی  
ماند<sup>۱۰</sup>. شیخ گفت: ای دوزخ! چونی که به یک دم چنان در کشم که اثری از تو نماند، تا بنده های خدا  
ز تو خلاص شوند. دوزخ گفت: ای دمدار! بندهٔ خاص خدایی. اگر توانی آن کن که می خواهی<sup>۱۱</sup> تا من  
هم از عاصیان و فاسقان نابکار<sup>۱۲</sup> خلاص گردم. درین زمان به دوزخ امر آمد که: ای دوزخ!<sup>۱۳</sup> حد خود  
بگاہ دار و زبان به جواب دراز مکن<sup>۱۴</sup>! شیخ<sup>۱۵</sup> این بشنید. گریه آغاز کرد و از گفتهٔ خود پشیمان شد و به  
حق توبه کرد و گفت: پروردگارا! من بندهٔ ضعیف را چه حد این<sup>۱۶</sup> گستاخی بود، اما جهالت من برین<sup>۱۷</sup>  
اشت. دوباره آواز آمد که: ای دمدار! باک نیست که خادم خاص<sup>۱۸</sup> را نزد خواجه خود این مقدار  
بارای<sup>۱۹</sup> گستاخی می باشد. شیخ چون این ندا بشنید، خوشحال شد و از سیر خود بازگشت و به خلوت  
خود در آمد. درویشان گرد آمدند. شیخ گفت: ای یاران! امروز سیر کردیم و سفر گزیدیم. ازین سخن  
بزرگوار یکی از درویشان را چیزی در دل خطور کرد، و او آن بود که در دل آن درویش این افتاد که  
مجالاً شیخ را عمر به آخر آمد که این حکایت به زبان مبارک او جاری شد. شیخ گفت: آری! آن هم<sup>۲۰</sup>  
تزدیک است، عاقبت رفتنی است. اهمال چراست؟ عمر به هفتاد رسیده است، وقت افتادن شد. در  
همین سخن بود که<sup>۲۱</sup> از جبین مبارک آن بزرگوار عرقی<sup>۲۲</sup> ظاهر شد. گفت: ای یاران می دانید که حال

۱- ب: - به فرموده	۲- ب: متمسک	۳- ب: کفه ریاضات	۴- ب: بر	۵- ب: همگی
۶- ب: + حضرت	۷- ب: - علیه السلام	۸- ت: + ملک و	۹- ب: - دوزخ	۱۰- الف: نماد
۱۱- ب: - که می خواهی	۱۲- ت: نابکاران	۱۳- ب: - ای دوزخ	۱۴- ب: - آن	۱۵- ب: - آن
۱۶- ب: - زبان درازی مکن	۱۷- ت: + چون	۱۸- ب: - آن	۱۹- ب: - یاران	۲۰- ب: - آن هم
۲۱- ب: - خاصان	۲۲- الف، ت: اوهم	۲۳- ب: + نگه کرد	۲۴- ب: - یاران	۲۵- الف: خوبی

چیست؟<sup>۱</sup> درویشان گفتند کہ : ای بزرگوار! عالم احوال تویی ما قاصریم ، فرمای تا دانیم . شیخ گفت امروز میان بہ سفر بستیم و از میان شمایان رستیم . این عرق<sup>۲</sup> جبین علامت آنست . و خاصیت این عرق جبین ما آنست کہ<sup>۳</sup> ہر کہ قطرہ (ای) بچشد از پشت او ولی بہ وجود آید . آن بود کہ درویشان تیمناً تبرکاً بعضی یک قطرہ و بعضی دو قطرہ و بعضی سہ قطرہ علی قدر نصیبہم چشیدند . و بعضی صاحب دولتان بہ دہ و بیست قطرہ مشرف شدند . الحاصل ازین عرق<sup>۴</sup> ، ہیچ کس از درویشان بی نصیب نماند . بعدہ شیخ گفت : ای یاران! زیادہ برینم مشغول مدارید کہ وقت از او گذشت و گفت : اللہ عزیز حکیم و جان بہ حق تسلیم داد<sup>۵</sup> . بہ فور<sup>۶</sup> درویشان جمع آمدند ، بلا تأخیر در مقام غسل شدند و غسل کردند . و بہ جامہ آخرت می خواستند کہ گیرند ، حضرت شیخ بہ زبان آمد کہ : ای درویش بریز! باز آب ریختند . بار دیگر گفت : بریز! باز ریختند . علی هذا القیاس پنج<sup>۷</sup> بار<sup>۸</sup> آب ریختن فرمود . آخر غسل گفت : ای بزرگوار! آن مقدار کہ اہل شرع فرمودہ اند ریختہ شدہ بود<sup>۹</sup> ، زیادتی از برای چہ بود کہ بر اسراف کشید؟ کہ اسراف حرام است و ارتکاب امر حرام درویشان را چگونہ بود؟ شیخ گفت : نیک می گویی ، اما از آن خبر نداری کہ تارمویی اگر در بدن خشک ماند طہارت کبری محقق نشود . این ہمہ احتیاط از برای آن بود کہ تارمویی در زیر<sup>۱۰</sup> بغل خشک مانده بود . از برای آن<sup>۱۱</sup> فرمودم . در پنج مرتبہ<sup>۱۲</sup> بروی آب رسید ، این بار طہار گشتم . آنگاہ بہ جامہ آخرت گرفتند و در جنازہ کردند و نماز گذاردند و در همان موضع دفن کردند . همان شب کہ شیخ از عالم رفت ، ہمہ در خواب دیدند کہ شیخ در تخت یاقوتین<sup>۱۳</sup> نشستہ است و سیصد تن کودک<sup>۱۴</sup> در گرد شیخ نشستہ اند . درویشان پرسیدند کہ<sup>۱۵</sup> : ای بزرگوار! این ہا چہ کودکانند؟ شیخ گفت :<sup>۱۶</sup> این ہا آن کودکانند کہ از عرق جبین من بہ حلق شمایان رفت ، در عالم روحانیت نمودار شمایان<sup>۱۷</sup> می شوند ، کہ از پشت شمایان بہ مرور ایام خواهند بہ وجود آمدن<sup>۱۸</sup> . بعد از آن پرسیدند ای شیخ! خدای با توجہ کرد؟ شیخ گفت : ای درویشان! آن کرد کہ ابراہیم خلیل اللہ کرد . واللہ اعلم بالصواب<sup>۱۹</sup> .

۱ - ب : - حال چیست	۲ - الف : خویی	۳ - ب : - و خاصیت ... کہ ، الف : خوی	۴ - الف : خوی
۵ - ب : نماندہ بود	۶ - ب ، ت : تسلیم کرد	۷ - ب ، ت : بالفور	۸ - ب : شیخ
۱۰ - ب ، ت : متحقق	۱۱ - ب : - زیر	۱۲ - ب : این	۱۳ - ب : - مرتبہ
۱۵ - ب : - کودک	۱۶ - ب : - کہ	۱۷ - ب : گفتند	۱۸ - ت : بہ شمایان
۲۰ - ب ، ت : + والیہ مرجع و المآب		۱۹ - ب : آمدند	

## باب چهاردهم

در تذکره احوال شیخ عاشق<sup>۱</sup>، و طالب صادق، و گنجینه حقایق، و مخزن دقایق، و بر همه اولیاء  
 ، و به درگاه حق لایق، شیخ عرب و عجم، شیخ<sup>۲</sup> محمد صادق رحمة الله علیه. مردی بود که زبان<sup>۳</sup>  
 تعریف اولال، و قوه ناطقه در وصف<sup>۴</sup> او حیران. زبان معجز بیان او مفتاح باب خزاین غیبی، و لسان  
 یب<sup>۵</sup> او حلال مشکلات کلام لاریبی، که<sup>۶</sup> صد هزاران هزار<sup>۷</sup> در فهمیدن<sup>۸</sup> کلام<sup>۹</sup> او عاجز، و عقل  
 بلا درکنه کمال اوقاصر، و فهم<sup>۱۰</sup> ذوی الافهام در درک مقالات روزمره لغات آمیز او ناقص،  
 خردمند محقق در تحقیق محاورات سجع آمیز اوندان، و اهل بینش در بصیرت کمالات معروفه  
 باینها.

الحاصل، بنده خاص خدا و پیرو شرع رسول مجتبی بود، که علم ظاهری او در روی زمین پرتو  
 ساخته و علم باطنی او در ارض و سما چون آفتاب<sup>۱۱</sup> جهان افروز نور بخشیده، که هیچ جزوی از اجزاء  
 عالم بیرون از احاطه علم اونی<sup>۱۲</sup>. اما معلوم باشد که آن روز که حضرت شیخ از کتب عدم به صحن فضای  
 وجود<sup>۱۳</sup> رخت کشید، روزانه آفتاب گرفت و شب ماه سوخت. والد آن بزرگوار رئیس یک قوم بود که  
 آن قوم حکما و منجمین بسیار بودند. و از اهل کرامت نیز بودند. درین دو امر والد آن بزرگوار  
 بهیر و متعجب گشت و به خود گفت: عجب حالی که حق سبحانه و تعالی بعد از انتظاری بسیار  
 رزندی عنایت کرد، این نوع امور غریبه در تولد او واقع شد و مشاهده گشت، چون بوده باشد؟ اکابر آن  
 قوم و حکما و منجمان را جمع آورد و ازین واقعه خبر پرسید. بعضی گفتند: پادشاه می شود که  
 پادشاه کلان از تخت خود فرود می افتند و بروی مطیع و فرمان بر می گردند، این نشانه وی است.  
 بعضی گفتند: دانشمندی می شود که علم ادیان و علم ابدان را نیک می داند که همه را از وی فیض  
 می رسد. صاحب باطنی ازین میان گفت: هیچ کدام ندانستید، این طفل ولی می شود و هم دانشمند، که<sup>۱۴</sup> از<sup>۱۵</sup>  
 علم ظاهری وی اهل<sup>۱۶</sup> ظاهر فایده می برند. گرفتن آفتاب و روشن شدن علامت آنست، زیرا که آفتاب  
 علامت ظاهر است، چنانکه روز نسبت به شب ظاهر است، و شب باطن وی است. و از علم باطنی او اهل  
 باطن فیض می گیرند. و در هر دو صاحب کمال خواهد بود<sup>۱۷</sup>. چنانکه آفتاب در شهر و کوه و دشت و

الف: - عاشق	۲ - ب: - شیخ	۳ - ب: + در دهان	۴ - ب: + کمال	۵ - ب: + گوهر فشانی
ب: + عقل	۷ - ب: + عقلای عالم	۸ - ب: افهام	۹ - ب: + خجسته فرجام	
ب: + جمیع	۱۱ - ب: + عالمتاب	۱۲ - ب، ت: نبود	۱۳ - متن تق، جمیع نسخ: فزای وجود	
ب: - که	۱۵ - ت: - از	۱۶ - ت: به اهل	۱۷ - ب، ت: کمال خواهد شد	

دریا یکسان می تابد، علم ظاہری وی چنان خواهد بود. و ماه، شب تار ظلمت انگیز را به نور خود منور می گرداند، بر نهجی که پردهٔ ظلمت<sup>۱</sup> شدیده به وجود او برداشته می شود. علم باطنی<sup>۲</sup> او همچنان دل در ظلمت افتاده بنده های خدای تعالی را به نور ولایت خود منور می گرداند و با وجود او هر ولی که درین دیار است، دست از ارادت برکشد<sup>۳</sup> و مرید نپرورد و نتواند. یعنی ولایت او ناسخ ولایتهاست و مانع ارادت ها<sup>۴</sup>. این وقایع علامت آنست. همه گفتند: نیک فرمودی، مسلم باد! یکی ازین میان برخاست و در مقام سخن شد، گفت: ای بزرگوار! علم این واقعه به قیاس است، یا به تفرس، یا به کشف، تا معلوم اهل مجلس می شد؟ آن بزرگوار فرمود: نه به قیاس است و نه به تفرس، اما شب دوشنبه خوابی دیدم که حضرت سید الثقلین حضرت<sup>۵</sup> مصطفی صلی الله علیه وسلم به اصحاب حاضر شدند، رضوان الله علیهم اجمعین، فرمودند که: معزالدین را حق سبحانه و تعالی، فرداروز فرزندی خواهد عطا کرد و در تولد او این نوع آثار و علامات خواهد ظاهر شدن<sup>۶</sup>، غمگین نشود<sup>۷</sup> که نشانهٔ خیریت است، به آن<sup>۸</sup> نوع که فرزند او در علم<sup>۹</sup> ظاهر و باطن، ماهر روزگار و نادرهٔ عصر و زمان خواهد شد. و مردم ظاهر و باطن از علم او کما هو الالایق بحالهما، بهره مند خواهند بود. و نام او را<sup>۱۰</sup> محمد صادق بماند. از آن می گویم. چون این بشنید آن شخص سکوت کرد و گفت: چه خواب فرخندهٔ مژده انگیزی! این بار مسلم پدرش چون این بشنید خوش وقت شد. به فور<sup>۱۱</sup> برخاست و از هر متاع در حق این فرزند نثار کرد. و در همان مجلس به فرمودهٔ حضرت محمد صلی الله علیه وسلم و به واقعهٔ این بزرگوار محمد صادق نام کرد. چون یک سال برین گذشت، این طفل را قوت گفتار شد. اول چیز که به زبان وی جاری شد، این بود که گفت: «یوم لا ینفع مال ولا بنون، الا من اتی الله بقلب سلیم» [الشعرا: ۸۸، ۸۹]. بعد از دو روز دیگر گفت: «یوم ینفع الصادقین صدقهم» [المائده: ۱۱۹]. تا زمان قدرت به رفتار ذکر آن بزرگوار همین آیت ها بود. بعد از آن به ذکر لا اله الا الله مشغول شد به وجد و سماع، که زمانی از سماع نیاسود و در زمان سماع الفاظ غریبه از زبان مبارک او ظاهر می شد که کس<sup>۱۲</sup> نشنیده بود. تا پنج ساله شد<sup>۱۳</sup>. بعد از آن بی وقوف پدر و مادر خود به مکتب خانه رفت، دید که ملا معلم به تعلیم قرآن مشغول است در آمد و گفت: السلام علیک! از چهار دیوار مکتب خانه آواز برآمد که: علیک السلام یا ولی الله

۱- ب: + سوز. ۲- ب: باطن. ۳- ب: - برکشد. ۴- ب: + است. ۵- ب: + محمد. ۶- ب: شدند. ۷- ب: غمگین مشو که. ۸- ب: باین. ۹- ت: عالم. ۱۰- ب: - را. ۱۱- ب، ت: بالفور. ۱۲- ب: کسی. ۱۳- الف، ت: ساله شدن.

را ازین جواب سلام حیرتی شد، به خود گفت: چه سعادت‌مند بنده بودم که این نوع ذاتی به سر وقت  
تشریف آورد! برخاست و به تعظیم تمام این خرد سال را بالا دست خود بنشانید<sup>۱</sup>. اتفاقاً در آن  
ملا به یکی ازین خردان<sup>۲</sup> «سورة والفجر سبق می گفت به آیت «ارجعی الی ربک راضیه مرضیه  
ادخلی فی عبادی وادخلی جنتی» [الفجر: ۲۸، ۲۹، ۳۰] رسیده بود. این آیت که به سمع بزرگوار  
رسید، بی اختیار در مقام تفسیر شد. آن مقدار تفسیر کرد که ملا لال ماند و حیران شد.<sup>۳</sup> به خود گفت:  
خوش قدرتی که به این خرد<sup>۴</sup> سالی این نوع مفسر باشد! غیر این<sup>۵</sup> که لسان الغیب دروی حکایت کند  
دیگر<sup>۶</sup> چه احتمال داشته باشد؟ ملا در صدد ضیافت شد. بزرگوار گفت: ای عالم! من نه از برای این  
آمده ام که ضیافت کنی، بلکه از برای این آمده ام که قرائت کنم و شاگرد شوم. ملا برپای خاست<sup>۷</sup>  
و گفت: ای نادره عصر، و دانای زمان و یگانه دوران، و مفسر قرآن! این همه فضل و کمال که در تو  
مشاهده کردم چه انصاف باشد که من استاد باشم و تو شاگرد؟ و چه حد<sup>۸</sup> آن دارم که این نسبت در میان  
آید که اسفل در رتبه اعلی نشیند، و اعلی در مقام اسفل قایم باشد؟ اگر مرا به بندگی قبول کنی سزاوارم<sup>۹</sup>.  
بزرگوار گفت: ای ملا! غرض من تلاوت قرآنست که الفاظ و عبارات مکتوبه در زبان جریان کند و  
زبان به آنها ملایم گردد. این وقتی است<sup>۱۰</sup> که پیش کسی که به کسب قاری<sup>۱۱</sup> شده باشد قرائت کرده شود.  
ملا را ازین سخن پسند<sup>۱۲</sup> آمد، گفت: خوش باشد! آن بود که مصحف پیش نهاد و به تلاوت<sup>۱۳</sup> مشغول  
شد. بزرگوار هرگاه<sup>۱۴</sup> به آیت عذاب می رسید گریه آغاز می کرد و به آیت رحمت می رسید خوشحال  
می شد. الحاصل، در دوازده ماه و پنج روز کلام الله را تمام کرد بروجه حفظ لفظاً و معنی. بعد از آن به  
درس علم حاضر شد. یک سال درس خانه را ملازمت کرد. بعده شبی از شبهای ماه رمضان در خواب  
قدح شربتی از عالم غیب بروی حواله شد. تمام در کشید. علی الصباح به درس رفت. ملا مدرس را به  
دره مرتبه فروتر از خود<sup>۱۵</sup> یافت و ملاتوانست سبق گفت<sup>۱۶</sup>. دیگر رخصت داد که: ای فرزند! برو که کار تو  
تمام شد، اگرچه پیش ازین کار خود تمام کرده بودی، اما برای مصلحتی<sup>۱۷</sup> بود که چند گاه مشغولی  
کردی و گرنه احتیاج نداشتی.

۱- ب: بنشانید

۲- ب: خوردان

۳- ب: خوردان

۴- ب: بنشانید

۵- ب: خورد سالی

۶- ب: خورد سالی

۷- ب: خورد سالی

۸- ب: خورد سالی

۹- ب: به اینها

۱۰- ب: خواست

۱۱- ب: خواست

۱۲- ب: خواست

۱۳- ب: خوش

۱۴- ب: که مکتب داری شده

۱۵- ب: که مکتب داری شده

۱۶- ب: که مکتب داری شده

۱۷- ب: مصلحت

۱۸- ب: از خود فروتر ۱۶- ب: گفتند

۱۹- الف: - هرگاه

۲۰- ب: + قرآن



القصة، بزرگوار در هفت سالگی هم<sup>۱</sup> علم کسبی و هم علم کشفی<sup>۲</sup> حاصل کرد. آنگاه به رخصت استادان خود در مسند درس علم ظاهری بنشست ولیکن جز تفسیر و حدیث و فقه درس نفرمود<sup>۳</sup>. و در علم ادب<sup>۴</sup> بی همتا، و در ادب ظاهری بی مثل بود،<sup>۵</sup> به نوعی که از دو سالگی هرگز کسی او را پای برهنه و بی ازار ندید، چه جای آنکه به عادت طفلان سلوک کند. و دیگر آنکه نوک انگشتان مبارک او را بیرون از آستین<sup>۶</sup> ندیدند در غیر نماز. و در عبادت حق سبحانه و تعالی چنان قادر بود که یک<sup>۷</sup> ساعت ازین بیست و چهار ساعت از بندگی خالی نبود. و شبها همیشه قایم و قاعد و ساجد بود، که خواب را در چشم جهان بین او ره نبود. و بر نفس خود چنان ضابط که در هر سه روز یک بار طعام می داد<sup>۸</sup>، آن مقدار که آرام گیرد و بالکلیه از قوت باز نماند و به طاعت یاری بدهد<sup>۹</sup>. تاسی سال برین گذشت، درین مدت هر شب به خواجه ابوالفیض الهی هم صحبت، و به حضرت خواجه زنده دلان همنشین، و به رجال الغیب هم سیر در عالم معنی، اما در عالم ظاهر آن نوع بود که مذکور شد. درین اوقات از مردم ظاهر صد کس دانشمند شدند تا آنکه بزرگوار به اسد بلاغت رسید<sup>۱۰</sup>. آنگاه صدای «کنتم خیر امة اخرجت للناس» [آل عمران : ۱۱۰] هدی و رحمة للعالمین به گوش اسرار شنو او در رسید، و در دل آسمان صفت او شعاع «لن ترانی» [الاعراف : ۱۴۳] پرتو انداخت. به خود گفت: ای محمد صادق! این چه بود که مرا در شور انداخت؟ متفکر نشسته بود که آوازی از هاتف باز رسید که ای محمد صادق! تا این زمان پرستش ما کردی به صدق، و گشتی به درگاه احدیت مالایق، و شدی بر جمیع اولیاء ما فائق. من بعد عاشقان باب الله راضیاع مگذار<sup>۱۱</sup>، و در چاه ضلالت و زندان ملامت روا مدار<sup>۱۲</sup> و به جبل المتین ولایت و کمند ارادت از ظلمت شدیدة نفسانیت بیرون کش. اگرچه حق سبحانه و تعالی انسان را<sup>۱۳</sup> در کمال قابلیت و استحقاق آفرید، و آیت<sup>۱۴</sup> «ونحن اقرب الیه من جبل الورد» [ق: ۱۶] در شأن انسان نزول عطا فرمود، با وجود این همه استطاعت و قابلیت در مرتبة سفلی<sup>۱۵</sup> از جهت متابعت نفس و هوا فرو مانده اند چنانکه فرمود: «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین» [التین : ۴، ۵].

- |                              |                       |                              |
|------------------------------|-----------------------|------------------------------|
| ۱- ب: همه                    | ۲- ب: - و هم علم کشفی | ۳- ب: نمی فرمود              |
| ۴- ب: علم آداب باطنی بی همتا | ۵- الف، ت: - بود      | ۶- ب: + کس                   |
| ۸- ب: طعام می خورد           | ۹- ت: ندهد            | ۷- ت: - یک                   |
| ۱۱- ت: نگذار                 | ۱۲- ب: + که           | ۱۰- ب: بزرگوار به بلاغت رسید |
|                              | ۱۳- ب: ایشان را       | ۱۴- ب: آفریده است            |
|                              |                       | ۱۵- ب: اسفل                  |

ای درویش! بدانکه انسان به وسوسهٔ شیطان رجیم یعنی راندهٔ درگاه، به این مرتبه فرود آید. شیده نماند که هر که در تحت فرمان راندهٔ درگاه، راندهٔ درگاه<sup>۱</sup>! این صدا چون<sup>۲</sup> به گوش جان آمد، تغیر الحال شد، گفت: کز ماورحیما! من بندهٔ عاجزم و درمانده، چگونه باشد که این چنین امر عظیم را برگردن من می نهی، از عهده این امر آیاتوانم برآمدن؟ درین اثناء حضرت<sup>۳</sup> خواجه خضر علیه السلام و خواجه ابوالفیض الہی تشریف آوردند، دیدند که حضرت شیخ متألّم و متغیر نشسته است. گفتند: ای محمد صادق! چه شد که حالت دیگرگون است؟ شیخ گفت: آری! چون متألّم نباشم که این زمان آوازی شنیدم که گفتند: ای محمد صادق! وقت آنست که این نوع امری<sup>۴</sup> بر تو تکلیف کنیم. درین جهت ترسناک و وهمگین ام. بزرگواران فرمودند که: ای عزیز کردهٔ خدا! مترس و مردانه باش که جای تألّم و ترس نیست، زیرا که حق سبحانہ و تعالیٰ به علم قدیم خود حوصلهٔ ترا<sup>۵</sup> دانسته به این نوع امر عظیم مأمور می دارد. و چه محل تردد است، چون خدا یار است، و رسول<sup>۶</sup> مددکار است و مشایخ ربّی، و مایان<sup>۷</sup> همنشین! مردانه باش و قدم پیش نه و هر چه فرمایند قبول کن. کسی را که این همه مربی و مقوی و ممد بوده باشد از حادثات روزگار چرا ترسد؟ آن بود که این امر عظیم را به مشورت و صلحت این دو بزرگ قبول کرد.

و در آن زمان در آن شهر دو شیخ بودند که ارشاد می کردند. همان روز که حضرت شیخ محمد صادق در سجادهٔ ارشاد نشست، آن دو شیخ مرشد از مرتبهٔ شیخوخیت افتادند، بر نهجی که شایبه (ای) زولایت و نشانه (ای) از کرامت در ایشان باقی نماند، حتی که خطبهٔ ارادت از دل ایشان برداشته شد. و بر زبان نیامد<sup>۸</sup>. هر چند سعی کردند هرگز به خاطر نرسید. به خودها<sup>۹</sup> گفتند: عجب حالی! این همه سال چیزی که ورد زبان ما بود که هر روز چند<sup>۱۰</sup> بار تکرار یافتی، امروز چنان محوشد<sup>۱۱</sup> که گویا هرگز نبود و هرگز<sup>۱۲</sup> نگفته بودیم. هر دوی ایشان از خلوتهای خود<sup>۱۳</sup> بیرون آمدند به نیت آنکه این واقعه<sup>۱۴</sup> با یکدیگر گویند. اتفاقاً در میان راه با یکدیگر رسیدند و<sup>۱۵</sup> ملاقات کردند و مصافحه بجای آوردند، و احوال یکدیگر پرسیدند و این واقعه را باهمدیگر بیان کردند. یکی از ایشان که در زمان تولد شیخ محمد صادق و در صحبت حکما و دانشمندان و منجمین بود گفت: ای یار! دور نیست که محمد

۱- ب: + شود	۲- ب: - چون	۳- ب: - حضرت	۴- ب: امر	۵- الف: - حوصله ترا
۶- ت: + خدا	۷- ب: - مایان	۸- ب: و به زبان نیامد	۹- ت: - به خودها	۱۰- ب: صد بار
۱۱- ب: محوشود	۱۲- ب: - هرگز	۱۳- ت: خودها	۱۴- ب: + را	۱۵- ب: - رسیدند و

صادق بہ رخصت ارشاد و بہ مرتبہ شیخوخیت رسیدہ باشد، چون کہ در روز تولد او وعدہ آن بود کہ ولایت او ناسخ ولایت ہاست و ارشاد او مانع ارشاد اولیاست . دیگرش گفت : نیک فرمودی کہ این واقعہ از خاطر من پوشیدہ شدہ بودہ است ، بیا تا بہ ملازمت او برسیم . برخاستند<sup>۱</sup> با ہمدیگر بہ ملازمت شیخ بالفعل از ہمانجا رفتند<sup>۲</sup> ، دیدند کہ<sup>۳</sup> شیخ متفکر نشستہ است . درآمدند و گفتند : السلام علیک یا مرشد راہ طریقت ، و موصل منزل حقیقت ، و مقتدای شریعت ، و مہدی اہل ریاضت ! رخصت ارشادت مبارک باد! شیخ حیران شد و گفت : ای بزرگواران ! از کجا خبر شد کہ مرا رخصت ارشاد شدہ است ؟ بزرگواران گفتند : از وعدہ روز اول و عاری شدن خودہا از علم باطن صدقنا و سلمنا . ای بزرگوار! چون کہ مأمور بہ این امری، لابد می نماید کہ اول بار ما فقیران ارادت قبول کنیم<sup>۴</sup> . شیخ راضی نشد کہ شمایان سالہاست کہ در کارخانہ خداوندی کارگرید<sup>۵</sup> و اسلوب کار می دانید ، و من در این کارخانہ غریب ، الغریب کالاعمی ،<sup>۶</sup> راہ خود نمی دانم ، شمایان را بہ کجا توانم برد؟ درویشان گفتند : ای بزرگوار! محل سخن نیست . آن بود کہ بزرگوار ارادت این دو عزیز را قبول کرد و خطبہ ارادت را کہ از حضرت خواجہ زندہ دلان تعلیم یافتہ بود تلقین کرد . بعد از آن بزرگوار پرسید کہ : ای بزرگوار این چگونہ شد کہ من ویسی<sup>۷</sup> بودم<sup>۸</sup> این زمان کہ مرید اختیار کردم از کدام جماعت گشتم؟ حضرت خواجہ خضر صلوات الرحمن علیہ<sup>۹</sup> آن زمان در آن مجلس حاضر بود، گفت : دولت آن درویش را کہ اول او ویسی باشد و آخر مرید پرورد! چون<sup>۱۰</sup> روز قیامت شود آمانا بہ و صدقنا او بیسیان بہ غیر او بیسیان در ہمین درویش نزاع و مناقشہ کنند، و ہریک از ایشان<sup>۱۱</sup> از<sup>۱۲</sup> جماعت خود گویند . حق سبحانہ و تعالی فرماید کہ : نزاع نکنید کہ این درویش در اولیاء تحت قبایی لا یعرفہم غیری داخل است . شیخ چون<sup>۱۳</sup> این سخن بشنید خوشحال<sup>۱۴</sup> شد . بعد از آن در منصب ارشاد مستحکم شد تا یک ہفتہ بر آمد . چہل ہزار کس بہ دولت ارادت مشرف شدند . و شیخ قدس سرہ العزیز بہ تربیت درویشان مشغول شد . روز بہ روز یکی از درویشان فرمود کہ اسامی درویشان را بہ کتابت بیار، تا معلوم شود کہ چند دولتمند<sup>۱۵</sup> بہ دولت ابدی و سعادت سرمدی مشرف شدہ است؟ آن درویش بہ اشارت شیخ کتابت کرد .

- ۱ - ب ، ت : - برخاستند  
 ۲ - الف ، ب : - کہ  
 ۳ - الف : الغریب کالاعمی  
 ۴ - ب : - علیہ ، ت : خضر علیہ السلام  
 ۵ - ب : - چون  
 ۶ - ب ، ت : - بہ این امر ، لابد می نماید اول بار ارادت از ما فقیران قبول کنید ۵ - ب : کار کردید  
 ۷ - ت : او ویسی  
 ۸ - ت : + کہ  
 ۹ - ب : - علیہ ، ت : خضر علیہ السلام  
 ۱۰ - الف : - چون  
 ۱۱ - ب ، ت : + او را ۱۲ - الف : - از  
 ۱۳ - ب : - چون  
 ۱۴ - ب : - خوشحال  
 ۱۵ - ب : کس

دو بیست و پنج هزار کس مفصل گشت. سر دفتر شیخ عثمان ماتریدی بود، که آن بزرگوار در حیات خود صاحب تکبیر بود و در سجاده تلقین نشسته بود. و آخرین همه بابا سعد الدین قتال بود. الحاصل تا شصت و پنج سال به این امر مشغول بود. با وجود این همه مرید غیر از یک خانقاه ساخت که در آنجا دو بیست زاویه بود. این نیز بنا بر آن<sup>۱</sup> بود که درویشان به حواس جمع<sup>۲</sup> به حق جل و عز<sup>۳</sup> و علا مشغول باشند. و خود در آن خانقاه صومعه (ای) داشت که غیر را جا نبود. ریاضت می کشید مجاهده می کرد. و از نیاز اگر<sup>۴</sup> هر روز هزار گوسفند و یا گاو و شتر آمدی، یکی را به فردا ذخیره<sup>۵</sup> کردی.

روزی درویشی از درویشان خادم، زبان گستاخی گشاد که: ای بزرگوار! چون باشد و مصلحت چگونه بود که ازین ندور اندک اندک ذخیره<sup>۶</sup> کرده شود، تا روزی به کار آید؟ شیخ را این<sup>۷</sup> سخن درویش سخت دشوار آمد، گفت: ای بدبخت! معامله یکباره<sup>۸</sup> می خواهی بکنی و در بروی نیازمندان بی خواهی ببندی؟ برخیز! که<sup>۹</sup> "تو لایق این خدمت نیستی. من بعد به خانقاه درون مشو که خائن شدی، خائن را در خانه درویشان راه نیست. و از مطبخ ما بیرون رو که رانده در گاهی! این چه حکایت است که درویش، ندور ذخیره<sup>۱۰</sup> کند که بعد از وی ماند و ورثه منتفع شوند و این کس از آن جهت<sup>۱۱</sup> معاقب گردد؟ نشنیده ای که حضرت عیسی علیه الصلوة والسلام از بهز تاه سوزنی که در خرقة مبارک<sup>۱۲</sup> حضرت رفت چه مقدار راه قطع کرده بود که باز گردانند؟<sup>۱۳</sup> تا که او را از خود دور نساخت به منزل مقصود نرسید؟ و<sup>۱۴</sup> می دانی که حضرت پیغامبر آخر الزمان که لولاک لما خلقت الکون در حق<sup>۱۵</sup> وست، دنیایی قبول نکرد<sup>۱۶</sup> با این همه وعده که در حق او<sup>۱۷</sup> واقع است؟ ما فقیران و عاجزان و ضعیفان را چه قوت و قدرت آن باشد که از عهده<sup>۱۸</sup> این توانیم بر آمدن<sup>۱۹</sup>؟ این بگفت (و) بعد از آن، آن خادم را از پیش خود راند و از سلسله درویشان بیرون کرد. بعد از چند روز آن درویش<sup>۲۰</sup> مردود پیش خلیفه که حل و عقد شیخ بود به نیازمندی تمام آمد، گریه وزاری آغاز کرد و گفت: ای خلیفه! امیدواری از حضرت شما دارم که خطای من حقیر<sup>۲۱</sup> دور افتاده<sup>۲۲</sup> را از شیخ طلب نمائید، تا از سلک درویشان باشم یا

- |                             |                             |                              |                    |                      |
|-----------------------------|-----------------------------|------------------------------|--------------------|----------------------|
| ۱ - ب: بیست و پنج           | ۲ - ب: بنا برین             | ۳ - ب: جمعی                  | ۴ - ب: عز و        | ۵ - ب: و اگر از نیاز |
| ۶ - متن تق، جمیع نسخ: ذخیره | ۷ - متن تق، جمیع نسخ: ذخیره | ۸ - ب: ازین                  | ۹ - ب: از این جهت  | ۱۰ - ب: یکبارگی      |
| ۱۱ - ب: از این جهت          | ۱۲ - ب: از این جهت          | ۱۳ - متن تق، جمیع نسخ: ذخیره | ۱۴ - ب: از این جهت | ۱۵ - ب: از این جهت   |
| ۱۶ - ب: از این جهت          | ۱۷ - ب: از این جهت          | ۱۸ - ب: از این جهت           | ۱۹ - ب: از این جهت | ۲۰ - ب: از این جهت   |
| ۲۱ - ب: از این جهت          | ۲۲ - ب: از این جهت          | ۲۳ - ب: از این جهت           | ۲۴ - ب: از این جهت | ۲۵ - ب: از این جهت   |

از سگان ایشان. خلیفه را بر حال وی رحم آمد، برخاست و از گردن وی به ریمان سیاه بر بست و به نیاز پیش حضرت شیخ برد و تقصیر خواست! حضرت شیخ به قهر به جانب خلیفه نگاه کرد و گفت: ای عثمان! مرا خود عثمان کم نیست! به خود باز آی بهتر باشد! این چه همت است که درویش کرده خود را به مال<sup>۲</sup> رشوت سودا کند، و اوقات درویش دیگر را نیز<sup>۳</sup> ضایع سازد<sup>۴</sup>؟ از چنین عمر صد حیف و هزار دریغ! گریبان<sup>۵</sup> به یکبار آه سخت از دل پر سوز درد ناک بر کشید. پاره آتش از دهن مبارک او بیرون جست و به هردوی این<sup>۶</sup> دو درویش خورد. همان لحظه از سر تا پای سوختند و خاکستر گشتند. شیخ گفت: ای یاران! دیدید که عثمان نه تنها به خود کرد بلک به عمر سی ساله من نقصان آورد، درویشان را خبر کنید تا جمع شوند و ما را زمانی غنیمت شمارند که ما را عمر به آخر آمد. به فور<sup>۷</sup> به اطراف کس روان ساختند. درویشان<sup>۸</sup> جمع آمدند. آنگاه شیخ گفت: ای درویشان! اگر خدایتعالی شمایان را آن قدرت بخشد که از دم و نفس شما کار یکی به هلاکت انجامد، زینهار خود را حفظ کنید، و استغفر الله را در کار دارید، و از من عبرت گیرید، که بیخ درخت عمر<sup>۹</sup> خود را به آره غضب<sup>۱۰</sup> خود بریدم، اینست که بی بر از عالم می روم! این بگفت و برخاست و به سماع در آمد. مدت دیرگاه سماع کرد<sup>۱۱</sup> و در وقت سماع می گفت: الله ربی! آخر کلامی که از شیخ واقع شد همین بود. آنگاه سر به سجده نهاد و جان به حق تسلیم کرد. اما معلوم باشد که حضرت شیخ قدس سره صد بیست و پنج هزار مرید تربیت کرده بود، و خود از روح پر نور<sup>۱۲</sup> حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه تربیت یافته بود، و بر ظهر جرجیس پیغامبر بود علیه السلام. روز جمعه در ده آخر ماه مبارک رمضان در الماتو فوت شیخ واقع شد. بعد از وفات یکی در خواب دید که اسب سفید سوار شده و دستار بزرگ<sup>۱۳</sup> بسته و لباس نفیس پوشیده به جماعتی سیر دارد. پرسید که: ای شیخ حال چگونه است؟ شیخ گفت: حال به صد هزار مرتبه بهتر از آن است که آنجا بود. باز پرسید که: خدای با تو چه کرد، و چه عطا فرمود: شیخ گفت: تربیت پنج هزار سعادت مند دیگر که در عالم شهادت تربیت من به آنها<sup>۱۴</sup> متعلق نشده بود در عالم روحانیت کرامتم فرمود. والله اعلم بالصواب<sup>۱۵</sup>.

- ۱- ت: خاست ۲- ب، ت: به حال ۳- ب: - نیز ۴- ب: ضایع نسازد ۵- ت: گویان  
 ۶- ب، ت: و برین دو ۷- ب، ت: بالفور ۸- ب، ت: + همه ۹- ب: - عمر ۱۰- ب: - غضب  
 ۱۱- ب: سماع رفت ۱۲- ب: پرفتوح ۱۳- ب: - بزرگ ۱۴- ب: به اینها  
 ۱۵- ب: - بالصواب، ت: + والیه المرجع والمآب

## باب پانزدهم

در ذکر احوال شیخ منشاء کامگاری، و موجب صفت بی قراری، و قلاوز راه<sup>۱</sup> پروردگاری، و بل خوش الحان گلزار کردگاری، شیخ برحق<sup>۲</sup>، و پیشوای خلق، شیخ یحیی<sup>۳</sup> بخاری قدس الله تعالی ورحه و رحمة الله علیه، که مردی بود به مضمون: الفقر فخری و به افتخر، فقیر حال بود و عیال مند. شس عاجزه و چهار پسر داشت. به نفقه آنها در مانده بود. هر روز مزدوری می کرد و مئونت یک روزه میداد می کرد و به همان، اوقات می گذرانید. و با وجود خدمت اولاد، عبادت حق سبحانه و تعالی را از غفلت نمی داد. شب ها تا روز عبادت می کرد. ولیکن یک لحظه از فقیری خود دلتنگ نبود، و شکر نیار به حق سبحانه و تعالی ادا می کرد.

روزی نشسته بود به اندیشه این که به کار رود. آوازی به گوش وی آمد که: ای یحیی!<sup>۴</sup> تا چند از مزدوری عمر ضایع می کنی و اوقات به سر میبری؟ این بار کاری کن که احوال فرزندان تو به فاهیت تر ازین که هست بگذرد. شیخ گفت: چه کار کنم؟ دوم باره آواز آمد که: ای یحیی!<sup>۵</sup> در روی بازار دیگر بار کن و کله پزی اختیار کن. شیخ گفت: مگر کله خود را و فرزندان خود را در آن دیگر نتم! باز آواز آمد که: اگر هیچ نیابی، سنگ چندی در دیگر کن شاید<sup>۶</sup> به قدرت الهی تبدیل به کله بد. آن بود که<sup>۷</sup> شیخ قدس<sup>۸</sup> سره العزیز دیگری برداشت و به روی بازار رفت و دیگر بر دیگران کرد و ب ریخت و آتش کرد. و پنج شش پاره سنگ آورد و شستشوی کرد و در دیگر انداخت و دهن دیگر را پوشید و به خانه رفت. بعد از زمانی باز آمد و دهن دیگر واکرد، دید که<sup>۹</sup> کله ها مهیا<sup>۱۰</sup> پخته. از سوانب و اطراف مردم جمع آمدند، به فور<sup>۱۱</sup> به کار بردند و یک تاه کله به خانه خود از برای فرزندان برد. فرزندان و اهل بیت این بزرگوار به این کله دفع جوع کردند. علی هذا القیاس شش سال به این<sup>۱۲</sup> امر مشغول بود که یک فلس از برای مئونت فرزندان و از برای مصلحت دکان به خرج نرفت. آن مقدار نیایی جمع آمد که فوqش متصور نی. تا آن<sup>۱۳</sup> زمان همه عاجزه ها به کمال رسیدند و به خصم رفتند. یک مرتبه جریده و فارغ بال شد.

روزی به اهلیه خود به گنجینه درون شدند، دیدند که از متاع آن مقدار جمع شده که قارون

۱- ب: و ملاء نور پروردگاری، ت: و قلاوز را پروردگاری  
 ۲- ب: نجی  
 ۳- ب: نجی  
 ۴- ب: نجی  
 ۵- ب: نجی  
 ۶- ت: + که  
 ۷- ت: - که  
 ۸- ب: + الله  
 ۹- ب: - که  
 ۱۰- ب: مهرا  
 ۱۱- ب، ت: بالفور  
 ۱۲- ب: برین  
 ۱۳- ب: این  
 ۳- ب: نجی

کالعدم<sup>۱</sup>. شیخ حیران شد و گریان گشت. زنش گفت: ای شوهر! گریه از برای چیست؟ شیخ گفت: ای زن! چون نگریم که من مردی بودم آزاده و فقیر حال و دنیا را طلاق داده و آخرت را عقد بسته. این چه بلاست که برگردن من بار و مسلط شده است؟ که فخر دنیا و عقبی<sup>۲</sup> محمد مصطفی علیه الصلوٰه والسلام قبول نکرد و از بلای وی بگریخت. اگر از وجه حلال است حسابش باید داد، و اگر از وجه حرام است عذابش باید چشید. من، بنده عاجزم چه یارای حساب دارم، و چه طاقت عذاب! خرسندم بودم به همان حالی<sup>۳</sup> که داشتم<sup>۴</sup>. این همه دشمن ظاهر<sup>۵</sup> بر جان من چرامی بایست، چنانکه فرمود در کلام مجید خود: انما اموالکم و اولادکم عدوا لکم فاحذروهم<sup>۶</sup>. اگر کسی را یک دشمن است از وی چندین احتراز دارد و ای بر حال کسی که این همه دشمن با وی همراه باشد، حال او چگونه بود؟ زنش گفت: ای شوهر! چه غم خوری که خدای تعالی از خزانه غیب خود به تو عطا فرمود که هیچ کس را در وی حق نیست. «ذلک فضل اللہ یؤتیه من یشاء». [الحدید: ۲۱] تو نطلبیدی که از وی ترسی. غم مخور که کار او آسانست. شیخ گفت: بگوی! زنش گفت: ای شوهر آن کن که خدای تعالی در کلام مجید خود فرموده: «واقیموا الصلوٰه و اتوا الزکوٰه و اقرضوا اللہ قرضاً حسناً» [البقره: ۸۳]. دیگر علی قدر حوصله به فقرا نفقه بده و بقعه های خیر بنا کن. درین چا ثواب بیشتر از آنست که عبادت بدنی کنی. این سخن زنش خوش آمد. همان روز مسجدی بنا کرد (و) پاره (ای) زر خود در وی<sup>۷</sup> صرف کرد. بعده پلی انداخت، پاره دیگر در آنجا به کار برد. و بعد از آن لنگری بنیاد کرد و آتش دادن<sup>۸</sup> انگیز کرد. هر چند خرج کرد و سعی نمود که تمام شود ذره (ای) نقصان نشد، بلکه<sup>۹</sup> زیاده شد و روز به روز می افزود<sup>۱۰</sup>.

روزی به خاطرش رسید که بر طبق شیخان سابق خانقاهی بنا کند به خود گفت: ای یحیی!<sup>۱۱</sup> ازین نیت که می کنی نیت خیر است،<sup>۱۲</sup> اما استحقاق و استعدادت نیست، چگونه باشد؟ بازگفت: ای یحیی<sup>۱۳</sup> اگرچه مرا<sup>۱۴</sup> استحقاق و قابلیت آن نیست که درویشی کنم، باشد که دولت مندی به سر وقت من تشریف

- |   |                 |                      |                   |
|---|-----------------|----------------------|-------------------|
| ۱ - ب، ت: که هیچ نهایی ندارد  | ۲ - ت: عقبا     | ۳ - ب: حال           | ۴ - ب: - که داشتم |
| ۵ - ب: ظاهری  |                 |                      |                   |
| ۶ - در قرآن آمده: انما اموالکم و اولادکم فتنه واللہ عنده اجر عظیم [التغابن: ۱۵]؛ "ان من ازواجکم و اولادکم عدوا لکم فاحذروهم [التغابن: ۱۴] | ۷ - ب: - کنی    | ۸ - ب: خود را بروی   | ۹ - ب: بنا کرد    |
| ۱۰ - ب: و آتش دان   | ۱۱ - ت: بلک     | ۱۲ - ب: به روز افزود | ۱۳ - ب: نجی       |
| ۱۴ - ب: نجی   | ۱۵ - ب: اگر مرا | ۱۶ - ب: خوبست        |                   |

بود و به عبادت حق سبحانه و تعالی مشغول شود و من در خدمت او باشم، شاید<sup>۲</sup> که بهره مند گردم، و پس روح پرور او در من اثر کند، و دم گیرای او<sup>۳</sup> آتشی<sup>۴</sup> در دل چون سنگ خارای من در اندازد. پس مصلحت دید و گفت: ای مرد غافل! از خود غافل و خبر نداری که خدای تعالی به اندک<sup>۵</sup> تردد من همه جمعیت ترا کرامت فرمود، بی حکمت نخواهد بود. و از کجا که مرتبه ولایت و کرامت به تو ظاهراً نمی کند که خود شیخ باشی و مرید پروری، و این گرد آمده را در آن وقت صرف کنی و طعمه رویشان و لباس ایشان سازی؟ شیخ گفت: ای زن! مرا چه استحقاق این باشد که من شیخ باشم و جماعتی مرید من و این نسبت در میان آید؟ اما این مقدار هست که بی اختیار به زبان تو جاری شد،<sup>۶</sup> پدیدوار از<sup>۷</sup> حق سبحانه و تعالی چنان شدم که گفته اند: الفال علی ما جری. به فور<sup>۸</sup> برخاست و بر بنای<sup>۹</sup> خانقاه اقدام نمود. به اندک توجه خانقاه به هم رسید. آن روز که این<sup>۱۰</sup> بقعه خیر به اتمام رسید، لعامهای گوناگون از حد و عد بیرون طبخ کرد، و شیر و شربت به الوان آماده کرد (و) اکابر<sup>۱۱</sup> و اشراف آن دیار را طلب نمود. ده هزار کس از مردم مقرری جمع آمدند. و درین میان، ده کس از مشایخ رسیه<sup>۱۲</sup> حاضر آمدند. و از جماعت<sup>۱۳</sup> رجال الغیب، دویست کس تشریف داشتند. و از ملائکه آسمان، هزار ملک نزول کردند. صحبت ذکر و گفتگوی علم و قرائت قرآن در این مجلس واقع شد. بعد از آنکه مجلس به آخر رسید، شیخ برخاست و به خانه خود رفت و لباسهای نفیس برای این اعزه حاضر ساخت (این ده هزار کس را لباس کرد، و از هر کدام این اعزه فاتحه التماس کرد. هر یک فاتحه در حق شیخ خواندند و شیخ را در همین مجلس حالتی و کیفیتی دیگرگون ظاهر شد. مخادیم را وداع کرد و به خانقاه درون رفت، دید که هیچ کس نیست. اما در یک زاویه آوازی ظاهر شد. نزدیک رفت، دید که چند تن<sup>۱۴</sup> درویش نشسته اند و می گویند که: یحیی<sup>۱۵</sup> را طلب کنند<sup>۱۶</sup> تا آنچه خدای تعالی فرمود آن کنیم یکی از میان این جماعت فریاد کرد که: ای یحیی! <sup>۱۷</sup>گفت: لبیک! گفت: بیا پیش! رفت. یکی ازین ها چیزی خواند و بروی دمید. شیخ بیخود شد. فی الحال شق صدر کردند و هر چیزی که بود از ملوثات<sup>۱۸</sup> اخلاط بیرون آوردند و به آب<sup>۱۹</sup> شستند و مطهر ساختند و بعد از آن آنچه می بایست نهادن. برجایش

۱- ب: به عنایت	۲- ب: شاید	۳- ب: دم گیرای	۴- ب: داشتی	۵- ت: باندکه
۶- ب: شده	۷- ب: حضرت	۸- ب، ت: بالفور	۹- ب، ت: و در بنای	۱۰- ب: آن
۱۱- ب: اکابر	۱۲- ب، ت: اویسی	۱۳- ب: جماعت	۱۴- ب: چندین	۱۵- ب: نجی
۱۶- ب: طلب کند، ت: طلب کنید	۱۷- ب: نجی	۱۸- الف، ب: ملوسات		
۱۹- ت: ظاهر	۲۰- ب: نهادن			



نهادند. <sup>۱</sup> آنگاه چیز دیگری خواندند و بروی دمیدند <sup>۲</sup>. به هوش آمد. گفتند: برخیز! که این بقعه خیر ترا حق سبحانه و تعالی در درگاه بی نیازی خود قبول کرد و ترا آمرزید و از مقبولان درگاه خود گردانید، و خدمت ترا که به این همه بنده های او کردی در معرض قبول داشت، و در دیوان اعمال ترا ثواب بی حد ثبت فرمود. مایان را فرستاد از برای آنکه ترا طهارت بدهیم و از ملوثات <sup>۳</sup> نفسانی و کدورات جسمانی و اخلاط بدنی طاهر سازیم، و روح علوی ترا به عالم علو جلادهمیم. <sup>۴</sup> آن کردیم که فرمان بود، و مستحق آن ساختیم که در مرتبه شیخوخیت بنشینیم. من بعد به فرموده حق جل و عزو علا در مسند شیخی بنشین، و خلق خدای تعالی را دعوت کن و مرید پرور. شیخ در برابر گفت: ای عزیزان من مرد عامیم و بی سر راه خود نمی دانم، چون توانم این امر بجای آورد؟ اینها <sup>۵</sup> گفتند: ای یحیی! بدانکه از جماعت رجال الغیب اوتاد را به تو از برای مدد <sup>۶</sup> تعیین کرده اند، غم مخور. دیگر خواججه زنده دلان و خواججه ابوالفیض الهی از گرد تو دور نخواهند بود. و حق سبحانه و تعالی نیز <sup>۷</sup> از لطف نامتناهی خود ترا محروم نخواهد ماند. با این همه مددکار، ترا چه ترس بود از حوادث روزگار؟ و شیخ باز گفت: ای عزیزان! مرید پروری را شیخ کار کرده و راه دیده و منزل رسیده می باید. من راه خود نمی دانم، دیگری را چون راهبر باشم، و به کجارسانم؟ این بزرگان گفتند: ای یحیی! "نیک می گویی" اما درین مجلس ترا مراتب سلوک و مقامات علیه و منازل شریفه تعلیم خواهیم کرد، و به یقین خواهی دید و شناخت، تا توانی از عهده این امر برآمدن <sup>۸</sup>.

آن بود که طریق رفتن راه طریقت و رسیدن به منزل حقیقت، و روش مرید پروردن بروی تعلیم کردند. بعده گفتند: ای یحیی! <sup>۹</sup> به جانب آسمان نظر کن. چون رو به طرف آسمان کرد، هرچه در آسمان بود مشاهده کرد. و چشم <sup>۱۰</sup> به زمین انداخت. هرچه در زمین بود معاینه دید. و نظر در عالم ملک افکند، هرچه در روی زمین بود در روی ناخن خنصر تفرج کرد <sup>۱۱</sup>. آنگاه گفت: ای ملائکه! این چه تغافل بود که از اول مجلس تا این زمان کردید <sup>۱۲</sup> و خودها را از من مخفی داشتید؟ گفتند: آری مصلحت تو در آن بود که خودها را اخفا کنیم، زیرا که اگر اظهار کردیمی، ترا ترس غلبه کردی و

۱ - الف : نهادن	۲ - الف : دمیدن	۳ - متن تق ، جمع نسخ : ملوسات	۴ - ب : + اکنون
۵ - ب : - عزو	۶ - ت : بی سرور	۷ - ب ، ت : آنها	۸ - ب : نجی
۹ - ب : از برای تو به مدد	۱۰ - الف : - نیز	۱۱ - ب : نجی	۱۲ - ب : برآمدند
۱۳ - ب : نجی	۱۴ - ب ، ت : + بر	۱۵ - ب : ناخن ظاهر شد	۱۶ - ت : کردند

اسانت ساختی،<sup>۱</sup> و نیز قوه ناطقه در آلت نطق نمادی<sup>۲</sup>. از آن بود که اخفا کردیم. دیگر خانقاه تست، بنشین بر سجاده طریقت و واصل ساز روندگان<sup>۳</sup> رابه منزل حقیقت. این بگفتند و غایب شدند.<sup>۴</sup> چون<sup>۵</sup> شیخ به خانه خود رفت، زنش دید. گفت: ای یحیی! ترا چه شد که تغییری در بشره تو می نم؟ گویا که اشارت و بشارت رسید به شیخوخیت، که مبارک روی می بینمت؟ شیخ گفت: آری! نش گفت: الحمد لله ثم الحمد لله! که<sup>۶</sup> هرچه از حق سبحانه و تعالی خواستم یافتم.<sup>۷</sup> ازین سخن زن شیخ را بشاشتی حاصل شد. اول بار نظر در باطن زن خود کرد و گفت: ای زن! مرا به این<sup>۸</sup> مرتبه تو رسانیدی. اول نعمت ولایت تراست، والا من مرد دور از کاری بودم، چون برای تو عمل کردم، این رجاتم حاصل شد. در همان لحظه زنش به کمال رسید. آنگاه به اتفاق یکدیگر،<sup>۹</sup> به عبادت حق عز و جل و علاقیام نمودند. روزی چند برین گذشت، هیچ کس در مقام ارادت نشد. شیخ به خود گفت: ای یحیی! "مگر شیطان بود که ترا گمراه کرد، والا ملائکه در کارها و سخنان" تخلف نکنند. درین حین وزی به گوش شیخ آمد که: ای یحیی! "در کارخانه خداوندی مصلحت بسیار است و شیطان را چه بهره است که دخل و تصرف کند. اما مصلحت تو در آن بود که روزی چند کار کنی. امروز وعده به بیعاد آمد. باید که در سجاده بنشینی و به علم ولایت اول بار رئیس قوم، که امیر زمانست به خود جذب کنی، دیگر خلق او در اطاعت<sup>۱۰</sup> طفیلی اند. چون این ندا به گوش شیخ رسید خوشحال شد. به فور<sup>۱۱</sup> رخاست و "طهارت کبری بجای آورد و دوگانه شکرانه<sup>۱۲</sup> ادا نمود و رو به جانب قبله در روی مصلی نشست. و به امیر<sup>۱۳</sup> شهر متوجه شد، دید که<sup>۱۴</sup> در خواب است. دست برگوش<sup>۱۵</sup> او کرد و مضبوط تافت. میر به اضطراب سر برداشت. شیخ تپانچه بر روی وی<sup>۱۶</sup> بزد و گفت: ای بدبخت! تا چند به دولت پایدار مغروری و از عبادت حق دوری؟ و کار حق کن تایابی حضوری! برخیز از خواب یکی به جانب حق بشتاب، و صحبت عزیز دریاب، و به چنگ آراز دریای بی منتهای حق در ناب<sup>۱۷</sup>، که

- ۱- ب: می ساخت ۲- ب: و در قوت ناطقه آلت نطق نمی ماند، ت: و تراقوت ناطقه  
 ۳- ب: طریقت داخل سازد و ررکان را ۴- ب: غایب گشتند ۵- ب، ت: بعد از آن شیخ  
 ۶- ب: نجی ۷- ب: که ۸- ب: یافتی ۹- ب: + دولت و ۱۰- ب: همدیگر  
 ۱۱- ب: نجی ۱۲- ب: در کارهای شیخان ۱۳- ب: نجی  
 ۱۴- ت: خلق در اطاعت او طفیلی ۱۵- ب، ت: بالفور ۱۶- الف، ت: - و  
 ۱۷- ب: دوگانه از برای یگانه ادا ۱۸- ب: وبه امید ۱۹- ب: + طهارت ۲۰- ب: به گوش او  
 ۲۱- ب: - وی ۲۲- ب: حق دریاب که

خدایت ترانه از برای این آفرید که در بستر راحت خواب کنی، و دست تظلم دراز به شیخ و شاب کنی و جان عزیز خود را قابل عذاب کنی، بلکه <sup>۱</sup> از برای این <sup>۲</sup> آفرید که دل در آتش عشق او کباب کنی و جان در بحر بی پایان الوهیت چون حباب کنی. تا کی به فسق و عصیان قلعه دین خود خراب کنی؟ امیر ترسان و لرزان از خواب بیدار شد، دید که هیچ کس نیست. ندیمی داشت بسی عاقل و متفلس. او را طلب نمود و گفت: ای فلانی! مرا این نوع <sup>۳</sup> واقعه در خواب ظاهر شد، تعبیر او چیست؟ ندیم گفت: ای پادشاه عالمیان! تعبیر این خواب اینست <sup>۴</sup> که صاحب دولتی به تو نظر دارد، و حق تعالی عنایت <sup>۵</sup>، دور نیست که از مقربان درگاه شوی. تواند بود که حق سبحانه و تعالی در دنیا پادشاهیت عطا کرد <sup>۶</sup>، در عقبی نیز همان کرامت کناد <sup>۷</sup>. و پرسید که: ای پادشاه! صورت آن <sup>۸</sup> بزرگوار چگونه بود؟ گفت: کذا و کذا، ندیم گفت: این نوع شخصی در فلان محله هست که خانقاهی نو عمارت کرده است و در سجاده شیخوخت نشسته است، لابد ترا پیش او باید رفت و ملازمت کرد، اگر همانست که در خواب دیده (ای)، ناچار باید گروید. برخاست و باندم <sup>۹</sup> خود به هم به ملازمت شیخ رفت. دید که همان شخص که در خواب خود دیده بود نشسته است. به مجردی که شیخ پادشاه را دید، گفت: ای امیر غافل! تا گوشمال نخوردی پیش مانیامدی. پادشاه چون این سخن از دهن مبارک شیخ بشنید بی اختیار در پای شیخ افتاد و گریه آغاز کرد و ارادت قبول کرد. ندیم را فرمود که: منادی فرمای که در شهر ما هر که زان دغدغه خدا <sup>۱۰</sup> شناسی و حق پرستی باشد درین جا حاضر شود، که معرف و موصل یافتیم که سالها در اشتیاق و آرزوی این نوع کس بودیم <sup>۱۱</sup>، الحمد لله! که خدای تعالی به لطف عمیم خود کرامت فرمود. ندیم برآمد و منادی فرمود. همان روز هفت هزار دولتمند <sup>۱۲</sup> به شرف ارادت مشرف شدند و انابت کردند، و به مرور ایام مرید بی نهایت جمع شد <sup>۱۳</sup>. و شیخ در مقام تربیت شد و به نان دادن مشغول گشت و به خیر و سخا <sup>۱۴</sup> قیام نمود. ازین ممر به نان دهی مشهور و <sup>۱۵</sup> معروف و به خیر و سخا موصوف گشت. و به کله دهی مشهور شد که هر روز به درویشان سرکس یک کله در راتبه خود رسانیدی. مدت پنجاه سال برین گذشت که در تربیت همین هفت هزار کس که روز اول انابت کرده بودند، می بود <sup>۱۶</sup> و زیاده

- ۱- ت: بلک      ۲- ب: آن      ۳- ب: نوع      ۴- ب: آنست  
 ۵- ب: وبه عنایت حق تعالی      ۶- ب: عطا کند      ۷- ب: کرامت کند      ۸- ب: این  
 ۹- ب، ت: بندیم      ۱۰- ب: حق شناسی      ۱۱- ب: که سالها...بودیم      ۱۲- ب: دولتمندان  
 ۱۳- ب: جمع شدند      ۱۴- ب: سخاوت      ۱۵- ب، ت: مشهور و  
 ۱۶- ت: کرده بودند قیام نمود، ب: کرده بودند نمود

بن را به تربیت قبول نکرد.

روزی در خانقاه نشسته بود، که درویشی به طریق امتحان از طرف خوارزم آمد و به در خانقاه پیش رسید. پیش از آنکه درویش پیش شیخ در آید، شیخ را حال آن درویش معلوم شد. شیخ بی الحال بند قباگه کرد. زبان امتحان<sup>۱</sup> درویش بند شد، و راه سلوک او در گره<sup>۲</sup> افتاد. هفت سال برین بود. تا زمانی که شیخ از سر تقصیر او در نگذشت، راه سلوک آن درویش نگشود. روز دیگر درویشی به ملازمت شیخ از راه دور آمد به دغدغه آنکه به شیخ انابت کند. به در خانقاه رسید، از درویشان پرسید که: شیخ کجاست؟ خبرش دادند که: شیخ از پی طهارت رفت. این درویش از بس که اشتیاق ملازمت داشت از عقب شیخ شد. شیخ<sup>۳</sup> به علم ولایت دانست که این مرد<sup>۴</sup> از برای ارادت آمده است، به خود گفت: اول بار به این طالب خلاف شرع، در عالم ظاهر چیزی نمودار سازم که اعتقاد او معلوم شود. آن بود که نقض وضو کرد، و به دست آلوده خود در کاسه آب طهارت کرد، به نوعی که در غسل هر وضوی دست در کاسه آب می کرد و غسل می فرمود و آب مستعمل<sup>۵</sup>، در همان کاسه می ریخت. به این طریق طهارت کرد، حتی که پایهای خود را درون کاسه شست، و این شخص متوجه شیخ بود،<sup>۶</sup> به خود می گفت: این چه نوع شیخ<sup>۷</sup> است که طریق طهارت کردن نمی داند، نماز این شخص چگونه روا بود؟ این بگفت، می خواست که بازگردد. باز به خود گفت: ای فلانی! این همه راه محض از برای ملازمت و ارادت آمده (ای). یک بار ملاقات کن آنگاه تو می دانی، شاید که از برای امتحان تو کفری<sup>۸</sup> بی نموده باشد، زیرا که شیخ است و شیخان را در امتحان این نوع کفرها<sup>۹</sup> می باشد. ازین ممر، ابا مکن. این بگفت و پیش رفت و سلام کرد و جواب سلام شنید. و شیخ قدس سره دست تر خود را به روی وی فشاند. قطره آبی<sup>۱۰</sup> از دست مبارک شیخ به روی وی رسید. بیهوش شد. در عالم بیهوشی دید که قیامت قائم شده است، و خلق اولین و آخرین جمع آمده اند، و حساب کردار خود می دهند. از هول و ترس قیامت هر کس از پی شفیع روان است. این شخص نیز به هر جانب می دوید که التجا به شفیع آورد، می بیند که گروه گروه مردم به جانبی می روند. این شخص پرسید که: ای یاران به کجا می روید؟ گفتند که: اینجا شخصیت که مردم را به بهشت، بی پرسش می برد و می درآرد، پیش وی می رویم. این

۱ - ت : + آن

۲ - ب : - مرد

۳ - الف : - شیخ

۴ - ب : درگرداب

۵ - ب : شیخ شد

۶ - ب : مفسول

۷ - ب : امرها

۸ - ب : - توکفری

۹ - ب : شیخی

۱۰ - ب : - آبی

شخص نیز از پی این مردم روان شد، رسید، دید کہ خلق انبوهی گرد آمده اند (و) شخصی بر سر تلی نشسته است و مردم را یکان یکان ازین تل<sup>۲</sup> می گذرانند کہ آن روی این تل<sup>۳</sup> بہشت بوده است. این شخص بہ تشویش تمام خود را بدو رسانید و دست دراز کرد کہ: ای بزرگوار! من ماندم. روز دستگیریست، دستم گیر<sup>۴</sup>! بزرگوار بعد از انتظاری بسیار بہ جانب این شخص روی آورد و دست دراز کرد و از دستش گرفت و برداشت. این شخص نیک نظر کرد، شناخت کہ این همان کس است کہ در کاسهٔ آب طہارت می کرد. در آن زمان کہ<sup>۵</sup> بزرگوار او را بہ در بہشت رسانید، تپانچہ (ای) بہ روی وی سخت بزد. آن شخص بہ خود آمد، خود را در پیش همان عزیز دید، گریان شد و در پای بزرگوار افتاد و عذر تقصیر خواست<sup>۶</sup> و ارادت قبول کرد. بعدہ شیخ در مقام نصیحت شد و گفت: ای فرزند! زینہار! در امتحان درویشان نشوی، کہ امتحان درویشان شمشیر قاطع است. اما بعد، معلوم باشد کہ بزرگوار ہشتاد و نیم سال عمر دید، و ہفت ہزار مرید پرورید و تربیت کرد، و خود تربیت از باطن حضرت<sup>۷</sup> خواجہ خضر علیہ السلام یافت. و بر ظہر ادريس پیغامبر بود، صلوات اللہ علیہ وسلم.

روزی بہ اہلیہ خود گفت: ای اہلیہ! چون است کہ یک بار دیگر بہ گنجینۂ درون رویم تا معلوم ما شود کہ چہ مقدار از عمر باقی است؟ زنش گفت: ای یحیی! از درآمدن گنجینہ،<sup>۸</sup> کمیت و کیفیت عمر چگونہ معلوم شود؟ شیخ گفت: ای زن! از آن جا معلوم است کہ حق سبحانہ و تعالی جل جلالہ و عم نوالہ،<sup>۹</sup> آن روز کہ بہ سببها<sup>۱۰</sup> این ہمہ مال و دنیائی بر من<sup>۱۱</sup> عطا کرد،<sup>۱۲</sup> معلوم من شدہ بود کہ بہ قدر کفاف عمر است و بعد از من نخواہد ماند. اگر<sup>۱۳</sup> نقود بہ اتمام رسیدہ باشد، امید آنست کہ این درویش زود تر<sup>۱۴</sup> بہ دوست خواہد پیوست. آن بود کہ منکوحہ در باز کرد. باہم دیگر درون رفتند، دیدند کہ نقود بہ اتمام نزدیک آمدہ است. شیخ چون این بدید، شکر بسیار بہ حق سبحانہ و تعالی آورد کہ الحمد للہ، نشأنہ خیریت مشاہدہ شد. زنش گفت: ای یحیی!<sup>۱۵</sup> چہ بہ خاطر رسید کہ از اتمام این خوشحال و شاکر شدی؟ شیخ گفت: اینم بہ خاطر آمد کہ آزادہ از عالم خواہم رفت. زنش گفت: ای

- |                                 |                              |                             |
|---------------------------------|------------------------------|-----------------------------|
| ۱ - متن تق، جمع نسخ: طلی        | ۲ - الف، ب: طل               | ۳ - الف، ب: طل              |
| ۴ - ب: من مانده ام زود دستم گیر | ۵ - ب: کہ                    | ۶ - ب: - اورا               |
| ۷ - ب، ت: تقصیر خواست           | ۸ - ت: - حضرت                | ۹ - ب: ای نجی دران گنجینہ   |
| ۱۰ - ب: - جل جلالہ ... نوالہ    | ۱۱ - ب: آن روز کہ پیش ما این | ۱۲ - ب: - بر من             |
| ۱۳ - ب، ت: عطا فرمود            | ۱۴ - ت: + آن                 | ۱۵ - ت: کہ زود تر این درویش |
| ۱۶ - ب: نجی                     |                              |                             |

یحییٰ! کج رفتی، نه آنست که به خیال آوردی، بلکه اتمام این نقود علامت آن است که ترا حق بخانه و تعالی مرتبه قطبیت کرامت می کند، که اقطاب را به علایق دنیا کار نیست. ازین سخن زن، شیخ ناخوش آمد و گفت: چه زن مهربانی، که پیر هشتاد ساله را نمی خواهد که از خود دور سازد، و می گذارد که به دوست پیوندد!

زنش گفت: ای یحییٰ! پیوستن تو به دوست وقتی است که لباس دوستی از دوست پوشی<sup>۲</sup>. البته پیوستن موقوف<sup>۳</sup> به مرگ نیست. مرد آنست که در عالم حیات به دوست پیوندد. در همین سخن بود که وازی به گوش شیخ آمد که: ای یحییٰ!<sup>۴</sup> در قهر شدن چراست؟ آنکه معقول و موجه است باید قبول کرد. برخیز و به خانقاه رو و لباس قطبیت پوش. آن بود که شیخ به خوشحالی تمام به خانقاه رفت، دید که اقطاب همه جمع آمده اند و لباس قطبیت حاضر ساخته<sup>۵</sup>. شیخ فی الحال لباس دولت ابدی و کسوت سعادت سرمدی در بر کرد و فاتحه فتح در حق خود از جمیع اقطاب طلبید و یافت. بعده به خانه خود در آمد. منکوحه اش از جای خود برخاست و استقبال کرد و گفت: ای یحییٰ!<sup>۶</sup> مرتبه قطبیت لباس او مبارکت باد! ای یحییٰ!<sup>۷</sup> نگفتمت که این نشانه خیریت است که اعلی مراتب اولیاء الله است؟ بیخ گفت: ای دانای راه، وای<sup>۸</sup> لایق درگاه اله<sup>۹</sup>! پیر من تو بوده ای و من غافل از تو، امروز دانستم که کوشش و اهتمام تو به این مرتبه مشرف شدم، خوش دولت آن کس را که چون تو مونس در غوش بود که به سبب او دنیا و آخرت معمور و مزین باشد! و بعد از آن گفت: ای یحییٰ!<sup>۱۰</sup> هوش دار! که بقای این دولت و دوام این سعادت به تو زیاده از سی و دو روز نخواهد بود. شیخ گفت: ای سعادت مند! از کجا معلوم شد؟ زنش گفت: از آن جا معلوم کردم که زیاده از سی و دو "درم در گنجینه مانده است. این نشانه آن است که ترا عمر زیاده برین نخواهد بود، زیرا که به قدر کفاف خدایت این مال عطا کرده بود. شیخ گفت: نیک فرمودی! فی الواقع آن شد که این گفت. و درین مدت قطبیت، بازده کس را به مرتبه ولایت رسانید.

القصه سی و یک روز به آخر آمد. روز سی و دوم درویشان خود<sup>۱۱</sup> را جمع ساخت، گفت: ای

۱- ب: نجی  
 ۲- ت: - زنش گفت... است، ب: ای نجی  
 ۳- ب: حاضر ساختند ۶- ب: نجی  
 ۴- ب: نجی  
 ۵- ب: ای نجی  
 ۶- الف، ت: - اله  
 ۷- ب: نجی  
 ۸- الف: - ودو  
 ۹- ب: نجی  
 ۱۰- الف: - خود

یاران! گرد آئید کہ مرا بنای<sup>۱</sup> عمر کاهید و درخت بقا بسستید، زمانی<sup>۲</sup> یکدیگر را غنیمت داریم و فرصت را مغتنم شماریم. این بگفت و بہ صحبت مشغول شد. و یک حلقہ ذکر از ہم گذرانید. و در اثنای ذکر بہ سماع مشغول شد و در سماع خود می گفت: لیبک! ہفتاد بار تکرار کرد. بعد از آن ساکت گشت و گفت: ای یاران! خوش باشید و ہمت بلند دارید کہ باشد در عالم کہ از ولی نعمت خود نماندہ باشد، الحمد لله ثم الحمد لله! کہ شمایان آن مقدار را دیدہ اید کہ توانید رفت و بہ منزل توانید رسیدہ و همان راہ کہ دیدہ اید بمانید<sup>۳</sup>. این بگفت و رخصت داد. بعد از آن،<sup>۴</sup> پادشاہ زمان را کہ اول بار انقیاد کردہ بود و ارادت نمودہ، خبر کرد<sup>۵</sup> و حاضر ساخت و گفت: ای پادشاہ! مرا داعیہ سفر است و داع کن پادشاہ بہ نور ولایت خود دانست کہ قصہ چیست، گفت: خوش باشد! فی الحال در فکر کار شیخ شد و مصلحت سفر<sup>۶</sup> سرانجام کرد. و بعد از آن شیخ گفت: ای پادشاہ! این خود معلوم است کہ بہ این دولت ابدی بہ سبب این زن رسیدہ ام، در دنیا ہم آغوش بودیم، در عقبی ہم باہم می خواہیم باشیم و سفر بہ اتفاق می خواہیم بکنیم. مایان را دور از ہمدیگر دفن مکنید. وصیت من این است. این بگفت و بہ خانہ درون رفت. ساعتی برین گذشت. پادشاہ در آمد، دید کہ در کنار یکدیگر سرماندہ اند و بہ حق واصل شدہ اند. بہ وصیت شیخ در پهلوی یکدیگر دفنشان کردند<sup>۸</sup>. بعد از وفات، یکی در خواب دید کہ در فراش راحت ہم آغوش افتادہ اند. پرسید کہ: ای شیخ! خدای با توجہ کرد؟ گفت: آسودگی در بستر راحت عنایتم کرد، چنانکہ می بینی، روز پنج شنبہ در تاریخ چہار صد و ہشتاد (این قصہ) در شہر بخارا واقع شد. واللہ اعلم<sup>۹</sup>.

۱- ب: بقای  
۲- ب: - و درخت ... زمانی  
۳- الف: ب: نمانید  
۴- ب، ت: - و رخصت ... از آن  
۵- ب، ت: طلب کرد  
۶- ب: - ای پادشاہ  
۷- ب: + او را  
۸- ب: دفن ایشان کردند  
۹- ت: + بالصواب والیہ المرجع والمآب

## باب شانزدهم

در ذکر احوال و تفسیر احوال و تعیین اوضاع و تذکره<sup>۱</sup> اطوار و کرامات بنده خاص ملک  
 دیم، و مغفور رحمت غفور الرحیم، و مظهر لطف پادشاه کریم، و عزیز کرده عزیز حکیم، و  
 وطن جنات النعیم، و هادی صراط المستقیم، و قاهر شیطان الرجیم، و شفیع مستحقان نارو  
 حیم، و شافی مریض<sup>۲</sup> و سقیم، و رافع<sup>۳</sup> عذاب الیم، یگانه دهر و نادره عصر و بدلای زمان، شیخ  
 بند الرحیم، طیب الله مرقدہ و جعل الجنة مسکنه، که مردی بود ربوده، که نه او را به مردم  
 و زگار کاری، و نه مردم را به او بازاری<sup>۴</sup>، و او را از مردم بود فراری<sup>۵</sup>، حتی که از پدر و مادر او را  
 نداری و والدین<sup>۶</sup> آن بزرگوار را به او اشتیاق صحبت، و نه او را به پدر و مادر الفت. ازین رهگذر،  
 الدین او را المہا، و او را در عشق محبوب ازلی<sup>۷</sup> و معشوق لم یزلی غمها. و در آتش عشق  
 معشوق سوزان، و در مجمر<sup>۸</sup> غم چون عود گدازان. پدر و مادر آن بزرگوار در کار او حیران، و این  
 بودک همیشه سینه خراشان و مدام گریان و از گریه او در و دیوار نالان، و مرغان خوش الحان در  
 موافقت او در نغمه و فغان.

روزی نشسته بود. پدرش از سربیی طاقتی به گردن خود برداشت و پیش طبیب برد. زاری  
 سیار کرد و خدمت بی شمار وعده کرد و گفت: ای طبیب بیماران، وای علاج کننده مریضان! در  
 ار دنیا مرا همین فرزند است و این به این حال است که می بینی. در حق این فرزند شفقت کن، و  
 و حال من رحم کن و در وسعت روزگار خود<sup>۹</sup> سعی. طبیب گفت: ای خواجه! این دو سخن را  
 یک فرمودی، اما وسعت در<sup>۱۰</sup> روزگار من، از علاج فرزند تو چگونه بود؟ خواجه فرمود: ای طبیب!  
 ز دو وجه: یکی آنکه به هر چه دارم طفیل تست به قدر وسعت به حصول آید. دیگر آنکه شاید  
 که این فرزند من ولی باشد، و باطن او کار کند و نظر افکند. این هر دو موجب رفاهیت است. این  
 گفت<sup>۱۱</sup> (و) سعی و اهتمام بسیار کرد. بعد از الحاح بسیار طبیب قبول کرد. نبض او را گرفت، دید که  
 هیچ نوع زحمت ندارد و رنج پوشیده،<sup>۱۲</sup> همین مقدار تشخیص کرد که حرارت جگر و پیش دل  
 دارد، اما نه از درد است. به علم قیاس ملاحظه کرد<sup>۱۳</sup> که این حرارت از آتش عشق است، و حرکت

- |                           |             |                                  |                |              |
|---------------------------|-------------|----------------------------------|----------------|--------------|
| ۱- ب: تذکیر               | ۲- ب: امراض | ۳- ب: دافع                       | ۴- ب: حضرت     | ۵- ب: گفتاری |
| ۶- ب: - و او را ... فراری | ۷- ب: ولدان | ۸- الف: - ازلی                   | ۹- الف: - مجمر |              |
| ۱۰- ب: - در وسعت ... خود  | ۱۱- ب: - را | ۱۲- ب: - اما به سعی درویش روزگار | ۱۳- ب: + و گفت |              |



دل از هوای دلبراست. اما این هنوز طفل است، عشق مجازی در وی کارگر نخواهد بود. اگر باشد عشق حقیقی خواهد بود. گفت: ای خواجه! فرزند تو هیچ نوع تشویش<sup>۱</sup> ندارد، اما در عشق یکی سوزان و گریان و نالان و بی طاقت است و او را علاج<sup>۲</sup> نیست، زیرا که درد عشق است. و درد عشق را جز<sup>۳</sup> معشوق علاج نکند، و فرزند تو به درد عشق گرفتار است که او را علاج من کار نکند، مگر همان کس علاج کند که گرفتار خود ساخته است. پدرش چون این بشنید از پیش طبیب ناامید برگشت، گفت: ای فرزند نور دیده من! می دانی که مرا غیر از تو فرزند دیگری نیست، بر حال من رحم کن و مرا به این بلا مبتلا مگردان و بگویی که مقصود تو کیست، و غرض تو چیست؟ آن کنم که خاطر تو آن خواهد، خواجه<sup>۴</sup> عبد الرحیم خنده کرد و گفت: ای پدر نادان من! اگر معشوقه من آن<sup>۵</sup> نوع کس بودی که تو او را به دست می توانستی آوردن، من هم حسب حال خود با او توانستمی گفتن، و مرا هم آن<sup>۶</sup> مقدار حوصله هست که<sup>۷</sup> عرض حال بدو کردمی. ای پدر! آسوده حال باش و مرا به حال من بگذار تا او را جویم و یابم، و حال خود با وی گویم، آنگاه آسایم. و اگر نتوانم یافتن،<sup>۸</sup> در بادیه عشق او خود را خوراک و حوش و طیور سازم. این بگفت و از بغل پدر افتاد و روبه صحرا نهاد. و می رفت. و پدر از پی او<sup>۹</sup> دوان<sup>۱۰</sup> به گریه و فغان، و حضرت بزرگوار خندان و شادمان می رفت. نیم روزه راه طی کردند و رسیدند به کوه بلندی که<sup>۱۱</sup> فوqش متصورنی و امکان برآمدن نی. پدرش خوشحال شد که در همین جا ظاهر چنانست که توانم گرفتن، زیرا که خرد است و طاقت صعود<sup>۱۲</sup> ندارد. و سعی کرد که به چنگ آرد. نزدیک رسیده بود که گیرد. بزرگوار برجست و شاهین وار خود را بر سر کوه گرفت. پدرش حیران شد. از تک کوه فریاد کرد که: ای فرزند! این چه بیدادی بود که در حق من کردی؟ بزرگوار گفت: ای پدر! زیاد برین که می کنی کمال بیداد است<sup>۱۳</sup>. برگرد که کار از آن گذشت که باهم دیگر باشیم، من بعد مرا به دعای خیر یاد کن و به والدۀ مشفقۀ من دعای من<sup>۱۴</sup> برسان. این بگفت و ناپدید گشت. پدرش به صد آه و فغان بازگشت و به خانه خود رسید و این قصه به مادرش گفت. غریو از مادرش بر آمد و برخاست که از پی رود. شوهرش گفت: ای زن! آسوده بنشین که آن فرزند از قید ما برآمده است و به قید دیگری گرفتار

۱- ت: + ورنج	۲- ب: علاجی	۳- ب: + از	۴- ب: - خواجه	۵- ب: این
۶- ب: این	۷- الف: - که	۸- ب: نتوانم یافتن	۹- ب: - او	۱۰- ب: + شد
۱۱- الف: - که	۱۲- الف: به صعود	۱۳- ب: - زیاد برین ... بیداد است		۱۴- ب: - من

نکده است، روز قیامت مگر دیدار او را بینیم . من بعد خاطر خود را از طرف او جمع دار و مشوش  
 بهال مباش. مادرش چون <sup>۱</sup> این سخن بشنید ساکت گشت. این مقدار گفت که : ای شوهر! از آن  
 می ترسم که خرد سال <sup>۲</sup> است، طاقت تنهائی و گرسنگی و تشنگی ندارد، چگونه اوقات برد؟  
 شوهرش گفت: غم مخور که هر چه خواست کرد و هر چه خواهد بکند، سعی ما و تو درین باب  
 بی فایده است و رنج بی تقریب. اگرچه خرد است ، اما قوت <sup>۳</sup> پیران و قدرت <sup>۴</sup> شیر دلان، خدای  
 تعالی او را داده است <sup>۵</sup>. حال آنکه بزرگوار در آن زمان که از خلق وحشت گرفت و از پدر و مادر فرار  
 نمود نه ساله بود. با این همه صغر سن، تنهایی اختیار کرد و دامن صحرا گزید و بر سرهای کوه منزل  
 ساخت و در غاری مسکن گرفت و به وحوش و طیور انس گرفت. سروپا برهنه و تن عریان و دل  
 بریان و جان سوزان و چشم گریان و سینه خراشان می گشت. مدت بیست و پنج سال برین  
 گذشت که کسی او را ندید و از نام و نشان او خبر نیافت. درین صحرای بی پایان می بود که جز از  
 حق کس <sup>۶</sup> نی ، و غیر از او فریاد رس نی <sup>۷</sup>. درنده ها مونس و پرنده ها مظل. موی سر به میان افتاده  
 و موی میان به زانو رسیده ، و متوطن غاری شده عبادت می کرد.

روزی از روزها صیادی از برای آهودام نهاده <sup>۸</sup> بود، به ناگاه در دام او آهوی <sup>۹</sup> مقید گشت.  
 صیاد از پی شد و می رفت. <sup>۱۰</sup> به یکبار بر سر غاری <sup>۱۱</sup> برآمد، دید که عجایب المخلوقات <sup>۱۲</sup> در غار  
 نشسته است. سخت ترسید. نیک ملاحظه کرد، صورت آدمی در نظر او ظاهر شد. نزدیک رفت و  
 گفت: ای عجوبه! آدمی یا جن یا دیو؟ بزرگوار گفت: هرچه می گویی هستم. صیاد باز پرسید که:  
 درین غار چه کار می کنی؟ گفت <sup>۱۳</sup>: صیاد! ترا به کار من چه کار؟ هرکسی را بهرکاری ساختند. و آن  
 کار را <sup>۱۴</sup> برای وی آماده کرده اند. راه خود گیر و به کار خویش باش. صیاد در گذشت و از پی آهو  
 شد. بزرگوار از عقب فریاد کرد که: ای بنده خدا! واقف باش که در پیش درنده ها هستند، مبادا که  
 آسیبی رسانند <sup>۱۵</sup>. این بشنید صیاد، بازگشت و گفت: ای عزیز کرده خدا <sup>۱۶</sup>! چه چاره سازم؟ بزرگوار  
 گفت: اگر پیش آیند بگو که من یار عبد الرحیمم و به حکم او آمده ام، ظاهر چنانست که از خون تو

- ۲- الف :- سال      ۳- ب :- چون      ۴- ب :- قدرت  
 ۶- ب :- کسی      ۷- ب :- غیر از خدا فریاد رسی نی  
 ۱۰- ب :- از پی صید می رفت      ۱۱- ب :- غار  
 ۱۳- ت :- ای      ۱۴- ت :- از      ۱۵- ب :- رساند

- ۱- الف ، ب :- مادرش چون  
 ۵- ب ، ت :- او را کرامت کرده است  
 ۸- الف و ت :- مانده      ۹- ب :- آهوی  
 ۱۲- ت :- عجب المخلوقات  
 ۱۶- ت :- حق

بگذرند. آن بود که صیاد روان شد و می رفت. به ناگاه از گوشه کوهی، گروهی شیران زبردست پیدا شدند. یکی ازین میان به صیاد حمله کرد که گیرد. صیاد گفت: ای شیر! من به حکم عبدالرحیم آمده ام. شیر چون این پیام بشنید، سرفرود انداخت و روان شد. اندکی دیگر رفته بود، پلنگی از بیشه بیرون آمد. او نیز به او رو آورد و حمله کرد. صیاد نیز به او همان گفت که به شیر گفت. پلنگ نیز فرمان برداشت. صیاد از چنگال این زبردستان به این رنگ خلاص شد، و آهو به دست نیامد. رو به جانب خانه خود کرد و به خانه خود رسید. صد بار شکر به حق سبحانه و تعالی آورد و صدقه داد و به خود گفت: عجب بنده عزیزی! که بهائم فرمان بردار اویند. عجب است که این نوع مرد عزیزی در همچون غاری محفوظ و محبوس باشد که خلق از وی فیض نبرند. این بگفت و به بعضی از خواص خود حکایت کرد که: این نوع ذاتی در فلان غار دیدم، به عبادت حق سبحانه و تعالی مشغول است، بهایم و وحوش در تحت فرمان وی اند که هرچه گوید قبول دارند. اگر مصلحت بینید به ملازمت او رویم و روی او را بینیم که مبارک است. همه را اشتیاق ملازمت این بزرگوار شد و رو به راه کردند. می رفتند، ناگاه ازدهایی از غاری بیرون آمد و دهن باز کرد که همه را به یک دم در کشد. صیاد گفت: ای جانور! به ملازمت عبدالرحیم می رویم. ازدها این بشنید، به خود پیچید و به غار درون رفت. این واقعه را همه مشاهده کردند. اشتیاق ملازمت آن بزرگوار به ده چندان اول شد. سعی در زفتن کردند و رسیدند به آنجا که بزرگوار مسکن داشت. هر چند سعی کردند آن غار را نیافتند. صیاد گفت: ای یاران! بدانید که جای ملاقات و مشرف شدن این بنده به دولت دیدار آن بزرگوار همین بود، اما حق سبحانه و تعالی از چشم ما بی دولتان، جمال دوست خود را روانداشت که رونداد. باشد که روزی از روزها این مبارک روی، روی نماید. برگردیم. آن بود که برگشتند و متألّم شدند و باهم دیگر گفتند که: عجب بی دولتانیم که این نوع دولتی از میان روی تافت! آن روز به حضرت خواجه عبدالرحیم عتاب آمد که: ای عبدالرحیم! من رحیمم تو عبد الرحیم! هیچ کس از در ما ناامید برنگشت و برنگردد. سبب چه بود بنده های مشتاق و آرزومند مرا از در خود بی تشریف دیدار محروم گردانیدی؟ فردا که به

۱- ب: نام	۲- ب: آن	۳- ب: بار	۴- ب: عجب بنده های عزیز کرده بهایم
۵- ت: نوع	۶- ب: نشسته	۷- ب، ت: ازین قصه	۸- ب، ت: که
۹- ت: طيور	۱۰- ب، ت: آن	۱۱- ت: راهمه	۱۲- ب: که روی نداده باشد
			۱۳- ب، ت: که

میان مردم امر شود چه خواهی کرد؟ بزرگوار گفت: کریمما و رحیمما! رحمت تو عام است و درگاه از آن تست. من فقیر عاجز بنده ام؛ و بنده را ملازمت بنده نیکو نباشد، ازینم شرم آمد، در به روی آنها بستم. دیگر آنکه من عاشق دیدار توام، به دیدار غیر مرا چه کار؟ و دیگر عهد دارم که تا دیدار تو نبینم به روی دیگری نبینم. مدت سه ماه برین گذشت. بعد تجلی صوری به وقوع آمد. بعد از ده روز دیگری تجلی نوری بر آن حضرت واقع شد<sup>۳</sup>. دو روز دیگر برین گذشت. تجلی ذوقی میسرگشت و معنوی نیز پی در پی در یک روز واقع شد. بعد از آنکه این<sup>۴</sup> تجلیات واقع شد، امر شد که ای عبدالرحیم! این<sup>۵</sup> زمان وقت آن شد که از وحشت فرار نمایی، و گوشه معموره اختیار کنی، و بنده های مرا راهبر باشی، زیرا که ریاضت بسیار کشیدی و زهر مجاهده<sup>۶</sup> چشیدی و آلم های گوناگون دیدی، اکنون چشان و کشان و رسان<sup>۷</sup>! بزرگوار گفت: پا کا! من بنده ضعیفم و ناتوان و به تنهایی خوی کرده، چگونه توانم در میان مردم بودن<sup>۸</sup> و خلق را به راه تو توانم دعوت کردن؟ دوم باره امر شد که: محل گستاخی نیست. بزرگوار<sup>۹</sup> دست نیاز در حضرت بی نیاز برداشت و گفت: ای پادشاه زمین و آسمان! خود می دانی که آدمی را بعد از مرتبه بلوغ، ستر عورت فرض می گردد، و من عریانم، به کشف عورت چگونه روم؟ آواز آمد که: ای عبدالرحیم! از ما شرمت نیامد، از خلق ما چه جای اجتناب است؟ گفت: علیما و بصیرا!<sup>۱۰</sup> تو دانا و بینائی، اگر صد لباس بالای هم در برکنم، در بصیرت<sup>۱۱</sup> تو مانع و حایل نخواهد بود، و از احاطه علم تو بیرون نخواهد ماند. پس عریان و ملبس در بصیرت تو یکسانست، زیرا که چشم ظاهر را اندک چیز مانع آید، و چشم قدرت را مکشوف و مستور مساوی است. در همین حین<sup>۱۲</sup> دو شخص به صورت نیک پیدا شدند و از حله های بهشت حاضر آوردند، و بزرگوار را پوشانیدند و سر تراشیدند<sup>۱۳</sup>. آنگاه بزرگوار غسل آورد و از غار بیرون آمد. دید که شیران و پلنگان صف در صف ایستاده اند، خودها را آماده کرده به امید آنکه بزرگوار در پشت آنها<sup>۱۴</sup> مقرر کنند<sup>۱۵</sup>. بزرگوار به یکی از اینها سوار شد و رو به راه کرد. کثیری ازین<sup>۱۶</sup> بهائم همراه شدند و نزدیک سیستان رسیدند. بزرگوار لشکر خود را رخصت

۱- ب: اینها  
۲- ت: بر روی دیگری  
۳- الف: حاصل شد  
۴- ب: آن  
۵- ب: آن  
۶- الف، ب: مجاهد  
۷- ب: اکنون... رسان  
۸- ب: مردم بودند  
۹- ب: زیرا که  
۱۰- ب: گفت کریمما تو  
۱۱- ب: بینا  
۱۲- ب: حضرت  
۱۳- ب: بود  
۱۴- ب: و سر تراشیدند  
۱۵- ب: اینها  
۱۶- ب، ت: مقرر کنند  
۱۷- ب: از بهایم

داد و تنها شیر سوار به شهر درون رفت. مردم دیدند که شخصی شیری سوار شده به شهر در آمد. غلغله در میان مردم افتاد که این نوع عجوبه پیدا شده است. بعضی شناختند که پسر فلانی است. مدت مدیدی بود<sup>۲</sup> که از شهر ما بیرون رفته بود و بعضی دیگر نشناختند. به همین نهج از میان بازار گذشت و در مسجد جامع فرود آمد و شیر را رخصت داد. شیر بی آزار به همان راه آمده خود بیرون رفت. اتفاقاً آن روز، روز جمعه بود. بعد از نماز بر سر منبر برآمد و به آواز بلند فریاد کرد که: ای بنده های خدای! بدانید و آگاه باشید که من آن کسم که بیماران به دعای من<sup>۳</sup> صحت یابند، و فاسقان به دم و نفس گیرای من رو به صلاح آرند، و صالحان به نظر من از اولیاء<sup>۴</sup> شوند، و اولیاء به توجه من قطب گردند که هادی صراط مستقیم، و بنده خاص ملک قدیم، و مظهر لطف رحیم، و متوطن جنات نعیم، و شفیع اهل نار و جحیم، و موصل خلد برینم و مروج ملت<sup>۵</sup> و دینم! بر من گروید<sup>۶</sup> و از گرد من دور مروید، که هر که بر من گروید به حق رسید، و از راه فسق خود را باز کشید، و روی دوزخ را نخواهد دید. چون این ندابه گوش خلق رسید، صف در صف تافتند<sup>۷</sup>، و در ارادت شتافتند. همان روز پنجاه هزار کس مرید و منقاد گشتند. از آن جمله بیست هزار کس تربیت یافتند. و به مقصود واصل شدند. و دیگر در ارادت به روی خلق<sup>۸</sup> بر بست تا زمانی که این پنجاه هزار کس را به کمال رسانید. اما از دعای فتحیه خود مردم را محروم نداشت، و مریضان از دعای شافی او شفا یافتند. روزی یکی از درویشان پرسید که: ای عزیز زمان! این همه قرب به حضرت پروردگار جهان از کجا شد؟ گفت بزرگوار که: از قیام صلوة<sup>۹</sup> لیلۃ الرغایب. از آن زمان<sup>۱۰</sup> که نماز<sup>۱۱</sup> بر من فرض شده است، نماز لیلۃ الرغایب را از دست نداده ام. لاف شفاعت که می زنم، از آنست که فرموده اند<sup>۱۲</sup>: هر که صلوة لیلۃ الرغایب را در عمر خود یک بار ادا کند، روز قیامت آمانا به و صدقنا ششصد کس از مستحقین<sup>۱۳</sup> جهنم را شفاعت کند. به تخصیص کسی که بیست و پنج سال قضا نکند و باقی عمر را نیز انشاء الله<sup>۱۴</sup> به آن گذراند. لاجرم لاف شفاعت زند. والا وعده شفیع الخلق فی المحشر خاصه حضرت رسول است، صلی الله علیه<sup>۱۵</sup> و سلم به مضمون: «عسی ان

- |                                     |                             |                |                            |             |
|-------------------------------------|-----------------------------|----------------|----------------------------|-------------|
| ۱- ب، ت: + که                       | ۲- ب: - بود                 | ۳- الف: - من   | ۴- ب: - اولیاء             | ۵- ب: - ملت |
| ۶- ت: + بر من گروید، بر من گروید    | ۷- ب، ت: بافتند             | ۸- ب: - خلق    | ۹- ب: - صلوة               |             |
| ۱۰- ب، ت: باز                       | ۱۱- ب، ت: صلوت              | ۱۲- ب: فرمودند | ۱۳- ب: سی صد کس مستحق جهنم |             |
| ۱۴- ب: + نماز خود را ۱۵- ب: + تعالی | ۱۶- ت: + و علی آله و اصحابه |                |                            |             |

شک ربک مقاما محمودا» [بنی اسرائیل : ۷۹] غیر او را درین مقام محمود یارای مداخلت است.

و همیشه در زبان مبارک آن بزرگوار این جریان می کرد که : انا غیری ! انا غیری !! یکی از درویشان پرسید که : ای بزرگوار ! معنی این کلام چیست که اکثر اوقات به زبان معجز بیان جاری می گردد؟ شیخ فرمود: هر که بد لاست و ربوده، او فهمد. باوجود این جواب، سائل سکوت نکرد. آخر شیخ گفت : ای نادان <sup>۱</sup> ! معنی کلام را به تو ظاهر سازم. به چشم ظاهر خود مشاهده کن ! معنی این <sup>۲</sup> معلوم توشود. آن بود که بزرگوار در یک مجلس هفتاد نوع صورت در خود ظاهر ساخت، یعنی تبدیل صورت کرد و تغییر لباس و تحویل قالب. بعده گفت: ای درویش ! دانستی که معنی انا غیری چه بوده است؟ درویش گفت: ای بزرگوار! صدقنا و سلمنا، کسی که در یک مجلس این همه <sup>۳</sup> غیریت <sup>۴</sup> نمودار سازد، لاف اناغیری مراورا سزد! شیخ گفت : ای درویش <sup>۵</sup> ! معنی ظاهری او این بود که ظاهر شد. اما از حقیقت معنی این کلام روزی شود که خبردار گردی. روزی شیخ صائم بود. درویشان در مقام ضیافت شدند. اتفاقاً ده کس دغدغه کردند که شیخ را به خانه خود <sup>۶</sup> طلب نمایند. چون وقت افطار شد آن ده کس همه تکلیف کردند. به همه وعده ذهاب داد. در زمان افطار در هر ده خانه حاضر شد و <sup>۷</sup> افطار کرد و هم در خانه خود بود. فردا روز در میان درویشان از این واقعه مکالمه شد و نزاع افتاد. و هریک می گفتند که : شیخ در کلبه من تشریف داشت. آخر احتیاج افتاد که از شیخ پرسند. یکی زبان سئوال دراز کرد و از شیخ پرسید که : ای بزرگوار! شب گذشته در کلبه کدامی ازین درویشان مضیف <sup>۸</sup> تشریف داشتید ؟ شیخ گفت : ای درویش ! من از هیچ مکانی <sup>۹</sup> خالی نیستم، و هیچ مکانی هم از من خالی نیست، از آن سبب بدلائم می خوانند. دیگر از کرامات آن بزرگوار آن بود که جمیع وحوش، علی قدر وسع و حوصله خدمت شیخ را <sup>۱۰</sup> بجای می آوردند و فرمان او را قبول می داشتند. چهل سال <sup>۱۱</sup> دیگر برین گذشت. روزی دغدغه سیر <sup>۱۲</sup> به خاطرش آمد. برخاست <sup>۱۳</sup> و تنها بیرون از شهر رفت. جوی آبی پیش آمد.

۱ - ب : عندی	۲ - ب : یاران	۳ - ب : - معنی این	۴ - ت : + نوع	۵ - ب : غیرت
۶ - الف : - ای درویش	۷ - ب : - خود	۸ - ب : - حاضر شد و	۹ - ب : - مضیف	۱۰ - ب : مکان
۱۱ - ب : - را	۱۲ - ب : روز	۱۳ - الف : - سیر	۱۴ - ب : برخواست	

غسل آورد و دوگانه<sup>۱</sup> ادا نمود. و سر به سجده نهاد. آن مقدار ساجد بود که یکی از مریدان که از پی رسیدن بود ملول شد. آخر پیش رفت و نزد شیخ بنشست و گوش انداخت. شنید که شیخ به دعا مشغول است، و در دعای خود می گوید که: پاکاو پروردگارا! زلت<sup>۲</sup> خضر را به من بخش. مرید در به خاطر آمد که حضرت خضر پیغامبر برحق است، در وی چه زلت<sup>۳</sup> بوده باشد که شیخ شفاعت می کند؟ در همین اندیشه بود که شیخ سر از سجده برداشت. مرید در مقام سخن شد و گستاخی کرد که<sup>۴</sup>: ای پیر<sup>۵</sup> بزرگوار! این چه دعا و شفاعت بود که در حق حضرت خضر پیغامبر کرده شد؟ او چه زلت<sup>۶</sup> داشته باشد که پیغامبر است؟ شیخ گفت: ای درویش! زلت<sup>۷</sup> اینست که سنت پیغامبر آخر الزمان، که نگینه پیغامبران است قبول نکرده است، که آن مرگ است. درویش باز پرسید که: خصوص این منزل به شفاعت آن حضرت چرا بود؟ شیخ گفت: اشارت چنین<sup>۸</sup> شد که در اینجا باید دعا کرد که به اجابت مقرون است، زیرا که ده پیغامبر مرسل را در همین موضع، مؤذنه پیغامبری رسید و هر دعائی که کردند به اجابت مقرون گشت. این بگفت و رو به شهر کرد. دو روز دیگر در شهر بود. روز سوم وقت چاشت نشسته بود که آوازی به گوش مبارک شیخ آمد که: ای عبد الرحیم! زیاده برین در میان مردم بودند مصلحت نیست، زیرا که از برای مصلحت<sup>۹</sup> گمراهان و درماندگان مدت معهود فرستاده شده بودی، آن مدت منقضی<sup>۱۰</sup> شد، دیگر باید که به منزل اول خود باز روی و بقیه عمر را در آن جا به آخر آری. برخیز! برو که ابو الغاری، و مطلب از غیر خدایاری، تاجان در آن جا به حق سپاری! آن بود که شیخ رو به جانب غار کرد و رسید به مسکن اول خود. دید که "شیری در آنجا خانه کرده است". به مجردی که قدم شیخ به در غار رسید، شیر بیرون آمد و روی به کف پای شیخ سود و سه بار شیخ را طواف کرد و به زبان حال گفت: ای عزیز کرده آفریدگارا! من خلوت<sup>۱۱</sup> ترا به نامحرم روانداشتم. مدت چهل سال است که درین غارم که یک لحظه قدم بیرون ننهاده ام مگر به ضرورت، از برای همین که قدم شریف تو روزی خواهد تشریف آورد. بیا که منزل ازتست و من بنده خدمتکار. شیخ گفت: چه خدمتکار، بلکه<sup>۱۲</sup> یار غار! شیخ در غار شد و شیر در خدمت. یک سال برین گذشت. درین مدت با کسوت بدلایی در بر کرد. روزی

۱- ب: + از برای یگانه به شکرانه	۲- ب: ذلت	۳- ب: ذلت	۴- ب: - که
۵- ب: - پیر	۶- ب: ذلت	۷- ب: ذلت	۸- ب، ت: همین
۹- الف: - مصلحت	۱۰- ب: منقطع	۱۱- ب: که دید	۱۲- ب، ت: - است
		۱۳- ب: چون	۱۴- ت: - بلک

جسته بود که مخبر صادق خبر داد که : ای عبد الرحیم! هفتاد و پنج سال عمر دیدی. درین عمر  
 پیر را نگر ویدی و ملتفت نشدی. اگرچه ظاهرت به خلق بود از برای مصلحتی ، ولیکن باطنت به  
 بود. اکنون می باید که من کل الوجوه به ما باشی ، یعنی رخت از عالم<sup>۱</sup> ظاهر برداری و بما  
 اضل شوی. شیخ گفت : ای کریم باکرم! خود می دانی که من وصالت جسته ام و یافته ام. دوم  
 ره خبر آمد که : نیک می گویی ولیکن حجاب جسدی<sup>۲</sup> در میان است . اوهم باید که از میان  
 یخیزد . شیخ معلوم کرد که قصه چیست ، گفت : آن کنم که<sup>۳</sup> می خواهی. باز امر شد که : ای  
 عبد الرحیم! از برای مصلحت نماز به شهر باید خبر فرستاد که مردم به نماز تو حاضر شوند. اگرچه  
 وستان، نماز خود کرده اند و ظاهر شده، اما در عالم ظاهر بعد از مفارقت روح، لابد باشد از ادای  
 باز و غسل به مقتضای شرع.

آن بود که حضرت شیخ شیری روان ساخت که برو به شهر سیستان، و خبر بده<sup>۴</sup> به  
 ویشان، که حاضر آیند به نماز پیرشان<sup>۵</sup>. شیر گریان و نالان روان شد به شهر سیستان و خبر کرد به  
 ویشان. همان روز همه درویشان پیش شیخ<sup>۶</sup> جمع آمدند و شیخ در حق این جماعت فاتحه فتح  
 واند ، بعد از آن گفت : ای یاران! امروز روز آنست که روح علوی به عالم علو صعود کند. و تن  
 فلی در منزل خود قرار گیرد، ازین جهت شمایان را خبر فرستادم که در زمان نزع روح، در  
 ربالین من بوده باشید، تا مرا غسل کنید و نماز من بگذارید و به دست خود ها دفن کنید، زیرا که  
 ما معاندانند و شما را مدعیان و متعرضان ، نگویند که<sup>۷</sup> شیخ شمایان بی طهارت از عالم رفت و  
 نماز مدفون شد. این ملامت در گردن شمایان نماند. و بعد از آن گفت که : شمایان را به خدا  
 سپردم . وصیت من این است که بعد از وفات من نماز مرا ادا کنید و در همین غار که هستم دفن  
 کنید. زود برگردید و در دعا یاد کنید. و هر سال یک مرتبه<sup>۸</sup> به طواف مزار<sup>۹</sup> من بیائید ، تا هر  
 شکلی که از حوادث روزگار واقع شود در این جا حل گردد<sup>۱۰</sup>. این بگفت و جان به حق<sup>۱۱</sup> تسلیم  
 کرد. فی الحال طهارتش دادند و نمازش گذاردند<sup>۱۲</sup>، و در همان موضع که عمر به آخر آمده بود دفن

ب : + فانی      ۲ - ت : چندی      ۳ - ب : + تو      ۴ - ب : که به شهر سیستان برو خبرده  
 ب : به نماز ما      ۶ - الف : - پیش شیخ      ۷ - ب : - که      ۸ - ب : یک بار      ۹ - ت : - مزار  
 ب : در آنجا حل کنید      ۱۱ - الف ، ت : و به حق جان  
 ب : - و نمازش گذاردند



کردند و باز گردیدند. یکی از درویشان گفت: ای یاران! غرض بزرگوار از رخصت به تعجیل چه بوده باشد؟ زمانی مکث کنیم، ظاهر چنانست که معلوم شود<sup>۲</sup>. آن بود که توقف کردند. زمانی بود از جوانب و اطراف درنده های بی عدد پیدا شدند، و ناله و فغان انگیز کردند که زمین و زمان<sup>۳</sup> بد لرزه آمد، آنگاه دانستند که تعجیل رخصت، ازین سبب بوده است که درویشان لقمه بهایم نشوند. همان شب یکی از درویشان در خواب دید که شیخ بر شیری سوار شده در مرغزاری سیر دارد پرسید که: ای بزرگوار! خدای<sup>۴</sup> باتو چه کرد؟ گفت: ای درویش! آن کرد که به اسماعیل ذبیح اللہ که بر قلب اویم کرد. در تاریخ پانصد و هشتاد در غار سیستان این قصه واقع شد. درویشان بر وجه وصیت آن بزرگوار، سالی یک بار به طواف آستانه<sup>۵</sup> پر انوار حضرت بزرگوار می رفتند و هر نوی مشکلی که داشتندی، مواجه غار نشسته عرض کردند، از غار جواب به صواب شنیدندی. سیر ناس را هم اگر حاجتی بودی، به مزار<sup>۶</sup> آن بزرگوار متوجه شدند، البته حاجت ایشان برآمدی. و مریضی اگر بهر شفارفتی، دستی از غار ظاهر شدی و به هر جایی که درد است مالیدی همان زمان صحیح گشتی. مدت دو بیست سال این کرامت بعد از وفات آن بزرگوار باقی بود<sup>۷</sup>. بعد از آن به مرور ایام بر طرف شد. واللہ اعلم بالصواب والیہ المرجع والمآب.

۱- ب: + آن      ۲- ب: معلوم شد      ۳- ب: - و زمان      ۴- ت: + تعالی      ۵- ب: + مزار  
۶- ب: + فایض الانوار ۷- الف: بزرگوار ظاهر شد

## فصل ششم

درویشی را حکایت کنند که شایبازی گم کرد<sup>۱</sup> که سالها تربیت کرده بود و گیرا ساخته، به نوعی<sup>۲</sup> به هر وحشی، اگر حواله کردی بلا خطا در بودی. و درویش از قوت بازوی این شایباز، از وحش<sup>۳</sup> بطور بسی گرد آورده بود. به یک بار<sup>۴</sup> به سبب اندک خطا و بی پروایی<sup>۵</sup> از دست داد<sup>۶</sup>. در جستجوی<sup>۷</sup> لابی گشت، غمگین و بی نصیب از معیشت دنیا. به ناگاه گذر او به پیشه ای افتاد که در آن جاز<sup>۸</sup> درنده بسیار بودند. در کمین او شدند و گرد او را احاطه کردند و زور آوردند که هلاکش کنند. درویش در دام محاربه شد. یک شبانه روز حرب در میان آمد. آخر درویش ظفر یافت. چندی ازین دشمنان را به<sup>۹</sup> فرستاد<sup>۱۰</sup> و باقی گریختند. درویش رو به خانه خود کرد و از یافتن شایباز خود نومید بازگشت و به<sup>۱۱</sup> خود می گفت: سزای آن جانور دار، که به اندک خطا، شایباز سالها تربیت کرده و آموخته (و) ساخته<sup>۱۲</sup> خود را، از دست فرستد و خود از پی او آوارگی کشد<sup>۱۳</sup> و سرگردان باشد، و به این نوع بلاها پیش آید! ای درویش را که مانده است که شایباز پروری کنم؟ مردی بودم<sup>۱۴</sup> دهقان، به همان می بودم بهتر نبود که<sup>۱۵</sup> باقت کارم خبطه شد؟ در همین اندیشه بود که آوازی به گوش آمد که: ای درویش! نومید مشو، که ما<sup>۱۶</sup> ایم. شایبازت کجا خواهد رفت که رامست؟ اما به هوش باش که شایباز قدسی در مرتبه تقدس اولی،<sup>۱۷</sup> بدان که به اندک تنفر متنفر گردد و فرار نماید، اما چون رامست باز گردد. غم مخور<sup>۱۸</sup> و قید در کار دار<sup>۱۹</sup> باید که مقید گردد. این سخن بشنید، خوش شد. به فور<sup>۲۰</sup> دام در کار داشت. بعد از یک ماه به دام<sup>۲۱</sup> ورد. اما اسب تازی که در پی شاهین<sup>۲۲</sup> سوار بود لاغر و زبون گشت. لاجرم چون شایباز قوی باشد و<sup>۲۳</sup> سنگ آور، اسب تازی خراب و زبون گردد.

ای درویش! بدانکه هر که اسب پرورد، خرسد<sup>۲۴</sup>. و هر که خرد در<sup>۲۵</sup> زیر پالان در آورد، اسب تازی<sup>۲۶</sup> ربه ساخت. و هر که اسب تازی فربه داشت<sup>۲۷</sup> شاهین او صید گیر و چنگ آور شد و به مقصود رسید<sup>۲۸</sup>.  
هر که به مقصود رسید آسود.

ای درویش! مراد از دنیا، طلب آخرت است. یعنی در دنیا<sup>۲۹</sup> آخرت خود را معمور ساز<sup>۳۰</sup>.  
مراد از آخرت، دیدار حق است. پس در دنیا<sup>۳۱</sup> مقصود درویش دیدار<sup>۳۲</sup> حق جل جلاله است. اللهم  
رزقنا! والله اعلم<sup>۳۳</sup>.

۱ - ب : شایباز گم کرده	۲ - ب : - که	۳ - ب : وحش	۴ - ب : یکبار
۵ - ب : خطایی و بی پروا	۶ - ب : + که	۷ - ب : - از	۸ - ب : به قتل رسانید
۹ - ت : کشید	۱۰ - ب : بودی	۱۱ - ب : + که	۱۲ - ب : ت : بالفور
۱۳ - ب : تازی از بی شایباز سوار	۱۴ - ب ، ت : است	۱۵ - ب : خرسود	۱۶ - ب : - خرد
۱۷ - ب : ساخت	۱۸ - ب : صید گیرد و به مقصود رسد	۱۹ - ب : - آخرتست ... دنیا	
۲۰ - ب ، ت : معمور سازد	۲۱ - ب : - پس در دنیا	۲۲ - الف : - دیدار	
۲۳ - ب ، ت : - والله اعلم			

## باب هفدهم

در ذکر شیخ صاحب کمال، و پیر قوی حال، و حافظ اقوال، و ضابط افعال، و پرورنده اطفال و دانای نیکو خصال، و بار مجاهده را جمال،<sup>۱</sup> و قانون شرع نبوی را عمال، و بنده خاص ذوالجلال و مظهر لطف پادشاه بی زوال، و به کار خیر دال و دلال، شیخ الشیوخ، قطب عصر و یگانه روزگار حضرت شمس الدین قتال، قدس الله تعالی روحه و طیب الله مرقدہ و جعل الجنة مسکنه، که مردی بود ترک و ترک زاده و در کار دهقانی بی نظیر، و در کمانداری عدیم المثل، و در تیراندازی بس<sup>۲</sup> قادر، به نوعی که پرنده در هوا از تیر او خلاص نشدی و نرستی، و چرنده در زمین از آفت سهم او نجستی روزانه به این صفت بود و شبها به عبادت، به آن نوع که کسی<sup>۳</sup> را از حال او<sup>۴</sup> خبرنی، و از قول او دل کسی را به بدی اثر<sup>۵</sup> نی. و از فعل او هیچ کس را<sup>۶</sup> ضرر<sup>۷</sup> نی. و هر جا که یتیم بی پدر و مادر می دید و یا<sup>۸</sup> می شنید، به پیش خود می آورد و یتیم داری می کرد.

الحاصل، صد و پنجاه یتیم بی پدر و مادر جمع آورده و از خوراک و پوشش آنها خبردار بود و همه را فرزند خوانده بود، ازین سبب شمس الدین یتیم<sup>۹</sup> دار می گفتند. و از برای طعمه این اطفال جانوران و حشی مأکول اللحم را بسیار شکار می کرد و به قتل می آورد، و به قدر کفاف به غذای آنها صرف می کرد، و زیادتى را به فقرا و مساکین نفقه می داد، و پوستهای آنها را به پوشش<sup>۱۰</sup> این یتیمان به کار می برد. ازین جهت شمس الدین قتال می گفتند. و بعضی مردم در مقام ملامت شدند که ای شمس الدین! اگر چه شکار امریست مباح و گوشت صید حلال، اما هر روز این همه جانوران را بی جان ساختن نیک نباشد، زیرا که می دانی که هر چیزی که ذی حیات است، به حق سبحانه و تعالی حمد و ثنا دارد و تو این بنده خدای تعالی را از حمد و ثنا باز داری و مانع گردی چگونه باشد؟ شیخ گفت: ای یاران! حق سبحانه و تعالی این بنده ضعیف خود را<sup>۱۱</sup> از برای همین آفریده است،<sup>۱۲</sup> و کفاف من<sup>۱۳</sup> ازین جاست،<sup>۱۴</sup> مگر که از وجه دیگر نصیب ندارد. توقف کنید،<sup>۱۵</sup> باشد که حق سبحانه و تعالی توفیق دهد.

۱ - الف : بار مجاهد را جمال	۲ - الف : - پس	۳ - ب : به عبادت و هیچ کس را
۴ - ب : + و اقوال او	۵ - ب : - دل	۶ - ب : - هیچ کس را
۷ - ب : - یا	۸ - الف : افعال	۹ - ب : به پوشش
۱۰ - ب : + که	۱۱ - ب : جانب	۱۲ - ب : توقف کنند
۱۳ - ب : - من	۱۴ - ب : - من	۱۵ - ب : - من
۱۶ - ب : - من	۱۷ - ب : - من	۱۸ - ب : - من

چہ کفاف مرا و یتیمان را<sup>۱</sup> از جای دیگر باز دہاد تا باز ایستم ، والا از ملامت<sup>۲</sup> مردم چہ باک، شاید کہ بی حکمت نباشد؟ این بگفت، فزدا روز باز رفت و بہ شکار گاہ رسید و بہ قتل جانوران مشغول شد۔ فتاد صید انداخت و چند دیگر سهمناک ساخت۔ ناگاہ<sup>۳</sup> ذوق بروی غلبہ کرد۔ هنوز می انداخت کہ ہوی بہ زبان آمد و گفت: ای بندہ خدا! ما نیز بندہ خدایم، بندہ را با بندہ این ہمہ قصد چراست؟ از فدای خود<sup>۴</sup> نمی ترسی، کہ از حمد و ثنای او مایان را مانع آمدی و نقصان کنندہ گشتی؟ زیرا کہ آن مقدار نقصان در بندہ های خدای<sup>۵</sup> تعالی کردی، سبب نقصانی مدح و ثناست، ازین جهت معاقب خواہی شد۔ ازین فعل خود باز گرد و بہ حق سبحانہ و تعالی توبہ کن، باشد کہ<sup>۶</sup> قبول کند۔ و غم مخور بہ اوقات گذر از کجا رسد، و میندیش، کہ خدای تعالی جمیع موجودات و مخلوقات ذی حیات را بہ ذوق خود آفریدہ۔ و دیگر بدان کہ از آن زمان کہ قصد ما بی زبانان و جانداران<sup>۷</sup> کردی و از پی نفس و وا دویدی، اگر قصد در گاہ او می کردی، بہ مقصود می رسیدی و احتیاج بہ مایانت<sup>۸</sup> نمی شد۔ ای بندہ! بن خود معلوم تست کہ بہ ہر چیز کہ قصد می کنی، خطا نمی کنی۔ علی هذا القیاس<sup>۹</sup> اگر قصد در گاہ او کنی ہم بی خطا خواہی رفت و بہ مقصود خواہی رسید۔ این بگفت و سر تسلیم بہ زمین نہاد کہ<sup>۱۰</sup> ہر چہ خواہی آن کن۔ از حکایت این بی زبان، آتشی<sup>۱۱</sup> در دل او افتاد و شوری در جان او پیدا شد و رخنہ در لک دل او ہویدا شد<sup>۱۲</sup>۔ بہ دل ہزار پارہ و جان حزین بی چارہ، و دیدہ گریان و دل<sup>۱۳</sup> بریان و جان وزان، بہ آہ و فغان برگشت و از کردہ ہا پشیمان شد و تأسف بسیار کرد و ندامت بی شمار خورد۔ و بگر نشانہ تیر نظر در گاہ بی نیازی را<sup>۱۴</sup> ساخت۔ ہر زمان تیر آہی می انداخت بہ جایی نمی رسید۔ آخر طاقت شد رو بہ صحرا نہاد۔ دشت بہ دشت می گشت و می گریست و عبادت می کرد، بہ نوعی کہ ہم جایی در کوه و دشت اوز جند خالی مانده باشد کہ در آن جاسر بہ سجدہ نبرده باشد<sup>۱۵</sup>۔ و لقمہ از بیخ لاف ساخت و بہ غیر خدا نپرداخت و خرقة ہزار پارہ در پہ کردہ در برداشت و موی ژولیدہ<sup>۱۶</sup> گرد لودہ بر سرداشت۔ مدت دہ سال برین گذشت۔ روزی در بیابانی می گشت۔ خواب بروی غلبہ کرد۔ سر بر تنگی ماند و خواب کرد۔ در خواب خود دید کہ مردی سفید ریشی از جایی پیدا شد و نزدیک او آمد

- ب : توفیق دہد من وجہ کفاف مراد شمایان را  
 - ب : خود  
 - ب : بہ مایان نمی شد  
 - ب : نہاد و گفت ہر چہ  
 - ب : را  
 - ب : ملازمت  
 - ب ، ت : + توبہ ترا  
 - ت : علی هذا القیاس  
 - ب : آتش  
 - ب : ہویدا گشت  
 - ب : الف : کہ در آنجا سر بہ سجدہ نبرده باشد  
 - ب : ناگاہ  
 - ت : جانوران  
 - ب : ۱۳ - ب : سینہ  
 - ب : ۱۶ - ب : جولیدہ

و گفت: ای شمس الدین! حال چیست؟ شیخ گفت: حال همین است که می بینی. آن شخص گفت هیچ می دانی که از چه رهگذر به این وادی افتادی که ره به جایی نمی توانی برد؟ شیخ گفت: ای پیر گناه خود نمی دانم، اما این مقدار می دانم که به بنده های خدای تعالی جبر و ستم بسیار و ظلم و الم بی عدد و شمار از من رسیده است، دور نیست که این آوارگی که می کشم از آن باشد. آن شخص گفت نیک گفتمی و معترف شدی،<sup>۲</sup> که اعتراف به کردها با عذر و تقصیر موجب خلاصی است. پس اضطراب در رسیدن مقصود<sup>۳</sup> نباید کرد، زیرا که دنیا جای مکافات است. چه مقدارالم رسانیده؟ ناچار در برابر او باید کشیدن<sup>۴</sup>. شیخ گفت: ای پیر سعادت مند! کشیدن مکافات سهل است، اما سخن در عاقبت کار دارم. آن پیر گفت: ای شمس الدین! غم مخور<sup>۵</sup> که عاقبت کارت به خیر خواهد بود. شیخ گفت الحمد لله! که مژده خیر<sup>۶</sup> شنیدم. بعد از آن گفت: ای بزرگوار! از عاقبت کار من خبر خوش دادی<sup>۷</sup> و مر خوشحال ساختمی، اما<sup>۸</sup> ندانستم که توجه کسی و نام تو چیست؟ آن شخص گفت: ای شمس الدین! ترس به اسم و رسم من چه کار؟ شیخ گفت: ای بزرگوار! از آن جهت می پرسم<sup>۹</sup> که شیطان علیه اللعنة امثال ما طایفه را به صورتهای نیک ظاهر شده می ربوده، و جن به نرمی فریفته<sup>۱۰</sup>، ترسم که از آن جماعت قصد فریفتن من آواره نشده باشند، و این هم معلوم من شده است که این جماعت به صورت انبیاء نتوانند شد و به کسی نمود. و به غیر<sup>۱۱</sup> صور انبیاء علیهم السلام هیچ مانع نیست. بزرگوار گفت: نیک فرمودی، اما به صورت من نتوانند شد زیرا که من خضرم. شیخ آنگاه گفت: این بار خاطر من جمع است، آن جهت که حضرت خضر پیغامبر برحق است علیه الصلوة والسلام، و شیطان به صورت او متمثل نتواند شد. الحمد لله ثم الحمد لله! که<sup>۱۲</sup> از عاقبت کار خبر یافتم. اگر صد سال دیگر درین صحرایم، غم نیست. از خواب بیدار شد، دید که هیچکس نی. فی الحال برخاست و تیمم کرد و دو رکعت نماز گذارد و خوشحال شد و سوز آتش عشق او یک مرتبه تسکین یافت. اما در عبادت بشتافت. شب را به روز آورد و روز را به شب رسانید. در قیام و صیام،<sup>۱۳</sup> مدت پانزده سال. بعده همان شخص که در خواب حاضر آمده بود در بیداری تشریف آورد. شیخ چون از دور دید، شناخت. پیش باز رفت و در

- ۱- ب: - هیچ  
 ۲- ب: - و معترف شدی  
 ۳- ت: - مقصود  
 ۴- ب: - کشیدند  
 ۵- الف: - غم خور  
 ۶- ب: - خیر  
 ۷- ب: - خوش ساختی  
 ۸- ب: - و مرا... اما  
 ۹- ت: - می ترسم  
 ۱۰- ب: - جن می فریفته  
 ۱۱- ب: - شد  
 ۱۲- ب: - که  
 ۱۳- ب: - نماز کرد  
 ۱۴- الف: - در قیام و صیام

حضرت افتاد و روی زرد بہ کف پای مبارک او سود و گفت: ای برندہٴ راہ ، وای مقبل<sup>۱</sup> درگاہ ! تا ہند مرا درین بادیۂ بی پایان زار و سرگردان می دارید؟ گویا<sup>۲</sup> این شام تیرہٴ من بہ روز روشن مبدل ہی گردد؟ این بگفت و گریہ آغاز کرد. ازین حال او خواجہ را رحم آمد و گفت: ای شمس الدین ! کسی کہ شمس دین است ریاضت بسیار باید کشد تا روشنائی بخشد. شیخ گفت : ای پیغامبر خدا ! آفتاب عظیم بہ آن عظمت از خودی خود نور نتواند بخشید . من عاجز کہ سالہاست<sup>۳</sup> در میان آتشم ، ذرہٴ روشنائی در حجرہٴ دل خود نتوانستم افروخت ، در خانہٴ دیگران و یا در ملک دل مؤمنان چگونہ توانم شمع افروخت؟ حضرت خواجہ گفت : ای شمس الدین ہوش دار ! کہ نور بخش در نور بخشی است، اما نور گیر در گرفتن نور سست است. ای شمس الدین ! تو در میانہ ہیچ نہ، ہرچہ هست اوست. مقصود تو ازین سخن چیست؟ شیخ گفت: مقصود من آن است کہ روشن گری باشد، کہ صیقل آیینہٴ دل کند، تا چنگ بہ دامن<sup>۴</sup> او بزنم و خدمت او بہ جای آرم ، باشد کہ گردی از دامن او بہ من رسد. یعنی مربی<sup>۵</sup> کہ از تربیت این بی دولت غافل نباشد. حضرت خواجہ گفت : ای بی خبر ! از مربی خود خبر نداری کہ مربی تو کیست ؟ او در تربیت تست، اما تو از وی غافل ! باز پرسید کہ : ای بزرگوار دانم کہ کیست؟ خواجہ گفت : مربی آن است کہ پادشاهی<sup>۶</sup> مصر بہ او مسلم شدہ بود ، باوجود این معلوم او نشد. گفت : ای خواجہ ! بہ نام یاد کردہ شود، تا معلوم من شود. آنگاہ خواجہ گفت: ای نادان<sup>۷</sup> ! این خود مشہور است کہ پادشاهی<sup>۸</sup> مصر از پیغامبران بغیر<sup>۹</sup> یوسف ابن یعقوب علیہم السلام را مسلم نشدہ است. این بشنید، خوشحال شد. باز گفت: ای خواجہ ! چون است کہ مربی در مصر بہ سر بردہ و مربی در صحرا اوقات می برد؟ متابعت و موافقت بینہما شرط می نماید<sup>۱۰</sup>. حضرت خواجہ گفت: آری شرط است، اما می دانی کہ حضرت یوسف علیہ السلام چہ بلاہا کشید تا بہ آن دولت مشرف شد؟ اگر موافقت طلبی آن باید کرد کہ آن حضرت کرد، اما می دانم کہ طاقت حمل آن بلاہا نداری ، و باوجود، لاف متابعت در میان می آری. تحمل کن مدت چہار ماہ دیگر ، بعد از آن رخصت ارشاد بہ تو حوالہ خواہد شد ، آنگاہ ترا ناچار در معمورہ باید بودن تا از وجود آفتاب شعاع تو خلق خدای تعالی " جل جلالہ و عم نوالہ فیض برند.

۱ - الف: مقتل

۲ - ب: + مگر این

۳ - ت: + کہ

۴ - ب: + مگر این

۵ - الف: مقتل

۶ - ب: - یعنی مربی

۷ - الف: بہ دام

۸ - ت: + کہ

۹ - ب: + مگر این

۱۰ - الف: مقتل

۱۱ - ب: + حضرت

۱۲ - ب: پادشاہ

۱۳ - ب: + مگر این

۱۴ - الف: مقتل

۱۵ - ب: - تعالی

۱۶ - ب: شرط نمی باید

آن بود که بزرگوار چهار ماه دیگر<sup>۱</sup> توقف کرد و بعد حق سبحانه و تعالی به صفت قهر دروی تجلی کرد. لحظه ای ازین واقعه گذشته بود که حضرت خواجه زنده دلان حاضر شد. گفت: ای شمس الدین! باز داشتن تو درین بادیه تا این<sup>۲</sup> زمان بنا بر این<sup>۳</sup> مصلحت بود که واقع شد. اگر در میان خلق می بودی، چندین مسلمان به قهر تو پیش آمدی و هلاک شدی<sup>۴</sup>، زیرا که حفظ<sup>۵</sup> احوال خود در همچون زمانی بسی مشکل است. اکنون هیچ مانع نیست، به معموره ای باید رفت که قهر تو یک مرتبه فرونشست. به شهر برو، اما بلا ضرورت به مردم به صفت قهر ظاهر مشو که از تو گریزان شوند. این بگفت و از دست شیخ گرفت و برداشت. بعد دست یکدیگر گرفته رو به جانب شهر کردند و به شهر درآمدند. شیخ دید که عجب مردم دور از کاری، که هرگز در ایشان نشانه اسلام ظاهر نمی شود و بوی ایمان نمی آید. شیخ گفت: ای خواجه! به این مردم<sup>۶</sup> به جز این که کس<sup>۷</sup> به قهر و غضب و یا به قتل درافتد دیگر وجه ندارد، و بی این صفات به چنگ آوردن ایشان مشکل است. خواجه گفت: استغفرالله! الحاصل، شیخ گوشه (ای) گرفت و ساکن شد. دویی از اقربای شیخ حاضر آمدند و چهار تن از یتیمان پرورده گرد آمدند. به این جماعت نظر کرد. در میان دو روز حالات و کیفیات گوناگون در ایشان ظاهر شد. مردم چون<sup>۸</sup> این حال مشاهده کردند با همدیگر گفتند: عجب حالی که این مردم دور از کار این مرتبه<sup>۹</sup> از کجا یافتند؟ آخر یکی پرسید که: ای یاران! شما یان را چه حالست، و این حالت از کجاست؟ این جماعت گفتند: این حالست که صاحب حال داند! این حکایت در میان مردم شهرت گرفت<sup>۱۰</sup>. بعضی تمسخر کردند و بعضی اعتقاد بستند. و معتقدان به ملازمت شیخ روی آوردند و منکران فرار نمودند. یک ماه<sup>۱۱</sup> برین گذشت. زیاده از دوازده کس نگر ویدند و انقیاد نکردند. شیخ قهر شد و غضب کرد. هر که منکر بود در یک زمان هلاک شد. مردم چون این امر دیدند گفتند: دور نیست که باطن شیخ این کار کرده باشد، زیرا که منکران به اتفاق رفتند. همان روز شیخ شمس الدین قتال نام کردند. اگرچه پیش از آن هم قتال می گفتند. اما به صفت شیخی یاد نمی کردند. بعد از آن که این نوع کرامت از شیخ دیدند، جماعت جماعت ملازمت کردند و گرویدند و ارادت قبول کردند. اما

- ۱- الف، ب: - دیگر ۲- ب: آن  
 ۳- ب: بنا بر مصلحت ۴- ب: - خلق  
 ۵- ب: پیش آمدندی و هلاک شدندی، ت: - و هلاک شدی  
 ۶- ب: ملاحظه، ت: ضبط  
 ۷- ب: مرد ۸- الف: - کس  
 ۹- الف: - چون ۱۰- ب، ت: + را ۱۱- ب: حال  
 ۱۲- ت: - گرفت ۱۳- ب: - ماه

ہمان 'ارادت، حضرت شیخ قدس اللہ روحہ العزیز '۱' بہ ہریک از ارادتمندان '۲' بہ صورت دیگر ظاہر  
 ہدی. مدت دو سال برین گذشت کہ تمامی '۳' مردم اوزجند بہ صلاح آمدند. بعضی بہ لطف و بعضی بہ  
 ہر و غضب '۴' و بعضی بہ نصیحت و موعظت، و گرنہ آن '۵' مردم پیش از وجود شریف حضرت شیخ  
 ہس سرہ العزیز، مردم دور از کار (و) ناملایم بودند. بعد از آنکہ ذات آفتاب صفت آن بزرگوار از  
 شرق سعادت '۶' طلوع کرد و بہ اہل آن دیار پر تو انداخت ذرہ وار درویزہ نور از آفتاب جمال جہان  
 رای بزرگوار کردند، و نور ہدایت شریعت '۷' نبوی و دین و ملت مصطفوی بہ رواج دادن آن بزرگوار  
 و شن شد. آنگاہ اسم شمسیت بہ حضرت '۸' شیخ مسلم شد، و اسم اوزجند بہ سبب وجود '۹' شریف  
 حضرت شیخ آشکارا شد "۔ اما معلوم باشد کہ حضرت شیخ قدس سرہ العزیز کسی را نمی توانست  
 بیت کردن، زیرا بہ اندک خطا در قہر شدی. و مرید از قہر شیخ ترسان و ہراسان شدی و خلل در کار  
 رویشی او پیدا شدی و در تنزل افتادی. و بعد از فرو نشستن قہر می گفت: ای یاران! بدانید کہ شیخ  
 ہار مرید تواند تربیت کرد، زیرا کہ از قہر وحشت برخیزد، و وحشت پریشانی انگیزد، و پریشانی ضد  
 جمعیت است، و تربیت موقوف بہ جمعیت است. و مرید پروری را شیخ حلیم می باید و صبور "، زیرا  
 '۱۰' حلیم سبب جمعیت است، و صبر موجب فتح. بہ قہر کار بر نمی آید، بہ تخصیص کار درویشی '۱۱'.  
 ن ازین فعل خود بسی در رنجم. دیگری گفت: ای بزرگوار! مقہور باید کہ رنجد. شیخ گفت: نیک  
 ی گویی، اما چون درویشان عین یکدیگرند رنج ایشان عین رنج یکدیگر است '۱۲'۔

ب - زمان	۲ - ب : قدس سرہ العزیز	۳ - ب : + را	۴ - ب : تمام
ب - و غضب	۶ - ب : این	۷ - ب : عنایت	۸ - ت : شریف
ب - اسم سمیت حضرت	۱۰ - ب : اسلام ازو چند شب بہ وجود	۱۱ - ب : حلیم و صبور می باید	۱۲ - ت : + ای درویش
ب - آشکارا گشت			
ت - + واللہ اعلم			



## فصل ہفتم

روزی شیخ در خلوت خود نشسته بود۔ شخصی از در درآمد و گفت : ای شیخ ! بہ قلعة دین دشمن پیدا شد و محاصره <sup>۱</sup> کرد و ہم آن است کہ خراب سازد۔ شیخ فرمود : اسب زین کنید۔ فی الحال اسب زین کردند۔ شیخ بہ قہر و غضب سوار شد و عصا بہ دست گرفت و روان شد۔ دید کہ عجب دشمن قوی ! بہ درویشان گفت : ای یاران ! روز قتل است قتالی باید مشاهده کرد۔ و روی بہ جانب آسمان کرد و دست برداشت و دعا کرد و گفت : کریم ! در آن زمان کہ در قتل جانوران مأکول اللحم بوم عتابم کردی، این زمان کہ دشمن دین بہ قلعة اسلام زور آورده است، اگر دست جمع کنم قلعة دین خراب خواهد شد و اہل و عیال مسلمانان در دست ظالمان اسیر خواهند شد۔ و اگر بہ حرب مشغول شوم مقتول خواهند شد، می ترسم کہ معاقب شوم۔ آواز آمد کہ : ای شمس الدین ! قتل الظلمة والاعونة والساعة <sup>۲</sup> عند الفتنة <sup>۳</sup> مباح۔ الآن خود این <sup>۴</sup> ظالمان از برای تخریب و فساد آمده اند۔ چه محل تأخیر است و تحمل ؟ حفظ جان خود و مسلمانان و مال و فرزندان ایشان واجب است۔ چون این ندا بہ گوش شیخ آمد، بزرگوار بہ قہر و غضب روبرو شد۔ آن مقدار ظالم را بہ قتل فرستاد کہ جز خدا عدد آن را نداند و باقی فرار نمودند۔ بعد از فراغ حرب و ظفر یافتن، اہل شهر گفتند : ای بزرگوار ! صفت قتالی این بلا مسلم ! بقیة مردم آن روز اطاعت کردند و ارادتمند شدند۔ شیخ بہ شوق بازگشت و می گفت : الحمد لله کہ درجہ غازیان ہم دریافتم۔ یک آرزوی دیگرمانند است، امیدوارم کہ حق سبحانہ و تعالی آن را بہ حصول آرد۔ گفتند : ای بزرگوار ! آن کدام است ؟ شیخ گفت : آن مرتبہ شہادت است کہ اعلیٰ مراتب است۔ امیدوار از حضرت <sup>۵</sup> ذوالجلال چنانم کہ او نیز بہ اقرب اوقات بہ حصول انجامد انشاء اللہ، <sup>۶</sup> بعد از ماضی مدت کذا۔ بعد ازین واقعه در مسجد نشسته بود۔ درویشان ہمہ جمع بودند۔ شیخ گفت : ای یاران ! واقف باشید کہ بعد از ده روز دیگر بہ شهر شما لشکر عظیم خواهد آمدن و مرا شہید خواهد ساختن و شهر شما را خراب خواهد کردن۔ بعد از آن این شهر معمورہ برکمال نخواهد شدن <sup>۷</sup> و خراب بالکلیہ ہم نخواهد ماندن <sup>۸</sup>۔ آن بود کہ بعد از ده روز فرمودہ شیخ بہ وقوع آمد۔ آن روز کہ غنیمت پیدا شد، حضرت شیخ قدس سرہ العزیز لباس سفید پوشید و اسب سفید <sup>۹</sup> سوار شد، و اہل شهر را طلب نمود

۱ - الف، ت : محاصره ۲ - ب : مشغول شویم ۳ - ب : والبغاة ۴ - الف : عند الفطرة، ب : عند القصد  
 ۵ - ب : این ۶ - الف : اورا ہم، ب : آن آرزو را ہم ۷ - ب : پروردگار ۸ - ب : انشاء اللہ  
 ۹ - ب : کمال خواهد شدند ۱۰ - ب : و خرابہ .... ماندن ۱۱ - ب : سفید

خیر باد کرد و بخلی خواست و به غنیم مایل شد و مقاتلہ کرد. از صبح تا نماز پیشین چند<sup>۱</sup> ہزار کافر را بہ جہنم فرستاد، آخر شہید شد. بعد از شہادت بزرگوار، کافران غالب آمدند و مسلمانان مغلوب شدند. آنچه خاطر ایشان خواست آن کردند. و اہل و عیال مردم شہر را اسیر ساختند و بدر رفتند. استخوان حضرت شیخ را بعد از سه روز یافتند. روز چہارم دفن کردند. بعد از سه روز یکی در خواب دید شیخ بہ همان لباس شہادت در صدر مجلس شہدا نشسته است. پرسید کہ : ای شیخ! حال چیست؟ و اینہا چہ کسانند؟ شیخ گفت : حال ہمین است و اینہا شہیدان اللہ اند. باز پرسید کہ : ای شیخ! چہ شد کہ بر شہداء سابق سبقت کردہ (ای)؟ گفت : ای درویش! مرا ایشان را شہادت است و بس، مرا چندین مراتب است غیر شہادت لا جرم سبقت کنم، زیرا کہ می دانی کہ مرا در عالم ظاہر ہیچ کس بہ صفت ذمیمہ یاد نکرد، نزد خدای تعالی جل جلالہ<sup>۲</sup> نیز همان نوع خواہم بود، چنانکہ فرمود: من کان عند الناس خیر فهو عند اللہ خیر. ای درویش! جہد کن کہ در میان خلق نام نیکی<sup>۳</sup> بر آوری، تاباشی نزد خدای تعالی نیک نام. درویش<sup>۴</sup> باز پرسید : ای شیخ! خدای تعالی باتو چہ<sup>۵</sup> کرد؟ گفت : ای درویش! آن کرد کہ بہ شہداء کربلا<sup>۶</sup> و بہ حضرت طالوت نبی کہ این درویش بر ظہر وی است، کہ او فرزند دوازدم حضرت آدم صفی است صلوات اللہ علیہما کرد<sup>۷</sup>. و مرتبہ یاران بہشتی عطا فرمود. واللہ اعلم<sup>۸</sup>.

۱- ب : صد ہزار      ۲- ب : جل جلالہ      ۳- ب : نیک      ۴- ب : درویش      ۵- الف ، ت : عطا  
 ۶- ب : ای درویش      ۷- ب : کرد      ۸- ب : و بہ حضرت طالوت ... کرد  
 ۹- ب : واللہ تعالی اعلم بالصواب والیہ المرجع والمآب ، ت : + بالصواب والیہ المرجع والمآب

## باب هیجدهم

در تذکره احوال<sup>۱</sup> شیخ علوی، و پیرو شرع<sup>۲</sup> نبوی، و دشمن مال دنیوی، و طالب ملک اخروی، بی همتای عصر، شیخ شهاب الدین هروی قدس الله تعالی روحه العزیز، که مردی بود در کمال مرتبه و درجه. و از سادات صحیح النسب عرب بود<sup>۳</sup>. و در صحت نسل او کسی را یارای سخن<sup>۴</sup> نبود. و جمیع علامات و آیات جبینی<sup>۵</sup> حضرت سید الثقلین صلی الله علیه و اعلی آله و اصحابه وسلم در جبین مبارک آن بزرگوار ظاهر، و خلق نیکو در ذات او<sup>۶</sup> پیدا بود. و سبب<sup>۷</sup> توطن او در ملک هرات<sup>۸</sup> آن بود که والد آن حضرت قدس سره العزیز، شریف برکات، به تقریب تجارت آمده در<sup>۹</sup> شهر هری کدخدایی<sup>۱۰</sup> قبول کرده بود. و زوجه<sup>۱۱</sup> او نیز سیده بود. حضرت سیادت مآب در رحم مادر بود که والد او، شریف برکات، از عالم رخت برداشت. بعد از سه ماه، بزرگوار به فضای<sup>۱۲</sup> "عالم وجود رخت کشید. بعضی خواستند که نام شریف برکات<sup>۱۳</sup> بروی بگذارند. اما بر شانه<sup>۱۴</sup> راست آن بزرگوار همین اسم نوشته متولد شده بود. و جد مادر<sup>۱۵</sup> آن بزرگوار مردی بود صاحب ولایت، او گفت: نام پدر به چه کار آید؟ مرد آن است پدر خویش باشد! این فرزند من نام به خود دارد، چرا باید تغییر دادن؟ آخر همان نام که مکتوب بود بگذاشتند. و جد آن بزرگوار به والده اش گفت: ای فرزند عزیز من! اگر خواهی که سعادت دنیا و منزلت آخرت یابی، این فرزند خود را نیک محافظت کن و بی طهارت شیرش مده، و لقمه به شبه غذایش<sup>۱۶</sup> مکن که در پیش خدا آثم خواهی شد که طفل فرخنده طالع است، و صاحب ولایت و کرامت خواهد شد، و امور غریبه از وی مشاهده خواهد گشت، و لسان<sup>۱۷</sup> او لسان الغیب است، که کلام لاریبی بروی خواهد جاری گشت. درین وقت حضرت بزرگوار سه روزه بود<sup>۱۸</sup>. چون این<sup>۱۹</sup> سخنان از جد خود<sup>۲۰</sup> می شنید، هر زمان سری می جنبانید و ابرو گره می کرد، و چهره ترش<sup>۲۱</sup> جدش معلوم کرد که این افعال او از چه رهگذر است<sup>۲۲</sup>. گفت: ای فرزند! توشهاب الدینی و شهاب را فیض عام است و مزیل ظلمت است، ترا ازین حکایتهای من چرا ناخوش می آید؟ غرض من نه آن است که افشای راز تو می کرده

۱- ب: احوال	۲- ب: شرع	۳- ب: بود	۴- متن تق، جمیع نسخ: سخت
۵- ب: آیات حسنی	۶- ب: او	۷- ب: سبب	۸- ب: بنابر
۹- ب: کدخدایی	۱۰- متن تق، جمیع نسخ: به فضای عالم	۱۱- ب: برکات	۱۲- ب: ت: مادری
۱۳- ب: غزایش	۱۴- الف: ولسان	۱۵- ب: حضرت بزرگوار... بود	۱۶- ب: ت: نوع
۱۷- ب: خود	۱۸- ت: ساخت	۱۹- ب: معلوم کرد... است	

باشم، بلک مقصود من اهتمام است در محافظت تو. آن روز بزرگوار تا شام شیر نخورد و همیشه به جانب آسمان نگران بود. و بعد از خفتن شیر خورد به چندین ملایمت مادر! و یک سال برین گذشت. آن مقدار شد که سخن کند، اما هیچ نمی گفت. روزی والده اش گفت: ای فرزند! آن شد که سخن کنی، و این<sup>۲</sup> هم یقین من شده است که قادر به گفتار شده اما هیچ نمی گویی. سبب چیست؟ بزرگوار گفت: ای والده! چه گویم که ناگفتم بهتر است. باز پرسید که: ای فرزند! سبب آن که چهره ترش کردی و ابرو گره کردی<sup>۳</sup> در میان کلام جدت چه بود؟ بزرگوار فرمود: ای والده! از برای آن بود که افشای اسرار الهی از هر که باشد نیک نیست، بلکه وهم کفر است. اگرچه حق سبحانه و تعالی انسان را قابل بر همه<sup>۴</sup> اشیاء آفریده است و صندوق سینه انسانی را گنجینه حقایق و خزینه دقایق ساخته است، اما اظهار آن نیک نیست. از آن<sup>۵</sup> بود که آن افعال از من مشاهده کردی. دیگر پرسید که: ای فرزند! آن روز تا خفتن شیر نخوردی و به جانب آسمان نگران بودی، چرا بود؟ گفت: از بس که قهر بر من غلبه کرد، از سر قهر شیر به حلق من نرفت و به جانب آسمان نگریستن من از آن بود که جمعی از ملائکه در مقام شفاعت شده بودند که: از سر تقصیر جد خود بگذر، و قهر خود فرو نشان، والبته شیر خور که ترا طاقت گرسنگی نیست، به آنها نگران بوم. و دیگر درهای آسمان گشاده بود و هرچه در آسمانها<sup>۶</sup> موجود بودند نمودار بود، آن را<sup>۷</sup> مشاهده می کردم. از شوق آن شیر خوردن را فراموش کرده بوم. چون<sup>۸</sup> این بگفت، والده اش خوشحال شد. از سر خوشحالی این واقعه را به پدرش<sup>۹</sup> حکایت کرد و او از سر مباحثات به دیگری حکایت کرد. علی هذا القیاس "در میان مردم شهر مشهور شد. شوری و غوغایی افتاد که پسر بنت فلان ابن فلان در یک سالگی این نوع حکایتهای بانگیز می گفته است. اکابر آن شهر دغدغه ملازمت کردند. و چند تن از اکابر شهر رفتند. چون نزدیک خانه آن بزرگوار رسیدند، بزرگوار خبر یافت که این نوع مردم می آیند. به والده اش گفت که: ای والده! خمیر ساز که عزیزان هری تشریف می آرند. والده اش گفت: ای فرزند! سبب آمدن عزیزان به کلبه ما عاجزان چه باشد؟ بزرگوار گفت: ترا چه به خاطر آمد<sup>۱۰</sup>؟ والده اش گفت که: ای فرزند! مرا چیزها به خاطر می آید. بزرگوار گفت: ای والده! خاطر خود را جمع دار که محض از برای دیدن من می آیند، که مرا این نوع شهرت داده در میان

۱- ب: - مادر  
 ۲- ب: آن  
 ۳- ب: ت: گره بستی  
 ۴- ب: ت: قابل به همه  
 ۵- ب: + جهت  
 ۶- الف: - که  
 ۷- ت: آسمان  
 ۸- ب: ت: آنها را  
 ۹- الف: - چون  
 ۱۰- ب: به درویش  
 ۱۱- ب: ت: - علی هذا القیاس  
 ۱۲- ب: به خاطر می آید

مردم. این قول توبه تو ضرر است، نه تنها به خود کردی. ناچار به این مردم ملاقات باید کرد. والده اش به فور<sup>۱</sup> برخاست<sup>۲</sup> و خمیر کرد. زمانی بود که اکابر آمدند. بزرگوار استقبال کرد و به همه مصافحه کرد. اکابر دیدند عجب خرد سال مقبولی! بایکدیگر گفتند: صدقنا و سلمنا، هر چه گفته اند و هر چه می گویند درباره این طفل حق است و راست است. بزرگوار برخاست و پیش والده اش در آمد و گفت: ای والده! نان بساز که تنور گرم شد. والده اش گفت: ای فرزند! آتش نکرده چگونه گرم شد؟ بزرگوار گفت: ای والده! آتش کردم. والده اش برخاست و نان ساخت و بر آورد، دید که هنوز آتش نکرده است. گفت: ای سید زاده! از همچون شما مردم دروغ گفتن چگونه بود؟ گفت: ای والده! از کجا که دروغ است؟ مراد از آتش، گرمی تنور است و پختن نان. تو نان به تنور بر بند، اگر نگیرد و نیزد آنگاه به دروغ گویی حمل کن. والده اش نان به<sup>۳</sup> تنور بر بست و دهن تنور پوشید. زمانی توقف کرد و بگشود، دید که نان ها پخته. بر کند و در سفره کرد. و بزرگوار، پیش اکابر آورد، و اکابر تناول فرمودند و فاتحه در حق این بزرگوار خواندند و رخصت خواستند و بیرون رفتند. بزرگوار، اکابر را<sup>۴</sup> وداع کرد و متالم برگشت و به خانه درون رفت و گفت: ای والده! دیگر هری<sup>۵</sup> جای بودن<sup>۶</sup> مانیست، باید سفر گزید و غربت اختیار کرد<sup>۷</sup>، که<sup>۸</sup> کسی کسی را نداند و نشناسد. والده اش فریاد بر آورد و گریه آغاز کرد که: ای فرزند! این چه حکایت است که می گویی؟ این خود معلوم تست که مرا غیر از تو فرزندی نیست. دیگر سن تو تقاضای آن نمی کند که رنج سفر و مشقت راه بینی. توقف کن چندگاه تا<sup>۹</sup> قوت رفتاریابی<sup>۱۰</sup> آنگاه هیچ مانع نیست هر جا که خاطرت خواهد رخصت بدهم برو. اگر حق شیر و شفقت مادری و حق فرزندی در میانست، آن کن که من می گویم و باک مدار از ظاهر شدن کرامت.

عزیزان شریعت و طریقت که منع کرده اند، ظاهر ساختن او را منع کرده اند، نه ظاهر شدن او را<sup>۱۱</sup> زیرا که سه چیز است که<sup>۱۲</sup> به اخفا مخفی نگردد: اول علم است که عالم<sup>۱۳</sup> هر چند که خود را حفظ کند، آخر بی اختیار به سخن آید و از علم گفتگوی کند و علم او ظاهر گردد. دویم ولایت است که ولی هر چند که ولایت خود را اخفا کند، مردم از خوارق عادت او دانند که او ولی است. سویم خمر است<sup>۱۴</sup> که

- |                            |                  |   |                 |
|----------------------------|------------------|---|-----------------|
| ۱ - ب، ت: بالفور           | ۲ - ب: برخواست   | ۳ - ب: در تنور                            | ۴ - ب: اکابر را |
| ۵ - ب: دیگر بر یک جای      | ۶ - ب: + مناسب   | ۷ - ب: باید سفر کردند و غربت اختیار کردند |                 |
| ۸ - ب: - که                | ۹ - ب: + ترا     | ۱۰ - ب: رفتار پای شود آنگاه               |                 |
| ۱۱ - ب: - عزیزان ... او را | ۱۲ - ب: - است که | ۱۳ - ب: - که عالم                         |                 |
| ۱۴ - الف، ت: - است         |                  |   |                 |

چند که پوشیده دارند بوی<sup>۱</sup> وی آشکارا کند. ای فرزند! هر جا که روی حال همین است که از نور ولایت تو عالمی خواهد پر نور شدن. پس سفر و حضر مر ترا یکسان است. این سخن والده اش در دل و جا کرد و نقش بست و مقبول افتاد. از سفر باز ایستاد. هفت ساله شد. دیگر لسان الغیب در وی سخن گفتن گرفت، و به رجال الغیب در آمیختن گرفت<sup>۲</sup>. روزانه به والده اش بود<sup>۳</sup> و شبها به ولدان. روزی به والده اش گفت: ای والده! تا چند در محافظت من اوقات عمر صرف می کنی؟ دیگر وقت آن است که بریعت نبوی و سنت مصطفوی را صلی الله علیه وسلم که جد اعلی تست، که زن و مرد را از وی چاره بست قبول کنی، تا محرم تو باشد<sup>۴</sup> که آدمی را بنای عمر سست است<sup>۵</sup> و بقایش<sup>۶</sup> کوتاه. با این همه قلت حیات در راه شرع بودن بهتر، و این نوع نشستن نامشروعست. تا این زمان خاطر مرا نگه داشتی، رحمت خدای بر تو باد! به مناقشه بسیار، آخر والده اش را قبول کناند<sup>۷</sup>. و والده خود را به یکی نکاح کرد. آن گاه رخصت خواست که: ای والده! دیگر خوش باش و به دعا یاد کن که مرا داعیه جای و منزل بدر است، اگر توفیق یابم به جانب مکه معظمه هم خواهم رفتن. اگر حیات باقی بود بعد از دوازده سال دیگر مرا چشم دار، که به ملازمت خواهم رسید. این بگفت و رو به راه کرد و می رفت. به قافله رسید که ده هزار کس بود<sup>۸</sup>. به آن قافله جمع آمد و در خدمت بعضی مردم شریف می بود<sup>۹</sup>. اتفاقاً به شام رسید، و به قافله شام پیوست. و درین قافله مردی بود<sup>۱۰</sup> ولایت قوی داشت. از احوال این بزرگوار خبردار گشت و تکلیف کرد که: ای راهبر راه روان! چه باشد که درین راه باهمدیگران باشیم؟ آنچه که حق رعایت است<sup>۱۱</sup> به جای آرم، و خدمت ترا آبروی دنیا و آخرت خود شمارم. بعد از تکلیف بسیار و بیالغه بی شمار، شیخ قبول کرد و باهم می بودند. اتفاقاً به راه بحر رفتند، و در دریا نشستند. ده روزه راه رفته بودند، به ناگاه نهنگی پیدا شد و حمله به کشتی کرد که غرق سازد و مردم به زاری افتادند. همراه آن بزرگوار که خواجه عمر نام داشت بر پای شد و گفت: ای مقرب درگاه<sup>۱۲</sup>، وای بنده خاص الله! محل مدد است. روامدار که این مسلمانان غرق شوند باوجود همچنین حامی که در میان این جماعت بوده باشد. چگونه بود<sup>۱۳</sup> اگر بر حال این مسلمانان رحمت نیاید و پناه ندهی؟ حق سبحانه و تعالی عتاب

- ۱- ب: بوی ۲- ب: گرفت ۳- ب: بود ۴- ب: تا محرم تو باشد  
 ۵- ب: سست است ۶- ت: + عمر ۷- ب: قبول کرد ۸- ب: بودند  
 ۹- ب: در جنب بعضی مردم تشریف می برد ۱۰- الف: بود ۱۱- ب: آنچه رعایت کرد نیست  
 ۱۲- ب: + آله ۱۳- ب: چگونه بود

کند چه خواهی کرد، و در جواب چه خواهی گفت؟ بزرگوار گفت: ای خواجه عمر! اگر درین باب تو سعی کنی، من فقیر مدد خواهم کرد. اگر تنها این امر عظیم را<sup>۱</sup> به گردن من اندازی قبول ندارم. خواجه عمر گفت: من هم مدد خواهم کرد<sup>۲</sup>. آن بود که بزرگوار نفس این عزیز<sup>۳</sup> را قبول کرد. آخر خواجه عمر گفت: ای بزرگوار! تو ولی مادر زادی. نفس تو گیرای است و باطنت قوی، البته دفع این از تو می خواهم<sup>۴</sup>. بزرگوار بروجه ضرورت بر لب کشتی برآمد<sup>۵</sup> و به آواز بلند گفت: ای نهنگ! حد خود نگاه دار و مرا در شور میار و راه خود بگیر، والا منم شهاب الدین، که صد هزار همچون تو نهنگ را به یک دم چنان در کشم که بی نام و نشان شوند و اثری از ایشان نماند، تو خود یکی از آنها پیش نیستی، به خود تشویش مده و به من درد سر میاور! آن بود که<sup>۶</sup> نهنگ فرمان برداشت و به زبان حال<sup>۷</sup> گفت: ای عزیز کرده حق! معذور دار که من ندانستم که تو در میان این جماعت بوده ای<sup>۸</sup>. این بگفت و بازگشت. مسلمانان از بلای او خلاص شدند. فردا وقت چاشت بود که ماری پیدا شد به ده چندان آن<sup>۹</sup> نهنگ. مردم باز به زاری افتادند. بزرگوار سر از کشتی بیرون آورد. مار بزرگوار را دید، سر<sup>۱۰</sup> فرود آورد و به زبان حال گفت که: ای عزیز کرده خدا<sup>۱۱</sup>، و ای فرزند خاتم انبیاء<sup>۱۲</sup>! شنیدم که نهنگی به نسبت تو این نوع<sup>۱۳</sup> بی ادبی کرده است، و من مأمورم به این که او را هلاک کنم، دستورم<sup>۱۴</sup> ده. بزرگوار گفت: ای جانور خدا دستورت داده است از من چه دستور می طلبی؟ اگر از من دستور می خواهی، هیچ مکن که او عذر تقصیر خود کرد. و اگر سخن مرا قبول نداری، برو هرچه خواهی آن کن، و هرچه فرموده اند به جای آر. مارسری فرود آورد و برگشت. آن روز رفت. فردا نماز پیشین بود که نهنگ و مار پیدا شدند، دیدند که مار، نهنگ را از میان پایین فرو برده نزدیک به کشتی رسید<sup>۱۵</sup>. نهنگ به زبان آمد و به آواز بلند گفت: ای عزیز روی زمین! بشنو و بین که اینست سزای آن بی ادب<sup>۱۶</sup> که به مقربان درگاه احدی بی ادبی<sup>۱۷</sup> کند! بعد از آن مار، نهنگ را تمام فرو<sup>۱۸</sup> برد و بزرگوار هر چند که در مقام شفاعت شد نگذاشت. چون زمانی بر این گذشت، مار باز پیدا شد و فریاد بر آورد که: ای ولی خدا! دیدار نمای که

- |   |  |                       |                  |
|---|--|-----------------------|------------------|
| ۱ - ت : اگر این امر عظیم را تنها به گردن          | ۲ - الف، ت : - کرد   | ۳ - ب : عزیزان        | ۴ - ب : می خواهم |
| ۵ - ب : بیامد                                     | ۶ - ب ، ت : - آن بود که  | ۷ - ب : - به زبان حال |                  |
| ۸ - ب : ندانستم که در میان این جماعت شما بوده اید | ۹ - ب : - آن   | ۱۰ - ت : سری          |                  |
| ۱۱ - ب : حق                                       | ۱۲ - ب : - وای ... انبیاء                                      | ۱۳ - ب : دستوری ده    | ۱۴ - ب : - او    |
| ۱۵ - ب : رسیده است                                | ۱۶ - ب ، ت : گفت ای مسلمانان بشنوید که این سزای آن بی ادبست که | ۱۷ - ب : - بی ادبی    |                  |
| ۱۸ - ب : - فرو                                    |  |                       |                  |

روزی نیاز آوردم. بزرگوار سر از کشتی بیرون کرد <sup>۱</sup>. مار، بزرگوار را کہ دید گفت: ای بزرگ خدا! <sup>۲</sup> شفاعت ترا قبول نکردم از این جهت کہ <sup>۳</sup> نزد خدا آثم نشوم، اما آثم شدم کہ نفس ترا قبول نکردم، <sup>۴</sup> این بار آمده ام کہ آنچه گفتی قبول کنم. این بگفت و نهنک را رد کرد کہ هیچش نقصان نشده بود. <sup>۵</sup> عده گفت: ای مستجاب الدعوه! به لطف عمیم خود این منزلت <sup>۶</sup> مرا از پروردگار <sup>۷</sup> من در خواه، تا از پیش تو پاک از گناه روم. بزرگوار دست برداشت و دعا کرد. در حق او مستجاب شد. مار به تسکینی <sup>۸</sup> جل بازگشت.

القصه بعد از چند روز از دریا برآمدند. و روزی چند رفته بودند کہ راه گم کردند. دو روز بی راه رفتند و <sup>۹</sup> بی آب و علف ماندند <sup>۱۰</sup>. خواجه عمر باز در مقام سخن شد کہ: ای بزرگوار! رومی داری کہ مسلمانان به تشنگی، و دواب <sup>۱۱</sup> بی آب و علف هلاک شوند؟ شیخ گفت: ای خواجه! حکمت الهی در این است کہ دو شب <sup>۱۲</sup> این نوع باشیم، زیرا کہ این دو منزل کہ ما رسیدیم <sup>۱۳</sup>، سالها در آرزوی آن بودند و دعا می کردند کہ ولی از اولیاء خدای تعالی جل جلاله <sup>۱۴</sup> برایشان تشریف آرد. حق سبحانه و تعالی دعای این دو منزل را به اجابت مقرون ساخت کہ قدم شریف تو فقیر در اینجا تشریف داشت <sup>۱۵</sup>.  
لحمد لله! کہ این منزلین به مراد خود رسیدند. بعد از آن به اندک توجه راه را یافتند، و به معموره (ای) برآمدند. الحاصل، این نوع کرامتها در نه سالگی ازین بزرگوار ظاهر شد. عاقبت خواجه عمر قدس الله سره العزیز گفت: ای بزرگوار! چه باشد کہ من فقیر در مانده عاجز را دستگیر آخرت باشی؟ شیخ قدس سره فرمود: ای خواجه! <sup>۱۶</sup> این چه حکایت است کہ می گویی؟ کہ <sup>۱۷</sup> من هنوز به مرتبه بلوغ <sup>۱۸</sup> شریعت و سیده ام و تو از مرتبه بلوغ طریقت گذشته ای، کہ <sup>۱۹</sup> کمال بعد میان این دو مرتبه است. باوجود این همه <sup>۲۰</sup> بعد چگونه این نسبت در میان آید؟ بر تقدیر وقوع در رنگ این می شود کہ گفته اند: شیخ یتصبی و صبی یتشیخ <sup>۲۱</sup>. مناسب آن است <sup>۲۲</sup> کہ من در تحت ارادت تو <sup>۲۳</sup> باشم. هر چند خواجه عمر سعی کرد، شیخ

- ۱- ب، ت: بزرگوار از کشتی سر بیرون کرد ۲- ب: ای بزرگوار من شفاعت ۳- ب: کہ  
۴- الف، ت: مذلت ۵- ب، ت: آفریدگار ۶- ب: مستجاب شد تا به نیکی دل  
۷- ب: گم کردند و در بی راه رفته بی آب ۸- ت: ماندند ۹- متن تق، جمیع نسخ: درات  
۱۰- ب: دو شب ۱۱- ب، ت: کہ باشیم ۱۲- ب: جل جلاله  
۱۳- ب: کہ قدم من فقیر به اینجا رسید. ۱۴- ب: + عمر ۱۵- ب: کہ ۱۶- ب: بلاغت  
۱۷- ب: کہ ۱۸- ب: در رنگ آن می شود کہ میان شیخ بالغ و صبی شیخ، ت: شیخ یتصبی و صبی یتشیخ  
۱۹- ب: مبایت است کہ ۲۰- ب: + در آیم و



قبول نکرد. آخر قرار داد کہ : ای خواجہ! اگر این خیال داری توقف کن تا مرتبہ بلاغت من ، آنگاہ اگر خدا خواسته باشد و هر دو در حیات باشیم، هیچ مانع نیست. به همین مضایقه و مناقشه به مکہ رسیدند، و به طواف مکہ مشغول شدند، و طواف به جای آوردند. در آن حج به دعای این بزرگوار هفتاد هزار کس حج مقبول کردند<sup>۱</sup>. و در اثنای طواف آوازی به گوش حضرت شیخ آمد کہ : ای شهاب الدین! بعد از فراغ حج کہ حاجیان بر می گردند تراباید بودن ، و طواف خاص باید به جای آوردن ، اگرچہ طواف اول تو<sup>۲</sup> هم خاص بود. آن بود کہ حضرت بزرگوار یک روز آنجا توقف کرد و طواف خاص به جای آورد.

پوشیده نماند کہ طواف خاص آن است کہ خانہ معظمہ مکرمہ مطہرہ را بی خلل طواف کرده شود<sup>۳</sup>، یعنی غیر داخل نباشد، و طایف دیگر نبود. این دولت عظیم از هزاران<sup>۴</sup> یکی را میسر گردید. انشاء اللہ تعالی<sup>۵</sup>. چنانکہ حضرت سلطان ابراهیم ادهم قدس اللہ سرہ العزیز کہ مقدم اولیاء عصر و زمان خود بود<sup>۶</sup>، چون<sup>۷</sup> به حج رفت و طواف کرد، بعد آرزوی این کرد کہ طواف خاص خدایتعالی بر این بندہ عاصی خود کرامت کناد! نیم شب برخاست و رو به حرم کرد و به حرم در آمد، دید کہ خانہ از طواف خالیست. سر بر زمین نهاد و گفت : الحمد لله! کہ آنچه خواستم یافتم، و به طواف مشغول شدم پنج شو ط زده بود، دید کہ ماری به طواف مشغول است. مکدر شد. در این زمان آوازی به گوش آمد کہ : ای ابراهیم! مپندار کہ خانہ ما از طواف بندہ های ما در هیچ زمانی خالی باشد، این مقدار هم کہ خالی یافتی غنیمت دان.

غرض از این کلام<sup>۸</sup> آنکہ حضرت بزرگوار به این طواف خاص مشرف شد. بعد از آن<sup>۹</sup> عزم طواف مدینہ حضرت رسول صلی اللہ علیہ وسلم کرد و به مدینہ رسید. به روضہ مطہرہ مقدس معطر منور حضرت رسالت پناهی<sup>۱۰</sup> قربان نمود و گفت : السلام عليك يا ايها النبي و رحمة الله و برکاته! ان روضه رسول آواز آمد کہ : عليك السلام يا شهاب الدين من اولاد فاطمه رضی اللہ عنہا! قدمت قدوم خیر مقدم! حضرت بزرگوار چون این ندا بشنید فریاد بر آورد کہ : یا رسول اللہ! من بندہ عاصی جافی چه لایق و سزاوار این ندایم؟ و چه مستحق و مستعد این خطاب؟ این بگفت و به گریه وزاری

۱- ب : کس حج قبول کردند

۵- ب، ت : - تعالی ب : - بود

۱۰- ب : + صلی اللہ علیہ وسلم

۲- ب : - اول تو

۷- ب : - چون

۳- ب : - شود

۸- ت : - کلام

۴- ب : هزار

۹- ب : + کہ

طواف مشغول شد، و طواف ادا کرد. تا ادای طواف صداهای گوناگون شنید. بعدہ مجاورت اختیار کرد. سال مجاور مدینه بود، و حاجی مکه<sup>۱</sup> ده حج به جای آورد، و چهل عمره ادا نمود و تحصیل کسیر و حدیث کرد و کما هو البلاغ به کمال رسانید. بعد از آن اشارت شد و بشارت رسید که<sup>۲</sup> ای شهاب الدین! اکنون ترا به منزل پدر باید رفت و درس تفسیر و حدیث باید فرمود، و بنده های خدای تعالی را دعوت باید کرد، و ده سال آنجا نیز باید بود، آنگاه به ملازمت والده باید رفت، که آن<sup>۳</sup> عاجزه چشم در راه دارد، و آتش فراق در دل، و درد اشتیاق در جان. آن<sup>۴</sup> بود که حضرت بزرگوار قدس الله<sup>۵</sup> سره العزیز به رحمت و اشارت، رو به جانب منزل پدر کرد و به شام تشریف آورد. دانشمندان شام بر آن بزرگوار جمع آمدند، دیدند که عجب دانشمند قوی است. همه شاگرد شدند. مدت ده سال معهود. این دانشمندان درس فرمود و خلق خدای تعالی را دعوت کرد، بعدہ سفر ملک هرات اختیار کرد، و رسید به ملازمت والده. دید که نور بصر از باصره<sup>۶</sup> والده اش<sup>۷</sup> زایل شده است، دست برداشت و دعا کرد. دستهای مبارک خود را به چشمان والده اش مالید. به قدرت الهی بفور<sup>۸</sup> چشمان والده اش بگشود، دید که فرزندش شهاب الدین است. سه بار از سر فرزندش گشت، آنگاه به پای مبارک او افتاد و گفت: ای فرزند نور دیده! این چه بی رحمی بود که درین بیست سال یکبار دلت بر من نسوخت، و بر حال من مظلومه رحمت نیامد؟ وای بر جان من! که<sup>۹</sup> مدام در آتش فراق تو می سوخت، و تیغ اشتیاق تو جگر بریان مرا پاره می کرد. حضرت شیخ<sup>۱۰</sup> را بر حال والده اش رحم آمد و سخت گریست و گفت: ای والده! درویش ابن الوقت است، و درویش<sup>۱۱</sup> ابن الوقت را اختیار<sup>۱۲</sup> در دست نیست<sup>۱۳</sup>. من نیز عاجز و دم، معذور فرمای، که این همه از خدمت و ملازمت تو فرار نمودم. اکنون آمدم به ملازمت تو تا باقی عمر را غنیمت شماریم.

دو روز برین گذشت. خواجه عمر قدس سره العزیز شنید که همای سعادت بر سر ملک هری سایه افکند. فی الحال برخاست. باوجود پیری عصا به دست گرفت<sup>۱۴</sup>، به دغدغه آنکه در زیر بال آن همای<sup>۱۵</sup> فرخنده طالع<sup>۱۶</sup> منزل گیرد. به صد هزار رنج رسید به ملازمت آن همای عنقا صفت، و افتاد به

۱- ب: - حاجی مکه ۲- ب، ت: - که	۳- ب: - آن	۴- ب: - او	۵- ب: - الله
۶- الف، ت: - والده اش	۷- ب، ت: - بالفور	۸- ب: - که	۹- ب: - بزرگوار
۱۰- ب: - ابن الوقت ... درویش	۱۱- ب: + کردن	۱۲- ب: دست تست	
۱۳- ب: پیری به دست عصا ناگرفته	۱۴- ب: + آسمان فرسای	۱۵- ب: فال	

پای او مور مثال<sup>۱</sup>، و گفت: ای هادی سبیل الله، وای مقرب درگاه اله! کجا شد آن وعده ها که دربار من در مانده بی سرو پا کرده بودی؟ خلاف وعده از اولیاء الله چگونه بود؟ شیخ گفت: ای خواجه عمر چگونه خلاف وعده شد<sup>۲</sup>؟ خواجه عمر گفت: ای بزرگوار! وعده آن بود که بعد از ده سال دیگر تربیت من بهره مند خواهی شد، بیست سال آزاد در آمد. شیخ گفت: آری! اگر یک جا بودی می در سال هم نکشیدی. این مخالفت را از طرف خود باید دانست. حالا هم که هست<sup>۳</sup> وعده همانست. در همان لحظه ارادت او را قبول کرد. و بزرگوار گفت: ای خواجه عمر! کار تو به اندک توجه موقوف مانده است. این نیز بنا بر آن است که کار تو عندیست، اگر<sup>۴</sup> از پیش کسی بودی این همه دیر نکردی. دوازده روز دیگر کار کن آنگاه نظر دریاب که کار تو تمام شود، انشاء الله تعالی. دوازده روز دیگر بر این گذشت. شیخ قدس سره العزیز بر باطن خواجه عمر نظر کرد، به یک نظر کار او از هفت آسمان گذشت. شیخ عمر مقتدای آن شهر بود. مردم شنیدند که خواجه عمر به شیخ شهاب الدین ابن شریف برکات دست<sup>۵</sup> ارادت داده است. بعضی مردم گفتند که: خواجه در آن کودک چه چیز<sup>۶</sup> مشاهده کردند باشد که به او ارادت داده است. رتبه<sup>۷</sup> خواجه عمر باید که برتر از او باشد. بعضی دیگر گفتند که: ای یاران! ساکت باشید بهتر باشد، زیرا اگر همچین بودی، بایستی که خواجه عمر مرید نشدی (و) او را پیری قبول نکردی، با وجود که به سال از وی<sup>۸</sup> به سه مرتبه<sup>۹</sup> خرد است. یکی ازین میان برخاست گفت: ای یاران! زبان خود حفظ کنید و غیبت نکنید که شهاب الدین اگر همانست که می دانم<sup>۱۰</sup> هزارا همچون خواجه عمر مرید خواهد شد، زیرا که در گهواره از وی چندین کرامت ظاهر شده بود. چه محل تعجب است که خواجه عمر بروی مرید شود. فتنه ای ازین میان برخاست<sup>۱۱</sup> و گفت که می توان امتحان کرد. دیگری گفت: امتحان درویشان نیک نیست<sup>۱۲</sup>، زیرا که دل ایشان<sup>۱۳</sup> آینه جهان نماست، دو نیست که این امر دروی ظاهر گردد. اگر در مقام عفو آیند نعماً و کرم، و اگر در صدد قهر و غضب شوند عالم خراب کنند. قول این شخص همه را موجه<sup>۱۴</sup> افتاد، گفتند: بر هر تقدیر یک بار به ملازمت بایست رفت. برخاستند<sup>۱۵</sup> و به اتفاق به ملازمت شیخ رفتند. چون به درخانه شیخ رسیدند، آن جا<sup>۱۶</sup> درخت

۱ - ب : - به ملازمت آن ... مور مثال

۲ - ب : شده بود

۳ - ب : - که هست

۴ - الف : - دست

۵ - ت : + ای خواجه عمر

۶ - ب : کار تو بعید است از

۷ - ب : - چیز

۸ - ب : که از وی به سال

۹ - ب : - به سه مرتبه

۱۰ - ب : برخاست

۱۱ - الف : - که می دانم

۱۲ - ب : نیک نباشد

۱۳ - ب : - ایشان

۱۴ - ب : برخاستند

۱۵ - ب : - آنجا

دیداری بود که پدرش شریف برکات نشانده بود (و) به مرور ایام از جهت انقطاع آب، خشک شده و مردم شهر این واقعه را می دانستند. دیدند که آن درخت سبز گشته، حیران شدند و بایکدیگر گفتند که: ای یاران! در این که این شخص ولی است و از اولیاء کبار است هیچ شک و تردد نیست، شاهده نمی کنید که درختی که چندین سال خشک مانده بود از یمن مقدم او سبز گشته است. کمال لایت همین باشد، همه گفتند: ظلمنا انفسنا [الاعراف: ۲۳]! خطا کردیم که درباره این عزیز این همه سزا گفتیم. یکی از ایشان گفت: ای یاران! بهتر آن است که باز گردیم، زیرا که با این همه کدورات سمائی و وساوس شیطانی به حضرت شیخ چگونه ملازمت کنیم؟ تواند بود که بی اعتقادی مایان را به ولایت معلوم کرده باشد، به ناگاه به قهر نظر کند و مایان مقهور از نظر شیخ بیرون آئیم و نقصانی در مایان پدید آید. دیگری گفت که: اولیاء الله اهل کرمند و دریا، و دریا را نجاست<sup>۱</sup> تفاوت نکند و چند که غلیظ است. <sup>۲</sup> بهتر آن می نماید که تکیه بر کرم ایشان بکنیم و به ملازمت مشرف شویم تا حروم از دیدار<sup>۳</sup> او باز نگردیم. همه به این سخن عمل کردند و به ملازمت حضرت شیخ درآمدند و گفتند: السلام علیک یا ولی الله! شیخ گفت: علیکم السلام! و بر زبان راند که:

نه منم، نه من منم، من به ویم و اوبه من<sup>۴</sup> گلشن راز او منم، می شکم به هر چمن ازین بیت حضرت شیخ، ترسی در دل این جماعت پیدا شد و لرزی در بدن آنها هویدا گشت. بیخ به نور ولایت دانست که این جماعت هراسان شدند فرمود: ای کودکان! انبیاء را بهتان کرده اند، بت را چه مانع است.

ما نور حقیق، گشته ظاهر ز بشر ما را بینی به چشم حق بین و نگر  
آن بود که که همه بیکبارگی ارادت قبول کردند و گرویدند.

روزی درویشان نشسته بودند و شیخ متکلم بود. از نعیم<sup>۵</sup> بهشت سخن داشت. یکی از درویشان پای شد و گفت: ای بزرگوار! شنیده کی بود مانند دیده؟ در همین زمان شیخ برخاست و روان شد. درویشان از پی روان شدند به در مسجد جامع رسیدند. شیخ<sup>۶</sup> به در مسجد اشارت کرد. در مسجد حرکت کسی گشاده شد. شیخ درآمد و درویشان را اشارت کرد. همه درون شدند، دیدند که باغ

۳ - ب: که غلط نیست

۲ - ب: دریاهاى لطف آنجاست

۱ - ب: وسواس

۶ - ب: نعم

۵ - ب: من تویم و نه تو منم

۴ - ب: پر انوار فرخنده آثار عالیقدر

ب: شیخ

معموری که در وصف نگنجد، و سرایهای منقش، و شه نشینهای 'مرتفع و کوشکهای عالی، و دخترها صاحب جمال، و شه جویهای روان از شیر و عسل. درویشان دیدند حیران بماندند. شیخ گفت: ای درویشان! بینید و گروید و آرزو شکنید، که هر که جوید یابد. درویشان به فرموده شیخ آنچه دل ایشان خواست آن کردند و آرزوهای خود بشکستند. مدتی سیر کردند و مدعا حاصل ساختند. آنگاه شیخ نظر ولایت از این ها برداشت. دیدند که در مسجد جامع نشسته اند. و در همین لحظه باز تصرف کرد همه خود را در درویش خانه حضرت شیخ نشسته دیدند. شیخ به درویشان به طریق مطایبه گفت: ای یاران! به اضطراب هم کار<sup>۲</sup> به هم می رسیده است؟ درویشان گفتند: الحمدلله! کرم اولیاست که چیزی که<sup>۳</sup> در آخرت میسر گردد، مایان را در دنیا به حصول پیوست. علی هذا القیاس از این نوع کرامتها حضرت شیخ قدس الله سره العزیز، لحظه لحظه به وقوع آمدی<sup>۴</sup> که درویشان معاینه دیدندی<sup>۵</sup> و بزرگوار همیشه می گفت:

من بنده خاص ذو الجلال      طاس فلک است پایمالم  
بر فرق جهانیان بتابم<sup>۶</sup>      ز آن روی که شمس بی زوالم

این ابیات شیخ به اطراف جهان منتشر شد. یکی از گجرات دغدغه ملازمت کرد. بعد از مدتی مدید به مشقت بسیار و رنج بی شمار به ملازمت حضرت شیخ رسید. در درویشی ایستاده بود. این مسافر پرسید که: ای درویش! حضرت شیخ کجاست؟ درویش گفت: از پی وضو رفت. این شخص از بس که اشتیاق دیدن روی مبارک و ذات<sup>۱</sup> شریف آنحضرت داشت، از پی شیخ شد. دید که شیخ در حوضچه که در وی دو کاسه آب باشد طهارت می کند. هر زمان آب مستعمل در آن می ریزد. این مرد خالی از دانش نبود، به خود گفت: عجب است که این نوع کس ولی باشد! این گما در دل او راه یافت و قرار گرفت. شیخ به علم ولایت دانست که در اعتقاد او سستی پیدا شد. نزدیک رفت و دست مبارک خود را بر وی افشاند. و قطره آبی بر وی رسید. بیخود شد. در عالم بیخود دید که قیامت قائم شده است، بهشتی به بهشت و دوزخی به دوزخ مأمور شده اند عطاء<sup>۷</sup>. این مرد به بهشت امر یافت. بر سر پل رسید، زهره آن نی که<sup>۸</sup> پای خود بر پل بماند و بگذرد. حیران ایستاده

۱- ب: و نشستهای مرتفع      ۲- ب: ای یاران کار به اضطراب هم به هم      ۳- ب: - که  
۴- ب: به وقوع آمد      ۵- ب: دیدند      ۶- ب: بسایم      ۷- ب: - بود      ۸- ب: آن  
۹- ب: + پابریکات      ۱۰- ب: شده اند عطار گفت این      ۱۱- ب: - زهره آن نی که

شیخ از آن روی دوزخ پیدا شد، گفت: ای فرزند! چه حیرانی؟ این مرد گفت: ای شیخ! از هول این دوزخ حیران و ترسان و لرزانم. شیخ گفت: ای فرزند! دست خود را دراز کن. این شخص به شوق دست از کرد. شیخ از دست او بگیرفت و از دوزخ گذرانید و به بهشت در آورد و در این زمان یک تپانچه روی وی<sup>۳</sup> بزد به یک بار چشم بگشاد، دید که در پیش شیخ ایستاده است. چون این حال مشاهده کرد،<sup>۴</sup> افتاد بر پای شیخ و گریه آغاز کرد و گفت: ای بزرگوار! خطا کردم عفو فرمای! این بگفت، مان لحظه چنگ بر دامن بزرگوار زد و انابت کرد و مرید گشت.

اما بعد معلوم باشد که حضرت بزرگوار شصت و پنج سال عمر دید و پنجاه مرید به مرتبه قطبیت یابید. و سه سال و ده روز قطب بود. و کرامات و خوارق عادات<sup>۵</sup> غریبه و عجیبه ظاهر ساخت. و ید لا تعد و لا تحصی<sup>۶</sup> تربیت کرد. و خود از روح مطهر حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله<sup>۷</sup> لم تربیت یافت. و بر قلب شیت نبی علیه السلام بود. در تاریخ پانصد و نود از ملک هرات غایب شد. و از یک سال خبر یافتند که روز قربان حج گذارد. و بعد از حج وفات کرد. جمیع حاجیان نماز حضرت بزرگوار را ادا کردند و در گورستان معلا دفن کردند. والله اعلم بالصواب<sup>۸</sup>.

۴ - الف : - چون این حال مشاهده کرد

۷ - ت : - و علی آله

۳ - ب : - وی

۲ - ب : - او

۶ - ب : - لا یعدو لا یحصی

ت : + والیه المرجع والمآب .

## باب نوزدهم

در تذکره احوال شیخ با انصاف ، و غوامض را <sup>۱</sup>کشاف ، و اشرف <sup>۲</sup>اشراف ، و مظهر الطاف و لایق اوصاف ، شیخ شهر و عزیز بلد ، شیخ ضیاء الدین صراف قدس الله تعالی روحه و رحمة الله تعالی علیه ، که مردی بود دانای روزگار و زیرک <sup>۳</sup>دهر و منصف شهر. و زهد قوی داشت. و مرتکب جمیع امر مشروع ، و مجتنب از مطلق نامشروع . و قانون شرع را <sup>۴</sup>من کل الوجوه در جمیع اوقات مرعی می داشت، به نوعی که اگر اثری <sup>۵</sup>از امور نامشروع در جایی شنیدی و یا دیدی احتساب کردی. اما در اوایل حال، وزیر پادشاه بلخ بود و مقرب، و وزارت او به واسطه جوهر شناسی بود. و جوهر به غایت نیک می شناخت. منقولست که روزی به پادشاه شخصی لعل پرچه آورد و تحفه کرد. <sup>۶</sup>در آن حال شیخ حاضر نبود، اما صرافان دیگر بودند. پادشاه گفت : ای صرافان! برین لعل بها نصب کنید <sup>۷</sup>. صرافان گفتند : ای پادشاه عالمیان! بهاء این لعل خراج <sup>۸</sup>یک ماهه بلخ است. پادشاه گفت : ضیاء الدین را هم طلب کنید تا او هم ببیند <sup>۹</sup>آنگاه بها تعیین یابد. رسول فرستادند و او را طلب کردند. بفور <sup>۱۰</sup>شیخ حاضر شد. پادشاه این لعل به دست او داد و گفت : ای ضیاء الدین! صرافان این لعل را این مقدار بها کردند، تو چه می گویی؟ شیخ ملاحظه کرد و گفت : ای پادشاه! این سنگ پرچه نیک سنگ پرچه است، اما عیب ناک است . پادشاه و صرافان گفتند: چه عیب دارد؟ شیخ گفت : عیش آن است که کرمک سبزی در درون وی مخلوق است و برگ علفی در دهن دارد. اگر این عیب نداشتی خراج یک ساله شهر بلخ بها تو بهای او بودی. پادشاه را ازین سخن تعجب آمد و گفت : ای ضیاء الدین! چه حکایت است که می گویی، کرم در درون سنگ چه می طلبد؟ و صرافان هم این گفتند. مناقشه در میان افتاد <sup>۱۱</sup>. ضیاء الدین گفت : ای یاران محل مناقشه نیست <sup>۱۲</sup>. اگر باور ندارید سنگ را بشکنید، اگر کرم ظاهر نشود من ضامن به قیمت این سنگ ، و بعد از آن بکشید <sup>۱۳</sup>که خون خود بحل کردم. من اگر <sup>۱۴</sup>از جان خود گذرم ، شما که پادشاهید از سر یک پرچه سنگ نتوانید گذشتن؟ که صد هزار این نوع سنگ پرچه در خزینه پادشاهی است به دولت شما ، یا بر خزینه شما چه نقصان کند؟ آخر الامر به سخن شیخ این لعل را بشکستند. <sup>۱۵</sup>

۱ - ب : - را	۲ - ت : اشراف	۳ - ب : بزرگ	۴ - ت : - را	۵ - ب : اکثر
۶ - ت : - امور	۷ - ب : لعل بوجه تحفه کرد		۸ - ب : بها مانید	۹ - ت : - صرافان گفتند
۱۰ - الف : بهاء	۱۱ - الف : ببیند	۱۲ - ب ، ت : بالفور	۱۳ - ب : - افتاد	
۱۴ - ب ، ت : - ای یاران ... نیست	۱۵ - ب : - کردم	۱۶ - الف : بکشندم	۱۷ - ت : - اگر	

واقع آن نوع ظاهر شد که شیخ گفت: پادشاه و صرافان شهر همه مسلم  
 اشتند و پادشاه بر حال وی تأسف کرد و ندامت خورد<sup>۲</sup> که صد هزار حیف از اوقات این نوع مرد قابلی  
 که در ملازمت پادشاه مجازی که آواره دنیای<sup>۳</sup> دون است و گرفتار عیش اوست و فریفته شیطان، ضایع  
 بود. با این همه قابلیت و استعداد اگر در ملازمت پادشاه حقیقی باشد، زود چنانست که به مقصود  
 رسد. مناسب آن است که<sup>۴</sup> رخصتش دهم، چون که بارها رخصت خواسته بود تا در عبادت حق  
 بیحانه و تعالی باشد. باشد که<sup>۵</sup> به اقرب اوقات و اسرع ساعات به مراد رسد، دور نیست که ازین سبب  
 راهم ثوابی حاصل شود. آن بود که پادشاه به طوع و رغبت بزرگوار را طلب کرد و گفت: ای ضیاء  
 دین! چندگاهست که رخصت می خواستی ما رخصت نمی دادیم، حیفی در حق تو کرده بوده ایم،  
 امروز مرا بر حال تو رحم آمد. ندامت کردم و تأسف خوردم بر اوقات گذشته تو، که بی تقریب<sup>۶</sup> از پی  
 ن سرگردان، اوقات ضایع ساخته، امروز روز آن است که ترا رخصت بدهم، من بعد برو و هر جا که  
 خاطر تو می خواهد آنجا باش و هر چه می خواهی آن کن. این بگفت و رخصت داد و زر بسیار عنایت  
 کرد. حضرت شیخ در برابر گفت: ای پادشاه عالم! چونکه آزاد ساختی آزاده کن به نوعی که به هیچ  
 نیز می باید که دل بند نباشم. بدانکه دل آزاده را تعلق دنیا کمال بند است<sup>۷</sup>. این همه زر که به من عنایت  
 کردی به یک افتاده از افتادگان<sup>۸</sup> درگاهت عنایت کنی، بهتر باشد، که روزی سر در میدان رزم<sup>۹</sup> تو چون  
 نوبی باز د. و از دادن<sup>۱۰</sup> به من به تو هیچ فایده نیست، و به من ضرر هاست. و یا در خزینة پادشاهی نه که  
 وزی به کار آید، زیرا که تو پادشاهی، از مسافران برو بحر عالم نزد تو از پی طمع ملازمت می کنند و  
 بخواهند کرد، محروم از درگاه تو باز نگردند، که اگر نومید باز گردند موجب ملامت و مشر بخل  
 خواهد بود (و) این هر دو صفت از همچون تو پادشاهی نامناسب است. و این هم معلوم تو خواهد بود  
 که تو که بنده (ای)، غم من این<sup>۱۱</sup> همه می خوری که خواجه مجازی من بودی، او که خواجه حقیقی من  
 است، رزق من کم نخواهد کرد. اگر من ملوث<sup>۱۲</sup> به درگاه او نروم بهتر باشد<sup>۱۳</sup>. این بگفت و فلسی<sup>۱۴</sup> قبول نکرد  
 دامن برچسید و راه مکه گزید و می رفت. پاهای نازک آسوده او آبله کرده، و

۱ - ب: - گفت  
 ۲ - ب: تأسف خورد و ندامت کرد که  
 ۳ - ب: که او را دنیای  
 ۴ - ب: - که  
 ۵ - ب: - باشد که  
 ۶ - ب: بی تربیت  
 ۷ - ب: دل آزاده بی تعلق کمال دنیا باشد می یابد این  
 ۸ - ب: عنایت کردی بافتادگان  
 ۹ - الف: رزم، ب: - رزم  
 ۱۰ - ب: و زر دادن  
 ۱۱ - ت: - این  
 ۱۲ - الف، ب: ملوس  
 ۱۳ - ب: - باشد  
 ۱۴ - ب: فلسی



پشت او که سالها در فراش چون حریر آسوده حال بود از توشه برداشتن مجروح شده. به هیچ کس مؤانست نی، به کار خود مشغول. رسید بر لب دریایی دید قافله در کشتی نشسته اند. بزرگوار نشست. چند روزی رفته بودند که نهنگی پیدا شد و به کشتی زور آورد. ملاح پیش رئیس قافله آمد و گفت: ای رئیس! نهنگ! معتاد، زور آورد تدبیر این چیست؟ رئیس گفت: ای ملاح! تدبیر او را تریک می دانی که سالهاست که این کاره (ای) و عادت او را بهتر می دانی. ملاح گفت: ای رئیس! عادت این نهنگ آن است که اگر در کشتی صد هزار کس است زیاده<sup>۲</sup> از یک کس فرو نبرد. پیش از آنکه به زور فرو برد و باقی به آب روند، یک کس باید بروی انداخت تا باز گردد و باقی به سلامت خلاص شوند. رئیس فرمود: آن کنید که این می گوید. در کشتی جستجو کردند. مردی تنهایی<sup>۳</sup>، فقیری، بی کسی<sup>۴</sup>، غیر از شیخ نیافتند. بزور گرفتند و به دهن نهنگ انداختند. نهنگ فرو برد و باز گشت. در این حین امر<sup>۵</sup> آمد<sup>۶</sup> که: ای نهنگ! زینهار این بنده<sup>۷</sup> خاص خواجه خود را آزاری نرسانی و هضم<sup>۸</sup> نکنی که به عقوبت گرفتار شوی. این نابکاران خود این نوع بیدادی و ظلم صریح در حق این عزیز کرده<sup>۹</sup> کردند. تو باری آسیبی بروی نرسانی. این امر چون<sup>۱۰</sup> به نهنگ رسید، بر نهجی محافظت کرد که آسیبی بروی نرسید. بعد از چند روز به شیخ قدس الله سره العزیز از هاتف آواز آمد که: ای ضیاء الدین! دانستی که چرا در درون نهنگ محبوس کردند؟ گفت: کریم! تو دانا تری. دوم باره آواز آمد که حکمت آن بود که گوشت و پوست و استخوانهایی که در ایام وزارت از غذای<sup>۱۱</sup> حرام گوناگون پرورش یافته بود، در درون نهنگ بگدازد و باقی<sup>۱۲</sup> او صاف و بی غش گردد، تالایق درگاه احدی و پادشاهی صمدی گردد. وهمگین<sup>۱۳</sup> و غمناک مباش و به یاد حق باش، که عاقبت کار تو بخیر خواهد بود، جماعتی که به تو این فعل کردند کار آنها خبطه خواهد شد.

القصة، مدت شش ماه درون نهنگ محبوس<sup>۱۴</sup> بود. گوشت و پوست از حرام پرورده از هر ریخت، و باز در رسید که هرگز خبردار نشد. آنگاه امر شد به نهنگ که: ای نهنگ! این بار امانت بیرون آر! نهنگ به فور<sup>۱۵</sup> بزرگوار را بیرون آورد، و بر پشت خود بنشانید و از دریا بیرون آورد<sup>۱۶</sup> و عند

- |  |                                   |                                     |                            |
|--|-----------------------------------|-------------------------------------|----------------------------|
| ۱- ب: نهنگی                              | ۲- ب: غیر از                      | ۳- ب: - تنهایی                      | ۴- ب: - بی کسی، ت: بی کس   |
| ۵- ب: ندا                                | ۶- ب، ت: + به نهنگ ۷- الف: ت: هزم | ۸- ب: - این امر چون، ت: چون این امر | ۹- الف، ب: غذای            |
| ۱۰- ب: یافته بود در آن نهنگ بگدازد تا او | ۱۱- ب: واندوهگین ۱۲- الف: - محبوس | ۱۳- ب: - ای نهنگ، ت: - ای           | ۱۴- ب: - و بر پشت ... آورد |
| ۱۵- ب: - ای نهنگ، ت: - ای                | ۱۶- ب، ت: بالفور                  |                                     |                            |

بیارگفت که : ای لایق درگاه حق ! وای مقتدای مقید در وجود مطلق !<sup>۱</sup> معذور دار که من حقیر عاجز  
 واحد آن نبود که چون تویی را در درون کثیف<sup>۲</sup> خود حبس کنم، اما فرمان الهی و امر پادشاه نامتناهی  
 برین داشت، بنابراین مصلحت که معلوم کردی. اگرچه محبوس بودی، اما چون مأمور بودم  
 عدم آسیب،<sup>۳</sup> آسیبی ندیدی. آنها که<sup>۴</sup> قصد تو کردند از آن باز در دریا سرگردانند، که ره به جایی  
 نمی توانند برد به واسطه قهر و غضب حق سبحانه و تعالی که به آنها مستولی شد، از جهت رنجانیدن تو.  
 بزرگوار چون این سخن از نهنگ بشنید دلش درد کرد و گفت : کریم! اکر تو عامست . مسلمانان این  
 همه اوقات از جهت من عاصی به گرداب افتاده باشند، من روا ندارم. به لطف عمیم خود از این ورطه  
 بیرون آر. آواز آمد که : ای ضیاء الدین! این چه رحم است که به آنها<sup>۵</sup> می کنی باوجود این همه ناسزا  
 که در حق تو کردند؟ گفت : ای کریم باکریم ! رحمت تو محض از برای عاصیان است. اگرچه بنده های  
 تو به عصیان قیام نمودند، تو باران رحمت خود را از سر آنها<sup>۶</sup> دریغ مدار، به تخصیص در عصیانی که  
 بقیر سبب بود و من عاجز را از اجابت دعا در حق ایشان ناامید مگردان. و من بر حال خود ندامت  
 می کنم که به این واسطه سرگردانی ایشان شدم. این بگفت وزاری آغاز کرد. درین زمان آوازی به گوش  
 می آمد که : ای ضیاء الدین! دعای ترا در حق ایشان مستجاب گردانیدم ، و ره خلاصی ایشان را عطا  
 نمودم. اما ترا به لب دریا باید رفت و به آب باید<sup>۷</sup> حکم راند که کشتی را بیرون آر. بزرگوار چون این  
 ندا بشنید به شوق به لب دریا رفت، دید که چون حباب در گرداب سفینه به هر جانب سیر دارد و  
 مسلمانان سرگردانند<sup>۸</sup>. بزرگوار به آواز بلند فریاد کرد که : ای دریا! به حکم و فرمان خدا و به حواله و  
 شارت ضیاء الدین، کشتی را از گرداب بیرون آر! چون<sup>۹</sup> این ندا از شیخ دریا شنید ، فی الحال آب به  
 جانب شیخ روان شد و کشتی دوان آمد. حضرت شیخ قدس الله<sup>۱۰</sup> سره العزیز دست دراز کرد و از مهار<sup>۱۱</sup>  
 کشتی بگرفت و برکشید و از آب بیرون آورد، دید که مردم<sup>۱۲</sup> را رمقی از جان بیش نمانده است.  
 مسلمانان که شیخ را دیدند، در پای شیخ افتادند و عذر تقاصیر<sup>۱۳</sup> خود کردند. شیخ گفت : ای یاران! این  
 از شمایان بود، اما این مقدار بود که واسطه شمایان شدید<sup>۱۴</sup> درین امر،<sup>۱۵</sup> و لیکن نتایج بی قیاس برین

۳ - ب : - بعدم آسیب

۲ - متن تق ، جمیع نسخ : کثیف

ب : - وای ... مطلق

۷ - ب : + که

۶ - ب : اینها

الف ، ب : - که ۵ - ب : به اینها

۱۱ - ب : و دوال کشتی

۱۰ - ب : - الله

۹ - ب : - چون

ب : - مسلمانان در قلق واضطرانند

۱۴ - ب : شمایان بودید

۱۳ - ب : تقصیر

ب ، ت : - که اهل کشتی را

ب : - درین امر

بنده از حق سبحانه و تعالی مترتب شد و شمایان معذور دارید که سبب این همه<sup>۱</sup> در ماندگی و سرگردانی شمایان من شدم، زیرا که اگر من در میان شمایان نمی بودم، به دهن نهنگ نمی انداختید و به این ورطه بلا نمی افتادید. بایکدیگر این بگفتند و رو به راه کردند. رسیدند به منزلی که چه آب بود و چه علف! تشنگی به این مردم غالب آمد. به شیخ التجا کردند و متوجه شدند و استعانت طلبیدند. شیخ دست برداشت و دعا کرد. مسلمانان آمین گفتند. درین زمان آوازی به گوش حضرت شیخ آمد که: ای ضیاء الدین! به فرموده «ان اضرب بعصاك الحجر فانفجرت منه اثنا عشرة عیناً» [البقره: ۶۰]، عصا بر زمین بزن، به قدرت الهی چشمه روان خواهد شد.

آن بود که<sup>۲</sup> بزرگوار این آیت بر زبان راند، و عصا به دست گرفت، و به غیرت<sup>۳</sup> بر زمین کوفت. از نوک عصا چشمه روان شد. مسلمانان دفع تشنگی کردند. بعد از چند روز دیگر به مکه معظمه رسیدند و احرام بستند و به طواف مشغول شدند. در این زمان آوازی به گوش حضرت بزرگوار رسید<sup>۴</sup> که: ای ضیاء الدین! احتیاج به آمدن نبود، چون که آمدی زود باید مراجعت کرد که اهل بلخ منتظرند و دیگر عالم صحو تو مدت معهودی بیش نیست. در این مدت صحو، اگر توانستی<sup>۵</sup> فیضی به بنده های خدای تعالی رسانیدن رسانیدی<sup>۶</sup>، والا در عالم بیهوشی و غیبت که، که رایابد و بیند. در آن حال هر کس به حال خود درماند. بعده بازندایی شنید که: ای ضیاء الدین! طواف این جماعت که به تو این نوع تعدی کردند، در درگاه احدی<sup>۷</sup> مقبول نشد. بازگشت و روی نیاز<sup>۸</sup> به درگاه بی نیاز آورد و گفت: رحیم! رحمت تو عام است که ارحم الراحمینی! به لطف عمیم و کرم قدیم و صفت رحیمی خود، حج این عاصیان را در درگاه بی نیازی خود مقبول گردان و محروم و نومید از درگاه<sup>۹</sup> خود مگردان! آواز آمد که: ای ضیاء الدین! چند در درگاه خداوندی<sup>۱۰</sup> گستاخی می کنی از برای جمعی نابکار؟ بزرگوار گفت: ای کریم با کرم! ترس این بنده از این است که واسطه من حقیر<sup>۱۱</sup> شدم، و دیگر وعده تو چنین است که هر که ناسزایی به نسبت یکی بکند، او باید که در برابر او نیکی بکند. این فقیر ضعیف<sup>۱۲</sup> می خواهد که به این عامل باشد. درین حین ندایی شنید که: ای ضیاء الدین! دعای ترا در حق این

۱- ب: + آوارگی و ۲- ب: - بود که ۳- ب: و به ضرب ۴- ب: به گوش وی آمد که

۵- ب: ت: توانی ۶- ب: ت: تعالی برسان و ۷- ب: - احدی ۸- ب: - نیاز

۹- ب: + خداوندی ۱۰- ب: + که به جهت من این محنت زده ها از دولت قبول وسعادت وصول محروم و نومید باشند

۱۱- ب: یار دیگر ندارسید که بسیار گستاخی ۱۲- ب: فقیر ۱۳- ب: حقیر

جماعت روا ساختم و هرچه خواستی قبول کردم،<sup>۱</sup> اما به شرط آنکه همه<sup>۲</sup> اینها پیش تو توبه کنند و باز گردند از کردار خود. آن بود که بزرگوار از طواف بازگشت. یکی از این جماعت پرسید که: ای لایق درگاه<sup>۳</sup>! چند کس ازین دولتمندان را حج قبول افتاد و حاجی شدند؟ شیخ گفت: ای یاران! مژده مر نمایان را اگر توبه کنید از کردار خودها و باز گردید، امید است که حج همه نمایان که به فقیر همراه و دید مقبول شود، والا حج<sup>۴</sup> هیچ کدام<sup>۵</sup> شما مقبول نیست. چون این بشنیدند همه گفتند: به جان<sup>۶</sup> قبول کردیم. و تمامی اینها پیش شیخ آمدند و سرفرود آوردند و توبه کردند. درین زمان باز آواز آمد که: ای ضیاءالدین! حج اینها را به شفاعت تو قبول کردم. این ندا را همه به گوش خود شنیدند، خوشحال<sup>۷</sup> از حج بازگشتند. علی الصباح حضرت شیخ قدس<sup>۸</sup> سره العزیز را دغدغه<sup>۹</sup> مراجعت شد. قدم در راه نهاد این همه راه دور را در دو روز طی کرد. مردم شهر خبر یافتند که ضیاء الدین صراف می آید. استقبال کردند. بسیار به حالت و کیفیتش یافتند و چندین امور غریبه در وی مشاهده کردند. با یکدیگر گفتند که: این مرد مستحق آن است که برگردنها برداریم<sup>۱۰</sup> و به شهر در آریم. حیف است که پای مبارک این نوع شخصی آزرده به خاک شود. دیگری گفت: چون است که تختی بیاریم<sup>۱۱</sup> و بروی بنشانیم؟ این صلحت اتفاق افتاد. و تخت روانی حاضر آوردند و شیخ را بروی اجلاس کردند و زنجیرهای او به گردن های خود گرفتند و کشیدند تا آنکه به شهر در آوردند. خرد و بزرگ در ملازمت شیخ می بودند. از شیخ کرامت و ولایت متنوعه می دیدند.

یکی از کرامات آن بزرگوار آن بود که در آن سال که بزرگوار از حج بازگشت، آب دریای آمودمید، بر نهجی که معموره ها را خراب کرد و مزرعه ها را فاسد ساخت. مردم شهر از شیخ استعانت<sup>۱۲</sup> طلب کردند. شیخ گفت: سر تراش پیدا کنید. سر تراشی حاضر ساختند و او سر مبارک شیخ را تراشید و بزرگوار فرمود به یکی از درویشان که: این موی سر را ببر و به دریا انداز<sup>۱۳</sup> و بگوی که: ضیاء الدین گفت چرا این همه از مرتبه خود تجاوز می کند، مگر این گوشه را خالی دیده است؟ به راه خود روان شود والا به یکدم چنان در کشم که قطره از وی نماند، و اثری از وی ظاهر نگردد. بالفعل آن درویش موی

- ۱- ب: - و هر چه ... کردم  
 ۲- ب: - اما شرایط آنکه اینها  
 ۳- ب: - حج  
 ۴- ب: - کدانی  
 ۵- ب: - ت، + الله  
 ۶- ب: - به دریا گذار  
 ۷- ب: - ب: + و خوشوقت  
 ۸- ب: - ت: اسعانت از شیخ  
 ۹- ب: - ب: ت: اسعانت از شیخ  
 ۱۰- ب: - ب: ت: اسعانت از شیخ  
 ۱۱- ب: - ب: ت: اسعانت از شیخ  
 ۱۲- ب: - ب: ت: اسعانت از شیخ

سر مبارک حضرت شیخ، ' قدس سره العزیز را به لب دریا برد. آن نوع که حضرت شیخ ' فرموده بود به دریا گفت و در آب انداخت. همان لحظه آب دریا به قانون خود فرونشست و مردم از بلای آب خلاص شدند.

علی هذا القیاس ' سال ' دیگر چنان قحط آب شد که از آسمان قطره باران ' نچکید و عیون ارض خشک گشت. و آبهای روان منقطع الجریان ' شد. باز مردم به حضرت شیخ قدس الله روحه العزیز التجاء آوردند. حضرت شیخ قدس سره العزیز بر بلندی بر آمد و دست برداشت و دعا کرد. دیگران آمین گفتند. همان لحظه به قدرت خدای تعالی جل جلاله ' آبهای روان به عادت پیش، روان شدند و چشمه ها جوشیدن گرفتند. و از آن باران بارید.

القصه '، به انواع کرامت از حضرت شیخ به وقوع آمد. آنگاه شیخ گفت: ای مسلمانان! چرا این همه غافلید که وقت غنیمت است و فرصت تنگ و عمر کوتاه و بنایش سست و بضاعت قلیل. حالاکه ' فقیر در میان شمایان است. به راه حق ' رجوع نمی کنید. فردا که از میان شمایان غایب شوم، آنگاه ندامت کنید سود نکند. و بدانید که وجود من فقیر در میان شمایان مدت معهودی بیش نیست. این سخن حضرت شیخ قدس سره العزیز، تأثیری در نفوس این جماعت کرد. در مقام ارادت شدند و انابت کردند. آن روز هفتصد کس به دولت ارادت مشرف شدند. بعد از آن یوماً فیوماً مردم گرد آمدند. قریب به سی هزار کس. و شیخ قدس سره العزیز در مقام تربیت شد. هزار کس از این دولتمندان به تربیت مشرف شدند و دیگران در کار بودند که شیخ را به عالم غیب بردند و به رجال الغیب جمع ساختند. اما هفته (ای) یک بار بر اصحاب خود ظاهر می شد. مدت بیست سال برین گذشت. بعد از آن آن نیز منقطع شد. درویشان را به خاطر آمد که: مگر تقصیری از ما بی ادبان به نسبت شیخ واقع شد که من کل الوجوه قطع آشنایی ازین جماعت کرد؟ عذر تقصیر غایبانه کردند به جایی نرسید، و به همان رفتن رفت دیگر کسی آن بزرگوار را ندید.

اما معلوم باشد که بزرگوار از قطب الاقطاب تربیت یافته بود، و بر ظهر شمعون علیه السلام بود.

والله اعلم بالصواب "

۱ - ب : + را	۲ - ت : - شیخ	۳ - ب ، ت : - علی هذا القیاس	۴ - ب : - سال
۵ - ب : قطره آبی	۶ - الف : - الجریان	۷ - ب : - جل جلاله	۸ - الف : علی هذا القیاس
۹ - الف : - که	۱۰ - ب : براه خود	۱۱ - ب ، ت : + والیه المرجع والمآب	

## فصل هشتم

بدانکه حضرت شیخ ضیاء الدین قدس سره العزیز هزار کس تربیت کرده بود. و چهار خلیفه بر ای ساخته که هر یک ازین خلفا، مستعد قطبیت<sup>۱</sup> شده بودند. اما اخلف ایشان که شیخ<sup>۲</sup> تاج الدین هلوی بود که در زمان حضور شیخ خود در مسند خلافت نشسته، جمیع امور طریقت را به گردن گرفته، و قابلان تربیت را تربیت می کرد، از شیخ خود یک مرتبه فروتر بود. بعد از شیخ خود نیز به جای شیخ خود نشست. و خلفای دیگر و درویشان همه خلافت او را مسلم داشته بودند. بزرگوار نیز آنچنان کرد که پیرش می کرد. بلکه<sup>۳</sup> در بعضی امور،<sup>۴</sup> مثل تربیت<sup>۵</sup> و آداب طریقت، و روش<sup>۶</sup> سلوک را زیاده پیرش به جای می آورد و در وظایف معتاد تضعیف کرد و عزلت و خلوت را تثلیث کرد و ریاضت و مجاهده را تربیع کرد.

همان روز که در مسند پیر خود نشست به داعیه قطبیت، عهد کرد به خدای تعالی که هر روز صد رکعت نماز بگذارد به پنجاه غسل. و بر سر این عهد خود ایستاد و به جای آورد. و غیر از این ریاضات دیگر داشت که در وسع حوصله هیچ کس ننگنجد. مدت هفت سال بر این گذشت. آن مقدار کار کرد که جمیع منازل طریقت را طی کرد<sup>۷</sup>. و آنچه زیر عرش بود تا فرش معلوم او شد. و عرش نیز. و بعده عهد کرد که به مقام قطبیت برسد و مشرف شود.

روزی نشسته بود که آواز پیرش به گوش آمد که: ای تاج الدین! مستعد شو که مرتبه قطبیت ترا مسلم شد. فردا روز وقت چاشت متوجه باش و در آن زمان مرا احضار کن. اگرچه من حاضر خواهم بودن و لیکن نخواهی دیدن، زیرا که در آن حین به خود خواهی در ماندن و بغیر او<sup>۸</sup> نخواهی پرداختن و چشم انداختن، چرا که دیدار اولیاء الله را به آن<sup>۹</sup> مرتبه موقوف است. این سخن شنید، شیخ را ذوقی حاصل شد، گفت: الحمد لله! مقصود همین بود و بفور<sup>۱۰</sup> برخاست و استعداد کرد، و منتظر آن بود که وقت معهود برسد. چون وعده به معیاد رسید، در خلوت در آمد، دید که عجب طور مردمی<sup>۱۱</sup> نشسته اند و لباس قطبیت حاضر ساخته<sup>۱۲</sup>. شیخ را که<sup>۱۳</sup> دیدند همه برخاستند و گفتند: بیا تاج الدین محمد! این لباس

۱ - ب : قطب	۲ - ب : شیخ	۳ - ت : بلک	۴ - ب : اوقات	۵ - ب : مثل تربیت
۶ - ت : رویش	۷ - ب : کرده	۸ - الف : او	۹ - ب : به این	۱۰ - ب ، ت : بالفور
۱۱ - ب : عجب طوری مردمی ، ت : عجب مردمی طور	۱۲ - ب : حاضر ساختند			
۱۳ - ب : که				

تعلق به تو دارد در برکن. شیخ قدس سره العزیز احضار نسبت واصله کرد، و از آن نسبت فاتحه التماس کرد. بعد از آن لباس قطبیت پوشید. مشایخ حاضر، فاتحه فتح در حق آن بزرگوار خواندند. بعد از آن گفتند: ای تاج الدین محمد! مرتبه قطبیت مبارکت باد! مردانه باش در این منصب پانزده سال باقی بمان! دیگر به خدایت سپردیم. بزرگوار از خلوت خود<sup>۱</sup> به شوق بیرون آمد و نور الهی در بشره او ظاهر یکی از خلفا که مستعد این منصب بود خبر داشت ازین مرتبه بزرگوار، پیش آمد و مبارکت باد کرد. شیخ گفت: از کجا معلوم شد؟ خلیفه قدس سره<sup>۲</sup> گفت: از نور بشره. و بزرگوار بعد از حصول این مرتبه در جستجوی پیر خود شد. و در عالم معنی به نور باطن می گشت. تمامی عالم ملک و ملکوت را سیر کرد. نیافت. آخر الامر به رجال الغیب ملحق شد. در میان رجال الغیب حاضر یافت، پرسید که: ای بزرگوار! این همه فرار نمودن از جماعت خود به یکبارگی چرا بود، و چگونه بود؟ شیخ فرمود که: غایبان<sup>۳</sup> به حاضران در عالم شهادت جمع نیابند، و لیکن در عالم معنی دور از آنها<sup>۴</sup> نخواهند بود. اگرچه از چشم غایب بودم، اما در دل حاضر<sup>۵</sup>. بعده گفت: ای فرزند! برو و درویشان را نیک تربیت می کن. و شبها به سوی ما می آی. بزرگوار به رخصت شیخ خود بازگشت. و روزانه به مردم ظاهری می بود و شبها به پیر خود، تا آنکه مدت معهود به آخر آمد و در این مدت ششصد<sup>۶</sup> کس را تربیت کرد، و پانزده هزار مرید پرورد،<sup>۷</sup> و خود تربیت از روح حضرت<sup>۸</sup> ذی النورین امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه یافته بود، و بر ظهر اسحاق پیغمبر بود، صلوات الله علیه و سلامه<sup>۹</sup>.

شبی به ملازمت پیرش رفت و گفت: ای بزرگوار! ایام معهود و مدت معین<sup>۱۰</sup> منقطع شد، فردا روز مرا باید سفر کرد، رخصت می خواهم. حضرت شیخ قدس الله تعالی سره العزیز گفت: ای تاج الدین محمد! رخصت همانست که روز اول داده شده است، احتیاج به رخصت امروزینه نیست. اما از مردم ظاهری بحلی باید خواستن<sup>۱۱</sup> که مدد کلیست در آمدن، زیرا که در آن میان صاحب دولتی بوده باشد که حال او را جز خدای کس نداند، به دعای وی مقرون گردی. بعد از آن گفت که<sup>۱۲</sup>: ای فرزند! بنشین که امشب<sup>۱۳</sup> غنیمت است. آن شب به رجال الغیب صحبت کرد. علی الصبح به جماعت خود

۱- ب: خود	۲- ب، ت: + العزیز	۳- ب: غائبانه	۴- ب: ازینها دور	۵- ب: + بودم
۶- ت: ظاهر	۷- ب: سیصد	۸- ب: پرورید	۹- ب: - حضرت	
۱۰- ب: صلوات الله و سلامه علیه	۱۱- ب: - معین	۱۲- ب: باید خواستند		
۱۳- ت: - که	۱۴- ب: + شب			

حاضر آمد و نماز بامداد به جماعت خود گذارد، و بعد از نماز مردم شهر را خبر فرستاد! مردم جمع آمدند تا آن که<sup>۱</sup> گفت به درویشان: ای یاران! دیگ در دیگدان بگذارید و آب پر سازید و آتش بکشید و جامه آخرت بدوزید. درویشان حیران بماندند. یکی از درویشان بر پای شد و گفت: ای بزرگوار! حال چیست که این همه دغدغه می کشید و استعداد می سازید، مگر خبر مرگ یکی از درویشان رسید؟ شیخ گفت<sup>۲</sup>: آری! خبر مرگ کمترین درویشان که تاج الدین محمد است رسید<sup>۳</sup>. ای یاران! هوش دارید که امروز روز وعده است که باید رفت. درویشان آن کردند که شیخ فرمود. و شیخ درویشان این گفت و به خلوت خود درون رفت. غسلش به جای آورد و نماز اشراق گذارد، تا آن زمان مردم جمع آمدند. شیخ پیش مردم بیرون آمد و از مردم شهر بحلی خواست و مردم نیز بحلی خواستند. بعده<sup>۴</sup> گفت: ای اهل شهر! چونکه آمدید و قدم شریف آوردید<sup>۵</sup> زمانی توقف کنید و نماز جنازه مرا بگذارید و در مجلس آخر من درویش حاضر باشید. آخر خود حاضر آمدنی اید، دوباره صدیع نکشید. لابد شمایان را در نماز فقیر باید بودن<sup>۶</sup>، چونکه سالها بهم بوده ایم و حقوق ریمانست. مردم چون این سخن از شیخ شنیدند،<sup>۷</sup> بایکدیگر گفتند: مگر شیخ دیوانه شده است که نریان می گوید؟ حضرت شیخ بازگشت (و) به خلوت خود درون رفت. و خلیفه حسام الدین از پی شیخ درون رفت. بفور<sup>۸</sup> بیرون آمد و گفت: ای یاران! روز روشن به شام تیره مبدل گشت، و شاهباز دسی به عالم لاهوتی خود پرواز نمود و مرغابیان بی پرو بال را در بحر بی پایان حیرت سرگردان ماند. و آفتاب<sup>۹</sup> جهان افروز از سرمابی دولتان ذره وار شعاع برداشت، و چراغ ملک دلها از روشنائی خود باز ماند. برخیزید که محل نشستن نیست تأخیر نباید کرد. به این مقدار کلام مردم نفهمیدند، رسیدند که ای حسام الدین! قصه چیست؟ آخر تصریح کرد، آنگاه معلوم کردند که حضرت بزرگوار بخت از عالم برداشته بوده است. غریو از خلق برآمد و دود از دماغها دمید. خلیفه حسام الدین گفت: ای مسلمانان! جای جزع و فزع نیست، زیرا که دوست به دوست پیوست و از مشقت دنیای دون رست، و در منزل حقیقی خود نشست و بجان آسود<sup>۱۰</sup>. به شوق و خوشحالی<sup>۱۱</sup> باید وداع کرد. چه خوش

۲ - ب، ت: آن زمان گفت.

۱ - ب: به مردم شهر خبر کرد

۵ - ب: + شیخ

۴ - الف: رسید

۳ - ت: درویشان پرسید که شیخ آری

۸ - ب: از شیخ شنیدند

۷ - ب: باید بودند

۶ - ب: آمدید و تشریف قدم ارزانی داشتید

۱۲ - ب: خوشحال

۱۱ - ب: آسوده

۱۰ - ب: + عالمتاب



دولت آن بنده را که این همه عمر یابد و درین عمر پانزده سال قطب باشد او به همین مرتبه اش از عالم رود! این بگفت و به طهارت بزرگوار مشغول شد. و در اثنای غسل بزرگوار برخاست و بنشست و اعضای خود را مالید. تا اتمام غسل نشسته بود. و جامه آخرت خود را به دست مبارک خود در سر کرد. آنگاه دراز کشید. در جنازه کردند و نماز گذاردند و نعش مبارک آن بزرگوار را تیمناً و تبرکاً دست برداشتنند و به گورستان بردند. در راه چهل و یک بار برخاست و بنشست. شیخ حسام الدین در پهلوی جنازه بود. گفت: ای شیخ بزرگوار! این چه بی طاقنی و اضطراب است؟ حضرت شیخ به زبان آمد و گفت: ای حسام الدین! چگونه پا دراز کنم؟ که خدای تعالی جل جلاله بی کام و زبان می گوید که: ای تاج الدین بیا که ما ترائیم! درین هنگام به ادب ناچار باید قیام نمود. خلق نیز این سخن شیخ را شنیدند. چون در گور گذاشتند و به خاکش سپردند. در گور برخاست<sup>۲</sup> و بنشست و گفت: «انا لله و انا الیه راجعون [البقره: ۱۵۶]. بعد از رو به قبله به یک پهلو به رسم موتی افتاد. دفن کردند. چون مردد بازگشتند. شیخ حسام الدین در سر خاک نشسته بود<sup>۳</sup> که منکر و نکیر به فرمان حق جل و عز و علا در آمدند و پرسیدند که: من ربك؟ شیخ در جواب گفت: الله ربی و انی مع الله العزیز الحکیم، و بعد ملائکه پرسیدند که: و من نبيك؟ شیخ گفت: نبینا و سیدنا و مولانا و حبیبنا و حبیب قلوبنا و شفیع ذنوبنا و مولی الثقلین محمد. و باز پرسیدند<sup>۴</sup>: و ما دینك؟ شیخ گفت: الاسلام دینی، و الامام ابوحنیفی و الکعبه قبلتی و الصلوة فریضتی و المؤمنون اخوانی، و المؤمنات اخواتی. بعد از شیخ گفت: ای ملایکه! اعتقاد من به پروردگار من معلوم است و به شمایان روشن. این همه تفتیش چه بود؟ فرشتگان فرمودند: آری! آن نوع بود که فرمودی، اما کلام شیرین<sup>۵</sup> ترا شنیدن خوش آمد، معذور دار که غیر از این مقصودی نبود. شیخ حسام الدین<sup>۶</sup> این واقعه بشنید آنگاه برخاست. بعد از وفات یکی در خواب دید، گفت: ای بزرگوار! خدای با تو چه کرد؟ گفت: ای درویش حاجت پرسیدن نیست. آنکه دیدی و شنیدی همان کافی است. در تاریخ ششصد،<sup>۷</sup> این قصه در بلخ واقع شد. واللہ اعلم".

۱- ب: قطب بود      ۲- ب: جل جلاله      ۳- ت: سپاردند      ۴- ب: برخواست  
 ۵- ب، ت: نشسته ماند دید که      ۶- ب: به فرمان حضرت ملک خبیر درآمدند      ۷- ب، ت: + که  
 ۸- ب: شریف      ۹- ب، ت: + چون      ۱۰- ب: سیصد      ۱۱- ب، ت: + بالصواب والیه المرجع والمآب

## باب بیستم

در تذکره احوال و تفسیر اوضاع و تعیین اطوار شیخ محق<sup>۱</sup> حقیق و در دریای عمیق ، و به صاف حمیده یلیق ، و به راه روان حق رفیق ، و مجاور بیت العتیق ، و متابع صدیق صدیق ، شیخ بیوخ و قطب زمان، حضرت شیخ<sup>۲</sup> شفیق رحمة الله علیه، که مولد او شیراز بود. مردی بود در کمال ساحت و بلاغت، و علوم غریبه بسیار می دانست، مثل<sup>۳</sup> کیمیا و سیمیا و جفر و غیرهم . اما در اوایل سال از پدر و مادر خود در صغر سن یتیم مانده بود و در حمام فوته<sup>۴</sup> داری می کرد. و اوقات گذر از حمام می رسید ، و سر تراشی هم به قدر می دانست و خادمی را نیک می کرد. روزی در حمام بود و به دم فوته<sup>۵</sup> می داد. مردی آمد و فوته طلبید. به او نیز فوته داد و بعد از آن به سر تراشی مشغول شد. همان مرد که فوته طلبیده بود، آمد و سر تراشی فرمود و خادمی هم. حضرت<sup>۶</sup> بزرگوار خادمی نیک برد<sup>۷</sup>. بعد از فراغ خادمی، آن مرد گفت : ای جوان! از کجایی و نام تو چیست؟ بزرگوار گفت : ای خواجه ! از همین دیارم و نام من شفیق است، و پدر و مادر ندارم، ناچار به این نوع چیزها اوقات می گذرانم. آن مرد گفت : چه نیک نامی ! بزرگوار گفت : ای خواجه ! این نام چگونه نیک بوده باشد<sup>۸</sup> به نیکی یاد می کنی؟ که بالفعل به شنیدن سهل در گوش می در آید و در گفتن ثقیل در زبان می آید. آن مرد گفت : ای جوان ! اگرچه آن<sup>۹</sup> نوع است، اما معنی وی پاره کننده است، زیرا که شفیق برون پیل است، و این وزن گاهی به معنی اسم فاعل می آید و این جا<sup>۱۰</sup> این معنی " مقصود است. و بدانکه<sup>۱۱</sup> بر که به این نام است، گشاینده<sup>۱۲</sup> جمیع اشیاء عالم غیب خواهد بود و پاره کننده<sup>۱۳</sup> پرده غیب. و جمیع علوم باهری را به قوت باطن کشف کند و اهل ظاهر در پیش او کسب علم ظاهر کنند. ای جوان! با این همه مستحقاق و قابلیت این چه کار است که اختیار کرده ای و می کنی؟ بزرگوار گفت : ای خواجه! چه کنم که بی کسم، از سر بیچارگی این کاره ام. آن شخص گفت : پیش من توانی بود که ترا نیک تربیت کنم و تو علوم غریبه بسی می دانم به تو تعلیم کنم ، شاید<sup>۱۴</sup> اوقات تو ازین که هست بهتر گذرد. بزرگوار گفت : ای خواجه ! اگر این می کنی ، عین عنایت است که در حق من خواهی<sup>۱۵</sup> کرد، و از این سبب نزد حق سبحانه و تعالی مأجور خواهی گشت<sup>۱۶</sup> و من این نوع کس می جستم و نمی یافتم. بعده از خدمتی که در

۱- ب ، ت :- محق	۲- ب :- شیخ	۳- ب :- مثل	۴- ب :- فوطه	۵- ب :- فوطه
۶- ب :- شیخ	۷- ب :- نیک می کرد	۸- ب :- که	۹- ب :- این	۱۰- ب :- این جا
۱۱- ت :- معنی	۱۲- ب :- زیرا که	۱۳- ب :- که	۱۴- ب :- خواهید کرد	۱۵- ب :- خواهید گشت

حمام داشت قطع کرد و در ملازمت آن کس<sup>۱</sup> می بود. مدت شش سال، آن کس از علوم<sup>۲</sup> غریبه هر می دانست از وی دریغ نداشت و آموخت، سال هفتم آن شخص از عالم رفت. درین مدت هفت سال به نوعی ملازمت و خدمت کرد که لحظه (ای) فارغ از خدمت نبود و یارای حکایت کردن نداشت. قوت جاذبه آن شخص و صلابت او، حتی که نام آن<sup>۳</sup> شخص را نپرسید و ندانست که چیست. بعد از وفات استادش، به علم جفر عامل شد و اوقات گذرانید و روزگار او هر چند که رفت زیاده شد. روزی به جانبی سیر می کرد از جهت<sup>۴</sup> دفع دلگیری. اتفاقاً گذر او به گورستانی افتاد<sup>۵</sup> که گور استادش در آنجا بود. بر سرگور استادش بنشست و ختم کرد. بعد از ختم به خاطرش آمد که: ای شقیق می دانی که این گور استاد تست که چندین سال عمر دید و به همین علوم عامل بود و اوقات گذرانید آخر مرد. و این علوم بروی فایده نکرد بغیر از فایده دنیوی. نمی دانم که در آخرت او فایده کند یا نی ظاهر در این آن است که فایده اخروی در وی چندان نباشد. تو هم به این عاملی، عاقبت تو هم همی خواهد بود. بهتر آن می نماید که این نوع حيله ها را ترک کنی و به علمی عامل باشی که در دنیا فایده دهد و در آخرت سبب رستگاری بود.

در این اندیشه بود که آوازی به گوش وی<sup>۶</sup> آمد: ای شقیق! نیک خیال کردی، آن که به خیال رسید. این ندا که به گوش وی آمد خوشحال شد. ترک این کرد و کنج مدرسه گرفت و به مطالعه مشغول شد. در اقرب اوقات، دانش قوی پیدا کرد و در مسند درس نشست. ده سال مدرس بود. بعد از آن روزی هوای سیر در سرافتاد و تنها بیرون رفت. سیر می کرد ناگاه به خاطرش آمد که زیارت قبور کنند درین زمان همان گورستان که استادش آن جا<sup>۷</sup> مدفون بود به خاطرش آمد. به همان گورستان رفت (و زیارت قبور کرد. و بر سر قبر استادش<sup>۸</sup> باز رفت و ختم قرآن کرد و به روح وی بخشید و بازگشت اندک راه آمده بود که از زمین همواری آوازی به گوش وی آمد که: ای مولانا! دوبار<sup>۹</sup> به این مقابله تشریف آوردی و ارواح آنها که صورت قبر دارند به تکبیر شاد گردانیدی، هیچ نی که من غریب بودم کس را یک بار یاد کنی و روح ضعیف مرا قوت دهی که ارواح را قوت از تکبیر مؤمنانست، به تخصیص از تکبیر چون تو دانشمندان که چراغ دین بوده باشند! بزرگوار چون<sup>۱۰</sup> این بشنید بازگشت

- |                               |                                 |              |                       |
|-------------------------------|---------------------------------|--------------|-----------------------|
| ۱- ب: شخص                     | ۲- ب: علم                       | ۳- الف: آن   | ۴- الف: جهت           |
| ۵- ب، ت: به گورستانی واقع شد. | ۶- ب: وی                        | ۷- ب: همانجا | ۸- ب: رفت .... استادش |
| ۹- الف، ب: دوباره             | ۱۰- ب: بوده باشد، ت: بوده باشید |              | ۱۱- ت: چون            |

آن جا بنشست و ختم «انا فتحنا» [الفتح : ۱] کرد. بعدہ متوجہ شد دست برداشت و دعا کرد و گفت :  
 یا ایا! چه باشد کہ صاحب این قبر را فرمان دہی<sup>۱</sup> تا بر من احوال خود بگوید ، تا از احوال او اطلاع  
 کنم کہ حال او چیست؟ و پرسم کہ در دنیا چه باید کرد کہ در آخرت<sup>۲</sup> فایده دہد؟ دعای بزرگوار  
 بزورن بہ اجابت شد. و صاحب قبر حاضر آمد در عالم معنی و سلام کرد و جواب سلام شنید. بزرگوار  
 رسید<sup>۳</sup> کہ : ای بندہ خدا! بگوی کہ تو چه نوع کسی ، و نام تو چیست ، و در دنیا چه کارہ بودی، و چند  
 ال عمر یافتی، و چند گاہست کہ در زیر خاک منزل داری؟ گفت : ای عزیز کردہ حق! من آن کسم  
 کہ عمر خود را در وادی علم صرف کردہ ام و علم آموختہ و خلق خدای تعالی را تعلیم کردہ و شاگرد  
 یار تربیت کردہ، و نام من محمد حبیب است. و صد و پنجاہ سال است کہ در زیر خاک منزل دارم. و  
 از فرزند نمی باشد<sup>۴</sup>. و از خویش و تبار ہم فارغم. و از شاگردان من ہم کسی در روی دنیا نیست. از  
 جهت محتاج<sup>۵</sup> بہ تکبیر همچین شما مسلمانان و دانشمندان شدہ ام کہ از ابنای جنسید. بزرگوار گفت:  
 ای مولانا! از علوم کدام علم بیشتر و بہتر ضبط یافتہ بود و<sup>۶</sup> گفتہ می شد؟ گفت : ای مولانا! علم من در  
 بحث تعریف در نیاید. این مقدار گویم کہ صد شاگرد داشتم کہ ہر کدام پنجاہ بہ وزن خود کتاب در  
 ضبط و ضبط خود داشتند. بزرگوار گفت : صدقنا و سلمنا! بعدہ گفت : ای دانشمند! صورت قبر شما  
 ندرس شدہ است، کس چہ داند کہ در زیر این خاک کسی است<sup>۷</sup>. چون<sup>۸</sup> بود کہ احیای قبر کردہ شود،  
 مردم بینند و تکبیر گویند؟ صاحب قبر گفت : ای مولانا! در شرع چگونہ بود؟ بزرگوار گفت :  
 حضرت! شما بہتر می دانید. صاحب قبر گفت : ای بزرگوار! کسی کہ رخت از عالم برداشت گمنام شد.  
 ہر کہ بی نام " شد بی نشان " بہتر. بعدہ بزرگوار پرسید کہ : ای دانای راہ! در عالم از کارها چہ کار  
 بہتر؟ گفت : ای عزیز جہان! علم باعمل، و انقطاع از خلق، و قطع طمع از غیر حق، و قناعت در کثرت،  
 سخاوت در قلت، و حفظ لسان از غیبت، و نشستن بہ اہل راز در خلوت، و بہ زمرہ<sup>۹</sup> " اہل درد ہم  
 صحبت، و فراغ از عیش و عشرت. ای مولانا! بدانکہ ہر کہ عامل شد بہ این امور رست از شدت، و  
 دید رنج و محنت، و نکشید ہیچ کلفت و مشقت. ای مولانا! از من عبرت گیر کہ دانشمندی<sup>۱۰</sup> بودم لا  
 نظیر<sup>۱۱</sup> جہان، کہ ہم تنگ نداشتم، و نادرہ عصر و زمان<sup>۱۲</sup> خود بودم، کہ ہزار شاگرد بہ کمال رسانیدہ

- ۱- ب : + کہ  
 ۲- ب ، ت : + این کس را  
 ۳- ب : محتاجم  
 ۴- ب : گمنام  
 ۵- ب : + و یگانہ دہر واوان  
 ۶- ب : + بودن  
 ۷- ب : + و بامردم اہل  
 ۸- ب : + در کس را  
 ۹- ب : + در کس را  
 ۱۰- ب : + بودن  
 ۱۱- ب : + بودن  
 ۱۲- ب : + بودن  
 ۱۳- ب : + بودن  
 ۱۴- ب : + بودن  
 ۱۵- ب : + بودن

بودم، و صد شاگرد آن 'نوع بود که مذکور شد. و لیکن از علم <sup>۲</sup> حال بی خبر بودم، و به مولویت خود مغرور بودم <sup>۳</sup> و به سبب علم خود متکبر، به نوعی که هیچکس در نظر من در خورد خسی در نمی آمد. آخر همان علم به من خصم شد. کسانی بودند در زمان من که علم اندک داشتند و حلم <sup>۴</sup> بسیار و قناعت بی شمار و سخاوت وافر و به صورت صوفیه موصوف <sup>۵</sup>. در نظر خود بسی حقیر می داشتم و سهل می انگاشتم و منکر <sup>۶</sup> بودم، و حال آنکه از دار الفنا به دارالبقاء که آمده ایم، به ده چندان من مرتبه دارند ای مولانا! آنکه فرموده اند که: العلم عز الدنيا و شرف الاخرة علم باعمل بوده است. وای بر حال آن عالم که علمش کثیر بود و عملش قلیل! ای مولانا! اگر هوش داری و آبروی آخرت خواهی به علم فقط اکتفا مکن و عمل در کار دار. این بگفت و غایب شد. مولانا را ازین سخنان شوری در دل افتاد و بسی پریشان حالی دست داد. به خود گفت: ای فلانی! هیچ می دانی که قصه چیست؟ و حال چگونه است؟ بدانکه این تنبیه عظیمی بود که بر تو واقع شد. من بعد در فکر کار خود باش و مصلحت آخرت خود می کن <sup>۷</sup>. این بگفت و متألّم به خانه خود آمد و گوشه اختیار کرد. و قناعت شعار خود ساخت. و ریاضت پیشه <sup>۸</sup> کرد و مجاهده پیش گرفت. اما درس علم <sup>۹</sup> ظاهری را هم ترک نکرد، به نوعی که روزانه به درس مشغول شد و شبها به ریاضت. چون شش ماه بر این برآمد، <sup>۱۰</sup> در مطالعه خود سستی یافت. شبی به حق سبحانه و تعالی نالید و زارید که: پا کا و پروردگارا! چون در مطالعه خود سستی می بینم، در سر گفتن من چگونه بود؟ مبادا که خطایی رود. ساعتی برین گذشته بود، پیر مردی به خلوت بزرگوار در آمد و گفت: السلام علیک یا مولانا! بزرگوار بر پای برخاست و گفت: علیک السلام! و تعظیم کرد و مصافحه بینهما واقع شد. بعد از آن پیر پرسید که: ای مولانا حال چیست؟ بزرگوار گفت: "همین است که می بینی. آن پیر گفت: دل تنگ نباشی از رفتن علم خود؟ بزرگوار گفت: ای پیر! آن مقدار نی، اما این مقدار به خاطر رسید که جماعتی که پیش من استفاده می کردند، این زمان نسبت آنها را قوی تر از خود می بینم. این اندک تفاوت می کند به نفس. آیا حکمت خداوندی چه باشد که به یکبارگی از من این صفت برطرف شد؟ پیر گفت: ای مولانا! غم مخور که آن علم کسبی بود که داشتی، <sup>۱۱</sup> اکنون علم کشفی می خواهند که <sup>۱۲</sup> به تو کرامت کنند. <sup>۱۳</sup> به کدامین راضی؟ مولانا گفت: ای بزرگوار! اگر آن میسر شود این چرا باید؟

۱ - ب : این	۲ - ب : عالم	۳ - ت : - بودم	۴ - ب : عمل	۵ - ب : - موصوف
۶ - ب : متکبر	۷ - ب : بکن	۸ - ت : + خود	۹ - ت : - علم	۱۰ - ب : برین گذشت
۱۱ - ت : + حال	۱۲ - ب : بود دانستی	۱۳ - ب : - که	۱۴ - ب : کرامت کند	

آن بود که پیر از بغل خود قدحی بر آورد و مشربه (ای) از نقره . و از آب مشربه به قدح ، آب باقی پر کرد و بزرگوار را داد و گفت : ای مولانا بخور ! بزرگوار برپای برخاست و به تعظیم از دست گرفت و به یکدم فرو کشید . و بار دیگر پر ساخت . بزرگوار او را نیز به یکدم فرو برد . پیر گفت : ای متحق درگاه ، وای لایق باب الله ! دانستی چیست <sup>۱</sup> ؟ بزرگوار گفت : نی ! اما این مقدار معلوم <sup>۲</sup> شد که شنایی قوی در دل خود می بینم . آن پیر گفت : بدانکه قدح اول علم ظاهر <sup>۳</sup> بود و ثانی علم باطن . در علم ظاهر و باطن ترا حق سبحانه و تعالی جل جلاله و عم نواله <sup>۴</sup> بر کمال گردانید که در ربع مسکون مثل پیدا نخواهد شد <sup>۵</sup> . اکنون به هر دو <sup>۶</sup> عامل باش تا دنیا و آخرت تو معمور و مزین گردد انشاء الله تعالی . همان لحظه به عنایت بی علت آن بزرگوار را <sup>۷</sup> کشف معانی حاصل شد . بعد از آن بی مطالعه رس فرمود . و دیگر سعی کرد در کشف علوم غیبیه . این علوم نیز به ادنی توجه حاصل شد . به مرتبه (ای) که ذره در مکین و مکان از احاطه علم او بیرون نماند . پنجاه سال برین بود ، اما یک کس از حال خبردار نشد ، زیرا که بزرگوار حتی الامکان اخفاء حال خود می کرد ، و در ستر او می کوشید <sup>۸</sup> .

وزی به خاطرش رسید که به نماز جمعه رود . برخاست و با شاگردان خود به مسجد جامع رفت . اتفاقاً پدرش بر بازار افتاد . در روی بازار هرچه بود از سنگ و کلوخ و چوب و غیرهم علی قدر حوصله بود ، بزرگوار را تعظیم می کردند . مردم شهر (چون) این حال را دیدند <sup>۹</sup> تعجب کردند و باهمدیگر گفتند <sup>۱۰</sup> : که : این همه چیز که این نوع تعظیم می کنند ، از جهت علم این شخص بوده باشد یا ولی <sup>۱۱</sup> باشد . کثر مردم به این قرار دادند که : این مرد ولی است ، والا در عالم ، مردم ملا بسیارند که نیم مقدار این <sup>۱۲</sup> تعظیم ندارند . و شاگردان نیز این حال مشاهده کردند . با یکدیگر گفتند . عجب حالی که این نوع عزیزی در میان مایان بوده باشد و مایان غافل از او ! الحاصل به مسجد درآمد . منبر چون بزرگوار را دید <sup>۱۳</sup> و از ده قدم استقبال کرد و به جای خود بازگشت و قرار گرفت . این کرامت چون از بزرگوار ظاهر شد ، مردم اعتقاد به ولایت بزرگوار بستند . اما پیش از او به دانشمندی عقیده داشتند و همان روز هر که به نماز جمعه حاضر شده بوده همه ارادت قبول کردند . بزرگوار در فکر ماند و گفت : عجب حالی ! که

۱- ب ، ت : دانستی که چیست  
 ۲- ب : نخواهد بود  
 ۳- ب ، ت : من  
 ۴- ب : بهره  
 ۵- ب : دیدند  
 ۶- ب : ت : دیده  
 ۷- ب : -۴ : جل ... نواله  
 ۸- ب : -۸ : و در ... می کوشید  
 ۹- ب : -۱۱ : + بوده  
 ۱۰- الف : باهمدیگر می گفتند .  
 ۱۱- ب : -۱۲ : + مرد

مدت پنجاه سال اخفای حال خود کردم امروز ظاهر شد. در این اندیشه بود که آوازی به گوش بزرگوار آمد که : ای شقیق ! انوار الهی در صندوق سینهٔ هیچکس پوشیده نماند، زیرا که نور از سوفا سوزن روشنی بخشد، به تخصیص صندوقی که روزنه داشته باشد، نور در وی چگونه قرار گیرد، و بر تقدیر گرفتن او اثر ظاهر نگردد؟ ای شقیق ! سهل همت باشد آن کس را که چنین گنجی به دست آورد و ریاضت بسیار و به مشقت بی شمار، و از آن گنج نفعی به هیچکس نرساند و آن گنج در گنجینه مخفی پوشیده بماند. ای دانا! بدانکه این گنج را به تو، نه از برای این داده اند که غیر خود را روانداری و عالم به صفت بخل بیرون روی و ترا مردم به بخل یاد کنند،<sup>۲</sup> که بدترین صفت ها بخل است. این خوب معلوم است که علما و کیل خداوندند در علم ظاهری، و وکیل را منصب آن است که هر چه موکل کند او نیز کند. ازین منصب چرا اندوهگین می شوی؟ و اولیاء نیز همچین در علم باطن و کلاء حق اند. از این چرا غمگین می گردی؟ دولت عظیم بود آن کس را که این نوع امور شریفه حاصل آید. چون این نذر بشنید خوشحال شد.

روزی چند برین گذشت. باز به گوش مبارک او آواز آمد که : ای شقیق ! مدت پنجاه سال مخفی کارکردی هیچکس از تو فیض نبرد. دوازده روز است که کار برملا می کنی دوازده هزار کس صاحب دولتان به دولت ابدی و سعادت سرمدی مشرف شدند. و بدانکه انبیاء علیهم السلام<sup>۳</sup> سب کرده و اهتمام نموده اند که بنده های خدای تعالی را<sup>۴</sup> به راه حق دعوت کنند. بعضی چنان بوده اند که قوم مخصوص را دعوت کرده اند، و بعضی دیگر زیاده از دو کس و یا سه کس را به راه حق نکشیده اند. چه دولت از این زیاده باشد آن کس را که متابعت و موافقت انبیاء علیهم السلام بکند. به تخصیص دولت آخر الزمان که مردم را دل از سنگ خارا سخت تر است، به اخفا کار بر نیاید. اما در اظهار باشد که دلی از دلها<sup>۵</sup> را نفس گیر افتد و نرم گردد، زیرا که نفس عاشقان دردمند حکم آتش دارد، و آتش را عادت آن است که به هر چه رسد نرم سازد یا بسوزد. بر هر تقدیری تأثیری<sup>۶</sup> در نفوس دارد. از آن جهت ترخیصت ارشاد داده شد. از این متألم مباش که این نوع مردم محض از برای همین نوع مصلحتها بندگانند زیرا که مصباح عالمند، و مصباح را عادت نوربخشی است. بزرگوار ازین کلام خوشحال شد و به صد زبان شاکر گشت. آنگاه در مسند شیخوخیت قرار گرفت و مرآت قلوب زنگ بسته بنده های خدای

۱ - ت : سوزن روشنی می بخشد  
 ۲ - ت : - مخفی و  
 ۳ - ت : ۳ - ت : واز بخل تو مردم یاد کنند  
 ۴ - ب، ت : + بسیار  
 ۵ - ت : + جل جلاله  
 ۶ - ت : بکشیده اند  
 ۷ - ت : دلیهارا  
 ۸ - الف، ب : تاثر

لی ' را ' به صیقل ولایت و کرامت چنان روشن ساخت که هر یک محل مشاهده امور عالم غیب  
 عادت آن قدس سره العزیز آن بود که هر که پیش وی از برای قبول ارادت آمدی، اول به علم ظاهر  
 می کرد <sup>۲</sup> و تعلیم می فرمود، و مدتی برین می داشت و بعد از آن دست او را می گرفت، زیرا که  
 دل آدمی را به مرتبه انکار آورد، و علم به مرتبه اقرار و یقین برساند.

روزی نشسته بود که درویشی از درویشان گستاخی کرد که: ای بزرگوار! بنای عمر <sup>۳</sup> و بقایش  
 کوتاه! آیا عمر به این کوتاهی <sup>۴</sup> وفا کند یانی؟ به اینکه اول علم ظاهر کسب کند آنگاه به علم باطن  
 نقل ورزد؟ این تکلیف چگونه بود؟ بزرگوار در برابر گفت: ای درویش! بی علم ظاهر <sup>۵</sup> ره به جایی  
 نمی، و هیچکس نبرده است و نتواند بردن، و به منزل نرسیده است و نرسد، و تو نیز نرسی، و مبتلای  
 شیطان گردی، زیرا که صوفیان نادان قطاع طریق اند و عوام ایشان دزدان دین، چنانکه فرموده اند:  
 هال الصوفیه قطاع الطریقه و عوامهم لصوص الدین. پس لابد باشد از آن مقداری علم ظاهر، که  
 آدمی به آن ره شناسد و از دشمنان حذر کند. اگر درین میان نتواند به دولت ارادت مشرف شدن، باری  
 آن مشغولی رود. این <sup>۶</sup> نیز دولت عظیم است. بدانکه بزرگوار درین مقام از درویشی نقل کرد که:  
 یدی عامی به شیخی انابت کرد و مرید گشت. مدتی ریاضت کشید و به مرتبه کشف جن رسید، و  
 کشف جن او را حاصل شد. آن عامی به این کشف خود مغرور شد و فریفته گشت، و ندانست که جن بر  
 ی غلبه کرده <sup>۷</sup> و به مشاهدات جن آواره شد. و به خود همیشه می گفت که: ای فلانی! همین خواهد  
 بد کمال مقامات درویشی که میسر شده است که هر چه خواهم بالفور بلا تأخیر و توقف به حصول  
 پیوندد و هر چه طلبم میسر می گردد. و بهشت اولیاء الله در آخرت خواهد بود، مرا در دنیا حاصل  
 شده است. و حوران بهشتی که در دار السرور موجودند مرا در دار الغرور هم آغوشند. والا اینچنین  
 مقامات معموره و عمارات مزینه که مرا حاصل است، غیر این که بهشت است چه احتمال دارد؟ چون بر  
 کشف بهشت و حوران بهشتی میسر شده است، من بعد چرا باید که به پیر مقید باشم؟ به از آن نیست  
 گوشه گیرم و جماعتی را مرید سازم و به سر خود شیخی کنم. کسی را که این همه مرتبه عظیم میسر  
 شده باشد او را به پیر چه احتیاج ماند؟ و چرا نتواند که مرید پرورد؟

ت - : + جل جلاله ولا اله غیره  
 ت - : + سست  
 ت - : + الف : به تعلیم ظاهری  
 ۲ - ت : - را  
 ۳ - الف ، ب : ظاهر او می کرد  
 ۴ - ت : - آیا عمر... کوتاهی  
 ۵ - ت : - آن  
 ۶ - ت : - آن  
 ۷ - ت : - غلبه کرد



آن بود که گوشه اختیار کرد و در صدد شیخی شد، و از پیر خود کناره گرفت، و ترک ملازمت پیر خود کرد. و تنی چند از جماعت جن به صورت آدم ظاهر آمدند<sup>۱</sup> و انابت کردند. این را که دید هنوز اعتقادش به خود زیاده تر<sup>۲</sup> شد و جهالت او بیشتر گشت. و مدتی برین گذشت، آخر به شیخ او خبر رسید از عالم ظاهر و باطن معلوم شیخ شد که آواره جن و فریفته شیطان شده است، و به پیر خود<sup>۳</sup> منگ گشته ولایت<sup>۴</sup> جسته است. شیخ درویشی را فرستاد که برو و آن بدبخت رانده درگاه را از گردنش بستاند بیار، تا او را تأدیب کنم که به خود آید، و اگر نیاید به همان بلا خواهد از عالم رفت و گرفتار جهنم خواهد گشت، و اگر بیاید زهی سعادت او که از آن ورطه بلا انگیز که افتاده است خلاص کنم. درویش رفت. دید که شیطانی به صورت آدم نشسته است به صفت شیخان، و مرید چند در ملازمت، درویش پیش رفت و سلام کرد و پیام پیرش را رسانید و گفت: ای یار! این چه فعل است که پیش گرفته (ای) هیچ دیده (ای) که مرید در حیات پیر خود شیخ شود و بی رخصت پیر خود در مسند شیخی بنشیند<sup>۵</sup> و مرید گیرد و پرورد؟ اگر این دغدغه داشته باشی برو پیش شیخ و رخصت طلب آنگاه هر چه می کنی اختیار داری. الآن برخیز که ترا شیخ می طلبد. این گمراه گفت: ای درویش! به راه خود رو. به من دخل مکن و این را بدان که تقید مرید به شیخ تا زمان نیست که او را مقامات عالی و کرامات قوی حاصل شود، بعد از آن چه احتیاج به پیر ماند؟ بزو که مرا این مراتب به حصول پیوسته است. و مرابه شیخ هیچ نوع قیدی نمانده است. آخر درویش گفت: ای یار عزیز! نیک می فرمایی که این همه ترا میسر شده است، اما چیزی در میان است که از او خبر نداری و او آن است که شیخ را در گردن مرید حقوق بیحد است، بی ادای<sup>۶</sup> آن حقوق و اسوختن و کناره گرفتن چگونه بود؟ و بدانکه خشنودی و رضای شیخ درویش را از اهم مهمات است. اگر آن<sup>۷</sup> نکنی دلیا جای مکافات است، از مریدان تو هم به نسبت تو این فعل خواهد واقع شدن<sup>۸</sup>. آن زمان حال تو چگونه خواهد بود؟ البته در رضای پیر خود سعی کن، به مقصود زود برسی، وگرنه پیر از تو در رنج شود، یقین است که کار تو در تنزل افتد. مثلاً تو شیخی در مسند شیخی نشسته، اگر یکی از مریدانت این فعل که تو به نسبت پیر خود کردی او به نسبت تو کند

- ۱- ت: - خود      ۲ الف، ب: ظاهر آمد      ۳- ت: به خود قوی تر      ۴- ت: + را      ۵- ت: و بقابل جسته  
 ۶- ت: بی رخصت و ارشاد در مسند شیخی بنشیند      ۷- ت: به راه خود برو و به من  
 ۸- ت: - شده      ۹- الف، ب: - ادای      ۱۰- ت: این      ۱۱- ت: + هم  
 ۱۲- ت: خواهد واقع شد

ظاهر چنانست که از او بیزاری کنی و از پیش خود دور افکنی . مقرر است که کار او خبطه گردد و ' آواره جن و شیطان شود. و برین قیاس است نسبت میان تو و شیخ تو. البته سخن مرا قبول کن و نفس پیر خود بشنو و به ملازمت شیخ خود برو. و این مردود گفت : ای درویش ! غرض تو ازین حکایتها چیست؟ یعنی من آواره جن و فریفته شیطان شده ام؟ برو به راه خود که مرا به پیر تو ' هیچ نوع احتیاج نمانده است. درویش لعنت بسیار کرد و بازگشت و آمد و به پیر خود گفت که : ای بزرگوار! آن بدبخت من می گوید . شیخ از پی او دیگری را فرستاد که رفته بگو با وی که راست می گوید کار وی تمام شده است و احتیاج به شیخ ندارد، اما به رخصت پیر باید شیخی کردن ' ، و البته باید که ما رخصت بدهیم . دیگر اختیار در دست اوست. درویش رفت و این بگفت و به صد حيله فى الجملة معقول او ساخت. به ضرورت آن نابکار برخاست و به نیازمندی تمام ' پیش پیر رفت و دو تن از مریدان خود که جنیان بودند همراه ساخت. چون نزدیک شیخ رسید به مجردی که مریدان او، شیخ را دیدند فرار نمودند. این بدبخت به عقب خود نگریست هیچ کس ' را ندید.

القصة تنها پیش شیخ رفت. شیخ چون او را دید ، خنده کنان گفت : ای فلانی ! شنیدم که شیخ شده بوده ای و مرید می گرفته و می پرورده ، مبارک باشد! اما بی دستوری پیر خود شیخی کردن در ایام حیات پیر در طریقه درویشان چگونه بود؟ بدانکه ترا از برای این طلبیدم که دستورت دهم تا شیخی کنی که کارت تمام شده است. اما یک چیز به تو تعلیم کنم، البته او را ترک نکنی که فتح بقیه کار تو در وی است و به مریدان خود هم بیاموز تا کار ایشان هم به زودی به اتمام رسد. این سخن که ' از شیخ شنید خوشحال شد و از کدورت بیرون آمد ، چونکه مکدر رفته بود ' و بر پای برخاست و گفت : یا پیر! خوش باشد ' هر چه فرمایی قبول دارم. شیخ گفت : ای درویش ! هر زمان که در مسند شیخی بنشینی و مریدان جمع آیند و در همان باغها و عمارتها که مکشوف تست، و نعمتهای گوناگون که در طبقهای زرین در پیش تو مهیا باشد و مریدان در خدمت، ' سه بار بگوی سبحان الله . و بفرمای که مریدان هم گویند، بعده نام پیر خود را هم در ذیل " تسبیح " بر زبان بران . آن زمان عجایب هائینی.

۱- ت : + او	۲- الف ، ب : مرا پیری تو	۳- الف ، ب : شیخی کردند
۴- ت : - تمام	۵- ت : کدام	۷- ب ، ت : - چونکه مکدر رفته بود
۸- ب : - یا پیر خوش باشد	۹- ت : + تو	۱۰- ب : زیل
		۱۱- ب : - تسبیح

درویش بسی خوشحال شد و <sup>۱</sup> از ملازمت شیخ خود به ذوق بر آمد. شکر بسیار کرد که به سلامت از پیش شیخ برآمدم. به خوشحالی به خانه خود رفت و در مسند شیخوخیت خود بنشست و مریدان او جمع شدند و گفتند <sup>۲</sup>: ای شیخ بزرگوار! پیرت چه گفت <sup>۳</sup>? او این <sup>۴</sup> گفت که: شیخ مرا مبارک باد کرد و رخصت ارشاد کرد و دستور شیخی داد <sup>۵</sup> و چیز دیگر هم یاد داد <sup>۶</sup>، اما گفتن او را موقوف به زمان معین کرد. الحمد لله! که از پیش شیخ سلامت برآمدم. یکی از این میان برخاست و گفت: ای شیخ پس معلوم شد که پیش شیخ ترا خوشحالی دست داده است، چه باشد که در این خوشحالی جانب باغ سیر کنیم؟ شیخ گفت: هیچ مانع نیست که من بعد به فراغ خاطر سیر می کنیم. این گفت و <sup>۷</sup> برخاست به مریدان خود که او را از راه برده بودند. به سیرباغ رفت و در آن خانه ها که هر روز می نشستند بنشستند، و مجلس نیک آراستند. و مریدان در منصب مریدی قایم، و شیخ در مسند شیخی قاعد! و طعامهای راتبه هر روزه را در طبقهای زرین و نقره گین به دستور هر روزه در نظر شیخ کشیدند و شیخ به طعام خوردن مشغول بود که به یکبار به خاطرش آمد که فرموده و آموخته پیر خود به زبان آرد. آن بود که <sup>۸</sup> گفت: سبحان الله! بعضی <sup>۹</sup> از این مریدان او گریختند. و بار دیگر گفت: سبحان الله! اکثر ایشان گریختند. و سوم باره که <sup>۱۰</sup> گفت: سبحان الله، همه گریختند و غایب شدند. آنگاه به قدری متنبه <sup>۱۱</sup> شد و نام پیر خود که <sup>۱۲</sup> بر زبان راند، <sup>۱۳</sup> باغ و عمارات همه غایب شدند و دیگر باره که راند، این طبقها نیز <sup>۱۴</sup> ناچیز شدند و خود را دید که در خرابه نشسته است که از هر خرابه خراب تر، و در گرد او نجاست بی نهایت، و در پیش او شکسته سفال بی حد و غایت، و در آنها استخوان ریزه و سرکین سگ و خرو فضله آدمی، و هر نجاستی که در عالم است از غلیظه <sup>۱۵</sup> و خفیفه در نظر خود دید. حیران شد و گریان گشت. هر چند ندامت کرد و تأسف خورد هیچ سود نداشت. دور روز در آن جا <sup>۱۶</sup> تنها می بود. روز سوم از خرابه بیرون آمد. صحرائی دید <sup>۱۷</sup> بی کناره که <sup>۱۸</sup> نه در وی آب بغیر از سراب <sup>۱۹</sup>، و نه در وی راهرو بغیر از همین گمراه <sup>۲۰</sup>، و نه فریاد رس غیر از الله. تشنه و گرسنه به هر سو می دوید و می گریست و فریاد

۱ - ب : - شد و	۲ - ب : گفت	۳ - ب : چه کرد	۴ - ت : آن
۵ - ب : - و دستور ... داد	۶ - ت : هم باز داد	۷ - ب ، ت : - این گفت و	
۸ - ب ، ت : - آن بود که	۹ - ب : - بعضی	۱۰ - ب : - که	۱۱ - الف : مشتبه
۱۲ - ب : - که	۱۳ - ب : به زبان راند ، ت : بر زبان راند	۱۴ - ب : همه	۱۵ - ت : غلیظ
۱۶ - ب : - در آنجا	۱۷ - ب : + که	۱۸ - ب : - که	۱۹ - ب : آب بوده است و نه
۲۰ - ب : - رو ... گمراه			

نکرد. هیچ کس به فریاد او نمی رسید. یک هفته برین گذشت که ره به جایی نتوانست برد. نزدیک به لاکت رسید. آخر گفت: ای فلانی! هیچ دانستی که به این بلا از کجا افتادی؟ ترا که مانده است که به بیابان جن و شیطان شیخی کنی، و به پیر خود تقابل جویی؟ این نتیجه همانست که می کشی. آخر چه خواهی کرد، و چه نوع خواهی مرد؟ این بگفت و سخت گریست و توبه کرد و به تقصیر خود معترف شد. و آنگاه گفت: ای بزرگوار! «ربنا ظلمنا» [الاعراف: ۲۳] خطا کردم و هرچه دیده ام بظلمت دیده ام. این ورطه که انداختی تو انداختی<sup>۲</sup>، خلاصی هم از تو می خواهم. این بگفت<sup>۳</sup> و آنگاه به باطن پیر خود متوجه شد و به حق سبحانه و تعالی نالید و زارید و سر به سجده نهاد و مناجات می کرد که چشم به خواب رفت. در خواب دید که پیرش حاضر شد و گفت: ای فلانی! چه حال داری، و در کجایی، چه کار می کنی؟ گفت: ای پیر بزرگوار! حال همینست که می بینی، و اوقات اینست که مشاهده می کنی، و منزل چنین است که تشریف آوردی، شیخ گفت: ای گمراه! کو آن باغهای معموره و عمارات عالیه، و قصور سر بر فلک کشیده، و مریدان خدمتگار، و طبقهای زرنگار، و طعامهای به لوان؟ گفت: ای بزرگوار! هر چه کردم خطا کردم، و هرچه دیدم هبا دیدم، و هرچه خوردم بلا خوردم، اکنون افتاده ام در این صحرا که ره به جایی نمی توانم برد و هم هلاکت است. اگر به لطف عمیم خود این گمراه را به راه بری عندالله مأجور و عندالناس مشکور خواهی شد، و راهبر حقیقی من خواهی بود، چون که در اصل بودی. از بی دولتی و بی سعادت من بود که به فریفتن جن و شیطان آواره بدم و سرگردان. این بگفت و در پای مبارک شیخ خود افتاد (و) گریه وزاری کرد. شیخ را بر حال وی رحم آمد و گفت: ای فلانی! هوشدار که میان ما و تو بیست روز راهست<sup>۴</sup> که بی آب و بی راه باید رفت. این مقدار رحم به حال تو می کنم<sup>۵</sup> که<sup>۶</sup> به نوک عصای خود نشانه ای سازم، همان را راهبر خود ساز و مگذار تا به من بازرسی. امید هم از<sup>۷</sup> حق سبحانه و تعالی هست که در هر منزلی آب یابی. این بگفت و غایب گشت. چون از خواب بیدار شد، دید که هیچ کس نی، اما جر کرده عصا<sup>۸</sup> نمودار شد. شکر بسیار<sup>۹</sup> به حضرت پروردگار آورد و رو به راه کرد. اندک راه رفته بود که چشمه ظاهر شد. تجدید

۱- ب: - است که  
 ۲- ب: - ت: گریست و به تقصیر خود معترف شد و توبه کرد  
 ۳- ب: - ت: این بگفت  
 ۴- ب: - ت: این بگفت  
 ۵- ب: - ت: این بگفت  
 ۶- ب: - ت: این بگفت  
 ۷- ب: - ت: این بگفت  
 ۸- ب: - ت: این بگفت  
 ۹- ب: - ت: این بگفت  
 ۱۰- ب: - ت: این بگفت  
 ۱۱- ب: - ت: این بگفت  
 ۱۲- ب: - ت: این بگفت

وضو کرد و غسل آورد و دو رکعت شکرانه ادا نمود و شب همانجا<sup>۱</sup> بود. علی الصباح روانه شد  
الحاصل بیست روزه راه را در ده<sup>۲</sup> روز به قوت پیرخود آمد بی توشه، و رسید به ملازمت پیرش و  
گفت: ای پیر بزرگوار، وای عزیز کرده پروردگار، وای مقتدای روزگار، وای راهنمای راه حق، وای  
در حق محو مطلق! من بی دولت و بی سعادت و بدبخت مردود درگاه و فریفته شیطان گمراه، بالکلیه از  
راه دین بر آمده بودم، امروز معلوم کردم که<sup>۳</sup> من گمراه را به راه باز در آوردم. این بگفت و سخت  
گریست که به جای اشک خون روان شد. چون این حال از وی مشاهده گشت، شیخ را بر حال وی رحم  
آمد. تجدید توبه فرمود، و عقد ارادت تازه کرد، آنگاه در میان درویشان راهش داد.

ای درویش! غرض ازین حکایت آن است که جهالت، او (را) برین داشت که به این مرتبه رسید  
و این نوع بلاها کشید. اگر او را از علم نصیب بودی، این همه مغلوب جن و شیطان نگشتی. مراد من از  
ترغیب به علم اول بار آن است که عالم این همه مغلوب جن و شیطان نمی گردد.

القصه، بزرگوار جاهلان را مرید نخواستی و بر تقدیر خواستن اسامی ایشان را در کتابت آوردی  
و هر روز دو مرتبه به حال صاحبان<sup>۴</sup> اسامی مکتوبه نظر انداختی و به نور ولایت سیر سلوک ایشان  
کردی. اگر اندک خطا و خللی<sup>۵</sup> واقع شدی به غضب متنبه ساختی. مدت سی و دو سال بر این گذشت  
روزی در خلوت خود نشسته بود که حضرت<sup>۶</sup> خواجه زنده دلان و خواجه الیاس و خواجه  
ابوالفیض الهی حاضر آمدند و گفتند: ای شیخ مولانا! مرده مر ترا که<sup>۷</sup> بهترین مقامات سلوک و عالی  
ترین مراتب اولیاء الله به تو حق سبحانه و تعالی عطا فرمود. شیخ گفت: ای برگزیده های حق! من بنده  
عاجز چگونه توانم از عهده<sup>۸</sup> این دولت بر آمدن؟ گفتند: ای شیخ اگر نمی توانستی<sup>۹</sup> بر آمدن، خدای  
تعالی جل جلاله<sup>۱۰</sup> هرگز نصیب تو نمی کرد. بدانکه اولیاء تا زمانی که به این مرتبه نرسند، ولایت ایشان  
مسلم نیست. مردانه باش و همت بلند دار و به حق سبحانه و تعالی خود را بگمار باشد که<sup>۱۱</sup> بروجه  
سهولت بگذرد.

آن بود که مشایخ بی حد و اولیاء بی عد<sup>۱۲</sup> حاضر آمدند، و لباس قطبیت آوردند و به حضرت  
شیخ قدس الله<sup>۱۳</sup> سره عزیز پوشانیدند، و فاتحه خواندند، و جمیع ملک و ملکوت را بر وی تفویض

- |                                      |                 |                       |                    |             |
|--------------------------------------|-----------------|-----------------------|--------------------|-------------|
| ۱ - الف : هما آنجا                   | ۲ - ب : دو      | ۳ - الف : - که        | ۴ - ب : + این      | ۵ - ب : خلل |
| ۶ - ب : - که حضرت                    | ۷ - ب : - که    | ۸ - ب ، ت : + از عهده | ۹ - ب : - جل جلاله |             |
| ۱۰ - ب : خود را به کمال رسانید بروجه | ۱۱ - ب : بی عدد | ۱۲ - ب : - الله       |                    |             |

رازدند و متفرق شدند. حضرت شیخ قدس الله<sup>۲</sup> سره العزیز به شوق از خلوت بیرون آمد به عزم آنکه چه پیش آید نظر افکند. اتفاقاً خرد سالی در اقرب زمان، ارادت قبول کرده بود و به ملازمت آمده. مدت مدید منتظر ایستاده بود که شیخ بیرون آمد و او را دید. آن کودک منظور نظر شیخ شد و در همان لحظه به مقصود رسید. بعد از زمانی، درویشان کار کرده و ریاضت کشیده و زهر مجاهده چشیده که بالها در اشتیاق یک نظر بودند حاضر آمدند. شیخ گفت: ای بی نصیبان! کجا بودید؟ که نظام الدین گوی ولایت و چوگان کرامت و نظر عنایت از میدان<sup>۳</sup> برد. ناچار شمایان را مطیع و منقاد و فرمانبر او آید بودن<sup>۴</sup> و او را خلیفه باید شناختن<sup>۵</sup> و از او نظر باید یافتن<sup>۶</sup> که مرا عمر به آخر آمد. یکی از درویشان الهی سخت بر کشید و گفت: ای پیر بزرگوار! کرم اولیاست هیچ امکان<sup>۷</sup> نیست، اما در این میان یک چیزی هست و او آن است<sup>۸</sup> که نظام الدین یک مرتبه خرد سالست<sup>۹</sup>. از عهده این امر عظیم نتواند بر آمدن. شیخ از این سخن او فهمید که طمع او<sup>۱۰</sup> چیست، گفت: ای ارقم! بدانکه آفتاب نظر الهی بر هر که تافت در اوج سعادت زوال نیافت، اگرچه ذره<sup>۱۱</sup> است، خورشید وار نور بخشد. چونکه مدت شصت سال خدمت کردی و ریاضت بی ریا کشیدی، بقیه نظر<sup>۱۲</sup> تعلق به تو دارد و ترا باوی<sup>۱۳</sup> جمع ساختم. دست و را قوی دار و او را تنها فرونگذار و درویشان فرومایه را به<sup>۱۴</sup> مدد نظام الدین به تربیت آر، و ده روز دیگر حیات مرا غنیمت شمار. این بگفت و به خلوت خود بازگشت. ده روز قطب بود. در این ده روز همان دو کس معهود را تربیت کرد. یکی را<sup>۱۵</sup> مستحق مرتبه قطیبت ساخت و دیگری را مستعد<sup>۱۶</sup> خلافت. چون ایام معهود منقضی شد، وقت چاشت خرد<sup>۱۷</sup> در خلوت خود نشسته بود که مردی به در خلوت او آمد و دستور خواست<sup>۱۸</sup>. شیخ گفت: ای مرد خدا! مصلحت نیست. بازگشت. بعد از زمانی باز آمد و گفت: دستور؟ آن زمان شیخ دانست که حال چیست و او کیست. برخاست و در گشاد، دید که اعرابی بیز پوشی! به مجردی که شیخ را دید گفت: السلام علیک یا امین! شیخ گفت: علیک السلام ای قابض روح امین! نیک آمدی که چشم انتظاری در راه بود. تا چند درین کثافت<sup>۱۹</sup> خانه دنیا و مزبله نفس و هوا آید بودن و امانت داری کردن؟ زیاده بر این امانت داری را طاقت نیست. حضرت عزرائیل علیه السلام

۱- ب: مستغرق	۲- ب: - الله	۳- ب: + سعادت	۴- ب: فرمان بردار او باید بودند
۵- ب: باید شناختند	۶- ب: باید یافتند	۷- ب: امکانی	۸- ب: اینست
۹- الف: - او	۱۱- ب: زره	۱۲- ب: عمر	۱۳- ب: - و ترا باوی
۱۰- ب: از	۱۶- ب: مستحق	۱۷- ب: مرد	۱۸- ت: خاست

۱۹- متن تق، جمیع نسخ: کسافت

گفت: ای بنده منصف! همین باشد کمال انصاف و حق بندگی و سر تسلیم به قضای حق سبحانه و تعالی  
 شیخ گفت: ای مقرب درگاه! زمانی مهلت بده که<sup>۱</sup> مرا یاران و برادران دینی در دنیای دنی هستند آنها را  
 خبر فرستم تا حاضر آیند، و در این حال دیدار یکدیگر را ببینیم و خوشنودی خواهیم، تا دیدار با  
 قیامت نماند. حضرت عزرائیل گفت: آن کن که می خواهی. و شیخ بزرگوار به رخصت<sup>۲</sup> عزرائیل علیه  
 السلام خبر به یاران خود فرستاد. به فور<sup>۳</sup> همه جمع آمدند. شیخ قدس سره العزیز از همه یاران خود  
 خوشنودی طلبید و خوشنود شد<sup>۴</sup>. و شیخ نظام الدین را قدس الله روحه العزیز<sup>۵</sup> بر سر این جماعت خلیفه  
 نصب کرد و دستار و خرقه و عصای خود را به وی عنایت فرمود و گفت: ای نظام الدین! هرگاه که در  
 تربیت درویشان شوی، خرقه در بر کن و دستار بر سر نه<sup>۶</sup> و هرگاه که کار مشکلی که<sup>۷</sup> ترا پیش آید از  
 حوادث روزگار، عصا به دست گیر تا قوت دهد و کار تو فتح یابد. این بگفت و به خلوت درون رفت  
 طهارت کبری به جای آورد و دو رکعت نماز شکرانه ادا نمود، آنگاه سر تسلیم در بغل حضرت  
 عزرائیل بنهاد و جان به حق بسپارد. در تاریخ ششصد و پنج<sup>۸</sup> در ماه مبارک رجب در سن نود  
 و نه وفات کرد<sup>۹</sup>. و درین مدت عمر پانزده هزار کس به ارادت آورد، و چندی را به مرتبه ولایت  
 رسانید، و دیگران نیز از تربیت محروم نماندند. و ده خلیفه بر پای ساخت. و یک قطب قایم داشت  
 خود از باطن حضرت<sup>۱۰</sup> خضر علیه السلام تربیت یافته بود، اما بر قلب لوط پیغمبر بود، علیه الصلوٰة  
 السلام<sup>۱۱</sup>.

بعد از وفات یکی در خواب دید، گفت: ای شیخ درویشان<sup>۱۲</sup>! خدای تعالی با توجه کرد؟ گفت  
 ای درویش! دولت دیدار عطا فرمود که اجل نعم<sup>۱۳</sup> است. والله اعلم<sup>۱۴</sup>.

- ۱- الف، ب: - که ۲- ت: + حضرت ۳- ب، ت: بالفور ۴- ت: خوشنود شدند  
 ۵- ب، ت: قدس سره العزیز ۶- الف، ت: - نه ۷- ب: - که ۸- ب: سیصد و پنجاه  
 ۹- ب: وفات یافت ۱۰- ب: + خواجه ۱۱- ب: لوط پیغمبر علیه السلام بود، ت: لوط پیغمبر بود علیه السلام  
 ۱۲- ب: - درویشان ۱۳- ب: + واعزلطف وکرم  
 ۱۴- ب: - والله اعلم، ت: + بالصواب والیه المرجع والمآب

## فصل نهم

در تذکره احوال شیخ نظام الدین خلیفه، قدس الله سره العزیز که مردی بود از خلفاء حضرت<sup>۱</sup> بلخ المشایخ، طیب الله مرقدہ. در حال حیات حضرت شیخ قدس سره در مسند خلافت نشسته بود و تربیت درویشان می کرد، و به مرتبه قطبیت رسیده بود. بعد از وفات شیخ خود به وصیت پیر خود در سجاده نشست و جمیع درویشان را گرد آورد و تربیت کرد. و غیر<sup>۲</sup> از درویشان همپره، هزار کس به زادت آورد. و مقامات عالی داشت و کرامت بزرگ از وی به ظهور آمد، چنانکه از درخت خشک میوه تر چید<sup>۳</sup> و از جمادات سخن شنید.

روزی نشسته بود که آوازی به گوش او آمد که<sup>۴</sup>: ای نظام الدین! هیچ شنیده (ای) که درویش به این مرتبه رسد که او را لباس قطبیت میسر گردد و آنگاه در سجاده شیخوخیت بنشیند. بدانکه این دولت عظیم است<sup>۵</sup> و کمال مرتبه درویشی<sup>۶</sup>، زیرا که در تربیت او خلل نباشد و تربیت کرده او بی خطا رود و مقصود رسد. اکنون ترا به خانه مکه معظمه در عالم ظاهر باید رفت، اگرچه در عالم معنی طواف برروزه میسر است.

آن بود که حضرت بزرگوار قدس<sup>۷</sup> سره العزیز، رو به سفر مکه معظمه نهاد. به صد درویش توشه و بی مرکب. درویشان گفتند: یا بزرگوار! این همه راه دور و سفر دراز را بی توشه و بی مرکب چگونه رفته شود<sup>۸</sup>? شیخ تبسم کرد و سر جنبانید و گفت: ای بی اعتقادان! به رزاقی و قدرت کامله خدای خود مگر<sup>۹</sup> منکرید،<sup>۱۰</sup> که غم توشه و مرکب می خورید؟ درویش آن است که اعتقاد چنان بکند. رزاقی حق سبحانه و تعالی که<sup>۱۱</sup> "اگر در روی دنیا<sup>۱۲</sup> هیچ علفی از زمین نروید و برگ درختی سبز نگردد، و قطره باران از آسمان نچکد، رزق او که درباره بنده مقدر است کم نخواهد شد، زیرا که رزاق صیغه مبالغه است از رزق. پس چه محل اندیشه است؟ این بگفت و روان شد. چون روز به آخر آمد و شب رسید<sup>۱۳</sup>، در منزلی فرود آمد<sup>۱۴</sup>. زمانی گذشته بود که<sup>۱۵</sup> خوانی از آسمان فرود آمد و در نظر حضرت شیخ گشوده شد. درویشان دیدند طعامهای گوناگون که هرگز ندیده بودند. حضرت شیخ دست<sup>۱۶</sup>

ب- حضرت	۲- ب- : - و غیر	۳- ب- : میوه برچید	۴- ب- : که	۵- ب- : است
ب- مرتبه درویش	۷- ت- : + الله	۸- ب- : رفته بود	۹- ب- : خود مگر	۱۰- ب- : بنگرید
ب- : که	۱۲- ب- : اگر دروی نیابد هیچ		۱۳- ب- : و شب رسید	
ب- : در منزله فرود آورد		۱۵- ب- : که	۱۶- ب- : دست	



برداشت و دعا کرد، آنگا در نظر درویشان بنهاد. تناول کردند آن مقدار که وسع ایشان تقاضا می کرد بعد از فراغ طعام، سفره از میان غایب شد. درویشان از گفته خود پشیمان شدند و عذر تقصیر خود گفتند. شیخ گفت: ای درویشان! اعتقاد در درگاه خداوندی مضبوط می باید بست تا به مقصود زود برسید. علی هذا القیاس هر شب همان سفره در میان می آمد تا آنکه به مکه رسیدند. و از مرکب نیز چنین که<sup>۱</sup> هر روز از هر جانبی شیران و پلنگان حاضر می آمدند و درویشان سوار می شدند و شبها غایب می گشتند. سه روز این چنین واقع شد. بعد از آن درویشان گفتند: ای بزرگوار! التماس درویشان این است<sup>۲</sup> که این جانوران را رخصت دهی که من بعد حاضر نیابند تا پیاده رویم و از ثواب حج<sup>۳</sup> پیاده بهره مند شویم، شیخ گفت: اکنون به عقل آمدید، و جانوران را رخصت داد. بعد از آن حاضر نشدند. القصه به مکه رسیدند و به طواف مشغول شدند. شیخ بزرگوار شش شوط کرده بود که جان به حق تسلیم کرد. بعد از وفات، نعش مبارک او را به رخصت و اشارت حضرت شیخ قدس الله سره العزیز درویشان به مدینه حضرت رسول<sup>۴</sup> صلی الله علیه<sup>۵</sup> و علی آله و اصحابه وسلم آوردند و در گورستان بتبع دفن کردند. والله اعلم بالصواب<sup>۶</sup>.

۱- ب، ت: برسد  
 ۲- ب: - واز... که  
 ۳- ب: آنست  
 ۴- الف: - حج  
 ۵- ب: + الله  
 ۶- ت: + وسلم  
 ۷- ب، ت: + والیه المرجع والمآب

## مقصد دوم

در تعریف و توصیف آینه جهان نمایی که مرآت کاینات را شامل است و شعاع نور انگیز او  
 از کاینات را کامل، و بر سر هر موجودی علی السویه طالع، و قرص شمس و قمر در تنویر به نور  
 جمال او لامع. نه فهم ذوی الافهام را در فهم کمالش قوت، و نه وهم ذوی الاوهام را در کنه ذاتش  
 کثرت، و نه عقل عقلا را در تصور وجود او قدرت. ذاتی که ساکنان هفت آسمان در تمذیح او حیران،  
 زبان متوطنان هشت بهشت در تعریف او لرزان، و طوطی نفس ناطقه انسانی<sup>۱</sup> در ذکر صفات او  
 زبان پادشاه زمین و آسمان که لولاك لما خلقت الکون در شأن آن حضرت خطاب فرموده، و آیت<sup>۲</sup>  
 هم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی» [النجم: ۸، ۹] درباره ذات عظیم الشأن او<sup>۳</sup> نزول عطا کرده.  
 آفتاب جمال جهان آرای او مطلع انوار الهی، و ذات مقدس مطهر<sup>۴</sup> او مظهر الطاف نامتناهی. محرم  
 بر ابرده جبروت ذات پاک او، و گنجینه حقایق و خزینه دقایق سینه چاک او، و لسان الغیب معجز بیان<sup>۵</sup>  
 مفتاح کلام «لاریب فیه» [البقره: ۲]. آفتابی است که از طلوع او شب ظلمت کفر به روز روشن  
 سلام تبدیل یافته، و ظلمت شدید<sup>۶</sup> ضلالت به شمع جمال هدایت<sup>۷</sup> او به سوی عدم شتافته. شهنشاهی که  
 توان قصر افلاک در آرزوی سم سمندش داغ حسرت بر سینه نهاده. پادشاهی که نه رواق نیلگون در  
 ستیاق گرد نعلین او<sup>۸</sup> خاک تیره در دیده کشیده. خوش<sup>۹</sup> پادشاهی! که نقطه شین شفاعت او محو کننده  
 صنایع<sup>۱۰</sup> عصیانست، و اطاعت<sup>۱۱</sup> ذات پاک او آبروی جمیع مسلمانان است. چه خوش بوی گلیست که  
 و گلشن جهان شگفته است و چه غنچه سیرابیست که در گلستان جنان<sup>۱۲</sup> رسیده است! و چه سنبل دل  
 و یزیست که در سرچشمه حیات دمیده است! و چه تازه نهالیست که در جویبار چمن گلزار باغ ارم قد  
 کشیده است! و چه زلف عنبر افشانی است<sup>۱۳</sup> که از بوی عنبر شمیم او آهوی مشکین خطا مشک تاتار  
 ر<sup>۱۴</sup> نافه گره بسته! و مقیدان سلسله زلفین دلاویز عنبر افشان او از قید عالم و عالمیان رسته! رفیع الشأنی  
 که مسند جلالش «قاب قوسین او ادنی» [النجم: ۹] است و محرم راز او<sup>۱۵</sup> سبحان ربی الاعلی است، و

۱ - ب: ایشان	۲ - ب: رایت	۳ - ب: او	۴ - ب: + معطر	۵ - ب: نشان
۶ - ب: کفر پرور	۷ - ت: شدید	۸ - الف: هدایت	۹ - ب: او	۱۰ - ب: خوش
۱۱ - الف: اصناف	۱۲ - ب: اطاعات	۱۳ - ب: بهشت	۱۴ - ب: است	۱۵ - ب: در
۱۶ - ب: رفیع الشأن	۱۷ - ب: او			

جبریل امین در نزول آیات لاریبی واسطہ (ای) بیش نی، و او را <sup>۱</sup> باوجود چندین ہزار منزلت و مرتبہ علم از کتب اسرار و معراج اونی۔ اول بود آخر آمد، و آخر بود اول رفت۔ صوفیہ گویند کہ <sup>۲</sup> مقصود <sup>۱</sup> ایجاد عالم وجود بابرکات اوست، چنانکہ فرمود: لولاک لما خلقت الکون، کہ آن وجود را <sup>۲</sup> وجود مقید گویند کہ در ضمن وجود مطلق است، زیرا کہ اگر <sup>۳</sup> این نوع نباشد لولاک لما خلقت الکون بی فایده باشد، یعنی افلاک و مافیہا طفیل وجود مقید است علی تقییدہ بہ قید خاص، کہ او را عالم کبری گویند کہ <sup>۴</sup> مسافران مراحل طریقت و مجاوران منازل حقیقت را مقصود <sup>۵</sup> همین عالم است کہ مقصد اقصیٰ مطلب اعلیٰ ہر قاصد ہمین است۔ اما از صد ہزار یکی بہ مقصد خود واصل شود، آن ہم وقتی کہ ذات خود را از عالم ناسوتی گذرانند و بہ عالم لاهوتی ترقی دہند، و روح مقدس علوی را بہ مرتبہ تقدس جلال دہند، و پردہ حجاب جسمانی ظلمانی را بہ تیغ قاطع الماس صفت روحانی ببرد و ناچیز گردانند، و روح قدسی از آرایش کدورات جسمانی مقدس شود، آنگاہ او را <sup>۶</sup> مناسبت بہ روح مقدس وجود مقید در ضمن <sup>۷</sup> وجود مطلق پیدا شود کہ او را وجود مکبر و <sup>۸</sup> عالم کبری <sup>۹</sup> گویند۔ پس ہر جزوی از اجزاء عالم در عالم شہادت، راہیست بر آن وجود کہ آن <sup>۱۰</sup> عالم کبری است، چنانکہ ہر <sup>۱۱</sup> حقیقتی از حقایق این اجزاء را تعلقیست بہ حقیقت عالم کبری۔ بعضی گویند کہ وجود مقید معہود نہ عین وجود مطلق است و غیر او، زیرا کہ وجود مطلق را در ہر وجود، تأثیر و تصرف است بہ تخصیص در وجود مقید معہود۔ اما عنوان <sup>۱۲</sup> تصرف او در وجود موجودات برین نہج است کہ بی وجود او ہیچ وجود موجود نیست خاصہ وجودی کہ از نور ذات خود محض از برای <sup>۱۳</sup> رفعت و عظمت ایجاد کردہ باشد، و اصناف <sup>۱۴</sup> تحف و انواع صلوات زاکیات فرستد و فرستادہ بود۔ اگر کسی گوید نہ عین وی است و نہ غیر وی، ہیچ استحالہ نیست۔ واللہ اعلم بالصواب <sup>۱۵</sup>۔

۱- ت : - در نزول ... او را	۲- ب : + این نوع باشد
۳- ب : - مقصود، ت : + در نزول آیات لاریبی	۴- ب : - را
۷- ب، ت : + حقیقت ۸- ت : - را	۹- ب : - چمن
۱۰- ب : وجود دیگر عالم، ت : وجود بگیرد عالم	۱۱- ب، ت : اکبر
۱۳- ت : بر	۱۴- ت : عند
۱۵- ت : نوای	۱۶- ب : - اصناف
۱۸- ت : + والیہ المرجع والمآب	۱۷- ب : تحفہ

## باب بیست و یکم

در تذکره احوال و تفسیر اوضاع و تعیین اطوار حضرت شاه یمنی ، و گوهرکان عدنی ، و محب رسول مدنی ، شاه زمین و آسمان ، شاه اویس قرنی ، قدس الله روحه و رحمة الله علیه و برکاته، که<sup>۱</sup> (ای) بود از بنده های خاص پادشاه ازلی و معبود لم یزلی، و قرین درگاه پروردگار عالم و خالق آدم، جل جلاله و عم نواله، و از اکابر طریقت و اعرف شریعت<sup>۲</sup> و تربیت یافته سید الثقلین صلی الله علیه وسلم، محب و مخلص صاحب شرع و مبدأ طریقه خاص ، و بنده صادق الاخلاص که پادشاه حقیقی به سرت کامله و حکمت شامله خود درازل که<sup>۳</sup> مبداء تخلیق صوریست<sup>۴</sup> چنان ذات لطیف آفریده است، که<sup>۵</sup> خواص از طریقه خاص او و لطف عام او بهره مند شوند، که ذات پاک او مظهر الطاف حق است جل و عز و علا ، و لسان الغیب او مفتاح گنجینه حقایق و خزینه دقایق لاریب است ، و انگشت شهادت او گره گشای عالم شهادت است ، و هریک از افعال او از خواریق عادت است ، و پیروی طریقه او نشانه سعادت است . چه ذاتی که عالم از آوازه او پیرا! و چه صورتی که چون معدن کرم پردر! که قدس و تعالی به لطف عمیم و کرم قدیم<sup>۶</sup> خود طریق خاصی که بهترین طریقه است کرامت فرموده ، ره<sup>۷</sup> خلاصی به بنده های عاصی به این طریق عطا کرده ، و دامن عالم گیر او بر سر عالم سایه افکنده ، تکمه کلاه او شرف هر آزاد و بنده، و جمال جهانتاب او بر هر جزوی از اجزاء عالم پرتو انداخته، که تا<sup>۸</sup> قراض عالم پرنور است .

اما بعد ، معلوم باد که حضرت خواجه قدس الله سره العزیز ، آن روز که<sup>۹</sup> از کتم عدم به صحن ضای وجود<sup>۱۰</sup> رخت کشید ، روز دوشنبه بین العصرین بیست و هفتم از ماه مبارک رجب المرجب بود . آن شب<sup>۱۱</sup> تا روز آتش نیفروختند و چراغ نسوختند ، اما خانه<sup>۱۲</sup> از آفتاب جمال آن بزرگوار روشن تر از آن بود ، که چراغ سوزند و یا آتش افروزند . به مجردی که از رحم مادر به زمین<sup>۱۳</sup> تشریف آورد ، گفت : لا اله الا الله محمد رسول الله . والدین او چون این کلمه شنیدند حیران بماندند که این طفل چه می گوید که این نوع کلامی هرگز نشنیده بودیم . تعجب ایشان بنا بر آن بود که تاج نبوت هنوز بر سر مبارک حضرت رسول صلی الله علیه وسلم نهاده نشده بود . بعضی گویند که : تولد آن بزرگوار از تولد حضرت رسول صلی الله علیه وسلم سابق بود . و بعضی گویند که : موافق بود . و بعضی دیگر گویند که :

۱ - ب : - که  
 ۲ - ت : + و امت  
 ۳ - ب : - که  
 ۴ - ب : تخلیق صورتت  
 ۵ - ب : - که  
 ۶ - ب : به لطف قدیم و کرم عمیم خود  
 ۷ - ب : راه خلاصی  
 ۸ - ب : - تا  
 ۹ - ب : - که  
 ۱۰ - متن تق ، جمیع نسخ : فزای وجود  
 ۱۱ - ت : آن شبش  
 ۱۲ - ت : + او  
 ۱۳ - ب : بر زمین

پنج سال بعد از تولد حضرت نبی بود، صلی الله علیه وسلم. اما این قول معتبر است، واضح این است  
و مدت سه سال به پدر و مادر خود هرگز سخن نگفت، و همیشه می گفت: لا اله الا الله محمد  
رسول الله.

روزی پدرش به بغل خود گرفت، و سر و روی مبارک آن بزرگوار را به مهر و شفقت پدری  
دست مالید و به ملایمت تمام پرسید که: ای فرزند! بگو این چه نوع سخن است که می گویی و ورد  
زبان خود ساخته، و من که<sup>۲</sup> پدر توام به من یک کلمه حکایت نمی گویی؟ بزرگوار گفت: ای پدر! این  
سخن حق است که می گویم، مرا به حق کار است نه به باطل. اگر شما حق گوی و حق پرست می بودید  
به شما هم سخن می گفتم.<sup>۳</sup> از آن است که زبان از شما کوتاه کرده ام و سخن حق دراز<sup>۴</sup>! پدرش گفت  
از کجا می گویی که این سخن حق است؟ بزرگوار گفت: ای پدر! از آن جا می گویم که<sup>۵</sup> بیش از این  
ششصد سال در عالم روحانیت در میان ملائکه آسمان و عاملان عرش شنیده بودم که می گفتند: لا اله الا  
الله محمد رسول الله. پرسیدم که<sup>۶</sup>: ای ملائکه! این چه کلام است که می گویند؟<sup>۷</sup> گفتند: ای  
اویس! این کلام در شان پیغامبر است از پیغامبران خدای تعالی جل جلاله و عم نواله. اول چیزی که  
حق سبحانه و تعالی به قدرت کامله خود آفریده است پیش از همه مخلوقات، نور شریف<sup>۸</sup> اوست و دین  
و مافیها طفیل اوست. و او<sup>۹</sup> دوست حق است سبحانه و تعالی که در آخر الزمان به وجود می آید،<sup>۱۰</sup>  
شریعت او ناسخ شریعتهاست، و دین او ماحی دینها، و ایمان آوردن به او فرض است. و هر که به او  
ایمان نیارد و منکر بود کافر است. و هر که کافر است مستحق دوزخ است. چون از ملائکه این بشنیدم  
در آن زمان گرویده بودم و ایمان آورده و انقیاد نموده و اطاعت کرده. همان ایمان سابق است که به  
زبان جاری شده بود حالا<sup>۱۱</sup> به ظهور می آرم. و دیگر آن شب که حضرت پروردگار عالم به جبرئیل  
امین امر کرد که نور محمدی را به روی دنیا ببرد، و هر کسی<sup>۱۲</sup> که بیدار بود در پشت وی ودیعت کن<sup>۱۳</sup>،  
آن حین روح مرا ازین واقعه اطلاع بود. حضرت جبرئیل امین به امر رب العالمین آن نور پاکیزه معهود<sup>۱۴</sup>  
را به دنیا آورد، و سه بار تمامی<sup>۱۵</sup> دنیا را گشت، کس بیداری که لایق امانت داری این نوع امانت بود  
باشد، نیافت. بازگشت به درگاه بی نیازی و گفت: پا کا پروردگارا! امانت را باز آوردم، زیرا که فرمود

۱- ب: آن است      ۲- ب: - که      ۳- ت: سخن می کنم

۶- ب: - که

۵- ب: - که

۴- الف: و سخن دراز، ب: و سخن حق را نمی گویم

۱۱- الف: - حالا

۱۰- ب: شنیدم

۷- ت: می گویند      ۸- ب: + کامل السرور      ۹- ت: - او

۱۵- ب: تمام

۱۴- ب: - معهود

۱۲- ب: هر کس      ۱۳- ب: ت: ودیعت نه

اینچنین بود که هر که بیدار باشد و قابل امانت داری بود امانت نه<sup>۱</sup>. غیر از عبدالله کسی بیدار<sup>۲</sup> نیافتم،  
 نالایق ندیدم که این نوع نور پاکیزه در همچو ظرفی<sup>۳</sup> قرار گیرد و ودیعت بود. در این زمان<sup>۴</sup> ندا آمد  
 که: ای جبرئیل! دع فی ظهره و دیعة<sup>۵</sup>. بدانکه از ظرف نالایق به مظروف چه نقصان؟ مثلاً اگر عسل را  
 در کاسه چوبین یا سفالین کنند که او مناسب شیشه و یا چینی و یا زرین است، از آن بروی چه نقصان؟<sup>۵</sup>  
 که عسل در مرتبه خود است و ظرف در مرتبه خود<sup>۶</sup>. علی هذا القیاس<sup>۷</sup> از پشت عبدالله و رحم آمنه به  
 نور محمدی چه نقصان؟ که نور در مرتبه نورانیت است، و ظرف در مرتبه ظرفیت. آن بود که جبرئیل  
 مین به امر رب العالمین باز آورد آن نور را<sup>۸</sup> و در پشت عبدالله ودیعت کرد و در همان شب به رحم  
 مادر<sup>۹</sup> رفت، و قرار گرفت. در آن زمان روح من به روح سرور کاینات و مفخر موجودات همراه بود و  
 محبت داشت. همان مهر ازلیست که حالا در میان است و ذکر غیر در زبان نمی آید. ازین سخن  
 بزرگوار، سهیل را که پدر حضرت خواجه است، بسی سخت آمد. به زنش<sup>۱۰</sup> گفت: ای نعیمه! دانستی  
 که فتنه ای در میان ما<sup>۱۱</sup> پیدا شد بایدش کشتن. نعیمه گفت: ای سهیل! چرا می کشی که عمرت به آخر  
 آمده است و غیر او فرزند دیگری در میان ما نیست، بگذار که بعد از ما و تو هر نوع که باشد، باشد! اگر  
 او را می کشی، مرا<sup>۱۲</sup> هم بکش، که<sup>۱۳</sup> مرا<sup>۱۴</sup> بی او طاقت نیست. سهیل<sup>۱۵</sup> این سخن بشنید دست از کشتن  
 باز داشت. در این زمان بزرگوار سه ساله بود و نه سال دیگر<sup>۱۶</sup> سهیل در حیات بود، بعده فوت کرد و  
 نعیمه در کمال حسن و جمال بود. بعد از وفات سهیل بسیار مردم دغدغه خواستگاری او کردند، و او  
 از روی فرزند خود شرم داشت<sup>۱۷</sup> و اختیار شوهر نکرد به دین محمدی پیش از آنکه آن حضرت دعوی  
 پیغامبری کند و مردم را به دین دعوت کند<sup>۱۸</sup>، نادیده بر قول فرزند خود<sup>۱۹</sup> اعتماد کرد و گروید. ازین  
 جهت حضرت خواجه قدس الله روحه العزیز<sup>۲۰</sup> از ملازمت والده اش نعیمه دور نتوانست رفت، حتی  
 که به ملازمت حضرت نبی صلی الله علیه وسلم ظاهراً مشرف نشد، و از جهت نفقه والده اش شتربانی  
 اختیار کرد. و دیگر آنکه به این تقریب و وحشت و نفرت از خلق گرفت و فرار از ماسوی الله<sup>۲۱</sup> تا خلق را

- |                                    |                              |                           |               |
|------------------------------------|------------------------------|---------------------------|---------------|
| ۱- ب: امانت کن                     | ۲- ب: بیدار                  | ۳- ب: در همچون ظرف        | ۴- ب: حین     |
| ۵- ب: + کند                        | ۶- الف: - و ظرف در مرتبه خود | ۷- ب، ت: - علی هذا القیاس |               |
| ۸- ب، ت: آن نور را باز آورد        | ۹- ب: - مادر                 | ۱۰- ب: پدرش گفت           | ۱۱- الف: - ما |
| ۱۲- ب: ما را هم                    | ۱۳- ب: - که                  | ۱۴- ب: ما را              | ۱۵- ب: + که   |
| ۱۶- ب: - و نه سال دیگر             | ۱۷- الف: خود تجاوز نکرد      |                           |               |
| ۱۸- ب: - و مردم را به دین دعوت کند | ۱۹- ب: - خود                 | ۲۰- ب: قدس سره العزیز     |               |
| ۲۱- ب: + نمود                      |                              |                           |               |

از حال او خبر نباشد . پنجاه و دو سال شتربانی کرد . و در زمان شتربانی <sup>۱</sup> هیچ جایی از صحرای قرن نماند که پیشانی مبارک آن حضرت در عبادت <sup>۲</sup> معبود در آنجا نسوده باشد . و غیر از سوز آتش عشق الله در دل آن حضرت نبود . و غیر از اذکار و وظیفه هزار بار می گفت : محمود ! اما بدانکه سبب عدم ملازمت و مشرف ناشدن آن حضرت به دیدار <sup>۳</sup> حضرت نبی صلی الله علیه وسلم بعضی گفته اند ، همین است . اما نه این است بلکه <sup>۴</sup> سبب آن است که حضرت بزرگوار به همان مرتبه که <sup>۵</sup> در عالم روحانیت با روح اتصال یافته است ، صابر و شاکر بود که او را انس حقیقی می گویند . وجه دیگر در عدم ملازمت آن است که بزرگوار با این همه مرتبه خود را سزاوار طواف عتبه علیه مصطفویه ندید از جهت دیگر کسر نفس . و وجه دیگر آنکه در حصول اطوار طریقت ، و وصول به منازل کعبه حقیقت ، اعتماد بر قوت نبوت حضرت رسالت پناهی کرد و پناه آورد ، که بعد و قرب نزد او یکسان است : قرب جانی چون بود بعد مکانی سهل است . از آن بود که حضرت رسول صلی الله علیه وسلم هر زمان <sup>۶</sup> می فرمود : انی لا جد نفس الرحمن من قبل الیمن . این حدیث اشارت به آن است که اتصال روح باروح درازل بوده است ، و عالم بر حال یکدیگر بوده اند . و آن کسی <sup>۷</sup> که گفته است :

میان عاشق و معشوق رمزیت <sup>۸</sup> کس داند که اشترمی چراند !

این کلام او مشعر است بر اشارت مذکور <sup>۹</sup> که فی الواقع آن حضرت اشتریان بودند . وجه دیگر آن بود در عدم ملازمت ، که حضرت حق جل و عز <sup>۱۰</sup> و علا حضرت خواجه راقدس <sup>۱۱</sup> سره العزیز مستور الحال عند الناس آفریده بود ، نخواست که در عالم شهادت مردم از حال او من کل الوجوه خبردار گردند ، حتی که به حبیب خود که مربی آن بزرگوار بود در دنیا ننمود ، همچنانکه روز قیامت آما به و صدقنا و سلمنا هفتاد هزار فرشته به صورت او یس برانگیزاند ، و در میان آنها پنهان کند ، که کسی او را نبیند و نشناسد ، و در بهشت بر نهدش .

اما بعد <sup>۱۲</sup> ؛ معلوم باشد که حضرت خواجه قدس <sup>۱۳</sup> سره العزیز پنجاه و دو سال از خلق کناره <sup>۱۴</sup> گرفته بود . و درین مدت یک روز بی مشاهده حق سبحانه و تعالی نبود . و مستغرق جمال او بود که از

- |   |                                |                   |               |
|---|--------------------------------|-------------------|---------------|
| ۱ - ب : - و در زمان شتربانی   | ۲ - ت : + بزرگوار              | ۳ - ب : + پرانوار | ۴ - ت : بلک   |
| ۵ - الف : - که  | ۶ - متن تق ، جمیع نسخ : اعتماد | ۷ - ب : هر زمانی  |               |
| ۸ - ب ، ت : بوده اند ، و این کلام او مشعر است بر اشارت مذکور کسی که                 | ۹ - ت : رمز است                |                   |               |
| ۱۰ - ت : اشترمی چراند ، از دم و یس قرن بوی خدای می آید که ، ت : اشترمی چراند و آنکه | ۱۱ - ب : - عزو                 |                   |               |
| ۱۲ - ب : + الله   | ۱۳ - ب : - بعد                 | ۱۴ - ب : + الله   | ۱۵ - ب : کنار |

خود و از غیر خود خبر نداشت. اکثر مشایخ قدس اللہ تعالیٰ اسرار ہم سبب عدم ملازمت این قدس سرہ  
آن حضرت ہمین است کہ گفته اند.

بدانکہ<sup>۱</sup> مشایخ مارحمہم اللہ می گویند: آن روز کہ جناب حضرت سید الثقلین صلی اللہ علیہ  
وسلم را عمر بہ آخر رسید و شاہباز قدسی از قفس<sup>۲</sup> جسمانی پرواز نمود، والدہ حضرت خواجہ  
یوافت نمود. روز دوشنبہ بود و حضرت خواجہ قدس سرہ را از این واقعہ از عالم غیب خبر رسید.  
حضرت خواجہ داغ حسرت برسینہ نہاد بہ فریاد گفت<sup>۳</sup>: یا حسرتاہ! و یامصیبتاہ! بعدہ ترک شتربانی  
کرد، زیرا کہ آزادہ از قید مادر شد. سی سال دیگر در تل<sup>۴</sup> قطبیہ عبادت کرد کہ ہیچ<sup>۵</sup> کس اورا ندید.  
بعدہ بہ جانب بغداد سفر کرد. پنج سال دیگر در گرد بغداد می بود، و احياناً بہ بعضی مردم دولتمند<sup>۶</sup>  
خود را می نمود. روزی بہ لب فرات بہ یک تن درویش رفت، و طہارت کرد و غسل آورد و دوگانہ ادا  
نمود و غایب گشت. بعد از آن کسی اورا ندید و ندانست کہ کجاست. از آن است کہ در چند جاقبر  
بستہ اند، بہ گمان اینکہ نعش مبارک حضرت خواجہ این جاست<sup>۷</sup>. مشایخ مارحمہم اللہ برین اند کہ:  
آن روز کہ حضرت بزرگوار از لب<sup>۸</sup> فرات غایب شد بہ کوه لبنان کہ مدفن اقطاب است، تشریف آورد  
و در آن حال شیخ عبداللہ یمنی در کار درویشی سعی و اہتمام بجد داشت، و کار خود را بہ کمال  
تزدیک آورده بود. آوازی بہ گوش او آمد کہ: ای<sup>۹</sup> عبداللہ! ہر چند سعی کنی از پیش خود کار  
نگشاید، بہ تخصیص درین طریقہ. مصلحت تو درین است<sup>۱۰</sup> کہ پیش او بیس قرنی روی کہ عمر او بہ  
آخر آمدہ است. حیات او رامغتنم<sup>۱۱</sup> داری و در خدمت او باشی. چون این ندابہ گوش شیخ عبداللہ  
رسید، بہ خود گفت: ای عبداللہ! خوش دولت عظیم است کہ اتمام کار توبہ ہمچو مردی حوالہ شد،  
اما نمی دانم کہ آن دولتمند<sup>۱۲</sup> در کجاست؟ دوبارہ آواز<sup>۱۳</sup> آمد کہ: در کوه لبنان! چون این ندابشنید،  
بہ فور<sup>۱۴</sup> برخاست و روبہ راہ کرد. روزی چند برین گذشت بہ عنایت حق سبحانہ و تعالیٰ بہ کوه لبنان  
رسید، و بہ اندک ترہم بزرگوار را یافت. در پای مبارک او افتاد و گریہ آغاز کرد، و روی گرد آلود  
خود پر کف پای وی<sup>۱۵</sup> مالید، و عرض حال کرد. و بعد از آن گفت: ای بزرگوار! مرا وقوفی از کوه لبنان  
نمود و از وجود شریف تو در اینجا<sup>۱۶</sup> خبر نداشتم، اما بہ حوالہ و رخصت بہ ملازمت آمدہ ام. حضرت

۱- ب: - مشایخ اویسیہ ... بدانکہ	۲- ب: قفس	۳- ب: و فریاد کرد	۴- متن تق، جمیع نسخ: ظل	۵- الف: - ہیچ	۶- ب: دولتمندی	۷- ب: آنجاست
۸- ب: برب	۹- الف، ت: - ای	۱۰- ب: آنست	۱۱- ب: غنیمت	۱۲- ب: دولتمندان	۱۳- ب: آنجا	۱۴- ب: بالفور
۱۵- ب: ندا	۱۶- ب: ایشان					



خواجه گفت: آری! من هم دانستم. شیخ عبدالله یمنی برپای خاست<sup>۱</sup> وگفت: ای بزرگوار! آمده ام به خدمت و باشم در ملازمت، اما به نسبت ارادت<sup>۲</sup>. چه باشد که ارادت مراقبول کنی؟ حضرت خواجه گفت: ای عبدالله! در طریقه<sup>۳</sup> ما ارادت نیست، اما از مصاحبت نیز کار بگشاید، اگر مصاحبت قبول کنی ظاهر چنان است که کار تو به کمال رسد، زیرا که مصاحبت ما عین ارادت است. به این وجه در ملازمت حضرت خواجه قدس سره العزیز بود، و تربیت یافت، و به مقصود رسید. بیست و پنج سال در ملازمت حضرت خواجه قدس سره در کوه لبنان می بود.

روزی نشسته بودند که حضرت خواجه طیب الله مرقده به اضطراب برخاست<sup>۴</sup> وگفت: ای عبدالله برخیز! که به تل<sup>۵</sup> قطبیه<sup>۶</sup> رویم. برخاستند<sup>۷</sup> و بایکدیگر<sup>۸</sup> روبه جانب تل قطبیه<sup>۹</sup> کردند و رسیدند. و حضرت خواجه بر سر تل شد، و دوگانه ادا نمود و فرود آمده و به شیخ عبدالله گفت: ای عبدالله! در پی شو<sup>۱۰</sup>. و شیخ<sup>۱۱</sup> در پی حضرت خواجه شد. حضرت این تل راهفت بار گشت و شیخ موافقت نمود. بعده خواجه گفت ای عبدالله! این بار به مسکن باید رفت که مسکن مرقده و مسکن است. پوشیده نماند که مسکن تل دیگر است نزدیک به تل قطبیه<sup>۱۲</sup> که مسافت بینهما ربع فرسخ است.

به آن<sup>۱۳</sup> تل متوجه شدند و رسیدند. و حضرت خواجه گفت<sup>۱۴</sup>: ای عبدالله! مسکن عبارت<sup>۱۵</sup> از همین منزل است که عبادتگاه چندین انبیاء مرسل است، علیهم السلام. الآن معبد حضرت خضر است علیه الصلوة والسلام<sup>۱۶</sup>. مرا حواله درین جا کرده اند. ای عبدالله! بدانکه در عالم قبر بسیار سازند و نسبت به من کنند. اما خلاف واقع کنند و اونیز بی حکمت نیست، زیرا که حق سبحانه و تعالی مرا<sup>۱۷</sup> چنین آفریده است که متعین نباشم، چنانکه مذکور شد. قبر من هم می باید که متعین نباشد. و بعد از آن گفت: ای عبدالله! وقت تنگ است برخیز تا مسکن سازیم. برخاستند و متوجه به حفر قبر شدند. اما از اسباب و آلات حفر چیزی حاضر نبود. شیخ عبدالله حیران شد که چه باید کرد، و چگونه باید کند؟ درین اندیشه بود که آهوی شاخداری از سر کوهی فرود آمد، و در پیش حضرت خواجه به دوزانوی ادب سرفروود آورد حضرت خواجه فرمود: ای عبدالله! هر دو شاخ این آهورا برکن. آهو چون این سخن<sup>۱۸</sup> از

۱ - ب: خواست	۲ - ب: - اما به نسبت ارادت	۳ - ب: طریقت	۴ - ب: برخواست
۵ - متن تق، جمیع نسخ: به ظل	۶ - ب: قطبیت	۷ - ب: برخواستند	۸ - ب، ت: بایکدیگر
۹ - ب: قطبیت	۱۰ - ب: - و به شیخ عبدالله ... شو	۱۱ - ب: + عبدالله	۱۲ - ب: قطبیت
۱۳ - ب: به این	۱۴ - ب: گفتند	۱۵ - ب: عبادت	۱۶ - ت: علیه السلام
۱۷ - الف: - مرا			
۱۸ - ب: + را			

حضرت خواجه بشنید سرخود راست بجنابانید<sup>۱</sup> . هر دو شاخ او از بیخ<sup>۲</sup> کنده شد و بر زمین افتاد. یکی از حضرت خواجه گرفت<sup>۳</sup> و دیگری<sup>۴</sup> را شیخ ، و مشغول شدند ، تا قبر به اتمام رسید . آنگاه خواجه گفت : ای جانور سرفروود آور! آهو سرخویش پیش حضرت خواجه فرود داشت . حضرت خواجه علیه رحمة شاخهای آهورا به دست مبارک خود در سر آهو بگذاشت . آنچنان شد که اول بود . آهو سری بود آورد و سجود<sup>۵</sup> کرد و به همان طرف که آمده بود بازگشت . بعد از آن حضرت خواجه گفت : ای رزندم عبدالله ! غم آب مخور . چون خواهی که به غسل مشغول شوی ، عصای مرا به دست بگیر بگویی به باطن او پس قرنی و به دم عبدالله یمنی و بر زمین<sup>۶</sup> بزن ، امید است که به قدرت رب العزة از مین آب پدید آید . و بعد از آن گفت : بسم الرحمن الرحیم انت ولی فی الدنيا والآخرة توفنی مسلماً<sup>۷</sup> الحقنی بالصالحین [ الیوسف : ۱۰۱ ] . و جان به حق تسلیم کرد . شیخ عبدالله برخاست به فرموده حضرت خواجه عصای خواجه به دست گرفت . آن گفت که خواجه فرموده . از نوک عصا چشمه آب روان شد چه سرد و چه گرم ! به غسل حضرت بزرگوار مشغول شد و غسل کرد<sup>۸</sup> . دو تن فرشته به صورت آدم پیداشدند ، و از حله های بهشتی حاضر ساختند ، و حضرت خواجه را در روی پیچیدند . آن بود که<sup>۹</sup> هفتاد هزار فرشته دیگر حاضر آمدند نماز حضرت خواجه را ادا کردند . و اما شیخ عبدالله یمنی بود ، قدس<sup>۱۰</sup> سره<sup>۱۱</sup> . و دفن کردند . بعد از وفات حضرت رسول صلی الله علیه وسلم به شصت<sup>۱۲</sup> سال تمام این قضیه در مسکن<sup>۱۳</sup> واقع شد . و شیخ عبدالله یمنی سه روز در سر خاک آن حضرت قدس سره العزیز بود ، بعد از آن اشارت شد و بشارت رسید که<sup>۱۴</sup> : ای فرزندم عبدالله ! خدمت نیک کردی ، و حق بصاحب و مؤانست به جای آوردی ، همین باشد کمال خدمت ! زیاده برین درین<sup>۱۵</sup> بیابان ترانگه داشتن شرط رعایت نیست . بازگرد به وطن خود که من از تو خوشنودم ، خدای تعالی به قدرت کامله و حکمت بالغه خود ترا به کمال برساند ! آن بود که<sup>۱۶</sup> شیخ به اشارت حضرت خواجه به وطن خود بازگشت . بعد از پنجاه سال دیگر شیخ عبدالله از عالم رفت . والله تعالی اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب<sup>۱۷</sup> .

- |  |                         |                               |
|--|-------------------------|-------------------------------|
| ۱- ت : سخت جنابانید ۲- ب : + او ، ت : + بر ۳- ب : گرفتند | ۴- ب : و دیگر           | ۵- ت : به خود                 |
| ۶- ب : به زمین   | ۷- ب : مسلمین           | ۸- ب : غسل کردن               |
| ۹- ب : پیچیدند و هفتاد                                   | ۱۰- ت : + الله          | ۱۱- ب ، ت : + العزیز          |
| ۱۲- ب : بیست سال   | ۱۳- ب : در مسکن         | ۱۴- ب : - که                  |
| ۱۵- ب : در بیابان  | ۱۶- ب ، ت : - آن بود که | ۱۷- ب : - والیه المرجع والمآب |

## باب بیست و دوم

در ذکر احوال شیخ کبیر ، وبنده خاض ملک قدیر ، وبه دیده باطن بصیر ، وبه درماندگان طریقت نصیر ، ومونس هر بیچاره و فقیر ، وآسان کننده کل عسیر ، وبه افتادگان <sup>۱</sup> روزگار دست گیر ومدبرامیر ووزیر ، وپیر روشن ضمیر ، شیخ زمان وقطب عصر ویگانه دهر ، حضرت شیخ یسیر قدس الله روحه العزیز ، که <sup>۲</sup> مولد او اسطنبل بود واز اعیان آن دیار بود . وپدر او خواجه مرتضی نام داشت ومنصب قضای اسطنبل در وی بود . و در منصب قضای بسی استحکام داشت و به صفت عدل موصوف بود .

روزی در منصب <sup>۳</sup> قضا نشسته بود وخواجه زاده یسیر حاضر بود که برادر قاضی مرتضی با یکی به دعوی آمد ، وقاضی ندانست که به دعوی آمده است به رسم وعادت سابق از جای خود برخاست وتعظیم کرد ، وجای نشست نمود ، آخر معلوم کرد که به دعوی آمده بوده است . به خصم او در مقام عذر خواهی شد وگفت : ای مسلمان ! معذور دار که من ندانستم که به تو دعوی داشته است ، اگر می دانستم هرگز این فعل از من به وقوع نمی آمد . از سر جهل این خطا از من واقع شد ، که حق برادری در میان آمد ، لابد تعظیمش کردم . از این جهت به خاطر توجه چیزها خطور کرده باشد <sup>۴</sup> ، زینهار چیزی به خاطر خود <sup>۵</sup> میار ! وبدانکه آنچه تعلق به قضاء داد کماهو حقه به جای خواهم آورد ، وقضا خواهم کرد . چون در مقام خصومت آمدند وقضای قاضی کماهو اللایق بحالهما واقع شد ، بعده باز در مقام عذر خواهی شد که ندانستم معذور باید داشت . پسرش خواجه یسیر آخربی طاقت شد وگفت ای پدر ! این نوع عذر را عذر بدتر از گناه می گویند . این چه معنی دارد که گویی من ندانستم ؟ چور نمی دانی ، که یکی به یکی که به محکمه می آید ، غیر آنکه اور اقصیه شرعیه است دیگر چه امکان دارد ؟ اگر برادر به دیدن برادر آید ، باید که <sup>۶</sup> به خانه آید نه به دارالقضا ، و دیگر تنها بیاید به لطف ، نه به <sup>۷</sup> دیگری به غضب . ای پدر از همین جهت دور نیست که حق سبحانه وتعالی به بلایی مبتلا سازد . این بگفت و بیرون آمد . دیر نکشید که قاضی را یک پای شل شد و یک چشم اعور . پسرش یسیر چون این حادثه مشاهده کرد ومعاینه دید که از برای اندک خطا به این بلای عظیم مبتلا شد ، به خود گفت : ای یسیر ! دیدی که حال پدرت چه شد ؟ اگر این منصب بعد از وفات پدر به تو ماند ، حال تو نیز همین

۱ - ب وبه درماندگان ۲ - ب : - که

۳ - ب : مسند

۴ - ب : - او

۵ - ب : چیزها رسیده باشد

۶ - ب : - به خاطر خود

۷ - ب : - باز

۸ - ب ، ت : بیاید که ۹ - ب : بر

خواهد بود. بهتر از آن نیست که حالا که <sup>۱</sup> پدرت در حیات است، از خلق قطع کنی و وحشت جویی،  
 گرنه فردا که پدرت از عالم رود ظاهر چنان است که این تکلیف را به تو کنند، اگر قبول نکنی چندین  
 م خواهی کشید <sup>۲</sup>، اگر قبول کنی این نوع بلا خواهی دید که پدرت دید در عالم ظاهر، و خدا داند که <sup>۳</sup>  
 حال او چگونه بود در منزل آخر! ای سیر! اگر قضای امر نیکی بودی، حضرت امام المتقین و برهان  
 محققین و سراج الملة والدین شمس الاسلام والمسلمین امام اعظم ابوحنیفه کوفی رحمة الله علیه،  
 این همه فضل و کمال که ذره نقصان در کمال او نیست، بایستی قبول کردی. آن بود که از پدرش  
 رخصت خواست که: ای پدر! مرا در حیات تو داعیه طواف مکه است، فردا که از تو بازمانم جمیع  
 مور در گردن من خواهد ماند، آن زمان ظاهراً نتوانم رفت. حالا که آزاده ام رخصت بده، تا بروم و به  
 ودی باز آیم. پدرش در مقام منع آمد که: ای فرزند! من پیر شده ام و مادرت کمپیر، <sup>۴</sup> در این حال  
 ایان را کجا انداخته می روی؟ که جز تو مایان را <sup>۵</sup> فرزند دیگری نیست. خواجه سیر گفت: ای پدر!  
 را آفریدگار نیست، هرچه خواست کرد، و هرچه خواهد بکند. اگر من از شمایان دورم، در آخر عمر اگر <sup>۶</sup>  
 شمایان نصیبم <sup>۷</sup>، از هر جا که باشد، خواهم باشد رسید. و اگر نزدیکم و نصیب نباشم، بودن من بی  
 آید است، عنایت کرده به خوشی اجازتم بده، تا بروم و زود به ملازمت تو برسم، ان شاء الله <sup>۸</sup>. و اگر نه  
 فتنم همین است، و آمدنم را خدای می داند. درین زمان پدرش بیچاره شد <sup>۹</sup> و به ضرورت رخصت  
 داد و گفت: ای فرزند! بدانکه از بیچارگی تو را رخصت دادم، اگر به زودی نیایی بحل و خشنود  
 خواهم بود. و دیگر روز قیامت آمانابه و صدقنا دست من و دامن تو! برو که به خدایت سپردم. اما سازره  
 کن <sup>۱۰</sup> تا در راه تشویش نکش. خواجه سیر گفت: ای پدر! حق سبحانه و تعالی سیر است، و عسرت را  
 مید است که بر فرزند تو روان دارد. این بگفت و تاه نانی در بغل کرد، و روبه راه نهاد و روان شد. به در  
 دروازه رسیده بود <sup>۱۱</sup> دید که اعمی نشسته است <sup>۱۲</sup> "و شیئاً لله می گوید. این نان را هم <sup>۱۳</sup> بروی داد <sup>۱۴</sup> و بیرون  
 رفت تا آنکه سواد شهر غایب شد. بر لب آبی بنشست، و طهارت ساخت و دو رکعت نماز شکرانه و وضو  
 داد کرد و سربه سجده نهاد و گفت: الهی! به آسانیم خلاصی دادی درد شواریم روامدار! این مناجات

- ۱ - ب، ت: که درین زمان که  
 ۲ - ب: اگر قبول ... خواهی کشید  
 ۳ - ب: که  
 ۴ - ب: کنپیر  
 ۵ - ب: که غیر تو فرزند، ت: که ما را جز تو فرزند  
 ۶ - ب: اگر  
 ۷ - ت: + هست  
 ۸ - ب: + تعالی  
 ۹ - ب: + بحل و خشنود شد  
 ۱۰ - ب: استعداد راه کن  
 ۱۱ - ب، ت: و به وی داد  
 ۱۲ - ب: + که  
 ۱۳ - ب: + هم  
 ۱۴ - ب: + است

کرد، بعدہ این بیت خواند کہ :

پسای در راه غمت بنهادہ ایم در فراقت ازدوکون آزادہ ایم

و روان شد. دو روزہ راہ رفتہ بود کہ روباہی بہ او انس گرفت و ہمراہ شد. پنج روز ہمراہی کرد و روز ششم خواجہ یسیر راہ گم کرد. دو روز بی راہ رفت، گرسنگی بروی غلبہ کرد. روز نماز دیگر بود بر سر کوهی برآمد، وہ خدای می نالید. ناگاہ در یک غاری آتش دید. خوشحال شد وہ شوق دوید وہ در غار رسید، دید کہ شش تن درویش در غارنشستہ اند وہ عبادت حق سبحانہ و تعالی مشغولند در آمد<sup>۱</sup> و سلام کرد. درویشان جواب سلام دادند، دیگر هیچ نگفتند و نپرسیدند. زمانی برین گذشت وقت افطار رسید. افطار کردند بروجہ سنت. بعد از آن خوانی از عالم غیب در رسید، دفع جوع کردند خواجہ یسیر نیز دفع جوع کرد و خوان از میان غایب شد. آنگاہ پرسیدند: ای مسافر! از کجا سفر اختیار کردہ ای، وہ کجا می روی، و این جا بہ چہ تقریب<sup>۲</sup> افتادی؟ از آن باز کہ آمدی نپرسیدیم و دیگر آداب درویشان آن است کہ گفتہ اند: اول سلام، آنگہ طعام، آنگہ کلام. شیخ گفت: ای درویشان! مسافر اسطنبل ام، و سفر مکہ اختیار کردہ ام، و این جا راہ گم کردہ افتادم<sup>۳</sup>. این بار یقین مرا شد کہ در راہ گم کردن حکمت این بودہ است کہ بہ دیدار دوستان خدای تعالی مشرف شوم. یکی از این درویشان گفت: ای درویش! نہ آن است کہ ترا بہ خاطر آمدہ، بلکہ<sup>۴</sup> حکمت آن<sup>۵</sup> بود در این راہ گم کردن تو، کہ آن کوهی کہ بر سراو<sup>۶</sup> بر آمدی و نالیدی، پیش ازین چہار صد سال بہ خدای تعالی نالیدہ بود کہ: خدایا چہ باشد کہ بہ لطف عمیم خود بر من یکی از دوستان خود فرستی، کہ بہ قدر مبارک او مشرف شوم و رخ بسایم. از آن زمان کہ مرا خلق کردہ (ای) ہرگز بہ این آرزو نرسیدہ ام، و بہ ہمین آرزو ناچیز خواہم شد<sup>۷</sup>. آن بود کہ حق جل و عزو<sup>۸</sup> علانخواست کہ آن کوه این آرزو بہ آخرت برد. بہ لطف عمیم و کرم قدیم خود راہ ترا گم ساخت و ترا بروی مسخر گردانید و اوراہہ قدوس مبارک تو مشرف ساخت. خواجہ یسیر چون این سخن از این درویش بشنید، بہ خود گفت: ای یسیر! چہ مردم سعادت مندی کہ از واقعہ<sup>۹</sup> چہار صد سالہ جمادات خبر می دهند! مناسب آن است کہ اسیر این باشی. در ہمین اندیشہ بود کہ از خود غایب شد. در عالم بیخودی چنان اشارت شد کہ او می خواست

۴ - ت : بلک

۳ - ب : گم کردم و افتادم

۲ - ت : بقریب

۱ - الف : - در آمد

۸ - ب : - عزو

۷ - ب : شدند

۶ - ب ، ت : آن

۵ - ب : این

روزی چند در ملازمت اینها بود<sup>۱</sup> و به عبادت معبود قیام نمود. در اندک زمان کار خود را ازین رویشان گذرانید. و این درویشان در بعضی امور التجاء به این بزرگوار کردند<sup>۲</sup> و استعانت ازین طلبیدند. و هر امری که به این بزرگوار متوجه شدند بروجه سهولت به کفایت رسید، آنگاه به صفت شیخی بخش کردند.

روزی شیخ گفت: ای درویشان! تا چند درین غار محبوس باشید؟ بیایید تا به طواف مکه رویم که کار درویشان از سفر بیشتر بگشاید<sup>۳</sup>، زیرا که در سفر به ملازمت ولی از اولیاء و شیخی از مشایخ امید تنان است که مشرف شود، این سبب فتح کارهاست. و دیگر در سفر<sup>۴</sup> از مصنوعات غریبه و عجیبه شاهد می گردد. و از مصنوع به صانع انتقال کند. و از ظن به یقین آید. و از جهالت<sup>۵</sup> بر آید، و در علم بر آید، و اینها اسباب استحکام اعتقاد و اخلاص است که بنای کار درویشی برین است و دیگر از سفر درد و سوز حاصل شود، که مایه درویشی سوز و درداست، و سبب وصول به مقصود نیز همان<sup>۶</sup> است، از حبس و نشستن فسردهگی برخیزد و ملالت افزاید<sup>۷</sup>. درویشان توقف فرمودند، و این نصیحت بزرگوار را قبول نکردند. بزرگوار<sup>۸</sup> تنها برخاست<sup>۹</sup> و روان شد و می رفت. ناگاه از بیشه شیری برآمد. بزرگوار بسی ترسید و روبه گریز نهاد. در این زمان شیر به زبان آمد و گفت که<sup>۱۰</sup>: ای ولی الله! مترس! که اعانت تو آمده ام، و بیاب پشت من بنشین. بزرگوار چون<sup>۱۱</sup> این سخن بی زبان بشنید خوشحال شد و برگشت<sup>۱۲</sup>، و بر پشت شیر بنشست و روان شد. هفت روز رفت، روز هشتم به قافله رسید. شیر از وی جدا شد و شیخ به قافله جمع آمد، و به لب دریایی رسید. قافله در کشتی نشستند. حضرت شیخ مقید شد و در آمد به دریا<sup>۱۳</sup> و به<sup>۱۴</sup> روی آب می رفت که اثری از آب در پای مبارک ایشان<sup>۱۵</sup> ظاهر نمی شد. ناچشم برهم زد خود را آن روی دریا دید. زمانی بنشست و به هر جانب می نگریست، دید که از طرفی مردم سفید ریش چندی پیدا شدند، پرسیدند که: ای جوان! از کجا می آیی، و به کجا می روی، و تنها درین بیشه چه کار می کنی؟ شیخ گفت: ای عزیزان! از روم می آیم، و مکه می روم و همراهان عقب ماندند به آنها<sup>۱۶</sup> توقف دارم. پرسیدند که: به دریا کی در آمده بودی، و کی بر آمدی، و کی از همراهان

۱- ب، ت: + از سفر توقف نمود

۲- ب: آوردند

۳- ب: از سفر می گشاید، ت: از سفر بسیار بگشاید

۴- الف، ب: - در سفر ۵- ب، ت: جهل

۶- ب: - نیز همان ۷- ب: - و از حبس ... افزاید

۸- ب: - بزرگوار ۹- الف: درخواست

۱۰- ب: - که ۱۱- الف: - چون ۱۲- ب، ت: و بازگشت ۱۳- ب: به دریا درآمد

۱۶- ب: به اینها

۱۴- ت: و بر ۱۵- ب، ت: آن بزرگوار

جداشدی<sup>۱</sup>؟ شیخ گفت: همین روز درآمده بودم، و از همراهان<sup>۲</sup> در لب دریا جدا شده بودم. این مردم سخن شیخ را چون شنیدند، خنده کردند. شیخ گفت: چرا خنده می کنید، که<sup>۳</sup> خنده در امور متعجبانه است؟ یکی از اینها گفت: ای جوان! هیچ عجایب ازین گذرد که سه ماهه دریا را در نیم روز گذاری و باز به همراهان توقف کنی، و پنداری که به زودی خواهند آمد. بدانکه اگر خدای تعالی عنایت کنی و باد مراد دهد، در چهل روز و یا پنجاه روز به ساحل رسند، و اگر نه سه ماه در دریا خواهند بود. این هم وقتی است که باد مخالف نشود. بزرگوار چون این<sup>۴</sup> بشنید گفت: عجب حالی که خدای تعالی به لطف عمیم خود به این همه عسرت راهم داده<sup>۵</sup>! پیران گفتند: ای جوان! چه توقف می کنی؟ برخیز و راه خود گیر و به منزل برس. شیخ گفت: ای عزیزان! بی راه و بی رهنمون چگونه روم؟ پیران گفتند: ای جوان! این همه دریای بی کناره را چگونه بی رهنمون آمدی؟ حالا هم همان که رهنمون شده بود رهنمون خواهد شد. اگر از تنهایی و همی، برخیز! که میان همراه باشیم. شیخ گفت: خوش باشد! به فور<sup>۷</sup> برخاست و روان شدند. چون اندک راه رفتند همه<sup>۸</sup> بازگشتند، یکی از ایشان ماند و همراهی کرد. شیخ گفت: ای بزرگوار! اینها چرا بازگشتند؟ بزرگوار گفت<sup>۹</sup>: آنها به متابعت من آمده بودند که مرا به تو رسانند، اکنون که من به تو رسیدم بازگشتند. شیخ گفت: ای بزرگوار! دانم که تو چه کسی؟ و آنها چه کسان بودند؟ آنگاه همراهی کنم. آن شخص گفت: ترابه اسم ما<sup>۱۱</sup> چه کار؟ برخیز و راه پیش گیر. بزرگوار گفت: ای عزیز! من از مردم غیر متعین پرهیز دارم و همراهی نکنم. آن بود که گفت: ای فرزند! من خضرم و آنها<sup>۱۲</sup> که بازگشتند از رجال الغیب بودند. چون شیخ این بشنید در پای حضرت<sup>۱۳</sup> خضرم صلوات الله علیه و سلامه<sup>۱۴</sup> افتاد، و گریه آغاز کرد و گفت: ای راهنمای باب الله! سالها در اشتیاق تو می سوختم، الحمد لله! که به کام دل امروز رسیدم. حضرت خواجه گفت: ای فرزند! من هم این حال ترا دانسته برای تو آمده ام. این بگفت و از دست شیخ بگرفت و روان شد، و به همراهی یکدیگر رفتند. همان روز نماز پیشین بود که به مکه رسیدند، و به خانه کعبه مشرف شدند. حضرت خضرم علیه السلام طریق طواف را به شیخ تعلیم کرد. بعد از فراغ طواف حضرت خواجه خضرم گفت: ای یسیر! به ارادت

- |  |                                      |
|--|--------------------------------------|
| ۱ - ب : به دریا درآمده بودی از همراهان کی جداشدی | ۲ - ب : - درآمده ... همراهان         |
| ۳ - ب : - که                                     | ۴ - الف : - این                      |
| ۵ - ب ، ت : راهم داد                             | ۶ - ب ، ت : + کس                     |
| ۷ - ت : - همه                                    | ۸ - الف : - بزرگوار گفت              |
| ۹ - ب : اینها                                    | ۱۰ - ب : اینها                       |
| ۱۱ - ب : - من                                    | ۱۲ - ب : اینها                       |
| ۱۳ - ب ، ص : صلوات الله و سلامه علیه             | ۱۴ - ب ، ص : صلوات الله و سلامه علیه |

بلکہ (ای) بہ اجازت رو، دیگر ترا بہ خدا سپردم۔ این بگفت و غایب شد۔ حضرت شیخ قدس اللہ<sup>۱</sup> روزہ العزیز موقوف بہ اجازت بماند۔ روزی چند برین گذشت۔ و ہر روز سہ مرتبہ طواف کرد، هیچ اجازت نشد۔ آخر مجاورت اختیار کرد۔ ہفت سال آزاد<sup>۲</sup> خاکروب<sup>۳</sup> خانہ معظمہ بود و جاروب می کرد و ساکن بود کہ نہ شب خواب داشت ونہ روز آسایش، و ہمیشہ متوجہ مکہ بود، اما هیچ چیز و امور غیبیہ<sup>۴</sup> مکشوف نشد، اگرچہ پیش ازین مکاشف بود۔ ازین سبب بسی متالم بود<sup>۵</sup> و زار زار می گریست، کہ عجب بی دولتی بودہ ام کہ سالہاست کہ بی منت کار می کنم هیچ اثری ظاہر نمی شود۔ آن چیزہا کہ<sup>۶</sup> در اوایل حال معلوم می شد، گویا شیطانی بود یا فریب جن، چرا کہ کسانی کہ کار می کنند، در اندک فرصت بہ عنایت بی علت حق سبحانہ و تعالی مکاشف می شوند و بہ مقصود ہی رسند۔ این عجب است کہ از من بی دولت می برند، گویا<sup>۷</sup> مناسب این دولت نیستم۔ اگرچہ مقصود برویش آن<sup>۸</sup> نیست کہ مکاشف باشد، اما این نوع چیزہا سبب ذوق می شود<sup>۹</sup> و اہتمام کار می گردد۔ و ہمین اندیشہ بود کہ از ہاتف آوازی بہ گوش اورسید کہ: ای سیر! بدانکہ ترا حق جل جلالہ در ملک اولیایی تحت قبائی لا یعرفہم غیری، داخل داشتہ بود۔ اگر غرض تو آن است کہ<sup>۱۰</sup> از آن سلک رون آیی کار او آسان است۔ برو بہ کوہ لبنان، و بگذر از آن بہ تل<sup>۱۱</sup> قطبیہ و آنجا دوروز می باش۔ بعد از ن برو بہ مسکن کہ مزار<sup>۱۲</sup> اویس قرنی در آنجاست تا آن زمان کہ کار تو تمام شود آنجامی باش۔ این کہ بہ گوش وی آمد، پشیمان شد و گفت: ای سیر! بدانکہ<sup>۱۳</sup> از دولت روی آورده محروم شدی این رفایده نمی کند۔ برخیز و روبہ راہ کن، ازین سعادت باری محروم مشو۔ ناچار برخاست<sup>۱۴</sup> و روبہ راہ برد و می رفت۔ مدتی برین گذشت۔ بہ شام رسید۔ وسہ روز در شام بود، بعد از آن بہ کوہ لبنان متوجہ شد۔ بہ عنایت خداوندی در اندک روز بہ کوہ لبنان رسید، و بہ مدفن اقطاب مشرف شد و طواف کرد۔ ارواح اقطاب را بہ تکبیر یاد کرد و شاد گردانید، و از آنها استمداد طلبید۔ سہ روز آنجا بود، بعدہ بہ تل<sup>۱۵</sup> قطبیہ گذر نمود۔ سہ روز گذشت<sup>۱۶</sup> هیچ کس نیافت۔ حیران و سرگردان ایستادہ بود کہ<sup>۱۷</sup> از سر کوہ مرد شنید ریشی فریاد کرد کہ: ای سیر! تا چند می گردی چون اسیر؟ بیا کہ مقصود تو اینجاست<sup>۱۸</sup>۔ حضرت

ب - اللہ  
الف - کہ  
۱ - متن تق، جمع نسخ: طل  
ب - برخواست  
ب - کہ  
۲ - ب: تمام  
۳ - ب: روب  
۴ - ب: مگر  
۵ - ب: ۱۰  
۶ - ب: ۱۲  
۷ - ب: ۱۳  
۸ - ب: ۱۵  
۹ - ب: ۱۶  
۱۰ - ب: ۱۸  
۱۱ - ب: ۱۹  
۱۲ - ب: ۲۰  
۱۳ - ب: ۲۱  
۱۴ - ب: ۲۲  
۱۵ - ب: ۲۳  
۱۶ - ب: ۲۴  
۱۷ - ب: ۲۵  
۱۸ - ب: ۲۶



شیخ از سر شوق افتان و خیزان خود را به پای کوه رسانید، دید که بر سر کوه هیچ کسی<sup>۱</sup> نی. زاری و گریه بسیار کرده نشسته بود که غیبتی حاصل شد. در آن حال آن پیر باز پیدا شد، گفت: ای فرزند! بدان که عالم ارواح غیر عالم شهادت است، مپنداری که آن مردم چون مردم ظاهر<sup>۲</sup> در عالم شهادت ظاهر شوند. و مشاهده کردند<sup>۳</sup>. ازین جهت دل تنگ مشو، و غمگین مباش! اگرچه از چشم غایبند، ولیکن در عالم ملک<sup>۴</sup> دل حاضراند، و به حال اهل شهادت ناظراند. مقصودت چیست بگویی<sup>۵</sup>? شیخ گفت: ای بزرگوار! اتمام کاریسیر را به ملازمان حواله کرده اند<sup>۶</sup>، مقصود همین است. خواجه گفت: دهن خود باز کن. حضرت شیخ دهن خود به شوق بگشود. حضرت خواجه رحمة الله<sup>۷</sup> علیه مشربه از آستین خرقه مبارک خود بیرون آورد و در دهن شیخ ریخت، آن مقداری که سیر شد. بعده گفت: ای فرزند! برو و هرچه خواهی کن، و هرچه جویی آن بین! فی الحال جانب آسمان نگاه کرد و هرچه در آسمان ها بود مشاهده کرد. و به زمین نگریست، هرچه در زمین بود معاینه دید. خواجه گفت: ای فرزند! دیدی؟ شیخ گفت: آری دیدم. حضرت خواجه گفت: ای یسیر! دیگر ترا به وطن باید رفت که آنجا بنده های خدای تعالی هستند که احتیاج به راهنما دارند، به آنها<sup>۸</sup> راهنما باید بودن، و راه باید نمودن<sup>۹</sup>. به خود آمد. حال خود را همان نوع یافت که در خواب دیده بود. با وجود رخصت حضرت خواجه یسیر یک ماه آنجا بود. بعد از یک ماه رو به شهر خود کرد. بعد از مدتی رسید به خانه خود، دید که پدرش از عالم رفته است و والدهاش در حیات. به مجردی که شیخ را دید، از سرسوز فریاد برآورد که زمین و زمان به لرزه آمد. شیخ را ازین حال والدهاش کیفیتی شد. آن روز تا شام گریان بود. مردم شهر شنیدند که پسر قاضی مرتضی از سفر باز آمده است. گروه گروه به ملازمت آمدند، دیدند که عجب مرد قوی حالی. خبر بزرگوار به پادشاه رسید. پادشاه نیز به ملازمت آمد. بسی مرد فاضل یافت و قوی حال. در مقام این شد که در منصب پدرش نصب کند. این خبر به بزرگوار رسید که پادشاه در مقام تعظیم است و صاحب منصب می خواهد که سازد. بزرگوار گفت: از همین جهت رفته بودم، نه از برای این<sup>۱۰</sup> آمدم. آن بود که بعد از چند روز جمعی از اکابر پیش بزرگوار آمدند و گفتند: ای بزرگوار! تو را پادشاه در مقام قاضی مرتضی می خواهد<sup>۱۱</sup> نصب کند، و مایان را فرستاد که به بزرگوار عرض کنید، این

۱- ب، ت: دید که به پای کوه هیچکس نی      ۲- ب: ظاهری  
 ۳- ب: مشاهده کردند      ۴- ب: ملک  
 ۵- ب: بگویی مقصودت چیست      ۶- ب: حواله کردند      ۷- ب، ت: + تعالی  
 ۸- ب: به اینها      ۹- ب: باید نمود      ۱۰- ب: او  
 ۱۱- ب: + که

ت<sup>۱</sup> که آمدم ، و مایان نیز مصلحت دیدیم ،<sup>۲</sup> مناسب آن<sup>۳</sup> می نماید که در منصب پدر خود  
 منصوب باشی<sup>۴</sup> ، زیرا که گفته اند : الولد سرا لا ب . بزرگوار در برابر گفت : ای یاران ! یسیر از شهر<sup>۵</sup>  
 مایان از برای همین اسیر شده بود ، به مجرد آمدن به من این تکلیف می کنید<sup>۶</sup> ، و من به این امر راضی  
 شتم . اگر خواهید که جلا<sup>۷</sup> وطن شوم و در شهر شمایان نباشم این تکلیف بر من بکنید<sup>۸</sup> . و به پادشاه  
 خود بگویید<sup>۹</sup> که وی قبول ندارد ، و می گوید که من ازین نوع چیزها خود را گذرانیده ام ، و نخواهم قبول  
 کرد . و این هم بگویید<sup>۱۰</sup> که : از آن باز که پدر من فوت کرده است شریعت نبوی بی پرستش نمانده است ،  
 گر من هم قاضی نباشم همان خواهد بود . این جواب چون<sup>۱۱</sup> از حضرت بزرگوار شنیدند ، اکابر باز گشتند  
 به ملازمت پادشاه رفتند و گفتند که : ای پادشاه عالمیان ! قبول ندارد ، و فی الواقع آن نوع<sup>۱۲</sup> می نماید  
 که وی می گوید<sup>۱۳</sup> ، مگر پادشاه خود گوید<sup>۱۴</sup> قبول کند . آن بود که پادشاه خود به ملازمت رفت گفت :  
 ای بزرگوار ! از آمدن ذات شریف تو بسی خوشحال شدم که در منصب قضای که عالی ترین مناصب  
 است و خطیرترین او ، سالهاست که کسی مناسب این منصب بعد از قاضی مرتضی پیدانست ، و این  
 منصب در تنزل است ، ازین ممر می ترسم که در بزه افتم ، البته عنایت کرده و کرم فرموده قبول این  
 منصب کرده شود ، عندالله مأجور خواهید بود . بزرگوار گفت : ای پادشاه ! من مرد درویشم ازین نوع  
 نیزها گریزانم و خود را گذرانیده ، اگر بر من دشمنی داری یا قصد اخراج ، این تکلیف بکن . پادشاه  
 نقت : ای بزرگوار ! رأی تو عالیست ، نگویی که پادشاه این چنین بیدادی در حق من کرد که از منصب  
 برم دور افکند . القصه روزی چند برین برآمد . یکان یکان از مردم هوشمند آمدن گرفتند . حضرت  
 بیخ به آنها انگیز صحبت کرد . دیدند که عجب مرد به حالتی و کیفیت قوی و کرامات و ولایت ظاهر<sup>۱۵</sup> .  
 اختیار ارادت قبول کردند . روز به روز جمع آمدند . در اندک زمان جمعیت تمام<sup>۱۶</sup> پیداشد .  
 در مسند شیخی به اشارت خواجه دنیا و آخرت اعنی حضرت خواجه اویس قرنی قدس الله تعالی سرّه  
 عزیز منصوب گشت .

روزی نشسته بود که روح مطهر حضرت شاه زاده قاسم ابن عباس رضی الله عنهما<sup>۱۶</sup> به جانب

ب : آن است	۲ - ت : دیدم	۳ - الف : آن	۴ - ب : باشید	۵ - ب : شهر
ب ، ت : آمدن این تکلیف بر من می کنید	۷ - ب : اگر خواهند جلا ی وطن شوم	۸ - ب : نکنید	۱۱ - ب : نوع	۱۲ - ب : + که
ت : بگویند	۱۰ - ب : چون این جواب از	۱۱ - ب : نوع	۱۵ - ب : تمام	۱۶ - ت : + شیخ را
ب : گویند که قبول	۱۴ - ت : ظاهری	۱۵ - ب : تمام		

خود جذب کرد. بی اختیار به خاطرش رسیده که طواف آستانه<sup>۱</sup> شاه قاسم ابن عباس رضی الله عنهم بکنند. به درویشان گفت: ای یاران! فقیر را الآن این چنین امری به خاطر رسید. دور نیست که این کشتش از جانب آن حضرت مقدسه بوده باشد. چندی از شما<sup>۲</sup> به فقیر درین امر موافقت<sup>۳</sup> می کنید درویشانی که در مجلس شیخ حاضر بودند همه گفتند: ای بزرگوار! درین چنین امر عظیم چگونه اتفاق نکنیم؟ تابعیم و موافق<sup>۴</sup>. شیخ قدس سره العزیز به فور<sup>۵</sup> برخاست. و عصا به دست گرفت و روان شد و گفت: ای درویشان! از فقیر دور نباشید که رد گم می کنید و هلاک می شوید. اندک راه رفته بود. گفت: ای درویشان! دامن فقیر را بگیرید. چون که<sup>۶</sup> دامن گرفته اید و چنگ بر دامن فقیر محکم بزنید. مبادا که غافل شوید و در راه بمانید. درویشان چون این بشنیدند دامن خرقه مبارک شیخ را گرفتند از جوانب و طرف. و شیخ روان شد.

تقصه صد و هفتاد تن درویش دامن<sup>۷</sup> گرفتند بلا واسطه و مع الواسطه و همراه شدند. و این ذهاب بعد از ادای<sup>۸</sup> اشراق بود. و وقت نماز پیشین به لب<sup>۹</sup> دریای آمو<sup>۱۰</sup> رسیدند. و نماز پیشین در لب دریا گذاردند. بعد از فراغ نماز شیخ گفت: ای درویشان! این دریا را چگونه باید گذشتن<sup>۱۱</sup>؟ درویشی گفت: مصدحت در دست<sup>۱۲</sup> ولایت حضرت شیخ است. چه نوع که آورد همان نوع خواهد گذرانید<sup>۱۳</sup>. این سخن درویش شیخ را<sup>۱۴</sup> در شور آورد. گفت: بسم (الله) الرحمن الرحیم: به بزرگی نام<sup>۱۵</sup> خدا جل جلاله و به حرمت روح مصطفی صلی الله علیه وسلم و به منند شاه او ایس قرنی قدس<sup>۱۶</sup> سره العزیز. ای عصا! بر من و بگذر! و عصا را بر روی آب انداخت. به قدرت الهی عصا هفت گز از دریا گذشت و پهنای وی پنج شبر شد. درویشان بگذشتند. و شیخ از پی درویشان گذشت<sup>۱۷</sup>. و بعد از آن شیخ عصا را به دست گرفت<sup>۱۸</sup>. همان عصا شد که بود. روان شدند. و نماز دیگر را در آستانه مقدسه حضرت قاسم ابن عباس رضی الله عنهما گذاردند. سه روز و چهار شب آنجا بودند. ازین واقعه هیچ کس را از مردم شهر اسطنبل و درویشان غیر حاضر خبر نشد. اما این مقدار<sup>۱۹</sup> گفت گوی در میان درویشان و مردم اسطنبل افتاد که شیخ به جماعتی از مریدان غایب شده است<sup>۲۰</sup> و روز چهارم مراجعت کردند. به لب دریا باز آمدند. همان

۱ - ب : حضرت	۲ - ب : شمایان	۳ - ب : + و موافقت اختیار	۴ - ب : مرافق
۵ - ب : ت : بالفور	۶ - ب : که	۷ - ب : ت : + شیخ را	۸ - ب : ادای
۹ - ت : باید که گذشین	۱۰ - ب : + حق پرست گره گشای	۱۱ - ب : ت : - را	۱۲ - ب : آوردید همان نوع خواهید گذرانیدند
۱۳ - ب : آوردید همان نوع خواهید گذرانیدند	۱۴ - ب : ت : - را	۱۵ - ت : + الله	۱۶ - ب : گذشتند
۱۷ - ب : گرفتند	۱۸ - الف : - مقدار	۱۹ - ب : شده اند	

صا در دست شیخ بود . همان نوع کرد که بار اول کرده بود . بگذشتند ، و همان روز نماز شام را در مطبل گذاردند .

بدانکه مقصود بزرگوار<sup>۱</sup> ازین سفر آن بود که مریدان این امر عجیب بینند و رغبت به کار رویشی بیشتر بیارند . و دیگر مرتبه طی ارض خود به درویشان خود نماید<sup>۲</sup> . فی الواقع بعد ازین واقعه ، رویشان به کار درویشی چنان رغبت آوردند که قوت ناطقه در تعریف او حیران بماند .

اما بعد ، معلوم باشد که شیخ قدس الله سره العزیز هفتاد و دو سال عمر دید و درین مدت بسی زید تربیت کرد و به کمال رسانید . و خود از روح مقدس حضرت خواجه اویس قرنی تربیت یافته بود . بر ظهر اسماعیل پیغامبر بود صلوات الرحمن علیه .

شبی در خلوت خود نشسته بود که<sup>۳</sup> حضرت خواجه اویس قرنی<sup>۴</sup> قدس الله سره العزیز در عالم معانی به واقعه<sup>۵</sup> خواجه یسیر در آمد و گفت : ای فرزند ! اول کار تو به ما بود ، آخر کار تو هم<sup>۶</sup> باید که ما باشد . مژده مرترا که فردا روز به جانب ما باید آمدن . شیخ گفت : چه مژده خیری ، خوش باشد ! نلی الصباح برخاست ، فکر سفر آخرت خود کرد و گفت : ای یسیر ! بدانکه تکلیف حضرت بزرگوار ز به جانب خود این است<sup>۷</sup> که مکان آخرت تو آنجاست . دیگر چه احتمال دارد ! بهتر آن می نماید که درویشان و از مردم شهر رخصت<sup>۸</sup> طلبی ، آنگاه روان شوی . آن بود که از درویشان رخصت خواست بحلی طلبید ، و از مردم شهر نیز<sup>۹</sup> اجازت خواست . درویشان گفتند : ای بزرگوار ! مگر تورا داعیه فراست ؟ میان نیز در قدم باشیم . حضرت شیخ فرمود : آری ! مرا داعیه فراست ، اما شمایان را مسافر بودن به من<sup>۱۰</sup> مصلحت نیست در وطن خودها باشید ، و منصب درویشی را از دست ندهید . بدانید که این سفر من<sup>۱۱</sup> همچو سفری<sup>۱۲</sup> نیست که موافقت در میان آید . امید از شمایان این دارم که به عا یاد کنید ، و از حال یکدیگران خبردار باشید ، و کینه و خصومت نکنید ، و عداوتی که شیطان علیه لعنة در میان اندازد ، از میان براندازید . و به تیغ الماسین یسیر قطع کنید ، و در هر امری که صعوبت بینید<sup>۱۳</sup> سیر را یاد کنید ، و از<sup>۱۴</sup> وی استمداد خواهید<sup>۱۵</sup> و استعانت طلبید . و دیگر زینهار ! در جستجوی من مویید که نیاید و در تشویش افتید . این بگفت و غایب شد و همان روز به مسکن رفت و در مزار حضرت

۱ - بدانکه بزرگوار را غرض  
۲ - به واقعه  
۳ - ب : خواهی و بحلی  
۴ - ب : من  
۵ - ب : نمایند  
۶ - الف ، ب : که  
۷ - ب : بزرگوار بر آن جانب خود آن است که  
۸ - ب : نیز  
۹ - ب : شمایان را به من همسفر بودن  
۱۰ - ب : صعوبت باشد ۱۴ - ب : + روح  
۱۱ - ب : استمداد کنید  
۱۲ - ب : سفر  
۱۳ - الف : - قرنئ

خواجہ قدس اللہ سرہ العزیز ختم کرد، و ارواح اقطاب را به دعا شاد گردانید، آنگاه سربہ مراقبہ فرورد. زمانی نشسته بود کہ حضرت خواجہ حاضر شد و گفت: ای فرزند! محل نشستن نیست، برخیہ بی توقف در کار خود باش. آن بود کہ شیخ جامہ آخرت خود را راست ساخت. بعد از آن در ہمار چشمہ کہ از نوک عصا برآمده بود غسل کرد و دوگانہ<sup>۱</sup> ادا نمود و جامہ آخرت بر خود پیچید. آنگاہ حضرت خواجہ قدس اللہ سرہ العزیز باز<sup>۲</sup> حاضر آمد و گفت: ای فرزند! مگر منزل قبر قبول نداری کہ مشغول نشدی؟ بزرگوار گفت: آری! زیرا کہ نمی خواہم کہ این تن کثیف<sup>۳</sup> بہ عصیان پروردہ من، پارہ زمین لطیف پاکیزہ را ملوث<sup>۴</sup> سازد و بیالاید، و یا از جهت نجاست و کثافتش<sup>۵</sup> او را زمین قبول نکند و بیرون اندازد. بہ از آن نیست کہ بیرون باشد تا ددگان بخورند و زاغ و زغن سیر شوند، و ہر پرچہ از استخوان بہ خواری در ہر جا افتد، تا بندہ وار شود. اگر مقصود از دفن در قبر عذاب قبر است ہمہ جا مساویست و ہیچ خصوصیت بہ تک<sup>۶</sup> زمین ندارد، زیرا کہ حق سبحانہ و تعالی قادر است کہ در ہر جگہ قبر خلق کند و عذاب کند، چنانچہ اگر شخصی در آب غرق شد و یا در آتش سوخت و یا گرگ خورد کہ اثری از وی باقی نماند، آن شخص از عذاب قبر فارغ و خلاص نیست. پس من چگونه خلاص توانم شد؟ این بگفت و جان بہ حق تسلیم کرد. روز جمعہ بعد از نماز جمعہ در تاریخ ششصد و پنچ<sup>۷</sup> در مسکن در لب چشمہ عصا این قصہ واقع شد.

بعد از وفات حضرت بزرگوار، حضرت پروردگار عالم و آفریدگار آدم و فرزند آدم پنج ہزار فرشتہ را فرستاد تا او را غسل کردند و نماز گذاردند و دفن فرمودند<sup>۸</sup>.

ہمان شب یکی از درویشان کہ دغدغہ جستجوی آن<sup>۹</sup> بزرگوار داشت، در خواب دید کہ بزرگوار بہ جماعت مردم سفید ریش سوارہ در مرغزاری<sup>۱۰</sup> سیر دارد. پرسید کہ: ای بزرگوار! مگر رخت از عالم برداشتی کہ بہ این عنوان می بینمت؟ بزرگوار گفت: ای درویش! همان زمان کہ از نظر درویشان غایب شدم و سفر کردم عین مرگ بود، زیرا کہ مرگ درویشان انتقال از مکان بہ مکان<sup>۱۱</sup> بیش نیست. این بگفت و غایب شد. واللہ اعلم<sup>۱۲</sup>.

- ۱- ب: + از بہر یگانہ ۲- ب: - باز ۳- متن تق، جمیع نسخ: کسیف ۴- ب: تن  
 ۵- ب، ت: ملوس ۶- متن تق، جمیع نسخ: کسافتش ۷- ب: بہ تنگی زمین  
 ۸- ت: خلاص دانم شد ۹- ب: سیصد و پنچ ۱۰- ب، ت: دفن کردند  
 ۱۱- ب: این ۱۲- ب: مرغزاری ۱۳- ب: - از مکان بہ مکان  
 ۱۴- ب، ت: + بالصواب والیہ المرجع والمآب

## باب بیست و سوم

در ذکر احوال شیخ شیخان، و ولی ولیان، و بنده خاص رحمان، و مظهر نورایمان، قطب عصر زمان و شیخ شهر خراسان، حضرت شیخ عبدالرحمن قدس الله تعالی روحه العزیز ورحمة الله بركاته، که مردی بود در کمال حلم و حیا، و نادره عصر در جود و سخا، و یگانه دهر در وعده و وفا، و امراض بی علاج رادعای او دوا. اما در اوایل حال مردی بود طبیب و بس حذاقت داشت. کم مریض بود که قدم مبارک او بر سربالین وی تشریف بردی که او صحت نیافتی. و درس علم طب فرمودی. آسی سالگی به این امر مشغول بود<sup>۱</sup>. از دنیایی آن مقدار جمع کرد که خزینه ها پرشد، غیر از آن که به فرا و مساکین نفقه کرد.

شبى از شبها به خزینه وی آتش افتاد. دو خانه<sup>۲</sup> مال وی سوخت، متألم شد و<sup>۳</sup> به خود گفت: ای عبدالرحمن! این چه نوع بلا بود که در خانه تو افتاد، و چه نوع تقصیری در درگاه حق سبحانه و تعالی اجل جلاله<sup>۴</sup> از تو به وقوع آمد؟ درین اندیشه بود که چشم وی به خواب رفت. در خواب دید که حضرت رسول صلی الله علیه وسلم<sup>۵</sup> پیداشد<sup>۶</sup> و جمعی از اصحاب خاص رضی الله عنهم همراه، فرمود<sup>۷</sup>: ای فرزند! انما اموالکم و اولادکم عدو الکم فاحذروهم [التغابن: ۱۴]. و دیگر فرمود<sup>۸</sup>: لدنیا ملعونة ملعون ما فیها الا ذکر الله تعالی. از برای این دشمن ملعون این همه متالم چرا باید بود؟ اگر عقل داری، از دشمن حذر کن، والا آخر ظفر خواهد یافت و هلاک خواهد کرد<sup>۹</sup>. بدان که من جد توام و دنیا و آخرت طفیل منست، با وجود این من قبول نکردم از جهت همین کثافت<sup>۱۰</sup> او، و رضای من به وی متعلق نشد و نیست و نخواهد بود. چون این سخن از حضرت نبی صلی الله علیه وسلم شنید، حیران ماند و گفت: ای عبدالرحمن! تو خود سید نبودی که ترا حضرت نبی صلی الله علیه وسلم فرزند خواند. این گمان که<sup>۱۱</sup> در خاطر او راه یافت، حضرت باز فرمود: ای عبدالرحمن! تو فرزند مایی، اما<sup>۱۲</sup> غافل ازین نسبت<sup>۱۳</sup> و مردم نیز. بعد ازین حرمت نسب خود را نگاه دار، و به این نوع امور خسیسه<sup>۱۴</sup> خود را هیالای. این حدیث نبوی دال و اشارت بود برین که<sup>۱۵</sup> پندگیر<sup>۱۶</sup> و دست از طبابت باز دارد<sup>۱۷</sup>. آنگاه گفت:

- |   |                                   |                              |                  |
|---|-----------------------------------|------------------------------|------------------|
| ۱- ب: - بود                                 | ۲- ب: افتاد، و خان و مان وی بسوخت | ۳- ب: - و                    | ۴- ب: - جل جلاله |
| ۵- ت: صلی الله علیه و علی آله و اصحابه وسلم | ۶- ب: شدند                        | ۷- ب: و فرمودند، ت: و فرموده |                  |
| ۸- ب: فرمودند                               | ۹- ت: هلاک خواهد کرد              | ۱۰- متن تق، جمیع: کسافت      |                  |
| ۱۱- ب: - که                                 | ۱۲- ب: - اما                      | ۱۳- ب: نیست، ت: نسب          | ۱۴- ب: خبیثه     |
| ۱۵- ب: - که                                 | ۱۶- ب: پندگیر                     | ۱۷- ب: بازدار                |                  |

ای فرزند! از دشمنان دنیا من وجهی خلاص شدی، دیگر ترا فکر آخرت باید کرد، چونکه عاقبت باید رفت<sup>۱</sup>. ای فرزند! بدانکه آدمی هرچه کردی، کردی! اگر مرگ در قفا نبودی سهل، و عمر پنج روزه که به آن همه مغرور و فریفته شوی، و به وسوسه شیطان رجیم<sup>۲</sup> آواره گردی، و عمر به غفلت گذرانی، ازین جهت از آفریدگار خود دور افتی، و از شفاعت من محروم شوی و مستحق دوزخ و عذاب الیم گردی، و نترسی که روز قیامت آمانا به و صدقنا بعد از دو گروه طایفه اغنیا را پرسند، و آخر به دوزخ فرستند، هر چند<sup>۳</sup> که سخی و جوانمرد باشد<sup>۴</sup> که سخاء ایشان به نیت جود و کرم<sup>۵</sup> باشد. سبب درین آن است که به لعنت کرده خدای تعالی دوستی کرده اند و حق عبودیت را گذاشته اند.

حق عبودیت آن است که به دوستان معبود دوست باید بود، و به دشمنان او<sup>۶</sup> دشمن. هر که بر عکس کار کند، لا جرم مردود گردد. این بگفت و غایب شد. شیخ به خود آمد، دید که هیچکس نیست. گفت: اللهم صل علی سیدنا محمد و علی آل محمد و بارک وسلم<sup>۷</sup>. به فور<sup>۸</sup> برخاست و طهارت کرد، و دو رکعت نماز شکرانه گذارد، و بر احوال گذشته خود پشیمان شد، و بر کردار سابقه خود تأسف خورد و ندامت کرد، و از کرده های خود بیزاری خواست و توبه کرد و به خدای تعالی بازگشت. فی الحال از خانه بیرون آمد. فقرا و مساکین جوار خود را و یتیمان و مظلومان و ضعیفان را طلب نمود، و در خزینه باقیه<sup>۹</sup> را بگشود، و بفرمود که: ای فقیران! بگیریید آنچه می باید. در طرفه العین خزینه را برهم زدند. بعده گفت: ای فقیران! خانه مرا نیز تاراج بکنید و خود بیرون ایستاد و فرمود خانه را تاراج کردند. آنگاه خرقة سیاهی در بر کرد و کلاه نم دین بر سر کرد، و عصایی به دست گرفت و راه مکه اختیار کرد و می رفت. ناگاه<sup>۱۰</sup> به خاطرش رسید که خواجه قیام الدین که قطب زمان بود ملازمت کند، آنگاه متوجه مکه شود. و به ملازمت خواجه رفت. خواجه از دور دید که خواجه عبدالرحمن طیب می آید. خادم را فرمود که: ما حاضر آماده کن. چون<sup>۱۱</sup> خواجه رسید، حضرت خواجه قیام الدین استقبال کرد. یکدیگر را بمصافحه کردند. حضرت خواجه قیام الدین پرسید<sup>۱۲</sup>: ای خواجه! دیگرگون می بینمت، حال چیست؟ به همین مقدار پرسش خواجه عبدالرحمن گریان

- ۱- ب: عاقبت رفتنی است، ت: عاقبت باید رفتنی است  
 ۲- ب: ت، ب: لعین  
 ۳- ب: باشد  
 ۴- ب: الف، ب: جواد و کرم  
 ۵- ب: سیدنا محمد و آل و بارک وسلم  
 ۶- ب: ت، ب: او  
 ۷- ب: ت، ب: بالفور  
 ۸- ب: ت، ب: باقی  
 ۹- ب: چون  
 ۱۰- ب: پرسیدند که  
 ۱۱- ب: چون  
 ۱۲- ب: پرسیدند که

گفت: ای بزرگوار! حال این است<sup>۱</sup> و کیفیت چنین. واقعه سابقه بیان کرد. خواجه قیام الدین گفت: ای عبدالرحمن! بدانکه رؤیای صالحه عبارت ازین نوع واقعه است. نیک خبردار شده، الآن عزم کجا ازی؟ خواجه عبدالرحمن گفت: عزم مکه و سفر مدینه کرده ام. خواجه قیام الدین گفت: ای خواجه! نیک خیال کرده و مبارک سفری اختیار کرده و پیش آورده، اما چند روزی توقف کن که<sup>۲</sup> یکدیگران رویم، که سالهای دراز و فرصتهای بی شمار است که در آرزوی آنم<sup>۳</sup> که همراهی پیدا بود و مناسب همراهی باشد<sup>۴</sup> و موافقت کند. الحمدلله! که از همشهری خودم پیدا شد. خواجه عبدالرحمن گفت: زهی سعادت این بی سعادت! که در قدم چون تویی در این سفر باشد. و خواجه توقف کرد تا مدت دو سال. درین دو سال<sup>۵</sup> کارش در ملازمت خواجه قیام الدین قدس الله سره<sup>۶</sup> و برحمة الله تعالی<sup>۷</sup> علیه آن مقدار شد که از مرتبه سیرالی الله گذشت و در سیر فی الله کارگردد. آن زمان خواجه قیام الدین قدس سره العزیز رخصت داد که: ای عبدالرحمن! زدیمت تا میان؟ این زمان هیچ مانع نیست، برو هر جا که می خواهی. بدان که غرض من از منع کردن تونه آن بود که موافقت کنم، بلکه<sup>۸</sup> آن بود که تورا<sup>۹</sup> دباغت دهم<sup>۱۰</sup> تاره شناس گردی آنگاه راه روی، تا در راه ضلالت نیافتی. این بار که ره شناختی به جمعیت خاطر خواهی رفت، و من هم در اینجا از طرف تو فارغ البال و سلیم الحال خواهم بود. و خواجه عبدالرحمن به رخصت و اشارت حضرت خواجه قیام الدین رو به جانب مکه معظمه کرد. هفت سال و ده ماه درین مابین ماند به سبب حوادث متغیره و مختلفه روزگار. یکی از آن حوادث آن بود که یک سال و نه ماه در دریا ماند بریک تخته پرچه<sup>۱۱</sup> چون کشتی غرق شد به شومی یک تن فاسق که در کشتی بود. آخر از آن حادثه به عنایت بی علت خلاص گشت و نجات یافت و به ساحل برآمد و می رفت. اتفاقاً شب بود. در سر راه چاهی بوده دهن بسته، و به یکبار نادیده پای ماند<sup>۱۲</sup> و فرورفت. دو سال و چهار ماه آنجا می بود<sup>۱۳</sup> بعد از آن حق سبحانه و تعالی به لطف عمیم خود بی اعانت کسی از آنجا خلاصی کرامت فرمود. و بعد از آن به شهری برآمد. دو روز در آن شهر قرار گرفت. روز سیم به دزدی متهم ساختند و یک سال در زندان محبوس داشتند. در این اوقات همیشه به

۱- ب: آن است      ۲- ب: + عبدالرحمن      ۳- ب: - که      ۴- ب، ت: در این آرزویم  
 ۵- ت: - و مناسب همراهی باشد      ۶- الف: - و درین دو سال  
 ۷- ت: قدس الله تعالی روحه العزیز و      ۸- ب: - تعالی      ۹- ت: بلك  
 ۱۰- الف، ب: - تورا      ۱۱- ب: - دباغت دهم ۱۲- ب: در دریا به یک تخته پرچه ماند  
 ۱۳- ب: آنجا بود، ت: در آنجا ماند



حق سبحانه و تعالی شکر می کرد و به خود می گفت : ای عبدالرحمن ! می دانی که همه المها که می کشی و این همه جفاها که می بینی از چه رهگذر است ؟ حکمت درین آن می باید باشد که گوشت و پوست کثیف<sup>۱</sup> که به غذای<sup>۲</sup> حرام پرورده بودی<sup>۳</sup> به تربیت قوی حضرت بزرگوار خواجه قیام الدین یک مرتبه به حال آمده بود بقیه او را خدای<sup>۴</sup> تعالی به این نوع امور می خواهد که بالکلیه به اصلاح آید<sup>۵</sup> تا مستحق بیت الحرام گردد ، زیرا که این نوع بدن در آنجا حرامست ، شکر باید کرد .

القصة، بعد از هفت سال و دوماه به طواف مکه معظمه مشرف شد و طواف کرد . در اثنای طواف که<sup>۶</sup> پنج شوط زده بود ، اشارت شد و بشارت رسید که : ای عبدالرحمن خوش آمدی ! و مشقت بسیار کشیدی و رنج بی شمار دیدی . سی سال باید تو را در مکه بودن ، زیرا که سی سال در بوالهوسی عمر به سر بردی این سی سال کفارت آن سی سال است . و سی حج باید به جای آورد<sup>۷</sup> ، و سیصد عمره . چون این ندا بشنید خوشحال شد و سی سال آن جا بود و فرمان به جای آورد . بعده روی به مدینه کرد (و) طواف مدینه حضرت نبوی صلی الله علیه وسلم<sup>۸</sup> به جای آورد و آن جانیز اشارت شد که بیست سال باید بود . آن کرد که حضرت فرمود . و درین بیست سال مطالعه حدیث کرد ، و دوازده هزار حدیث یاد گرفت . بعده اشارت شد که : ای عبدالرحمن ! این بار به خراسان رو ، و درس حدیث فرماید بقیه عمر را در وی صرف کن . آن بود که<sup>۹</sup> به رخصت و اشارت<sup>۱۰</sup> نبی صلی الله علیه وسلم جانب خراسان روان شد . یک ماه پیش خبر آمد<sup>۱۱</sup> که خواجه عبدالرحمن می آید . مردم خراسان استقبال کردند ، و به تعظیم تمامی به شهر در آوردند . و آن روز<sup>۱۲</sup> روز دوشنبه بود . و سیصد کس با حضرت خواجه از درویش و غیر درویش همراه بودند . خواجه به منزل خود فرود آمد . مردم شهر متعاقب ملازمت کردند . روز جمعه به نماز رفت . بعد از فراغ نماز به وعظ مشغول شد . و در وعظ خود از احوال قیامت و کیفیت آن و عذاب و دوزخ و نعیم بهشت به احادیث متعدده بیان کرد ، و از طریق درویش نیز عیان ساخت . ازین وعظ حضرت بزرگوار تأثیری در دل های مسلمانان پیدا شد . گریه و غریب از خلق بر آمد . همان روز هفده هزار کس مرید شدند و پنج هزار کس شاگرد . بعد ازین واقعه ، به طواف

۳- ت : - بودی

۲- متن تق ، جمیع نسخ : به غذای

۱- متن تق ، جمیع نسخ : کسیف

۷- ب ، ت : حج به جای باید آورد

۶- ب : - که

۴- ب : + تبارک ت : آرد

۱۰- ت : + حضرت

۹- ب ، ت : - آن بود که

۸- ب : + وعلی آله و صحبه

۱۲- الف : - وآن روز

۱۱- ب : یک کس خبر آورد که

استانہ<sup>۱</sup> خواجہ قیام الدین رفت . چون نزدیک رسید مواجہ قبر حضرت خواجہ بہ ادب تمام برپای  
استاد وگفت : السلام علیک یا شیخی و استادی ! از قبر<sup>۲</sup> خواجہ قدس سرہ العزیز آواز آمد کہ : علیک  
سلام یا شیخی ! هنوزت هست گردن شیخی<sup>۳</sup> ! پنج روز است کہ آمدہ (ای) امروز پیش مامی آیی<sup>۴</sup> .  
ہر تقدیر خوش آمدی کہ شہر از تست و مردم نیز<sup>۵</sup> . مردم<sup>۶</sup> این سخن چون از قبر شنیدند اعتقاد بہ  
قد چندان اول بستند . آن روز اکثر مردم مرید شدند . و حضرت شیخ در مرتبہ شیخی بنشست ،  
در مسند درس نیز قیام نمود . مدت ہفت سال برین گذشت . بعدہ اشارت شد از نبی صلی اللہ علیہ  
سلم و بشارت رسید کہ : ای عبدالرحمن ! دیگر وقت آن است کہ بہ ما اتصال جوئی کہ مدت معہود ترا  
و این جا از برای مصلحتی فرستادہ بودیم آن مدت منقضی شد ، دیگر این جا بودنت هیچ مصلحت  
نست . و حضرت شیخ قدس اللہ سرہ العزیز بہ اشارت<sup>۷</sup> سید الکونین و رسول الثقلین صلی اللہ علیہ  
سلم در صدد<sup>۸</sup> رفتن<sup>۹</sup> مکہ معظمہ شد . و بہ ہفتاد تن درویش روان شد . مردم شہر از خرد<sup>۱۰</sup> و بزرگ  
و روزہ راہ وداع کردند . شیخ سیادت مآب در آن منزل بہ مردم شہر رخصت داد و نصیحت بسیار  
کرد ، و بحلی خواست و بحل<sup>۱۱</sup> شد ، و روان گشت . سہ ماہ در راہ بود بہ طفیل درویشان . اگرچہ آن بزرگوار  
مرتبہ طی ارض قوی بود ، کہ در طرفہ العین برسد و درویشان را نیز رساند . اما مشقت ہر چند بیشتر  
بیجہ زیاد تر ! الحاصل ، بعد از سہ ماہ بہ مشقت بسیار ورنج بی شمار بہ مکہ معظمہ رسید . اہل مکہ نیز  
ستقبال کردند . حضرت<sup>۱۲</sup> سید عبدالرحمن با درویشان خود بہ طواف مشغول شد و عمرہ بہ جای آورد ،  
باز گشت . چون شب در آمد و پاسی از شب گذشت ، حضرت شیخ تنہا بہ مسجد حرام در آمد (و)  
لواف می کرد . آوازی بہ گوش شیخ آمد کہ : ای عبدالرحمن ! بندہ خاص در میان خواص بہتر !  
و برای این مصلحت ترا طلب کردہ شد کہ این جا تشریف آری و در میان خواص منزل سازی . شیخ  
رسید کہ : چند روز مہلت است معلوم من شود تا در خورد آن فکر کنم ؟ باز آواز آمد کہ : یک سال  
در میان است . شیخ گفت : چہ عمر دراز بی حاصلی ! کہ درین عمر جزاز گناہ بر نیاید ، ونہ هیچ طاعتی  
کہ مستحق ولایق حق تعالی<sup>۱۳</sup> باشد . تا کی در مشقت باشم ؟ باشد کہ بہ اقرب<sup>۱۴</sup> زمان این مشقت بہ

۱ - ب ، ت : + حضرت ۲ - ب : + حضرت ۳ - ب : - یا شیخی هنوزت هست گردن شیخی ۴ - ب : ما آمدہ  
۵ - ت : + از تست ۶ - ب : - مردم ۷ - ت : + حضرت ۸ - ب : درسد ۹ - ب ، ت : + جانب  
۱۰ - الف : خورد ۱۱ - ب ، ت : بحیل شد ۱۲ - ب : - حضرت ۱۳ - الف : - تعالی  
۱۴ - ب : + اوقات

راحت مبدل گردد که گفته اند: "موت الفقراء راحة". باز آواز آمد که: ای عبدالرحمن! در آمدن اجل تأخیر و تقدیم نیست، چنانکه فرمود: اذا جاء اجلهم لا يستخرون ساعة ولا يستقدمون [یونس: ۴۹] اما بدانکه این ندا اشارت به اجل تو نبود، بلکه به مرتبه قطبیت بود، که منصب خواص است، که اعلی مراتب است. هوش دار! که درین یک سال در مرتبه قطبیت خواهی بود. چون این بشنید<sup>۲</sup> خوشحال شد و همان روز در مرتبه معهوده منصوب شد. یک سال قطب بود و وبه هفتاد تن درویش در مکه ساکن بود. درویشان را تربیت کرد وبه کمال رسانید. و دوکس را به مرتبه قطبیت مستعد ساخت. بعده مریدان را رخصت داد که: به وطن<sup>۳</sup> مراجعت کنید<sup>۴</sup>. درویشان گفتند: ای بزرگوار! ما<sup>۵</sup> برای این نیامده بودیم که در ملازمت تو<sup>۶</sup> مدت معهوده باشیم و در آخر عمر فرار نماییم. غرض ما فقیران آن بود که نعش مبارک ترا اگر خدای تعالی<sup>۷</sup> نصیب ما<sup>۸</sup> کند تیمناً و تبرکاً برداریم. و خاک آستانه ترا اگر کحل بینایی سازیم. تا آبروی دنیا و سعادت آخرت ما باشد. چه محل رخصت است، نخواهیم رفتن. شیخ را ازین سخن درویشان خوش آمد<sup>۹</sup>، گفت: ای درویشان! نیک می گوئید. رحمت بر اعتقاد شما<sup>۱۰</sup> باد! اما غرض من تفتیش حال درویشان بود.

القصه، درویشان در ملازمت باشند<sup>۱۱</sup>. چون پنج روز برین گذشت، شیخ را حالت نزع در رسید. درویشان را پیش خود خواند و گفت: ای یار! امروز روز آن است که دوست به دوست پیوندد و قطره به دریا چکد و گم شود، و حجاب از میان برداشته شود. درویشان چون این بشنیدند<sup>۱۲</sup> گریه آغاز کردند. شیخ گفت: ای یاران! گریه نکنید و نپندارید که عبدالرحمن از میان ما بر آمد. اگر چه در ظاهر به چشم ظاهر نبینید اما در باطن به چشم باطن معاینه و مشاهده کنید، زیرا که<sup>۱۳</sup> مرگ دوستان خدا مرگ نیست بلکه عین حیات است. غایتاً در نظر مردم ظاهر قالب تهی می کنند، اما باز زنده می گردند<sup>۱۴</sup>. چنانکه فرمود: الناس نیام فاداماتوا انتبهوا. این حدیث به طریق عموم است. عوام که این حال داشته باشند خواص به طریق اولی. و بدانید که<sup>۱۵</sup> اگر چه بی شمایم، باشمایم. درویشی از میان برخاست<sup>۱۶</sup> و گفت: ای بزرگوار! منزل قبر کجا مقرر شد؟ گفت: ای درویش! منزل قبر من متعین نیست،

- |   |                                 |                 |                 |             |
|---|---------------------------------|-----------------|-----------------|-------------|
| ۱ - ب: تقدیم و تأخیر                      | ۲ - ت: شنید                     | ۳ - ت: + خود    | ۴ - ب: کنند     | ۵ - ب: میان |
| ۶ - ب، ت: - تو                            | ۷ - ب: خدای تعالی اگر           | ۸ - ب: - ما     | ۹ - ب: + و      |             |
| ۱۰ - ب، ت: شمایان                         | ۱۱ - ت: درویشان باشند در ملازمت | ۱۲ - ت: شنیدند  | ۱۳ - ب: زیرا که |             |
| ۱۴ - الف: تهی می کنند آنگاه زنده می گردند | ۱۵ - ب: - چنانکه فرمود... که    | ۱۶ - ب: برخواست |                 |             |

با این مقدار هست که در تابوت تم کنید و نماز بگذارید آنگاه توقف کنید ، و تابوت من هر جا که <sup>۱</sup> را گیرد آنجا می <sup>۲</sup> دفن کنید . این بگفت و جان به حق تسلیم نمود <sup>۳</sup> . درویشان لباس های <sup>۴</sup> نفیس پوشیدند و به اهل مکه خبر کردند . اکثر اعیان مکه جمع آمدند و مصلحت حضرت شیخ را راست باختند ، و در جنازه کردند . تیمناً و تبرکاً نعش مبارک حضرت شیخ را دست به دست برداشتند و در میان سفا و مروه نماز کردند ، و زمانی توقف کردند . تابوت حضرت شیخ دو قدمرو از زمین بالا برآمد روان شد و رفت <sup>۵</sup> و در میان گورستان بقیع فرود آمد . همه دانستند که شیخ را منزل آخرت در مدینه <sup>۶</sup> عظمه حضرت رسول بوده است صلی الله علیه و سلم . و اهل مدینه ازین واقعه <sup>۷</sup> خبردار شدند . به فور <sup>۸</sup> برگردند ، شیخ را دفن کردند و صورت قبر بستند . درویشان از پی تابوت شیخ شدند بعد از هفت روز رسیدند . اما آن <sup>۹</sup> دو درویش که مستعد مرتبه قطبیت شده بودند به نعش حضرت شیخ مع آمدند ، در دفن حاضر بودند و موافقت کردند و بعد از رسیدن درویشان هفت <sup>۱۰</sup> روز دیگر <sup>۱۱</sup> آنجا بودند . شب هشتم حضرت شیخ به خواب همه <sup>۱۲</sup> این <sup>۱۲</sup> درویشان در آمد و گفت : ای درویشان! دیگر محل ایستادن است ، باز گردید به وطن خود و هر که پرسد از من دعا گوید و از برای من غریب از هر کدام دوستان دعا گدایی کنید ، و بگوید به درویشان ما که عبدالرحمن شهید شد و غریق رحمت گشت . و یگر عبدالوهاب را خلیفه خود دانید و از سخن وی تجاوز نکنید ، اگر چه استطاعت آن نداشته باشد ، بپراکه <sup>۱۳</sup> حق پیرزادگی در میان است . و آنچه از دست شما می آید از تربیت دریغ ندارید و من هم تربیت او خالی نخواهم بود . و باوی بگوید آن کند که پدرش کرد ، و آن نوع باشد که عبدالرحمن بد ، و این نوع بیاید که عبدالرحمن آمد <sup>۱۴</sup> .

اما بعد ، <sup>۱۵</sup> معلوم باشد که حضرت شیخ قدس الله سره العزیز نود و هفت سال عمر یافت . و مرید عدد تربیت کرد . و خود تربیت از روح مقدس مطهر حضرت پیغمبر <sup>۱۶</sup> آخر الزمان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم یافت . و بر قلب حضرت شعیب پیغمبر <sup>۱۷</sup> بود ، صلوات الرحمن علیه . در تاریخ شصت و هشت روز دو شنبه بوجه سنت در مکه وفات کرد ، و در مدینه بر آن وجه که مذکور شد <sup>۱۸</sup> دفن گشت . والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب .

ب - : که	۲ - الف : انجام	۳ - ب : تسلیم کرد	۴ - ب : + گوناگون	۵ - ب : - و رفت
ب : مکه	۷ - ب : + اطلاع یافتند و		۸ - ب ، ت : بالفور	۹ - ب : - آن
ب : - هفت	۱۱ - ب : - دیگر	۱۲ - الف : - این	۱۳ - ب : زیرا که	۱۴ - ب : بیامد
ب : اما بعده	۱۶ - ب : پیغمبر	۱۷ - ب : پیغمبر	۱۸ - ب : - شد	

## فصل دهم

درویشان چون <sup>۱</sup> به رخصت پیر خود مراجعت کردند، بعد از مدتی به شهر خود رسیدند. یاران و دوستان و درویشان حضرت بزرگوار استقبال کردند و فرزند آن بزرگوار میر عبدالوہاب پیش از ہمہ رفت، بہ امید آنکہ پدر عزیزش در آن میان خواهد بود. دید کہ پدرش در میان درویشان نیست. فریاد بر آورد کہ <sup>۲</sup>: آہ ای پدر نوردیدہ بزرگوار من! مگر رخت از عالم برداشته (ای)؟ و من بی دولت در مانده را یتیم ساختم (ای) و مرا بہ کہ حوالہ کردہ (ای) و در صغرسن بی کسم ساختم، و روزی چند بہ من نپرداختی، و بہ چندین مشقت روزگارم انداختی، و فکر کار من نساختمی. از بی طاقتی ہرچہ بہ دهنش می آمد، می گفت. درین زمان <sup>۳</sup> آواز پدرش بہ گوش وی آمد کہ: ای فرزند عزیز دلپذیر من! بی طاقتی مکن و صبر پیش آور، و ندانستہ (ای) کہ حضرت مفخر موجودات و سرور کاینات <sup>۴</sup> محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم در کمال صغرسن از پدر و مادر چون در یتیم ماند. و در دست ابوطالب اوقات گذرانید <sup>۵</sup>، آخر بہ ارادہ ازلی بہ نہایت مرادات رسید. الحمد للہ کہ <sup>۶</sup> تو آن مقدار هستی <sup>۷</sup> کہ محافظت احوال خود و دیگری بکنی. این ہمہ بی طاقتی چرا باید کردن؟ چون این سخن از <sup>۸</sup> پدرش بشنید فریاد خود بس کرد، و بازگشت و بہ خانہ خود آمد و سہ روز عزاداشت. و در مقام این شد کہ ختمی در حق پدر خود کند. دعوتی ساخت و اکابر را طلب کرد و ختم قرآن فرمود. بعد از فراغ از ختم، درویشان مسافر برخاستند <sup>۹</sup> و گفتند: ای درویشان! بدانید و آگاہ باشید کہ وصیت حضرت پیر قدس اللہ سرہ العزیز بہ نسبت شمایان آن است <sup>۱۰</sup> کہ فرزند ایشان را بر سر خود خلیفہ دانید و از سخن او تجاوز نکنید. و اگر حق پیری و مریدی در میان می آید بہ خردی او <sup>۱۱</sup> منگرید. اگرچہ خرد است، اما بزرگ است، زیرا کہ ولی زادہ نیم ولیست، بہ اندک ریاضت کارش تمام شود <sup>۱۲</sup>. درویشان ہمہ برخاستند، و وصیت پیر خود را مبارک دیدند، و بہ جای سنت <sup>۱۳</sup> دانستند و مصلحت کردند. همان روز در همان مجلس، پیر زادہ خود را بر مہمندان <sup>۱۴</sup> خلافت نصب کردند و درویشان در ملازمت او قیام نمودند. حال آنکہ خواجہ عبدالوہاب بیست و یک سالہ بود، و از آداب طریقت خالی بود، و از روش سلوک عاری، ولیکن درویشی کار کرده <sup>۱۵</sup> در میان درویشان مجاور بود، کہ او را درویش

- |                          |                         |                       |                                   |
|--------------------------|-------------------------|-----------------------|-----------------------------------|
| ۱ - ب: چون درویشان       | ۲ - ب: کہ               | ۳ - ب: حین            | ۴ - ب: + حبیب اللہ و طیب علت گناہ |
| ۵ - ب، ت: اوقات بہ سربرد | ۶ - ب: کہ               | ۷ - ت: نیستی          | ۸ - ب: از                         |
| ۹ - ب: برخاستند          | ۱۰ - ب: این است         | ۱۱ - الف، ب: ایشان    | ۱۲ - ب: کارش با تمام رسد          |
| ۱۳ - ب: او               | ۱۴ - الف، ت: در مہمندان | ۱۵ - الف، ت: کار کرده |                                   |

طب<sup>۱</sup> می گفتند، ویک تن درویش دیگر<sup>۲</sup> کہ نام او سعد بود و استعداد قطبیت پیدا کرده بود، در ملازمت حضرت شیخ<sup>۳</sup>۔ شیخ زادہ۔<sup>۴</sup> آن ہر دو را از پیش<sup>۵</sup> خود دور نفرستاد، تا طریق سلوک و آداب طریقت از ایشان بیاموزد، لابد درویش قطب و درویش سعد<sup>۶</sup> در ملازمت پیرزادہ خود می بودند، و طریق سلوک و آداب طریقت بروی تعلیم می کردند و تربیت نیز۔ مدت پنج سال برین گذشت۔ و سن وہ بیست و شش<sup>۷</sup> رسید و کار او از ہمہ درویشان در گذشت من کل الوجوہ، و استحقاق خلافت پیدا کرد، و استعداد مرید پروری حاصل ساخت۔

روزی نشسته بود کہ حضرت خواجہ زندہ دلان پیش وی آمد و گفت: ای عبدالوہاب! بدانکہ قدرت از مصاحبت خضر بہ مقصود رسیدہ بود اما تو اورا کم<sup>۸</sup> یاد می کنی۔ خواجہ در برابر گفت: ای بزرگوار! هنوز قابلیت خود را در آن مرتبہ نمی بینم کہ آن جناب را بہ زبان آرم<sup>۹</sup> تا حضرت بہ سروقت این بندہ بی استعداد تشریف آرد۔ نام بزرگ آن حضرت را بہ زبان آوردن عین گستاخی است۔ حضرت خواجہ را از این سخن او خوش آمد و گفت: ای فرزند! بدان کہ خضر، محض از برای کم کاران است و فرو ماندگان بی مایہ بہ تخصیص بہ نسبت تو کہ حق دوستی قدرت در میان است۔ پیرزادہ عبدالوہاب گفت: ای بزرگوار! اشتیاق ملازمت و آرزوی دیدار آن حضرت از حد بیرون است، اما نمی دانم آن حضرت را مقام مقرر کیجا باشد؟ ترسم کہ سرگردان شوم۔ حضرت خواجہ علیہ الصلوٰۃ والسلام<sup>۱۰</sup> فرمود کہ: ای عبدالوہاب! اورا مکان معین نیست<sup>۱۱</sup> ہر جا کہ خواہی حاضر آید۔ این بشنید و از این حکایت<sup>۱۲</sup> پی برد کہ حضرت خواجہ ہمین است۔ بہ فور<sup>۱۳</sup> برخاست و چنگ در دامن آن حضرت بزد، و روی خود بر کف پای او بسود، و گریہ آغاز کرد و گفت: ای بزرگوار! بہ حق دوستی کہ در میان پدر من و ذات پاک تو بودہ است، چنین ضایع مگذار! حضرت خواجہ فرمود: ای فرزند! برخیز کہ از برای ہمین مصلحت آمدہ ام کہ بہ تو نظر کنم۔ چون<sup>۱۴</sup> این<sup>۱۵</sup> بشنید خوشحال شد۔ بہ فور<sup>۱۶</sup> برخاست و بر پای استاد۔ حضرت خواجہ علیہ السلام<sup>۱۷</sup> بہ فاتحہ خواندن مشغول شد و خواجہ<sup>۱۸</sup> عبدالوہاب بہ آمین دست برداشت۔ حضرت خواجہ دہ فاتحہ پی در پی در حق او بخواند و

- |                            |                      |                            |                      |                |
|----------------------------|----------------------|----------------------------|----------------------|----------------|
| ۱- ب: - قطب                | ۲- ب: - دیگر         | ۳- ب: - شیخ                | ۴- ب: + خود بودند    | ۵- ب: - ملازمت |
| ۶- ب: - بیاموزد و ایشان در | ۷- الف: - بیست و ہفت | ۸- ب: - کم اورا            | ۹- ب: - بر زبان آرم  |                |
| ۱۰- ب: - علیہ السلام       | ۱۱- ب، ت: + اما      | ۱۲- ب، ت: - و از این حکایت | ۱۳- ب، ت: - بالفور   |                |
| ۱۴- ب: - چون               | ۱۵- ب: + سخن         | ۱۶- ب، ت: - بالفور         | ۱۷- ب: - علیہ السلام |                |
| ۱۸- ب: - میر               |                      |                            |                      |                |

بر هر عضوی از اعضای وی بدمید، و به دست مبارک خود سینه مبارک امیر عبدالوهاب را مالید، بعد از آن گفت: ای فرزند! بدان که نصف مرتبه خود را به تودادم، دیگر در کار خود مستحکم باش و درویشان پدر خود را ضایع مگذار، و بدانکه پسر آن است که عمارتی که پدر سالها در آن<sup>۲</sup> مشقت کشیده باشد، او را معمور و مزین دارد، و حال آن که ترا از پدرت استعداد<sup>۳</sup> بیشتر است، باید که مع زیادتی کار کنی. این سخن چون میر عبدالوهاب از حضرت خواجه علیه السلام<sup>۴</sup> بشنید،<sup>۵</sup> خوشحال شد و درویشان را تربیت کردن آغاز کرد. در اندک فرصت جمیع درویشان را تربیت کرد و به مقصود رسانید. و<sup>۶</sup> خود تربیت از باطن حضرت<sup>۷</sup> خضر علیه السلام یافت و سه روز قطب بود. روز<sup>۸</sup> چهارم در تاریخ ششصد و شست و پنج در ماه رجب المرجب روز چهارشنبه نیم چاشت در خراسان وفات کرد. در آستانه خواجه قیام الدین در محاذات<sup>۹</sup> قبر حضرت خواجه دفن کردند. بعد از وفات یکی در خواب دید، پرسید که<sup>۱۰</sup>: ای بزرگوار! کیفیت حال چگونه است، و خدای<sup>۱۱</sup> باتوجه کرد؟ گفت: ای درویش! آن کرد<sup>۱۲</sup> که به حضرت خواجه<sup>۱۳</sup> شمعون نبی علیه السلام کرد<sup>۱۴</sup> که من<sup>۱۵</sup> بر ظهراویم. والله اعلم<sup>۱۶</sup>.

- |   |                                |   |
|---|--------------------------------|---|
| ۱ - ب : - مبارک                           | ۲ - ب : - در آن                | ۳ - الف : ترا از پدرت استعداد ، ب : ترا استعداد از پدرت |
| ۴ - ب : - علیه السلام                     | ۵ - ب ، ت : + به غایت          | ۶ - ب : + خواجه عبدالوهاب                               |
| ۷ - ب : خواجه                             | ۸ - ت : - روز                  | ۹ - الف ، ت : محازات                                    |
| ۱۰ - ب : - کرد                            | ۱۱ - ب : - که                  | ۱۲ - ب : - کرد  |
| ۱۳ - ب ، ت : - خواجه                      | ۱۴ - ب : - نبی کرد علیه السلام | ۱۵ - ب : - من   |
| ۱۶ - ت : + بالصواب والیه والمرجع والمآب . |                                |   |

## باب بیست و چهارم

در ذکر احوال شیخ دوربین ، و پیرخلوت نشین ، ودانای طریق یقین ، وتاج اولیای روی زمین ،  
 رواج<sup>۱</sup> وزینت دهنده ملت ودین ، شمس الاسلام والمسلمین ، شیخ الشیخ قطب روی زمین ، حضرت  
 شیخ<sup>۲</sup> غیاث الدین شکرتمی قدس الله روحه العزیز ورحمة الله وبرکاته که مردی بود دانشمند زاده و  
 مبنی ، و والدهاش سیده بود . دوازده ساله از مادر یتیم ماند ، و بیست ساله از پدر . در کمال حسن  
 لطافت بود . و پدرش مولانا نظام الدین چنان حفظ می کرد که هر روز بیش از یک بار<sup>۳</sup> از ترس  
 خبایت از خانه بیرون نیاوردی ، آنهم بنابر مصلحت کار خود . بعد از آنکه از پدر خود ماند ، خبایت  
 گرد آمدند و ملازاده را بی اختیار از راه بردند و به راه خودها در آوردند . چنان فریفتند که من کل  
 لوجوه علم را فراموش کرد ، و درس از خاطر او پوشیده شد . هرچه حاصل کرده بود از علم ،<sup>۴</sup> از دل او  
 محو شد ، و به وادی فسق روی آورد ، و چنان اقدام نمود که یک لحظه خالی از فسق نشد<sup>۵</sup> . اموال  
 اشیای پدر خود را در اقرب اوقات تمام کرد ، حتی که کتابهای مولانا را فروخت و به خبایت خرج  
 کرد ، تا زمانی که محاسن پیدا کرد . چون از می سرخ روی سفید سیاه کرد ، خبایت را به او چندان علاقه  
 ای نماند و قطع آشنایی کردند ، آن زمان دانست که قصه چیست . صد بار تف به ریش خود کرد .  
 بقدر تار مویی فایده نکرد . گریبان ونالان بر سر قبر پدرش رفت و گریه وزاری آغاز کرد و گفت<sup>۶</sup> : ای  
 پدر مهربان ! از سر مهر پدری هر چند که از من این نوع ناسزاها<sup>۷</sup> صادر شد<sup>۸</sup> به او منگرو دستم گیر . از  
 پدر پدرش آواز آمد که : ای فرزند ! از من ناتوان چه بر آید ؟ روبه آن کن که آفریدگار تست . چون این  
 ندا از قبر پدرش شنید نومید شد و محروم برگشت . فردا باز رفت و گفت : ای پدر !<sup>۹</sup> با این همه عصیان  
 چگونه رو به درگاه او آرم ، و عرض حال کنم که شرمسارم ؟ باز آواز آمد که : ای فرزند ! تن آلوده  
 خود را در بوتة ریاضت بگداز آنگاه متوجه درگاه شو ، باشد که حق سبحانه و تعالی بر حال تو رحم کند<sup>۱۰</sup> !

۱- ب : - رواج      ۲- ب : - شیخ  
 ۳- ب : - هر چند از علم حاصل کرده بود  
 ۴- ب : - که این نوع ناسزاها از من  
 ۵- الف ، ت : - یک بار بیش  
 ۶- ب : - از فسق خالی نشد  
 ۷- ت : - صادر شده      ۸- ب : - ای پدر  
 ۹- ت : - آغاز کرده گفت  
 ۱۰- ب : - رحم کند



که ارحم الراحمین است ، و رحمت او به نسبت همچنین تو عاصیان است و بدکاران <sup>۱</sup> . ازین سخن خوشحال شد و بازگشت <sup>۲</sup> و آمد به منزل پدر خود و <sup>۳</sup> ساکن شد ، و در تعمیر منزل پدر خود اقدام نمود چند روز برین گذشت . شبی پدرش به خواب او در آمد و گفت : ای فرزند! من عمارت کرده به کجارسیدم که تو برسی ، و من چه کار کردم که تو آن کنی <sup>۴</sup> ، و عمارت دنیا به که وفا کرده است که به تو کند ؟ مصلحت تو در آن است که خانه دین و ملک دل خود عمارت کنی و راه شریعت گیری ، و منزل حقیقت در نظر آری . ای فرزند! قطع منازل کن و برو به بلخ <sup>۵</sup> که درین زمان بلخ ولی آباد است که اولیاء ربیع مسکون آنجایند . سعی کن و زود خود را به آنجا برسان . و در فلان محله بلخ شیخی است که نام او عبدالرزاق است . به ملازمت او رو که قطب زمان وی است ، باشد که بر حال تو رحم کند و از جهت روح من به تو نظر کند ، اگر مصلحت بیند در خدمت او باش . چون از خواب خود <sup>۶</sup> بیدار شد به فور <sup>۷</sup> برخاست ، طهارت کرد و دوگانه <sup>۸</sup> ادا نمود . علی الصبح برخاست <sup>۹</sup> و روبه راه کرد ، و به سعی تمام می رفت . در چهل روز رسید ، و پوست آبله های پای خود به خریطه (ای) گرفته محله شیخ را پرسید . نشان دادند . به آن محله رفت و به در خانقاه شیخ رسید و دستور طلبید و به رخصت در آمد و در رکعت نماز گذارد ، <sup>۱۰</sup> به نیت تحیت خانقاه <sup>۱۱</sup> . آنگاه به شیخ ملاقات کرد به نوعی که سلام در میان آمد . جواب سلام <sup>۱۲</sup> بشنید . در آستانه خانقاه جا گرفت ، دلیله که سیصد تن درویش در مراقبه نشسته اند ، هیچ کس ملتفت نشد . بعد از مدت مدید شیخ سر برداشت ، همه سر برداشتند . غیاث الدین بر پای خاست <sup>۱۳</sup> و اعاده سلام کرد . شیخ جواب سلام داد و پرسید که <sup>۱۴</sup> : ای جوان! از کجا می آیی ، و چه کسی ، و نام تو چیست و پدر تو کیست ؟ غیاث الدین گفت : ای بزرگوار! از شکرتم می آیم ، و نام من غیاث الدین است و نام پدر من مولانا نظام الدین است . شیخ که <sup>۱۵</sup> نام مولانا نظام الدین را شنید پیش خود طلبید و دریافت احوال پرسید ، و از حیات پدرش تحقیق کرد و کیفیت وفات و تاریخ آن پرسید . بعده گفت : ای ملازاده! خوش آمدی و قدم خیر آوردی و در محل رسیدی ، برخیز و اولیاء زمان را دریاب کن ملازاده به فور <sup>۱۶</sup> برخاست و تمامی این عزیزان را دریاب کرد . بعد از آن شیخ گفت : ای فرزند در میان

۱ - ب : و بدکرداران ۲ - ب : و بازگشت ۳ - ب : و به منزل پدر خود آمدو

۴ - ب : و من چه ... آن کنی ۵ - ب : و به بلخ رو ۶ - ت : خود ۷ - ب ، ت : بالفور

۸ - ب : + از بهریگانه ۹ - ب : برخواست ۱۰ - الف ، ت : گذار ۱۱ - ب ، ت : مسجد ۱۲ - الف : سلام

۱۳ - ب : خواست ۱۴ - ت : که ۱۵ - ب : چون ۱۶ - ب ، ت : بالفور

بن! ملازاده زاده در میانه جا<sup>۱</sup> بنشست و شیخ در مقام توصیف مولانا نظام الدین شد. آنچه از خدمت ملا دیده بود و شنیده همه را<sup>۲</sup> به عزیزان گفت. بعده گفت: ای دانشمند زاده! به چه تقریب این افتادی<sup>۳</sup>? گفت: ای بزرگوار! از پدر خرد ماندم، این نوع چیزها<sup>۴</sup> از حوادث روزگار پیش آمد، از آنکه عاجز آمدم آخر الامر استعانت از پدر طلبیدم<sup>۵</sup>، ایشان حواله به عزیزان کردند<sup>۶</sup> این است که می آیم. الحمد لله! که مشرف شدم، و هرچه پدر گفت، آن یافتم. شیخ چون این سخن بشنید، از جای بود برخاست<sup>۷</sup> و گفت: ای یاران! در حق این جوان از شما یان فاتحه (ای) التماس دارم که ملازاده است، و آمده است به امیدواری تمامی<sup>۸</sup>، نا امید از نظر عزیزان چون برآید؟ یکی از این میان خواست و گفت: ای شیخ! نیک می فرمایی<sup>۹</sup>، اما الآن قابل فاتحه خواندن این همه اولیاء نیست، زیرا که سالها اوقات خود را در بوالهوسی گذرانیده است و<sup>۱۰</sup> ضایع ساخته و رگ و پی وی به حرام مرشته است. شیخ باز گفت: ای عزیزان خدا! فاتحه شما یان<sup>۱۱</sup> از برای اینچنین دور از کاران و فاسقان است، باید که به من دعای امثال شما عزیزان، کار اینچنین درماندگان برآید، و کفایت شود. و اینچنینش مگذارید و از برای خاطر این درویش از فاتحه فتح خود محرومش نگردانید<sup>۱۲</sup>، که فاتحه اولیاء الله صدچندان این عصیان را محو کند. آخر الامر از روی شیخ همه دست برداشتند و فاتحه خواندند و بر روی ملازاده دمیدند. در همین مجلس کار ملازاده بالا گرفت<sup>۱۳</sup> و با این سیصد ولی<sup>۱۴</sup> در مجلس شیخ عبدالرزاق قطب، ملازاده پنج شبانه روز صحبت داشت. و درین مدت پنج شبانه روز شیخ غیاث الدین به مدد فاتحه اولیاء و تربیت شیخ عبدالرزاق قدس الله سره العزیز در قطار اولیاء کبار شد. و در ملازمت حضرت شیخ عبدالرزاق قدس الله سره العزیز دوازده سال بود، اما از باطن بقدرت حضرت خواجه الیاس قدس سره العزیز تربیت یافت. پنج سال حضرت شیخ عبدالرزاق، شیخ غیاث الدین را در مرتبه خلافت نصب کرد و گفت که<sup>۱۵</sup>: ای غیاث الدین! وصیت من مر تر آن است که<sup>۱۶</sup> بعد از وفات من همچون نکنی که منصب شیخی من معطل ماند، البته در مسند شیخوخیت من بنشین. بعد از آن شیخ عبدالرزاق از عالم رخت برداشت، و شیخ غیاث الدین بعد از وفات شیخ قدس سره

۴ - الف، ت: - چیزها ۵ - الف: کردم

۸ - ب: و به امیدواری تمام آمده است

۱۲ - ب: نگذارید

۱۵ - ب: - که

۳ - ب: آمدی

۷ - ب: برخواست

۱۱ - ب: + خاصه

۱۴ - ب: + در بلخ

۲ - ب: - را

۶ - ب: ایشان به عزیزان حواله کردند

۹ - ب: نیک می گویی ۱۰ - ب: + عمر

۱۳ - الف، ت: بالام گرفت

۱۶ - ب: - وصیت من .... که

العزیز در جای شیخ خود بنشست . یک سال برین گذشت . شبی در واقعه خود<sup>۱</sup> دید که پدرش حاضر شد ، گفت : ای فرزند! تا چند در غربت می گردی ؟ پیش ازین بی وقت در منزل من ساکن بودی ، اکنون که کار تو به اتمام رسید و مستحق آن شدی که منزل گیری هیچت منزل پدر به خاطر نمی رسد . وقت آن است که به منزل خود بیایی . در آن وقت که ترا رخصت دادم که به ملازمت شیخ رو<sup>۲</sup> ، غرض من آن نبود که بالکلیه از املاک قطع کنی ، بلکه<sup>۳</sup> غرض من آن بود که در ملازمت شیخ کار کنی ، و کار تو به اتمام رسد . الحمد لله ! که کارت به اتمام رسید<sup>۴</sup> . این زمان که شیخ از عالم رفت دیگر این جا بودند هیچ مصلحت نیست<sup>۵</sup> . و شیخ غیاث الدین به تکلیف پدرش عزم سفر شکرتم<sup>۶</sup> کرد . رسید به منزل پدر خود ، دید که منزل پدرش به از آن معمور است که خودش بود . شیخ چون این معموری را دید ، بسی خوشحال شد . و شکر بسیار به حق سبحانه و تعالی جل جلاله آورد . درین حین آوازی به گوش شیخ رسید که : ای غیاث الدین ! من تقدم الی شبراً تقدمت الیه ذراعاً . چون تو به سوی ما آمدی ، ما هم به سوی تو رفتیم و کار دنیای تو را مهیا ساختیم !

ای درویش ! هوش دار که حق سبحانه و تعالی چنان پادشاه با کرم است که فسق و عصیان و احسان در پیش رحمت او یکسان است . نمی بینی که شیخ غیاث الدین قدس سره العزیز چندین سال غرق طوفان فسق و عصیان بود . به قطره (ای) از باران رحمت حق سبحانه و تعالی جل و عزو علا آنها چنان محو شدند<sup>۷</sup> که گویا هرگز نبودند<sup>۸</sup> و به لطف عمیم خود در رحمت به روی او بگشود . اگر غیرت داری همت کن ، و ریاضت کش و در عبادت<sup>۹</sup> شب را به روز آر و روز را به شب ، تا به رحمت حق سبحانه و تعالی مستحق گردی .

القصة ، شیخ غیاث الدین در منزل پدرش ساکن شد و متوطن گشت<sup>۱۰</sup> مدت سی سال . و سه هزار کس را مرید ساخت . و سیصد تن درویش تربیت کرد ، به عدد اولیایی که در مجلس شیخ روز اول در حق وی فاتحه فتح خوانده بودند<sup>۱۱</sup> .

اما معلوم باشد که حضرت شیخ چهل و دو سال ریاضت کشید ، به مرتبه (ای) که شبها تا روز

- ۱ - ب : خود  
 ۲ - ب : ترا به ملازمت شیخ رخصت دادم غرض ۳ - ت : بلکه  
 ۳ - ب : الحمد لله .... رسید  
 ۴ - ب : آن جا بودند از مصلحت نیست  
 ۵ - ب : شکرتم  
 ۶ - ب : بسی  
 ۷ - ب : جل و ... آنها ، ت : آنها  
 ۸ - ب : محو شد  
 ۹ - ب : همت را بلند دار و ریاضت پیشه خود سازودر عبادت حق سبحانه و تعالی شب  
 ۱۰ - ب : اولیایی که روز اول در حق او فاتحه خوانده بودند  
 ۱۱ - ب : ۱۰  
 ۱۲ - ب : ۱۲

یک پای قایم می بود و روزانه صایم . و در افطار خود زیاده از دو مثقال طعام نخوردی . این نیز در روز یک بار بود . دیگر اکتفی به آب کردی . بدانکه کرامات غریبه از حضرت شیخ قدس الله سره و بپای الله مرفده همیشه به وقوع می آمد . یکی از کرامات آن بزرگوار <sup>۱</sup> آن بود که در دیگران لنگر او نش نمی افروختند ، و به دیگر آب نمی ریختند ولیکن دیگر همیشه <sup>۲</sup> پر آب و دیگران پر آتش بود ، هر نوع آشی که به خاطر شیخ می رسید پخته و مهیا می شد <sup>۳</sup> . و دیگر آن که شیخ را مرکبی بود بقره " نام ، هرگز جو حرام و آب مشکوک و مکروه نمی خورد . و دیگر سگی داشت شبگیر نام ، هر کس که بی اعتقادانه به ملازمت شیخ آمدی ، هرگز به خانقاه ره ندادی و هر که به اخلاص و اعتقاد آمدی باوی تملق <sup>۴</sup> بسیار نمودی . و دیگر آنکه هرگاه که شیخ به باغ خود رفتی که از منزل شیخ نیم فرسخ <sup>۵</sup> شرعی راه بود ، در گرمی هوا پاره ابری <sup>۶</sup> در برابر سر آن بزرگوار آمدی و سایه افکندی .

روزی به باغ می رفت و درویشان همراه بودند . شتربانی پیش آمد و گفت : ای بزرگوار! شتری داشتم که از جان خود عزیز تر می داشتم . امروز دوازده روز است که به جهازش گم شده است و می یابم . حیرانم و سرگردان <sup>۷</sup> ! آمده ام که علاج کارمن سرگردان تو می کنی و این مقدار زر به تو نذر کرده ام و آورده <sup>۸</sup> . زر خود <sup>۹</sup> بگیر و شتر مرا یافته بده ، والا این شتر را در عهده تو کردم ، روز قیامت آمانه و صدقنا از تو خواهم طلبید . حضرت شیخ چون این <sup>۱۰</sup> سخن از شتربان شنید ، بر خود پیچید آنگاه به نذر او تکبیر گفت ، و زر به دست مبارک خود گرفت و گفت : « ای یاران! این شتربان به امر عجیبی من درویش را تکلیف کرد ، اگر قبول نکنم نومید خواهد گشت . چون به امیدواری تمام از سر بیچارگی التجا بامن درویش کرده است ، لاجرم قبول باید کرد ، و مشقت راه و تشویش آن را بر خود لازم باید داشت . » ولجام مرکب بازکشید ، و ایستاد و مراقب شد و درویشان در گرد شیخ حلقه زدند و ساعتی برین گذشت <sup>۱۱</sup> . دیدند که مرکب عرق کرد ، به نوعی که آبها از او روان شد . آنگاه حضرت شیخ از مراقبه سر برداشت و گفت : ای شتربان! برو و در میان شتران خود ببین <sup>۱۲</sup> شاید که آمده باشد . شتربان به امر شیخ رفت ، دید که شتر <sup>۱۳</sup> در میان شتران افتاده است و مجال جنبیدن ندارد ، و از تمامی اعضای وی

۱- ب : حضرت      ۲- ب ، ت : همیشه دیگر  
 ۳- الف ، ب : فرسخ      ۶- ب : پاره ابر  
 ۷- ب : حیران و سرگردان  
 ۸- ب : آوردم ام ، ت : آوردم  
 ۹- ب : + را  
 ۱۰- ب : این  
 ۱۱- ب : ساعتی برین گذشت درویشان در گرد او حلقه زدند  
 ۱۲- الف : بوبین  
 ۱۳- ب : شتر

آبها روان شده و نمی تواند برخاست. <sup>۱</sup> شتربان چون این حال بدید، از سر اضطراب از پی حضرت شیخ دوید. نزدیک به باغ به حضرت شیخ رسید و گفت: ای شیخ بزرگوار! شتر خود را در میان شتران خود یافتم، اما به این نوع یافتم <sup>۲</sup> که از جای خود نمی تواند برخاست، و از تمامی اعضای او آبها روان شده است. حضرت شیخ قدس الله سره العزیز گفت: ای شتربان! خواستم که به تانی آورده بدهم، دیدم که اضطراب قوی داری، <sup>۳</sup> رحم بر حال تو کردم، ناچار <sup>۴</sup> به سرعت رفتم و به شتاب آوردم. باک نیست که دوازده روزه را در یک زمان آمده است، لاجرم آن مقدار <sup>۵</sup> عرق کند و بد حال شود. و این کرامت بزرگوار را درویشان معاینه دیدند. بعد ازین واقعه هر کس که <sup>۶</sup> چیزی گم کردی و یا بیمار شدی، التجا به حضرت شیخ کردی و استعانت خواستی، بلا تأخیر و توقف آن چیز یافت شدی و بیمار صحت یافتی. چون حضرت شیخ به باغ خود رسید، یک بیخ درخت چنار در آن باغ بود که حضرت شیخ را به او میلی بود، زیرا که <sup>۷</sup> از جد ایشان مانده بود، و شیخ او را تبرک می دانست، دید که یک شاخ او خشک شده است. به غیرت دست مبارک خود (در آن) شاخ خشک کرد و گفت: «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم. اصلها ثابت و فرعها فی السماء» [ابراهیم: ۲۴] و سخت بیفشانید. به عنایت حق سبحانه و تعالی جل جلاله و عم نواله، فی الحال آن شاخ <sup>۸</sup> سبز گشت و برگ بر آورد. علی هذا القیاس کرامات بزرگ از آن شیخ بزرگوار لحظه لحظه مشاهده <sup>۹</sup> می شد که درویشان متعجب می گشتند و حیران می ماندند.

و دیگر عادت شیخ آن بود که یک تاه ناک <sup>۱۰</sup> از بغل مبارک <sup>۱۱</sup> خود هرگز کم نکردی <sup>۱۲</sup>. اگر هر روز هزار کس پیش آمدی، یک ناک به هر یکی دادی و همان یک ناک <sup>۱۳</sup> در بغل شیخ بودی که هرگز تمامی نداشت. ازین جهت مردم آن بزرگوار را شیخ غیاث الدین ناکی نامی کردند <sup>۱۴</sup>. روزی شیخ به درویشان خود به سیر برآمد و همان یک ناک در بغل شیخ بود. اتفاقاً شخصی پیش آمد. شیخ، ناکی به وی حواله کرد. بعد از زمانی دیگری پیش آمد. شیخ دست در بغل کرد تا به او نیز ناکی بدهد، دید که در بغل هیچ نیست. گفت: ای یاران! مگر فقیر را عمر به آخر رسید. درویشان

۱ - الف، ت: برخاست	۲ - ب: - اما به این نوع یافتم	۳ - ت: + تو
۴ - ب: + ناچار	۵ - ب: - ناچار	۶ - ب: این مقدار
۷ - الف: - آن شاخ	۸ - ب: مشاهده	۹ - الف: ناکی
۱۰ - ب: ت: کم نمی کرد	۱۱ - الف: نام	۱۲ - ب: - مبارک
	۱۳ - ب: - که هرگز ... نامی کردند	۱۴ - ب: - ۸: زیرا که

گفتند: ای بزرگوار! مگر مژده آخرت رسید<sup>۱</sup>؟ شیخ گفت: نفی، اما این مقدار هست که میوه باغ ولایت<sup>۲</sup> نتیجه گلشن کرامت امروز منقطع گشت. این علامت آن است که بر عمر از هم ریخت و بنایش<sup>۳</sup> هستید، و یا آن است که درویش را از تعلقات دنیا منقطع ساختند. درین سخن بود که آوازی به گوش بزرگوار<sup>۴</sup> آمد که: ای غیاث الدین! نیک دریافتی. بدانکه من بعد ترا به دنیا کاری نماند، و به تعلقات و مهم<sup>۵</sup> نی. یعنی ترا از جماعت اقطاب ساختند. و اقطاب را برین<sup>۶</sup> نوع جزئیات مشغول ندارند. بر فکر کار خود<sup>۷</sup> باش. شیخ را چون این مژده رسید<sup>۸</sup> از سیر خود باز گشت و به خلوت خود درون رفت و طهارت کبری به جای آورد، و دوگانه شکرانه وضو ادا نمود<sup>۹</sup> و سربه سجده نهاد و گفت: ای کریم باکرم! کرم عام<sup>۱۰</sup> تست که این بنده آلوده به فسق را به این دولت مشرف می سازد، والا این تن کثیف<sup>۱۱</sup> آلوده من چه مستحق این معنی است، درین حین ندایی به گوش وی آمد که: ای غیاث الدین! عجز و شکسته دلی تو و اعتراف بر کردار سابقه تو ترا به این<sup>۱۲</sup> مرتبه رسانید. هوش دار که هر که خود را شکست به ما پیوست، و هر که به ما پیوست از دنیا رست. برخیز و مستعد باش! که دولت ابدی و سعادت سرمدی روی آورد. و شیخ باز تجدید وضو کرد، و دو رکعت نماز گذارد و مستعد شده نشست. چون زمانی برین گذشت، دید که جمیع اقطاب حاضر آمدند و لباس قطبیت آوردند، و دیگر جمیع اکابر طریقت رضوان الله<sup>۱۳</sup> علیهم اجمعین حاضر شدند و لباس قطبیت به حضرت شیخ غیاث الدین قدس الله العزیز پوشانیدند و هفتاد بار فاتحه در حق آن بزرگوار خواندند. درین حین شیخ را کیفیتی پیدا، و شوقی هویدا گشت. نتوانست خود را از جذبه مرتبه قطبیت حفظ کرد،<sup>۱۴</sup> از غلبات شوق و بیخودی گفت: اول و آخر منم، ظاهر و باطن منم. و این سخن را حضرت شیخ در خلأ و ملأ یکسان می گفت. <sup>۱۵</sup> معاندان شیخ<sup>۱۶</sup> این سخن شیخ را چون شنیدند<sup>۱۷</sup> در مقام اعتراض شدند. پیش قاضی رفتند و گفتند: ای قاضی مسلمانان! فلان شیخ این نوع سخنی گفته است و می گوید. این سخن در شرع<sup>۱۸</sup> کفر هست یانی؟ قاضی گفت: به ظاهر شرع کفر می نماید، اما نمی دانم که تأویلی داشته باشد یانی. مدعیان گفتند: تو قاضی. ترا به ظاهر شرع باید عمل کرد. قاضی گفت: برخیزید تا پیش آن مفتی دانشمند رویم

۱- ت: مگر آخرت مژده رسید	۲- ب: کرامت	۳- ب: + از هم	۴- ب: او
۵- ب: مهمی	۶- ب: بدین	۷- ب: - خود	۸- ب: چون این مژده به شیخ رسید
۹- ب: دوگانه از بهر یگانه ادا نمود	۱۰- ت: - عام	۱۱- متن تق، جمیع نسخ: کسیف	
۱۲- ب: بدین	۱۳- ب: + تعالی	۱۴- ب: حفظ کردن	۱۵- ت: + بعد از آن ۱۶- الف: - شیخ
۱۷- ب: چون این سخن شیخ را شنیدند	۱۸- ب: شریعت		

و از وی استفسار<sup>۱</sup> بکنیم، آنگاه پیش او رویم. معاندان گفتند: ای قاضی مسلمانان! این<sup>۲</sup> چه محل تأخیر است که شخص این نوع کفر صریحی<sup>۳</sup> می گفته باشد، تو رو می داری که او در شهر ما باشد؟ و مقرر است که این شخص مستحق قتل است. قاضی گفت: ای یاران! او شخصی است صاحب ولایت، این نوع حرفی نخواهد گفت و بر تقدیر گرفتن بی تأویل نخواهد بود، فی الحال او را تکفیر کردن نیک نباشد. این بگفت و برخاست<sup>۴</sup> و پیش مفتی رفت و مردم معترض نیز رفتند و قاضی به مفتی این واقعه بیان کرد. مفتی را بالطبع میل و اعتقاد به شیخ بود. او<sup>۵</sup> گفت: فی الواقع این حرف از شیخ واقع شده است؟ گفتند: آری! که برملاً می گفته است. مفتی گفت: ای یاران! اگرچه این در ظاهر شرع کفر خواهد بود، اما شیخ هم در وادی خود و رعایت شریعت نبوی استحکامی دارد، شاید که نگفته باشد، و بر تقدیر گرفتن بی تأویل نخواهد گفت. این خود قرار داد همه ائمه است<sup>۶</sup> که اگر کفری از صد احتمالش<sup>۷</sup> یکی به اسلام دال، است در وی ره خلاصی است که او را کفر مآول می گویند، شاید که شیخ<sup>۸</sup> سخن خود را تأویل کند. فی الحال همچنان<sup>۹</sup> عزیزی را تکفیر کردن مناسب نیست. ای یاران! بروید پیش شیخ و تحقیق بکنید که گفته است یا نه<sup>۱۰</sup>؟ اگر گفته است تأویل طلبید<sup>۱۱</sup>. اگر تأویل موجه کند هیچ مگوئید و بازگردید. و اگر نتواند تأویل کردن، پیش من بیارید تا آنچه موجه<sup>۱۲</sup> شریعت است<sup>۱۳</sup> آن کنم. و اگر به آمدن راضی نشود همانجا احتسابش کنید. آن بود که جمعی از محتسبان رفتند و به در خانقاه شیخ رسیدند و دستور خواستند<sup>۱۴</sup> و به خانقاه درون رفتند، دیدند که شیخ به همین حرف مشغول است. بی آنکه تحقیق کنند و تأویل طلبند، محتسبان ناهموار از جوانب و اطراف<sup>۱۵</sup> دره ها برداشتند که احتساب کنند. شیخ را خشم آمد. از سر قهر و غضب گفت: هله هله! پر دست درازی نکنید، مبادا که جمع نتوانید ساختن<sup>۱۶</sup>! به همین مقدار نفس حضرت بزرگوار، دستهای دره دار ایشان خشک شد، که هرگز نتوانستند جمع کردن<sup>۱۷</sup>. همان نوع پیش قاضی رفتند و عرض حال کردند. قاضی گفت: ای بی ادبان! نگفتم که تا تأویل نطلبید و تحقیق نکنید گستاخی به نسبت آن شخص نکنید؟ سزای آن کس که

- |  |                             |                                  |                 |          |
|--|-----------------------------|----------------------------------|-----------------|----------|
| ۱- ب، ت: استفسار                               | ۲- ب: این                   | ۳- ب: صریح                       | ۴- ب: درخواست   | ۵- ب: او |
| ۶- ب: گفتند                                    | ۷- ب، ت: + که               | ۸- ب: که کفر را اگر از صد احتمال | ۹- الف، ت: این  |          |
| ۱۰- ب: اینچنین                                 | ۱۱- ب، ت: مسلمانان          | ۱۲- ب: گفته است یا نه            |                 |          |
| ۱۳- ب: تأویل طلب کنید                          | ۱۴- ب: موجب                 | ۱۵- ب: شرعست                     | ۱۶- الف: خاستند |          |
| ۱۷- ب: از اطراف و جوانب                        | ۱۸- ب: که نتوانید جمع ساختن |                                  |                 |          |
| ۱۹- الف: جمع کردند، ب: هرگز جمع نتوانستند کردن |                             |                                  |                 |          |

سبب به اولیای خدای تعالی بی ادبی کند این مقرر است که مردان خدا چیزی که از عهده آن نتوانند آمدن<sup>۲</sup> هرگز نگویند. محتسبان گفتند: «ربنا ظلمنا انفسنا» [الاعراف: ۲۳]! برگشتیم و توبه کردیم، که من بعد این نوع چیزها<sup>۳</sup> را درباره همچو مردم عزیز تصور نکنیم و خیال نبندیم. ای قاضی! علاج این چیست؟ قاضی گفت: ای یاران! علاج این آن کس کند که از نفس گیرای او این شده است. چون دو روز برین گذشت، محتسبان پیش قاضی باز جمع<sup>۴</sup> آمدند و گریه وزاری آغاز کردند که<sup>۵</sup>: ای قاضی! عرض تقصیر این جماعت که محتسبانند باید که به حضرت شیخ تو بکنی، والا میان از پیش خود چگونه توانیم کردن<sup>۶</sup>، که این عذر بدتر از گناه است. قاضی، التماس محتسبان را قبول کرد، و به نیاز<sup>۷</sup> تمام پیش شیخ آمد و محتسبان را از گردن بر بست و پیش حضرت شیخ قدس الله سره العزیز در آورد، و عذر تقصیر کرد، و نذر بسیار کشید، و شفاعت کرد و گفت: ای بزرگوار! جریمه این مجرمان رابه لطف عمیم خود درگذران، که بی ادبانه پیش تو درآمده بوده اند، و بی تحقیق و بی طلب تأویل این نوع گستاخی کرده اند، و سزای خودها را یافته اند، و رسوای خلق شده اند، و غافلان متنبه گشته اند. و این هم معلوم است که تو دریایی و اینها نجاست<sup>۸</sup>، و دریا به نجاست نجس نگردد. این سخن قاضی به شیخ موجه افتاد که شیخ را ازین فعل خود پشیمانی بود. گفت: ای قاضی! از روی تو از تقصیر این جماعت گذشتم و عفو کردم،<sup>۹</sup> من بعد این فعل درباره این نوع مردم نکنند. محتسبان به گریه<sup>۱۰</sup> گفتند: ای شیخ! تالله که من بعد این نکنیم. شیخ دو دست برداشت و فاتحه در حق این جماعت خواند. به فور<sup>۱۱</sup> دستهای ایشان فرمان داد، اما دستهای فرماندار ایشان بی فرمان شد. آنگاه<sup>۱۲</sup> حضرت در مقام نصیحت شد و گفت: ای قاضی و محتسبان! بدانید و آگاه باشید! و نپندارید که غیاث الدین از سر جهل و نادانی اینچنین<sup>۱۳</sup> حرف می گوید. چه کار کند که از سر بی اختیاری و غلبات شوق، لابد این کلمه به زبان او<sup>۱۴</sup> جریان می کند؟ اما بی تأویل نخواهد بود، معذور باید داشت اگرچه به ظاهر شریعت کفر گویند، اما اهل طریقت این نوع مردمند که سخن از جای دیگر می گویند و لقمه از خوان<sup>۱۵</sup> دیگر می خورند. پس به ظاهر سخنان این طایفه نباید معترض شد. شخصی درین مقام برپای شد و گفت: ای بزرگوار! چه باشد

۱- ب، ت: او	۲- الف: برآمدند	۳- ت: خبرها را	۴- ب: جمع
۵- ب: آغاز کردند و گفتند ای	۶- ب: خود نتوانیم کردن	۷- ب: + اند	۸- ب: + اند
۹- ب: و به نیازمندی تمام	۱۰- ب: به گریه	۱۱- ب: + اما	۱۲- ب: + اما
۱۳- ب، ت: بالفور	۱۴- ب: بعد از آن	۱۵- ب: + او	۱۶- ب: + او



که تأویل این سخن کرده شود، تا خدمت قاضی و متعلقان وی و مایان نیز بشنویم. حضرت شیخ قدس الله سره العزیز فرمود: ای درویش! این خود معلوم همه است که اولیت و آخریت صفت حق جل جلاله و عم نواله<sup>۱</sup> است.

درویش که این صفت را به خود اسناد می کند به این معنی است که با<sup>۲</sup> اول و آخر منم، یعنی در هیچ زمانی از یاد وی دور نیستم و همیشه باویم و به ظاهر و باطن باویم، یعنی غافل نیستم در ظاهر و باطن از وی<sup>۳</sup>. پس شخصی که این نوع نسبت داشته باشد، اگر گوید اول و آخر منم، چه استحاله داشته باشد، و چرا کافر گردد، و مستحق قتل شود؟ چون این بگفت اهل مجلس همه گفتند: صدقنا و سلمنا<sup>۴</sup>. بعد از آن قاضی بر پای برخاست و گفت: ای بزرگوار! هر چه گویی سزد، زیرا که<sup>۵</sup> این نوع کرامت صریح که الآن از حضرت تو ظاهر شد و مشاهده<sup>۶</sup> گشت که به دعای حضرت<sup>۷</sup> تو دست خشک شده این جماعت به فرمان آمد و دست فرماندار ایشان از فرمان بازماند، همان زمان به خاطر این بنده رسید که معنی سخن حضرت<sup>۸</sup> بزرگوار این بوده است، که فاعل فعل اول هم ایشانند، و فاعل فعل آخر هم<sup>۹</sup>. ای بزرگوار! البته عذر<sup>۱۰</sup> تقصیر این مقصران قبول<sup>۱۱</sup> باید کردن<sup>۱۲</sup>. حضرت شیخ قدس سره العزیز فرمود: ای قاضی! بدان که در نظر درویشان این نوع تقصیرات بسیار می باشد و آنها در نظر نمی آرند. همان زمان که آمدی و شفاعت کردی از سر این تقصیر گذشتیم<sup>۱۳</sup>. قاضی باز در مقام سخن شد و گفت: ای شیخ بزرگوار! گذشتن وقتی است که این مرض از اینها بالکلیه دفع شود. اگر چه از یک جانب دفع شد به جانب دیگر مسلط گشت<sup>۱۴</sup>. شیخ قدس سره العزیز درین زمان تبسم کرد و گفت: ای قاضی! این تنبیه بود که به اینها<sup>۱۵</sup> کردیم، اگر متنبه شده اند آن کنیم که تو می خواهی. همه اینها گفتند: ای بزرگوار! توبه کردیم و باز گشتیم و پشیمان شدیم، و بر فعل ناسزای خود تأسف و ندامت خوردیم. «ربنا ظلمنا انفسنا» [الاعراف: ۲۳] که من بعد هرگز این فعل<sup>۱۶</sup> نکنیم که این بار کردیم<sup>۱۷</sup>. شیخ گفت: ای یاران! دست بردارید و آمین گوید. همه دستهای خود برداشتند و آمین گفتند. حضرت شیخ<sup>۱۸</sup> به دعای مشغول شد. هنوز دعا تمام نشده بود که به قدرت رب العزة دستهای بی فرمان ایشان فرماندار و گیرا شد. در همان مجلس قاضی به

- |                                |                  |   |
|--------------------------------|------------------|---|
| ۱ - ب: صفت سبحانه و تعالی است  | ۲ - ب: با        | ۳ - ب: یعنی در ظاهر و باطن از وی غافل نیستم |
| ۴ - ب: همه صدقنا و سلمنا گفتند | ۵ - ب: زیرا که   | ۷ - ب: حضرت                                 |
| ۸ - ب: حضرت                    | ۹ - ب: ایشانند   | ۱۱ - ب: قبول                                |
| ۱۰ - ب: عفو                    | ۱۲ - ب: باید کرد | ۱۳ - ب: تقصیر در گذشتیم                     |
| ۱۱ - ب: قبول                   | ۱۴ - ب: مسلط شد  | ۱۵ - ب: که بر آنها                          |
| ۱۲ - ب: باید کرد               | ۱۶ - ب: فعل      | ۱۷ - ب: که این بار کردیم                    |
| ۱۳ - ب: تقصیر در گذشتیم        | ۱۸ - ب: بزرگوار  |   |

جميع محتسبان خود به حضرت شيخ گرويد<sup>۱</sup>، و انابت کرد و مرید گشت<sup>۲</sup>. بعد از آن شيخ گفت: ای قاضی! بدان که بنده رامن حیث انه که بنده است، چه حد آن باشد<sup>۳</sup> که این نوع سخن گوید، اگرچه سخن او قابل تأویل باشد. غالباً حکمت در ظهور این امر آن بوده است که تو در حرکت آبی و در مقام سخن شوی و به چنگ من در آبی که مرد قابلی<sup>۴</sup> می نمایی، زیرا که<sup>۵</sup> عاشقان، طالب قبالانند و متجسس لایقان. غافل مباش که تو مرد<sup>۶</sup> قابلی و لایق،<sup>۷</sup> نخواستم که ضایع مانی. در کار خود مستحکم<sup>۸</sup> باش و به مقصود برس!

اما؛ معلوم باشد که حضرت شيخ قدس الله سره العزیز پنج سال قطب بود. و در زمان قطبیت پنج صاحب دولت را تربیت کرد و به کمال رسانید. آخرین همه قاضی عبدالمجید بود که مذکور شد. و ده<sup>۹</sup> خلیفه برپای ساخت.

روزی شيخ تنها به سیر برآمد. نماز دیگر بود که<sup>۱۰</sup> از سیر باز آمد. درویشان دیدند که شيخ را پشت کوژ<sup>۱۱</sup> شده. یکی از درویشان پرسید که: ای شيخ<sup>۱۲</sup> بزرگوار! صباح صحیح الاعضاء به سیر برآمدی<sup>۱۳</sup> این زمان پشت کوژ<sup>۱۴</sup> آمدی، سبب<sup>۱۵</sup> چه شد؟ شيخ گفت: آری! وقت رفتن نزدیک است، خواستم که اولیاء ربیع مسکون را خیر باد کنم. بعضی راصحیح البدن یافتم خیر باد کردم و رخصت خواستم<sup>۱۶</sup>. بعضی دیگر<sup>۱۷</sup> را مریض دیدم در سربالین او بودم<sup>۱۸</sup>. دو یست ولی را دیدم که بی ایمان از عالم رفتند. ازین ترس که من نیز ازین جماعت نباشم، استخوان پشت من بشکست تا کوژ<sup>۱۹</sup> شدم. چه عمر ضایعی که سالها جان کند و ریاضت کشد و آخر این نوع از عالم رود! اگرچه ایمان سابق معتبر است،<sup>۲۰</sup> اما در زمان زرع روح، تجدید ایمان، بنده<sup>۲۱</sup> مسلمان را از واجبات است، به تخصیص اولیاء الله که ایشان از خواص اند. چون دوروز ازین واقعه گذشت روز سوم<sup>۲۲</sup> خبرش دادند که: ای غیاث الدین! دیگر وقت آن است که دوست با دوست اتصال جوید و پرده حجاب جسمانی از میان برداشته شود<sup>۲۳</sup>. این ندا چون شنید خوشحال شد و برپای خاست و به شوق گفت: خوش باشد! یکی از درویشان در نظر شيخ نشسته بود پرسید که: ای شيخ! چه شد؟ شيخ گفت: ای درویش! خبر وصل رسید، و اصل باید شد. این بگفت

- |   |                                 |
|---|---------------------------------|
| ۱- ب: قاضی و محتسبان به شيخ بزرگوار گرويد ۲- ب: مرید شد | ۳- ب: آن است که ۴- ب: قابل      |
| ۵- ب: زیرا که ۶- ب: تو مرد ۷- الف: و لایق               | ۸- ب: مستحکم ۹- ب: دو خلیفه     |
| ۱۰- ت: بود که ۱۱- ت: کوزه شده ۱۲- ب: شيخ                | ۱۳- ب: برآمده بودی ۱۴- ت: کوزه  |
| ۱۵- ب: سبب ۱۶- ب: خیر باد کردم و رخصت خواستم            | ۱۷- ب: دیگر ۱۸- ب: شدم          |
| ۱۹- ت: کوزه ۲۰- الف: متبراست ۲۱- ب: بنده                | ۲۲- الف: روز سیوم ۲۳- ب، ت: شيخ |

وازر<sup>۱</sup> شوق سه چرخ پی در پی رفت<sup>۲</sup> و دوازده بار صیحه کشید، و بعد از آن گفت: اللهم انت السلام و منک السلام و الیک یرجع السلام حینا ربنا بالسلام و ادخلنا دار السلام تبارکت ربنا و تعالیت یا ذا الجلال و الاکرام. و جان به حق<sup>۳</sup> تسلیم کرد. درویشان به اهل شکرتم خبر فرستادند. تا جمع شدن<sup>۴</sup> مردم. مصلحت شیخ<sup>۵</sup> را قدس سره العزیز درویشان<sup>۶</sup> مهیا ساختند و در جنازه کردند و برداشتند، و به مصلی رسانیده بودند که اکابر شکرتم با اهل آن جمع آمدند و نماز بزرگوار ادا کردند<sup>۷</sup>، تیمناً و تبرکاً برداشتند. و به منزل آخرت پدر حضرت شیخ بردند که نیم فرسخ<sup>۸</sup> شرعی راه بود، تا آن جا<sup>۹</sup> رسیدن سیصد مرتبه از درون<sup>۱۰</sup> جنازه آواز آمد که: علیک السلام. یکی از خلفای حضرت شیخ که شیخ احمد نام داشت. پرسید که: ای بزرگوار! چه جواب سلام است<sup>۱۱</sup> که می گویی؟ شیخ<sup>۱۲</sup> گفت: ای شیخ احمد! حوران بهشتی صف در صف و ملائکه آسمان گروه در گروه سلام می کنند، جواب آن است که می گویم. چون رسانیدند به مزار پدرش به مجردی که رسید<sup>۱۳</sup> گفت: «السلام علیکم یا اهل القبور اهدنا الصراط المستقیم» [الفاتحه: ۶] از اهل گورستان آواز آمد که: علیک السلام آیتک الله خیر الدارین. این کلام را همه حاضران شنیدند. غریب از خلق برآمد. درین حین قاضی عبدالمجید پیدا شد. فریاد کنان آمد و جنازه حضرت شیخ را در کنار گرفت و گفت: ای شیخ بزرگوار! من بی دولت را از دولت دیدار خود در آخر عمر محروم ساختی، و مرا<sup>۱۴</sup> در نیمه راه ضایع گذاشتی، و کار مرا به کمال نرساندی. از درون تابوت آواز آمد که: یا عبدالمجید! اسکت! کل شیء هالک الا وجهه، له الحکم و الیه ترجعون» [التقصص: ۸۸] بعده شیخ را قاضی به یک درویش دیگر در لحد ماندند. شیخ در لحد برخاست و بنشست و گفت: اول منزل من منازل الاخرة و آخر مرحل من مراحل الدنيا. و آنگاه دراز کشید. دفن کردند. و شیخ احمد در سر خاک شیخ نشسته بود که ملائکه سؤال در آمدند، و آنچه پرسیدنی بود پرسیدند. و آنچه<sup>۱۵</sup> شنیدنی بود شنیدند، بعده گفتند: ای غیاث الدین! معبود خود را فراموش نکرده باشی؟ شیخ را ازین حکایت دشوار آمد. از سر قهر هر کدام رایگان تپانچه بزد که<sup>۱۶</sup> پانصد ساله راه شمایان بیاید و فراموش نکنید، غیاث الدین که قدمزد به زمین در آید<sup>۱۷</sup> فراموش کند،

۱- ت: سر ۲- ب: زد ۳- ب: + سبحانه ۴- ب، ت: جمع شدند

۵- ب: + بزرگوار ۶- ب: - قدس... درویشان ۷- ب: ادا نمودند ۸- الف، ب: - فرسخ

۹- الف، ب: - آنجا ۱۰- ب: - درون ۱۱- ت: - است ۱۲- ب: بزرگوار

۱۳- ب: چون به مزار پدرش رسانیدند به مجرد رسیدن گفت ۱۴- ب: - مرا ۱۵- ب: - آنچه

۱۶- ب: + از ۱۷- ب: در آمد

چہ بندگیست؟ اگر ۱ مقدار شمایان کسی را همت نباشد در لاف عبودیت چہ بنده بود؟<sup>۲</sup> وگفت: شمایان مأمورید بہ همین سؤال معروفہ کہ در شریعت نبی صلی اللہ علیہ وسلم مقرر است، وبہ زیادتی شمایان را چہ کار است؟<sup>۳</sup> فرشتگان از قبر حضرت شیخ بہ نالہ برآمدند<sup>۴</sup>. و شیخ احمد ازین واقعہ خبردار شد. شیخ در عالم روحانیت اشارت کرد بہ شیخ احمد کہ: ای شیخ احمد! برو و در مسند خلافت بنشین و درویشان فرومایہ را تربیت کن. و شیخ احمد بہ اشارت شیخ خود در مسند خلافت نشست و درویشان را تربیت کرد<sup>۵</sup>. بعد از وفات<sup>۶</sup> یکی در خواب دید، گفت: ای شیخ! خدای<sup>۷</sup> باتو چہ کرد؟ شیخ گفت: ای درویش! غیاث الدین و المستغیثین ام گرداند. بگوبہ درویشان ما کہ آن کنند کہ غیاث الدین کرد، و آن خورند کہ وی خورد، و آن نوع آیند کہ دیدند، و آن یابند کہ اویافت، دیگر شیخ احمد را بہ جای من دانند. این بگفت و غایت شد. در تاریخ ششصد و دہ در شکرتم، روز ہستم ماہ مبارک رمضان این قصہ واقع شد. واللہ اعلم<sup>۸</sup>.

ب: کہ  
 ۲ - ب: - در لاف ... بود  
 ۳ - ب: + و فرشتگان را از قبر برون کرد  
 ب: بہ نالہ بیرون آمدند  
 ب: خبردار شد، در همان زمان روح حضرت شیخ اشارات کرد و گفت ای .  
 ۶ - ب: + شیخ را  
 ب: شیخ حضرت حق سبحانہ باتو  
 ۸ - ب، ت: + بالصواب والیہ المرجع والمآب

## فصل یازدهم

شیخ احمد چون <sup>۱</sup> از سرخاک شیخ برگشت ، و از کیفیت حال به درویشان بیان کرد ، بعضی قول او را تصدیق کردند و خلافت او را قبول کردند ، و بعضی دیگر تمسخر کردند . روز به آخر آمد و شب درآمد . معاندان که منکر بر قول شیخ احمد بودند و تمسخر می کردند ، <sup>۲</sup> شیخ به خواب همه ایشان درآمد و گفت : ای یاران ! نپندارید که شیخ احمد از پیش خود این همه سخنان می گوید و فضولی می کند . این رخصت از جای دیگر بود ، و ما اشارت کردیم ، خلافت او را قبول دارید و باوی بگردید تا من از شما میان خشنود باشم . این بگفت و غایب شد . چون از خواب بیدار شدند ، به خود گفتند : عجب حالی که شیخ . اسفل از ما را اعلی از <sup>۳</sup> ما می گرداند و خلیفه می سازد ! علی الصبح به ملازمت یکدیگران دغدغه کردند . در راه بعضی را به بعضی ملاقات واقع شد . از واقعه شبانه باهمدیگر گفتند و بیان کردند . یکی از ایشان که در سال و در مرتبه فوق همه بود ، او <sup>۴</sup> گفت : ای یاران ! ناچار باید قبول کرد قول حضرت شیخ را <sup>۵</sup> . اگر قبول نکنیم خلاف درویشی است . یکی دیگر گفت : ای یاران ! توقف بکنیم تا فردا ، اگر این خواب مابین مطابق واقع است و حق است ، <sup>۶</sup> شب آینده باز به عینه خواهد واقع شدن ، آن زمان هیچ مانع نیست . اگر واقع نشود آن زمان معلوم شود که شیطانی بوده است . به این سخن بازگشتند و متشرق شدند . چون <sup>۷</sup> روز به آخر آمد ، و شب درآمد ، به مجرد پوشیدن همان خواب را به عینه دیدند . علی الصبح باز به خانه یکدیگر رفتند و در یک جا جمع شدند و به اتفاق به ملازمت شیخ احمد آمدند . و عذر تقصیر کردند و گفتند : ای شیخ احمد ! نفسانیت ما را برین داشت و شیطان درین وادی انداخت که سخن شیخ احمد از کجا که راست است و فضولی نمی کند ، ترا تمسخر کردیم . به این شب دو شب است که حضرت شیخ ، متعاقب به خواب مابین می درآید و می گوید که : شیخ احمد را خلیفه دانید و باوی گروید . این است که آمدیم و خلافت ترا قبول کردیم و به تو <sup>۸</sup> گرویدیم . در خلافت این بگفتند . یکی از میان اینها گفت : ای یاران ! خلافت امری نیست که در خلوت مسلم گردد ، باید که برملاً <sup>۹</sup> باشد تا مردم معلوم کنند . آن بود که به خانقاه شیخ رفتند ، و درویشان را جمع ساختند ، و خلافت او را قبول کردند ، و باوی گرویدند . و در مسند خلافت اجلاس کردند ، و خلیفه خودها دانستند . و شیخ

- |   |  |
|---|--|
| ۱ - ب : چون شیخ احمد                        | ۲ - ب : دیگر تمسخر کردند ، آنهایی که تمسخر کرده بودند حضرت شیخ |
| ۳ - ب : آنها                                | ۴ - ب : او   |
| ۵ - ب : ناچار قول حضرت شیخ را قبول باید کرد | ۶ - ب : و حق است   |
| ۷ - ت : باز خواهد به عینه واقع شدن          | ۸ - ب : چون  |
|   | ۹ - ب : به تو  |
|   | ۱۰ - ب : هم  |

آمد در مسند خلافت مسند گشت<sup>۱</sup>، و در تربیت درویشان سعی نمود و اهتمام کرد<sup>۲</sup>. و دو بیست کس از درویشان پیر خود را به کمال رسانید، و پانصد مرید پرورد، و دوازده خلیفه قایم ساخت، و پنج خانقاه آباد کرد، و بیست مسجد عمارت ساخت، و دو مسجد جامع آباد کرد، و دوازده حج اکبر به جای آورد، سیصد عمره ادا نمود، و پنج هزار بار ختم قرآن کرد، و هشتاد مرتبه صلوة لیلة الرغایب گذارد، پانصد<sup>۳</sup> ولی کامل و مکمل را ملازمت نمود و صحبت داشت، و هزار مرتبه به حضرت خواجۀ نده دلان سفر کرد، یعنی<sup>۴</sup> سیر دنیا کرد، (و) پنج هزار روز<sup>۵</sup> روزه داشت، و صد هزار رکعت<sup>۶</sup> نماز پراز نوافل معروفه گذارد، و چهل نکاح کرد، اما زیاده از سه زن در نکاح نداشت. و هر شب کم از چهل مرتبه صحبت فراش نکردی. و در عمر خود یک بار خلوت نشست، و اکثر اوقات سائر بود. سنگان تازی و جانوران گیراداشت. و شکار بروجه اباحت می کرد. و قوت از لحوم جانوران می کرد. سی و پنج روز قطب بود، روز سی و ششم وفات کرد. اما معلوم باشد که بزرگوار بر قلب یعقوب علیه سلام بود. واللہ اعلم<sup>۷</sup>.

- ب: خلافت نشست ۲ - ب: سعی و اهتمام نمود  
 - ب: روزه ۶ - ب: رکعت ۷ - ب: واللہ اعلم، ت: + بالصواب والیہ المرجع والمآب  
 - ب: ۳ - ب: و پانصد ۴ - ب: سفر کرد یعنی

## باب بیست و پنجم

در تذکره شیخ روی زمین، وزینت ملت و دین، و عزیز یسار و یمین، و فرح دلنهای غمین و حزین  
سيف المنوك والسلاطين<sup>۱</sup>، شمس الاسلام والمسلمین، شیخ صاحب کرامات قوی و مقامات عالی  
حضرت شیخ برهان الدین المشتهر به قلیجی، قدس الله روحه العزیز و طیب الله مرقدہ، و جعل الج  
نسکة، که مرادی بود از اهل کرامت و ولایت و مجذوب الاصل، یعنی مجذوب مادر زاد، و صاحب  
جذبة قوی، که هیچ کس را در مقابله او یارای حکایت<sup>۲</sup> کردن نبود و زهره نگاه کردن نی، زیرا که  
هر چند حکایت خوش گفتندی و در سفتندی، او بر ناخوش آمدی و تیره شدی، و ازین فعل او متکلم  
و هم هلاکت بودی، گاهی چنان بودی که به یک نگاه تیز او کس<sup>۳</sup> هلاک شدی، ازین جهت کسی  
روی حکایت نبود.

در وایل حال که پنج ساله بود با کودک خرد سالی جنگ در میان آمد، چنانکه<sup>۴</sup> عادت طفلان  
است، حضرت شیخ ازین جنگ ناخوش شد، فی الحال از سر قهرو غضب از چوب در رنگ شمشیر  
شمشیری ساخت و به چوب دیگری سوار شد<sup>۵</sup>، چنانکه رسم خردان است، از دور دویده در رنگ  
سب ناخن آمده به گردن آن کودک به همین شمشیر چوبین زده<sup>۶</sup>، سر آن کودک از تن جدا شد<sup>۷</sup>، پدر  
و مادر آن کودک، شیخ را گرفتند<sup>۸</sup> و به<sup>۹</sup> پیش پادشاه بردند، و داد خواستند که: ای پادشاه عالمیان!  
بن کودک فرزند مرا اینچنین کشته است، پادشاه پرسید که<sup>۱۰</sup>: ای کودک! این فعل از تو به وقوع آمده  
بانی<sup>۱۱</sup>! شیخ در بر برگشت: هر چه خواست کرد، و هر چه خواهد بکند، از دست من چه آید؟ پادشاه بد  
ندیدن خود گفت که: این کودک خالی از عرفانی نیست، و پادشاه نیز عارف بود، به خود گفت: عجب  
حالی که به شمشیر چوبین سر بریده شود به تخصیص از چنین خرد سالی! غیر ازین که کرامت است  
دیگر هیچ احتمالی<sup>۱۲</sup> ندارد<sup>۱۳</sup>، گفت: ای مرد خدا! الان این کودک عاقل و بالغ نیست دعوی چگونه  
صحیح بود؟! و حکم هم روا نخواهد بود، ترا<sup>۱۴</sup> چند گاه باید توقف کردن<sup>۱۵</sup> تا این طفل<sup>۱۶</sup> به حد بلوغ  
رسد، آنگاه دعوی کنی سزد، پادشاه به این رنگ شیخ را خلاص ساخت، بعده<sup>۱۷</sup> گفت: ای دربان

۱- ب و الخواقین	۲- ب: یارای سخن کردن	۳- ب: زیرا که	۴- الف، ت: کسی
۵- ت: چنانکه	۶- ت: سوار شده	۷- ب: بود	۸- ب: جدا شده
۹- ب: و به	۱۰- ب: عالمیان	۱۱- ب: که	۱۲- ب: گرفته
۱۳- ب: ترا	۱۴- الف: توقف کردند، ب: توقف کن	۱۵- ب: کودک	۱۶- ب: بعد از آن
		۱۷- ب: بعد از آن	۱۸- ب: بعد از آن

ماوی بیار . دربان گاوی حاضر ساخت . پادشاه فرمود <sup>۱</sup> : ای کودک! این گاورا سرزن . شیخ گفت : خوش باشد! بزرگوار شمشیر چوبین خود به دست گرفت <sup>۲</sup> و پنج قدم عقب برگشته آمده زد <sup>۳</sup> . گاوازمیانه دونیم شد . پادشاه گفت : ای یاران! درین که این طفل ولیست هیچ تردد نیست ، وگرنه این که معنی دارد که به شمشیر چوبین از دست همچون <sup>۴</sup> خرد سالی گاو دونیم شود ، ویا سر آدمی بریده رود ؟ پادشاه پرسید که : ای کودک نام تو چیست ؟ شیخ گفت : برهان الدین . پادشاه گفت چه نام فرخنده ای ! ظاهر در این است که این کودک برهان دین شود . در همان مجلس پادشاه حکم کرد که بعد ازین ریح ، مردم اورا قلیجی <sup>۵</sup> گویند . و دیگر حکم کرد که : ای کودک ! این شمشیر خودرا از پهلوی دور کن . شیخ بعد از آن <sup>۶</sup> آن شمشیر را از میان <sup>۷</sup> دور نکرد . هر که سخن درشتی یا حرف ناموجهی گفتی که دل آن بزرگوار دربارشدی ، به همان شمشیر سرزدی و هلاک کردی . بارها این فعل از آن بزرگوار بربرزد . مردم در مقام این شدند که اورا بکشند . گرفتند و شمشیرها زدند ، کار نکرد . و تیرها زدند ، گذشت . از بس که عاجز آمدند در حفظ لسان خود شدند و هیچ نگفتند <sup>۸</sup> . مدت ده سال برین گذشت . حضرت شیخ به مرتبه بلاغت رسید و جذبہ وی بیشتر وقوی تر گشت . آنگاه دوشمشیر رسمی برد و پهلوی خود آویخته ظاهر کرد <sup>۹</sup> . مردم چون این بدیدند ، دیگر از ترس از خانه های خود بلا ضرورت بیرون نیامدند ، و بر تقدیر بر آمدن به احتیاط تمام <sup>۱۰</sup> از پی مهم خود <sup>۱۱</sup> می رفتند و می آمدند . راین زمان شخصی از مردم ظاهر به حضرت شیخ طرح آشنایی انداخت ، و خود را به حیلہ ها به حضرت شیخ آشنا ساخت و اکثر اوقات حضرت شیخ به خانہ او تشریف می داشت .

روزی آن شخص پرسید که <sup>۱۲</sup> : ای بزرگوار! این شمشیرها از کجا رسید ؟ شیخ گفت : ای یار عزیز من ! این شمشیرها امانتی جد اعلی من بوده است ، که اورا نیز نام برهان الدین بوده است و او نیز مجذوب بوده است ، و من به چهار واسطه ، نبیره آن بزرگوار بوده ام ، و اورا برهان الدین قلیجی <sup>۱۳</sup> می گفته اند . بسی مرد قوی حال بوده است . و وصیت آن بزرگوار این بوده که : مرا بعد از <sup>۱۴</sup> چهارپشت <sup>۱۵</sup> برزندی به وجود می آید که همانام من می شود و اونیز در رنگ من مجذوب خواهد شد ، اماوی

- ۱- ب : گفت  
۲- ب : خود را گرفته و  
۳- ب : زده بود  
۴- ب : ت : اینچنین  
۵- ب : قلیجی  
۶- ب : شیخ  
۷- ب : + خود  
۸- ب : ت : - و هیچ نگفتند  
۹- ب : خود ظاهر ساختند  
۱۰- ب : + با احتیاط تمام  
۱۱- ب : + من  
۱۲- ب : - که  
۱۳- ب : قلیجی  
۱۴- ت : - بعد از  
۱۵- ب : + من



مجنوب الاصل خواهد بود ، این نشانه من تعلق به او دارد . گفته در یک غاری امانت نهاده بوده درین روزها مرا معلوم شد ، رفتم به آن غار و پرسیدم که : این جا امانت پدراعلای من بوده است که تعلق به من داشته است ، بگو که او کجاست ؟ سنگ سیاهی به زبان آمد و گفت که : درین غار است در آمدم و یافتم . دیدم که هیچ گردی بر آنها ننشسته است . گرفتم و آوردم و در میان <sup>۲</sup> بستم تا هر که در راه خدای <sup>۳</sup> تعالی کجروی کند به یکی از اینها هلاک خواهم کرد ، و هر که قدم در راه راست نهاد از بلای این شمشیر و از آفت برهان الدین در امان خواهد بود . حضرت شیخ قدس سره العزیز بنا بر این <sup>۴</sup> این دو شمشیر را همیشه در دو پهلوی خود داشت : هر که بی اعتقاد و ضعیف ایمان بود ، شمشیر از غلاف برمی کشید و بر هر چیز که پیش آمدی زدی . به همین مقدار سر آن کس از تن جدا گشتی <sup>۵</sup> . ازین ترس مردم چنان به اسلام روی آوردند که یک کس از خرد و بزرگ بی نماز در او زجند پیدانشد . سالی چند برین گذشت . حضرت شیخ را عمر به چهل رسید . یک مرتبه جذبۀ او از حال پیشین ساکن شد و تنزل کرد <sup>۶</sup> . چون عمر آن بزرگوار به پنجاه رسید ، بالکلیه جذبۀ زایل شد . اما استغراق دست می داد . بر نهجی که گاهی <sup>۷</sup> یک شبانه روز و گاهی سه شبانه روز مستغرق می بود . این بر آن بود که تجلی ، صوری بر آن بزرگوار واقع می شد . و این تجلی را علامت این است که مشاهد در مدت تجلی ، حیران صورت می ماند ، چنانکه مذکور شد . اما در غیر استغراق مشایخ دیگر را از وقایع و واردات هر چه واقع شدی ، حضرت <sup>۸</sup> شیخ قدس سره العزیز نیز <sup>۹</sup> واقع شدی . و دیگر مردم ظاهر را از حوادث <sup>۱۰</sup> روزگار اگر حادثه پیش آمدی و از تدارک آن عاجز گشتندی ، <sup>۱۱</sup> به حضرت شیخ عرض کردند <sup>۱۲</sup> بلا توقف و بلا تأخیر بروجه سهولت به کفایت رسیدی .

اما عادت بزرگوار آن بود که از امور غیبیه ، عمداً هرگز به زبان نبردی و به مردم ظاهر نساختی و <sup>۱۳</sup>

نپرداختی .

روزی مصاحبش اشرف الدین فرغانی پرسید که <sup>۱۴</sup> : ای شیخ بزرگوار و مقتدای روزگار و بنده

خاص پروردگار ! چونست که اولیاء سابق از امور غیبیه و از خوارق عادات به مردم ظاهر ، <sup>۱۵</sup> ظاهر

۱ - ب : + است      ۲ - ب : و بمیان      ۳ - ب : + تبارک

۴ - ب ، ت : بنا بر این حضرت شیخ قدس سره العزیز      ۵ - ب : شمشیر را از تن جدا می ساخت ازین

۶ - ب : - و تنزل کرد      ۷ - الف : - گاهی      ۸ - ب : بر حضرت      ۹ - الف : - نیز      ۱۰ - ب : حوادث

۱۱ - ب : عاجز گشتی      ۱۲ - ب : عرض کردی      ۱۳ - ب ، ت : + به هیچکس

۱۴ - ب : -      ۱۵ - ب : - ظاهر

اخته‌اند و به این نوع امور مردم را به راه حق سبحانه و تعالی دعوت کرده‌اند<sup>۱</sup> و در آورده، تو که شیخ  
روی زمینی و قطب زمان و یگانه عصر و نادره روزگاری، یک بار از تو شنیده نشد که ازین مقوله حرفی  
مقته باشی؟ حضرت شیخ تبسم کرد و گفت: ای اشرف الدین! ازدو وجه: یکی آنکه افشای اسرار الهی  
پیش اهل شرع کفر است، بی تقریب. چرا باید شرعاً کافر شدن<sup>۲</sup>؟ وجه دیگر<sup>۳</sup> آن که ازین امور هیچ چیز  
حاصل نمی‌شود، تا در میان مردم ظاهر سازم. اشرف الدین در برابر گفت: ای بزرگوار! این که  
گویی کسر<sup>۴</sup> نفس است، والا<sup>۵</sup> گمان من این است ترا فوق از<sup>۶</sup> کرامات این طایفه، کرامات است.  
حضرت شیخ گفت: دیگر آن است که اولیای سابق را اسباب ظاهری نبوده است، به باطن خود  
ور آورده‌اند. فقیر را احتیاج به این<sup>۷</sup> نیست، زیرا که<sup>۸</sup> حق سبحانه و تعالی به لطف عمیم خود از آلات  
عرب چنین آتم عطا فرموده است که هیچ غنیم در محاربه، مقابل نمی‌تواند شد، چه ضرورت است که  
هان الدین<sup>۹</sup> به باطن زور آورد<sup>۱۰</sup> به تخصیص به این مردم دور از کار؟ دیگر پرسید: ای بزرگوار!  
یونست که با این همه کمال مرید نگیری و پیروری، و در ایام حیات تو هیچکس به مرتبه ولایت  
رسد؟ هزار دریغ، و صد حیف که این همه مرتبه تو در زیر خاک تیره مستور ماند که خدای تعالی  
لیاء الله را به دنیا از برای همین مصلحت فرستاده است که جاهلان راه ضلالت را از راه ضلالت بیرون  
رند، و فاسقان کوچه غفلت را از کوی فسق به جبل المتین ارادت درکشند<sup>۱۱</sup>، و قابلان درگاه به کمند  
حبت به درگاه احدی راهنمون باشند و رسانند<sup>۱۲</sup> زیرا که<sup>۱۳</sup> این طایفه در رنگ آفتاب، تابانند، و  
آفتاب نور بخش همه موجودات است. نه<sup>۱۴</sup> از برای این آفریده است که به غیر خود فیض نرسانند. شیخ  
گفت: ای اشرف الدین! نیک می‌فرمایی، اما مرید پروردن را پیر سالک راه دیده، و مقامات سیر کرده،  
منازل طی کرده و به مقصود رسیده می‌باید که در رفتن و بردن و رسیدن و رسانیدن<sup>۱۵</sup> تشویش نکشد  
نکشاند. <sup>۱۶</sup> و مجذوبان به حال خود در مانده‌اند دیگری را چون تربیت کنند؟ باز پرسید: ای بزرگوار!  
یک فرمودی، اما مجذوبان را این حال در حین جذب خواهد بود. این زمان حضرت ترا جذب زایل  
ست، جذب سابق چه ضرر کند؟ شیخ گفت: آری! اگر چه زایل است، اما اثر او<sup>۱۷</sup> باقیست. و دیگر آن

۱- الف: دعوت کردند ۲- ب: اسرار الهی کفر است پیش اهل شرع چرابی تقریب شرعاً کافر باید شدن

۳- ب: و دیگر ۴- ب: امور مرا هیچ چیز ۵- ب: شکست، ت: - کسر

۶- ت: + بر ۷- ب، ت: - از ۸- ب، ت: به آن ۹- ب: زیرا که

۱۰- ب: - برهان الدین ۱۱- ب: آورم ۱۲- ب: برکشند، ت: در کشید

۱۳- ب، ت: به درگاه احدی رسانند و راهنمون باشند ۱۴- ب: زیرا که ۱۵- ت: - نه

۱۶- ب: رساندن ۱۷- الف: تشویش بکشد و بکشاند ۱۸- ب، ت: آن

کہ مرید گرفتن و پروردن مشقتی بیش نیست. درویش آنست که به جز از حق سبحانہ و تعالیٰ بہ دیگر کسی کار نداشته باشد. بعد از آنکہ جمعی بہ این کس مقید و منقاد و مطیع باشند، ناچار این کس ہمیشہ مشغول بہ تربیت آنها باید کہ باشد، و این سبب دوری از مقصود است و مخل در مطلوب. باز گفت ای بزرگوار! این نوع چیزها عذر نیست کہ می گویی زیرا کہ دنیا مشغله ای بیش نیست. از شغل چرا باید ترسید، بہ تخصیص از شغلی کہ آخرت بہ دست آید؟ آخر شیخ گفت: ای یار! مقصود تو چیست ازین کہ این ہمہ گفتگو می کنی؟ اشرف الدین گفت: ای شیخ! مقصود من آن است بہ صد ہزار<sup>۱</sup> حیلہ این تن کثیف<sup>۲</sup> خود را بہ ذات شریف تو آشنا ساختم کہ از کثافت<sup>۳</sup> پاک شود و سزاوار بندگی گردد<sup>۴</sup> چون کہ گفته اند: اگر قطرہ بہ دریا چکد<sup>۵</sup> عین دریا گردد. بہ نسبت فقیر آن خود محال می نماید، اما این<sup>۶</sup> مقدار می خواهم کہ دل تیرہ زنگ بستہ من از اختلاط و آشنایی تو صفایابد چون شب تاریک، کہ از چراغ روشن می گردد، و آیینہ زنگ بستہ کہ از صیقل صفا می باید، و نادان کہ از صحبت دانا، دانامی شود. سالہاست کہ بہ تو مصاحبت اختیار کردہ ام و مؤانست گرفته بہ امید این کہ<sup>۸</sup> ملک دل تاریک من از شمع جمال تو منور گردد، و آیینہ دل زنگ بستہ من بہ صیقل صافی تو مصفا<sup>۹</sup> شود و این نادان از صحبت موثر تو دانا گردد. این ہمہ مصاحبت در میان آمد یک بار دلت بر من مسکین نسوخت، و حق مصاحبت و مؤانست بہ جای نیوردی، و از آنچه من فقیر امید داشتم ناامیدم ساختی و یک لحظہ بہ من نپرداختی. و مقصود من از مصاحبت تو آن بود کہ رہ شناس گردم و منزل رس باشم. حضرت شیخ قدس اللہ سرہ العزیز از فحوی کلام او دانست کہ این شخص چہ می گوید، و غرض او چیست. گفت: ای یار دیرینہ و مونس شبہای غمینہ! دانستم کہ مقصود تو چیست، آن کنم کہ خاطر تو را می خواهد. از برای خاطر تو<sup>۱۰</sup>، و الا فقیر را داعیہ مرید پروری نیست و نبود. تو<sup>۱۱</sup> خود می دانی اما محض از برای خاطر تو ارادت ترا قبول کردم، اگر<sup>۱۲</sup> نکنم خاطر تو از من در رنج خواهد شد<sup>۱۳</sup>، لابد قبول کردم<sup>۱۴</sup>. و اشرف الدین فرغانی ارادت قبول کرد و بہ دولت مریدی مشرف شد. و حضرت شیخ سہ روز بر حال وی متوجہ شد. درین سہ روز کار اشرف الدین فرغانی را<sup>۱۵</sup> بہ ضرب توجہ و قوت باطن و زور

- ۱ - ب: چیزها کہ می گویی عذر نیست  
 ۲ - ب: - ہزار  
 ۳ - متن تق، جمیع نسخ: کسیف  
 ۴ - متن تق، جمیع نسخ: کسافت  
 ۵ - ت: - و سزاوار بندگی گردد  
 ۶ - ب: + یارسد  
 ۷ - ب: آن  
 ۸ - ب: باین امید کہ  
 ۹ - ت: صفا  
 ۱۰ - ب: - از برای خاطر تو  
 ۱۱ - ب: - تو  
 ۱۲ - ب: + قبول  
 ۱۳ - ب: رنج میشود  
 ۱۴ - ب: - لابد قبول کردم  
 ۱۵ - ب: کار او را

لایبیت به اتمام رسانید . بعد از آن که این شخص به کمال رسید، مردم دیگر خبردار شدند و روی آوردند و زور کردند که انابت کنند و مرید باشند . حضرت شیخ قبول نکرد . هر چند زور آوردند راضی نشدند .<sup>۱</sup> اشرف الدین فرغانی در مقام این شد که حضرت شیخ را به این امر ترغیب کند . به سخن آمد . شیخ در مقام غضب شد و از سر قهر گفت : ای اشرف الدین ! ساکت باش و هوش دار ! که برهان الدین گریه دست به قلیج برد ، اگر صد هزار جان داری یکی نخواهد ماند . اگر دغدغه مرید گرفتن و پروردن داری رخصت دارم هر چه خواهی آن کن . این بگفت و روی از خلق برتافت و به جانب کوهساری تافت که سه سال تمام کسی او را ندید و ندانست . بعد از آن خبر یافتند که آن بزرگوار در غاری متوطن شده است .<sup>۲</sup> خرد و بزرگ "اوزجند" رفتند و جستجوی کردند . بعد از چند روز یافتند و دریای آن بزرگوار افتادند و گفتند که<sup>۳</sup> ای بزرگوار ! خطا کردیم که این تکلیف را به نسبت تو کردیم ، به لطف مہم خود این خطا را از ما بی ادبان که به نسبت تو واقع شد<sup>۴</sup> در گذران و عنایت کرده و کرم فرموده به لایبیت ما تشریف بیار که قدر وجود<sup>۵</sup> شریف ترا در ولایت خود غنیمت نداشتیم ، و به این دولت عظیم<sup>۶</sup> ، نافع و خرسند<sup>۷</sup> نشدیم ، و این تکلیف ارادت را به تو کردیم و ترا از خود<sup>۸</sup> رماندیم و از دست دادیم . کنون توبه کردیم و بازگشتیم . از آن زمان که آفتاب جمال جهان آرای نور بخش تو در پرده سحاب حجاب پنهان است ، شهر ما چون شب تاریک در ظلمت است . البته عنایت<sup>۹</sup> و کرم فرموده به شهر شریف ببر ، و هر چه بخواهی آن کن و هر نوع که سلوک<sup>۱۰</sup> می کنی می کن . این گفتند و عذر تقصیر خود کردند . حضرت شیخ قدس الله سره العزیز<sup>۱۱</sup> را بر حال این جماعت رحم آمد و به شهر اینها روی آورد و متوجه شد . چون حضرت شیخ قدس الله سره العزیز به شهر رسید ، دید که<sup>۱۲</sup> شهری که چندین سال ریاضت کشیده و عمر صرف کرده و رنج بسیار برده به اصلاح آورده بود ، به اصل خود بازگشته است . ندامت به اوقات گذشته خود کرد ، و تأسف بر احوال مردم خورد . دو سال دیگر سعی بی حد نمود تا مردم به حال خود باز آمدند . چون عمر آن قدس سره العزیز<sup>۱۳</sup> به پنجاه و پنج رسید ، در صدد<sup>۱۴</sup> آن شد که کتابی بنویسد که مرہر چیزی را شامل باشد ، به تخصیص در راه صلاح مفید بود<sup>۱۵</sup> . به ارواح<sup>۱۶</sup>

- |                                 |                                |                    |
|---------------------------------|--------------------------------|--------------------|
| ۱ - ب : راضی نشدند              | ۲ - الف : - است ، ب : شده است  | ۳ - ب : - که       |
| ۴ - ب : - که به نسبت تو واقع شد | ۵ - ب : - وجود                 | ۶ - ب : - عظیم     |
| ۷ - ب ، ت : خرسند و قانع        | ۸ - ب : - از خود               | ۹ - ب : + کرده     |
| ۱۰ - ب : هر نوع سلوک که         | ۱۱ - ب : - قدس الله سره العزیز | ۱۲ - ب : - که      |
| ۱۳ - ب : عمر آن بزرگوار به      | ۱۴ - ب : - سد                  | ۱۵ - ب : مفید باشد |
|                                 | ۱۶ - ب ، ت : + متبرکه          |                    |

اولیای سابق و مشایخ ماتقدم<sup>۱</sup> رحمهم الله متوجه شد و استمداد طلبید. و به رخصت و اشارت ایشان کنه خلوت گرفت و گوشه عزلت اختیار کرد، و به مسوده شروع نمود. و اشرف الدین را امر کرد که بیاض آورد. در پنج سال مسوده و بیاض معاً<sup>۲</sup> به اتمام رسید و مرتع الصالحین<sup>۳</sup> و زبده السالکین<sup>۴</sup> نام نهاد که خاص و عام را از مطالعه او نتایج بی قیاس و فواید بی عدد حاصل آید، زیرا که لسان الغیب در وی حکایت دارد. روز بیستم ماه مبارک شعبان<sup>۵</sup> این کتاب پر فیض ثمره بخش حضرت شیخ قدس الله سره العزیز به اتمام رسید و حضرت بزرگوار طیب الله مرقدہ در مقام این شد که کتاب خود را در میان مردم مشهور سازد. ولیمه انگیز کرد و اکابر و اهالی و موالی و صاحب طبعان و خوش فهمان وزیرکان شهر خود را، و از فرغانه نیز این نوع مردم را طلب نمود، و دوتن از مردم صاحب باطن نیز از فرغانه به طلب حضرت شیخ در عالم باطن حاضر آمدند، حتی که حضرت سلطان غازی و موجب سرفرازی، خاقان ابن الخاقان، اسکندر قدر و جمشید فر، کیوان سپهر<sup>۶</sup> و رفیع الشأن، سلطان اولیای زمان و تاج الاصفیاء دوران، قدوة السالکین و برهان المحققین، شمس الاسلام و المسلمین، و سراج الملة و الدین حضرت سلطان السلاطین سلطان الک ماضی قدس الله روحه، و طیب الله مرقدہ، و جعل الجنة مسکنه و افاض علی العالمین بره<sup>۸</sup> را طلب نمود. و حضرت سلطان السلاطین به مجلس ولیمه حضرت شیخ بزرگوار تشریف آورد، و تا آخر مجلس تشریف داشت. و گفتگوی علمی در میان آمد. و هر کله فضیلتی داشت در آن مجلس فضیلت خود را ظاهر ساخت و حضرت سلطان حاتم صفت به نسبت او نسبت حاتم به ظهور آمد و<sup>۹</sup> عنایت یافت. بعد از آن به حضرت سلطان، شیخ<sup>۱۰</sup> قدس الله سره العزیز مصنف خود را عرض کرد. و حضرت سلطان به دست مبارک خود گرفت و بر چشمان خود مالید و قبله داد. آنگاه به یکی از موالی شهر که مقرر همه بود در مولویت<sup>۱۱</sup>، فرمود که پاره بخوان تا مردم بشنوند و دلهای زنگ بسته از انفاس متبرکه مسیح آسا<sup>۱۲</sup> قدس سره العزیز که مزیل تیرگیست روشن شود و صفایابد. آن عالم از اول کتاب نیم جزوی خواند. آنگاه حضرت سلطان گفت: ای شیخ روی زمین نیک فرموده (ای) و خوش گفته (ای) و درسفته (ای) مسلم باد. و بعد از آن حضرت سلطان غازی، اعنی سلطان الک ماضی قدس الله سره العزیز صله بسیار و لطف بی شمار از لعل و جواهر نثار کرد. و حضرت

۳ - ت : مرتع الصالحین

۱ - الف : - ماتقدم ۲ - ب : - مسوده و بیاض معاً

۵ - ب : + کثیرالفیضان ۶ - ب : + خود ۷ - ب : - کیوان سپهر

۴ - ب : - وزبده السالکین

۹ - الف : - به نسبت ... آمدو ۱۰ - ت : - شیخ

۸ - ب ، ت : - و افاض ... بره

۱۱ - ب : که در مولویت مقرر همه بود فرمود ۱۲ - الف : مسیح الفاظ

شیخ قدس اللہ<sup>۱</sup> سرہ العزیز این ہمہ نقود کہ از سلطان رسید در همان مجلس به اهل مجلس طفیل کرد، از آن دانه (ای) قبول نکرد. از بس کہ حضرت سلطان تکلیف کرد، روپاکی از خاطر حضرت سلطان قبول کرد. بعد از انقضای مجلس حضرت شیخ کتاب خود را همان روز به جمیع اولیای ربع مسکون گذرانید. اولیاء ہمہ تحسین کردند و بہ رجال الغیب نمود. آنها نیز مسلم داشتند. اما<sup>۲</sup> یکی از میان رجال الغیب گفت: ای برهان الدین! نیک فرموده (ای)، اما یک چیزی<sup>۳</sup> نوشتنی بود اورا<sup>۴</sup> ترک کرده (ای). مصلحت در آن بود کہ نوشته شدی. حضرت گفت: آن چه چیز بود؟ آن بزرگوار گفت: او آن است کہ در آخر کتاب خود بایستی نسب خود را نوشتی تا مردم از نسب تو خبردار شدند. حضرت شیخ گفت: چه مصلحت است کہ از نسب گویم؟ هیچکس از نسب خود نگوید. مرد آن است کہ از حسب خود گوید. و ما اهل حسبیم بہ نسب چه کار داریم؟ دیگری از رجال الغیب<sup>۵</sup> گفت کہ<sup>۶</sup>: ای شیخ! این مرد نیک فرمود، زیرا کہ پوشیدن نسب اهل را نیک نیست، بہ تخصیص سادات را، زیرا کہ اگر نسب ایشان پوشیده باشد، مردم ندانند و بی ادبانه پیش آیند در بزه افتند (و) این کس نیز بزه مند شود.<sup>۷</sup> این خود معلوم است کہ دیدہ و دانستہ مسلمانی را در بزه افکندن بزه است، و خود را ہم خارج ساختن ز نسب بلا سبب بہ مضمون<sup>۸</sup> حدیث نبوی صلی اللہ علیہ<sup>۹</sup> وسلم چگونہ بود، چنانکہ فرمود: الداخل فینا بلا نسب والخارج عننا بلا سبب معلون فی الدنيا والاخرة، پس بی سبب چرا باید اخفاء نسب کردن<sup>۱۰</sup>. این بار<sup>۱۱</sup> شیخ بیچارہ شد و جواب موحہ نیافت. در برابر گفت: ای بزرگوار! مرا علم از نسب خود نیست، چگونہ اثبات کنم؟ دیگری ازین میان گفت: ای شیخ!<sup>۱۲</sup> من نسب ترا نیکو می دانم. شیخ گفت: فرمای! تا بنویسم. آن بزرگوار گفت: برهان الدین ابن جلال الدین ابن اشرف الدین ابن ضیاء الدین ابن علاء الدین ابن برهان الدین ابن قاسم ابن ہاشم ابن طاہر ابن امیر حسین مدنی قدس اللہ تعالی اسرار ہمہ و روح اللہ ارواحہم. بہ این ترتیب ادا نمود. شیخ گفت: ای بزرگوار!<sup>۱۳</sup> من چه کسم کہ بہ این جماعت خود را نسبت کنم<sup>۱۴</sup>، زیرا کہ امثال ما مردم بی نام و نشان بہتر. ہر چند آن جماعت اہتمام کردند کہ بہ آخر کتاب الحاق کن، شیخ قبول نکرد. از آن است کہ حضرت شیخ قدس اللہ سرہ العزیز در آخر

۱- ب: - اللہ  
۲- ب: - اما  
۳- ب: - چیز  
۴- ب: - اورا  
۵- الف: - الغیب  
۶- ب: - کہ  
۷- ب: - نیز در بزه مند افتد  
۸- ب: + وکلام مصطفوی علیہ شرایف التحیات الابدی ولطایفہ التسلیمات السرمدی  
۹- ب: + وعلی آلہ واصحابہ  
۱۰- ب: - چرا باید نسب اخفا کردن، ت: چرا اخفاء نسب باید کردن  
۱۱- ب، ت: و دین مرتبہ شیخ  
۱۲- ب: - بزرگوار  
۱۳- ب: - ای بزرگوار ۱۴- ب: - نسبت دہم

کتاب خود اسامی آباء خود کتابت نکرد و مشهور نیز نساخت. و به سبب<sup>۱</sup> اخفاء نسب خود به غضب حضرت سید حسین مدنی، که جد اعلیٰ اوست پیش آمد<sup>۲</sup> و یک پای<sup>۳</sup> اولنگ شد. القصه هفتاد سال عمر دید و در آخر عمر پنج سال همیشه در استغراق می بود. روزی استغراق بر حضرت شیخ وارد آمد. پنج شبانه روز بر هیئت استغراق<sup>۴</sup> مستغرق بماند. روز ششم مصاحب او اشرف الدین پیش شیخ رفت تا از حال شیخ<sup>۵</sup> خبر گیرد. چون نیک ملاحظه کرد، دید که شیخ از عالم رفته است. و این هم معلوم او شد که همان زمان که استغراق بروی غلبه کرده است، جان به حق تسلیم داده<sup>۶</sup>، ولیکن<sup>۷</sup> همان نوع که در روز اول ایستاده بود، بر همان هیئت ایستاده و نیافتاده. و این از کمال قوت ولایت حضرت شیخ بود. همان زمان حضرت شیخ را به مغسل بردند و غسل کردند و به حضرت سلطان الاولیاء سلطان الک ماضی کس فرستادند. حضرت سلطان به فور<sup>۸</sup> حاضر آمدند، و حضرت شیخ را قدس سره العزیز به تعظیم تمامی برداشتند و وداع نمودند. و هفت روز حضرت سلطان<sup>۹</sup> قدس سره العزیز در منزل حضرت<sup>۱۰</sup> شیخ عزادار نشسته بودند، بعده به دولتخانه<sup>۱۱</sup> رفتند. همان شب که حضرت شیخ را به خاک سپردند، یکی در خواب دید، پرسید که: ای بزرگوار! این چه نوع رفتن است که هیچ کس خبردار نشد؟ شیخ گفت: ای درویش! رفتن همان بود که من رفتم! ای درویش! نشنیده ای که گفته اند:

درکوی تو عاشقان چنان<sup>۱۲</sup> جان بدهند گانجا ملک الموت نگنجد هرگز

پرسید: به چه کیف رفتی؟ شیخ گفت: در آن زمان که مرا تجلی معنوی حاصل شد، از شوق آن جان دادم. باز پرسید که: ای شیخ! نگفتی که تربیت از که یافتی، و بر ظهر کیستی؟ شیخ گفت: بر ظهر موسی صلوات الرحمن علیه، و تربیت نیز از همان حضرت یافته ام. والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب.

- ۱- ب: و به جهت ۲- ب: حسین مدنی پیش آمد که جد اعلای حضرت شیخ بود ۳- ب: + مبارک  
 ۴- ت: بر هیئت استغراق ۵- ب: او ۶- ب، ت: تسلیم کرده  
 ۷- ب، ت: - لیکن ۸- ب، ت: بالفور ۹- ب: شیخ ۱۰- ب: - حضرت ۱۱- ت: + خود  
 ۱۲- الف، ب: - چنان

## باب بیست و ششم

در تذکره احوال شیخ صاحب ولایت، و مظهر کرامت، و منبع سخاوت، و مظهر خارق اعادت، گان گوهر فصاحت، و معدن جوهر بلاغت، و در دریای لطافت، و رونده طریق ارباب ملامت، صاحب علامت، و سلطان روز قیامت، شیخ هرمز، حضرت شیخ سعادت قدس الله تعالی سره و افاض ای روس العالمین بره، که <sup>۲</sup> مردی بود بی قید و خوش خوان و بلند آواز و مقام شناس و در نغمه داودی <sup>۱</sup> دیم المثل، که اهل هرمز مشتاق یک نغمه او بودند. اما در اوایل حال به اهل علم هم صحبت بود و م سیر. و در میان طلبه بسیار معتبر بود که بی وجود او هیچ مجلس منعقد نمی شد.

روزی در مجلس نشسته بود و نوابی داشت که اهل مجلس همه در گریه بودند، و جانوران خوش خان در ناله، که خال او نجم الدین ساغر پیداشد، و در مقام غضب شد که <sup>۳</sup> ای بی سعادت! حیف این نام که به تو نهاده اند! این چه افعال ذمیمه و کردار قبیحه و اطوار خسیسه است که تو می کنی؟ کدام پدر تو این کاره بود که تو این کاره (ای)؟ گویان از گوش وی گرفته دو تپانچه بر روی <sup>۴</sup> وی بزد روان شد. خواجه از سر غیرت از مجلس بر آمد و از شهر نیز <sup>۵</sup> و نمدی در بر کرد، و کلاه نمدین در سر <sup>۶</sup>. به دوتن قلندر روبراه کرد، و سفر روم <sup>۷</sup> اختیار کرد. و از منہیات مرتکب بود <sup>۸</sup> ولیکن شبها به درگاه حضرت بی نیازی تا روز رخ زرد می سود.

روزی به خاطرش آمد که تاکی به این دوتن درویش در به در درویزه <sup>۹</sup> کنم، و خویشتن را چون گگ خوار <sup>۱۰</sup> از پی نان ریزه کنم؟ چون که این وادی را <sup>۱۱</sup> اختیار کرده ام، باید که چندی را به خود یار ششم و مرکب نفس را زیر بار کشم. تاکی مشقت روزگار کشم، و تنها به تن زار کشم؟ در همین اندیشه دکه دوتن قلندری از گوشه گورستانی پیداشدند و گفتند: ای خواجه! چه اندیشه داری که سر تفکر به نوی تدبیر نهاده (ای) و حیران کار خود مانده (ای) <sup>۱۲</sup>؟ خواجه گفت: آری! من مردی بودم که پدرم مال بی قیاس داشت، و مراد رناز و نعمت نگاه داشته بود <sup>۱۳</sup>. در خریدی از پدر خود ماندم. اموال <sup>۱۴</sup> و اشیاء را خالم خورد و تمام کرد، و جرأت من تقاضای آن نکرد که از وی طلب کنم. خود را در میان طلبه بداختم از جهت بعضی چیزها که در میان آن طایفه است. مستحق تعظیم گشتم. ازینم نیز خالم رشک

۵ - ب : - و از شهر نیز

۴ - ب : بروی وی

۳ - ب : - که

۲ - ب : - که

۸ - الف : - بود

۷ - ب : - روم

ب : کلاه نمدین بر سر کرد و

۱۱ - ب : - را

۱۰ - متن تق، جمیع نسخ : خار

الف : درویزه، ب : در یوزه

۱۳ - ب : نگه داشت ۱۴ - ب : - اموال

ب، ت : کار خودی



برد، و این نوع بیدادی در حق من<sup>۱</sup> کرد. از سر غیرت به این وادی اقدام نمودم، دیدم که ازدوسه کس هیچ کاری به هم نمی رسد. به خاطر همین می رسید<sup>۲</sup> که چندی باشند که باهمدیگران باشیم<sup>۳</sup>، و اسباب قلندری به هم رسانیم و عمر به سر بریم. این قلندران گفتند: ای جوان! مانیز این می خواستیم ولیکن اینچنین کس نمی یافتیم که سرکشی کند. بسیار خوب شد اگر تو سرکشی توانی کرد میان در قدم باشیم بزرگوار گفت: چه خواهد بود؟ قبول کردم. چون این بشنیدند قلندران<sup>۴</sup> خوشحال شدند، و از اسباب قلندری و علامات آن آنچه لابد است از چهار علامت پیدا کردند. و بزرگوار هر یک<sup>۵</sup> از این علامت را به یکی تحمیل کرد و خود صاحب تکبیر شد. شهر به شهر، دیه به دیه<sup>۶</sup> سیر کردند و نذر و معامله بی قیاس آمدن گرفت و قلندر بسیار جمع شد، و آوازه اینها شهر به شهر رفت و پر شد، و از جاهای دور نیاز آمدن گرفت. در اندک فرصت جمعیت تمام پیدا کرد. روزی نشسته بود و قلندران در پیش او بودند، شخصی پیدا شد و از خادمان پرسید که: شیخ کجاست؟ خبرش دادند که شیخ همانست که در پیش وی جماعتی<sup>۷</sup> نشسته اند. شیخ چون این سخن بشنید به خود گفت: ای سعادت! این چه بی سعادت و بی همتی است که ترا مردم<sup>۸</sup> به شخصی یاد کنند و حال آن که این صفت در تو نباشد و متهم باشی به این صفت؟ اندیشه نمی کنی که فردای روز قیامت در پیش شیخان روی زمین شرمسار و سیاه روی<sup>۹</sup> شوی؟ اگر عقل داری کاری کن، که مستحق این معنی و لایق این صفت گردی، تا از تهمت بیرون آیی و در قیامت ازین سبب مؤاخذ نگردی، و مستحق عذاب الیم نشوی. درین اندیشه بود که آن شخص رسید و همیان تنگه<sup>۱۰</sup> سفید و چند اشرفی نیاز کشید<sup>۱۱</sup>، و التماس تکبیر کرد<sup>۱۲</sup>. شیخ تکبیر گفت. بعد از آن پرسید که: ای مسافر! از کجا می آیی؟ آن شخص گفت: ای شیخ بزرگوار! از گجرات می آیم. حضرت شیخ تعجب کرد و گفت: از برای چه آمدی، و چه مهم داشتی؟ آن مرد گفت: ای شیخ! هیچ مهم نداشتم. از برای همین آمده که این نذر را<sup>۱۳</sup> به صاحب نذر برسانم. شیخ باز پرسید که: از برای چه<sup>۱۴</sup> نذر کرده بودی؟ آن مرد گفت: ای بزرگوار! از برای این نذر کرده بودم که مرا در عالم یک فرزند بود و بس، که<sup>۱۵</sup> از جان خود عزیزتر می داشتم. به یکبار مریض شد و در همان مرض<sup>۱۶</sup> مرد. شخصی درین زمان پیدا شد و گفت: ای

۱- ب - در حق من	۲- ب - می رسد	۳- ب - که به هم باشیم	۴- ب - قلندران چون این بشنیدند
۵- ب - هر یکی	۶- ت - دیه بدیه	۷- ب - جمعی	۸- ب - که مردم ترا
۹- ب - و رو سیاه	۱۰- ت - تنگه	۱۱- ب - نیاز کرد	۱۲- ب - تکبیر نمود
۱۳- ت - الف، ت - که	۱۴- ب - ت + چیز	۱۵- ت - را	۱۶- ب - مرض

فلانی! در فلان محله روم عزیزست جماعت کش. شیخ سعادت نام دارد به او نذرکن<sup>۱</sup> که<sup>۲</sup> مردیست سعادت مند. شاید مددی کند که پسر تو زنده شود. به سخن او این نذر بر تو کردم. حق سبحانه و تعالی به مجرد نذر کردن بلا توقف به پسر من از سر جان عطا فرمود. و بعد از زنده شدن فرزند خود<sup>۳</sup> پرسیدم که: ای فرزند! کیفیت حال چگونه شد؟ او خبر داد که: ای پدر! روح مرا به آسمان پنجم رسانیده<sup>۴</sup> بودند که<sup>۵</sup> شخصی پیدا شد کذا و کذا و از دست ملک الموت گرفت، این است که آمدم. و آنچه پسر من نشان داد، در ذات مبارک تومی بینم. شیخ چون<sup>۶</sup> این سخن<sup>۷</sup> بشنید تعجبش زیاده شد. گریه آغاز کرد و فریاد برآورد و به خود گفت: ای بی دولت و بی سعادت! هر چه کرد او کرد، و تو در تهمت ماندی. و گفت: عجب مردی که قدرت خداوندی را جل قدرته و عز عظمته به بنده اطلاق کنند! به تخصیص به اینچنین بنده عاصی جافی که راه خود نشناسد<sup>۸</sup>. او را چه قدرت آن که از روم در گجرات تصرف کند در کار خداوندی؟ خصوصاً آن که<sup>۹</sup> از زمین در آسمان پنجم عمل او متعلق شود. بسیار متألم شد. گریه رزاری آغاز کرد<sup>۱۰</sup> و به گوشه خود درآمد و به خود گفت: ای سعادت! بدانکه<sup>۱۱</sup> حق سبحانه و تعالی را به تو نظری هست مگر<sup>۱۲</sup>، که این نوع امور ظاهر می گردد. هوش دار! که سعادت تو در آن است که ترک بین وادی کنی و به خدای تعالی<sup>۱۳</sup> مشغول باشی، و بگذری ازین وادی بوالهوسی، زیرا که این نوع چیزها که می بینی موجب سرافرازی است، غالباً<sup>۱۴</sup> حق سبحانه و تعالی در ذات تو این قابلیت آفریده است که این نوع امور در روی قرار گیرد و به ظهور آید، اما از جهت بی کاری و بوالهوسی دور افتاده (ای). درین اندیشه بود که، آوازی به گوش وی آمد که: ای سعادت! بنده سعادت مند بهتر آن باشد که باشد جماعت مند<sup>۱۵</sup>، یعنی جماعت کش باش<sup>۱۶</sup> و گوشه نشین<sup>۱۷</sup>. و چهار علامت را بر پای دار<sup>۱۸</sup>. و ازین همه بی قید و<sup>۱۹</sup> آزاده باش که از همراهی این علامتها در رفتن راه و رسیدن به کعبه مقصود خللی نیست. اگرچه مردم ظاهر به ظاهر شریعت این چهار علامت را نوع دیگر خیال کرده اند، اما نزد روندگان راه طریقت نه آن چنان است که ایشان خیال کرده اند.

پوشیده نماند که هر کدام ازین علامات<sup>۲۰</sup>، اشارت به چیز است و دال بر معنی. بدانکه علم، نشانه

۱- ب: بروی نذر بنده که	۲- ت: + چون	۳- ب: - خود
۴- ب: به آسمان چهارم برده بودند	۵- الف، ت: - که	۶- ت: خود
۸- ت: بشناسد	۹- ب: - آن که	۱۰- ب، ت: - گریه رزاری آغاز کرد
۱۲- ب: - مگر	۱۳- ب: - تعالی	۱۴- ب: + حضرت
۱۶- ب: باشد	۱۷- ب: + باشد	۱۸- ت: بر پای دارد
		۱۹- ب: - بی قید و
		۲۰- ب: علامت

شیخوخیت است . از جماعت کشی اورا چه ضرر ، و از علامت خلق اورا <sup>۱</sup> چه خبر ؟ درکار خود محکم باش . مرد آن است در جماعت کار کند و از ملامت نترسد و از علامت باک ندارد ، زیرا کہ این علامات ، علامات خیریت اوست . اما قلندران نوع دیگر خیال کرده اند و خیال آنها فاسد است .

پوشیده نماند کہ علم نشانه شیخوخیت است بہ این معنی کہ روز قیامت آمنابہ و صدقنا <sup>۲</sup> ہر شیخی را علمی است کہ بہ آن علم از یکدیگر ممتاز می گردند <sup>۳</sup> و معلوم می شوند ، تا مریدان در آن روز شیخان خود را بہ آن علمها کہ علامت ایشان است یابند و گم نکنند .

و سفر . علامت خوان خلیل است ، یعنی شیخان در رنگ حضرت خلیل اللہ صلوات الرحمن علیہ خوان باید کہ بکشایند و عسرت را در خانقاہ خود روا ندارند .

و چراغ . علامت روشنایی است ، یعنی شیخان در رنگ چراغ روشن ضمیر باید کہ باشند ، تا از ضمیر منیر ایشان دل مریدان روشن گردد .

و <sup>۴</sup> طبل . کوس عشق است کہ اورا جہال آلت گدایی ساختہ اند ، و اہل شریعت <sup>۵</sup> اورا بدعت می شمارند . اما اہل طریقت کہ نظرایشان بہ جز از مقصود بہ دیگر جا <sup>۶</sup> نیفتد ، از ہر صدای او شوق دیگر انگیزند و ذوق دیگر یابند ، و بروجہ ابتداع در نظر خود ندارند . چونکہ مقصود ایشان معبود است و عشق او ، پس این نوع امور ضرر در طریقت نکند ، و مخل در مقصود نگردد ، زیرا کہ این نوع <sup>۷</sup> چیزها آلت شور عشق و تازیانہ باد پای راہ سلوک درویش است <sup>۸</sup> ، ازینہا ابامکن .

شیخ چون این بشنید ، خوشحال شد و سلسلہ قلندری را برہم نزد ، و برہمان نوع کہ <sup>۹</sup> بود بر پای داشت در نظر خلق <sup>۱۰</sup> ، ولیکن از ہمہ فارغ بود در مقام عبودیت نزد حق <sup>۱۱</sup> . چون مدت سی سال برین گذشت ، صحبت شیخ چنان در گرفت کہ ہر کہ ذی حیات بود اشتیاق ملازمت و آرزوی صحبت شیخ می کرد . و خلق بہ نوعی ریز کردند کہ زن و مرد اہل روم مرید شدند . آخر الامر قاضی و مفتی و محتسبان <sup>۱۲</sup> در مقام اعتراض شدند ، و احتساب <sup>۱۳</sup> پیش گرفتند . و خبر بہ پیش <sup>۱۴</sup> شیخ رسید . شیخ <sup>۱۵</sup> گفت : باک نیست کہ این جماعت حاکمان شریعت اند <sup>۱۶</sup> ، لاجرم این مقدار کنند تا از ملامت <sup>۱۷</sup> مردم خلاص

- |                        |  |                              |                   |
|------------------------|--|------------------------------|-------------------|
| ۱- ب : - اورا          | ۲- ب : + وسلمنا  | ۳- الف ، ت : ممتاز می شوند . | ۴- ت : + اگر      |
| ۵- ت : شرع             | ۶- ب : مقصود بہ جای دیگر   | ۷- ب : - نوع                 | ۸- الف : - نوع کہ |
| ۹- ب : مردم            | ۱۰- ب : ولیکن نزد حق سبحانہ و تعالی از ہمہ فارغ بود در مقام عبودیت |                              |                   |
| ۱۱- ب : محتسبان و مفتی | ۱۲- ب : احتسابش  | ۱۳- ب ، ت : - پیش            | ۱۴- ب : - شیخ     |
| ۱۵- ب : - اند          | ۱۶- الف ، ب : ملازمت   |                              |                   |

بایند، زیرا که <sup>۱</sup> عندالشرع این امور بدعت است، و بدعت از نامشروعات است. شیخ خادم را فرمود که: مطبخ را معمور دار. خادم به فرمان شیخ در صدد طبخ شد. شیخ را به نور ولایت معلوم شد که اکابر نزدیک رسیدند <sup>۲</sup> و هنوز ماحضر دور. شیخ گفت: بعد از آمدن ایشان بلا تأخیر ماحضر باید آورد، لآن ماحضر پخته نی، چه باید کرد؟ به خود گفت: به از آن نیست که اکابر را در راه زمانی بازداریم؟ پیش شیخ تخم خربزه ای افتاده بود <sup>۳</sup> به دست مبارک خود گرفت و به جانب مدخل <sup>۴</sup> بر تافت. این تخم به پای اسب قاضی رسید. پای اسب قاضی بشکست. این <sup>۵</sup> راهمراهان قاضی دیدند و مشاهده کردند که تخم خربزه (ای) <sup>۶</sup> رسید و پای اسب قاضی <sup>۷</sup> شکست. لآن قاضی را اسب دیگر نبود، پیاده ماند. اسب یکی ازین محتسبان را سوار شد. و به یاران خود گفت: ای یاران! باز گردیم بهتر باشد، زیرا که <sup>۸</sup> پیش از آن که به نظر آن مرد برسیم اینچنین <sup>۹</sup> آسیب به ما رسید، مبادا که <sup>۱۰</sup> پیش او رویم بیشتر ازین شویش عارض شود و بی علاج گردیم. این خود مقرر است که باطن شیخ این کرده، والا از تخم خربزه پای اسب شکستن عجب <sup>۱۱</sup> است. الحمدلله! که به پای اسب خورد. اگر به صاحب اسب خوردی چه امکان داشتی که زنده بماندی؟ یکی ازین محتسبان گفت: ای قاضی! اگر باز گردی <sup>۱۲</sup> هم همین حال آرد، مناسب آن است که پیش شیخ بروی و عذر تقصیر خود گویی و همین اسب را به شیخ <sup>۱۳</sup> نیاز کنی <sup>۱۴</sup>، نگاه باز گردی بهتر باشد. این سخن را همه مصلحت دیدند و گفتند: خوش گفت. و نرم نرم به پای اسب نگ می آمدند تا به در خانقاه شیخ رسیدند و توقف کردند، تا آن که دستور شود. درویشان از آمدن آنها و از توقف کردن ایشان بر در خانقاه شیخ را خبر کردند <sup>۱۵</sup>. شیخ برخاست و <sup>۱۶</sup> هفت قدم استقبال کرد و به خانقاه آن جماعت را <sup>۱۷</sup> در آورد. در صدر مجلس قاضی بنشست <sup>۱۸</sup> و شیخ در پهلوی آستانه قاعد گشت <sup>۱۹</sup>. به فور <sup>۲۰</sup> ماحضر حاضر ساختند، و شیخ در مقام سخن شد و از واقعه سابقه اشارت فرمود. قاضی مرد فاضل بود و عارف، از رمز شیخ دانست که این کرامت از جهت عدم پختن ماحضر بوده است. بعد از تناول <sup>۲۱</sup> طعام، حضرت شیخ در تبدیل صورت خود سعی کرد و در همان مجلس هفتاد نوع صورت به چشم قاضی نمودار ساخت. قاضی حیران شد. بعده شیخ <sup>۲۲</sup> گفت: ای قاضی! کدام صورت را خواهی

۱- ب: زیرا که	۲- ب: نزدیک آمدند	۳- ت: استاده بود	۴- ب: مطبخ	۵- ت: + حال
۶- ب: + بر پای قاضی	۷- ب: - قاضی	۸- ب: زیرا که	۹- ت: + نتیجه	۱۰- ت: + اگر
۱۱- ب: محال	۱۲- ب: باز گردیم	۱۳- ب: - به شیخ	۱۴- ب: نیاز کنی	۱۵- ت: خبر دادند
۱۶- ب: - برخاست و	۱۷- ب: - آن جماعت را	۱۸- ب: قاضی در صدر مجلس بنشست	۱۹- الف: آستانه بنشست	
۲۰- ب، ت: بالفور	۲۱- ب: + کردن	۲۲- ب: - شیخ		

احتساب کردن؟ قاضی به فور<sup>۱</sup> برخاست و دریای شیخ افتاد و گریه وزاری آغاز کرد و تقصیر طلبید و عذر بسیار گفت و اسب خود را نیاز کشید و روی خود را به پای شیخ مالید و انابت قبول کرد و مرید شد دیگران را ازین فعل قاضی صعب سخت آمد. قاضی را دشمن داشتند. این نیز شیخ را معلوم شد. درین حین باز ماحضر آوردند. اتفاقاً<sup>۲</sup> نخود آب بود. حضرت شیخ<sup>۳</sup> از جهت دفع عداوت عدوان و سلب انکار منکران نظر ولایت خود را بر نخود<sup>۴</sup> گماشت. نخود در طبقها تبدیل و تغییر یافت و مثل تکمه و مروارید و عقیق و مرجان نمودار شد. منکران چون این خارق عادت از حضرت شیخ<sup>۵</sup> دیدند، گفتند: عجب حالی! این مرد جادوست یا ولی؟ اگر فی الواقع ولیست بهتر ازین چیزها باید که نماید. مفتی کلان را به خاطرش آمد که مسئله (ای) از شیخ تحقیق کند. مسئله مشکلی قرارداد که پرسد. الآن حضرت شیخ مسئله قرارداد او را<sup>۶</sup> برداشت و آن مسئله از خاطر مفتی پوشیده شد. هر چند متوجه شد به خاطرش نرسید. ساکت شد. آنگاه شیخ گفت: ای مولانا! جواب مسئله گم کرده تو این است، و مسئله تو این است<sup>۷</sup>. درین زمان شیخ را کیفیتی پیدا شد و به جانب آلات صحبت نگاه کرد. هر کدام ازین آلات در جای خود به نوازش آمدند<sup>۹</sup> و درویشان به سماع درآمدند. آنچنان سماع گرم شد که غریبوازی میان برخاست<sup>۱۰</sup>. مفتیان و محتسبان سرلوج و پای برهنه و گریبان چاک و تن<sup>۱۱</sup> عریان در سماع درآمدند. یک شبانه روز صحبت داشتند، که کسی را از کسی خبر نبود. و حضرت شیخ قدس سره العزیز<sup>۱۲</sup> در یوم یک شبانه روز در مراقبه بود. بعد از یک شبانه روز شیخ<sup>۱۳</sup> سر از مراقبه برداشت و نصیحت فرود آورد. و همه به حال آمدند. و هریک ازین جماعت وقایع مختلفه گفتند و فاتحه گرفتند. بعده شیخ در مقام نصیحت شد. همه اینهادست در دامن شیخ زدند و مرید شدند. و ازین واقعه سی سال گذشت. درین مدت<sup>۱۴</sup> مرید بسیار تربیت کرد. و بیست خلیفه گذاشت. بعده گفت: ای یاران! دیگر<sup>۱۵</sup> مهم شما یان را به خلفا گذاشتم<sup>۱۶</sup>، من بعد مرا به حال من بگذارید<sup>۱۷</sup>، تا آسوده حال باشم<sup>۱۸</sup>. درین سخن بود که از هاتفا آوازی آمد به گوش حضرت شیخ<sup>۱۹</sup> که: ای سعادت! بدانکه بنده سعادت مند آن است که بنده های در چاه ضلالت و زندان ملامت افتاده را به کمند ارادت و رسن انابت بیرون کشد، به تخصیص در مرتبه

۱- ب، ت: بالفور	۲- ب، ت: + آن ماحضر	۳- ب: + قدس سره	۴- ب: نخود آب
۵- ب: از حضرت شیخ	۶- ب، ت: + ازوی	۷- ب: - ای مولانا	
۸- ب: - مسئله تو اینست	۹- ب: به نوازش آمد	۱۰- ب، ت: از اهل مجلس برخاست	
۱۱- الف: - تن	۱۲- ب: - العزیز	۱۳- ب: - شیخ	۱۴- ب: + مدید
۱۶- ب: گذاشتیم	۱۷- ب: گذارید	۱۸- ب: باشیم	۱۹- ب: + آمد

قطبیت که جمیع عالم <sup>۱</sup> ملک و ملکوت در تحت تصرف او بوده باشد . درین زمان جمعی را از تربیت محروم ماندن چگونه بود ؟ چون این سخن بشنید ، خوش وقت <sup>۲</sup> شد ، و ده روز برین گذشت . اشتیاق طالب آمد ، به خود گفت : ای بی سعادت ! آن مژده که به تو دادند غالباً فریب شیطان بود ، والا این همه خیر نیافتی . باز آواز <sup>۳</sup> شنید که : ای سعادت ! شیطان درین مرتبه که اعلی مراتب است ، و در همچون <sup>۴</sup> شیخ که <sup>۵</sup> کامل و مکمل است <sup>۶</sup> چون تواند تصرف کردن و فریب دادن ؟ اما در تأخیر مصلحتی بود از آن تأخیر یافت . هوش دار ! که فردا روز وعده است . و متوجه باش و خود را آراسته دار و مستعد باش که خواهد این دولت به توری نمود . این مژده که <sup>۷</sup> به گوش شیخ رسید ، بسی خوشحال شد و از رخ خوشحالی سه چرخ پی در پی بزد و گفت : پا کا و پروردگارا ! تا فردا جان به سلامت بود یانی ، که مریبی بقاست ؟ درین سخن بود که <sup>۸</sup> آوازی باز <sup>۹</sup> به گوش <sup>۱۰</sup> آمد که : ای سعادت ! کار در درگاه بی بازی به اضطراب بر نمی آید ، اگر ترا عمر تا فردا باقی نبودی این وعده به تو نکردندی . بدانکه منصب طیبیت تو هفت سال و چیزی است ، تا فردا توقف کن . چون روز به آخر آمد و شب درآمد و پاسی ر شب گذشت ، حضرت شیخ سربه سجده برد و مناجات کرد که : پا کا و پروردگارا ! از فردا ایم نگذرانی . آواز آمد که : ای شیخ سعادت ! سعادت تو موقوف به دریافت این <sup>۱۱</sup> شب بود ، که آیت <sup>۱۲</sup> «تنزل الملائکة والروح فیها باذن ربهم من کل امر سلام هی حتی مطلع الفجر» [القدر: ۴، ۵] ، در شان اوست . بیخ چون این سخن بشنید خوشحال شد ، و از سر شوق چرخهارفت . چون صبح سعادت دمید ، وعده به آخر رسید . جمیع اقطاب و ارواح انبیاء علیهم السلام <sup>۱۳</sup> ، و ارواح مشایخ رضوان الله <sup>۱۴</sup> علیهم اجمعین حاضر آمدند <sup>۱۵</sup> و لباس قطبیت آوردند ، و حضرت شیخ را قدس الله سره العزیز پوشانیدند و فاتحه متعدد در حق شیخ خواندند و نماز بامداد در عقب شیخ گذاردند <sup>۱۶</sup> . آنگاه متفرق شدند . شیخ بزرگوار در مسند قطبیت بنشست هفت سال و پنج ماه . درین مرتبه قطبیت هفت کس را ازین خلفا مستعد آن <sup>۱۷</sup> مرتبه ساخت که بعد از شیخ ، خود در مرتبه شیخ ، متعاقب قطب باشند .

روزی نشسته بود که مریدی از مریدان که چهل سال به دوام در خدمت شیخ بود ، که <sup>۱۸</sup> یک روز

۱ - ب : - عالم	۲ - ب : خوشحال	۳ - ب : آوازی	۴ - ب : همچو تو	۵ - ب : - که
۶ - ب : - است	۷ - ب : - که	۸ - ب : - که	۹ - الف : - باز	۱۰ - ب ، ت : + او
۱۱ - ت : - این	۱۲ - ب : + وافی هدایت	۱۳ - ب : انبیاء علیهما السلام		
۱۴ - ب : + تعالی	۱۵ - ب : + نماز بامداد در عقب شیخ گذاردند	۱۶ - ب : شیخ خواندند بالا آمده آنگاه		
۱۷ - ب ، ت : این	۱۸ - ب : - که			

شیخ از احوال او پرسیده بود ، پیش شیخ آمد و سلام کرد و گفت : ای شیخ بزرگوار ! این چه حال است که مدت چهل سال است که خدمت هیزم کشی تو می کنم بی منت <sup>۱</sup> ، به امید این که <sup>۲</sup> نظری از تو یابم یک روز رحم تو بر من نیامد ، و به گوشه چشم مبارک خود به سوی من نگاه نکردی ، و پرسیدی که سگ کیستی ، و حال تو چیست ؟ شیخ گفت : ای درویش ! نیک می گویی که حق جانب تست . امشب ما باش تا حاجت ترا بر آریم . مرید در ملازمت شیخ بود تا آن که شب در آمد . حضرت نماز خفتن گذارد . بعد از آن <sup>۴</sup> درویش را طلب نمود که : ای فلانی <sup>۵</sup> ! بی اتا زمانی با تو سیر کنیم . درویش گفت خوش باشد ! شیخ عصا به دست گرفت و به جانبی رونهاد . شیخ پیش شد و درویش در عقب شیخ می رفتند <sup>۶</sup> اتفاقاً گذر شیخ به گورستانی افتاد ، دید که شخصی از گور بیرون آمد و به شیخ <sup>۷</sup> سلام کرد شیخ جواب سلام نداد و بگذشت . مرید در تعجب شد و گفت : عجب است که شیخ جواب سلام این فقیر به علیک نکرد با وجود این شخص <sup>۸</sup> در عالم روحانیت است . درین اندیشه بود که شیخ از سیر بازگشت . تقاضایی در دل او افتاد ، که این قصه از شیخ پرسد . آخر بی طاقت شد و زبان گستاخی دراز کرد و پرسید که ای بزرگوار ! سبب چه بود که صاحب آن گور <sup>۹</sup> با وجود عجز و احتیاج بر تو سلام کرد ، به امید اینکه <sup>۱۰</sup> جواب دهی و از احوال پرسی ، جوابش ندادی و محروم گردانیدی ؟ شیخ گفت : ای بی دولت ! این مقدار چیزی را که جزیی بیش نیست نتوانی پوشیدن و پنهان داشتن ، برتر ازین امور را چگونه انجام کنی ؟ از همین جهت از نظر من دور افتاده (ای) که استحقاق <sup>۱۱</sup> تربیت نداری ، و باطن تو محل مشاهده امور غیبیه نیست ، و گله از مامی کنی ! برو و در همان خدمت که بودی باش و نتیجه در آخرت طلب کن ! این بگفت و رخصتش داد و به خلوت خود درون رفت .

القصة هفت سال و پنج ماه قطب بود . و هزار مرید پرورید . و بیست خلیفه برپای کرد و هفت کس را به مرتبه قطبیت رسانید . و جمیع ملک و ملکوت را در زیر نگین ولایت و قطبیت مسخر داشت و از <sup>۱۲</sup> اعلا ی علین تا اسفل سافلین در تحت تصرف <sup>۱۳</sup> او بود . و تربیت از روح مقدس حضرت شعیب پیغامبر علیه السلام یافته بود <sup>۱۴</sup> . و بر قلب آن حضرت <sup>۱۵</sup> نیز بود .

- |                                 |  |                     |                     |
|---------------------------------|--|---------------------|---------------------|
| ۱ - ب : هیزم کشی تو بی منت بکنم | ۲ - ب : آنکه   | ۳ - ب : نماز بامداد | ۴ - ب : آن          |
| ۵ - ب : فلان                    | ۶ - ب : می رفت   | ۷ - ب : و شیخ را    | ۸ - ب ، ت : این شخص |
| ۹ - ب : + را                    | ۱۰ - ب ، ت : آنکه  | ۱۱ - ب : استحقاق    | ۱۲ - ب : - از       |
| ۱۳ - ب : در تحت و تصرف          | ۱۴ - ب : پیغامبر یافته بود علیه السلام ، ت : - علیه السلام |                     |                     |
| ۱۵ - ب ، ت : + علیه السلام      |  |                     |                     |

روزی نشسته بود که قلندر سیاه پوش از بیرون در دستور طلبید. حضرت شیخ قدس سره العزیز دستور داد. آن قلندر درآمد. شیخ دید که قابض<sup>۱</sup> روح به مقتضای<sup>۲</sup> نص در رسید و گفت: السلام علیک یا امین زمان! شیخ گفت: علیک السلام یا بنده خاص پادشاه زمین و آسمان! الحمد لله! که امانت بجای است و سعادت برپای، و خیانتی دروی نرفته است. اما زمانی مهلت ده تا غسل آرم. توقف نمود. حضرت شیخ غسل آورد و دو رکعت نماز نزع ادا کرد، بعده خلفای خود را طلب کرد و وصیت بجای آورد. بعده<sup>۳</sup> رخصت داد که بروید و منزل آخرت مرا راست سازید که من هم از پی شما یان بیروم. هشت تن درویش به لحد کردن رفتند و مشغول شدند. شیخ سر مبارک خود را در بغل حضرت زرائیل علیه السلام نهاد، و جان به حق تسلیم داد<sup>۴</sup>. درویشان جمع آمدند و استخوان حضرت رگوار از سر<sup>۵</sup> ظاهر ساختند و نماز گذاردند. قیاساً پنجاه هزار کس نماز بزرگوار را ادا کردند. و نعش مبارک بزرگوار را تیمناً و تبرکاً<sup>۶</sup> دست به دست برداشتند. جمیع اسباب و آلات و علامات قلندری از پی بیخ بی اعانت کسی روان شدند به ناله و صدای خود. <sup>۷</sup> چند قدم راه رفتند. شیخ از درون جنازه بر داشت و گفت: باز گردید! که حق مؤانست و مصاحبت بر جای شد. آنگاه این اسباب و آلات به رخصت حضرت شیخ بازگشتند. و استخوان حضرت شیخ را بر سر خاک رسانیدند. به مجردی که نازه را در زمین ماندند، شیخ گفت: السلام علیک یا منزل امتحان! از قبر آواز آمد<sup>۸</sup>: علیک السلام شیخ زمین وزمان! شیخ را به خاک سپردند<sup>۹</sup>. در تاریخ ششصد و دوازده روز بیست و هفتم ماه ارک رمضان این واقعه در روم واقع شد. والله اعلم بالصواب<sup>۱۰</sup>.

ب: قابل      ۲- ب: به مقضای  
 ب: تبرکاً و تیمناً      ۷- ت: + چون  
 ت: + والیه المرجع والمآب  
 ۳- ب: بعد از آن  
 ۴- ت: تسلیم کرد      ۵- ب: - از سر  
 ۸- ب: + که  
 ۹- متن تق، جمیع نسخ: سپاردند.



## باب بیست و ہفتم

در تذکرہ احوال شیخ خیرالناس، و ہمنشین حضرت خضر والیاس، و صاحب کرامات بی قیاس و زبون کنندہ اجناس، و خوش کلام مسیح انفاس، و واعظ و پند دہندہ عام و خاص، و عارف حو شناس، شیخ خوارزم حضرت شیخ عباس ابن عبداللہ غیاث قدس اللہ تعالیٰ اسرارہما، کہ مردی بو عطار و عطار بچہ کہ مال بسیار داشت موروثی. و خادمان مستعد و اسپان تازی<sup>۱</sup>، و اسیران<sup>۲</sup> قطار بہ قطار و اشتران<sup>۳</sup> مہار بہ مہار، و کنیزکان جمیلہ و گلعدادار. درس شائزہ<sup>۴</sup> از پدر ماند. و والدہ اش بسی صاحب جمال بود. و بسیار کس در گرفتن او سعی داشت، و وی از روی فرزند خود تجاوز نمی توانست کردن روزی پسرش گفت: ای والدہ! اگر داعیہ شوہر رسیدن داشته باشی<sup>۵</sup> چہ ملاحظہ من می کنی مصلحت تو در آن است کہ قبول شوہر کنی و مرا در بزه نیفکنی، زیرا کہ جوانی، شاید کہ حق سبحانہ و تعالیٰ فرزند صالحی کرامت کناد. <sup>۶</sup> و دیگر آن کہ ذی حیات را از صحبت متلذذہ نفسانی شہوانی انقطاع نمی باشد مگر از جہت مانعی. و آن نیز در رجال خواهد بود. امانساء را تاحیات است از آن چارہ نیست، زیرا کہ در ایشان حق سبحانہ و تعالیٰ<sup>۷</sup> نہ نفس خلق کردہ است، حفظ اوفی الواقع متعسر است. والدہ اش گفت: ای فرزندم عباس! مگر از من بہ جان سیر آمدہ (ای) بہ این تقریب می خواهی<sup>۸</sup> سبک بار گردی؟ و گرنہ مرا شوہر بہ چہ کار آید<sup>۹</sup> اگر بالفرض<sup>۱۰</sup> شوہر ولیست، صدقہ یک تار موی تست. بدانکہ آنچه سنت نبی است بہ جای آورده ام، بہ مضمون حدیث نبی<sup>۱۱</sup> صلی اللہ علیہ و علی آلہ اجمعین<sup>۱۲</sup>. و ولدی چون تویی ہم خدای تعالیٰ<sup>۱۳</sup> بہ لطف عمیم خود<sup>۱۴</sup> عطا فرمودہ است<sup>۱۵</sup> کہ من بعد اگر دغدغہ شوہر شود، پیروی نفس خواهد بود، و من خود را از آن گذرانیدہ ام کہ تابع نفس باشم. ضعفًا کہ شوہر قبول می کنند از دو حال بیرون نیست. یکی آن کہ بہ نفس خود بس نمی توانند آمدن، دیگر آن کہ اوقات نمی توانند گذرانیدن. الحمد للہ! کہ در ایام دولت تو مرا احتیاج بہ هیچ چیز نیست، و از جمیع امور روزگار خاطر من جمع است، و مرا سلامتی تومی باید. اگر بار من بہ تو وزمین<sup>۱۶</sup> آید، رخصت بدہ تا گوشہ (ای) بگیرم و در آنجا قرار یابم و بہ تو دعا کنم و بہ روح پدرت تکیہ

- |                              |                            |                       |                               |
|------------------------------|----------------------------|-----------------------|-------------------------------|
| ۱ - ب : + داشت               | ۲ - ب ، ت : اشتران         | ۳ - ب : اشتران        | ۴ - ب : + سالگی               |
| ۵ - ب : رسیدن داری چہ        | ۶ - ب ، ت : کرامت کند      | ۷ - ب : - و تعالیٰ    | ۸ - ب : + کہ                  |
| ۹ - ب : مرابہ شوہر چکار اگر  | ۱۰ - ب : - بالفرض          | ۱۱ - ت : نبوی         | ۱۲ - ب : صلی اللہ علیہ وسلم و |
| ۱۳ - ب : ہم حضرت حق جل و علا | ۱۴ - ب : - بہ لطف عمیم خود | ۱۵ - ب : عطا کردہ است | ۱۶ - ب ، ت : وزمین            |

ہم، و آسودہ از مشقت شوہر باشم<sup>۱</sup> و بہ خاطر جمع بنشینم؟ مرابہ حال من بگذار و خاطر خود را طرف من جمع دار. شیخ چون این سخن والدہ اش<sup>۲</sup> بشنید بہ خود گفت: ای عباس! بین و ہمت لحظہ کن ازین عاجزہ، کہ با این ہمہ قلت بضاعت و عدم استطاعت و قوت نفسی کہ درضعفامی باشد، از زنان دیگر بی شوہر زیادہ برانقضای عدت نتوانند بود، او نیز عند الضرورۃ<sup>۳</sup> از روی تو تجاوز ندارد، و اچہ شدہ است کہ خود را ازوی بریدہ می خواهی<sup>۴</sup>؟ بہتر از آن نیست کہ ملازمت اورا غنیمت ری، و خدمت اورا آبروی دنیا و آخرت خود شماری، و بارزندگانی اورا سعادت دوجہانی خود مانی. تاچند در بوالہوسی اہتمام نمایی، کہ جز عصیان برنخوری؟ و اگر بہ دنیای مردار ملعون دل مانی، تو نیز مردار و ملعون بگردی کہ گفتہ اند<sup>۵</sup>: الدنیا ملعونۃ ملعون مافیہا الا ذکر اللہ تعالی. این گفت بعد از آن بہ والدہ اش گفت: ای والدہ! چہ کار باید کرد، فرمای تا آن کنم<sup>۶</sup>؟ والدہ اش گفت: فرزند! آن کن کہ رضای مادران است. شیخ گفت: من چہ دانم کہ رضای تو در چہ چیز است؟ گفت: فرزند! رضای مادر آن است کہ آن کنی کہ آفریدگارت فرمودہ است، و بر آن باشی کہ حضرت مول الثقلین صلی اللہ علیہ و علی آلہ و اصحابہ وسلم بر آن بودہ است و فرمودہ، تادنیا و آخرت تو معور و مزین گردد، و رضای من ہم<sup>۸</sup> بہ تو متعلق شود<sup>۹</sup>. غیر این ہرکار کہ می کنی ہباست. شیخ برابر گفت: ای والدہ! این خود عین فائدہ من است، اما کار پدر خود بہ کہ گذارم؟ کہ گفتہ اند: الولد الاب<sup>۱۰</sup>. والدہ اش گفت: ای فرزند!<sup>۱۱</sup> او نیز فعل نبی است صلی اللہ علیہ وسلم، کہ در پرستش حق سخنانہ و تعالی ہیچ مخل نیست بلکہ<sup>۱۲</sup> مقوی است، زیرا کہ کہ صنع اللہ و قدرت او در سفر بیشتر مشاہد<sup>۱۳</sup> شود کہ ہر کدام سبب اعتقاد و اخلاص و صدق می گردد، کہ بنای کار بندہ بہ صدق و اخلاص است. شیخ بعد ازین قصہ، سہ سال در ملازمت والدہ اش بود. <sup>۱۴</sup> بعدہ بہ اتفاق والدہ سفر اختیار کرد <sup>۱۵</sup> بہ مدت یک سالہ. اتفاقاً دو سال درین سفر خود بازماند <sup>۱۶</sup>. سال سوم مراجعت کرد. بہ شوق می آمد. بہ گاہ قطاع الطريق پیش آمدند و راہ زدند. بالکلیہ اموال و اشیای اورا تاراج کردند و عریانش ساختند. <sup>۱۷</sup>

- ب: و از مشقت شوہر آسودہ باشم ۲ - ب: والدہ اش ۳ - ب، ت: کہ زنان ... عندالضرورۃ  
 ب: می خواهی ۵ - ب، ت: ملعون بگردی بہ مقتضای حدیث الدنیا  
 ب، ت: این بگفت ۷ - ب: فرمای ... کنم ۸ - ب: ہم  
 ب: متعلق گردد ۱۰ - ب، ت: کہ گفتہ اند ... سرالاب ۱۱ - ب: ای فرزند ۱۲ - ت: بلکہ  
 ب: مشاہدہ ۱۴ - الف: بود ۱۵ - ب: اختیار سفر کرد  
 الف، ت: باز بماند ۱۷ - ب: عریان ساختند

شیخ متألّم شد و گریان در گوشه (ای) نشسته بود که خواب بروی غلبه کرد. سر مبارک<sup>۱</sup> خود را بر بالای سنگی ماند و خواب کرد. پدرش به خواب او درآمد و گفت: ای فرزند عزیز من! چه متألّم نشسته (ای) و چه غم داری؟ گفت: ای پدر! حال این است که می بینی. دو سال ریاضت سفر و غربت کشیدم و مشقت راه دیدم، وزهر محنت چشیدم، آخر الامر به مقصود خود رسیدم<sup>۲</sup>، عاقبت خدای تعالی چنینم ساخت که<sup>۳</sup> به نان گربه محتاج شدم. اکنون پیش والده و اقربای خود چگونه روم، و چه گویم و چه جواب بدهم؟ پدرش گفت: ای فرزند! هیچ دانستی که از چه رهگذر به این ورطه افتادی بزرگوار گفت: واللہ اعلم. پدرش گفت: ای فرزند! از جهت بی فرمانی والده بود که به این نوع امری گرفتار شدی، که والده تو زیاده بریک سال رضا نداده بود. این تنبیه بود برین که من بعد باری سراز فرمان مادر نتابی، که هر که سرتافت به این نوع امور مبتلا گشت. ای فرزند! بدانکه بی فرمانی از رضای<sup>۴</sup> مادر<sup>۵</sup> به این مقدارها رساند، بی فرمانی از امر حق سبحانه و تعالی چگونه بود؟ غم مخور و متألّم مباش و برخیز که مرا در فلان کوه مخزن نیست مستور که تعلق به تو دارد. از او بردار آنچه حوصله تو تقاضای کند. و در خوابش نمود<sup>۶</sup> و غایب شد. آنگاه شیخ از خواب خود بیدار شد. به فور برخاست و دو فلک زده تازاج یافته رایار کشید و به خود همراه ساخت، و به جانب آن کوه معهود شتافت. و<sup>۷</sup> پنج شبانه روز به شتاب می رفت تا به آن کوه رسید<sup>۸</sup>. حیران شد و به هر جانب نگران ماند. متألّم ایستاده بود که بیخودی او رادست داد. در آن بیخودی باز پدرش حاضرش شد و گفت: ای عباس! چیز نموده را نتوانی یافتن، بی راهبر راه به کجا توانی بردن؟ هوش دار و پیش بیا که اینجاست آر که به تو نمودار کرده بودم. این بگفت و غایب شد. بزرگوار به حال خود آمد (و) خوشحال شد. قدمی چند که<sup>۹</sup> رفته بود، رسید به یک غاری دید در آنجا آن مقدار گنج که هیچ حدی نداشت. بزرگوار به این یاران! خود گفت: ای یاران! این خود معلوم شمایان است که این گنج در تعلق من است<sup>۱۰</sup> چه فکر خواهید کردن؟ درین مقام<sup>۱۱</sup> آنها گفتند: ای خواجه! هر چند برداریم از خزینۀ تو<sup>۱۲</sup> تنصیف کنیم. شیخ گفت: ای یاران! مابه تثلیث<sup>۱۳</sup> راضیم. آنها<sup>۱۴</sup> نیز به جان منت داشتند، و برداشتند آن مقدار که<sup>۱۵</sup> توانستند

۱ - ب : مبارک	۲ - الف ، ت : در بالای	۳ - ت : خود نرسیدم	۴ - الف : - که	۵ - ب : - باری
۶ - ب : آرضای	۷ - ب : + ترا	۸ - ب : نمودار ساخت و		۹ - ب ، ت : بالفور
۱۰ - ب : معهود می رفت در پنج	۱۱ - ب : - به شتاب ... رسید	۱۲ - ب : - مقام		۱۲ - ب ، ت : - که
۱۳ - ب : گنج به من تعلق دارد چه	۱۴ - ب : - مقام	۱۵ - ب : خواجه ازین خزینہ تو هر چه برداریم تنصیف		۱۷ - الف ، ت : اینها
۱۸ - ب : برداشتند آنچه توانستند	۱۶ - ب : ثلث			

وقت داشتند. بعد از آن که به معموره برآمدند همان نوع کردند که در سر غار قرار داده بودند. بزرگوار به ده چندان پیش به جمعیت پیش والده اش رفت<sup>۱</sup>. والده اش دید و گفت: ای فرزند! غرض از فرستادن تو به سودا، سودای دنیا نبود، بلکه<sup>۲</sup> تنبیه بود که به تو کردم تا متنبه شوی. این خود علوم توشد، که خدای تعالی را در همه جا خزاین بسیار بوده است اگر یکی رود ده چندان می آمده است. پس در کار او سعی و اهتمام نمایی بهتر نباشد<sup>۳</sup>، تادرهای خزاین غیبی بر تو واگردد؟ و نپنداری که شخص که در خواب دیدی پدر تو بود و آنچه گرفتی از خزینۀ پدرت بود. و پدر ترا در آنجا خزینۀ می طلبد؟ بدانکه آن کس حضرت خواجه خضر علیه السلام بود که به صورت پدر تو به تو نمودار شد، و آن خزینۀ غیب بود که به تو نمودار ساخت. اگر عقل داری ازین جا استدلال کن، که حق سبحانه تعالی هیچ بنده خود را<sup>۴</sup> ضایع نخواهد ماند. پس این چه سرگردانیست؟ مصلحت تو در آن است که من بد به جان و دل بندگی او کنی، تا دنیا و آخرت تو معمور گردد. و این سخن والده اش تأثیری در دل نکرد و گفت: ای والده! صدقنا و سلمنا! که مهر دنیا و شفقت آخرت در حق من کردی و می کنی، من بد هر چه فرمایی آن کنم. والده اش گفت: ای نور دیده ما! در عبادت حق تعالی باش که فرمود: *يا ماخلقت الجن والانس الا ليعبدون* [الذاریات: ۵۶] و نگفت<sup>۵</sup> دنیا برست، بلکه<sup>۶</sup> در نهی عدوان امر فرمود، چنانکه گفت: *انما اموالکم و اولادکم عدو الکم فاحذروهم* [التغابن: ۱۴]. پس به همچنین دشمن ظاهر جانکاه چرا باید دل بست؟ بزرگوار همان روز به نصیحت مادر و به مضمون این پس<sup>۷</sup> به عبادت<sup>۸</sup> حق سبحانه و تعالی قیام نمود و مشغول شد، به نوعی که نه روز آرامید و نه شب آسود. چون دو سال برین گذشت، جن بروی غلبه کرد. به والده اش گفت: ای والده! این نوع امور مختلفه صور متنوعه در چشم من ظاهر می شود، نمی دانم که چیست؟ والده اش گفت که: ای فرزند! هرگاه که اینچنین امری بعد ازین<sup>۹</sup> ظاهر شود به من خبر کن. ناگاه بعد از زمانی ظاهر شد. به والده اش گفت: ای والده! پیدا شد. والده اش پیش رفت و سر خود را برهنه ساخت<sup>۱۰</sup>، بعد از آن پرسید: ای فرزندم عباس! هنوز هست یا غایب شد<sup>۱۱</sup>؟ بزرگوار گفت: ای والده! هنوز بیشتر شد. والده اش گفت: ای فرزند! ترا

۱- ب: آمد ۲- ت: بلک ۳- ب، ت: بهتر باشد ۴- ب: تعالی بنده خود را هیچ جا ضایع  
 ۵- ب: + که ۶- ت: بلک ۷- ب، ت: + عمل کردو ۸- ب: + حضرت  
 ۹- ب: ای فرزند این چنین امری بعد ازین هرگاه که ظاهر ۱۰- ب: برهنه کرد  
 ۱۱- ب: امری فرزند هنوز هست یانی ۱۲- ب: - ای والده

جن غلبہ کر رہا ہے اسے از برای فریفتن تو . زینہار! فریفتہ مشو کہ از راہ می بر آیی . شیخ گفت : ای والدہ! کجا معلوم شد کہ جن <sup>۱</sup> باشد؟ والدہ اش گفت : ای فرزند! اگر جن نبودی از کشف عورت بایست اجتناب کردی ، زیرا کہ ملایکہ یا <sup>۲</sup> ارواح طیبہ کی روادارند کہ تار موی از نامحرم در نظر ایشان در آید ایشان <sup>۳</sup> نظر اندازند و بینند؟ شیخ عباس گفت : ای والدہ! علاج این چیست ؟ والدہ اش بہ روی <sup>۴</sup> گفت ای فرزند! <sup>۵</sup> علاج این آن است کہ بر باطن حضرت الیاس کہ مربی تست متوجہ شوی <sup>۶</sup> ، شاید کہ دفع کند . بعد از آن جن و شیطان ہر زمان کہ بروی <sup>۷</sup> غلبہ کردند ، حضرت شیخ بہ باطن خواجہ بزرگوار متوجہ شدی ، جن و شیطان ناچیز شدند و حضرت شیخ شدی . سہ سال دیگر برین گذشت . وسلوک حضرت شیخ قدس اللہ سرہ العزیز <sup>۸</sup> بہ کشف ارواح رسید . در اشتیاق آن شد کہ بہ مربی خود ملاقات کند در عالم روحانیت . درین آرزو بود کہ بعد از چہل روز مربی خود را در عالم معنی ملازمت کرد . دو سال برین گذشت . آنگاہ آرزوی این کرد کہ بہ دیدار حضرت خواجہ زندہ دلان علیہ الصلوٰۃ والسلام مشرف شود . <sup>۹</sup> حق سبحانہ و تعالیٰ بعد از ہشتاد روز بہ دیدار حضرت خواجہ زندہ دلان اور مشرف ساخت . بعد از تشریف این دولت و اقبال این سعادت ، حضرت خواجہ زندہ دلان فرمود <sup>۱۰</sup> : ای عباس! می دانی کہ نام تو عباس است ، و عباس صیغہ مبالغہ است از عبس ، و قلب عبس سبع است بدانکہ <sup>۱۱</sup> حق سبحانہ و تعالیٰ را ہفت آسمان است ، بہ مضمون : «خلق سبع سموات طباقاً» [الملک : ۲] و در ہر یک فرشتگانند بہ عبادت حق جل و عزو علا <sup>۱۲</sup> مشغول . ہر کہ بہ این نام است باید کہ بہ اہل طبقات مناسبت پیدا کند . این دولت وقتی میسر <sup>۱۳</sup> است کہ <sup>۱۴</sup> اعمال آنہا را بہ جای آرد . و دیگر <sup>۱۵</sup> حق سبحانہ و تعالیٰ را «سبعۃ سیارۃ» است ، ہر کہ بہ این نام است باید کہ در رنگ آنہا سیار باشد ، یعنی تیزر و در راہ طریقت . و دیگر <sup>۱۶</sup> خدای <sup>۱۷</sup> تعالیٰ را ہفت ستارہ دیگر است کہ اورا بنات النعش می گویند کہ در گرد ستارہ قطب دورہ می زنند . ہر کسی کہ نام او عباس است باید کہ از گرد حریم حرم حضرت بی نیازی لحظہ ای <sup>۱۸</sup> دور نباشد و ہمیشہ دورہ زنندہ باشد . و دیگر در ہر <sup>۱۹</sup> ہفت روز یک بار لقمہ

- |  |                         |                              |                    |                     |
|--|-------------------------|------------------------------|--------------------|---------------------|
| ۱- ب ، ت : + بودہ  | ۲- ب : - ملایکہ یا      | ۳- ب : دروی                  | ۴- ب ، ت : - بروی  | ۵- ب - ای فرزند     |
| ۶- ب : بر باطن خواجہ بزرگوار یعنی خواجہ الیاس متوجہ شوی کہ مربی تست ، ت : حضرت خواجہ الیاس | ۷- ب : - بروی           | ۸- ب : - قدس اللہ سرہ العزیز | ۹- ب : + حضرت      | ۱۰- ب : + کہ        |
| ۱۱- ب : + حضرت   | ۱۲- ب : حق سبحانہ مشغول | ۱۳- ب : - میسر               | ۱۴- الف ، ب : - کہ |                     |
| ۱۵- ب : + حضرت   | ۱۶- ب : + حضرت          | ۱۷- ب : + تبارک و            | ۱۸- ب : - حضرت     | ۱۹- الف : - لحظہ ای |
| ۲۰- ب : - ہر   |                         |                              |                    |                     |

آورد . حضرت بزرگوار قدس الله روحه العزيز<sup>۱</sup> وطیب الله مرقده وجعل الجنة مسکنه برپای  
 خواست<sup>۲</sup> وگفت : ای پیغامبر خدا خوش باشد ! قبول دارم آنچه فرمودی<sup>۳</sup> ولی به شرطی . حضرت  
 خواجه زنده دلان گفت : به چه شرط ؟ شیخ گفت : شرط این است که به مضمون : «زرغباً تزدد حباً» به  
 ن درویش فرومایه ملاقات کنی . حضرت خواجه السلام فرمود : ای عباس ! در هفته یک بار صحبت  
 قبول کردم . لابد حضرت<sup>۴</sup> شیخ این وعده حضرت خواجه را شرف خود دانست و سعادت دنیا  
 آخرت شناخت . بعده پرسید که : ای خواجه ! آن که فرمودی اعمال ملائکة طبقات باید کردن<sup>۵</sup> ،  
 واعلم نیست که آنها چه عمل دارند ؟ حضرت خواجه فرمود : بعضی در قیام ، و بعضی در قرائت ،  
 بعضی در رکوع ، و بعضی در سجود ، و بعضی در قعود ، و بعضی در شهودند . ای عباس ! نماز کن که  
 جامع تمامی<sup>۶</sup> اعمال ملائکه است . وجوع پیشه کن که آنها نیز به این صفت اند ، که طعام نخورند .  
 سهر شعار خود ساز ، که آنها را خواب نمی باشد و ذکر به دوام گوی ، که آنها نیز دایم ذاکرند .  
 صمت از کلام بی جایگه پیشه خود گردان . شیخ گفت : ای برگزیده حق جل جلاله ! منت داشتم هر  
 که فرمودی . بعده<sup>۷</sup> حضرت شیخ به فرموده حضرت خواجه زنده دلان به عبادت حق سبحانه و تعالی  
 حل<sup>۸</sup> قدرته و عز جلاله مشغول شد .

روزی چند برین گذشت به همه طاقت آورد . اما از جهت ضعف به روزه هفته ، از عبادت<sup>۹</sup>  
 باجز آمد ، یک بار<sup>۱۰</sup> پنج روز صایم شد<sup>۱۱</sup> آن مقدار ضعف شد که از عبادت باز ماند ، بر نهجی که گاهی  
 بخود شد ، و گاهی به خود آمد آخر از سربی طاقتی به درگاه احدی سر زد و پیشانی سود وگفت :<sup>۱۲</sup>  
 کریم ! کرمت عامست ، از جهت جوع نفس کاهلی می کنند در عبادت تو . اگر به طور اوروم بی فرمانی  
 پیغامبری از پیغامبران تو می شود . و اگر نروم در عبادت تو تقصیر می شود . در میان این دو امر بنده<sup>۱۳</sup>  
 عاجز و مبتلا و درمانده است ، چاره (ای) ساز ! درین حین غیبتی دست داد . دید که شخصی خوشه  
 نگوری با وی<sup>۱۴</sup> داد . حضرت شیخ به فور<sup>۱۵</sup> گرفت و به شوق تناول نمود و به حال آمد ، دید که جوع  
 مطلقاً بر طرف شده است . شکر بسیار به حضرت پروردگار کرد . بعد از آن مطلقاً میل طعام و شرابش

۱ - ب : قدس الله سره و طیب الله مرقده	۲ - ب : برخواست	۳ - ب : + قبول دارم
۴ - ب ، ت : - لابد حضرت	۵ - ب ، ت : باید کرد	۶ - ب : تمامه
۷ - ب : بعده	۸ - ب : جله	۹ - ب : ضعف به عبادت روزه عاجز
۱۰ - الف : - یک بار	۱۱ - ب : صایم بود	۱۲ - ب : + ای
۱۳ - ب ، ت : بالفور	۱۴ - ب ، ت : بوی	۱۵ - ب ، ت : بالفور

نشد، اما به حکم ضرورت هفته (ای) یک بار به فرموده حضرت خواجه خضر علیه الصلوة والسلام افطار کردی. و در افطار خود زیاده از هفت مثقال طعام نخوردی.

دوازده سال دیگر<sup>۱</sup> برین گذشت که درین مدت دوازده سال یک ساعت نه روز و نه شب خواب نرفت<sup>۲</sup>، و پهلوی به زمین نهاد، و پای مبارک خود را دراز نکرد، و مربع نیز نشست و بیرون از خلوت خود بلا ضرورت قدم نهاد، و روی نامحرم ندید، و آواز کس بیگانه بی جهت نشنید.

روزی نشسته بود که آوازی به گوش وی<sup>۳</sup> آمد که: ای عباس! تا چند در کنج خلوت ساکنی وقت آن است که باشی چون سیاره سایر، و پردازی به مردم ظاهر، و گردانی ملوثان<sup>۴</sup> را طاهر! به این مقدار ندا بزرگوار قبول نکرد. آن بود که<sup>۵</sup> حضرت خواجه زنده دلان حاضر آمد و گفت: ای عباس

چرا بی فرمانی کردی، چون که روز اول قرارداد همین بود که چون سیاره سایر باشی؟ خلاف وعده او درویشان چگونه بود، به تخصیص در درگاه آفریدگار خود؟ حضرت شیخ چون این سخن بشنید، برخلاف خود معترف شد<sup>۶</sup> و گفت: «ربنا ظلمنا» [الاعراف: ۲۳] و همان زمان از خلوت بیرون آمد و

مردم آمیخت و طرح آشنایی انگیخت. چون دو روز برین گذشت، والده اش از عالم رفت. نیم شب بود که به خاکش سپرد. علی الصباح بر سر خاک والده اش رفت که ختم کند. بنشست و ختم قرآن کرد و روح والده اش را به تکبیر قوت داد، و بر فرورد. دید که<sup>۷</sup> روح والده اش حاضر شد و گفت: ای

فرزند! تا<sup>۸</sup> این زمان در قید مابودی، امروز حق سبحانه و تعالی به لطف عمیم خود ازین قید خلاص ساخت، دیگر این جا بودن ترا مصلحت نیست، باید که سفر مکه اختیار کنی و مدینه را هم روی زرد مالی، تا بعضی از<sup>۹</sup> ملوثات<sup>۱۰</sup> جسدی که در جسد تو قرار یافته باشد که مانع سلوک افتد بالکلیه پاک

گردد. بعد از آن بزرگوار به رخصت والده خود<sup>۱۱</sup> سفر مکه اختیار کرد و می رفت. اما در عالم معنی هر روز یک بار به مکه می رسید و می برگشت. اما در ظاهر به قافله همراه بود، که یک لحظه از قافله جدا نبود. و ازین حال حضرت شیخ هیچ کس را خبر نبود، اما در روم درویشی بود که هر روز در عالم

معنی یک بار به حضرت شیخ قدس سره العزیز در راه ملاقات می کرد، و بعضی مردم هوشمند

۱- ب: دیگر  
۲- ب: خواب نکرد  
۳- ب: ایشان  
۴- متن تق، جمیع نسخ: ملوسان  
۵- ب، ت: آن بود که  
۶- ب: چون این... معترف شد  
۷- ب: دید که  
۸- ب: تا  
۹- ب: از  
۱۰- متن تق، جمیع نسخ: ملوسات  
۱۱- ب: والده اش سفر

بردار ساخته بود کہ این نوع ذات شریفی بہ سروقہ میان تشریف می آرد . مدتی برین گذشت ، تا قافلہ بہ روم رسید . آن درویش استقبال کرد بہ صدو پنجاہ کس ، ومصافحہ ظاہراً بینہما واقع شد . درویش مجاور از احوال شیخ بہ اہل <sup>۱</sup> قافلہ بیان کرد . آنہا در تعجب ماندند و با ہمدیگر گفتند : عجب حالی ! کہ این شخص چند گاہ است کہ بہ میان ہمراہ است و یکی از میان را اطلاع بر حال نیست ؟ عجب است کہ تو نادیدہ بہ او گرویدہ <sup>۲</sup> و آشنایی کردہ (ای) آن درویش گفت : ای یاران ! باینکہ درویشان از میثاق <sup>۳</sup> خود خبر دارند ، این مقدار چیزها <sup>۴</sup> جزو بیست . بعدہ در مقام این شد کہ بہ سعادت خود انابت کند . شیخ گفت : ای درویش ! انابت تو موقوف باشد تا آن زمان <sup>۵</sup> کہ بہ عنایت ہدای تعالی بہ مکہ معظمہ مشرف شویم . اگر توفیق شود مراجعت کنیم ، یا آن کہ ہمراہ یکدیگر باشیم . آن کہ <sup>۶</sup> رخصت و اشارت چہ شود ، آنگاہ ہیچ <sup>۷</sup> مانع نیست ہرچہ گویی آن کنم . درویش بہ جان ہول کرد و ہمراہ شد . بہ مرور ایام بہ عنایت بی علت بہ مکہ مشرف شدند و بہ طواف مشغول گشتند . بیج شوط <sup>۸</sup> کردہ بودند کہ آوازی بہ گوش شیخ آمد <sup>۹</sup> کہ : ای عباس ! حج تو مقبول شد و از آن این بند و پنجاہ تن درویش کہ محض از برای رضای حق سبحانہ و تعالی ہمراہی کردند از برای خشنودی تو و در گاہ احدی قبول افتاد . باقی طواف را شب بہ جای بیار . شیخ بسی خوشحال شد ، و از طواف زگشت . روز بہ آخر آمد و شب در آمد ، و پاسی از شب گذشت . شیخ تنہا بہ طواف مشغول شد و تمام کرد . بعد از اتمام <sup>۱۰</sup> طواف سر نیاز <sup>۱۱</sup> بہ آستانہ بی نیازی نہاد و حاجت خواست . درین حین آوازی شنید کہ : ای عباس ! ما حاجت ترا کہ ہرچہ خواستی روا کردیم ، اکنون تو نیز حاجت بندہ های مرا روا کن و آور ! این ندا کہ بہ گوش حضرت شیخ رسید زبان عجز و نیاز در در گاہ حضرت بی نیاز بگشاد و گفت : کاو پروردگارا ! من عاجز در مانده را بہ ہمہ احتیاج است ، دیگری را بہ من چہ احتیاج افتد کہ <sup>۱۲</sup> حاجت اورا روا کنم ؟ باز آواز آمد کہ : ای عباس ! دنیا را سیر کن کہ محتاجان بسیارند کہ <sup>۱۳</sup> احتیاج بہ دیگری دارند . چون <sup>۱۴</sup> این ندا بشنید ، سراز مناجات برداشت ، دید کہ صبح نزدیک آمدہ است . از حرم بیرون آمد . این حال شیخ بہ درویش ابو سعید رومی معلوم شد . بہ مجردی کہ حضرت شیخ از حرم بیرون آمد ، شیخ ابو سعید برخاست <sup>۱۵</sup> و گفت : السلام علیک ای بزرگوار ! مژدہ خیر مبارکت باد !

۱ - ب : - باہل قافلہ	۲ - ب : - گرویدہ و	۳ - ب : - مشتاق	۴ - ب : - جزہا	۵ - ب : - تازمانی کہ
۶ - ب ، ت : - آن کہ	۷ - ب : - ہیچ	۸ - ب : - شوہ	۹ - ب : - رسید	۱۰ - ب : - تمامی
۱۱ - ب : - نیاز	۱۲ - ب : - کہ	۱۳ - ب : - کہ	۱۴ - الف : - چون	۱۵ - ب : - برخواست



و بدانکه منم یکی از محتاجان که احتیاج به تو دارم ، علی هذا القیاس <sup>۱</sup> چندین <sup>۲</sup> همچنین <sup>۳</sup> مر محتاجانند درکناره و میانه دنیا، که گرد دامن مردی به آنها نرسیده باشد ، و مشتاق به گرد دامن مردی بوده باشند ، و در چاه ضلالت و زندان ملامت گرفتار باشند ، که رسن ارادت و کمند محبت به گردن ایشان نیافتاده باشد . شیخ گفت : ای ابو سعید! از کجا دانستی که من مأمور به این امر شدم <sup>۴</sup> ؟ شیخ ابو سعید گفت : ای بزرگوار ! در آن حالت که در مناجات بودی روح من باروح تو همراه بود <sup>۵</sup> ، از آنج می گویم . چون این بشنید ، همان لحظه حضرت شیخ ارادت شیخ ابو سعید را قبول کرد . و شیخ ابو سعید به صد و پنجاه تن درویش که همراه بودند انابت کرد . و حضرت شیخ قدس سره العزیز از مکه مراجعت کرد و به مدینه متوجه شد <sup>۶</sup> و <sup>۷</sup> مدینه حضرت رسول <sup>۸</sup> صلی الله علیه وسلم را <sup>۹</sup> نیز طواف کرد . بعده روم به جانب ولایت خود کرد و به روم رسید ، واقصی روم را سیر کرد . در تمامی روم دوازده هزار کس بدولت ارادت مشرف شدند . علی هذا القیاس <sup>۱۰</sup> از روم تافرغانه سیر کرد . صد و بیست هزار کس دولت مند بدولت ابدی و سعادت سرمدی اقدام نمودند ، که <sup>۱۱</sup> کمترین <sup>۱۲</sup> مریدان آن قدس سره العزیز "بابا سعدالله" است ، که باب ماجین عبارت از آن است و بزرگوار در وقت مراجعت بابا سعدالله رانظر کرد و به مرتبه طی ارض رسانید ، بنابر آن که هر گاه که مشکلی در امری افتد تواند به نظر شیخ رفتن و حل <sup>۱۳</sup> مشکلی خود کردن . بعده به جای خود خلیفه نصب کرد و رخصت ارشاد داد و ارادتمندان فرغانه و مایتعلق به را با وی تفویض کرد . و دیگر گفت : ای سعدالله ! باب ماجین را به تو حواله کردم ، هر دولت مندی که از آن جانب می آید تعلق به تو دارد . آن است که آن بزرگوار را باب ماجین می گویند . آنگاه حضرت بزرگوار مراجعت کرد ، و به "خجند" رسیده بود که به جانب سمرقند رود ، آوازی به گوش <sup>۱۴</sup> آمد که ای عباس ! قرارگاه تو بلخ است . به بلخ باید رفت ، که آن جانیز مستحقان این دولت هستند . آن بود که <sup>۱۵</sup> رأی حضرت شیخ منقلب گشت <sup>۱۶</sup> . مریدان پرسیدند که <sup>۱۷</sup> : ای بزرگوار ! سمرقند مقرر بود چگونه شد که <sup>۱۸</sup> رأی منقلب گشت ؟ حضرت فرمود که : ای یاران ! بدانید که درویش تابع رخصت است و مقید وقت

- |                                   |                                  |                 |
|-----------------------------------|----------------------------------|-----------------|
| ۱ - ب ، ت : - هذا القیاس          | ۲ - ب : - چندین                  | ۳ - ب : - همچو  |
| ۴ - ب : - من به این امر مامور شدم | ۵ - ب : - روح تو در مناجات بود   |                 |
| ۶ - ب : - و متوجه مدینه شد        | ۷ - ت : - طواف                   | ۸ - ت : - را    |
| ۹ - ب ، ت : - الف                 | ۱۰ - ب ، ت : - الف               | ۱۱ - ت : - که   |
| ۱۲ - ب ، ت : - الف                | ۱۳ - ت : - آخرین                 | ۱۴ - الف : - طی |
| ۱۵ - ب ، ت : - آن بود که          | ۱۶ - ب : - رأی آن حضرت منقلب گشت |                 |
| ۱۷ - ب : - که                     | ۱۸ - الف : - که                  |                 |

اورا کہ درویش در حکم مرده است در روی تخته به دست غسل کہ اورا هیچ نوع اختیار نیست. اول آن روز آخر این شد.

الحاصل، حضرت شیخ به بلخ رسید. اکابر و اشراف بلخ استقبال کردند. حضرت شیخ در مقام سخن شد. همه از عالم غیب حکایت کرد. اهل ظاهر در فهمیدن او<sup>۲</sup> عاجز آمدند و به حضرت شیخ تکلیف کردند کہ: ای بزرگوار! فروتر ازین فرموده شود کہ فهم مایان کار کند. بزرگوار یک مرتبه روشن تر فرمود<sup>۳</sup>. با وجود (آن) نفهمیدند. علی هذا القیاس نہ مرتبه یک سخن را تقریر کرد. بعضی ازین مردم<sup>۴</sup> من وجهی فهمیدند و بعضی دیگر نی<sup>۵</sup>. تا آن زمان به شهر بلخ رسیدند. یکی از اکابر کہ قاضی بلخ بود شیخ را به خانہ خود تکلیف کرد. حضرت شیخ قبول نکرد کہ: ما این سبیلیم، در بیت مناسب نمی نماید کہ باشیم. شیخ ابو سعید نزدیک شد و گفت: ای بزرگوار! پیش این جماعت این شخص را اگر خجل نکنی بہتر باشد، زیرا کہ به امیدواری تمام و بہ اعتماد بہ خود در پیش ہمتکان خود تکلیف می کند، اجابت کن ہر نوع کہ باشد<sup>۶</sup>. حضرت<sup>۷</sup> شیخ بہ سوی شیخ سعید نگاہ کرد و گفت: ای سعید! اگر تو مصلحت بینی آن کنم. عاقبت بہ سخن شیخ سعید بہ خانہ قاضی رفت. و قاضی بسی مرد خوش احوال بود، بسیار خوشحال شد کہ شیخ بہ خانہ او تشریف برد<sup>۸</sup>، و طعامهای گوناگون مہیا کردہ بود، و لباسهای نفیس<sup>۹</sup> آمادہ داشت. بہ فور<sup>۱۰</sup> طعام کشید. در نظر شیخ ہمہ مار و کژدم و چغزدر طبقها<sup>۱۱</sup> نمودار شد. حضرت شیخ بہ جانب شیخ سعید نگاہ کرد. شیخ سعید<sup>۱۲</sup> دانست کہ حال چیست چونکہ بہ او نیز بہ این نوع مرئی شد در عالم معنی. در همان مجلس عذر تقصیر گفت، و در عالم ظاہر «ظلمنا انفسنا» [الاعراف: ۲۳] گفت. و این مقدار گستاخی کرد کہ: ای بزرگوار! این حال خود معلوم بود<sup>۱۳</sup>، اما ہمین مقدار بود کہ دل او بہ تشریف قدم شریف تو برداشته شود، کہ متقدمین گفته اند<sup>۱۴</sup>: ترقی کار درویش بہ برداشت دلہاست اگرچہ دل کافر بود. دیگر آن است کہ تو دریایی، و دریابہ نجاست نجس نشود، چنانکہ بعضی اولیاء اللہ گفته اند کہ<sup>۱۵</sup>: ما دریاییم بہ پلیدیها پلید نشویم<sup>۱۶</sup>. شیخ گفت: ای

- |   |                              |                               |
|---|------------------------------|-------------------------------|
| ۱- ب: + کہ                                  | ۲- ب: ظاہر از فهمیدن آن عاجز | ۳- ب: یک مرتبہ فروتر ازین گفت |
| ۴- ب، ت: + در مرتبہ نهم                     | ۵- ب: - و بعضی دیگر نی       | ۶- ت: نمی نماید               |
| ۷- ب: تکلیف می کند، ہر نوع کہ باشد اجابت کن | ۸- ب: - حضرت                 |                               |
| ۹- ب: - کہ شیخ... تشریف برد                 | ۱۰- الف: - نفیس              | ۱۱- ب: بالفور                 |
| ۱۲- الف: - سعید                             | ۱۳- ب: - بود                 | ۱۴- ب: - در طبقها             |
| ۱۵- ب: + کہ                                 | ۱۶- ب: - کہ                  |                               |
| ۱۷- ب: دریاییم نجس نشویم                    |                              |                               |

سعید! نیک گفته اند که ما دریاییم ، اما خطاست که گفته اند به پلیدیها پلید نشویم . اگرچه دریایند ، اما دریای پلیدند <sup>۱</sup> . به این سخن فریفته نباید شد . بدانکه آن دریایی که به نجاست نجس نمی شود ، دریای ظاهری است که اهل شرع او را دریا اعتبار کرده اند که طهارت جمیع نجاسات باوی است . گاهی چنان است که همان دریا نیز به خلط بعضی چیزها چنان می شود <sup>۲</sup> که طهارت دروی روانی گردد ، زیرا که شرعاً چنان است که در آب اگر دو وصف از اوصاف آبی که رنگ و بوی و طعم است <sup>۳</sup> زایل شود طهارت <sup>۴</sup> به او جایز نیست . و دریایی که اهل طریقت اعتبار کرده باشند <sup>۵</sup> به اندک نجاست نجس خواهد شد .

التصه مجلس به آخر آمد . حضرت شیخ مسجد جامع <sup>۶</sup> اختیار کرد و در آن جامی بود و مردم را دعوت می کرد . اکثر مردم بلخ ارادت قبول کردند . حضرت شیخ قدس سره العزیز سه سال در بلخ ساکن شد . و در جمیع عمر خود صد و بیست و پنج هزار مرید در عالم تربیت کرد . و خود تربیت از باطن خواجه الیاس یافت . و بر ظہر ایوب پیغامبر بود علیه السلام . و نود و نه سال عمر یافت . پنج ماه و ده روز قطب بود . و در زمان قطبیت همیشه <sup>۸</sup> آرزو می کرد که خدای تعالی <sup>۹</sup> مرا غریق دریای رحمت خود گرداند!

روزی نشسته بود که آرزوی غسل کرد . به درویشان گفت : ای یاران! برخیزید که مرا آرزوی غسل شد به لب دریا رویم . درویشان برخاستند <sup>۱۰</sup> . حضرت شیخ به مرکبی سوار شد و درویشان همه <sup>۱۱</sup> پیاده روان شدند (و) به لب دریا رسیدند <sup>۱۲</sup> . حضرت شیخ لباس از بر مبارک خود برکشید و نطعی <sup>۱۳</sup> بر بست و سه بار گفت : الماهی ! در چهارم مرتبه خود را در آب زد و گفت : الماهی <sup>۱۴</sup> ! و گم شد . و بعد از مدتی سر بر آورد و گفت : الحمد لله ! که قطره به دریا رسید عین دریا گشت <sup>۱۵</sup> . و این بنده آرزومند به آرزوی خود رسید و غریق دریای رحمت شد . این بگفت و فرورفت ، دیگر ظاهر نشد <sup>۱۶</sup> .

شب چهارم یکی ازین درویشان <sup>۱۷</sup> در خواب دید که شیخ حاضر شد <sup>۱۸</sup> و گفت : ای یاران!

- ۱ - ب : پلید  
 ۲ - ب : دریا به کثرت خلط چنان می گردد که ، ت : دریا نیز خلط به کثرت بعضی  
 ۳ - ب : + یکی از اینها ۴ - ب : ظاهر ۵ - ب : - طهارت ۶ - ب : کرده اند ۷ - ب : ، ت : + را  
 ۸ - ب : - همیشه ۹ - ب : + تبارک و ۱۰ - ب : برخاستند ۱۱ - ب : - همه ۱۲ - ب : رسید  
 ۱۳ - متن تق ، الف ، ت : تنعی ، ب : چادر ۱۴ - الف : الجاهی ۱۵ - ب : دریا شد  
 ۱۶ - ب : ، ت : + مریدان سه روز در همان جا مکث کردند که ظاهراً شیخ ظاهر شود ظاهر نشد  
 ۱۷ - ب : مریدان  
 ۱۸ - ب : ظاهر شد

بازگردید و از من قطع امید بکنید که دیگر مرا بازگشتی به طرف شمایان نیست ، زیرا که بازگشت همه همین است که من آمده ام ، یعنی مرگ است غایتاً به تفاوت بعضی در آب ، و بعضی در آتش . بر هر تقدیر بازگشت همه همین است که گفته اند : کل شی یرجع الی اصله . وصیت مر شمایان را که ابو سعید را در مسند من بنشانید و در خدمت او باشید . این درویش برخاست <sup>۱</sup> و به درویشان خواب خود را گفت و تعبیر طلبید . درویشان بعضی قبول کردند <sup>۲</sup> و بعضی تمسخر کردند . چون شب در آمد <sup>۳</sup> شیخ به خواب همه درویشان آنچنان ظاهر شد که به این درویش ظاهر شده بود . آن زمان خواب این درویش را قبول کردند . علی الصباح چون برخاستند <sup>۴</sup> این واقعه با همدیگر <sup>۵</sup> گفتند و شیخ سعید را به مقتضای وصیت پیر خود ، به جای پیر خود <sup>۶</sup> خلیفه نصب کردند و باز گردیدند .

در تاریخ ششصد و دوازده این قصه در بلخ در لب " دریای آمو " واقع شد . والله اعلم بالصواب <sup>۷</sup> .

- ب : برخواست ۲ - الف : قبول کرد ۳ - ب : + حضرت ۴ - ب : برخواستند ۵ - ب : بایکدیگر  
- ب : - به جای پیر خود ۷ - ب ، ت : + والیه المرجع والمآب

## فصل دوازدهم

چون حضرت<sup>۱</sup> شیخ ابوسعید قدس الله سره العزیز<sup>۲</sup> در مسند خلافت بنشست، روز چہلم در صدد<sup>۳</sup> آن شد کہ در حق شیخ خود طبعی کند و ختم قرآن فرماید. خبر بہ درویشان فرستاد. درویشان علی قدر حال اسباب آوردند. شیخ ابوسعید بہ یکی از درویشان فرمود کہ: ای درویش! برو بہ فلان کوه، کہ آن جا شیربست<sup>۴</sup>، بگو کہ مرا ابوسعید بر تو فرستاد<sup>۵</sup> از برای آن کہ از جانوران وحشی مأکول اللحم<sup>۶</sup> آن مقدار کہ بہ مصلحت ما کفایت کند گرفته فرستد. درویش بہ اشارت شیخ ابوسعید رو بہ راه کرد<sup>۷</sup>. بہ خود گفت: این عجب است کہ حکم و فرمان شیخ ابوسعید را وحوش قبول کنند! مگر این خاصیت در آن شیر باشد؟ این می گفت و راه می رفت. شب در میان رسید، دید کہ در دامنه کوهی شیری افتاده است. ترسی در دل و وہمی در جان این درویش افتاد. خواست کہ باز گردد. شیر سر برداشت و بہ زبان آمد و گفت: ای درویش! برای چہ آمده بودی، و چرا برمی گردی؟ درویش گفت: ای شیر! پیش تو آمده بودم، از ترس برگشتم. شیر گفت: ای درویش! بیا کہ من آدم خوار نیستم، بر پشت من بنشین. درویش بر پشت شیر بنشست. شیر او را گرفت و روان شد و بہ پیشہ رسید و فریادی کرد. زمانی بود از ہر طرف جانوران وحشی خیل خیل پیدا شدند ہمہ مأکول اللحم. و شیر بہ درویش اشارت کرد کہ درویش از پشت شیر فرود آمد. دست در پشت ہریک زد. ہر<sup>۸</sup> کدام کہ فرہ بود بر بست بشمار پنجاہ. آنگاہ شیر باز اشارت کرد. درویش دست باز داشت. شیر باز اشارت کرد<sup>۹</sup> کہ سوار شو. درویش بر پشت یکی ازین وحوش سوار شد و شیر ہمہ اینہا<sup>۱۰</sup> را پیش انداخت و روان شد. بہ در دروازہ رسانید<sup>۱۱</sup> و باز گشت. درویش بہ حوالہ خلیفہ خود این ہمہ وحوش را بہ در خانقاہ<sup>۱۲</sup> رسانید. مردم شہر در تعجب شدند و بہ خلیفہ از سراع تقاد بستند و گرویدند. شیخ ابوسعید فرمود: ای درویشان! ہمہ را ذبح کنید. فی الحال ذبح کردند و پختند و مردم شہر را طلب نمودند. چون مجلس سرانجام یافت، خلیفہ شیخ ابوسعید از مجلس برخاست<sup>۱۳</sup> (و) در صدد<sup>۱۴</sup> خادمی شد، دید کہ شیخ عباس قدس الله سره العزیز و رحمۃ الله و برکاتہ در سر سفرہ حاضر آمدہ است. شیخ ابوسعید گفت: الحمد لله<sup>۱۵</sup>! شیخ حاضر آمدہ است، غالباً این طبخ مقبول حضرت<sup>۱۶</sup> او شدہ است. بہ شوق خادمی کرد. آن روز تا بہ شام خادم بود و

۱ - ب : حضرت	۲ - ب : قدس الله سره العزیز، ت : الله	۳ - ب : در سدد	۴ - ب : شیربست
۵ - ب : کہ ابو سعید مرا بہ تو فرستاد	۶ - ب : مأکول اللحم	۷ - ت : روبہ راه کرد	۸ - ب : ہر
۹ - الف، ب : کرد	۱۰ - ت : آنها	۱۱ - ب : رسید	۱۲ - الف : خانہ قاہ
۱۳ - ب : از مجلس برخاست	۱۴ - ب : سدد	۱۵ - ب : کہ	۱۶ - ب : حضرت

نش می کرد به تکرار. هنوز این دعوت مطبوع نصف نشده بود که <sup>۱</sup> مردم را بازداشت. شب نیز تا روز  
 بعدین نوع تقسیم می کرد. هنوز تمام نشد. علی هذا القیاس تا سه روز مجلس باقی بود. تاحضرت شیخ  
 عباس قدس <sup>۲</sup> سره العزیز از سر سفره برنخواست این مطبوع تمام نشد. در همان مجلس، حضرت شیخ  
 عباس، شیخ ابو سعید را تربیت کرد و کار شیخ ابو سعید به اتمام رسید. دیگر در مقام تربیت درویشان شد.  
 بی و پنج سال بعد از پیرش در مسند خلافت نشست و درویشان را تربیت کرد، ولیکن مرید نگرفت.  
 گرچه رخصت ارشاد شده بود، زیرا که اکثر درویشان از پیرشان بی تربیت مانده بودند که تربیت آن  
 درگوار به ایشان متعلق نشده بود <sup>۳</sup> و نوبت به آنها <sup>۴</sup> نرسیده. تا همه درویشان هم پره پیش حضرت شیخ  
 ابو سعید تربیت یافتند و به کمال رسیدند، ازین ممر مرید قبول نکرد <sup>۵</sup>.

روزی در خلوت خود <sup>۶</sup> نشسته بود که قیلوله به خاطرش رسید. به قیلوله مشغول شد. در خواب  
 خود دید که پیرش شیخ عباس قدس الله سره العزیز حاضر آمد، گفت: ای ابو سعید! دیگر ترا در آخر  
 عمر به مکه باید رفت که خاک تو آن جا موعود است. به حال آمد، خوشحال شد و گفت: الحمد لله!  
 خوش دولتیست آن کس را که منزل آخرت او در آن مقام شریف بوده باشد! همان روز سفر مکه  
 اختیار کرد. به عنایت بی علت به اقرب زمان به مکه رسید، و به طواف خانه کعبه <sup>۷</sup> مشرف شد و طواف  
 کرد، یعنی عمره به جای آورد و بازگشت. تا سه روز آنجا بود و هر روز یک بار عمره به جای می آورد.  
 روز چهارم وقت صبح معروضه به طواف مشغول بود که آوازی به گوش وی آمد که: ای ابو سعید!  
 زده مرترا که در خلف مسجد حرام منزلت دادم. چون این مژده بشنید، شکر بسیار به حق سبحانه  
 تعالی آورد <sup>۸</sup>، و درود بی شمار به حضرت پیغامبر <sup>۹</sup> صلی الله علیه وسلم فرستاد. بعد سر بر آستانه بی  
 یازی نهاد و جان به حق تسلیم کرد. علی الصباح مجاور خانه <sup>۱۰</sup> معظمه حاضر شد، دید که صاحب دولتی  
 به دولت ابدی مشرف شده است. حیران شد که چه باید کرد؟ درین اندیشه بود که آوازی به گوش  
 مجاور آمد که: ای عبید! چه اندیشه داری؟ که جای این دوست خدای تعالی جل قدرته خلف مسجد  
 حرام است آن جا دفن کن. چون عبید به خلف مسجد حرام رفت، دید که لحدی راست شده است.  
 چون این امر عبید بدید گفت: ای عزیز کرده حق! <sup>۱۱</sup> خوش بنده عزیزی که حق سبحانه و تعالی ترا <sup>۱۲</sup> به این

۴- ب: به اینها

۳- ب: به ایشان تعلق یافته بود

۲- ب: + الله

۷- ب: + معظمه

۵- ب: مرید نگرفتند ۶- ب: در خلوت خود

۹- ب: به حضرت نبی مختار

۸- ب: بسیار به حضرت پروردگار آورد، ت: تعالی کرد

۱۰- ب: - خانه ۱۱- الف، ب: - حق ۱۲- الف، ت: - ترا

نوع از عالم برد! و به تعظیم تمام بزرگوار را به خانه خود برد و به آب زمزم طهارت داد، و به جامه های نفیس پیچید. و نعش مبارک او را به دیگری تیمناً و تبرکاً برداشت و نماز او را به دو بیست کس ادا کرد که بیست و هفت کس ازین جماعت ولی بود<sup>۱</sup> و دفن کرد<sup>۲</sup>. اما معلوم باشد که بزرگوار بر ظهر هاروت نبی بود صلی الله علیه وسلم، و تربیت<sup>۳</sup> از باطن حضرت خواجه خضر علیه الصلوة والسلام یافته بود. والله اعلم بالصواب.

۱- ب، ت: ولی بودند ۲- ت: کردند ۳- ب، ت: باطناً

## باب بیست و هشتم

در ذکر احوال شیخ اولین ، و قطب آخرین ، و عزیز روی زمین ، و هادی راه <sup>۱</sup> مبین ، و سراج ملت  
 دین ، و خیر المتقین ، و امام المہتدین ، و مرجع المسلمین ، نادرۃ عصر و یگانہ دہر ، حضرت شیخ  
 بریدالدین باخرزی رحمۃ اللہ تعالیٰ علیہ کہ مردی بود شش ماہہ از پدر و مادر یتیم مانده بود و خالہ  
 و نگہ داشته بود <sup>۲</sup> . و شوہر خالہ اش بسی مرد بد کردار و خسیس افعال و فاسق مزاج بود . ہیچ فرزند  
 داشت ، با وجود این بہ نگاہ داشتن این طفل راضی نبود . اما از ملامت <sup>۳</sup> مردم و رعایت خاطر زن ، کہ  
 بسی صاحب جمال بود و این مرد را بہ او میل تمام بود ، بروجہ ضرورت من و جہی رضا داده بود . اما  
 خالہ اش بہ او اشد محبت داشت <sup>۴</sup> ، از جہت جمال و خوش خویی این طفل . ازین ممر شوہرش <sup>۵</sup>  
 ہر زمان بہ کشتن سعی می کرد ، و این زن راضی نمی شد و می گفت : ای بدبخت ! این ہمہ گناہ تو بس  
 بیست کہ این را بر سر می خواهی ؟ اگر مرا بہ این فسق کبیر تکلیف می کنی ، مرا بگذار کہ ہمین بندہ  
 خدای را بہ ہر نوعی کہ هست نگہ دارم . این (مرد) راضی نمی شد . ازین جہت بارہا جنگ در میان  
 آمد <sup>۶</sup> ، و اذای بی حد بہ او رسید <sup>۷</sup> و دشنام بی عدد شنید . آخر الامر از بس کہ بی طاقت شد ، این مظلومہ  
 گفت : ای بی رحم و نامسلمان ! این چہ فعل زشت است کہ پیش آورده (ای) ؟ مرا خود این طاقت نیست  
 کہ در قصد کشتن بندہ (ای) از بندہ های خدای تعالی باشم ، شاید کہ <sup>۸</sup> ولی بود ، و یا خود مرد صالحی  
 بود و یا دانشمندی گردد کہ بندہ های خدای تعالی رافیض و فایده رساند ، و یا مرد دہقانی شود کہ از  
 کشتہ او و حوش و طیور و غیرہما نفع گیرند ، و یا مرد معتبری گردد پیش پادشاہ <sup>۹</sup> مجازی کہ از اعتبار  
 ظاہری او خلق خدای تعالی <sup>۱۰</sup> در رفاہت باشند . این ہمہ بہ کشتن او " چراسعی می کنی ؟ کہ گفته اند :  
 اگر یکی بہ کشتن یکی سعی کند ہرگز او را از بہشت نصیب نبود . پس چرا از میان این فعل بہ وقوع  
 آید کہ در روز قیامت آمانا بہ و صدقنا ، بہ سبب این فعل مخلد <sup>۱۱</sup> در دوزخ بمانیم کہ ہرگز خلاصی نیابیم ؟  
 ی شوہر ! اگرچہ این مسئلہ راندیدہ ام ، اما از اہل علم شنیدہ ام کہ ہر کہ در کشتن مسلمانی و مسلمان

- |                                      |  |                       |
|--------------------------------------|--|-----------------------|
| ۱ - ب : - راہ                        | ۲ - ب ، ت : نگہ داشت می کرد                  | ۳ - ب : رعایت         |
| ۴ - ب : خالہ اش با او محبت تمام داشت | ۵ - ب : شوہرش ازین ممر                       |                       |
| ۶ - ب ، ت : در میان می آمد           | ۷ - ب : بی حد می کشید ، ت : بی حد باومی کشید |                       |
| ۸ - ب ، ت : کہ                       | ۹ - الف : پادشاہان                           | ۱۰ - ب : - خدای تعالی |
| ۱۱ - ب ، ت : - مخلد                  |  | ۱۱ - ب : - او         |



بچه (ای) سعی کند هرگز روی بهشت نبیند، به تخصیص آن که خود مرتکب این امر شود. وای! ای وای بر حال او. ای شوهر! دیده و دانسته مرا خود این طاقت نیست،<sup>۲</sup> تو بگیر و هرچه خواهی آن<sup>۳</sup> بکن اتفاقاً این جاهل درین زمان مست بود. از دست زنش گرفت و برد. در نزدیکی خانه آن بدبخت چاهی بود خشک، در روی سرنگون انداخت. حق سبحانه و تعالی فرشته (ای) را امر کرد، تا آن بزرگوار را آسوده به تک چاه برد و بی آسبش نگاه داشت. سه روز در تک<sup>۴</sup> چاه بود. نه گرسنه مانده و نه تشنه. و این بدبخت درین سه روز متعاقب شارب خمر بود، و زن خود را یک لحظه از پیش خود دور نفرستاد، ازین غرض<sup>۵</sup> که او را نگیرد. روز چهارم از فسق خود باز ایستاد. روز پنجم<sup>۶</sup> هشیار شد. زنش گفت: ای جاهل! این همه فسق می کنی مگر کم است که این نوع فعل زشت هم بررسی کردی که اشد فسق هاست؟! چونکه کشتی، بیا رویم و استخوان او را بگیریم و در گوشه (ای) دفن کنیم، تا مردم دانند که پسر فلانی مرده است. از ملامت باری<sup>۷</sup> خلاص شویم و عندالله هرچه باشیم می بوده باشیم. این سخن زنش معقول افتاد. بیگانه رفتند و بر سر چاه<sup>۸</sup> ایستادند. این بدبخت به ریسمانی از میان زنش برست و در چاه انداخت. خاله اش فرود آمد<sup>۹</sup>، دید که به این بزرگوار هیچ<sup>۱۰</sup> آسبی نرسیده<sup>۱۱</sup>، و چراغی در پیش او سوزان، و بستر و بالین از کتان، و این طفل بر بالای وی شادمان<sup>۱۲</sup> و خندان<sup>۱۳</sup>. خاله اش چون این<sup>۱۴</sup> بدید، آهی از دل پر درد برکشید و گریه آغاز کرد و گفت: ای ولی خدا! معذور دار که به نسبت دوستان خدا این نوع ظلم ها واقع می شود از دشمنان خدای تعالی! این<sup>۱۵</sup> بگفت و در بغل خود گرفت و گریه بسیار کرد، می خواست که بر آرد و به خود اندیشه کرد و گفت: ای حلیمه! اگر بر آری این بدبخت اگر انقیاد کند نعماً و کرماً<sup>۱۶</sup>، و اگر بر همان جهالتش باشد و باز در مقام کشتن شود آن زمان چه خواهیم کرد؟ بیایک بار به او گویم اگر راضی شود آنگاه بر آرم، والا در همین فراغت که هست بگذارم. آن بود که<sup>۱۷</sup> گفت: ای شوهر! سرّ عجیبی درین طفل مشاهده کردم. شوهرش گفت: چه چیز دیدی؟ گفت: این دیدم که بچه زنده است، و چراغ در پیش دارد و بستر راحت در<sup>۱۸</sup> پهلوی و بالین فراغت در زیر سر. شوهرش چون این بشنید تعجب کرد و باور نداشت و گفت: این چه سخن است که طفل شیر خواره پنج شبانه روز در چنین

- |                               |   |                      |
|-------------------------------|---|----------------------|
| ۱- ب، ت: - که هرگز ... دانسته | ۲- ب: + که این فعل قبیح کنم   | ۳- ب: - آن           |
| ۴- ب: در تهه                  | ۵- ب، ت: ازینجهت  | ۶- ت: روز پنج        |
| ۷- ب: در تهه                  | ۸- ب: + بدبخت   | ۹- ت: رفتند در سرچاه |
| ۱۰- ب، ت: - خاله اش فرود آمد  | ۱۱- ب: - هیچ  | ۱۲- ب: + است         |
| ۱۳- ب: شادان                  | ۱۴- ب: + و آسوده حال  | ۱۵- ب: + حال         |
| ۱۶- ب: انقیاد کند خوب و اگر   | ۱۷- ب، ت: بگذارم، چون این حال مشاهده کرد از تک چاه با آواز بلند گفت | ۱۸- ب، ت: + زیر      |

ای زنده بماند و این دولت مراورا بود، مگر این که ولی بود؟ زنش گفت: اگر باورت نمی آید<sup>۱</sup> و آوی و بین! شوهرش گفت: اگر بیرون آری هم همان حکم دارد. بزرگوار راخاله اش از میان بست به بستر راحت پیچیده و بیرون داد، آنگاه خود برآمد چراغ رابه دست گرفته و به دست نگربالین را، وگفت: ای ظالم! هیچ می دانی که حال چیست؟ امروز پنج روز است که این طفل<sup>۲</sup> را چاه کرده بودی به قصد آنکه درچاه بمیرد، دیدی که<sup>۳</sup> حق سبحانه و تعالی جل جلاله و عم نواله<sup>۴</sup> به برت کامله و حکمت شامله خود این نوع نگاه داشته است که هیچ آسیبی به وی نرسیده، و این فراغت دولت<sup>۵</sup> بروی عنایت کرده<sup>۶</sup> که درپادشاه نیست. دانستی که قصد قاصد در مقصود، بی اراده حق سبحانه و تعالی کارگر نبوده است. من بعد این طفل<sup>۷</sup> رانیک محافظت باید کرد که قوت و برکت است، و خدای<sup>۸</sup> تعالی به لطف عمیم خود به روزگار<sup>۹</sup> مافرستاده است. این سخن زن دردل او سخت اثر برد وگفت: ای زن! این بار اختیار در دست تست، هر نوع که خواهی<sup>۱۰</sup> نگاه داری، من ندانستم که این طفل ولی بوده است، و شیطان دردل من گمراه انداخته بوده است که او را باید کشتن او خطا بوده است. حمدلله! حق سبحانه و تعالی درپناه خود نگه داشته است، و از تخلص<sup>۱۱</sup> در نار این بنده فاسق خود را ملامت ساخته است. درین حین شیطان علیه اللعنه باز و سواس کرد و دردل او انداخت که: ای نادان! این طفل<sup>۱۲</sup> چه ولی باشد، بلکه ساحر و جادوست. از قول خود بازگشت وگفت: ای زن! قبول ندارم که او را نگاه داری. زن گفت: ای شوهر! اگر قبول نداری من هم ترا قبول ندارم. طلاقم کن. این بدبخت از بس که به زن خود میل داشت دل نتوانست برداشت. ناچار گفت: ای زن! نگاه دار، اما فردا که کلان شود بررها ازوی خواهد رسید، زیرا که وی جادوست. زن گفت<sup>۱۳</sup> هرچه هست بنده خداست عزوجل که و نگاه داشتن او بی اختیارم که شفقت کنم زیرا که<sup>۱۴</sup> شفقت بنده های خدای تعالی نشانه سعادت است. قصه به مناقشه بسیار راضی شد. خاله اش به صد جان و به ده چندان پیش مهربانی کرد اما در غیبت شوهر. هرگاه که شوهرش درخانه بودی، به جانب بزرگوار هرگز نظر نکردی، از ترس آن که از رشک<sup>۱۵</sup> که<sup>۱۶</sup> هلاکش نکند.

- الف - : در چنین چاهی  
ب - : جل جلاله و عم نواله  
ب - : بچه  
۱ - الف، ت - : خواهی  
۲ - ب - : بچه  
۳ - الف، ت - : خاله اش گفت  
۴ - ب - : ناگه  
۵ - ب - : اگر باورنداری  
۶ - ب - : این دولت و فراغت  
۷ - ب - : بچه  
۸ - ب - : بچه  
۹ - ب - : بچه  
۱۰ - ب - : بچه  
۱۱ - ب - : بچه  
۱۲ - ب - : بچه  
۱۳ - ب - : بچه  
۱۴ - ب - : بچه  
۱۵ - ب - : بچه  
۱۶ - ب - : بچه

الحاصل چند سال برین گذشت . حضرت بزرگوار پای <sup>۱</sup> به شش سالگی <sup>۲</sup> نهاد . تا این زمان ہی کس از حال او خبر نیافت . روزی خاله و پدر نگہ داشته اش ہر دو نشستہ بودند . بزرگوار قصہ چاہی حکایت کرد . بعد از اتمام این <sup>۳</sup> حکایت بیرون رفت . یوسف علی کہ شوہر خاله اش بود گفت : ای زن دیدی کہ فتنہ (ای) در خانہ ما پیدا شد . بلایی بر جان ماہویداگشت ، نگفتمت کہ این جادوست ؟ بین کہ فردا المہاز دست او خواہیم دیدن ، و حکایت ہا از زبان او خواہیم شنیدن کہ <sup>۴</sup> از حالا ظاہر ساختن گرفت . اگر او <sup>۵</sup> جادو نباشد ، چہ داند کہ در شش ماہگی در تک چاہ بروی چہ چیز واقع شدہ ؟ زنش گفت : ای بی عقل ! این از آثار کرامت است نہ اثر <sup>۶</sup> جادو ، و او ولی خداست نہ ساحر و جادو . و جادو را اسباب می باید و عقل کامل . این ہنوز در مرتبہ طفولیت است ، جادوگری دروی <sup>۷</sup> چہ می طلبد ؟ البتہ <sup>۸</sup> این ولی است نہ جادو . این نوع تاویل کردولی سخت ترسید کہ این بدبخت آخر کار خود را می کند . درین حین بہ خاطرش آمد کہ خدای تعالی نگہ داراوست ، چہ غم از یوسف علی وغیر او ؟ نہایتش آن است <sup>۹</sup> کہ در رنگ اول خواہد کرد . خدای تعالی قادر بر ہمہ اشیاست ، ہر چہ خواست کرد و ہر چہ خواہد بکند . بعد از آن گفت : ای شوہر ! ازین کہ خرد سالی یاغیر او از واقعہ سابقہ خبر دہد ، چرا فتنہ باشد ؟ بلکہ <sup>۱۰</sup> دلالت بر ادراک او می کند . تو خود مرد ہنرمندی <sup>۱۱</sup> "لابد است ترا کہ قائم مقام خود یکی را نصب کنی ، تا این ہنر تو در زیر خاک پوشیدہ نہماند . پس ناچار است آموختن این ہنر را بہ کس ، کہ بہ قدر ادراک داشتہ باشد . اینک کسی کہ صاحب ادراک است ، بی منت خدای تعالی بہ تو کرامت کردہ است . می باید کہ ازین مہر خوشحال باشی ، نہ این کہ این نوع ناخوشی بکنی . این سخن زن باوی خوش آمد و گفت : ای زن ! نیک می گویی ، اما این مقدار هست کہ این طفل <sup>۱۲</sup> " در اندک فرصت از من کار خود را می گذراند و مرا منسوخ می سازد . زنش گفت : اگر این کند زہی سعادت تو ! کہ تو آسودہ حال <sup>۱۳</sup> " بنشیننی و تمامی کار بہ گردن وی بار کنی <sup>۱۴</sup> " . تا کی خود کار کنی ؟ بہتر آن است کہ او را بہ خود یار کنی ! این خود معلوم است کہ کار استاد را از کار <sup>۱۵</sup> " شاگرد استدلال می کنند . یوسف علی گفت : ای زن ! مرا بیکار بودن خوش نمی آید . آن کنم کہ نمیرد و بہ تدریج کار مرا یاد گیرد . زنش گفت : آن کن فی الحال <sup>۱۶</sup> " بیرون رفت . زمانی بود ، پارہ (ای) فضلہ سگ آورد و در آب انداخت . یک شبانہ روز

۴ - الف : خواہیم شدن از

۳ - ب : - این

۲ - ب : + قدم

۱ - ب : - پای

۹ - ب : این است

۸ - ب : - البتہ

۶ - ب : نہ از آثار جادو

۷ - ب : - دروی

۵ - ب : - او

۱۳ - ب : - حال

۱۲ - ب : بچہ

۱۱ - ب : مرد خردمندی

۱۰ - ت : بلک

۱۷ - ب : - فی الحال

۱۶ - ب : - کار

۱۵ - ب : او را با خود

۱۴ - ب : تمامی بار را بہ گردن او کنی

آب ایستاد ، بعد از آن او را صاف ساخت <sup>۱</sup> و در قدح چینی گرفت و اندک قند بروی ضم کرد بزرگوار را طلب کرد، و بزور او را خورائید. غرض این بدبخت آن نبود که ادراک او <sup>۲</sup> زایل شود، بلکه <sup>۳</sup> مقصود آن بود که آینه دل آسمان صفت روشن رأی آن بزرگوار ، که محل مشاهده عالم غیب است بزه شود ، و امور غیبیه در او <sup>۴</sup> مرئی نگردد ، و از حال وی اطلاع نیابد ، و افشای حال او نکند . و حال آنکه آن بی سعادت جهود بود، و کسی او را نمی دانست ، حتی که زنش خبر نداشت که او جهود است . این همه ناسزا که این <sup>۵</sup> بدبخت در حق این بزرگوار کرد ازین <sup>۶</sup> رهگذر بود . فی الواقع دل آن قدس سره عزیز چنان تیره شد که در ادراک اموری که از جلای <sup>۷</sup> بدیهیات بود ، درمی ماند . و مدتی برین گذشت بزرگوار ده ساله شد . آنگاه به خود همراه ساخت که از گل کاری خود <sup>۸</sup> به او تعلیم کند . هفت سال به گل کاری مشغول داشت <sup>۹</sup> و هنرمند ساخت ، چنانی که در آن شهر مثل او پیدا نبود .

روزی این جهود نبود ، و بزرگوار تنها کار می کرد . مرد سفید ریشی پیش وی آمد و پرسید که : ای فرزند! چند سال است <sup>۱۰</sup> به این امر مشغولی ؟ بزرگوار گفت : هفت سال است . باز پرسید که : درین مدت هیچ نتیجه (ای) ازین کار <sup>۱۱</sup> دیدی ؟ بزرگوار گفت : ای بابا! نتیجه این کار همین است که گرسنه می مانم و برهنه نمی گردم . پیرگفت : ای فرزند! ما حاصل <sup>۱۲</sup> این کار خود همین بوده است این خود معلوم و دیگر این هم معلوم است که عمارت دنیا بی بنیاد است تا چند <sup>۱۳</sup> گل می زنی عمارت <sup>۱۴</sup> بی بنیاد را ؟ ای فرزند! اگر عقل داری بدان که از عمارت دنیا جز دنیا بر نیاید ، و از دنیا غیر از حسرت و ندامت چیز دیگر <sup>۱۵</sup> بر نخیزد . تا چند خانه بی بنیاد دنیا <sup>۱۶</sup> را گل می زنی و نقش و نگار می کنی ؟ اگر هوش داری صلحت تو در آن است که خانه دین خود را <sup>۱۷</sup> عمارت کنی و مزین سازی بهتر باشد ، زیرا که روز قیامت منابه و صدقنا سؤال از دین و ملت است ، نه از خانه و زینت . جهد کن و دروی کوش ! بزرگوار گفت : ای پیر! معنی این <sup>۱۸</sup> سخن تو چیست که فهم من کار نمی کند ؟ آن پیرگفت : ای فرزند! معنی این سخن آن است که در عبادت حق سبحانه و تعالی باشی که آفریدگار تست ، و پیرویی شریعت نبی صلی الله علیه و سلم باش <sup>۱۹</sup> که راه حق است که هرگز بطلان دروی ره نیابد ، و بیزار از راه باطل شوی که الآن دروی (ای) و دل خود را متوجه سبحانه و تعالی سازی ، تا نظر گاه حق گردد. بزرگوار گفت : ای پیر! نیک

- ۱- ب : صاف کرد      ۲- ب : + را      ۳- ت : بلک      ۴- الف ، ب : - دراو      ۵- ب : آن  
 ۶- ب : این رهگذر      ۷- ب : از جمله بدیهیات ، ت : از جلای بدیهیات      ۸- ت : خرد  
 ۹- ب : مشغول بود      ۱۰- ب ، ت : + که      ۱۱- ب : + خود      ۱۲- ب : محاصل      ۱۳- الف ، ت : چند که  
 ۱۴- الف ، ت : دیوار      ۱۵- ب : - چیز دیگر      ۱۶- ب : - دنیا      ۱۷- ب ، ت : - را      ۱۸- ب : - این  
 ۱۹- ب : نبی باش صلی الله علیه و سلم که

می فرماید ولیکن در دل من آن قابلیت و استحقاق نیست که مستحق این معنی گردد، زیرا که بدبختی تلویس ملوث<sup>۱</sup> ساخته است و او ملوث شده<sup>۲</sup>. پیر گفت: ای فرزند! غم مخور که کار او آسان است بزرگوار گفت: چگونه؟ پیر گفت<sup>۳</sup>: من طیب حاذقم، مسهلت می دهم، هر جرمی و کثافتی<sup>۴</sup> و نجاستی که در رگ و پی تو جا گرفته و قرار یافته است<sup>۵</sup> صاف می سازد و پاکیزه می گرداند، به نوعی که اثری از وی<sup>۶</sup> نمی ماند، آنگاه دلت<sup>۷</sup> مستحق این معنی گردد. بزرگوار گفت: ای پیر بزرگوار! اگر این می کنی شفقت پدری است که در حق این بی پدر می کنی، آن کن که می خواهی. آن بود که<sup>۸</sup> پیر قدحی از زین ژنده خود بر آورد پر از شربت و با وی داد. و بزرگوار به خوشحالی بگرفت و یکدم فرو کشید. زمانی بود، اسهال زور آورد و آن مقدار اسهال کرد، که ذره اخلاط در رگ و پی او نماند. آنگاه گفت: ای فرزند! دیگر به ذکر حق سبحانه و تعالی جل جلاله مشغول باش که کار این است. بزرگوار گفت: ای پدر! کدام ذکر گویم؟ پیر گفت: ای فرزند! به ذکر لا اله الا الله مشغول باش که بهترین اذکار است، ولیکن به این ترتیب که روزانه روان، یعنی به حرکت آلت زبان، و شبها به چهار ضرب در کنج پنهان<sup>۹</sup> و بعد از یک سال دیگر مرا چشم دار. این بگفت و غایب شد. بزرگوار بعد از آن به ذکر خدای<sup>۱۰</sup> اشتغال نمود. به نوعی که پیر فرمود، یعنی روزانه دست در کار داشت و دل به یار و به ذکر روان مشغول می بود. و شبها به ذکر چهار ضرب در کنج تنهایی مداومت می کرد. در میان یک سال آن مقدار ورزش ذکر کرد که در یک حبس نفس پانصد مرتبه لا اله الا الله را به چهار ضرب ادا کرد. بعد از آن چنان شد که شب را به سه نفس به روز آورد. بعد از یک سال و سه ماه این پیر باز آمد و گفت: ای فرزند! چه حال داری؟ بزرگوار گفت: الحمد لله<sup>۱۱</sup>! آن مقدار هست که روش ذکر گفتن معلوم شده است. بعد از گفت: ای پیر<sup>۱۲</sup> بزرگوار! عنایت کرده از اسم خود خبر ده تا معلوم من<sup>۱۳</sup> شود، اگر چه به علم تفرس خود من وجهی دانسته ام، که ملازمان چه کنند، اما می خواهم که مشخص معلوم من شود. این گستاخی<sup>۱۴</sup> در وسع خود نمی دریابم که مشافهه<sup>۱۵</sup> به روی ملازمان<sup>۱۶</sup> بگویم که نام شما<sup>۱۷</sup> چیست؟ چه باشد<sup>۱۸</sup> اگر از اسم و رسم خود بیان کنند<sup>۱۹</sup> تا دل من قرار یابد و مشخص بدانم. بزرگوار فرمود: ای فرزند! همان کسم که به تفرس

- |                                      |                              |
|--------------------------------------|------------------------------|
| ۱ - متن تق، جمیع نسخ: ملوس           | ۲ - ب: - و او ملوث شده       |
| ۳ - ب: - غم مخور... گفت              | ۴ - متن تق، جمیع نسخ: کسافتی |
| ۶ - ب: + باقی                        | ۷ - الف: - دلت               |
| ۱۰ - ب: + تبارک و تعالی، ت + تعالی   | ۸ - ب، ت: - آن بود که        |
| ۱۴ - ب، ت: شود، ولیکن این حد گستاخی  | ۹ - ب: پنهان                 |
| ۱۷ - ب: - چه باشد ۱۸ - الف: بیان کنی | ۱۱ - ب: + که ۱۲ - ب: - پیر   |
|                                      | ۱۳ - الف: - من               |
|                                      | ۱۴ - ب، ت: مشافهه به ملازمان |
|                                      | ۱۵ - الف: نام تو             |
|                                      | ۱۶ - الف: نام تو             |

خود دانسته . اگر آن کس نمی بودم در عالم شهادت به تو ملاقات نمی کردم . این بگفت و فاتحه در<sup>۱</sup> حق شیخ خواند و برسینه مبارک آن بزرگوار دمید ، آنگاه گفت : ای فرزند ! دیگر درکار خود استوار من و جزم دل یوسف علی جهود<sup>۲</sup> رابه ناخن ولایت تراش . این بگفت و غایب گشت<sup>۳</sup> . بزرگوار عوشحال شد و متوجه گشت به حال یوسف علی جهود . بعد از یک روز به جانب خود جذب کرد . جهود<sup>۴</sup> بی اختیار پیش بزرگوار آمد . گفت : ای فریدالدین !<sup>۵</sup> آخر گوی از میدان بردی ، اگرچه از من به چندین سال خردی ! توبه کردم و از دین خود بازگشتم و بیزار شدم ، و تأسف و ندامت خوردم بر اوقات بابقه خود ، و قبول کردم دین محمدی را و هرچه در روی است<sup>۶</sup> ، و بیزار شدم از دین باطل و هر چه روی است ، و گرویدم به پیغامبر تو و معتقد شدم به ولایت تو و منقاد گشتم به کرامت تو . ای ولی خدا ! معذور دار و عفو فرمای که این همه ناحقها و ناسزاها از من به نسبت تو واقع شد ، و فرمای هر چه بر مایی ، آن کنم . بزرگوار تلقین کلمه طیبه و شهادت او را کرد و مسلمان ساخت و غسل فرمود و آداب نماز و آنچه در مسلمانی است تعلیمش کرد ، آنگاه تلقین ذکر و روش عبادت تعلیم کرد و باهمدیگران مشغول شدند .

سالی چند برین گذشت<sup>۷</sup> . حضرت شیخ را عالم غیوبت دست دادن گرفت . روز در میان و گاهی بر روز یک بار غیبت حاصل می شد . در عالم بیخودی و غیبت ، بر زبان مبارک<sup>۸</sup> حضرت شیخ<sup>۹</sup> جاری می شد : انا من الله و العالم منی . این سخن حضرت<sup>۱۰</sup> شیخ در میان مردم " شهرت گرفت<sup>۱۱</sup> . بعضی مردم بر مقام اعتراض شدند . دانشمندی بود در آن شهر که او را<sup>۱۲</sup> مولانا سیف الله عالم می گفتند . بسی دانشمند کلان بود و مدقق و محقق<sup>۱۳</sup> که نکته (ای) از علم پیش وی پوشیده نبود ، و در علم تصوف نیز کامل بود ، و از اهل باطن هم<sup>۱۴</sup> بود . اکابر پیش آن بزرگوار حاضر<sup>۱۵</sup> آمدند و گفتند : ای مولانا ! پسر فلانی<sup>۱۶</sup> این نوع حکایتی همیشه بر ملامی گفته است ، می خواهیم که احتسابش کنیم ، مصلحت این چیست ؟ عالم در برابر گفت : ای یاران ! چرا احتساب باید کرد که سخن حقی گفته است ؟ از برای سخن حق احتساب چراست ؟ یکی پرسید که : ای عالم معنی ! این سخن وی<sup>۱۷</sup> چیست ؟ عالم گفت : معنی این سخن آن است که هر چه در عالم موجود است از خداست عزوجل و من نیز . و عالم از منست ، یعنی از جنس

۱ - ب : - حق	۲ - ب : - جهود	۳ - ب : - غایب شد	۴ - ب : - یوسف علی	۵ - ب : - ای بزرگوار آخر
۶ - ب : - درویش	۷ - ب : - + و	۸ - ب : - + آن	۹ - ب : - شیخ	۱۰ - ب : - حضرت
۱۱ - ب : - + شهر	۱۲ - ب : - شهرت یافت	۱۳ - الف : - را	۱۴ - ب : - و محقق و مدقق	
۱۵ - ب : - هم	۱۶ - ب : - حاضر	۱۷ - ت : - + جهود	۱۸ - ب : - وی	

من است کہ عبارت از ماسوی اللہ است . پس راست است کہ عالم ازوی است . و این سخن حق است احتساب چگونہ کنید ؟<sup>۱</sup> یکی ازین میان برخاست وگفت : ای عالم ! این نوع تأویلات را عالمان کنند او مردیست جاہل این نوع تأویل معلوم نیست کہ بہ گرد خاطر او رسیدہ باشد . عالم گفت<sup>۲</sup> : از قایل باید تحقیق کرد<sup>۳</sup> . آن بود کہ<sup>۴</sup> اکابر پیش شیخ آمدند ، دیدند کہ شیخ بیخود است و ہمین<sup>۵</sup> می گوید توقف کردند تا زمانی کہ حضرت شیخ بہ حال خود باز آمد . آنگاہ یکی ازین میان برخاست وگفت : ای شیخ ! معنی این کلام چیست کہ ہر زمان ہرزبان مبارک تو جاری می شود ؟<sup>۶</sup> شیخ گفت : ای جاہلان ! شمارا آن حوصلہ نیست کہ فہم سخن مردی بکنید ، سخن عالمان را ہم قبول ندارید ، معنی همان است کہ سیف اللہ عالم<sup>۷</sup> بیان کرد . سخن او را باور نداشته پیش ما آمدید . این بار ببینید . حضرت شیخ قدس اللہ سرہ العزیز ازین جماعت ہوش را برد . ہمہ بیخود و بیہوش شدند . در عالم بیخودی دیدند کہ شیخ بر سر بلندی نشسته است و در گرد این بلندی از انس و جن و وحوش و طیور و غیر ہم<sup>۸</sup> جمع آمدند و شیخ را اطواف می کنند و فرمان می بردارند ، و ہریک می گویند کہ : ای بزرگوار !<sup>۹</sup> ما از آن تویم ، و این جماعت متعرضان نیز این می گویند . این کرامت حضرت شیخ بہ این جماعت بنمود . و آنگاہ نظم ولایت خود ازین جماعت برداشت ، بہ حال خود<sup>۱۰</sup> آمدند . آن گاہ ہمہ برخاستند و عذر تقصیر کردند<sup>۱۱</sup> و بہ ولایت و کرامت حضرت شیخ گرویدند و گفتند : ای بزرگوار ! این بار مسلم . ہر چہ گویی رسد و سزد ! و در مقام ارادت شدند . شیخ گفت : ای یاران ! الآن محل نیست کہ ارادتمند شوید ، زیرا کہ بالفعل نہ شما یان مستحقید و نہ من مستعد ،<sup>۱۲</sup> موقوف دارید تا آن وقت<sup>۱۳</sup> کہ استحقاق و استعداد پیدا کنیم ، آن زمان دیگر ہیچ مانع نیست . ہمہ موقوف داشتند . چون پنج سال دیگر برین گذشت ، حضرت را قدس سرہ العزیز رخصت ارشاد از حضرت شیخ خواجہ زندہ دلان شد . آن روز در دل اکثر مردم خوارزم این<sup>۱۴</sup> افتاد کہ بہ ملازمت حضرت شیخ روند و ارادت قبول کنند . گروہ گروہ بہ ملازمت شیخ آمدند ، دیدند کہ شیخ در عالم دیگر است و سخن از جای دیگر دارد . آن روز بلا توقف دو بست و ہشتاد کس راعقد ارادت<sup>۱۵</sup> بست و در قید خود در آورد . و بعد از فراغ مجلس ارادت این جماعت ، شیخ گفت : ای یاران ! بدانید کہ ہر کہ بہ ما پیوست رست ، و ہر کہ نپیوست بہ خاک سبہ نشست .

- |                              |                              |                          |
|------------------------------|------------------------------|--------------------------|
| ۱ - ب : چگونہ احتساب می کنید | ۲ - ب : - این نوع .... گفت   | ۳ - ب : تحقیق باید کرد   |
| ۴ - الف ، ت : - آن بود کہ    | ۵ - ب : + نوع                | ۶ - ب ، ت : جاری می گردد |
| ۷ - ب : + خودہای             | ۸ - ب : - عالم               | ۹ - ب : - و غیر ہم       |
| ۱۰ - ب : - و کرامت           | ۱۱ - ب : - ای بزرگوار        | ۱۲ - الف ، ت : + باز     |
| ۱۳ - ب : + و مرا             | ۱۴ - ب : موقوف دارید وقتی کہ | ۱۵ - ب : - این           |
| ۱۶ - ب : - ارادت             |                              |                          |

بعد از رخصت ارشاد سه سال در خوارزم شیخ بود ، و ششصد کس را به دولت ارادت مشرف ساخت ، و بیست کس را تربیت کرد و به کمال رسانید ، و خود تربیت از حضرت خواجۀ زنده دلان یافت . همیشه می گفت : ای درویشان ! درد حاصل کنید که حصول مقصود موقوف به درداست ، چنانکه موده اند <sup>۱</sup> :

بی درد کجا رسد به مقصود مقصود از آن اهل درداست

صدق و اخلاص پیشه کنید ، که بنای کار درویشی به صدق و اخلاص است ، چنانکه گفته اند <sup>۲</sup> :

صادق الاخلاص در کوی حبیب گربه مقصودش رسد نبود عجیب

اما معلوم باشد که طریق تربیت آن بزرگوار ، آن بود که <sup>۳</sup> هر روز بر حال مریدان <sup>۴</sup> نظر می انداخت به هر نوع تربیت که سزاوار او بود به همان نوع تربیت می کرد . و دیگر اسامی مریدان را مکتوب داشت ، و هر روز یک بار متوجه می شد ، و از اسم به حال <sup>۵</sup> مسمی علمش محیط می افتاد . و اگر در کاهر ری یک <sup>۶</sup> از صاحب اسامی را خللی در کار <sup>۷</sup> رفته بودی که او را خبر نبودی ، آگاه کردی <sup>۸</sup> .

روزی نشسته بود که درویش به ملازمت شیخ <sup>۹</sup> آمد و گفت : ای شیخ !

من عاشق زار کرد گارم جز عشق دگر هنر ندارم

حضرت شیخ در برابر گفت : ای درویش ! عاشق آن است که چون خلیل الله خود را در آتش اندازد ! رویش چون این سخن از شیخ بشنید گفت : ای شیخ ! این سخن خطاست ، بلکه <sup>۱۰</sup> صواب آن است که عاشق آن است <sup>۱۱</sup> که عین آتش بود ! خود را در آتش انداختن <sup>۱۲</sup> چه کار است ؟ نمی بینی که پروانه به آن سعفی از آتش پرهیز ندارد و خود را در روی می اندازد <sup>۱۳</sup> ؟ آدمی را اگر زیاده از او همت نباشد ، چه دمی باشد ؟ شیخ گفت : ای درویش ! لاف از همچون تو درویشان در خورد حال خود <sup>۱۴</sup> بهتر است . این همه مبالغه نیک نیست . درویش گفت : چه لاف است و چه مبالغه <sup>۱۵</sup> ؟ شیخ گفت : معلوم شود . آن بود که <sup>۱۶</sup> درویش آهی از سر در دبر کشید . آتشی از دهن درویش علنکه (؟) زد ، به خانقاه شیخ در گرفت ، و دیک بود که تمام سوزد و خاکستر گردد . شیخ گفت : ای آتش <sup>۱۷</sup> حد خود نگاه دار ! این قهر که از شیخ واقع شد آتش فرونشست . و صحبت شیخ به این درویش در گرفت ، چنانکه آتش به هیزم در گیرد .

۲ - الف : چنانکه فرمود ۳ - ب : بزرگوار بر این نهج بود که ، ت : بر آن نهج

۶ - ب : هر کدام از ۷ - ب : در کار ۸ - ب : آگاه کردی

۱۱ - ب : آن است که ۱۲ - ب : انداختند

۱۴ - الف : خود ۱۵ - الف : و چه مبالغه

الف ، ت : چنانکه فرمود

ب : درویشان ۵ - ب : به حال

ب : شیخ ۱۰ - ت : بلک

ب : خود را در آتش اندازد

ب : که ۱۷ - ب : ای آتش



دوماه برین گذشت که شیخ ندانست که این شخص کیست <sup>۱</sup>. شبی این درویش پرسید که : ای شیخ نهایت ناپرسیدن درویشان از احوال مسافران <sup>۲</sup> تا سه روز است ، ، چون است که سه ماه نزدیک آمد که بایکدیگریم <sup>۳</sup> ، یک بار نپرسیدی که چه کسی ، و از کجایی ، و نام تو چیست ؟ شیخ گفت : آری <sup>۴</sup> ! غلبات شوق غیر از تو هیچ چیزی به خاطر من نرسید . بدانکه درویشان مشتاق محبت اند ، نه محتاج اسم و رسم . درویش گفت : ای شیخ ! نیک فرمودی ، اما با وجود این <sup>۵</sup> آن مقدار باید معلوم کرد که بعد از مفارقت به آن یاد کنند . شیخ آنگاه پرسید . آن درویش گفت : ای شیخ ! بدانکه من از جماعت ابدالم که آمده ام محض <sup>۶</sup> از برای آنکه به تو انس گیرم ، تا آن وقت که ترا استحقاق ابدالی پیدا شود که آنگاه ترابه میان جماعت خود برم . شیخ گفت : ای درویش ! اگر صد سال به من باشی تبدیل نخواهی یافتن ، چه جای آن که از جماعت تو باشم ، زیرا که من عاشق الله ام و سوخته آتش عشق او . بدانکه عاشق سوخته ، سوخته به ! بعد از آن ، <sup>۸</sup> بزرگوار سر به خرقه <sup>۹</sup> فروکشید و از سر سوز "الله" گفت . دودی از جیب خرقه او بیرون آمد و فرونشست . درویش دید که شیخ سوخت و خاکستر گشت .

اما بعد ؛ معلوم باشد که حضرت شیخ قدس سره العزیز پنجاه و نه سال عمر دید و چندین مرید تربیت کرد و خود تربیت از <sup>۱۰</sup> "خواجه زنده دلان یافت ، و بر قلب جرجیس پیغامبر علیه السلام بود و در تاریخ ششصد و بیست در ماه ربیع الاول در عشر <sup>۱۱</sup> اول وقت پیشین سوخت و خاکستر گشت . بعد از وفات ، یکی در خواب دید که به حله و حریر پیچیده در میان حورو و غلمان در بستر راحت افتاده و ولدان در خدمت او <sup>۱۲</sup> ایستاده ! پرسید که : ای شیخ ! این دولت و منزلت <sup>۱۳</sup> از کجاست ؟ گفت : از حق سبحانه و تعالی است که سوختگان رابه حله و حریر پیچند که به جراحی <sup>۱۴</sup> سوخته سزاوار است . والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب <sup>۱۵</sup> ."

- ۱ - ب : شیخ آن شخص راندانست که کیست      ۲ - ب : مسافران      ۳ - ب : بایکدیگریم      ۴ - ب : آری  
 ۵ - ب : این      ۶ - ب : ای شیخ      ۷ - ب : + از برای تو یعنی      ۸ - ب : بعد از آن  
 ۹ - ب : سر از خرقه      ۱۰ - ب : حضرت      ۱۱ - ب : در عشر      ۱۲ - ب : + است      ۱۳ - ب : او  
 ۱۴ - الف : - و منزلت      ۱۵ - الف ، ب : به حرارت      ۱۶ - ب : - والله ... والمآب

## باب بیست و نهم

در تذکره<sup>۱</sup> شیخ صاحب اسرار ، وبنده<sup>۲</sup> خاص پروردگار ، و محرم درگاه حضرت کردگار ،  
 مظهر کرامت<sup>۳</sup> بیشمار ، و شیخ شهر حصار ، و ساکن فرخار ، شیخ الشیوخ روزگار ، قطب روی زمین  
 نادره<sup>۴</sup> ربع مسکون ، شیخ محمد<sup>۵</sup> عطار ، رحمة الله<sup>۶</sup> علیه که مردی بود سخی و جوانمرد و نمان ده .  
 دستگاه گشاده داشت ، و به تجارت مشغول بود . اما در اوایل حال مزدوری می کرد . وقتی از اوقات  
 میر آن بزرگوار به جانب فرخار افتاد ، دختری دید در کمال حسن و جمال و نازک طبع و خوش خوی  
 خلیق<sup>۷</sup> ، در سن به مرتبه<sup>۸</sup> مراهقت رسیده . شیخ<sup>۹</sup> زمانی در ملازمت او بود و به صد جان عاشق او گشت ،  
 دل از دست داد . به خود اندیشید<sup>۱۰</sup> و گفت : ای عطار ! به یکبارگی رسوای جهان شدی . تدبیر این کار  
 چیست ، و به چه حيله در ملازمت او باید بود ؟<sup>۱۱</sup> آخر این را قرار داد که پدر دختر مردیست غنی ، بهتر  
 از آن نیست که به اجرة به او در آیم<sup>۱۲</sup> و خدمت او را قبول کنم ، تا به این تقریب در قدم او باشم ، و از  
 جمال دلفریب او بهره گیرم ، و از ملامت مردم عاری باشم . آن بود که به اجرة گردن تسلیم نهاد ، و به  
 خواجه ملک که پدر دختر بود عرض حال کرد و گفت : ای خواجه ! غریبم و پدر و مادر ندارم ، چه باشد  
 که من غریب را به خدمت خاکروبی آستانه<sup>۱۳</sup> عالی خودت قبول کنی ؟ خواجه گفت : ای کودک ! از  
 کجایی ؟ گفت از حصارم . خواجه ملک گفت : به چه تقریب این جا افتادی ؟ بزرگوار گفت : نصیب این  
 بوده است . خواجه ملک گفت : قبولت بکنم<sup>۱۴</sup> ، اما بی حقیقتی نکنی . شیخ گفت : نمی دانم از آن جانب  
 چگونه بود ؟ ازین جانب تقصیری نخواهد بود . خواجه ملک گفت : اگر ترا درین قول استقامت است  
 و استحکام ، من هم قبول کردم به فرزندی که مرا غیر از یک عاجزه<sup>۱۵</sup> فرزندی نیست<sup>۱۶</sup> . شیخ خوشحال  
 شد و در ملازمت خواجه ملک می بود . روزی چند برین<sup>۱۷</sup> بر آمد . بزرگوار به خواجه ملک عرض  
 کرد که : ای خواجه ! نمی خواهم که بیکار باشم ، مرا کاری تعیین کرده شود که در کار باشم<sup>۱۸</sup> تا دفع  
 دلگیری شود . خواجه گفت : ای فرزند ! مرا چندین خدمتکارانند که کار نمی یابند و بیکارند ، ترا چه کار  
 فرمایم ؟ و من بنده<sup>۱۹</sup> فرمان توام و هر چه فرمایی آن کنم . شیخ گفت : ای خواجه ! اگر کاری<sup>۲۰</sup> تعیین نکنی

- ۱ - ب ، ت : + احوال ۲ - ت : کرامات ۳ - الف : - محمد ۴ - ب ، ت : + تعالی ۵ - ب : - و خلیق  
 ۶ - ب : رسید ۷ - ب : + بناگاه دید ۸ - ب : اندیشه کرد و گفت ۹ - ب : باید بودن  
 ۱۰ - ب : که پیش او باجره در آیم ، ت : که پیش او باجره ۱۱ - الف ، ب : قبول بکنم  
 ۱۲ - ب : دختر ۱۳ - ب : فرزند دیگر نیست ۱۴ - ب : برین ۱۵ - ب : باشم  
 ۱۶ - ب : بنده ۱۷ - ب : کار ۱۸ - ب : باشم ۱۹ - ب : بنده ۲۰ - ب : کار

توانم بود<sup>۱</sup> . خواجہ از سر بیچارگی گفت: ای فرزند! مرا همچون کاری نیست کہ مناسب تو باشد<sup>۲</sup> .  
 شیخ گفت: اگر ہیچ کار از دست من عاجز بر نیاید،<sup>۳</sup> گوسالہ پایی خود توانم کرد . آخر الامر بہ مناقشہ  
 تمام خواجہ ملک بہ همان راضی شد . و خواجہ ملک سیصد گوسالہ داشت بہ او سپرد . و حضرت  
 بزرگوار می چرانید و از فراق معشوق<sup>۴</sup> خود می نالید . و آن صغیرہ از جہت صغر سن از حال او خبر  
 نداشت و نمی دانست . ہفت سال برین گذشت . دختر بہ قد رسید و بالغہ شد . و از گلشن باغ عشق بویی بہ  
 مشام او وزیدن گرفت<sup>۵</sup> . آنگاہ من وجہی از حال عاشق خود<sup>۶</sup> اطلاع یافت . گاہی بہ گوشہ چشم بہ  
 جانب او نگاہی داشت ، کہ از نگاہ شوق انگیز او دود از نہاد بزرگوار برمی آمد ، و دل صد پارہ او  
 کباب می شد . و گاہی بہ خندہ نمکین ، نمکی بردل کباب او می پاشید . و گاہی بہ جلوہ قد چون  
 سروروان می خرامید ، کہ جان در تن این ناتوان می لرزید . ہر گاہ کہ<sup>۷</sup> شیخ این حرکات شیرین از آن  
 شیرین حرکات می دید ، عشق آن شیفتہ حال بہ صدچندان اول می شد . از بی طاقتی گاہی فریاد می کرد .  
 روزی اینچنین فریاد داشت و آہی می کشید ، و گریہ می کرد . گوسالہ (ای) از میان گوسالہ ہا  
 جدا شد و پیش آمد و بہ زبان حال گفت: ای بندہ خدا جل جلالہ و عم نوالہ! این ہمہ فریاد بہ درد و فغان  
 بہ سوز و گریہ بہ زاریت<sup>۸</sup> ہر زمان برای چیست کہ سالہا بر آئی؟ شیخ گفت: ای بی زبان! حال مرا تو چہ  
 دانی؟! گوسالہ گفت: چون نمی دانم کہ روز و شب بہ مایانی . شیخ گفت: ای بی زبان! اگر دانی حال من<sup>۹</sup>  
 ہمین است کہ می بینی و دل تو بر من سوخت و رحم تو بر من<sup>۱۰</sup> آمد آخر بہ زبان آمدی ، اما دختر خواجہ  
 را نیم مقدار تو رحم بر من نیامد کہ سالہاست شیدای اویم . گوسالہ گفت: ای نادان! تا این زمان اگر بہ  
 خواجہ خود عاشق می شدی و این ہمہ خدمت کہ بہ خواجہ ملک کردی اگر بروی می کردی<sup>۱۱</sup> ، تا حالا  
 بہ مقصود خود می رسیدی ، و صد همچون دختر خواجہ ملک بہ صد جان عاشق تو می گشتندی .  
 و حالا ہم مصلحت تو در آن است کہ بہ خواجہ حقیقی خود پردازی و ازین واسوزی ، تا این مقصود تو<sup>۱۲</sup>  
 بہ چنگ آید . این حکایت گوسالہ در دل شیخ سخت اثر کرد . همان لحظہ از ماسوی قطع نظر<sup>۱۳</sup> کرد  
 و ازین دختر نیز . اما گوسالہ پایی<sup>۱۴</sup> را ترک نکرد ، از برای آن کہ سبب ترک ماسوی اللہ ازین شد . و همان

- |  |                             |                         |
|--|-----------------------------|-------------------------|
| ۱ - ب : - بود                                    | ۲ - ب : کہ بہ تو مناسب باشد | ۳ - ب : از دست من نیاید |
| ۴ - ت : معشوقہ                                   | ۵ - ب : اورسید آنگاہ        | ۶ - الف : - خود         |
| ۷ - ب : و گریہ بزاریت                            | ۸ - ب : - من                | ۹ - الف ، ب : - بر من   |
| ۱۰ - ب : ملک کردی اگر بہ خواجہ حقیقی خود می کردی | ۱۱ - ب : - تو               | ۱۲ - ب : - نظر          |
| ۱۳ - ب : گوسایی را                               |                             |                         |

روز مشغول به عبادت<sup>۱</sup> حق سبحانه و تعالی شد، به نوعی که ادای فرایض در وقت کرد، و طهارت به دوام اختیار کرد و به ذکر دایمی اشتغال نمود. اگرچه هیچ نمی دانست، اما<sup>۲</sup> حق سبحانه و تعالی به لطف عمیم خود در دل او آن مقدار علم کرامت کرد که طریق و آداب طهارت داند، و نماز به او ادا یابد. و کلمه «الله ربی» کشف او شد، و (به) همین اسم مشغول شد. چون پنج سال برین گذشت، تغییری در حال آن بزرگوار پیدا شد و کیفیت درویشی در ذات<sup>۳</sup> او هویدا شد<sup>۴</sup>، و نور ولایت از جبین مبارک او ظاهر و آشکارا<sup>۵</sup> گشت.

شبى از شبهای ماه<sup>۶</sup> رمضان خواجه ملک را به خاطر آمد که اموال خارجی خود را ملاحظه کند. نیم شب برخاست<sup>۷</sup> و عصا به دست گرفت، و سیر می کرد. رسید بر سر حضرت شیخ قدس سره العزیز، دید که خواب است، اما از سینه مبارک آن بزرگوار آواز ذکر «الله ربی» می آید. زمانی در سر مبارک<sup>۸</sup> آن بزرگوار مکث کرد. سوزی در دل خواجه ملک افتاد. گریان به خانه خود بازگشت. ریسمان سیاهی به گردن<sup>۹</sup> انداخت و به خدای تعالی نالید و گفت: پاکا و پروردگارا! ندانستم و از سر نادانی این ولی ترا خدمت فرمودم، به لطف عمیم خود عفو فرمای! درین زمان آوازی به گوش او<sup>۱۰</sup> آمد که: ای خواجه ملک! به خدمت گار خود عذر خواهی کن. چون این ندا بشنید تا صباح کار او نالیدن بود. علی الصباح پیش شیخ رفت و در پای او افتاد و عذر خواست که: ای ولی خدا! معذور دار که<sup>۱۱</sup> حال تو بر من معلوم نبود، از سر جهل و نادانی این نوع بی ادبی از من به نسبت تو واقع شد<sup>۱۲</sup> که سالها خدمت فرمودم، امروز روز آن است که من در خدمت تو باشم. شیخ در برابر خواجه ملک گفت: ای خواجه! مرا چه خدمت باشد؟ مناسب آن است<sup>۱۳</sup> که در خدمت خواجه خود باشی که ترا از برای خدمت خودش آفریده است. خواجه ملک گفت: ای بزرگوار! خدمت من به نسبت تو آن است که سخنی دارم قبول کنی. شیخ گفت: اگر موجه است به جان قبول دارم. خواجه ملک گفت: ای بزرگوار! سخن این است که خود می دانی که مرا در دنیا غیر از یک عاجزه فرزندی نیست، می خواهم که این عاجزه خود را در خدمت تو بسپارم<sup>۱۴</sup> تا آب طهارت به تو برساند<sup>۱۵</sup>. این سخن از برای رضای حق قبول

۱- ب: + حضرت      ۲- ب: + حضرت      ۳- ب: دل      ۴- ب: گشت      ۵- ب: هویدا  
 ۶- ب: + مبارک      ۷- ب: برخوردار      ۸- ب: مبارک      ۹- ب: + خود      ۱۰- الف - او  
 ۱۱- الف، ب: - خواجه      ۱۲- ب، ت: + تا این غایت      ۱۳- ب: - شد  
 ۱۴- ب: این است      ۱۵- ب، ت: در خدمت تو سازم      ۱۶- ب: به تو رساند

کن . حضرت شیخ متردد شد ، وزمانی توقف کرد و به خود فرو رفت . درین حین آوازی به گوش شیخ رسید که : ای عطار ! نصیحت گو ساله به خاطر بیار ، چون شد که سالها<sup>۱</sup> آشفته او بودی ، و به یک حرف او محتاج بودی و به یک نگاه او مشتاق ، که او هم به وقوع نمی آمد<sup>۲</sup> الانادراً ، این بار که میسر گشت تکلیف درکار<sup>۳</sup> می داری ؟ شیخ<sup>۴</sup> چون این ندابشنید قبول کرد . خواجه ملک به فور<sup>۵</sup> عقد بست و دختر<sup>۶</sup> را سپرد . حضرت شیخ آن شب گرد دختر نگشت . تا روز قایم بود ، و به خدای تعالی می نالید و مناجات می کرد که : پا کا و پروردگارا ! عبادت چندین ساله من امروز خبطه شد ، زیرا که به مراد نفس خود کار کردم . و به مقصود خود رسیدم و کام دلم به حصول پیوست ، باز آواز آمد که ای شیخ محمد عطار ! این سخن تو خطاست که می گویی خبطه شد . زیرا که به قبول کردن فرمان الهی ، و به پیروی شرع حبیب الله کار درویش چرا خبطه شود ؟ چنانکه فرمود : فانکحوا ما طاب لکم من النساء مثنی و ثلاث و رباع [النساء : ۳] . پس به یکی که اقل مرتبه این امر است<sup>۷</sup> ، چرا خبطه گردد ؟ ای عطار ! اعتقاد تو در درگاه خداوندی معلوم است ، نه آن است که تو می گویی . بدانکه در تجرید اگر یک نتیجه است ، در تزویج نتایج است . اگر تجرید ظاهری افضل از تزویج بودی بایستی که<sup>۸</sup> دوستان خود را به ظاهر مجرد داشتی . هوش دار که بعضی از<sup>۹</sup> انبیاء علیهم السلام صد و دو بیست و سیصد نکاح کرده اند . این فعل ایشان دال<sup>۱۰</sup> است برین که تزویج افضل از تجرید و مجردی است<sup>۱۱</sup> . هر دو آن است که در عالم تزویج تجرید داشته<sup>۱۲</sup> باشد . حضرت شیخ چون این ندابشنید خوشحال شد : آنگاه حضرت شیخ به دختر قربان نمود .

بعد از سه روز شیخ را هوای بیرون در دل افتاد . پای برهنه بیرون رفت ، دید که در سرخاری چند تاه بلبل نشسته اند و باهمدیگر می گویند که : از پشت شیخ محمد عطار چهل ولی و ولیه خواهد پیداشدند که هر کدام قطب زمان خود<sup>۱۳</sup> خواهند بود . حضرت شیخ را از سخن این جانوران نشأه پیدا شد ، به خودگفت : ای شیخ محمد ! دانستی که نتایج عبارت ازینها بوده است . چون<sup>۱۴</sup> هفت سال برین گذشت صاحب دوازده فرزند تو آمان<sup>۱۵</sup> شد .

روزی نشسته بود . در واقعه خود<sup>۱۶</sup> دید که حضرت ابراهیم خلیل الله علیه الصلوة والسلام حاضر

- ۱ - ب : سالهای بسیار ۲ - ب : به وقوع نامد ۳ - ب : درکار ۴ - الف ، ت : شیخ ۵ - ب ، ت : بالفور  
 ۶ - ب : + خود ۷ - ب : به یکی ... امر است ، ت : به یکی ۸ - ب : که ۹ - ب : از  
 ۱۰ - ب : افضل است از عزوبت و مجردی ، ت : افضل از عزوبت و مجردی ۱۱ - ب : داشته ۱۲ - الف : - خود  
 ۱۳ - ب : - چون ۱۴ - متن تق ، جمیع نسخ : طوآمان ۱۵ - ب : - خود

فرمود گفت: ای شیخ محمد! حالا که سبک بارتری و پدر عروس تو در حیاتست به جانب ما بیا. فردا که بزرگان به گردنت افتد و حافظ اهل و عیال تو از دنیا رخت بردارد،<sup>۱</sup> لابد ترا در ملازمت آنها باید<sup>۲</sup> بودن و محافظت کردن. شیخ به خود آمد و این واقعه به اهلیه خود گفت و رخصت خواست<sup>۳</sup>. و از خواجه ملک نیز اجازت طلبید. هر دو به طوع و رغبت رخصت و اجازت دادند. بزرگوار فرزند کلان خود را<sup>۴</sup> خود<sup>۵</sup> همراه ساخت، و استعداد قوی کرد<sup>۶</sup> و راه مکه گرفت. دو ماهه راه رفته بود که حاجیان پیش آمدند و گفتند: ای مسلمانان! باز گردید که راه مخوف است. بزرگوار گفت: چگونه؟ حاجیان گفتند: بزرگوار اژدهایی پیدا شده است که مردم را هلاک دارد، مبادا که شما یان را ضایع سازد. شیخ گفت: و کلت علی الله و لا ارجو سوی الله، و روبه راه کرد. بعد از سی و پنج روز رسید به آنجا که اژدها بسکن داشت. اژدها از دور دید، سر برداشت و حمله کرد، و مسلمانان فریاد بر آوردند. شیخ گفت: ای ااران! غم مخورید که خدای تعالی قادر بر همه<sup>۷</sup> اشیاست، در کام این ظالم بنده های خود رانخواهد ظلوم داشت. این بگفت و سربه مراقبه برد. زمانی برین گذشت. سراز مراقبه برداشت، دید که اژدها نزدیک رسیده است. شیخ تازیانه خود را در مقابل اژدها پرتاب داد<sup>۸</sup>. تازیانه نیز به فرمان خدای جل جلاله اژدهایی شد به دو<sup>۹</sup> چندان او بزرگ و آن اژدها را به یک دم<sup>۱۰</sup> فروکشید<sup>۱۱</sup> و ناچیز ساخت و به سورت خود بازگشت. اول کرامتی که از حضرت شیخ ظاهر شد این بود.

القصة مسلمانان خلاص شدند، و به مرور ایام به مکه معظمه رسیدند! دیدند که هر چیز که بود برگرد حرم غیر از خانه کعبه، همه شیخ را سلام به جای آوردند. شیخ به هیچ یک ملتفت نشد. یکی پرسید: ای خواجه! چون شد که این جمادات به زبان حال سلامت به جای آوردند<sup>۱۲</sup> و توالفات نکردی؟ شیخ گفت<sup>۱۳</sup>: بنا بر آن که مقصود من و منظور نظر<sup>۱۴</sup> من چیز<sup>۱۵</sup> دیگر بود، بغیر<sup>۱۶</sup> مقصود چرا ملتفت شوم، که مخل<sup>۱۷</sup> در مقصود<sup>۱۸</sup> گردد؟ این بگفت و به طواف مشغول شد. بعد از طواف در خلف مقام حنفی<sup>۱۹</sup> عود نمود. زمانی نشسته بود که از خود غایب شد، دید که حضرت بانوی مکه ظاهر شد سفره (ای)

۱- ب: رخت بندد ۲- ب: باید ۳- ت: خاست ۴- ب: به خود ۵- ب: قوی

۶- ب: قادر به همه ۷- ب: پرتاب کرد

۸- ب: به فرمان حضرت حق سبحانه و تعالی جل جلاله و عم نواله اژدهایی شد که صد چندان ۹- ب: به یک دم

۱۰- ب، ت: درکشید ۱۱- ب: سلامت کردند ۱۲- ب، ت: آری ۱۳- ب: نظر

۱۴- ب: چیز ۱۵- ت: بغیر ۱۶- ت: خجل ۱۷- ب: که مخل ... گردد

۱۸- ب: حنفی، ت: حقیقی

دردست گرفته وگفت : ای شیخ محمد! بگیر این سفره را که خوان خلیل عبارت ازین است . شیخ سفره بگرفت . بعده رخصت داد که : برو که پنجاه سال دیگر عمر داری ، و درین عمر باید که بنده های خدای تعالی را خوان بگشایی و نان بدهی . شیخ به حال آمد و از حرم بیرون شد ، دید که خواجه ابوالقاسم که فرزند بزرگ حضرت شیخ است مواجهه خانه کعبه ایستاده است . حضرت شیخ به او نظر کرد . همان زمان خواجه ابوالقاسم نظریافت و مکاشف امور غیبیه شد . همان روز حضرت شیخ بازگشت . از آن جا که روان شد ، هر روز دو وقت <sup>۲</sup> سفره می گشاد و قافله را به قدر دفع جوع طعام می رسانید ، اما ذره (ای نقصان در سفره پیدانمی شد . چون رسید به بغداد <sup>۳</sup> اهل بغداد به بزرگوار ملاقات کردند و <sup>۴</sup> گفتند : ای شیخ! چه باشد که روزی چند درین شهر قرار گیری ، که در ملازمت باشیم و خدمت ترا غنیمت <sup>۵</sup> شماریم و صحبت عطرا نگیز ترا سعادت دنیا و آخرت خود شناسیم ؟ بزرگوار <sup>۶</sup> بعد از الحاح بسیار قبول کرده و چهار ماه در بغداد قرار گرفت . چهار صد کس آنجا ارادت قبول کردند . حضرت شیخ قدس سره العزیز زیاده برین مرید نگرفت . ولیکن بروجه مصاحبت مردم بی نهایت در ملازمت <sup>۷</sup> شیخ می بودند ، و صحبت می داشتند ، و مشتاق نفس روح افزای او می بودند ، زیرا که <sup>۸</sup> از هر نفس شیخ بوی خوش می دمید که دماغ جان معطر می شد . ازین جهت نیز عطارش <sup>۹</sup> می گفتند . اما در اوایل حال که <sup>۱۰</sup> عطارش می کرد به رسم مردم عطارش <sup>۱۱</sup> می گفتند .

الحاصل <sup>۱۲</sup> بعد از چهار ماه به مضمون : حب الوطن من الایمان ، داعیه وطن کرد . و در میان مریدان بغدادی ، شیخ معزالدین نام درویشی بود ، بسی کار کرده و استحقاق خلافت پیدا کرده ، او را خلیفه گذاشت ، و رخصت ارشاد داد و اجازت نامه نوشت و به جانب وطن خود روان شد . به عنایت بی علت بی آسیب به وطن خود رسید و یک ماه در حصار که وطن پدرش بود قرار یافت ، بعده به فرخار به ملازمت خواجه ملک آمد . و خواجه ملک <sup>۱۳</sup> به جمال روز افزون حضرت شیخ مشرف شد و شکر بسیار در درگاه حضرت پروردگار <sup>۱۴</sup> کرد وگفت : الحمد لله ثم الحمد لله ! که این بار به آخرت آسوده خواهم رفت . و بعد از سه ماه خواجه ملک از عالم رفت . حضرت شیخ قدس سره العزیز به جماعت

۳ - ب : چون به بغداد رسید

۱ - ب : بنده های حضرت حق سبحانه و تعالی ۲ - ت : نوبت

۷ - ب : + حضرت

۵ - ب : مفتنم

۴ - ب : به بزرگوار ... و

۱۱ - الف : - الحاصل ۱۲ - الف ، ت : - ملک

۱۰ - ب : عطار

۸ - ب : زیرا که ۹ - ب : - که

۱۳ - ب : - آفریدگار

وہ بر سر تابوت او حاضر شد و نماز گذارد ، و در عقب جنازہ اورفت و بہ خاکش سپرد . و بر سر خاک  
 راجہ ملک حضرت شیخ قدس سرہ العزیز نشسته بود کہ فرشتگان <sup>۱</sup> سؤال در آمدند کہ سؤال کنند ،  
 دند کہ شیخ در سر قبر نشسته است . گفتند : ای شیخ ! مصلحت چیست کہ وجود شریف تو در میان  
 بت ؟ در سؤال کردن رخصت هست یانی ؟ <sup>۲</sup> شیخ گفت : ای مقربان درگاہ ! آمدہ اید بہ امر رب العزۃ  
 محض از برای ہمین <sup>۳</sup> مصلحت ، و خاصہ از برای ہمین خدمت مخلوقید ، آن کنید کہ فرمان است . اگر  
 ہم ہیچ چارہ (ای) نیست . آن بود کہ فرشتگان بہ سؤال مشغول شدند . درین حین آواز آمد کہ : ای  
 فرشتگان ! کسی را کہ همچو <sup>۴</sup> عطار حامی بود کہ در سروی نشسته باشد چرا در آسایش نباشد ؟ کہ آن  
 سلمان از برای ہمین روز و ہمین مصلحت آرزوی عطار می کرد ، کہ خدای تعالی بہ روز آخر من اورا  
 صیب کند <sup>۵</sup> . بازگردید و سؤال نکنید ، کہ آمرزیدم جمیع گناہان اورا محض از برای رضای عطار <sup>۶</sup>  
 مستحق بہشت گردانیدم ، اگرچہ این استحقاق دروی نبود . این ندا کہ رسید ، فرشتگان بازگردیدند .  
 نگاہ حضرت شیخ بہ شوق و خوشحالی از سر قبر خواجہ ملک برخاست .

الحاصل ، حضرت شیخ قدس اللہ روحہ العزیز <sup>۷</sup> ہفتاد و پنج سال عمر دید ، درین عمر زیادہ  
 پنج سال ریاضت نکشید ولیکن <sup>۸</sup> از مردم ریاضت کش بیشتر بہ مقصود رسید .

ای درویش ! بدانکہ در درگاہ خداوندی راہ بسیار است کہ روند و بہ منزل رسند ، چنانکہ گفته اند :  
 طرق الی اللہ تعالی <sup>۹</sup> بعدد انفاس الخلاق ، کہ ہر کس بہ راہی رفت و بہ منزل رسید . اگر خواجہ خواہد ،  
 ریاضت ہیچ درکار نیست . و بر تقدیر بودن بہ ریاضت نامقبول کثیر کار <sup>۱۰</sup> بر نیاید . اگر اندک است  
 مقبول ، <sup>۱۱</sup> سبب حصول مقصود است و وصول بہ مطلوب ، چنانکہ عزیز ی در <sup>۱۲</sup> دنیا ریاضت بی حد  
 کشید ورنج بی عد <sup>۱۳</sup> دید . بعد از وفات <sup>۱۴</sup> حق سبحانہ و تعالی بی کام و بی زبان از وی تحفہ <sup>۱۵</sup> طلبید او گفت :  
 کا و پروردگارا ! کذا و کذا و کذا <sup>۱۶</sup> بہ درگاہ تو تحفہ آوردم . ندا آمد کہ ہمہ نامقبول ! باز ندا آمد <sup>۱۷</sup> کہ  
 یگر چہ چیز آوردی ؟ آن عزیز گفت : ای کریم باکرم ! ہرچہ کردہ بودم در عمر خود <sup>۱۸</sup> و آورده بودم  
 مین بود . ندا آمد : با این ہمہ عمل نامقبول کجا خواهی رفت ؟ او گفت : ای پادشاہ عادل ! جای رفتن

- ب : + از برای حضرت ۲- ب ، ت : + حضرت ۳- الف ، ب : - ہمین ۴- ب : چون ، ت : همچون  
 - ب : - کہ آن مسلمان ... کند ۶- ب : - محض از .. عطار  
 - ب : قدس سرہ العزیز ۸- ب : - لیکن ۹- ب : - تعالی ۱۰- ب : - کثیر کار  
 - ب : اندک و مقبول است ۱۲- ب : + عالم ۱۳- ب : بی عدد ۱۴- ب : + حضرت  
 - ب : ہدیہ ۱۶- ب : - و کذا ۱۷- ت : ندا آید ۱۸- ب : ہرچہ در عمر خود کردہ بودم



من<sup>۱</sup> و بودن من قعدوزخ خواهد بود؟ درین زمان باز ندا آمد کہ: ای بندہ من! جای تو بہشت است زیرا کہ روزی بہ راہی می رفتی، در سرراہ خاری افتادہ بود بہ نوک عصای خود برداشتی و بہ کنارہ انداختی کہ<sup>۲</sup> بہ پای مسلمانی نخورد، کہ این رافع امارات<sup>۳</sup> حدوث می گویند. این عمل تو از ہمہ اعمال تو در درگاہ مقبول افتاد. ازین سبب ترا آمرزیدم و مستحق بہشت ساختم<sup>۴</sup>. این دال است برین کہ قلیل و کثیر در نزد<sup>۵</sup> حق سبحانہ و تعالی یکسان است.

حضرت شیخ قدس اللہ سرہ العزیز اگرچہ ریاضت کم داشت اما<sup>۶</sup> خوان کرم از بندگان پادشاہ باکرم<sup>۷</sup> دریغ نداشت، و جود و سخا عادت کردہ بود، کہ غیر از راتبہ ہر روزہ بیست ہزار دینار زر بہ فقرا صدقہ می داد.

و دیگر معلوم باشد کہ در خوان کرم آن حضرت، ہر روز کم از دو ہزار کس طعام نخوردی و این راتبہ معینہ بود. و غیر ہمین دیگر<sup>۸</sup> ہیچ ریاضت نداشت. باوجود قلت ریاضت چہار صد کس تربیت کردہ بود و بہ مقصود رسانیدہ غیر از دوازده فرزند خود. و خود از روح مطہر حضرت ابراہیم علیہ الصلوٰۃ والسلام تربیت یافتہ بود، و بر قلب آن حضرت نیز بود. از آن سبب حضرت بزرگوار بہ خوان گشای مشہور بود.

روزی نشستہ بود کہ ملائکہ آسمان وزمین در طبقہا نورها پر کردہ و پردر پر بافتہ در گرد حرم حضرت شیخ قدس اللہ سرہ العزیز حاضر آمدند. حضرت شیخ چون این بدید، بہ خود گفت: ای عطار! غالباً حالت نزع نزدیک آمد کہ این ہمہ ملائکہ جمع آمدہ اند. درین زمان آوازی بہ گوش حضرت شیخ<sup>۹</sup> آمد کہ: ای محمد! نہ آن است<sup>۱۰</sup> کہ ترا خاطر آمد، بلکہ<sup>۱۱</sup> وعدہ روز اول کہ<sup>۱۲</sup> مرتبہ عالی<sup>۱۳</sup> اولیاء اللہ است کہ<sup>۱۴</sup> مرتبہ قطبیت نامند بہ تو مسلم می شود. این ہمہ فرشتگان مبارک بادیت کہ آورده اند. این مژدہ کہ بہ گوش شیخ رسید، خوشحال شد. باز بہ خود گفت: ای محمد عطار! چہ محل خوشحالیست بلکہ<sup>۱۵</sup> جای گریہ و زاریست کہ این ہمہ بارگران در گردن تومی نهند. چہ طاقت داری کہ برداری؟ این بگفت و بہ خدای تعالی نالید کہ: پاکا و پروردگارا!<sup>۱۶</sup> من بندہ<sup>۱۷</sup> ضعیفم و طاقت

- |                        |                   |  |             |
|------------------------|-------------------|--|-------------|
| ۱- ب: من               | ۲- ب: کہ          | ۳- الف، ت: امارت                         | ۴- ت: ساختم |
| ۵- ب: در درگاہ حضرت حق | ۶- ب: لیکن        | ۷- ب: کرم آن پادشاہ باکرم از بندگان دریغ |             |
| ۸- ب: غیر ازین ہیچ     | ۹- ب: بگوش او آمد | ۱۰- ب: نہ آنچنان است                     | ۱۱- ت: بلکہ |
| ۱۲- الف: کہ            | ۱۳- ب: اعلیٰ      | ۱۴- ب: + اورا                            | ۱۵- ت: بلکہ |
| ۱۷- ب: بندہ            |                   | ۱۶- ب: - و پروردگارا                     |             |

داشتن این بار ندارم ، عنایت کرده به لطف عمیم خود از سر این بنده بگذران . باز آواز آمد که : یا حمد عطار! همت بلند دار و کار خود به پروردگار خود بگذار که بروجه سهولت خواهد گذشت .  
وین حین لباس قطب الاقطابی حاضر آوردند . شیخ قبول نکرد . هرچه زور آوردند راضی نشد . آخر گفتند : ای شیخ محمد! چرا قبول نداری چنین دولت که از هزار یکی را میسر شود<sup>۲</sup> ؟ حضرت شیخ گفت : من ازین جهت قبول ندارم که عاصی ام و آلوده ، و این بنده عاصی چه مستحق این دولت است ؟  
تخر لباس قطبیت آوردند و پوشانیدند ، و فاتحه فتح متعدد در حق این بزرگوار خواندند و خیربادش کردند . و بزرگوار در زمان قطبیت پانصد کس دیگر مرید گرفت و تربیت کرد . و مدت یک سال و ده ماه طب بود .

روزی وقت اشراق به نماز مشغول<sup>۳</sup> بود ، دید که جمعی مردم سفید ریش صف در صف کشیده در گرد آن حضرت بزرگوار دستهایش کرده ایستاده اند ، و بعضی دیگر در سیراند<sup>۴</sup> . حضرت شیخ چون این واقعه دید سعی در اتمام نماز کرد و فارغ شد و گفت : ای یاران ! غالباً مژده اتصال آوردید<sup>۵</sup> ؟ گفتند آری ! که ترا دوست می طلبد . شیخ خوشحال شد و گفت : الحمد لله ! گفتند : هرچه مصلحت است . آن بود که شیخ فرزند خود خواجه<sup>۶</sup> ابوالقاسم را طلب کرد و گفت ای فرزند ! درویشان را طلب کن .  
خواجه ابوالقاسم بیرون رفت و درویشان را خبر داد . به فور<sup>۷</sup> درویشان جمع آمدند ، دیدند که شیخ به خوشحالی نشسته است .<sup>۸</sup> گفتند : ای بزرگوار ! مگر مژده خیر رسید ؟ شیخ گفت : آری ! درویشان گفتند : ای بزرگوار چه واقع شد ؟ شیخ گفت : واقعه آن است که ارواح مشایخ اولین و ذوات<sup>۹</sup> مشایخ آخرین صف در صف ، و ملائکه آسمان و زمین پر در پر بافته در گرد حریم حرم قفص ناصوتی<sup>۱۰</sup> سیردارند ،  
پندارم که " شاهباز روح علوی را از عالم ناصوتی<sup>۱۱</sup> به عالم لاهوتی ترقی می دهند و عروج می فرمایند ،  
ازین جهت خوشحالم<sup>۱۲</sup> ، و شمایان را خبر دادم که<sup>۱۳</sup> حرفی چند وصیت کنم که در گوش دارید . درویشان چون این سخن بشنیدند ، همه گریه آغاز کردند و گفتند : ای بزرگوار<sup>۱۴</sup> ! فرمای تا به جان قبول کنیم و تعویذ گردن سازیم . شیخ گفت : ای درویشان ! اول آن که قول و فعل پیر خود را به جای سنت دانید

۱ - ب : صفت	۲ - ب : میسر نمی شود	۳ - ب : + شده	۴ - ب : در سیرند	۵ - ت : آوردند
۶ - ب : - خواجه	۷ - ب ، ت : بالفور	۸ - ب : + همه	۹ - ب : ذات	۱۰ - ب : ناصوتی
۱۱ - الف ، ب : - که	۱۲ - ب : ناصوتی	۱۳ - ب : ازین جهت مرا خوشحالی است	۱۴ - ب : - خبر دادم که	
۱۵ - ب : + هرچه				

و ادای اورا از روی عمل واجب شمارید ، زیرا کہ گفته اند : الشیخ فی قومہ کالنبی فی اُمتہ . دویں ابو القاسم را خلیفہ خود شناسید ، و روح مرا دایم الاوقات حاضر بینید و ناظر ملاحظہ کنید ، و نماز بنا کثرت گذارید ، و دنیای خود را بہ عبادت گذرانید ، و در جمیع امور مشکله مرا احضار کنید ، تا بروجہ سہولت ادایابد ، و کار آخرت خود را بہ خدای ' تعالی تفویض کنید . این بگفت و بہ ذکر «اللہ رقیب» مشغول شد . صد و بیست مرتبہ گفته بود کہ قابض جان پاکیزہ بہ امر رب العزۃ در رسید ، و از بیرون در دستور طلبید . شیخ بہ شوق دستورش داد . آن مقرب در گاہ بہ دستور حضرت شیخ درآمد . و شیخ بر پای خاست و گفت : السلام علیک یا بندۃ خاص ! تا چند انتظارم دادی ؟<sup>۲</sup> ! بیا کہ بیش ازین طاقت انتظاری ندارم . این بگفت و قالب تھی کرد . درویشان بہ اطراف خبر فرستادند . در طرفۃ العین مردم جمع آمدند و نماز بزرگوار را بروجہ وصیت ادا کردند . بعد از ادای نماز ، جنازہ حضرت شیخ بر آسمان پرواز کرد . و مردم متوجہ بودند . در قلۃ جبل فرخار ، کہ اورا قلۃ فندق می گویند ، کہ یک ونیم ( فرسخ ) شرعی راہست از فرخار فرود آمد و قرار گرفت . حاضران از پی رفتند و در ہمان جایش دفن کردند . بعد از وفات یکی در خواب دید ، پرسید کہ<sup>۳</sup> : ای بزرگوار ! اختیار این قلہ از برای چہ بود ، با وجود معمورہ میان مردم کہ بہ دعا نزدیک و بہ دل قریب و بہ زیارت قرین است ؟<sup>۴</sup> شیخ گفت : ای درویش ! اختیار از برای آن بود کہ حضرت سلیمان پیغامبر صلوات اللہ علیہ<sup>۵</sup> سہ روز آنجا بود و بہ حق ' تعالی عبادت کردہ و آن موضع بہ یمن مقدم<sup>۶</sup> آن حضرت متبرک گشت . فقیر نیز تیمناً و تبرکاً<sup>۸</sup> آنجا اختیار کردم .<sup>۱</sup> ( این واقعہ ) در تاریخ ششصد و بیست و پنج در ماہ ربیع الاول روز دو شنبہ بروجہ سنت در فرخار واقع شد . واللہ اعلم بالصواب .<sup>۱۰</sup>

۱ - ب : + تبارک و ۲ - ب : انتظارم کردی ۳ - ب : کہ ۴ - ب : - و میان مردم ... است  
 ۵ - ت : + وسلم ۶ - ب : + سبحانہ و ۷ - ب : قدم ۸ - ب : تبرکاً و تیمناً  
 ۹ - ب : + کہ آمرزندہ شوم ۱۰ - ت : + والیہ المرجع والمآب

## فصل سیزدهم

بدانکه در ایام وفات حضرت شیخ<sup>۱</sup> قدس الله تعالی روحه العزیز فرزند عزیز آن بزرگوار،  
خواجه ابوالقاسم پنجاه ساله بود. و کار آن بزرگوار از نظر پدر بزرگوارش در روز طواف به کمال رسید.  
در منصب پدر خود بوجه وصیت بنشست و شیخی کرد<sup>۲</sup> و مردم را به راه<sup>۳</sup> حق سبحانه و تعالی دعوت  
کرد. و مردمی که به پدر او نگرویده<sup>۴</sup> بودند (به) آن بزرگوار گرویدند، زیرا که<sup>۵</sup> قوت ولایت آن  
بزرگوار فوق بر قوت ولایت پدرش بود.

یکی از کرامات خواجه آن بود که همان سال که شیخ از عالم رخت برداشت قحط شد، به نوعی که  
مسلمانان به خون یکدیگر تشنه شدند و به گوشت یکدیگر گرسنه. از بس که بی طاقت شدند پیش  
خواجه استغاثه کردند و استعانت طلبیدند<sup>۶</sup>. خواجه در همان مجلس دست برداشت و دعا کرد.  
در دعای خود این مناجات کرد که: پادشاهها! خوان کرم تو عام است، و قطره از باران رحمت تو به  
نستن عصیان بندگی تمام است، و حاجت این بندگان<sup>۷</sup> ضعیف خود بر آور که مقصود ایشان آن است<sup>۸</sup>،  
دعای من شکسته را<sup>۹</sup> قبول کن که در حق ایشان است. اگر خواهی که بندگان تو به این بنده ضعیف  
اعتقاد بندند و انقیاد کنند، تا ایشان را در عبادت تو سعی کنم و اهتمام نمایم، در روزی این بنده ها<sup>۱۰</sup>  
اوسیع گردان! درین حین به گوش خواجه آوازی آمد که: ای ابوالقاسم! در بلندی بر آری و هر دو  
آستین خود را سرنگون بدار و قدرت<sup>۱۱</sup> مشاهده کن. خواجه چون این بشنید بر بامی بر آمد و آستینهای  
مبارک خود را سرنگون بداشت<sup>۱۲</sup>. از هر دو آستین حضرت بزرگوار گندم ریختن گرفت. در یک ساعت  
جاشها شد. آنگاه مردم را رخصت داد که: ای مسلمانان! بردارید آن مقدار که احتیاج است. مردم  
گرسنه گرد آمدند و برداشتند آن مقدار که می بایست<sup>۱۳</sup>، و ظرفها پر کردند<sup>۱۴</sup>. آنگاه گفتند که: ای  
بزرگوار! دیگر احتیاج نماند. بس کن که از ظرف عاجز آمده ایم<sup>۱۵</sup>. آنگاه حضرت خواجه قدس سره  
لعزیز آستینهای مبارک<sup>۱۶</sup> خود را باهمدیگر افشانید. فی الحال باز ایستاد. چون این کرامت مردم از

۱- ب: بزرگوار	۲- ب: و در منصب ... کرد	۳- ب: حضرت	۴- ت: بگرویده
۵- ب: زیرا که	۶- ب: و استعانت طلبیدند	۷- ب: بنده	۸- ب: ایست
۹- ب: را	۱۰- ب: بگشای روزی اینها	۱۱- ب: را	
۱۲- ب: این بشنید همین کرد از هر دو	۱۳- ب: و آن مقدار که می بایست برداشتند	۱۴- ب: پر ساختند	
۱۵- ب، ت: آمدیم	۱۶- ب: مبارک		

خواجه دیدند<sup>۱</sup> چنان ریز کردند که یک کس در فرخار بی ارادت نماند. و همان روز حضرت خواجه در  
 خوان کرم نام کردند. مدت بیست سال در فرخار شیخ بود، و شیخی می کرد. بعد از آن<sup>۲</sup> دغدغه طواف  
 مکه کرد. یکی از درویشان گفت: ای خواجه! رفتن به چه کار آید<sup>۳</sup>? که کعبه عبارت از خانه ایست که  
 بنده (ای) از بنده های خدای تعالی جل جلاله<sup>۴</sup> عمارت کرده است، و تو آنچه حق او بود به جای  
 آورده ای، دیگر درین رفتن چه مصلحت است<sup>۵</sup>? اگر این جا باشی و خانه دل مؤمنان که عرش  
 خداست عزوجل که غیرا دروی هیچ صنعی نیست<sup>۶</sup>، او را طواف کنی بهتر نباشد؟ اگر گفته اند: رضای  
 حق جل جلاله به برداشت دلهای مؤمنان است. حضرت در برابر گفت: ای درویش! راست می گویی  
 ولیکن<sup>۷</sup> اولیای سابق باوجود این آن کرده اند، متابعت آن عزیزان کردن در درویشی شرط طریقت  
 می نماید، لابد درویش را هم باید رفت. اگرچه یک بار ادایافته است، اما آن طفیلی بود و تقریبی و به  
 متابعت دیگری<sup>۸</sup> و بوجه نفل. این بار فرض است ادای او کردن که درگردن این بنده قرض است.  
 درویش گفت: متابعت اولیای سابق شرط می شماری، ما فقیران چون از ملازمت و متابعت اولیای  
 حالی مفارقت جویم؟ القصه هزار کس درین سفر موافقت نمودند و همراه شدند و رفتند. هر روز به  
 فرمان خدای عزوجل، و از کرامت حضرت خواجه قدس پسره العزیز صد تاه<sup>۹</sup> از جانوران وحشی  
 حاضر می آمدند در هر منزلی و لقمه درویشان می شدند<sup>۱۰</sup>، تا آن زمان که به قافله حجاز ملحق شدند  
 آن روز که به قافله حجاز پیوستند، هزار آهو حاضر شد. و اهل قافله هفتاد هزار کس بودند. حضرت  
 خواجه این جانوران را به اهل قافله تقسیم کرد، و راتبه هرروزه درویشان شد. اهل قافله چون این  
 کرامت از خواجه مشاهده کردند به خواجه همه گرویدند<sup>۱۱</sup>.

الحاصل خواجه به هفتادویک هزار مرید به کعبه<sup>۱۲</sup> رسید و به طواف خانه مشرف شد. آنگاه  
 درویشی که زبان گستاخی به حضرت خواجه گشاده بود عذر تقصیر کرد و گفت: ای بزرگوار! ندانستم  
 که مصلحت اولیاء درین بوده است که به مکه روند. و بعد از فراغ<sup>۱۳</sup> طواف حضرت خواجه<sup>۱۴</sup> گوشه

- ۱ - ب: مردم چون این کرامت از حضرت خواجه دیدند  
 ۲ - ب: بعد از بیست سال دغدغه  
 ۳ - ب: ای بزرگوار مکه رفتن به چه کار آید  
 ۴ - ب: جل جلاله  
 ۵ - ب: رفتن مصلحت چیست  
 ۶ - ب: که غیرا... نیست  
 ۷ - ب: ولیکن  
 ۸ - ب: و تقریبی .... دیگری  
 ۹ - ب: چند تاه  
 ۱۰ - ب: حاضر آمده در هر منزل لقمه درویشان می شد  
 ۱۱ - ب: همه به خواجه گرویدند  
 ۱۲ - ب: + معظمه  
 ۱۳ - ب: فراغ  
 ۱۴ - ب: شیخ

اختیار کرد و متوجه نشست. زمانی نشسته بود که به منی حواله شد. به فور<sup>۱</sup> برخاست و به منی روان شد و رسید<sup>۲</sup>. دید که در منی ده هزار از<sup>۳</sup> اولیای کبار حاضرند که هیچ کسی را از ایشان خبری نی<sup>۴</sup>. به مجردی که خواجه را دیدند گفتند: یا ابا القاسم! یا ابو القاسم! مژده ترا که در هیچ زمانی این همه کس را حج مقبول نشده بود که<sup>۵</sup>. این بار از من مقدم شریف تو مقبول شد. خواجه ابو القاسم گفت: ندانم که چند صاحب دولت را حج قبول افتاد<sup>۶</sup>. اولیاء خبر دادند که هزار و هفتصد کس را حج مقبول افتاد<sup>۷</sup>، منت دار باش! خواجه گفت: منت خدای را عزوجل. دیگر گفتند: ای ابو القاسم! مژده<sup>۸</sup> دیگر مرترا که به مرتبه<sup>۹</sup> قطبیت ترا شریف می دارند. خواجه برپای خاست و گفت: ای مقربان درگاه! من لایق و<sup>۱۰</sup> مستحق این مرتبه نیم، و بر تقدیر بودن نمی خواهم. گفتند: چرا! گفت: از برای آن که کسی را که عزیز می خواهند این منصب می دهند<sup>۱۱</sup>. من خواری می خواهم. و دیگر آن که هر که را که خواهند از عالم رود برند درین منصب نصب می کنند<sup>۱۲</sup>. من عمر دراز می خواهم که خدای تعالی را بیشتر پرستش کنم. مشایخ را رحمهم الله ازین هر دو سخن او تعجب شد<sup>۱۳</sup>. بایکدیگر گفتند: ای یاران! کار<sup>۱۴</sup> در درگاه بی نیازی<sup>۱۵</sup> به زور نیست، بگذارید او را به آن نوع که او می خواهد. یکی ازین میان گفت: از کجا که به مجرد قطبیت از عالمش برند؟ گاهی چنانست که ده سال و بیست سال اقطاب درین منصب می باشند. بزرگوار گفت: ای عزیزان! او قلیل الوقوع است، و قلیل در حکم عدم است<sup>۱۶</sup>. آخر خواجه را رخصت دادند. خواجه از طواف که بالکلیه فارغ شد آوازی به گوش او آمد که: ای ابو القاسم! چون که عمر دراز خواستی، صد و بیست سال عمر کرامت کردم<sup>۱۷</sup>. خواجه را ازین مژده خوشحالی دست داد و شوق پدید آمد. از سر شوق و خوشحالی ده سال مجاورت کعبه اختیار کرد و جاروب کش بود. و ازین مجاورت<sup>۱۸</sup> نتایج بی قیاس دید. سال پانزدهم به مدینه سفر کرد و ده سال دیگر مجاور مدینه حضرت رسول بود صلی الله علیه و سلم<sup>۱۹</sup>. بعده مراجعت کرد و به شام رسید. شیخ کیمیای کبیر را در شام ملازمت

- |   |                               |                                     |
|---|-------------------------------|-------------------------------------|
| ۱- ب، ت: بالفور   | ۲- ب: - ورسید                 | ۳- ب: - از                          |
| ۴- ب: هیچ کس را خبری نی از ایشان، ت: - از ایشان خبری نی | ۵- ب: - که                    |                                     |
| ۶- ب: حجشان مقبول افتاد، ت: حج مقبول افتاد              | ۷- ب: حجش مقبول شد            |                                     |
| ۸- ب: - باش خواجه ... ابو القاسم                        | ۹- ب: - لایق و                |                                     |
| ۱۰- ب: می خواهند به این منصب منصوب می گردانند           | ۱۱- ب: - من خواری ... می کنند |                                     |
| ۱۲- ب: تعجب آمد   | ۱۳- ب: - کار                  | ۱۴- ب: + کاروبار                    |
| ۱۶- ب: کرامت کرده شد                                    | ۱۷- الف: مجاوت                | ۱۸- ب: رسول صلی الله علیه و سلم بود |

کرد کہ قطب زمان بود . و حضرت شیخ کیمیای کبیر<sup>۱</sup> قطب شیخ ابوالقاسم را کہ از دور<sup>۲</sup> دید تبسم کرد و گفت : ای ابوالقاسم جهود بیا! حضرت خواجہ را ازین سخن شیخ<sup>۳</sup> وقت خوش آمد<sup>۴</sup> ، و سہ چرخ پی در پی رفت . حضار مجلس تعجب کردند کہ عجب مردی کہ چنین شیخی اورا بہ صفت جهودی یاد کند، وی<sup>۵</sup> در برابر چرخهارود<sup>۶</sup> . و خواجہ را خطور دلہای ایشان معلوم شد ، خندان شد و گفت<sup>۷</sup> : ای گولان ! چون خوشحال نشوم کہ سالہادر مطالعہ و دانستن<sup>۸</sup> این بودم ، نمی دانستم کہ بر قلب کدام پیغامبر بودہ باشم ؟ این مشکل من امروز پیش شیخ بگشاد ، ازین جہت خوشحال شدم و چرخ رفتم کہ این بندہ ضعیف بر قلب حضرت موسی علیہ السلام بودہ است . آن زمان حضار مجلس دانستند کہ سبب این بودہ است<sup>۹</sup> . آنگاہ از شیخ رخصت خواست . شیخ گفت : زمانی باش کہ از تو سؤالی دارم . جواب دہ . خواجہ گفت : فرمای ! شیخ گفت<sup>۱۰</sup> : چون شد کہ آن روز<sup>۱۱</sup> در منی عرض مرتبہ<sup>۱۲</sup> قطبیت کردند ، قبول نکردی و این چیزها خواستی ؟ خواجہ گفت : آری ! شرم داشتم کہ با وجود تو کہ درین منصب بودہ باشی ، من درین مقام سعی کنم ، کہ کمال ناانصافی است . شیخ را ازین سخن بسی خوش آمد ، و فاتحہ (ای) در حق او خواند ، آنگاہ رخصت داد . خواجہ از ملازمت شیخ بیرون رفت و مدت مدید در راہ بماند تا بہ فرخار رسید . سی و پنج سال دیگر در فرخار بود . و بیست فرزند نرینہ داشت و دوازده عاجزہ . ازین مجموع دو پسر و سہ عاجزہ آن بزرگوار در حیات پدر خود بہ مرتبہ ولایت رسیدہ بودند .

روزی نشسته بود کہ آوازی بہ گوش حضرت<sup>۱۳</sup> خواجہ آمد کہ : ای ابوالقاسم ! بدانکہ عمرت بہ آخر نزدیک رسید ، دیگر ترا بہ جانب "ماچین" باید سفر کرد<sup>۱۴</sup> کہ خاک تو آنجاست . حضرت خواجہ همان روز بی تأخیر و بلا توقف سفر ماچین اختیار کرد بہ دوازده تن درویش<sup>۱۵</sup> و یک پسر خود کہ مولانا فخرالدین نام داشت ، و در علم ظاہر<sup>۱۶</sup> کمال داشت ، و طبع نظم نیز داشت ، و در مناظرہ و مباحثہ بسی قادر بود ، ازین جہت اورا در زمان طالب علمی<sup>۱۷</sup> غوغایی می گفتند ، و او<sup>۱۸</sup> تخلص خود را نیز ازین جہت

- |                       |                                    |                                  |                               |
|-----------------------|------------------------------------|----------------------------------|-------------------------------|
| ۱- الف ، ت : - کبیر   | ۲- ب : + چون                       | ۳- ب : + شیخ                     | ۴- متن تق ، جمیع نسخ : خوش شد |
| ۵- ب ، ت : - وی       | ۶- ب : در برابر خوشحالی کند        | ۷- ب ، ت : تبسم کرد و گفت        |                               |
| ۸- ب : - و دانستن     | ۹- ب : حضار مجلس مسلم داشتند آنگاہ | ۱۰- الف : - شیخ گفت ۱۱- ب : + کہ |                               |
| ۱۲- ب : - مرتبہ       | ۱۳- ب ، ت : - حضرت                 | ۱۴- ب : باید رفت کہ ۱۵- ب : مرید |                               |
| ۱۶- ب ، ت : علم ظاہری | ۱۷- ب : + ملا فخرالدین             | ۱۸- ب : - او                     |                               |

خو غایی کرده بود. در اثناء تحصیل که صحیحین در نظر داشت و تصحیح می کرد و مطالعه قوی داشت، ناگاه<sup>۳</sup> جذبہ رسید و از تحصیل ماند. درین سفر پدرش همراه خود ساخت. اتفاقاً راه سیر ایشان از طرف<sup>۴</sup> کوهستان افتاد. نخستین<sup>۵</sup> بفرار رسیدند، و شبی را آنجا زنده داشتند. آن شب اشارت شد که: ای ابوالقاسم! خوش آمدی و قدمت مبارک باد! در فلان جا مریضی است که صحت او موقوف به رسیدن قدم مبارک تست. چون شب این واقعه بدید علی الصباح روان شد و به لب آبی<sup>۶</sup> رسید. زمانی مکث کرد. طبخ گفت: ای خواجه! زمانی توقف می توان کرد که گوشه دل گشای و روح افزای است، طبخی کنیم تا درویشان دفع جوع کنند، آنگاه روان شویم. خواجه قبول کرد. خیمه برپای کردند. خواجه به خواب مشغول شد<sup>۷</sup> و درویشان به طبخ اشتغال نمودند. حضرت خواجه در خواب خود<sup>۸</sup> دید که شخصی ظاهر شد و گفت: ای خواجه! درین اوتاغ اندک و دیعتی از برای تو<sup>۹</sup> نهاده بودم باید گرفتن، که تعلق به تو دارد. خواجه<sup>۱۰</sup> به اضطراب از خواب خود<sup>۱۱</sup> بیدار شد و درویشان را طلبید که: ای درویشان! جمع شوید که این نوع چیزی در اینجا معلوم شد. درویشان بیلها داشتند، از اطراف زمین را کافتند و رخنه کردند. در گوشه (ای) ده من سنگ قاش یافتند و به کفاف درویشان صرف کردند. آن روز خواجه آن منزل را قاش اوتاغ نام کرد.

القصة آن روز در راه بودند و فردا بیگانه به خانه مریض رسیدند، دیدند که<sup>۱۲</sup> مرض قوی و حال صعبی دارد. حضرت خواجه ابوالقاسم پسر خود مولانا<sup>۱۳</sup> فخرالدین را حواله کرد که: ای فرزند! در حق این مریض فاتحه (ای) بخوان! به امر پدر مولانا<sup>۱۴</sup> فاتحه خواند، و خواجه آمین گفت. فی الحال مریض هفت ساله از جای خود برخاست و در مقام خدمت شد. اتفاقاً آن مرد ولی بود که نه خود می دانست و نه مردم. اما صورت قلندری داشت و اصل او از عراق بود. و بازگشت سخن او «پادشاهم» بود. و در برابر سخن خدمت مولانا هر زمان می گفت: «پادشاهم! فاتحه شما دواى درد ما شد». به این

۳ - الف، ت: - ناگاه

۲ - ب: - و مطالعه ... داشت

۱ - ب: - که صحیحین ... داشت و

۵ - ب، ت: بحسن

۴ - ب: راه ایشان بطرف

۸ - ب: - خود

۷ - ب: خواجه قبول کرد و به خلوت مشغول شد

۱۲ - الف: - که

۱۱ - ب: - خود

۱۰ - ت: - خواجه

۹ - ب: و دیعتی به تو نهاده بودم

۱۵ - ب: سخن او این بود که پادشاهم

۱۴ - ب: ملا به امر پدر

۱۳ - ب: ملا



تقریب مولانا فخرالدین را دواپادشاه نام کردند ، والا دراصل <sup>۱</sup> نام آن بزرگوار مولانا <sup>۲</sup> فخرالدین بود چون تخلص ایشان غوغایی بود و به این نام نیز می گفتند عوام به مرور ایام از غوغایی به غوایی فرود آوردند و مولانا فخرالدین غوایی گفتند . آخر شهرت به این نام یافت <sup>۳</sup> .

القصه خواجه ابوالقاسم سه روز آنجا بود ، روز چهارم وفات کرد . بعد از وفات پسرش در خواب دید و گفت : ای پدر <sup>۴</sup> بزرگوار! در غریبی بی نوایم ساختی . من طاقت کشیدن بار غربت <sup>۵</sup> ندارم زودتر مراهم به خود واصل کن <sup>۶</sup> . و مولانا بعد از چهل روز از وفات پدر از عالم رخت برداشت . و مولانا <sup>۷</sup> را <sup>۸</sup> در همان منزل در پهلوی پدر دفن کردند . و درویشان چهل روز دیگر در سر خاک مولانا بودند . شبی خواجه ابوالقاسم را در خواب دیدند و احوال پرسیدند . خواجه از احوال خود <sup>۹</sup> بیان کرد ، آنگاه گفت : ای درویشان! دیگر شمایان را رخصت است ، هر جا که خاطر می کشد آنجا باید بود <sup>۱۰</sup> . آن بود که بعضی به وطن خود <sup>۱۱</sup> به رخصت پیر خود مراجعت کردند <sup>۱۲</sup> ، و بعضی دیگر در آستانه پیر خود مجاورت اختیار کردند . والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب <sup>۱۳</sup> .

- |                                |                           |  |
|--------------------------------|---------------------------|--|
| ۱ - ب : - دراصل                | ۲ - ب : ملا               | ۳ - ب : فرود آوردند و به غوایی آخر شهرت یافت |
| ۴ - ب : پدر                    | ۵ - ب : کشیدن غریبی       | ۶ - ب : مرا به جناب واصل کن                  |
| ۷ - ب : ملا                    | ۸ - ب : + هم              | ۹ - ب : - خود                                |
| ۱۰ - ب : باید بودن             | ۱۱ - ت : - آن بود ... خود | ۱۲ - ب : مراجعت نمودند                       |
| ۱۳ - ب : - والیه المرجع والمآب |                           |  |

## باب سی ام

در تذکره احوال شیخ سبحانی ، آیت رحمت ارحمانی ، و عارف به معرفت قرآنی <sup>۲</sup> ، و عالم به معرفت غفرانی ، و جامع عالم پریشانی ، شیخ عالم و برگزیده نسل آدم ، شیخ سمعان سمنانی قدس الله تعالی سره و رحمة الله علیه ، که مردی بود در کمال قدر و منزلت ، و رفیع الشأن و بلند مرتبه در عالم ظاهر <sup>۳</sup> ، به نوعی که جمیع سلاطین را در مشورت احتیاج باوی بود در امور ملکیه ، زیرا که بسی صاحب تدبیر بود ، و تفرس قوی داشت ، و ادراک بلند . و حافظ کلام بود که شب در میان ختم قرآن می کرد . و قواعد قرآن را نیکو ضبط داشت . و راتبه آن بزرگوار آن بود که هر زمان که ختم قرآن می کرد ، ختم رسول می فرمود ، که چندین مسلمانان عاجز و کوتاه دست را ازین ختم فیض می رسید . اما در اوایل حال مردی بود عسس <sup>۴</sup> . و در عسسی به نوعی <sup>۵</sup> ضابط که هیچ کس را یارای شب گردی بی دستوری او <sup>۶</sup> نبود . و ضبط شهر به نوعی کرده بود که اگر فلسی در روی بازار افتادی ده روز ایستادی که کسی او را تصرف نتوانستی کردن غیر از صاحب آن <sup>۷</sup> و ازین منصب مال بی نهایت گرد آورده بود <sup>۸</sup> .

مدتی برین گذشت . و از ضبط او خبر به پادشاه رسید که فلان عسس چنان ضبط دارد در شهر که <sup>۹</sup> کسی به کسی نمی تواند تیز نظر کردن ، چه جای آن که بایکدیگر تعدی کنند . پادشاه گفت : گر اینچنین <sup>۱۰</sup> باشد ، مناسب آن است که در ملازمت پادشاه باشد . آن بود که " پادشاه او را از عسسی بیرون آورد " <sup>۱۱</sup> و به خدمت برد . چون سلطان مرد زیرک و صاحب تفرس بود نظر در حال او انداخت . دید که عجب مرد قابلی ، و در روی حکمت بالغی و تفرس قوی <sup>۱۲</sup> . در مقام تربیت شد و نیک تربیت کرد . و علوفه اعلا تعیین کرد ، و محرم حرم <sup>۱۳</sup> ساخت <sup>۱۴</sup> ، و محرم راز نیز <sup>۱۵</sup> . و در مشورت مقدم بر همه امیران خود داشت . و در امور به رأی او عمل می کرد <sup>۱۶</sup> ، همان نوع <sup>۱۷</sup> می شد که او می گفت .

و عادت وی آن بود که هر مسلمانی را که حاجت به پادشاه افتادی ، بلا توقف به پادشاه رسانیدی و حاجت او را بر آوردی . ازین جهت مردم همیشه <sup>۱۸</sup> به دعای خیر او مشغول بودند .

۱- ب : رحمت	۲- ب : و عارف ... قرآنی	۳- ت : ظاهری	۴- ب : مرد عسس بود
۵- ب ، ت : بر نهجی	۶- ب : بی دستوری او	۷- الف ، ت : آن	
۸- ب : بی نهایت داشت	۹- ب : که	۱۰- ب : + کس	
۱۱- الف ، ت : آن بود که	۱۲- ب : عسسی بر آورد	۱۳- ب : و در روی ... قوی	
۱۴- ب : و محرم ... نیز	۱۵- ب : گردانید	۱۶- ب : و محرم ... نیز	
۱۷- ب : در امور عمل برای او می کرد	۱۸- ب : + هم		
۱۹- ب : همیشه			

روزی بہ ملازمت پادشاہ می رفت . آوازی بہ گوش وی آمد کہ : ای سمعان ! تا چند می روی بہ ملازمت سلطان ؟ یک بار ہم می توان آمد بہ درگاہ پادشاہ زمین و آسمان ! تا کہ باشی از زمرہ دوستان و گردی از جملہ رستگاران ! چون این ندا بہ گوش او <sup>۱</sup> آمد لرزی در دل و ترسی در جان <sup>۲</sup> وی افتاد ، بہ خود گفت : ای سمعان ! ہوش دار کہ علامت نیک بختی در رسید ، غالباً از نیک بختانی . فی الواقع دری کہ باید ملازمت کردن و خاکروب او باید بودن همان دراست کہ خبر دادند . از ملازمت پادشاہ مجازی چہ حاصل آید ؟ ای سمعان ! دری را باید کوفتن کہ دولت انگیزد ، نہ دری را باید پاییدن کہ محنت خیزد . این بگفت و از نصف راہ برگشت و بہ خانہ رسید . کیفیتی پیدا شدش کہ عالم <sup>۳</sup> پیش وی در خورد خسی نمود . همان لحظہ فقیرانی کہ نسبت قرابت بہ او داشتند طلبید و فرمود کہ : خانہ مرا تاراج کنید و مرا ازین بلا خلاصی دهید . در طرفہ العین چنان ساختند کہ غیر از کھنہ بوریایی و مصلی ہیچ چیز نماند .<sup>۴</sup> خبر ازین واقعہ <sup>۵</sup> بہ پادشاہ رسید . پادشاہ یکی از ندیمان خود را فرستاد کہ او را بیارید . ندیم پیش وی رفت . او را بہ این حال دید ، گفت : ای سمعان ! ترا چہ حال شد <sup>۶</sup> ؟ برخیز ! کہ ترا پادشاہ می طلبد . بزرگوار گفت : برو کہ دیگر مرا <sup>۷</sup> بہ پادشاہ تو ہیچ علاقہ نماند ، و بگو کہ من بعد مرا <sup>۸</sup> بہ حال من بگذارد . پادشاہ دیگر بار رسول فرستاد . بہ او نیز ہمچنین <sup>۹</sup> گفت ، آخر الامر پادشاہ خود آمد ، دید کہ حال دیگری بروی واقع شدہ است ، و در عالم دیگر است ، و سخن <sup>۱۰</sup> از جای دیگر می گوید . پادشاہ عاقلی بود . گفت : ای یاران ! بہتر از آن نیست کہ <sup>۱۱</sup> " این شخص را بہ حالش بگذاریم تا در خدای تعالی " عاصی نشویم ؟ پادشاہ از پیش او بر آمد و بہ خانہ خود رفت . پادشاہ را نیز کیفیتی شد و بہ خود گفت : ای غافل ! تا چند بہ سلطنت بی وفا و جاہ بی بقا فریفتہ و مغروری ، و ازین ممر از قرب خواجہ خود دوری ! مناسب آن است کہ درین سلطنت کہ جمیع امور را قادری ، باید کہ سلطنت آخرت بہ دست آری . آنگاہ از حال شیخ متنبہ شد کہ بروی چہ واقع شدہ است .

القصہ بزرگوار یک ہفتہ بہ حالی <sup>۱۲</sup> " بود کہ از خود و از غیر خود خبر نداشت . بعد از یک ہفتہ بہ خود باز آمد ، دید کہ در خانہ اش غیر از یک بوریای کھنہ <sup>۱۳</sup> و مصلی ہیچ نماندہ است . سربہ سجدہ

- ۱ - ت : - او  
 ۲ - ب : - و ترسی در جان  
 ۳ - ب : - محبت  
 ۴ - ب : - + در  
 ۵ - ب : - مصلی چیزی نماند  
 ۶ - ب : - ازین واقعہ خبر  
 ۷ - ب : - سمعان چہ حالت ترا  
 ۸ - ب : - کہ مرا دیگر  
 ۹ - ب : - کہ مرا من بعد  
 ۱۰ - ب ، ت : - ہمین  
 ۱۱ - ب : - بہتر آنست کہ  
 ۱۲ - ب : - تا بہ خدای تبارک و تعالی جل جلالہ و عم نوالہ عاصی  
 ۱۳ - ب : - بی حال  
 ۱۴ - ب : - یک کھنہ بوریای

دادوگفت: الحمدلله! که<sup>۱</sup> این همه بارگران از گردن من برداشته اند، امید هست که این باربی تعلق و بی  
جل کاری تو انم کرد. و به عبادت حق سبحانه و تعالی جل جلاله<sup>۲</sup> قیام نمود، و به نوعی که نه شب آرام  
گرفت و نه روز آسود، مدت بیست و پنج سال. لیکن درین مدت از واقعات درویشی بروی هیچ چیز  
علوم نشد. با این که<sup>۳</sup> مشایخ رحمهم الله فرموده اند که: هر که چهل روزی ریا ریاضت کشد او را<sup>۴</sup>  
کشف قبور حاصل شود. اما بزرگوار را همین مرتبه هم<sup>۵</sup> که اقل مرتبه<sup>۶</sup> درویشی و ادنی مقامات<sup>۷</sup> است  
بسر نشد.

شبى به خلوت خود در آمد و به خدای<sup>۸</sup> تعالی زاری بسیار کرد که: خداوندا! به یک سخن آشفته  
حیرانم ساختی و سرگردانم داری، تقصیر درمن چه شد که در فیض بالکلیه<sup>۹</sup> بر من بسته شد؟ در این  
سخن بود که آوازی به گوش او<sup>۱۰</sup> آمد که: ای سمعان! بیست و پنج سال در میان اعیان بودی، و از غذای<sup>۱۱</sup>  
فراوان رگ و پوست تو پر شد. بیست و پنج سال دیگر در گذارش او باید بودن، تا من کل الوجوه اثر  
ازایل شود، آنگاه ترا وعده هست که خواهد مترتب شد<sup>۱۲</sup>. چون این سخن بشنید، خوشحال شد.  
بیست و پنج سال دیگر برین گذشت، بعده شبى در خلوت خود بود که یازده کس در آمدند. بزرگوار  
بخاست و تعظیم کرد، و در صدر خانه بنشانید و خود در پهلوی در جا گرفت. زمانی سر فرود آورده  
شستند، آنگاه یکی از ایشان که مقدم بر همه بود، سر برداشت و در مقام سخن شد و گفت: ای سمعان!  
رسیدی که میان چه کسانی، و از کجا می آیم، و برای چه آمده ایم؟ بزرگوار برپای برخاست  
گفت: ای عزیزان! حقیر<sup>۱۳</sup> را چه حد آن باشد که این گستاخی تواند کرد؟ ولیکن امیدوار است که به  
طف عمیم خود اعزه، این حقیر را سرافراز سازند. آن شخص گفت: ای سمعان! ما یازده تن<sup>۱۴</sup> همه  
وات تویم که حق سبحانه و تعالی در تربیت خود دارد به واسطه<sup>۱۵</sup> نوح نبی علیه السلام. از آن روز که ما  
«خلق کرده است، از تربیت نوح نبی علیه السلام خالی نیستیم، اما از جهت عدم استطاعت تو و موانع  
حوادث به تو نمودار نشدیم. امروز که تن مسین<sup>۱۶</sup> خود را درخامد عشق وی<sup>۱۷</sup> گذاختی و بی غش ساختی.  
کثافت<sup>۱۸</sup> جسمانی و نجاست بدنی را دور کردی و مطهر گردانیدی، و دل آینه صفت تو به صیقل عشق

- |  |                               |                               |
|--|-------------------------------|-------------------------------|
| ۱ - الف : - که                           | ۲ - ب : - و تعالی جل جلاله    | ۳ - ب : با آنکه               |
| ۴ - ب : چهل روزی در پی ریاضت کشد اول کشف | ۵ - الف : - هم                | ۶ - ب : وادنی مقامات          |
| ۷ - ب : وادنی مقامات                     | ۸ - ب : + تبارک و             | ۹ - الف : - او                |
| ۱۰ - متن تق، جمع نسخ : غزای              | ۱۱ - ب : خواهد مترتب شدن      | ۱۲ - ب : فقیر                 |
| ۱۱ - ب : تن                              | ۱۲ - الف : - مارا             | ۱۳ - متن تق، جمع نسخ : وی عشق |
| ۱۲ - ب : تن                              | ۱۴ - الف : - مارا             | ۱۴ - متن تق، جمع نسخ : کسافت  |
| ۱۳ - متن تق، جمع نسخ : کسافت             | ۱۵ - الف : مسکین              | ۱۶ - متن تق، جمع نسخ : وی عشق |
| ۱۴ - متن تق، جمع نسخ : کسافت             | ۱۶ - متن تق، جمع نسخ : وی عشق |                               |

روشن شد و جهان نما گردید، امر شد که ای ذوات! به حیات<sup>۱</sup> خود نمودار گردید. این است که پیش تو آمدیم. واقف باش که فرداشب یازده احمد خواهند تشریف آورد<sup>۲</sup>. و دل خود را جمع دار و هراسان<sup>۳</sup> مشو، که ایشان بسیار به سیاست اند، ولیکن فواید بی قیاس از یمن مقدم ایشان ترا حاصل خواهد شد، زیرا که ایشان آن نوع مردمند که هر چند خواهند آن می شود. این بگفتند و غایب شدند. بزرگوار گفت: الحمدلله ثم الحمدلله! که من عاصی را این همه مربی بوده است. متوجه بود تاشب در آمد بزرگوار مشغول به ختم سوره یس شد، و یازده بار ختم کرد و ثواب اورا به آن بزرگان بخشید. زمانی نشسته بود که حاضر آمدند و به لطف گفتند: ای سمعان! مترس که آن جماعت معهوده میانیم<sup>۴</sup>. چون این لطف بدید<sup>۵</sup> بزرگوار را<sup>۶</sup> ترس فرونشست. زمانی بنشستند، آنگاه مصدر ایشان دست برداشت و فاتحه خواند. دیگران آمین گفتند. بزرگوار برپای ایستاد و او نیز<sup>۷</sup> آمین گفت. بعد از آن یکی از ایشان گفت: ای سمعان! منزل دنیایت معمور و مقام آخرت مزین باد! همه گفتند، آمین<sup>۸</sup> و بر روی بزرگوار دمیدند، آنگاه بیرون رفتند. همان شب بزرگوار یازده بار دست به ساق عرش سود، که نهایت سیر اولیاست. این دولت که به شیخ میسر شد. همان شب پادشاه را این واقعه حضرت<sup>۹</sup> شیخ معلوم شد. علی الصباح به ملازمت حضرت شیخ رسید، دید که شیخ خوشحال نشسته است. پادشاه از در آمد و گفت: السلام علیک یا ساق مال عرش! شیخ گفت: علیک السلام یا پادشاه فرش! چه دانستی که من امشب به عرش رسیده بودم؟ پادشاه گفت: ای سمعان! تو به عرش بودی<sup>۱۰</sup> و عرش به من، از آن می گویم. شیخ در تعجب شد و به خود اندیشه کرد و گفت: کریم! در درگاه تو در کار و بی کار بودن مگر<sup>۱۱</sup> یکسان است؟ آواز آمد که: ای سمعان! بدانکه آن که در بستر راحت بیداری کشد، بهتر از آن است که در خاک سیه بیخوابی کند. چون این بشنید<sup>۱۲</sup> "ربنا ظلمنا" [الاعراف: ۲۳] گفت، و زمانی بایکدیگر صحبت داشتند. و بزرگوار قرص جوین ماحضر ساخت. تناول کردند. آنگاه پادشاه گفت: ای شیخ! دیگر وقت آن شد که در مسند شیخوخیت بنشیننی و بنده های خدای تعالی<sup>۱۳</sup> را دعوت کنی. شیخ گفت: ای پادشاه! بی رخصت چگونه شود؟ هرگاه که اشارت شود توقف نیست. همان شب در واقع معلوم شد که مرید باید گرفت<sup>۱۴</sup> ولیکن موقوف<sup>۱۵</sup> به فاتحه حضرت خواجه زنده دلان ماند. شیخ

- |                      |                    |                                      |                      |                 |
|----------------------|--------------------|--------------------------------------|----------------------|-----------------|
| ۱- ب: تحیات          | ۲- ب: - تو         | ۳- ب: تشریف آوردن                    | ۴- ب: پریشان         | ۵- ب: + بزرگوار |
| ۶- الف، ت: لطف بشنید | ۷- ب: - بزرگوار را | ۸- ب: بزرگوار نیز برپای ایستاده آمین | ۹- ب: همه آمین گفتند | ۱۰- ب: - حضرت   |
| ۱۱- ب: - مگر         | ۱۲- ب: - بودی      | ۱۳- ب: - تعالی                       | ۱۴- ب: باید گرفتن    | ۱۵- ب: - موقوف  |

پادشاه روز دیگر توقف کرد ، تا آن که <sup>۱</sup> وعده به میعاد رسید . روز سیزدهم نیم چاشت بود که حضرت خواجہ زندہ دلان حاضر شد و گفت : ای سمعان ! دیگر مانع نیست در مرید گرفتن و پروردن <sup>۲</sup> . حضرت شیخ گفت : ای بزرگوار ! موقوف به رخصت فاتحہ فتح است . حضرت خواجہ علیہ السلام رخصت داد و فاتحہ فتح خواند <sup>۳</sup> ، آنگاه <sup>۴</sup> شیخ در منصب شیخوخیت بنشست . اول پادشاه مرید شد آنگاه امرا و وزرا و بعدہ سائرناس . مجموع پنج ہزار کس در سمنان مرید شدند . پنج سال در سمنان بیخ بود . از ہمہ مرتبہ پادشاه کیخسرو برتر شد و بسی قوی کرامت شد . و ولایت خود را <sup>۵</sup> بہ قوہ ولایت خود در ضبط داشت ، بہ نوعی کہ شایبہ (ای) از ظلم در زمان حیات او نبود و اثری از نامشروع ظاہر می شد ، زیرا کہ بہ نور <sup>۶</sup> ولایت در روی ناخن تمامی ولایت خود را ہر روز دہ بار مشاهده می کرد ، ہر کہ یک قدم <sup>۷</sup> از راہ شریعت بیرون نہادی پادشاه او را متنبہ ساختی .

شب پادشاه در پیش شیخ بود . شیخ گفت : ای پادشاه ! مملکت خود را یک بار در عالم معنی بگردان و ببین <sup>۸</sup> باری کہ چه حال دارد ؟ پادشاه گفت : ای شیخ ! ہر شب یک بار وظیفہ دارم کہ بگردانم . شیخ گفت : این زمان ہم <sup>۹</sup> باید یک بار نظر انداخت . آن بود کہ پادشاه سر بہ مراقبہ برد <sup>۱۰</sup> ، دید کہ در یک گلخن مردی و زنی صاحب جمال روبہ فسق آورده اند . پادشاه یک بار ہی برزد . ممنوع نشدند . بار دیگر این کرد . بہ جد تر گرفتند <sup>۱۱</sup> . بار دیگر ہم این <sup>۱۲</sup> کرد . ہنوز سعی بیشتر کردند . پادشاه در قہر شد ، و از سر قہر ہر دو را در گلخن انداخت <sup>۱۳</sup> . همان لحظہ ہر دو سوختند و خاکستر گشتند . بعد از آن بہ حال آمد . شیخ گفت : بارک اللہ ! در کارخانہ درویشی این مقدار کارگر باید بود . الحمد للہ ! آن مقدار شدہ (ای) کہ گلیم <sup>۱۴</sup> خود را از آب برکشی ، دیگر برو کہ <sup>۱۵</sup> احتیاجت بر من نماندہ است ، بہ کار خود مشغول باش و مرا بہ مکہ معظمہ رخصت بدہ تا مشرف شوم . پادشاه گفت : ای شیخ ! من نیز در قدم باشم . شیخ گفت : مملکت خود <sup>۱۶</sup> بہ کہ خواهی گذاشت <sup>۱۷</sup> ؟ پادشاه گفت : بہ خدای آسمان زمین کہ آفریدگار اوست ، امانت بگذارم ، و پسر خود را وکیل سازم . شیخ گفت : ای پادشاه ! این حکایت را نیک می گویی ، اما حق سبحانہ و تعالی بہ علم قدیمی خود دانستہ ترا بر سر این مقدار

- ۱ - ب ، ت : توقف کرد ، چون وعده  
۲ - ب : سمعان در مرید گرفتن و پروردن دیگر مانعی نیست  
۳ - ب : علیہ السلام فاتحہ خواند و رخصت داد آنگاہ  
۴ - ت : بالفور  
۵ - ب : بیکبار  
۶ - الف ، ت : ببین  
۷ - ب : ہم  
۸ - ب : بہ مراقبہ انداخت  
۹ - ب : دیگر منع کرد ترک نکردند ، ت : دیگر کرد ترک نکردند  
۱۰ - ب : ہم  
۱۱ - ب : ہر دو را بہ گلخن فرو کوفت  
۱۲ - ب : کہ بحلیم  
۱۳ - ب : برو کہ دیگر  
۱۴ - ب : بہ کہ می گذاری  
۱۵ - ب : + منع  
۱۶ - ب : + را

بنده‌های خود قدرت داده است ، تا که حیفی <sup>۱</sup> و تعدی <sup>۲</sup> بریکدیگر نکنند . ازین مصلحت از رفتن تو بودن تو بهتر است ، زیرا که در کعبه غیر از <sup>۳</sup> یک خانه طواف نکنی ، اما این جا صد هزار خانه است که تعمیر او به تو لازم و واجب است که دل مؤمنان باشد . اگر اینها را طواف کنی به از آن است که آنچه روی . اگر داعیه دیدن خانه <sup>۴</sup> کعبه است ، رفتن هیچ حاجت نیست ، همین جا نمودارت کنم . این قول شیخ پادشاه را <sup>۵</sup> مقبول افتاد <sup>۶</sup> . گفت : ای شیخ! نیک فرمودی آن کن که می خواهی . شیخ گفت : آمین گوی . پادشاه به آمین مشغول شد و شیخ به فاتحه <sup>۷</sup> . بعد گفت : ای پادشاه! به طرف قبله متوجه شو <sup>۸</sup> ! به حکم حضرت شیخ قدس الله سره العزیز پادشاه <sup>۹</sup> به جانب قبله متوجه شد . در میان دو ابروی خود پادشاه خانه <sup>۱۰</sup> کعبه رامشاهده کرد . شیخ باز فرمود که : ای پادشاه! این بار طواف کن . به فرموده حضرت شیخ پادشاه به طواف مشغول شد . بعد از آن شیخ امر کرد که : ای خانه بازگرد . آن بود که <sup>۱۱</sup> فی الحال خانه کعبه بازگشت . پادشاه پرسید : یا <sup>۱۲</sup> بزرگوار! ترک طواف تو از برای چه بود که مرا راهبری می کردی <sup>۱۳</sup> ؟ شیخ گفت : ای پادشاه! در اینجا ترک طواف از برای آن بود که خلاف وعده نشود ، که خلاف وعده از درویشان نیک نیست . و دیگر آن که خانه کعبه در دست من بود نتوانستم طواف کرد <sup>۱۴</sup> . این زمان پادشاه برقرار <sup>۱۵</sup> شد و شیخ را رخصت داد و استعداد نیک کرد . و حضرت شیخ قدس سره العزیز به سی تن درویش قصد خانه <sup>۱۶</sup> کعبه کرد و متوجه شد و قطع منازل کرد . پنج سال در راه ماندند ، بنابراین که در هر شهری از دولت‌مندان او بیه بودند ، و به ملازمت حضرت <sup>۱۷</sup> شیخ می رسیدند ، و به دولت ارادت مشرف می شدند ، لابد <sup>۱۸</sup> شیخ را در هر جا چندگاه می بایست بودن و طریق سلوک تعلیم می بایست کردن <sup>۱۹</sup> .

القصة در پنج سال به مکه رسید <sup>۲۰</sup> . همان شب شیخ را معلوم شد که پنج روز باید توقف کردن <sup>۲۱</sup> ، آنگاه به طواف مشرف باید شد . حضرت <sup>۲۲</sup> شیخ را ازین اشارت ، حیرتی شد که سبب چه شد که تأخیر یافت ؟ این همه تأخیر که در راه شد بس نبود که اینجا نیز تأخیر افتاد ؟ درین اندیشه بود که <sup>۲۳</sup> خبرش

۱ - ب : - حیفی	۲ - ب : تعدی	۳ - الف ، ت : - از	۴ - الف : - خانه
۵ - الف ، ت : - پادشاه را	۶ - ب ، ت : معقول افتاد	۷ - ب : + مقید شد	
۸ - ب : + پادشاه	۹ - ب : - قدس الله ... پادشاه	۱۰ - ب : - پادشاه خانه	
۱۱ - ب ، ت : - آن بود که	۱۲ - ب : + شیخ	۱۳ - ب ، ت : - که مرا ... می کردی	
۱۴ - ب : طواف کنم	۱۵ - ب : بیقرار	۱۶ - الف ، ب : - خانه	۱۷ - ب : - حضرت
۱۸ - ب : - لابد		۱۹ - ب : - چند گاه بودند و طریق سلوک تعلیم کردند	۲۰ - ب : - رسیدند
۲۱ - ب : - روز توقف باید نمود	۲۲ - ب : - حضرت	۲۳ - ب : - که	

دادند که : ای سمعان! بدان که کار سعادت‌مندی را پس افکندی از برای اوکار تو پنج روز پس افتاد . شیخ گفت : کریما! تو دانایی . نمی دانم که کار کدام سعادت‌مند را تأخیر کرده باشم ؟ دویم بار <sup>۱</sup> آواز آمد که : ای سمعان! بدان که ترا مرتبه ولایت از برای این کرامت شد که دور و نزدیک پیش تو یکسان باشد . چون شد که پنج روزه راه را ندیدی ؟ که بنده خاصی <sup>۲</sup> از خواص حق سبحانه و تعالی پنج روزه راه <sup>۳</sup> دور بود و خبر یافت که ولی از اولیای خدای <sup>۴</sup> تعالی جل جلاله تشریف آورده است ، به شتاب به تلازم تو تافت <sup>۵</sup> و ترا حاضر نیافت و محروم از ارادت برگشت . این پنج روز مکافات آن پنج روز است که می کشی . شیخ قدس سره العزیز گریان شد و عذر تقصیر کرد ، بعد از آن قبول <sup>۶</sup> کرد که : کریما رحیما! اگر حیات وفا کند ، در زمان مراجعت اگر نصیب بود به سرفقت او <sup>۷</sup> برسم . روز ششم اشارت بدو بشارت برسد <sup>۸</sup> : ای سمعان! دیگر هیچ مانع نیست . شیخ به سی تن درویش به طواف مشغول شد . پیش شوط کرده بود که آوازی به گوش او <sup>۹</sup> آمد که : ای سمعان! نرسیدی که منزل آن دولت‌مند کجاست ؟ شیخ از طواف باز ایستاد و تحقیق این سخن کرد ، آنگاه به شوط دیگر قدم ماند . بعد از فراغ طواف یکی از درویشان پرسید که : ای بزرگوار! سبب توقف در شوط هفتم چه بود ؟ شیخ گفت : برای این مصلحت .

القصه روز به آخر آمد و شب در آمد . حضرت شیخ تنها به طواف رفت ، دید که خانه خالیست . طواف مشغول شد و طواف خاص به جای آورد . و در آن طواف نتایج بسیار دید . و در همان طواف آواز آمد که : ای سمعان! یکی از اسباب تأخیر در طواف همین بود که طواف خاص <sup>۱۰</sup> کنی . بعد از این باحواله یافت به طواف مدینه حضرت رسول صلی الله علیه و سلم <sup>۱۱</sup> . علی الصباح سفر مدینه اختیار کرد . و رسید به مدینه و به طواف روضه مطهر <sup>۱۲</sup> حضرت رسول الثقلین صلی الله علیه و سلم نیز <sup>۱۳</sup> مشرف شد . یک سال در مدینه آن حضرت بود ، بعده رخصت مراجعت در رسید ، همان روز یکی از درویشان فوت کرد . حضرت شیخ آن روز توقف کرد و آن درویش را به منزل اصلی سپرد و فردایش روان شد . می آمد تا آن که به حلب رسید . نسیانی شد شیخ را از آن واقعه . نیم روزه راه گذشته بود که خبرش دادند که : ای سمعان! خلاف وعده از درویشان در درگاه خداوندی چگونه بود ؟ عهد نکردی و نگفتی

۱ - ب : دوم باره      ۲ - ب : خاص      ۳ - الف ، ت : راه      ۴ - ب : + سبحانه و      ۵ - ب : رفت  
۶ - ب : قول      ۷ - ب : او      ۸ - ب ، ت : بشارت رسید که ای      ۹ - الف : او  
۱۰ - ب : خاص      ۱۱ - ب ، ت : + و علی آله و اصحابه و سلم      ۱۲ - ب : مطهر      ۱۳ - ب : نیز



که در زمان <sup>۱</sup> مراجعت به سر وقت فلانی برسم؟ شیخ خبردار شد و «ربنا ظلمنا» [الاعراف: ۲۳] گفت و برگشت. جوی جویان <sup>۲</sup> به منزل آن سعادت‌مند درشش روز رسید، دید که مرد ضعیف چهره زردی و چشم گریانی! به مجردی که آن سعادت‌مند <sup>۳</sup> شیخ را دید، گریان <sup>۴</sup> به پای <sup>۵</sup> شیخ افتاد. حضرت شیخ <sup>۶</sup> گریان شد، و در آغوش خود گرفت، و سر و روی آن دولت‌مند را مالید و دل نوازی کرد، و دست ارادت او را در همان لحظه گرفت، و همان روز خواست که برگردد. آوازی به گوش شیخ آمد که: ای سمعان به تعجیل مراجعت، دوست خدای <sup>۷</sup> را ضایع مگردان! آن بود که <sup>۸</sup> شیخ قدس سره العزیز در منزل آن بزرگوار بود تا زمانی که خبر شود.

القصة <sup>۹</sup> سه ماه شیخ آنجا بود و آن درویش را به کمال رسانید، آنگاه خبر رسید که: ای سمعان دیگر رخصت است. همان روز شیخ رو به راه کرد. دو روزه راه آمده بود که جهان تاریک شد و راه گم گشت. دو ماه دیگر در بیابان صندید می‌بود <sup>۱۰</sup> بی طعام و شراب <sup>۱۱</sup>، اما <sup>۱۲</sup> حق سبحانه و تعالی یک روز گرسنه و تشنه نگذاشت. بعده شیخ در مقام زاری شد که: یا هادی المصلین! تا چند گمراه می‌داری؟ آواز آمد که: ای سمعان! اندوهگین مباش که این گمراهی نیست، بلکه <sup>۱۳</sup> عین هدایت و کمال عنایت است <sup>۱۴</sup>. دو روز دیگر تحمل کن. شیخ چون این خبر بشنید خوشحال شد و مرکب تیز ترراند، و درویشان گفت: ای یاران! غمگین مباشید که عنایت ابدی <sup>۱۵</sup> و سعادت سرمدی درین گمراهی خواهد بود، زیرا که اولیاء الله بی سببی راه گم نکنند مگر به حکمتی. حکمت خداوندی درین است که <sup>۱۶</sup> این همه در بیابان سرگردان شدیم.

القصة <sup>۱۷</sup> بعد از دو روز به کوه لبنان برآمدند و ارواح مطهر و مدفن معطر مقدس منور اقطاب را طواف و زیارت کردند و ارواح اقطاب رحمة الله علیهم اجمعین <sup>۱۸</sup> حاضر آمدند و حضرت شیخ را و جمیع درویشان را دلنوازی کردند. حضرت شیخ ازین دولت خوشحال شد و به درویشان مژده رسانید. همه تسکین یافتند و خوش وقت شدند. و ده روز <sup>۱۹</sup> آنجا مکث کردند. و این سی تن درویش از ارواح اقطاب درین ده روز تربیت یافتند و نتایج بیشمار دیدند. و مرقد حضرت قدوة السالکین و برهان

- |  |                                   |                          |             |             |
|--|-----------------------------------|--------------------------|-------------|-------------|
| ۱- ب: زمان                                     | ۲- ب: جویان جویان                 | ۳- ب: آن سعادت‌مند       | ۴- ب: گریان | ۵- ب: دریای |
| ۶- ب: + تبارک و تعالی                          | ۷- ب، ت: آن بود که                | ۸- ب، ت: - القصة         |             |             |
| ۹- ب: - صندید می‌بود                           | ۱۰- ب: بی طعام و بی شراب ماندند   | ۱۱- ب: + حضرت            |             |             |
| ۱۲- ت: بلک                                     | ۱۳- ب: عین عنایت و کمال هدایت است | ۱۴- ب: که غایت دولت ابدی |             |             |
| ۱۵- ت: درین بوده باشد که، ب: درین خواهد بود که | ۱۶- ب، ت: - القصة                 | ۱۷- ب: - اجمعین          |             |             |
| ۱۸- الف: دوروز                                 | ۱۹- الف: مکث کرد                  |                          |             |             |

محققین حضرت سلطان اویس قرنی<sup>۱</sup> را نیز<sup>۲</sup> طواف کردند، و به رخصت و اشارت رو به شام کردند. دو سال در شام ساکن بودند، آنگاه رو به شهر خود آوردند<sup>۳</sup> و اهل شهر همه استقبال کردند. و پادشاه کیخسرو وفات کرده بود. حضرت شیخ اول به مزار پادشاه رفت و زیارت کرد، آنگاه به خانقاه خود رفت. بقیه مردم را در خانقاه دریافت، و دست ارادت گرفت، و نه سال دیگر شیخی کرد.

روزی نشسته بود که درویشی را در عالم ولایت دید که<sup>۴</sup> به نامشروعی قیام نموده. همان زمان درویشی را فرستاد که فلانی را طلب کن. درویش رفت و طلب کرد و به خود همراه آورد. شیخ گفت: ای بدبخت و بی سعادت! از خدای جهان نترسی، و از روح رسول شرم نداری و از باطن شیخ خود حجل و شرمسار<sup>۵</sup> نگردی، و از انفعال در میان درویشان اندیشه نکنی، و ندانی که شیخ را ازین واقعه علم شود؟ درویش بر فعل خود منکر شد و قسم یاد کرد که بالله<sup>۶</sup> این فعل از من به وقوع نیامده است. شیخ در قهر شد و گفت: ای بی سعادت! از انکار امروزینه به فردا چه فایده؟ این بگفت و به قهر و غضب روی تیز نگاه کرد. آن بی سعادت همان لحظه به فرمان خدای قهار و به غضب پیر، سنگ گشت. درویشان چون<sup>۷</sup> این واقعه دیدند<sup>۸</sup> ترسان و هراسان گشتند. بعد ازین واقعه ده روز گذشت. شیخ در خلوت نشسته بود که حضرت خواجه زنده دلان علیه السلام تشریف آورد و گفت: ای شیخ! مژده بر ترا که مرتبه قطبیت بر تو مسلم می دارند، مستعد باش! شیخ گفت: ای پیغامبر خدا! من ضعیف چه مستحق آن دارم که این دولت بر من مسلم گردد؟ حضرت خواجه گفت: ای سمعان! اگر مستحق می بودی نساختندی. درین حین لباس قطبیت جمیع اقطاب و جمیع اولیاء حاضر آوردند و شیخ را لباس کردند و فاتحه خواندند و در مسند قطبیت نصب کردند. و شیخ درین منصب منصوب گشت و قرار گرفت. و هفتاد روز قطب بود. و در زمان قطبیت هر روز یک سعادت مند را به سعادت ابدی مشرف ساخت، یعنی هفتاد کس را تربیت کرد و به مقصود رسانید. و هر روز هفتاد مرتبه دست بر ساق<sup>۹</sup> عرش می مالید، چنانکه مذکور شد<sup>۱۰</sup>.

بدانکه حضرت شیخ<sup>۱۱</sup> تربیت از حضرت<sup>۱۲</sup> خواجه زنده دلان یافت. و بر ظهر نوح نبی بود علیه السلام<sup>۱۳</sup>. اما معلوم باشد که بزرگوار<sup>۱۴</sup> نود و نه سال عمر دید و در سال صدم وفات کرد. روز جمعه در ماه

۱- الف، ت: - قرنی ۲- ب: - نیز	۳- ب: خود کردند	۴- ب: درویشی را یافت در عالم ولایت که
۵- ب: شرمسار و حجل	۶- ب، ت: تالله	۷- الف: - چون ۸- ب: بدیدند
۹- ب: و به شیخ گفت مژده	۱۰- ب: به ساق	۱۱- ب، ت: - چنانکه مذکور شد
۱۲- الف: - حضرت شیخ	۱۳- ب: - حضرت	۱۴- ب: نوح نبی علیه السلام بود

رجب المرجب<sup>۱۵</sup> در خلوت نشسته بود کہ<sup>۱۶</sup> یکی از درویشان از در درآمد. شیخ گفت: کجا بودی<sup>۱۷</sup>؟  
 درویش گفت: بیرون بودم، درویش عریانی بیرون ایستاده است و دستور می طلبد کہ ملازمت کند.  
 شیخ دانست کہ چه کس است و قصه چیست. گفت: بگو کہ در آید، اما زمانی توقف کند. درویش  
 بیرون رفت و گفت: ای درویش! دستورت دادند، اما زمانی توقف فرمودند. شیخ فی الحال برخاست  
 و غسل<sup>۱۸</sup> آورد و دو گانہ<sup>۱۹</sup> ادا نمود آنگاه فریاد کرد کہ: ای درویش درون آی! درویش بہ دستور  
 حضرت شیخ درون آمد و گفت: السلام علیک ایها الولی ورحمة الله وبرکاته! شیخ در برابر گفت  
 علیک السلام یا ملک الموت رب العالمین! بیا کہ چشم انتظاری در راه بود. این بگفت و سر تسلیم  
 بر زمین نهاد و بہ حق جان بداد<sup>۲۰</sup>. آن روز شیخ را بہ خاک نتوانستند سپارد، زیرا کہ مردم گروه گروه  
 استخوان مطہر حضرت شیخ را طواف می کردند. فردا روز علی الصباح بہ غسل مشغول شدند و غسل  
 کردند و در جنازہ گرفتند و نماز کردند. و نعش مبارک او را تیمناً و تبرکاً بہ نوبت برداشتند، و بہ منزل  
 رسانیدند و بہ خاکش سپردند. حضرت شیخ در لحد برخاست و بنشست و گفت: «اعوذ باللہ من الشیطان  
 الرجیم. قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی انما الہکم الہ واحد فمن کان یرجوا لقاء ربہ فلیعمل عملاً  
 صالحاً ولا یشرک بعبادۃ ربہ احداً» [الکہف: ۱۱۰]، آنگاہ رو بہ قبلہ بہ<sup>۲۱</sup> پهلوی افتاد. دفن کردند. بعد  
 از وفات یکی بہ خواب دید، پرسید کہ: ای شیخ! خدای<sup>۲۲</sup> باتو چه کرد؟ شیخ در مقابلہ تبسم کرد<sup>۲۳</sup>.  
 واللہ اعلم<sup>۲۴</sup>.

۱۵ - ب: - بزرگوار ۱۶ - ب: + بود کہ ۱۷ - ب: - کہ ۱۸ - ت: کجا بردی ۱۹ - ب: + بجا  
 ۲۰ - ب: + از بہر یگانہ ۲۱ - ب: + و جان بہ حق بداد ۲۲ - ت: + بر  
 ۲۳ - ب: + تعالی ۲۴ - ب: + در مقابلہ او شیخ تبسم کرد  
 ۲۵ - ب: + بالصواب، ت: + والیہ المرجع والمآب

## باب سی و یکم

در تذکره احوال شیخ روی زمین ، و شمع ملت و دین ، و به درگاه حق قرین ، ساکن خلد برین ،  
مهدی طریق یقین ، و مفرح قلب حزین <sup>۱</sup> ، حضرت شیخ الشیوخ ، قطب عصر و نادره زمان ، مولانا  
جمال الدین <sup>۲</sup> رحمة الله علیه که منسوب به کدک بود که مبداء هزار و هفتصد مقامات معروفه مشهوره  
قرری در ملک کاشغر و مایتعلق بهاست ، در آن جا ساکن و متوطن بود . و مردی بود دانشمند به علم  
ظاهر و باطن ، و صاحب فراست بود . و در علم حکمت دست قوی داشت ، و در علم سیاق نیز برکمال  
بود . ازین جهت در نظر پادشاهان قدر تمام داشت و حرمت بیشمار و اعتباری قیاس . اما حضرت  
بزرگوار ازین گریزان ، و پادشاه آن زمان حضور ذات شریف آن مرجع الیه را در مجلس خود خواهان ،  
به نوعی که هر روز ملازمت آن بزرگوار به فرق سرآیان و روان ، و آن بزرگوار در عشق الله در آتش  
حرمان سوزان و شب و روز گریان و نالان .

شبی زاری بسیار کرد و به خدای تعالی نالید و به خود گفت : ای جمال الدین ! به خود چه <sup>۳</sup> دشمنان  
شکارا پیدا کرده (ای) که به هیچ وجه از آنها خلاصیت نیست ؟ کریم ! به کرم خود ازین ظالمان  
خلاصم کن ، و مهر و محبت این حقیر را از دل اینها بردار ، و این علم که بر من عطا کرده (ای) که سبب  
قرب آنهاست و موجب بعد در درگاه تست ، از دل من محو گردان ! تا یک رنگ و یک روی و یک دل  
اشم و در خدمت تو استقامت کنم . در اثنای مناجات آوازی از هاتف به گوش <sup>۴</sup> آمد که : ای  
جمال الدین ! بدان که عطای این علم به تو نه از برای آن است که سبب بعد از درگاه احدی شود ، بلکه <sup>۵</sup>  
از برای آن است که جهت قرب گردد . اما این دولت ابدی و سعادت سرمدی وقتی قرین گردد که نزد  
سلطان مجازی تقریب جویی و سخن گذاری کنی ، و حاجت بنده های خدای تعالی را که احتیاج به  
سلطان داشته باشند <sup>۶</sup> بلا تأخیر و توقف روا گردانی . و یقین بدان که به مقصود رسی ، زیرا که کشاکش  
کارها در گشایش کارهاست . پوشیده نیست که در خلأ کار تو نگشاید تا در ملا قرب نجویی به سلطان  
مجازی ، که کار چندین مسلمانان فرومایه موقوف به سعی تست . پس سعی نما در کار مسلمانان که  
سعی در کار <sup>۷</sup> مسلمانان سبب فتح در کارهاست . این خود معلوم تست که سلطان عصر ظالم طبع است  
و تو محض از برای ملایمت طبع اوئی . پس باید که از وی دور نباشی ، تا آن زمان که وقت شود آنگاه

۱ - ب : مفرح دلهای حزین  
۲ - الف ، ب : چه به خود  
۳ - ت : کارهای  
۴ - ب ، ت : شیخ جمال الدین  
۵ - ت : + او  
۶ - الف : داشته باشد  
۷ - ت : ۵ - ت : بلک

ترا خبردار خواهند ساخت<sup>۱</sup>، ازین ممر غمگین مباش و اندوہگین مشو کہ گشاد<sup>۲</sup> کار تو درین است این ندا کہ از ہاتف شنید بلا تأخیر بہ ملازمت سلطان قیسی رفت . بہ مجردی کہ سلطان قیسی حضرت بزرگوار را از دور دید ، دوان پیش باز رفت و گفت : ای مولانا! مگر در خوابت این فرمودند کہ علی الصباح این کردی ؟ تا این زمان چشم تاریک این بندہ بہ جمال فرخندہ طالع تو<sup>۳</sup> پر نور نشدہ بود بزرگوار در برابر گفت : آری ! از مشرق سعادت بردل تیرہ رأی من این پرتو افتاد کہ در ملازمت تو باشم ، اما بہ شرط آن کہ خورشید وار برہر دلی تابی و روشنائی بخشی ، چنانکہ عادت خورشید است چون سلطان خردمند بود و تیز فہم ، از نفس مسیح انفاس بزرگوار استدلال کرد و گفت : ای بزرگوار منت دارم و ہر چہ فرمایی آن کنم . این بگفت و بر سر سلطنت جایش کرد . بزرگوار گفت : ای قیسی ! این کہ<sup>۴</sup> بہ من تعیین می کنی ، حق سبحانہ و تعالی در دنیا از برای تو آفریدہ و آمادہ کردہ است<sup>۵</sup> تو در آنجا اولی ، و من کہ گدای در توام در سلک خادمان باشم اعلی . تو در مسند خود باش و من در مرتبہ خود در عالم ظاہر ، اما در عالم معنی بروجہ دوستی باش تا از دوستی<sup>۶</sup> یکدیگر دوستی دوست برخیزد<sup>۷</sup> پادشاہ چون این سخن بشنید ، خوشحال شد و بہ فرمودہ آن بزرگوار<sup>۸</sup> عمل کرد . آن روز تا شام امراء و وزراء را رخصت داد و بہ حضرت بزرگوار صحبت داشت . آنچه گفتنی بود گفت و شنیدنی را شنید و قبول کرد . و عہد اخوت در میان آمد . بعد از آن جمیع امور سلطنت را بہ حضرت بزرگوار تفویض کرد و بزرگوار ادای خدمت اورا چنان بر خود گرفت کہ نہ شب اورا آسایش ونہ روز اورا قرار بود . پادشاہ چنان اطاعت کردہ بود کہ بزرگوار<sup>۹</sup> ہر چہ گفتی<sup>۱۰</sup> بہ طوع و رغبت قبول کردی . و بزرگوار کار مسلمانان را بہ گردن گرفتہ بود و حاجت آنہارا در پیش سلطان روا می گردانید . ازین سبب<sup>۱۱</sup> " حق سبحانہ و تعالی<sup>۱۲</sup> کار آن بزرگوار را روز بہ روز در ترقی داشت .

مدت چہل سال برین گذشت کہ حضرت بزرگوار روز بہ خلق بود و شب بہ حق . و درین چہل سال استعداد تمام پیدا کرد ، چنانکہ روغن پیہ سوز بہ فتیلہ<sup>۱۳</sup> ، و پادشاہ را نیز بہ این مرتبہ رسانید . و شبی بہ حق سبحانہ و تعالی<sup>۱۴</sup> نالید و گفت : کریم و رحیم ! از در<sup>۱۵</sup> رحمت تو ہیچ کس نومید نیست و نخواہد

- |                                   |                                     |                                |                |
|-----------------------------------|-------------------------------------|--------------------------------|----------------|
| ۱ - الف : ترا خبردارت خواهند ساخت | ۲ - الف : - گشاد                    | ۳ - ت : + درین وقت             | ۴ - الف : - کہ |
| ۵ - ب : - حق سبحانہ ... کردہ است  | ۶ - ت : + کہ                        | ۷ - ب : - دوستی دوست برخیزد    |                |
| ۸ - ب : بہ فرمودہ حضرت بزرگوار    | ۹ - ب : - و پادشاہ چنان ... بزرگوار | ۱۰ - ب : + سلطان               |                |
| ۱۱ - ب : + حضرت                   | ۱۲ - ب : + جل جلالہ وعم نوالہ       | ۱۳ - ب : - چنانکہ ... بہ فتیلہ |                |
| ۱۴ - ب ، ت : - سبحانہ و تعالی     | ۱۵ - ب ، ت : - در                   |                                |                |

و وعده و وعید که درباره بنده های خود داری خلاف<sup>۱</sup> نخواهد رفت. از وعده که درباره این بنده<sup>۲</sup> ضعیف کرده (ای) چهل سال گذشت و عمر نیز به آخر آمد هنوز آن وعده وفا نمی شود، مگر فریب بود که به من دادند؟ والا تا حالا بایستی که اثری از وی ظاهر شدی. درین سخن بود که آوازی<sup>۳</sup> آمد که:  
 ای جمال الدین! عطای خدای تعالی<sup>۴</sup> به اضطراب میسر نخواهد شد، صبر کن<sup>۵</sup> وقت او نزدیک است. بعد ازین مژده چهل روز دیگر تأخیر یافت. روز چهل و یکم وقت صحوة الكبرى در روی مصلی نشسته بود که مژده خیر در رسید که<sup>۶</sup>: ای جمال الدین! هوش دار که به سروقت تو بنده خاصی<sup>۷</sup> از بندگان لا یعصون الله [التحریم: ۶] تشریف می دارد. حضرت بزرگوار چون این ندا بشنید خوشحال شد. به فور<sup>۸</sup> برخاست و تجدید وضو کرد و دوگانه<sup>۹</sup> ادا نمود، و سربه سجده فرورد و مناجات کرد. چون سراز سجده برداشت، دید که مرد سفید ریشی به جامه های نفیس در گوشه مصلی نشسته است و دست به آئین دارد. حضرت بزرگوار از جای خود مضطرب حال برخاست و در پای مبارک آن برگزیده حق<sup>۱۰</sup> افتاد و عرض احوال گذشته کرد، اماند است که چه کس است. سه روز بایکدیگر بودند، اما نتوانست از اسم آن عزیز پرسیدن. بعد از سه روز که تربیت یافت و از جمیع امور ملک و ملکوت خبر یافت، آن زمان دانست که آن بزرگوار حضرت خواجه زنده دلان بوده است. بعد از آن حضرت خواجه زنده دلان فاتحه فتح در حق این بزرگوار خواند و رخصت داد و گفت: ای جمال الدین! دیگر<sup>۱۱</sup> در کار حق سبحانه و تعالی سعی و اهتمام تمام بکن، و با کسی که<sup>۱۲</sup> عهد اخوت بسته (ای) ضایع مگذار، و این ورد را شعار خود گردان: «قال الله تبارک و تعالی: «کنتم خیرامة اخرجت للناس» [آل عمران: ۱۱۰] هدی و رحمة للعالمین. سبحان ذی العرش العظیم» که گشاد کار اکثر انبیاء علیهم السلام ازین بود. و هفته در میان مراجع دار. این بگفت و غایب شد. متعاقب پادشاه به ملازمت آمد، دید که شیخ در عالم دیگر است و نور ولایت از بشره او می تابد<sup>۱۳</sup>، و سخن از جای دیگر می گوید. گفت: ای بزرگوار! حق عهد اخوت و حرمت مصاحبت<sup>۱۴</sup> به جای نیاوردی. نه به این معنی عهد بسته بودیم که تنها باشی و مرا در بادیه بی پایان تنها حیران داری! من چکار<sup>۱۵</sup> کنم و ره به کجا برم؟ شیخ در برابر گفت: ای برادر دینی

۱- الف: خلافت	۲- ب: + به گوش او	۳- ب: - که	۴- ب: خداوندی	۵- ب، ت: + که
۶- ب: - که	۷- الف، ب: عاصی	۸- ب، ت: بالفور	۹- ب: + از بهر یگانه	
۱۰- ب: + سبحانه و تعالی	۱۱- ت: - دیگر	۱۲- الف: - که	۱۳- الف: می بارد	
۱۴- ب: - و حرمت مصاحبت	۱۵- ت: چه کار			

من! غمین<sup>۱</sup> مباش کسی که مرا به این آورد، ترا نیز به این حواله کرد. آن بود<sup>۲</sup> شیخ دست برداشت و فاتحه خواند و برسینه پادشاه دمید. در حال<sup>۳</sup> پادشاه بیخود گشت. در عالم بیخودی دید که دو کس آمدند و شق صدر کردند و جمیع اخلاط درونی را بیرون کردند و به آب شست و شوی دادند<sup>۴</sup> و آنچه لایق به درون نهادن بود نهادند و دوختند، آنگاه<sup>۵</sup> فاتحه خواندند و برسینه او دمیدند و غایب شدند. چون پادشاه به خود باز آمد حضرت شیخ گفت: ای قبیس، مبارکت باد! از برای همین مقدار تأخیر این همه<sup>۶</sup> شتاب کردی و در مقام طعن شدی. پادشاه گفت: کرم اولیاست. بعد از آن به اتفاق یکدیگر در عبادت حق سبحانه و تعالی جل جلاله<sup>۷</sup> قیام نمودند. ده سال برین گذشت که احدی را از حال این دو عزیز اطلاع نشد<sup>۸</sup>.

روزی شخصی را در ظاهر شرع گناهکار ساختند و به گواهی دروغ، به حکم پادشاه و قاضی کشتند<sup>۹</sup>. اولیاء مقتول پیش بزرگوار آمدند و استغاثه کردند که: ای بزرگوار! این مقتول بی گناه مرد، به گواهی گواهان دروغ<sup>۱۰</sup>، عنایت کرده و کرم فرموده اگر به فریاد برسی<sup>۱۱</sup> و داد ما از پادشاه<sup>۱۲</sup> بستانی عندالله خیر خواهد بود، چون که پادشاه از سخن ملازمان تو گذر ندارد. بزرگوار سر به مراقبه برد و در درگاه بی نیازی عرض حال این مقتول کرد. آواز آمد که: ای جمال الدین! فی الواقع آنچه است که<sup>۱۳</sup> اینها می گویند، اما چه باید کرد که به ظاهر شرع واجب القتل بود که<sup>۱۴</sup> کشتند. تدارک او<sup>۱۵</sup> در دست تست، که<sup>۱۶</sup> باید رفت و در حق قتیل دعا کرد تا زنده شود. و در حق گواهان خط باید کشید تا بمیرند. چون این ندا بشنید سخت گریست و گفت: کریما! تا این زمان پوشیده حالم داشتی، امروز چه شد که آشکارا می کنی؟! آواز آمد که: مصلحت درین است، باشد که مردم از گواهی دروغ باز ایستند. بزرگوار از سر بیچارگی رفت، دید که مردی نیک صورت سربریده افتاده است. به پادشاه گفت: ای قبیس! این بی گناه را دیده و دانسته به گواهی دروغ چرا به کشتن فرمودی<sup>۱۷</sup>، مگر ندانستی که بی گناه بود؟ پادشاه گفت:

- ۱- ب، ت: غمگین ۲- ب، ت: آن بود ۳- الف، ب: در حال  
 ۴- ب: و به آب شستند و ۵- ب: دوختند و فاتحه  
 ۶- ب: همه  
 ۷- ب: جل ۸- ت: اطلاع نشدی  
 ۹- ب: به ظاهر شرع به گواهی دروغ گناهکار ساختند به حکم پادشاه کشتند  
 ۱۰- ب: به گواهی گواهان دروغ ۱۱- ب: اگر عنایت کرده فرموده به فریاد ماری  
 ۱۲- الف، ت: پادشاهان ۱۳- الف، ب: که ۱۴- ب: که ۱۵- ب: آن  
 ۱۶- ب: که ۱۷- ب: چرا کشتی مگر

ای بزرگوار! دانستم، اما چکار کنم که ظاهر شرع برین داشت. شیخ از سر لطف بر سر قتل رفت و دو<sup>۱</sup> دست برداشت و دعا کرد. بعد از آن گفت: ای بنده بی گناه! به قدرت خدای عزوجل برخیز! آن مرده به خود جنبید و از جای خود برخاست. و دیگر<sup>۲</sup> گواهان را پیش خود طلبید و از قهر دعا کرد و خط کشید. هر دوی این<sup>۳</sup> گواهان بمردند و ناچیز شدند. مردم چون این حال مشاهده کردند، سخت ترسیدند. بعد از آن از<sup>۴</sup> نفس بزرگوار بسی<sup>۵</sup> پرهیز کردند، اما نگر ویدند و اطاعت نکردند و مرید نشدند. هر چند که بزرگوار<sup>۶</sup> سعی کرد و به راه حق طلبید اقدام نمودند. از بس که بزرگوار را غیرت آمد از ضعف اسلام و سخت<sup>۷</sup> دلی این مردم، سخت گریست و به حق<sup>۸</sup> سبحانه و تعالی بسیار نالید و گفت: ای پروردگار قهار! هیچ کس از قهر تو ایمن<sup>۹</sup> نیست، چه باشد که از قهر به این منافقان و ظالمان و بی دولتان بلایی فرستی که مبتلا شوند و نیست گردند، تائبینم. هنوز سراز سجده نبرداشته بود که آواز آمد: ای جمال الدین! در فکر<sup>۱۰</sup> خود باش، که رسید آنچه خواستی. بزرگوار استعداد کرد و می خواست که از خانه بیرون رود. مؤذنی در جوار بزرگوار بود به اضطراب آمد<sup>۱۱</sup> که<sup>۱۲</sup>: ای بزرگوار! بلایی بر سر این شهر از آسمان نازل شد<sup>۱۳</sup>. شیخ گفت: چه نوع بلاست؟ مؤذن گفت: پندارم که<sup>۱۴</sup> ریگ می بارد. بزرگوار گفت: دور نیست که واقع شود زیرا که الآن خبر دادند که: ای<sup>۱۵</sup> شیخ! فکر کار خود کن. این است که استعداد خروج ازین ولایت کردم و بیرون می روم. مؤذن گریه آغاز کرد و گفت: ای بزرگوار! من فقیر عیال مند با این همه بار گران چه سازم، و ره به کجا برم؟ بزرگوار را بر حال او رحم آمد، گفت: ای مؤذن! چند چهارپا داری؟ گفت: پنج تاه دارم. بزرگوار گفت: ای مؤذن! علاج کارتو در آن است که عیال و اطفال خود را بر چهار پایان خود بار کن و به درختی که بلند تر از او نباشد در رنگ<sup>۱۶</sup> دهاقین که در زمان کدس می بندند ببرند و میران، امید هست که خدایت خلاصی دهد<sup>۱۷</sup>. این بگفت و شیخ<sup>۱۸</sup> روبه راه کرد. و مؤذن به فرموده

۱- ب: - دو	۲- ب: برخاست بعد از آن گواهان را	۳- ب، ت: - هر دوی این
۴- ب: ترسیدند و از	۵- ب: - بسی	۶- ب: - که بزرگوار
۷- ب: و به حضرت حق	۸- ب، ت: ایمن	۹- ب: + کار
۱۰- ب: - که	۱۱- ب: نازل شده است	۱۲- الف: - که
۱۳- ب: ریگ	۱۴- ب، ت: خلاصی دهد	۱۵- الف، ت: - ای
		۱۶- ب: - شیخ



بزرگوار مشغول شد. تا صبح می راند. وقت صبح به فرمان<sup>۱</sup> رب العزة آفتاب طالع<sup>۲</sup> از مشرق سعادت طلوع کرد، دید که شهر "کدک" در زیر ریگ<sup>۳</sup> ناپدید گشته، به نوعی که اثری از شهروان مردم شهر نمانده. و از نباتات و اشجار<sup>۴</sup> و حیوانات نیز نمانده. و این مؤذن به جمیع فرزندان خود به مدد بزرگوار ازین بلای ناگهان خلاص شد. و بزرگوار به همان بیرون رفتن رفت، و در الماتوق قرار گرفت. و پنج سال و ده روز<sup>۵</sup> آنجا بود،<sup>۶</sup> بعده سفر مکه اختیار کرد. به عنایت بی علت بعد از یک سال توفیق یافت و در سعی صفا و مروه غایب شد. و به رجال الغیب جمع شد. اما در عالم ظاهر یک بار به "کدک" آمد. و غایب شد. بعضی<sup>۷</sup> از فرزندان مؤذن مانده بودند پنداشتند که بزرگوار از عالم رفت، به وفاتش مشهور ساختند. اما نه آن نوع است که گمان برده اند.<sup>۸</sup>

شبی یکی در خواب دید، گفت: ای بزرگوار! چه حکم دهیمت؟ شیخ<sup>۹</sup> گفت: مده و از اهل قبور. آن بود که به حکم خواب در موضع معینه در بلده کدک به فرموده حضرت بزرگوار قبر بستند. واللہ اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب<sup>۱۰</sup>.

۱- ب: + حضرت ۲- ب، ت: - طالع ۳- ب، ت: - سعادت ۴- الف: - در زیر ریگ  
 ۵- ب، ت: - شهر ۶- ب: - و اشجار ۷- ب: ماه ۸- ب: آنجا قرار گرفت ۹- ب: - بعضی  
 ۱۰- ت: گمان نبرده اند ۱۱- ب: - شیخ ۱۲- ب: - والیه المرجع والمآب

## باب سی و دوم

در ذکر احوال بنده خاص پادشاه علام الغیوب و ستار العیوب و غفار الذنوب و کشف القلوب ،  
عالم روی زمین و یگانه عصر ، حضرت خواجه فقیه ایوب قدس الله روحه العزیز که مردی بود  
انشمند ، به نوعی که در عصر خود هم تنگ نداشت . و در علم باطن <sup>۲</sup> عدیم المثل که اطفال طریقت را  
ز علم آفتاب صفت او بهره بر نهجی که نظر قوی او بر هر که افتادی کار او تمام شدی . اما در اصل <sup>۳</sup> از  
مردم دهقان بود . و معاش آبا و اجداد آن بزرگوار <sup>۴</sup> از دهقانی بود . و حضرت بزرگوار در صغر سن از  
مدر یتیم مانده بود . و در خدمت والده خود <sup>۵</sup> می بود ، و حیات او را غنیمت می داشت . و با وجود  
خدمت والده اش فی الجمله تحصیل می کرد . یاران و مصاحبان جانی <sup>۶</sup> و مونسان دوجہانی داشت . و  
شریکان علمی به تعصب مطالعه می کردند .

روزی از روزها <sup>۷</sup> شریکان بزرگوار دغدغه سفر کردند <sup>۸</sup> و به داعیه تحصیل ، اختیار دیار غریبی  
کردند . بزرگوار درین اندیشه به خانه آمد و متفکر نشست . به خود گفت : ای فقیه ایوب ! مصلحت  
چیست ؟ با این جماعت می روی و تحصیل می کنی یا پیش والده می باشی و خدمت او کنی ؟ اگر سفر  
کنی به قصد تحصیل ، خدای تعالی کریم و رحیم است علمی خواهد کرامت کرد و عالم خواهی شد ، اما  
ز رضای مادر خواهی محروم ماند <sup>۹</sup> . و اگر رضای مادر خواهی و سفر نکنی ، پیش این جماعت فردا <sup>۱۰</sup>  
خجل خواهی گشت و منفعل خواهی شد <sup>۱۱</sup> و سخن خود به جایی نتوانی برد و رسانید . درین اندیشه بود  
که به خاطرش رسید که <sup>۱۲</sup> ای فقیه ایوب ! یک بار <sup>۱۳</sup> به والده خود هم <sup>۱۴</sup> عرض بکن شاید که رخصت دهد  
و مشقت روزگار بر خود گیرد ، آنگاه روی امید است که از سفر خود بهره یابی و نتایج بینی . والده اش  
جایی رفته بود ، چون آمد دید که فرزندش متفکر نشسته است . پرسید که : ای فرزند ! ترا چه شد که بسی  
پریشان حال و آشفته دل و غمگین می بینمت ؟ مگر خبر ناخوشی شنیدی و یا مکر و هوی از کسی دیدی ؟  
خواجه گفت : ای والده ! هیچ ناخوشی و کرمی بر من از هیچ طرفی نیست <sup>۱۵</sup> ، اما این مقدار هست که  
جمعی از شریکان من که چنگ به چنگ و پنجه به پنجه بودیم و به تعصب کار می کردیم ، امروز به

۱ - ب : + تعالی	۲ - الف : در عالم باطنی	۳ - ب : + او	۴ - ب : اجداد او از
۵ - ب : + که نفقه او واجب است	۶ - ت : مصاحبان خانی	۷ - ب ، ت : - از روزها	۸ - ب : بزرگوار را دغدغه سفر شد
۹ - ب : محروم خواهی ماند	۱۰ - ب : - فردا	۱۱ - ب : خجل گردی و منفعل شوی	۱۲ - ب : - بزرگوار را دغدغه سفر شد
۱۳ - ت : یکباری	۱۴ - ب : - هم	۱۵ - ب ، ت : طرفی نرسیده است اما	

داعیه تحصیل، سفر اختیار کرده اند و روبه راه دارند، غم آن دارم که امروز روند و فردا حاضر آیند و دانشمند ظاهر شوند و من در پیش ایشان نادان باشم و سخن به جای نتوانم بردن، در آن روز خدمت تو چه جاگیر افتد، و چه سود دهد؟ اگر به من رخصت دهی و تشویش روزگار بر خود گیری تا علمی به دست آورم، امید است که حق سبحانه و تعالی علم مرا وسیله سازد که تو از عذاب ابدی خلاصی یابی و من به سعادت سرمدی مشرف شوم، چنانکه گفته اند: اگر فرزند یکی پیش عالمی به دوزانوی ادب به قصد علم آموختن بنشیند و یک مسئله بیاموزد،<sup>۲</sup> حق سبحانه و تعالی چهار کس را از آتش دوزخ آزاد گرداند، اول پدر،<sup>۳</sup> دوم مادر، سوم<sup>۴</sup> استاد، چهارم قاری<sup>۵</sup>. والده اش گریه آغاز کرد و ثدی خود ظاهر ساخت و گفت: ای فرزند! ترانه از برای این نگه داشتم و بزرگ ساختم که در زمانی که<sup>۶</sup> بی کس مانم و عاجز گردم، و از قوت رفتار باز مانم و به جز از خدای تعالی فریاد رس نداشته باشم، انداخته روی، که روز آخر من به خواری<sup>۷</sup> شود، و استخوان من در زیر دیوار افتد، و خوراک سگان گردد<sup>۸</sup>. نصیحت من قبول کن و در ملازمت من باش و خشنودی مرا طلب کن<sup>۹</sup>. خدای تعالی دهنده بی منت است، باشد که قطره (ای) از دریای علم خود در حلق تو بچکاند<sup>۱۰</sup>، که صد هزاران همچنان یاران تو در فهمیدن یک سخن تو عاجز آیند و حیران مانند. و دیگر بدانکه مراد از علم، عمل بی ریاست. با عمل باش تا بزرگ شوی. این بگفت و رخصت نداد. بزرگوار ناامید شد و از یاران خود باز ماند و خدمت والده خود را غنیمت داشت<sup>۱۱</sup> و مغتنم شمارد. روزانه به هیزم می رفت، و پشتواره هیزم می آورد. و نصف او را می فروخت<sup>۱۲</sup> به معیشت صرف می کرد و نصف دیگر<sup>۱۳</sup> می سوخت. و شبانه به عبادت<sup>۱۴</sup> حق سبحانه و تعالی<sup>۱۵</sup> می بود. یک ماه برین گذشت که همیشه به گریه وزاری<sup>۱۶</sup> در هیزم زار می گشت. روزی در گوشه هیزم زار نشسته بود و زار می گریست و به حال خودندامت می کرد و تأسف می خورد که پیری<sup>۱۷</sup> از جانبی پیدا شد و نزدیک او آمد و گفت: ای فرزند! چه حال داری، و چرامی گریی؟ بزرگوار گفت: ای بابا! از برای این می گریم که جماعتی بودیم و به تعصب تحصیل می کردیم، همه

- ۱- ب، ت: در پیش آنها نادان  
 ۲- ب: + حضرت  
 ۳- ب: پدر و دوم مادر  
 ۴- ت: سیم  
 ۵- ب، ت: آموزنده  
 ۶- ب: - که  
 ۷- ب: بخاری شود  
 ۸- ب: سگان شود  
 ۹- ب: + که  
 ۱۰- ب: + تبارک و  
 ۱۱- ب: باشد که از دریای علم قطره ای به کام تو چکاند  
 ۱۲- ب: غنیمت دانست  
 ۱۳- ب: او را فروخته به معیشت  
 ۱۴- ب: + را  
 ۱۵- ب: + حضرت  
 ۱۶- ب: - و تعالی  
 ۱۷- ت: همیشه گریه وزاری  
 ۱۸- ت: که پیر مردی از

رفتند از برای تحصیل<sup>۱</sup>، و مرا والده (ای) بودی کس، او مانع آمد. ازین جهت بر حال خود گریه دارم که فردا روز همه یاران من حاضر آیند و به دانش ظاهر شوند، حال من آن روز چگونه بود در پیش آن جماعت؟ آن بزرگوار گفت: ای فقیه ایوب! ازین جهت غمگین مباش و به حق سبحانه و تعالی<sup>۲</sup> باش هر روز به همین منزل حاضر شو، و من نیز حاضر شوم، و به تو سبق گویم و مدعای تو حاصل کنم<sup>۳</sup>. این گفت و غایب شد. بزرگوار خوشحال شد و شوقین به خانه آمد. علی الصبح جزء در بغل کرد، ریسمان به میان<sup>۴</sup> بست و از غم رست<sup>۵</sup> و قدم در راه ماند و رفت تا رسید به موضع مقرری<sup>۶</sup> و هیزم راتبه برد آورد. و منتظر نشسته بود که بزرگوار ظاهر شد<sup>۷</sup> و سبق گفت، بعده فاتحه خواند و بر سینه مبارک خواجه فقیه ایوب قدس الله سره العزیز<sup>۸</sup> دمید و غایب شد. فردا روز همین کرد. روز دیگر همین کرد<sup>۹</sup>. قصه نه سال بر همین نهج تربیت کرد ظاهراً و باطناً، یعنی در علم ظاهر و باطن<sup>۱۰</sup>. در علم ظاهر به نوعی که اگر علامه روی زمین حاضر شدی مبتلای یک مقدمه او بودی، و در علم باطن به نوعی که اگر در بیع مسکون حادثه (ای) واقع شدی، از احاطه علم او بیرون نجستی. سال دهم یاران سفری از سفر خود بر آمدند و این خبر به خواجه رسید. خواجه قدس سره العزیز گفت: خوش آمدند! اتفاقاً روز پنجشنبه بان دو نماز بود که این جماعت<sup>۱۱</sup> رسیدند. خواجه گفت که: فردا در نماز جمعه به یاران ملاقات کنیم. روز جمعه همه در مسجد حاضر شدند و باهم دیگر مصافحه<sup>۱۲</sup> کردند، و از احوال یکدیگر پرسیدند. حضرت خواجه به فراست دانست که این جماعت خواجه را به چشم حقارت می بیند. وقاعده در آن زمان آن بود که هر که فضیلت پیدا کردی بر منبر شدی و وعظ فرمودی و معنی آیات و احادیث تفسیر کردی، تا مردم دانستندی که این شخص فضیلت پیدا کرده است و فاضل گشته. درین حین حضرت خواجه زنده دلان حاضر آمد و گفت: ای فرزند! دیدی که همگان ترا در رنگ اول در نظر می آرند<sup>۱۳</sup>. امروز روز آن است که بر منبر شوی و وعظ کنی و نوبت به آنها نمایی<sup>۱۴</sup>. اما هر چه من گویم تو همان گویی<sup>۱۵</sup>. دیگر هفته را<sup>۱۶</sup> به آنها گذاری. خواجه گفت: ای بزرگوار! آن کنم که فرمایی. حضرت فقیه

- ۱- ب: همه از برای تحصیل رفتند  
 ۲- ب: و تعالی  
 ۳- ب: حاصل سازم  
 ۴- ب: بر میان  
 ۵- ب: و از غم رست  
 ۶- ب: رفت تا  
 ۷- ب: به موضع مقرر رسید  
 ۸- ب: قدس ... العزیز  
 ۹- ب: همین کرد  
 ۱۰- ب: یعنی ... باطن  
 ۱۱- ب: این جماعت  
 ۱۲- ب: مصافحه  
 ۱۳- ب: در نظر نمی آرند  
 ۱۴- ب: همان را گویی  
 ۱۵- ب: هفته دیگر را  
 ۱۶- ب: نمازی

ایوب به رخصت و اشارت حضرت خواجہ زندہ دلان بعد از ادای نماز بر منبر شد، و بہ دوزانوی ادب بنشست و حضرت خواجہ خضر علیہ السلام کہ مربی بزرگوار است، در مقابلہ بنشست و حضرت خواجہ فقیہ ایوب در صدد وعظ شد. ہرچہ از انفاس مسیحای آن حضرت<sup>۲</sup> مقول شد، بعینہ از زبان این<sup>۳</sup> بزرگوار<sup>۲</sup> منقول گشت. آن روز حضار مجلس از خرد و بزرگ بہ گریہ وزاری بودند. و خصمان کہ بہ چشم حقارت خواجہ را دیدہ بودند، ہمہ حیران و عظم، این بزرگوار شدند. و بزرگوار بعد از ادای مجلس و عظم فاتحہ (ای) در حق حاضرین خواند و در مقام عذر شد، و بہ یاران خود گفت: ای یاران! معذور باید داشتن اگرچہ این حقیر را حد این گستاخی نبود، اما لازم نمود کہ دل روشن رأی شمایان در گمان و شک نیفتد و مرا بہ جہالت نسبت نکنید، و ازین ممر بزرہ مند نشوید. و بدانید کہ کرم<sup>۶</sup> حق سبحانہ و تعالی عام است. پس<sup>۸</sup> غربت و مواطنت یکسان است. این سخن خواجہ در دل این جماعت سخت اثر کرد و ہر سی تن ایشان صدقنا و سلمنا گفتند و اطاعت کردند<sup>۹</sup> و شاگرد شدند، و مدام در خدمت بزرگوار می بودند و خدمت می کردند<sup>۱۰</sup>. دو سال برین گذشت، کہ بہ این جماعت سبق گفت. بعد از آن<sup>۱۱</sup> والدہ اش از عالم رفت. و<sup>۱۲</sup> بزرگوار قطع تعلقات کرد و گوشہ اختیار کرد و ریاضت پیش گرفت، و مجاہدہ شعان خود ساخت، و بقیہ کدورات جسمانی و ملوثات<sup>۱۳</sup> نفسانی را بہ ریاضت صاف کرد. و ہر روز یک بار<sup>۱۴</sup> بہ خواجہ خضر علیہ السلام صحبت می داشت. دو سال دیگر برین گذشت. کرامات قوی و مقامات عالی برین بزرگوار میسر گشت<sup>۱۵</sup>. اول<sup>۱۶</sup> کرامتی کہ از آن بزرگوار بہ ظہور آمد، آن بود کہ کاروانی بی قیاس<sup>۱۷</sup> از جانب ملتان آمدند و زر و نقرہ و اموال دیگر بی نہایت داشتند، و بہ لب آب فرود آمدند. دو روز مکث کردند. بدبختی از میان کاروانی فسقی کرد<sup>۱۸</sup>. از شومی آن بدبخت<sup>۱۹</sup> حق سبحانہ و تعالی آن جماعت را بہ بلای آب گرفتار ساخت بہ نوعی کہ فاسق بہ جمیع اموال خود بہ آب رفت و ہلاک شد، و دیگران را مال بہ تمامہ رفت، زیرا کہ اینہا فسق اورا روا داشتند. ہمہ حیران شدند و بہ ہر جانب می دویدند و فریاد می کردند و راہ بہ جایی نمی توانستند برد. درین حال شخصی از مردم جای دار

- |  |                   |                              |   |                        |
|--|-------------------|------------------------------|---|------------------------|
| ۱- ب: حضرت                                 | ۲- ب: آن بزرگوار  | ۳- ب: این                    | ۴- ب: خواجہ   | ۵- الف، ت: کہ          |
| ۶- ب: گمان و                               | ۷- ب: حضرت        | ۸- ب: پس                     | ۹- ب: اثر کرد و ہمہ صدقنا و سلمنا گفتند و خط شاگردی دادند و | ۱۰- ب: و خدمت می کردند |
| ۱۱- ب: بعدہ                                | ۱۲- ب: بعدہ از آن | ۱۳- متن تق، جمیع نسخ: ملوسات | ۱۴- ب: یکبار  |                        |
| ۱۵- ب: میسر شد                             | ۱۶- ب: آن         | ۱۷- ب، ت: کاروانی بسیار      |   |                        |
| ۱۸- ب: در میان کاروانی بدبختی بود فسقی کرد | ۱۹- ب: حضرت       |                              |   |                        |

پیرداد کہ : ای مسلمانان! ازین گریہ وزاری کار بر نمی آید ، چارہ کار شمایان آن است کہ درین دیار ریزی است کہ اورا فقیہ ایوب می گویند <sup>۱</sup> ، پیش او بروید والتجا باوی بکنید و عرض حال خود گویند، شاید کہ برحال شمایان رحم کند وازین وادی غم بیرون آرد <sup>۲</sup> . چون این بشنیدند <sup>۳</sup> ، گریان ونالان جامہ دران التجا بہ خواجہ آوردند . ازبس کہ نالیدند حضرت خواجہ را برحال این جماعت رحم مد و آخر <sup>۴</sup> قبول کرد . یکی ازین میان گفت : ای مسلمانان ! اگر خواجہ مدد کند وحق سبحانہ و تعالیٰ بن وادی خلاصی دہد ، بہ خواجہ چہ مقدار اجرہ دہید و نیاز کشید ؟ ہمہ گفتند : تنصیف کنیم . خواجہ قبول نکرد . آخر الامر بہ مبالغہ تمام حضرت <sup>۵</sup> خواجہ را بہ تثلیث <sup>۶</sup> راضی ساختند . آن بود کہ حضرت خواجہ عصابہ دست گرفت ، وبہ لب آب رفت وبہ عصای خود اشارت کرد بہ طرف پایان کہ : <sup>۷</sup> ! وبہ جانب بالا اشارت کرد کہ : تور <sup>۸</sup> ! بہ عنایت خداوندی دریا بہ فرمان حضرت خواجہ گردن باد . پایان بہ پایان رفت وبالا <sup>۹</sup> بہ بالا رفت ، وبربالای ہم جمع شد و چون کوهی در نظر نمایان شد <sup>۱۰</sup> . خواجہ <sup>۱۱</sup> کاروانی را امر کرد کہ : اموال و اشیای خود را جستجوی کنید . واین مردم بہ امر حضرت خواجہ تجسس <sup>۱۲</sup> کردند و اموال خود را بی خطا <sup>۱۳</sup> بہ دست آوردند . درین حین از مردم دیہ پائین <sup>۱۴</sup> کس مد و گفت <sup>۱۵</sup> : ای خواجہ ! قویی غی ایل جولوکدی . واز مردم بالا کس آمد کہ <sup>۱۶</sup> : ای خواجہ ! قراکوت کودیک سویغیلدی . وجہ تسمیہ این دو دیہ بہ این نام اینست .

چون مالہا را بیرون آوردند بعدہ خواجہ بہ آواز بلند <sup>۱۷</sup> گفت : ای دریا ! آق و قالبینکدین تجاوز یلما ! آب <sup>۱۸</sup> فرمان برداشت و روان شد و از قالب خود تجاوز نکرد . تاسہ روز بریک قانون می رفت . درین سہ روز آب جمع شدہ بہ اتمام رسید . بعد از آن بہ تسکین دل اہل کاروان ہمہ جمع شدند و اموال خود را <sup>۱۹</sup> گرد آوردند و آنچه قرار دادہ بودند پیش حضرت خواجہ حاضر ساختند ، و حضرت خواجہ بعضی این <sup>۲۰</sup> نقود را بہ بعضی از فقرا و مساکین نفقہ کرد و بقیہ اورا حفظ کرد ، تادرراہ خدای

۱ - ب : + بسی کرامات قوی دارد	۲ - الف : - آرد	۳ - ب : + ہمہ	۴ - ت : - آخر
۵ - ب : - حضرت	۶ - ب ، ت : بہ ثلث		
۷ - ب : + بہ مجرد این قول بزرگوار قطرہ آب در دریا نماند ہمہ بہ طرف پایان روان شد کہ دریا خشک ماند			
۸ - ب : + آن بود کہ	۹ - ب : - پایان ... بالا	۱۰ - ت : - شد	۱۱ - ب : + بزرگوار
۱۲ - ب : - بی خطا	۱۳ - ت : - مردم پائین دیہ	۱۴ - الف : - وگفت	۱۵ - ت : - تحسین
۱۶ - ب ، ت : کسی آمد و گفت ای	۱۷ - ب : - بلند	۱۸ - ب : - دریا	۱۹ - ب : + ہمہ
۲۰ - ب : خواجہ بعد ازین نقود			

تعالی لنگر هابنا کند و در آنها صرف کند و نه لنگر نذر کرد و یکی از آن نه لنگر را<sup>۱</sup> در حیات خود عمارت کرد. و در آنجا می بود. و در فکر دیگران بود، که اشارت شد و بشارت رسید که<sup>۲</sup>: ای فقیر ایوب! به دستور اولیاء سابق ترا به طواف مکه<sup>۳</sup> معظمه باید رفت. چون این مژده رسید، خواجه عزم طواف مکه کرد<sup>۴</sup> و می رفت، تا به شهر حجاز رسید. اتفاقاً در آن شهر به شیخ حجازی ملاقات کرد و صحبت این دو عزیز با همدیگر در گرفت و عهد اخوت در میان آمد. بعد ازین عهد خواجه گفت: ای برادر دینی! توقع من از تو همین است که در خاتمت من حاضر آیی که مرا در ولایت خود چندین نقود است که در خزینه کرده ام و نه لنگر نذر دارم که درین نذر خود جز به یکی توفیق نیافتم، و این نقود را در آنها صرف نتوانستم کردن<sup>۵</sup>. و این مقدار هم می دانم که توفیق نخواهم<sup>۶</sup> یافت حواله به تو کردم، عنایت کرده و کرم فرموده این نذر مرا ادا کنی و از گردن من ساقط سازی. چون عهد اخوت در میان است حق برادری به جای خواهی آورد و عندالله مأجور خواهی شد، که برادر مسلمان<sup>۷</sup> خود را از عهده بیرون آری. حضرت شیخ این وصیت خواجه را قبول کرد، و این خدمت را در عهده خود گرفت و گفت: ای خواجه! اگر خدای تعالی توفیق دهد! آنگاه خواجه به تسکین دل و جمعیت خاطر به حج رفت و حج گذارد، نه ماه در مکه بود و بازگشت و به ولایت خود آمد. یک سال و پنج ماه در حیات بود.

روزی نشسته بود که مژده<sup>۸</sup> خاتمت در رسید. بر بالای لنگر شد و به آواز بلند فریاد کرد که: ای شیخ! وقت سفر است، سفر باید کرد. بعد از آن مریض شد. هفت روز در فراش افتاد و یاران خواجه جمع آمدند<sup>۹</sup> و گفتند که<sup>۱۰</sup>: ای بزرگوار! حضرت تو پنداریم که از عالم رخت می بردارد. بعد از آن که شاهباز<sup>۱۱</sup> قدسی از قفص تن پرواز نماید و تن خاکي به خاک رود و قرار گیرد مصلحت درویشان رابه که خواهی حواله کرد<sup>۱۲</sup>، و در عهده<sup>۱۳</sup> کدام خواهی گذاشت؟ خواجه گفت: ای درویشان! غم مخورید که مصلحت درویشان را در عهده<sup>۱۴</sup> کسی کرده ام<sup>۱۵</sup> که روز چهلم من خواهد پیداشد به این صورت و علامت<sup>۱۶</sup>.

- |  |                 |                          |   |                    |
|--|-----------------|--------------------------|---|--------------------|
| ۱ - الف : - را                                 | ۲ - ب : - که    | ۳ - ب : + سفر            | ۴ - ب : + برآمد   | ۵ - الف ، ت : چنين |
| ۶ - ب : نتوانستم کرد                           | ۷ - ت : بخواهم  | ۸ - ب : - مسلمان         | ۹ - ب : + از  | ۱۰ - ب ، ت : - که  |
| ۹ - ب : فراش افتاده بود خواجه و یاران جمع شدند | ۱۲ - ب : شه باز | ۱۳ - ب : حواله خواهی کرد | ۱۴ - ب : درویشان را حواله به کسی کرده ام و در عهده وی ساخته ام که روز | ۱۵ - ب : + که      |

بلافت<sup>۱</sup> از آن وی است . و علامت وی آن است که آن روز به مزار من جفت<sup>۲</sup> زنده (ای) خواهد آمدن<sup>۳</sup> و شمایان ذبح کرده در دیگ خواهید کردن و آتش خواهید زدن ، اما نخواهد جوشید . همان شخص به مجردی که حاضر شود و دست در آتشندان کند و آتش را حرکت دهد به فور<sup>۴</sup> دیگ در گوش آید . همان شخص را خلیفه خود دانید ، و قایم مقام من شمارید ، و خود را من کل الوجوه و گمارید ، و هرچه فرماید بدان باشید<sup>۵</sup> ، و در کارهای صعب یاری از حق سبحانه و تعالی طلبید . استعانت از روح فقیر هم . این بگفت و جان به حق تسلیم نمود .

بعد از وفات یکی در خواب دید ، پرسید که : ای خواجه! خدای<sup>۶</sup> باتو چه کرد ؟ گفت : ای رویش! آن کرد که به سلف ماضی کرد . والله اعلم بالصواب والیه المرجع المآب .

۴- ب ، ت : بالفور

۳- ب ، ت : خواهد آمدند

۲- ب ، ت : دو

- ب : + من

- ب : بدان کار کنید ۶- ت : + تعالی



## فصل چہار دہم

بعد از وفات حضرت خواجہ، چہل روز شدہ بود کہ گفتہ حضرت<sup>۱</sup> خواجہ بہ وقوع آمد۔ ذہن کردند و دردیگ انداختند و آتش کردند، آن مقدار کہ یک<sup>۲</sup> خروار ہیزم سوخت ولیکن دیگ ہرگز در جوش نیامد۔ حیران و منتظر نشستہ بودند کہ شال پوشی و اورمک پیچی از دور پیدا شد و رسید، و این درویشان سلام کردو مصافحہ کردو از احوال این جماعت پرسید و از خاتمت حضرت خواجہ تحقیق کرد، آنگاہ درویشان فہمیدند<sup>۳</sup> کہ فرد<sup>۴</sup> معہود ہمین است۔ ہمہ درویشان برپای خاستند و عذر تقصیر خواستند و گفتند: ای بزرگوار! وصیت خواجہ ما<sup>۵</sup> این بود کہ روز چہلم من، این نوع شخصی پیدا خواہد شد کہ بہ دعای وی دیگ بہ جوش خواہد آمد و اتمام کار درویشان در پیش وی خواہد بود، و مفتاح باب<sup>۶</sup> خزاین مستورہ دست گرہ گشای وی خواہد بود۔ ونہ لنگر مندور کہ یکی عمارت یافتہ، دیگرہا بہ عمارت وی معمور خواہد شد۔ آن شخص دور نیست کہ حضرت ملازمان شما باشند؟ شیخ گفت: دور نیست۔ درویشان گفتند: ای بزرگوار! فی الحال دعا بکنید کہ دیگ در جوش آید و طعام خام پختہ گردد، و طعمہ درویشان مسافر شود و لقمہ یاران مجاور گردد<sup>۷</sup>۔ فی الحال حضرت شیخ دست برداشت و دعا کرد۔ و بعد از آن دست در آتشدان برد آتش را<sup>۸</sup> حرکت داد۔ بہ فوراً دیگ بہ جوش آمد و طعام پختہ شد و طعمہ درویشان گشت۔ در همان مجلس بعضی از درویشان خواستند کہ ارادت قبول کنند۔ شیخ فرمود کہ<sup>۹</sup>: ای درویشان! تحمل کنید کہ این درویش از ملک حجاز می آید و ماندگی راہ دارد۔ یک مرتبہ آسودہ گردد، آنگاہ ہر چہ فرماید<sup>۱۰</sup> قبول دارد۔ غرض شیخ از تأخیر آن نبود کہ ارادت اینہارا قبول نکند، بلکہ<sup>۱۱</sup> مقصود شیخ آن بود کہ بہ حضرت<sup>۱۲</sup> خواجہ ملاقات کند، آنگاہ بہ اتفاق کار کند۔ چون روز بہ آخر آمد<sup>۱۳</sup> و شب در آمد حضرت شیخ قدس سرہ العزیز<sup>۱۴</sup> بہ مزار حضرت خواجہ درون رفت۔ آن شب خواجہ بہ صورت سنگ آسیا ظاہر شد۔ شیخ گفت: ای برادر! بہ این نوع ترا کہ قبول دارد؟ از ملک حجاز<sup>۱۵</sup> نہ از برای سنگ آسیا آمدہ ام<sup>۱۶</sup> و آسیابان نیستم، بر تقدیر بودن در ملک حجاز ہم کان سنگ هست<sup>۱۷</sup>، و من مشتاق دیدارم۔ آن شب بہ همان نوع بہ آخر رسید<sup>۱۸</sup>۔ فردا شب باز<sup>۱۹</sup> بہ ملازمت رفت۔ آن شب بہ صورت قوچقار از شاخ ظاہر شد<sup>۲۰</sup>۔

۱ - حضرت	۲ - الف : - یک	۳ - الف : فہمیدن	۴ - ب : مرد	۵ - الف : - ما
۶ - ب، ت : چنین	۷ - ب : - باب	۸ - ب : مجاور شود	۹ - ب : - آتش را	۱۰ - ب، ت : بالفور
۱۱ - ب : - کہ	۱۲ - ت : فرماید	۱۳ - ت : بلکہ	۱۴ - ب : - بہ حضرت	۱۵ - ت : تاخیر آمد
۱۶ - ب : - قدس سرہ العزیز	۱۷ - ب : - حجاز	۱۸ - ب : آسیا نیامدہ ام	۱۹ - ب : - حاضر شد	۲۰ - ب : - باز

شیخ باز گفت: ای برادر! من خوچقار باز نیستم<sup>۱</sup>. و این خود معلوم فقیر است، که ملازمان حضرت را  
 من قدرت ولایت و قوت کرامت هست که به هر صورت توانی شد<sup>۲</sup>. این نوع کرامات را به کسی باید  
 بود که منکر ولایت حضرت تو باشد، زیاده برین طاقت هجران ندارم.

القصه آن شب به این نوع<sup>۳</sup> برآمد. شب سوم باز رفت. آن شب به صورت اصلی ظاهر شد.  
 ملاقات کردند و از احوال یکدیگر پرسیدند. آنگاه حضرت خواجه گفت: ای بزرگوار! خوش آمدی  
 قدم صفا آوردی که شهر از تو و درویشان خدمتکار<sup>۴</sup> تو، و کلید خزینه و اسباب<sup>۵</sup> نه لنگر در دست تو.  
 من بگفتم<sup>۶</sup> و مخزن رابد و نمود و غایب شد. علی الصبح حضرت شیخ قدس الله سره العزیز درویشان  
 جمع ساخت، و ارادت ایشان را قبول کرد، و ازین قصه خبر داد. اسباب حفره گری<sup>۷</sup> برداشتند و بر سر  
 خزینه رفتند، و حاکم آن دیوار را حاضر آوردند، و در خزینه را بگشودند<sup>۸</sup>. آن مقدار از نقود و اجناس<sup>۹</sup>  
 مختلفه ظاهر شد که لا تعدو لا تحصی<sup>۱۰</sup>. و حضرت شیخ به حاکم شهر طفیل کرد و گفت: ای عبدالله! این  
 اشیاء تعلق به تو دارد که حاکم ولایتی، زیرا که این نوع اموال و اشیاء حکم میتة دارد و تعلق به پادشاه  
 دارد. عبدالله بیگ گفت: ای شیخ! مراد برین هیچ نوع<sup>۱۱</sup> صنعی نرفت چرا دخل کنم؟ آخر به الحاح  
 مام جزیک ازار دیوار مرصع<sup>۱۲</sup> چیزی قبول نکرد و گفت: ای شیخ! فقیر را زیاده برین یارای گرفتن  
 بست، این را هم بنا بر خاطر عزیزان قبول کردم. شیخ بعده<sup>۱۳</sup> این اموال را<sup>۱۴</sup> گرفت و در لنگرهای  
 مذکور خرج کرد و عمارت ساخت، و وظایف تعیین کرد. چون<sup>۱۵</sup> این نوع کرامت<sup>۱۶</sup> که از شیخ دیدند، همه  
 رویشان و سیه پوشان گرد آمدند و در خدمت شیخ می بودند و تربیت می یافتند. و از سایر ناس نیز ریز  
 کردند از ظلم ملکان که در آن عصر حاکم بودند. آخر چنان شد که اکثر مردم روی به شیخ آوردند.  
 ازین سبب ملکان به حضرت شیخ و جمیع درویشان ناخوشی پیدا کردند، و معاندان عداوت انگیز  
 کردند و متعرض گشتند، و از تکالیف دیوانی تکلیف کردند، بر نهجی که در عقب هر کس<sup>۱۷</sup> یکی از  
 عونه را گذاشتند تا چیز ستاند<sup>۱۸</sup>. از بس که درویشان را الم رسید، پیش شیخ رفتند و استغاثه کردند.  
 حضرت شیخ در مقام شفاعت شد و به ملکان نصیحت آغاز کرد. این بی دولتان و بی سعادتان قبول

۱- ب: قوچقار بازی نیستم	۲- ت: این قدرت .... توانی شد	۳- ب: نوع
۴- ب: خدمتگاران	۶- الف، ت: این بگفت	
۷- الف، ت: حفره گری	۸- ب: بگشادند	۹- ب: الوان
۱۰- ب: لا یعدو لا یحصی	۱۱- ب: نوع	۱۲- ب: تمام غیر از یک زر دیوار مرصع
۱۳- الف: بعده	۱۵- ب: چون	۱۶- ب: کرامات
۱۴- الف: را		۱۷- ب: هر یکی
۱۸- ب: بستاند		

نکردند و در برابر گفتند: ای شیخ! تا زمانی که کرامتی نمودار نکنی<sup>۱</sup> سخن ترا قبول نکنیم<sup>۲</sup>. چه شیخ  
 و از کجا پیدا شدی که تمامی<sup>۳</sup> مردم ولایت ما را از تکلیف مایرون آوردی؟ حضرت شیخ را از سخن  
 این بدبختان غیرتی شد و گفت: ای سگان جهنمی! هر چه خاطر<sup>۴</sup> شما<sup>۵</sup> می خواهد در روی امتحان کنید  
 این دوزخیان گفتند: ما<sup>۶</sup> ترا در آتش خواهیم انداخت، و در همان خواهیم امتحان کرد<sup>۷</sup>، اگر نسوزی  
 آن زمان باور خواهیم کرد<sup>۸</sup> که تو ولی خدایی، و درویشان ترا به تو خواهیم وا گذاشت، والا دانیم که به  
 جان شمایان چه باید کرد، زیرا که از مردم دانا شنیده ایم که اولیاء الله در آتش نسوزند. حضرت شیخ  
 قبول کرد. ملکان گفتند: کجا خواهی در آتش درآمدن<sup>۹</sup>؟ شیخ گفت: در قم شهیدان که بهترین مقامات  
 است و اشرف<sup>۱۰</sup> منازل. چون این مقرر شد، ملکان به چهل قطار استر<sup>۱۱</sup> چهل روز هیزم جمع ساختند<sup>۱۲</sup>.  
 کوه کوه هیزم جمع شد، آنگاه شیخ را خبر دادند. حضرت شیخ با درویشان از چله خانه بیرون آمدند  
 و روان شدند. ملکان نیز به لشکر خود رفتند. اتفاقاً گذر شیخ به دیهی افتاد که نام آن یغندوق<sup>۱۳</sup> بود.  
 و در آنجا عابده (ای) بود نوعروس، که نام وی عایشه خاتون بود. بسی صالحه و خدا ترس و عابده  
 و ذاکره که یکدم بی یاد خدای تعالی<sup>۱۴</sup> نزدی، و یک نفس بی ذکر او نبر آوردی و ذکر لاله الا الله راقیم  
 داشتی، و همه سال صایم بودی. حضرت شیخ قدس سره العزیز به سروقت او رسید. آن لایق درگاه  
 احدی و مستحق بارگاه صمدی حضرت شیخ را به خانه خود تکلیف کرد و ماحضر<sup>۱۵</sup> حاضر ساخت.  
 شیخ<sup>۱۶</sup> چند لقمه ازین طعام برداشت و روبه راه کرد، و ایع صدیقه را به خود همراه کرد. همان روز شیخ  
 به منزل معهود رسید. علی الصباح فرمود که آتش در کار دارند. آن خبیثان از چهار طرف آتش در کار  
 ساختند. چنان در گرفت که از دود هوان نمود، و از گرمی نزدیک<sup>۱۷</sup> آن آتش کس نمی توانست رفت. و  
 معاندان فرمودند: ای سوختنیان! خود هارادر اندازید! و خودها از جهت کمال حرارت آتش دور  
 ایستادند<sup>۱۸</sup>. و حضرت شیخ به درویشان خود حلقه گرفت و به ذکر مشغول شد. هر چند زور کرد  
 صحبت در نگرفت و<sup>۱۹</sup> حلقه گرم نشد. آخر<sup>۲۰</sup> شیخ پرسید که<sup>۲۱</sup>: ای درویشان! مگر هیچ درویشی از اهل

- |   |                                 |                                |                 |               |
|---|---------------------------------|--------------------------------|-----------------|---------------|
| ۱- ب: گفتن  | ۲- ت: نمودار بکنی               | ۳- ت: قبول بکنیم               | ۴- الف: نمائی   | ۵- ب: خواطر   |
| ۶- ب: شمایان  | ۷- الف: ما                      | ۸- ب: و دروی امتحان خواهیم کرد |                 |               |
| ۹- ب: اگر نسوزی... کرد  | ۱۰- ب: کجا خواهید به آتش درآمدن | ۱۱- ب: شریف ترین               |                 |               |
| ۱۲- ب: اشتر   | ۱۳- ب: هیزم کشیدن               | ۱۴- ت: اینفدوق                 | ۱۵- ب، ت: تعالی | ۱۶- ب: ماحضری |
| ۱۷- ب: شیخ  | ۱۸- ب: نزدیک                    |                                |                 |               |
| ۱۹- ب: در اندازید، آن جهنمیان از جهت حرارت آتش رو بگریز نهادند و دور ایستادند |                                 |                                |                 |               |
| ۲۰- ب: صحبت در نگرفت و  | ۲۱- ت: + باشد                   | ۲۲- ب: - که                    |                 |               |

بطن در گوشه (ای) مانده است که در اینجا حاضر نشده باشد؟ یکی ازین میان برخاست و گفت: آری! بریار کند درویشی است که<sup>۲</sup> بابا سودوقی<sup>۳</sup> می گویند، و پسری دارد فقیه محمد نام، بسی مردم کار کرده اند، شاید موقوف به آنها باشد. شیخ گفت: نیک می گویی. آن بود که<sup>۴</sup> شیخ بر تل ریگی شد و به آواز بلند به نام این<sup>۵</sup> عزیزان فریاد کرد. بابا در خانه بود، و خواجه فقیه محمد در چله خانه<sup>۶</sup> به چله برآمده بود که به گوش هردوی ایشان آواز شیخ رسید. بابا از خانه بیرون آمد، و خواجه از چله خانه بیرون رفت تا بایکدیگر این واقعه بگویند. در میانه راه<sup>۷</sup> باهم دیگر ملاقی گشتند و بایکدیگر<sup>۸</sup> کیفیت حال بیان کردند، و به اتفاق یکدیگر تبدیل صورت کردند و در صورت قاز<sup>۹</sup> شده پرواز کردند<sup>۱۰</sup>. در طرفه العین به قم شهیدان رسیدند، دیدند که شیخ حیران و منتظر به هر جانب نگران است. پدر پر زدند و به صورت اصلی شدند و پیش شیخ رفتند. شیخ خوشحال شد، و آنگاه دمداران دم گرفتند. صحبت در رفت و حضرت شیخ را قدس سره العزیز<sup>۱۱</sup> وجد غالب آمد و شوق طغیان کرد. از سر شوق به خواجه فقیه محمد به عبارت ترکی گفت: ای خواجم معرانک. خواجه در برابر گفت: بیت

هی هی تموغ حذر تورغیل ایشینک نه دورانی بیلکیل

عاشق لاردین حذر قیل غیل ایرماسایش آرتایورا<sup>۱۲</sup>

به مجردی که این بیت به زبان حضرت خواجه فقیه محمد جاری شد، دیدند که این همه آتش هولناک در رنگ سراب در چشم اینها<sup>۱۳</sup> نمودار شد. آنگاه حضرت شیخ حجازی بی اختیار فریاد کنان خود را در آتش زد و مدتی گم شد. بعد از آن از طرفی ظاهر شد و از جانب<sup>۱۴</sup> دیگر همچنان کرد و از طرف دیگر بیرون آمد. چهارراه در چشم درویشان نمایان گشت. و شیخ در میان آتش ایستاده فریاد برآورد که: ای درویشان! این بار هیچ مانع نیست هر که دستی<sup>۱۵</sup> در دامن پیری زده است درآید. آن بود که درویشان از جوانب و اطراف<sup>۱۶</sup> خود هارا<sup>۱۷</sup> در انداختند. آن مقدار آتش را کوفتند<sup>۱۸</sup> که از تک<sup>۱۹</sup> پای درویشان آب ظاهر شد<sup>۲۰</sup> و آتش به تمامه بمرد. بعد از فراغ صحبت، درویشی ازین میان قد راست کرد

۱- ب: که درین مجلس حاضر	۲- ب: که	۳- ب: بابا سودوحی
۴- ب، ت: - آن بود که	۵- ب: آن	۶- الف، ت: - در چله خانه
۷- ب: - در میانه راه	۸- ب: - بایکدیگر	۹- متن تق، جمیع نسخ: قاض
۱۰- ب: شدند و پرواز کرده	۱۱- ب: شیخ قدس سره العزیز را وجد	۱۲- ب: هی هی تموغ هی تموغ حدنیک
۱۳- ب: چشم همه	عاشق لاردین حذر قیل حد نیک نی بیر	۱۴- ب: طرف
۱۵- ب: دست	۱۶- ب: از اطراف و جوانب	۱۷- ب: + به آتش
۱۸- ت: گرفتند	۱۹- ت: یک	۲۰- ب: آبهاروان شد

وگفت که <sup>۱</sup>: ای شیخ! چه <sup>۲</sup> خوش بودی که در همچنین زمان که درویشان حرارت درون دارند خربزه و فواکه دیگر <sup>۳</sup> بودی و <sup>۴</sup> درویشان تناول کردند تا حرارت دل بردی! شیخ گفت: خوش باشد! و سر به مراقبه فرو <sup>۵</sup> برد و بعد از زمانی سر برداشت و به یکی از درویشان فرمود که: به این ریگستان در آی و خربزه و میوه به الوان <sup>۶</sup> برآر تا درویشان تناول کنند که فی الواقع جانبازی کردند. آن درویش به اعتقاد تمام قدم در ریگستان بنهاد، دید که از هر میوه توده توده و <sup>۷</sup> خربزه خروار خروار درین ریگستان ریخته. علی قدر طاقت برداشت و بیرون آمد و در نظر عزیزان بنهاد و گفت: ای عزیزان! بدانید که اگر صد هزار کس در آیند و به قدر حوصله هر چند بردارند تمامی ندارد. بعد از آن جمعی را حواله کردند که در آیند و میوه بیرون کنند. اینها <sup>۸</sup> نیز در آمدند و میوه بسیار بیرون کردند. و درویشان به میوه خوردن مشغول بودند که ملکان شخصی را فرستادند که: برو و گدایان را ببین که هیچ اثری از ایشان مانده است یانی <sup>۹</sup>? درین حین <sup>۱۰</sup> آن شخص رسید، دید که همه سلامتند، به نوعی که <sup>۱۱</sup> "سرمویی از ایشان خطا نیافته و به این نوع فراغت مشغولند. آرزو کرد که ازین میوه هابد و بدهند. هیچ کس ملتفت نشد. آخر حضرت شیخ را رحم آمد، چند تاسیب و خوشه انگور بدو داد. او بگرفت و بخورد و یکتاه سبب برد. ملکان دیدند که دردست سببی دارد، پرسیدند که <sup>۱۲</sup> این سبب را از کجا گرفتی، و گدایان زنده هستند یانی، و چکار می کنند <sup>۱۳</sup>? این شخص گفت: ای ملکان! تارمویی از ایشان نقصان نیافته است <sup>۱۴</sup>، و این نوع فراغت دارند که شمایان نیم در خرد آنها ندارید. پادشاهی به آنها مسلم است <sup>۱۵</sup>.

بعد از رفتن آن شخص یکی از درویشان گفت: ای بزرگوار! حکمت چه بود که به آن دشمن <sup>۱۶</sup> ازین میوه کرامت داده شد <sup>۱۷</sup> که <sup>۱۸</sup> خود خورد و به آن سگ جهنمی هم برد؟ شیخ فرمود: هلاک او <sup>۱۹</sup> در آن میوه است بنابراین داده شد. و آن شخص گفت: ای ملک! من بعد به آن جماعت نباید پیچید <sup>۲۰</sup> که عین ضرراست، و آتش جانکاه هست و تیغ آبدار است، که چپ و راست خواهد برید. ملک این سبب را <sup>۲۱</sup> به دست گرفت و روان شد. و به لب دریا رسید، دید که شیخ در لب آب نشسته است گفت: ای

۱ - ب : که	۲ - الف : چه	۳ - ب : دیگر	۴ - ب : که	۵ - ب ، ت : فرو
۶ - ب : میوه الوان	۷ - ب : + از	۸ - ب : ای عزیزان	۹ - ب : آنها	
۱۰ - ب : ببین که زنده هستند یانی	۱۱ - ب : درین حین	۱۲ - الف : که	۱۳ - ب : که	
۱۴ - ب ، ت : چکار می کنند	۱۵ - ب ، ت : است	۱۶ - ب : پادشاهی آنها را مسلم است	۱۷ - الف : که	
۱۷ - الف : به این دشمن	۱۸ - ت : کرامت کرده شد	۱۹ - الف : که	۲۰ - ب : هلاک آن	
۲۱ - ب : ای ملک بعد ازین به این جماعه نباید رنجید که	۲۲ - ب : ت : را			

شیخ! بہ این نوعها از چنگ من این گدایان را نخواهی بیرون برد! مگر بہ کرامت دیگر کہ امتحانت کنم. شیخ گفت: ای بدبخت! کرامت اولیاء حق است، گمان مبر کہ سحر و مکر است. اگر بہ این انقیاد نکنی ہر مای ہر چہ بہ خاطر رسیدن آن بی دولت گفت: اگر خود را در ہمین دریا اندازی و غوطہ خوری و تر نشوی آن زمان مسلم دارم، بعد از آن بہ مریدان تو دخل نکنم و تکلیف نخواہم کرد. شیخ بلا توقف خود را در آب زد، وسہ بار غوطہ خورد، آنگاہ بیرون آمد. ملک دید کہ اثری از آب در لباس شیخ ظاہر نشد. آن زمان صدقنا و سلمنا گفت و انقیاد کرد بروجہ ضرورت، اما در دل بسی دشمنی داشت. شیخ بغض آن بدبخت را بہ نور ولایت دانست. دعای بد کرد کہ ۵: الہی! ملک نابود شوی و یک تو دو نشود! ملک رو بہ راہ کرد و می آمد. نزدیک بہ شہر رسیدہ بود کہ یکی از ملازمان ملک گفت: ای ملک! شیخ در حق تو این دعا کرد، می ترسم کہ مستجاب شود و عمر گاہ افتد. ملک چون ۶ این بشنید، در دست ہمان سببی کہ از سیبہای کرامتی شیخ کہ گفتہ بود ہلاک او در وی است، حق سبحانہ و تعالی باوی نصیب نکرده بود کہ خورد سبب بہ ہوا پرتاب داد و گفت بہ زبان خود کہ: المانی موککاتیب یرکاتو شکونجہ حق بیلورتانی بلور ۸. ناگاہ ۹ سبب از ہوا فرود آمد و بہ سراسب او خورد. اسب رمید و او را برداشت و بہ زمین فرو کوفت. بہ قدرت رب العزۃ گردن وی بشکست ۱۰ و بمرد. در ہمان جایش دفن کردند ۱۱. از آن روز درویشان از شر آن بدبخت خلاص شدند. دیگر حضرت شیخ بہ تسکین دل و جمعیت خاطر در تربیت درویشان کوشید، و ہفتصد مرید پرورد، و خود تربیت از روح حضرت امام جعفر صادق رضی اللہ عنہ یافتہ بود.

اما بعد؛ معلوم باشد کہ نام ۱۲ اصلی آن بزرگوار شیخ منصور ۱۳ بود. از جہت انتساب آن حضرت ۱۴ بہ حجاز بہ شیخ حجازی شہرت گرفت ۱۵. ہشتاد سال عمر یافت و در ہشتاد و یکم وفات کرد. واللہ اعلم بالصواب والیہ المرجع والمآب.

- |  |   |                   |                 |
|--|---|-------------------|-----------------|
| ۱ - ب: گدایان را بیرون نخواهی برد  | ۲ - الف، ب: کہ  | ۳ - الف، ت: بار   | ۴ - الف، ب: از  |
| ۵ - ب: کہ  | ۶ - ب: بہ شہری  | ۷ - ب: چون ملک    | ۸ - ب، ت: بولور |
| ۹ - ب: اورا برداشته بہ زمین زد. بہ قدرت خدای تعالی چنان فرو کوفتی کہ گردنش بشکست | ۱۰ - ب: اورا برداشته بہ زمین زد. بہ قدرت خدای تعالی چنان فرو کوفتی کہ گردنش بشکست | ۱۱ - ب: دفن کردن  | ۱۲ - ب: نام     |
| ۱۳ - ت: مقصور  | ۱۴ - ب، ت: آن بزرگوار   | ۱۵ - ب: شہرت یافت |                 |

## باب سی و سوم

در تذکره احوال و تفسیر اوضاع، و بیان اطوار و مقامات حضرت دانشمند، محقق دلائل عقلی و مدقق مسایل نقلی، و گره کشای مشکلات مسایل فرعی و اصلی، یگانه دهر و نادره عصر حضرت حسین فضلی رحمة الله<sup>۱</sup> علیه، که مردی بود دانشمند روزگار و اعلم علمای زمان خود بود<sup>۲</sup>، به تخصیص علم تفسیر نیکو می دانست. و در علم باطن نیز بر کمال بود<sup>۳</sup>. اما نسبت ارادت به جایی نداشت. ولیکن از<sup>۴</sup> روح مطهر حضرت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه تربیت یافته بود<sup>۵</sup>. و بر ظهر ایوب پیغامبر بود علیه الصلوة والسلام<sup>۶</sup>. و اصل وی از سادات شام بود، ولیکن به سیادت شهرت نداشت و ولایت وی در "کاشغر" بود. سبب بیرون آمدن پدر آن بزرگوار از شام آن بود که<sup>۷</sup> کرامت وی در میان مردم شام من و جهی ظاهر شدن گرفت. به خود گفت: ای معلا! دیگر در شام نتوان بود. بهتر از آن نیست که<sup>۸</sup> بیرون روم و غربت اختیار کنم تا از زبان مردم وارهم. و از شام بیرون آمد. و از بر آمدن خود خوشحال شد و شکر بسیار به حضرت بی نیازی کرد<sup>۹</sup> و قدم در راه نهاد و روان شد. سه سال در راه بماند، آنگاه به کاشغر رسید<sup>۱۰</sup>. یک سال در کاشغر گوشه نشین بود، و تأهل اختیار کرد. و بعد از یک سال بشارت رسید که: ای معلا! ترا به مزار "امام اعظم رحمة الله<sup>۱۱</sup>" علیه باید رفت. به فرموده این مژده میر معلا عزم سفر بغداد کرد، و به توفیق الهی به مزار حضرت امام اعظم رسید و به طواف موفق شد. و همان روز به حق پیوست. و در همان جامدفون گشت. و (در آن زمان) حضرت خواجه قدس الله سره العزیز<sup>۱۲</sup> در رحم مادر مانده بود. بعد از وفات پدر به سه ماه حضرت بزرگوار به صحن فضای وجود<sup>۱۳</sup> از زندان<sup>۱۴</sup> رحم مادر رخت کشید. بعد از هفت روز والده آن<sup>۱۵</sup> بزرگوار در خواب دید که مرد سفید ریش پرچم دار ظاهر شد، خواجه را به دست گرفت، و چیز فراوان بخواند و به روی خواجه بدمید<sup>۱۶</sup>، و حسین فضلی نام کرد و گفت: ای سلیمه! این فرزند خود را نیک محافظت کن، که آبروی دنیا و سبب نیک بختی آخرت تست. و این بگفت و غایب شد. والده اش ازین واقعه خود بسی<sup>۱۷</sup> خوشحال<sup>۱۸</sup> و شاکر

- ۱- ت: + تعالی      ۲- ب: بوده      ۳- ب: بوده      ۴- ب: از      ۵- ب: - بود  
 ۶- ت: پیغامبر علیه الصلوة والسلام بود      ۷- ت: شام بود آنکه      ۸- ب: بهترینست که  
 ۹- ب: به حضرت پروردگار کرد  
 ۱۰- ب: روان شد، و به هر شهری می رسید و می گذشت و در سه سال به کاشغر رسید  
 ۱۱- ب: + حضرت  
 ۱۲- ب: + تعالی      ۱۳- ب: قدس الله روحه العزیز      ۱۴- متن تق، جمیع نسخ: فزای وجود  
 ۱۵- ب، ت: - زندان      ۱۶- ب: این      ۱۷- ب: خواجه دمید      ۱۸- ب: - خود بسی      ۱۹- ب: - حال

تو نیکو نگهداشت کردن گرفت. چون حضرت خواجه یک سال شد، اول چیزی که بر زبان مبارک  
 بزرگوار جاری شد، این آیت بود، قال الله تبارک و تعالی: «قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی انما  
 اہکم الہ واحد فمن کان یرجو لقاء ربہ فلیعمل عملاً صالحاً ولا یشرک بعبادۃ ربہ احداً» [الکہف: ۱۰۱].  
 در دو (و) نیم سالگی به مکتب رفت. نه ماه در مکتب بود. دوبار ختم قرآن کرد، و سواد نیز  
 فراگرفت. بعد از آن به تحصیل مشغول شد. پنج سال در درس بود. بعد از آن احتیاجش به درس نماند،  
 یعنی به علم کشفی مشرف شد. و دیگر به درس مشغول شد و در مسند مدرس نشست و شاگرد بسیار  
 روان ساخت. و روزانه به درس مشغول بود و شبها به حق موصول. دوازده سال برین گذشت. بعضی  
 مردم اهل ترغیب کردند که: ای نادرۃ عصر و زمان! چه باشد که تاهل اختیار کنی؟ باشد که خدای  
 تعالی فرزندی کرامت کند و قایم مقام ملازمان حضرت تو گردد. صد هزار حیف ازین علم نافع تو که  
 بعد از تو مستور ماند! خواجه قدس سرہ العزیز نفس آن جماعت را<sup>۱</sup> بلا توقف<sup>۲</sup> قبول کرد و تاهل  
 اختیار کرد، چونکہ در عالم معنی معلوم شدہ بود کہ فرزند عالمی بروی کرامت خواهد شد. فی الحال  
 بکشدایش ساختند. بعد از پنج سال فرزندی بہ وجود آمد. و در پهلوی چپ وی مقدار درم خال  
 سرخی (بود) خواجه را قدس<sup>۳</sup> سرہ العزیز از وجود این فرزند بشاشتی حاصل شد، ولیکن از خال  
 پهلوی<sup>۴</sup> چپ وی تیرہ گشت. پرسیدند کہ<sup>۵</sup>: ای خواجه! خوشحالی و بشاشت از چہ بود، و تیرگی از  
 کدام وجہ؟ حضرت خواجه گفت: ای یاران! خوشحالی از جہت آن کہ فرزند عالمی<sup>۶</sup> حق سبحانہ  
 رتعالی کرامتم کرد، کہ عالم روی زمین خواهد شد. و بد حالی از<sup>۷</sup> ممر این<sup>۸</sup> کہ زود خواهد برد، و مردم  
 را از علم بی قیاس وی<sup>۹</sup> بہرہ نخواہد بود. والمعنی نام نہاد و ابو الفتوح لقب کرد. فی الواقع آن نوع شد  
 کہ حضرت خواجه قدس اللہ سرہ العزیز گفت، یعنی فرزند عزیز آن بزرگوار علامۃ عصر شد، ولیکن  
 خواجه از او چندان نتیجہ نیافت (و) در صغر سن وفات کرد. و در روز وفات<sup>۱۰</sup> غریب از خلق برآمد،  
 و آفتاب گرفت، و شبش ماہ سوخت<sup>۱۱</sup>. اما حضرت خواجه را قدس اللہ سرہ العزیز قطرہ از چشم نچکید.  
 و لباسهای نفیس پوشیده، و ہفت شبانہ روز از جای نشست خود برنخواست و سخن نگفت و مراقب بود.  
 مردم حضرت<sup>۱۲</sup> خواجه را ملامت کردند کہ: عجب مرد سنگدلی کہ چنین فرزندی<sup>۱۳</sup>، کسی را<sup>۱۴</sup> از عالم

۱ - ب: کہ در زیر خاک تیرہ مستور ماند  
 ۲ - الف: - را  
 ۳ - ب: بی توقف  
 ۴ - ب: + اللہ  
 ۵ - ب: - پهلوی  
 ۶ - ت: - وی، ب: او  
 ۷ - ب: - کہ  
 ۸ - ب: + حضرت  
 ۹ - ب: - از آن  
 ۱۰ - ب: - این  
 ۱۱ - ب: - او  
 ۱۲ - ب: - و در روز وفات  
 ۱۳ - ب: - و ماہ شبش سوخت  
 ۱۴ - ب: - حضرت  
 ۱۵ - ب: - چنان فرزند  
 ۱۶ - ب: - را



رود و او این چنین ملبس بنشیند ، و قطره آب از چشم بیرون نکند . اگر این حال به میان واقع شدی جهان در چشم ما<sup>۱</sup> تاریک گشتی ، و سیلابها از دیده<sup>۲</sup> ما<sup>۳</sup> روان شدی و سینه ها کباب بودی<sup>۴</sup> . به حضرت خواجه قدس الله سره<sup>۵</sup> مکشوف شد که مردم زبان ملامت گشاده اند و ازین جهت به عقوبت خواهند گرفتار شد<sup>۶</sup> . گفت : ای یاران ! طشتی بیارید تا حال خود روشن سازم . بالفعل طشتی آوردند<sup>۷</sup> . حضرت خواجه قدس الله سره العزیز انگشت مبارک خود را<sup>۸</sup> در دهان کرد . خون بسته بسته<sup>۹</sup> روان گردید<sup>۱۰</sup> ، آن مقدار که طشت پر شد . بار دیگر همان و بار دیگر همان . آنگاه گفت : ای یاران ! چرا کسی از برای اینچنین فرزند عزادارد ؟ و من عزاداشته ام اما نه به ظاهر ، زیرا که از عزای ظاهر که به آب دیده بود جز شور بر موتی برنخیزد ، زیرا که آب دیده<sup>۱۱</sup> مبکی را در قدحها گیرند و به میت بنوشانند ، چون زهر در مذاق او تلخ آید . و دیگر آن که هر قطره دریایی گردد به فرمان خدای عزوجل و میت در وی افتد و غرق شود و در ماندگی کشد . پس " چگونه این نوع جفاها را به فرزند خود روا دارم ؟ مردم چون این امر از خواجه بدیدند و این سخن بشنیدند صدقنا و سلمنا گفتند .

القصة چون مجلس عزای بر طرف شد ، روزی خواجه از برای وضو به لب آب<sup>۱۲</sup> رفت ، دید که جمعی از یاران فرزند عزیز او در لب آب سیر دارند . دود از نهاد خواجه بر آمد . آهی دردناک از سینه<sup>۱۳</sup> مجروح بر کشید و بی اختیار قطره آب از دیده مبارک آن بزرگوار بر زمین چکید . به فور<sup>۱۴</sup> برگشت و بر سر خاک فرزند خود آمد . هر چند توجه کرد<sup>۱۵</sup> . ظاهر نشد . گرچه پیش ازین هر زمان که حضرت خواجه می آمد ، به قدرت رب العزة بلا توقف روح روان آن بزرگوار ظاهر می شد و احوال<sup>۱۶</sup> خود می گفت . حضرت خواجه تیره از سر خاک برگشت و به خود گفت : ای حسین فضلی ! هیچ دانی که مانع ظهور<sup>۱۷</sup> و رویه فرزند تو<sup>۱۸</sup> چه چیز شد ؟ درین حین از هاتف آواز آمد که : از فرزند خود پرس و تحقیق کن . متفکر شد و در همان جای<sup>۱۹</sup> بنشست . و خواجه را خواب برد و در خواب دید که پسرش به دریای بی کنار<sup>۲۰</sup> افتاده است و نمی تواند بر آمدن . حضرت خواجه از لب دریا فریاد کرد که : ای فرزند عزیز<sup>۲۱</sup> ! این چه حالت است<sup>۲۲</sup> ؟ فرزندش از دریا خبر داد که : ای پدر عزیز ! این قطره آبی است که از چشم تو در

- |                            |                           |                                     |                                |
|----------------------------|---------------------------|-------------------------------------|--------------------------------|
| ۱ - ب : میان               | ۲ - ب : چشم               | ۳ - ب : میان                        | ۴ - ب : + این                  |
| ۵ - ب : - قدس الله سره ، ت | ۶ - ب : - قدس سره العزیز  | ۷ - ب : - به عقوبت گرفتار خواهند شد |                                |
| ۸ - ب : طشتی حاضر ساختند   | ۹ - الف ، ت : - بسته      | ۱۰ - ب : روان شد                    |                                |
| ۱۱ - الف ، ت : - پس        | ۱۲ - ب : دریا             | ۱۳ - ب ، ت : بالفور                 | ۱۴ - ب : آمد متوجه شد ظاهر نشد |
| ۱۵ - ب : احوالات           | ۱۶ - الف ، ت : - فرزند تو | ۱۷ - الف : حال                      | ۱۸ - ب : بی کران               |
| ۱۹ - ب : - عزیز            | ۲۰ - ب : - چه حالست ، ت   | ۲۱ - ب : - چه جایست                 |                                |

من برآمده دریای پرموج شده است از بهر هلاکت من ، که ' دروی مبتلایم ، چاره این بکن .  
 خواجه گفت : ای فرزند! من چه دانم که چاره او چیست ؟ گفت : ای پدر! به نیت دفع این طهارت  
 کبری به جای آری ، ودوگانه <sup>۲</sup> ادا نمایی ، آنگاه به اعتقاد تمام ختم قرآن کنی ، و به روح من ببخشایی ،  
 پید خلاصی است . حضرت خواجه از خواب خود بیدار شد . شکر بسیار به حق سبحانه و تعالی آورد .  
 بحال غسلی به جای آورد ودوگانه ای ادا نمود ، آنگاه به ختم پس مشغول شد و به روح روان فرزند  
 خود بخشید و متوجه شد . به مجرد توجه روح او حاضر شد و احوال گذشته را بیان کرد و گفت : ای پدر  
 عزیز من ! مژده مرترا که بندگان خدای تعالی را نصیحت کنی که زینهار از برای مرده های خود گریه  
 کنند ، و آنها را به اینچنین بلا گرفتار نسازند . این بگفت و غایب شد . چون دوسال برین گذشت ،  
 حضرت <sup>۳</sup> خواجه از فراق فرزند خود صبر نتوانست کردن . رو به سفر کرد و نیت مکه گزید <sup>۴</sup> . (و) به  
 افتاد <sup>۵</sup> تن شاگرد رو به راه کرد . به مرور ایام به مصر رسید . علماء مصر شنیدند که دانشمندی از طرف  
 رگستان آمده است و صاحب باطن نیز بوده است . گفتند <sup>۶</sup> : ملازمت کنیم چگونه بود ؟ بعضی مصلحت  
 دیدند ، و دانشمندان به ملازمت خواجه آمدند . یکی از میان ایشان به نظر حقارت خواجه را دید و زبان  
 گستاخی بگشود <sup>۷</sup> و سهل انگاشت <sup>۸</sup> و پرسید که : ای خواجه ! اصل ایمان چیست <sup>۹</sup> ؟ حضرت خواجه به  
 رر ولایت دانست که این شخص چه می گوید و غرض او چه چیز است . خواجه گفت : ای سائل  
 بدانکه اصل ایمان خنبه پرآرد است . همه حضرت خواجه را تمسخر کردند و به جهالت حمل کردند .  
 خواجه گفت : فردا که ازین شهر بیرون روم آنگاه دانید . چون خواجه از شهر ایشان بیرون رفت ، بعد از  
 چند گاه قحط در میان مردم افتاد که گوشت یکدیگر را خوردند و به خون همدیگر تشنه شدند و ایمان را  
 واموش کردند ، آن زمان دانستند که اصل ایمان خنبه پرآرد بوده است ، و سخن حضرت خواجه حق  
 بوده است . چون <sup>۱۰</sup> خواجه قدس الله سره العزیز <sup>۱۱</sup> به مکه رسید و به طواف توفیق یافت ، در اثنای طواف  
 آوازی به گوش آمد که : ای حسین فضلی ! به واسطه تو خلقی به مرتبه هلاکت رسیده اند و بعضی <sup>۱۲</sup>  
 هلاک شده اند و باقی هم هلاک خواهند شد <sup>۱۳</sup> زود بازگرد و بنده های خدای تعالی را از آن بلا خلاص

- ۱ - ب : - که  
 ۲ - ب : + از بهر یگانه ۳ - ب : - حضرت  
 ۴ - ب ، ت : صبر نتوانست کردن ، عزم سفر کرد و به جانب مکه معظمه متوجه شد  
 ۵ - الف ، ت : - گفتند ۶ - ب : یکی ازین میان خواجه را به نظر حقارت دید و زبان گستاخی دراز کرد  
 ۷ - ب ، ت : - و سهل انگاشت  
 ۸ - ب : - و سهل انگاشت  
 ۹ - ب : ایمان کدام است  
 ۱۰ - ب : + حضرت  
 ۱۱ - ب : - قدس ... العزیز  
 ۱۲ - ب : + هم  
 ۱۳ - ب : خواهند هلاک شد

گردان<sup>۱</sup>، والا به عقوبت خواهی گرفتار شد. چون این عتاب<sup>۲</sup> شنید به خود فرورفت و گفت: ای کریم باکرم! آن چه چیز است که من به او<sup>۳</sup> سبب شده باشم و بازگشت من سبب نجات گردد؟ دوباره آواز آمد که: ای حسین<sup>۴</sup>! نگفتی که اصل ایمان خنبه<sup>۵</sup> پرآرداست<sup>۶</sup> از جهت این جواب<sup>۷</sup> تو مردم ترا تمسخر کردند، ازین جهت خدای برحق بلایی فرستاد بر آن خلق که مبتلا شده اند به بلای حق، و خبر ندارند از نفس صاحب جامه دلق! چون این<sup>۸</sup> بشنید، زود بازگشت و نزدیک به مصر رسید. مردم شنیدند که خواجه تشریف می آرند. خرد و بزرگ مردوزن سه روزه راه استقبال کردند و در قدم خواجه افتادند و روهای خود به خاک مالیدند و گفتند: ای خواجه<sup>۹</sup>! خطا کردیم و ندانستیم، و این نوع چیزی<sup>۱۰</sup> در خواطر مایان خطور کرد، ازین سبب به این بلا مبتلا گشتیم. سخن همان بوده است که فرمودی. بیای خواجه! از سر<sup>۱۱</sup> لطف این جریمه مایان را در گذران، و دعای در حق این مسلمان بکن، باشد که در معرض قبول افتد، تا ازین بلا خلاص شویم. خواجه از روی ترحم دست به دعا برداشت و دیگران به آمین مشغول شدند. و دعای حضرت بزرگوار در حیز قبول افتاد، و روز به روز در میان ایشان رفاهیت پیدا شد، تا آن که به قانون اول رسید. آنگاه حضرت<sup>۱۲</sup> خواجه به رخصت از شهر ایشان بیرون آمد<sup>۱۳</sup> ای درویش! نصیب تو آن است که در امتحان اولیاء الله نشوی، و زبان گستاخی نگشایی و طعن نکنی، و مسخره نداری، که خود مسخره گردی، زیرا که ایشان از حقیقت کار خبر دارند و سخن از جای دیگر گویند، و لقمه از خوان دیگر خورند. هر که به ایشان در افتاد، بر افتاد. و هر که زبان طعن گشود، زبان او بسته شد. ای درویش! حتی الامکان در اظهار<sup>۱۴</sup> حسن اخلاق ایشان کوش و دهان از اسناد قبح<sup>۱۵</sup> به ایشان بیوش، زیرا که ایشان از قبح پاکند<sup>۱۶</sup>.

چون<sup>۱۷</sup> بزرگوار به ولایت خود آمد ترک درس کرد و گوشه نشین شد. چهار سال گوشه نشین بود و ریاضت اختیار کرد، که هر شب پانصد رکعت نماز کرد، و همیشه صایم بود. آخر دانشمندان عصر و اکابر زمان جمع آمدند و خواجه را ملازمت کردند و یکی از ایشان برپای خاست<sup>۱۸</sup> و گفت: ای خواجه بزرگوار! علم آموختن نه تنها از برای خود است و از برای کنج لحد. این همه علم که<sup>۱۹</sup> خدای تعالی

۱- ب: خلاص کرد	۲- ب: ندا	۳- ب: - من به او	۴- ب: + فضلی	۵- الف، ت: - است
۶- ب: ازین جواب	۷- ب: + ندا	۸- ب: + مایان	۹- ب: - چیزی	۱۰- ب: + کرم و
۱۱- ب: - حضرت	۱۲- ب: به رخصت ایشان از شهر بیرون آمد	۱۳- ب، ت: + در	۱۴- ب: قبح	
۱۵- ب: + ولیکن قبح نما باشند تا در چشم مردم قبیح نمایند و حقیر شوند که مردم به ظاهر نگرند و درویشان از راه باطن مقصود رسند	۱۶- ب: القصة	۱۷- الف: خواست	۱۸- ب: + حضرت	
۱۹- ب: + تبارک و تعالی				

الازمان حضرت تو کرامت کرده است ، حیف که مردم از وی نفع نگیرند<sup>۱</sup> و به دیگران نرسانند ! توقع  
بن عزیزان آن است که عنایت کرده البته یک دویی<sup>۲</sup> را نایب مناب و قایم مقام خود سازی خیر خواهد  
د ، زیرا که علم خیری است که تاقیامت ثواب او کم نیست و این وقتی خواهد بود که افاده و استفاده او  
تسلسل انجامد<sup>۳</sup> . و اگر این نوع است که کسی از وی بهره نیابد و منفعت نگیرد ثواب دایمی از کجا  
د ؟

حضرت خواجه را این سخن موجه افتاد و گفت : ای اعزه<sup>۴</sup> ! نیک می فرماید ولیکن فقیر را قوت  
طالعه و طاقت مکالمه نمانده است . اگر بیشتر ترغیب کنید ، هفته (ای) یک روز به خود زور توأم کرد  
الا آن هم نخواهد بود . بزرگان به این راضی شدند . و<sup>۵</sup> خواجه روز پنجشنبه راقرار دادند . و دیگر قد  
است کرد و گفت : ای بزرگوار ! روز چهارشنبه نیک نباشد که روز تحصیل است ؟ در اختیار روز  
پنجشنبه حکمت چیست ؟ خواجه فرمود که<sup>۶</sup> : حکمت آن است که در مکه این بشارت<sup>۷</sup> رسید که هر  
له چهل و هشت پنجشنبه بعد از وفات من مزار مرابی ترک ملازمت کند و ختم سوره یس بکند و به روح  
ن بیخشد<sup>۸</sup> ، حق سبحانه و تعالی او را علم کافی کرامت کند ، و من متعهد و متکفل اویم ، ازین جهت  
ن روز را<sup>۹</sup> اختیار کرده ام تا بر همین طریقه ، طالب علمان لاحق عمل نمایند و<sup>۱۰</sup> ملازمت کنند و نتایج  
ند . بعد از آن " حضرت خواجه هفته (ای) یک بار در روز معهود درس فرمود ، و در ایام دیگر به  
بادت حق سبحانه و تعالی مشغولی کرد<sup>۱۱</sup> و به مقصود خود رسید . و سه و نیم روز قطب بود . و درین سه  
نیم روز از روح مقدس خواجه عالمیان ، و برگزیده آدمیان یعنی حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی  
له و اصحابه اجمعین تربیت یافت ، و بر قلب شعیب پیغامبر بود ، علیه السلام .

بعد از نیم روز خبر رسید که : ای حسین<sup>۱۲</sup> ! مژده مر ترا که دوست به جانب خود می کشد ، مستعد  
بو<sup>۱۳</sup> ! خواجه فی الحال<sup>۱۴</sup> غسلی به جای آورد و دوگانه<sup>۱۵</sup> ادا نمود و جامه آخرت خود بدوخت  
در روی مصلی رو به قبله بنشست و جان به حق تسلیم کرد .

روز پنجشنبه<sup>۱۶</sup> وقت نماز دیگر در ماه رجب المرجب در سال خرگوش این قصه در کاشغر واقع  
د . والله تعالی اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب .

۴ - ب : ای عزیز	۳ - ب ، ت : استفاده او باشد	۲ - ت : + آنها	۱ - ب : نفع نبرند
۹ - الف : - را	۷ - ت : اشارت	۶ - ب : - که	۵ - ت : + حضرت
۱۴ - ت : + حضرت	۱۲ - ب : مشغول بود	۱۱ - الف : - بعد از آن	۱۰ - ب : - لاحق ... و
۱۷ - ب : + در	۱۶ - ب : + از بهر یگانه		۱۵ - ب : + استعداد ساخت یعنی

## باب سی و چہارم

در تذکرہ احوال خواجہ علم عطایی قدس اللہ تعالیٰ<sup>۱</sup> روحہ العزیز کہ جوانی بود دانشمند و دانشمند زاده، و حق سبحانہ و تعالیٰ بہ حکمت کاملہ و قدرت شاملہ<sup>۲</sup> خود آینہ دل او را چنان صاف آفریدہ بود کہ ہیچ چیز در وی پوشیدہ نی . وقوت حافظہ وی<sup>۳</sup> چنان قوی بود کہ حرفی از احاطہ وی بیرون نی ، برنہجی کہ ہر روز ربع وزن خود ، وبہ یک روایت بہ وزن<sup>۴</sup> خود کتاب یاد گرفتہ . و در صلاح عدیم المثل بود . وزہد و<sup>۵</sup> تقوای قوی داشت و ریاضت و مجاہدہ بی قیاس پیشہ کردہ بود . آن روز کہ بزرگوار از کتب عدم بہ سخن فضای وجود<sup>۶</sup> رخت کشید ، آفتاب گرفتہ بود ، بہ مجردیکہ بزرگوار از رحم مادر بہ سخن زمین افتاد ، گشود . اما شبش ماہ سوخت . ازین دو واقعہ پدرش بسیار اندوہگین شد . یکی از یاران زبان گستاخی در گشود و سئوال کرد کہ : ای بزرگوار! جہت اندوہ چہ باشد<sup>۷</sup> کہ این ہمہ اندوہناک می بینمت ؟ بلکہ<sup>۸</sup> وقت خوشحالی است کہ چنین فرزندہی خدای تعالیٰ ترا عطا کرد . بزرگوار گفت : آری کہ<sup>۹</sup> وقت خوش حالیست ، اما خوشحالی وقتی است کہ فرزند را بہ پدر بقایی باشد و وفایی دہد . اگرچہ این فرزند من نادرہ روزگار خود خواهد شد و علامہ زمان . ولیکن من از عمروی<sup>۱۰</sup> بہرہ نخواہم یافت و آرزوی خود نخواہم شکست<sup>۱۱</sup> از او نتیجہ نخواہم دید ، ازین ممر غمگینم<sup>۱۲</sup> زیرا کہ<sup>۱۳</sup> گشادن آفتاب گرفتہ اشارت بہ آن است کہ علم کافی وی زنگ دلہای تیرہ بردارد . و سوختن ماہ علامت آن است کہ<sup>۱۴</sup> چون ماہ شب چہارده بہ کمال خواہد رسید و زوال خواہد یافت . و دیگر آن کہ پیش از اختیار تأہل ، این مژدہ بہ من رسیدہ است کہ<sup>۱۵</sup> اینچنین فرزندہی خواہد شد و چنین خواہد رفت . ازین جہت کہ مہمان چند<sup>۱۶</sup> روزہ بیش نیست تیرہ ام . مہمان خود را حضرت بزرگوار<sup>۱۷</sup> نیک محافظت کرد . و در دوونیم سالگی بہ مکتب داد . و نہ ماہ در مکتب بود دوبار ختم قرآن کرد . بعد از آن بہ حفظ کتب مشغول شد و حفظ می کرد چنانکہ مذکور شد . چون بہ مرتبہ بلاغت رسید روزی بعد از فراغ درس او را دغدغہ سیر شد . تنہا بہ سیر رفت اتفاقاً سیر او بہ جانب حرم پادشاہ افتاد . دختری دید در کمال حسن ، بہ صدجان محب او گشت . اتفاقاً

- |  |                  |                                   |   |
|--|------------------|-----------------------------------|---|
| ۱ - ب : - تعالی                                  | ۲ - ت : + کہ     | ۳ - الف : قدرت شاملہ              | ۴ - ب : او                              |
| ۵ - ب : ہر روز بہ وزن خود وبہ روایتی ربع وزن خود | ۶ - ب : - وزہد و | ۷ - متن تق ، جمیع نسخ : فضای وجود | ۸ - ب : چہ شد                           |
| ۹ - ت : بلکہ                                     | ۱۰ - ب : - بکہ   | ۱۱ - ب : عمر او                   | ۱۲ - ب ، ت : و بآرزوی خود نخواہم رسید و |
| ۱۳ - ب : زیرا کہ                                 | ۱۴ - الف : - کہ  | ۱۵ - ب : - کہ                     | ۱۶ - ت : - چند                          |
| ۱۷ - ب : حضرت بزرگوار مہمان خود رانیک            |                  |                                   |   |

تاست که این 'از آن' کیست ، ولیکن آتشی در دل فتادش<sup>۲</sup> و سوختن گرفت . به کس اظهار نکرد .  
 چند روز برین گذشت . آخر معلوم کرد که دختر<sup>۳</sup> پادشاه بوده است . به خود گفت : ای المعی ! این  
 خود دور می نماید که دختر پادشاه ترا میسر گردد ، اما ناامید هم از درگاه الهی نباید<sup>۴</sup> که ناامیدی  
 کفر است . تو به خدا باش و روح مصطفی راشفیع آرو شبها را در آستانه<sup>۵</sup> جد این پادشاه<sup>۶</sup> زنده دار ، باشد  
 که مقصود تو به حصول پیوندد . و همان زمان روان شد پیاده<sup>۷</sup> . نیم شب بود که آستانه<sup>۸</sup> حضرت سلطان  
 اولیاء و تاج الاصفیاء سلطان ستق بغراخان غازی رسید . تا روز قایم بود وزاری می کرد و به حق  
 می نالید ، و روز صایم بود . سه روز برین نوع می بود . شب چهارم دختر پادشاه در خواب خود دید که  
 حضرت رسول صلی الله علیه وسلم به جماعتی از صحابه رضوان الله علیهم اجمعین حاضر آمدند و این  
 دختر را باخواجه ابو الفتوح المعی المشتھر به علم عطایی ، که پسر حضرت خواجه حسین فضلی است ،  
 نکاح کردند . و طبق خرما در نظر آن حضرت بود . سه مرتبه به دست مبارک خود<sup>۹</sup> بر سر این<sup>۱۰</sup> دختر  
 ناسید . و مبارک باد کرد و فاتحه خواند و غایب شد . به فور<sup>۱۱</sup> دختر از خواب بیدار شد و دختر خانمها را  
 بدار ساخت . و چراغ افروختند ، دید که در خوابگه خرما منتشر شده است<sup>۱۲</sup> . فی الحال به پدر خود  
 کس فرستاد بی تأخیر پدرش حاضر شد<sup>۱۳</sup> . دختر گفت : ای پدر ! قصه این است و کیفیت واقعه بیان کرد .  
 ادشاه حیران ماند و گفت : چه باید کرد ای فرزند ! خواست خواجه برین است . مگر که<sup>۱۴</sup> حضرت نبی  
 صلی الله علیه وسلم در نکاح تو حاضر آمده است . زهی سعادت آن بنده را که آن حضرت<sup>۱۵</sup> نکاح  
 و رابربندد ! کس روان ساخت که بزرگ زاده را طلب کند<sup>۱۶</sup> . پادشاه خبر یافت که به آستانه<sup>۱۷</sup> جدش رفته  
 است . کسان را روان ساخت . رفتند و از آستانه آوردند و در مجلس پادشاه حاضر ساختند و اکابر  
 را طلب نمودند و مفتیان را حاضر ساختند<sup>۱۸</sup> و از مفتیان<sup>۱۹</sup> فتوی طلبیدند ، که در شریعت نبوی چگونه بود  
 که اگر یکی را به یکی در خواب حضرت رسول صلی الله علیه وسلم<sup>۲۰</sup> عقد کند ، به همان عقد توان

- |                     |                            |                                |                               |                               |
|---------------------|----------------------------|--------------------------------|-------------------------------|-------------------------------|
| ۱ - ب : این         | ۲ - ب : از آن              | ۳ - ب : دردش افتاد و           | ۴ - ب : حضرت                  | ۵ - ب : + بود                 |
| ۶ - ب : این بزرگوار | ۷ - ب : زمان پیاده روان شد | ۸ - ب : به دست مبارک خود       | ۹ - ب : +                     | ۱۰ - ب : +                    |
| ۱۱ - ب : این        | ۱۲ - ب : الف ، ت : است     | ۱۳ - ب : پدرش بی تأخیر حاضر شد | ۱۴ - ب : + و علی اصحابه       | ۱۵ - ب : + صلی الله علیه وسلم |
| ۱۶ - ب : طلب کنید   | ۱۷ - ب : حاضر آوردند       | ۱۸ - ب : و از مفتیان           | ۱۹ - ب : - صلی الله علیه وسلم | ۲۰ - ب : عقد کرده باشند .     |

سپرد یانی؟ بعضی از اینها گفتند: شود<sup>۱</sup> چونکه حضرت کرده است خلاف نخواهد بود. و بعضی دیگر گفتند: نشود، زیرا که قانون<sup>۲</sup> شریعت بر ظاهر<sup>۳</sup> است. آخر همه قرار به این دادند که: تجدید اولی است و تجدید نکاح کردند، و دختر را<sup>۴</sup> به خواجه ابوالفتوح المعی سپاردند. سه سال کدخدایی کرد، اما وظیفه خود را<sup>۵</sup> ترک نکرد<sup>۶</sup>.

روزی در پیش پدر خود نشسته بود و نصف وظیفه خود یاد گرفته بود که از پادشاه کس آمد که پادشاه داعیه شکار دارد و خواجه زاده<sup>۷</sup> را می خواهد که همراه سازد. حضرت خواجه<sup>۸</sup> گفت که: وی وظیفه دارد تا وظیفه خود<sup>۹</sup> تمام نکند نخواهد رفت. متعاقب سه کس آمدند<sup>۱۰</sup>. آخر الامر خواجه زاده به رخصت پدر خود مقید نشد، کتاب را پوشید و بدر رفت. ازین فعل خواجه زاده را بد آمد و گفت: المعی رفتی! رفتی! به همین مقدار نفس حضرت بزرگوار، بزرگ زاده<sup>۱۱</sup> المعی از اسب افتاد و بمرد. و در همان موضع که افتاد دفنش کردند<sup>۱۲</sup>.

اما معلوم باشد که<sup>۱۳</sup> خواجه زاده المعی را روح حضرت امام المتقین و سراج الملة والدين امام اعظم ابوحنيفة کوفی رحمة الله عليه تربیت کرده بود، و بر ظهر شیت نبی علیه السلام بود<sup>۱۴</sup>. والله اعلم

- |                                   |  |                       |
|-----------------------------------|--|-----------------------|
| ۱- ت: گفتند که می توان سپرد چونکه | ۲- ب: خاتون  | ۳- ب: به ظاهر است     |
| ۴- الف، ت: - دختر بزرگوار         | ۵- ب: - اما  | ۶- ب: - را            |
| ۷- ت: ترک کرد                     | ۸- ب: - زاده                                       | ۹- ب، ت: حضرت بزرگوار |
| ۱۰- ب: - را                       | ۱۱- ب: - او  | ۱۲- ب: آمد            |
| ۱۳- ب: بزرگوار زاده               | ۱۴- ب: در همان جایش دفن کردند                      | ۱۵- الف: - که         |
| ۱۶- ب: شیت پیغمبر بود علیه السلام | ۱۷- ب: + بالصواب، ت: + بالصواب والیه المرجع والمآب |                       |

## باب سی و پنجم

در تذکره احوال و تعیین اوضاع و تفسیر اقوال بنده خاص احد ، و عابد ملک صمد ، و پیروی  
 برع احمد ، حضرت خواجه فقیه محمد قدس الله تعالی روحه العزیز ، که مردی بود قوی حال و مسیح  
 نوال ، و نیکو خصال ، و مجذوب الاصل <sup>۱</sup> ، یعنی مادر زاد . تادوازده سالگی مجذوب بود ، و بعد از آن  
 سلوک در آمد . آن روز که حضرت خواجه تولد کرد جمعه بود <sup>۲</sup> و وقت نماز . یک بار اذان گفته شده  
 بود که از رحم مادر به زمین افتاد ، و این آیت خواند که ، قال الله تبارک و تعالی : « یا ایها الذین آمنوا  
 انودی للصلوة من یوم الجمعة فاسعوا <sup>۳</sup> الی ذکر الله و ذروا البیع ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون »  
 [جمعة: ۹] . پدرش ازین جهت بسی خوشحال شد و مفاخره کرد و شکر بسیار <sup>۴</sup> گفت که : الحمد لله ! که  
 پشت من سودحی این نوع فرزند به وجود آید <sup>۵</sup> که من اول الامر ازوی این نوع <sup>۶</sup> کرامت ظاهر شود .  
 صدقه ها در راه حق سبحانه و تعالی در حق این فرزند خود گذرانید . و این فرزند خود رانیک  
 محافظت کرد . چون فرزند یک ساله شد ، بیش از همه چیزی که بر زبان او <sup>۷</sup> جاری شد ، این بود که  
 گفت <sup>۸</sup> : « ادعوا ربکم تضرعاً و خفیةً » [الاعراف : ۵۵] . و بعد از آن همیشه می گفت : الله ربی ! ولیکن  
 هسته . و غیر ازین هیچ چیز بر زبان او راه نیافت . و کرامات مختلفه ازوی ظاهر شدن گرفت . و بابابی  
 بی ترسید که این فرزند نخواهد بر من وفا کرد ، زیرا که ازولی هرگاه که خرق عادت ظاهر شود <sup>۹</sup> در  
 بروی نقصان شود . باز به خود می گفت : ای سودحی ! این مقدار هست که فرزند تو مجذوب است  
 مجذوبان را حق تعالی در امان خود دارد <sup>۱۰</sup> ازین جهت اعتماد بر عمر وی توان کرد . و در محافظت وی  
 سعی نمود و اهتمام کرد . حضرت بزرگوار خواجه فقیه محمد <sup>۱۱</sup> دوازده ساله شد . بعد از آن جذبۀ وی  
 سکین یافت و به کلیه خلاص شد . آنگاه طعام خورد و آب نوشید . تا این زمان چه طعام خورده و چه  
 آب نوشیده و چه سخن گفته ! آن روز که سخن گفت و <sup>۱۲</sup> طعام و شراب در کار داشت ، دانستند <sup>۱۳</sup> که جذبہ  
 زوی زایل شد . پدرش بسی خوشحال شد و به مکتب سپرد . در اندک فرصت کار خود را در مکتب

۱ - ت : مجذوب اصل ۲ - ب : خواجه متولد شد روز جمعه بود ۳ - الف ، ت : فاستعوا  
 ۴ - ب : + به حضرت آفریدگار کرد ۵ - ت : به وجود آمد ۶ - ب : چنین  
 ۷ - ت : زبان وی ۸ - ب : - گفت ۹ - ب ، ت : ظاهر گردد ۱۰ - ب : حق تعالی نگاهداراست ازین  
 ۱۱ - ب : خواجه محمد فقیه ۱۲ - ب : - طعام خورد ... و  
 ۱۳ - ب : - دانستند



تمام کرد<sup>۱</sup>، هم در علم ظاهر و هم در علم باطن. و هر روز زیاده از پنج مثقال طعام نخوردی، او وقتی که از وجه حلال بودی.

روزی پدرش پرسید که<sup>۲</sup>: ای فرزند عزیز من! این همه قلت غذا<sup>۳</sup> از چیست؟ گفت: ای پدر! دو چیز: یکی آنکه طعامت به شبهه است، از آن است که کار تو پیش نمی رود. اگر طعام بی شبهه پدید آید، از جماعت ابدالت کنند<sup>۴</sup>. دویم آن که کسر نفس اماره و ورزش ریاضت می خواهی که بکنم، زیرا که<sup>۵</sup> خداوند تبارک و تعالی و تقدس<sup>۶</sup> نه از برای خوردن و آشامیدن و خفتن آفریده است بلکه<sup>۷</sup> محض از برای شناختن و پرستیدن و عبادت کردن به دنیا فرستاده است.

ای درویش! اگر هوش داری به ریاضت کوش، و طعام و شراب<sup>۸</sup> به اندازه بنوش، و جامه زیاده بپوش که<sup>۹</sup> روز قیامت آمانابه و صدقنا در میان خلق شرمسار نگردی و روسیاه نشوی، و از دیدار حق محروم نمایی، و خوراک ماران نباشی. بابا در مقام گریه شد و فریاد برآورد و صیحه کشید و گفت: ای فرزند! نه فرزندی که خدای تبارک و تعالی به من<sup>۱۰</sup> داده است، بلکه<sup>۱۱</sup> پیری و مرشدی و هدیه که به من کرامت کرده است، چگونه کنم که طعام بی شبهه پیدا شود و سد راه نباشد؟ بزرگوار گفت: ای پدر! اگر خواهی حق الله خوری که حق کسی در روی نباشد<sup>۱۲</sup>، زنبیل بافی اختیار کن که حضرت موسی علیه السلام با وجود پیغامبری اختیار کرده است<sup>۱۳</sup>، بنا بر آن که حق کسی در روی نیست<sup>۱۴</sup>. بعد از آن به فرموده پدرش فرزند بابا سبد بافی را<sup>۱۵</sup> اختیار کرد و دهقانی را ترک کرد. و هر روز ده سبد و وظیفه ساخت که می یافت و گاوی داشت بروی بار می کرد و به دیه هامی فرستاد. مردم دانسته بودند که این گاو باباست و از برای چاره آمده است. سبدها را از پشت وی می برداشتند و از هر چیز در بهای این سبدها به ظرفی که در پشت وی کرده بود می انداختند و بی نگهبانی می آمد. آنگاه خواجه به طوع و رغبت لقمه تناول کرد<sup>۱۶</sup>. روزی به روزگار بابا در ترقی شد، حتی که در میان ابدال راه یافت یعنی از جماعت رجال الغیب شد<sup>۱۷</sup> و در مقام تربیت فرزند خود شد. اگرچه فرزندش را حق سبحانه و تعالی<sup>۱۸</sup> به کمال لطف غیر محتاج به تربیت مردم

۱ - ب: در مکتب کار خود را تمام کرد	۲ - ب: - که	۳ الف، ت: عزا	۴ - الف: عزا
۵ - ب، ت: ابدالت سازند	۶ - ب: + حضرت	۷ - ب: خداوند جل جلاله نه از	
۸ - ت: بلک	۹ - ب: - شراب	۱۰ - ب: که خدایت به من	
۱۲ - ت: بلک	۱۳ - ب: خوری و دروی حق کسی نباشد	۱۴ - ب: کرده اند	
۱۵ - ب: بنا بر آنکه دروی حق کسی نیست	۱۶ - ب: - را	۱۷ - ب، ت: بر پشت	۱۸ - ب: تناول می کرد
۱۹ - ب: از جماعت ابدال شد که از جمله رجال الغیب باشند و		۲۰ - ب: فرزندش را خدای تبارک و تعالی	

هر آفریده بود، اما از جهت صغر سن به تربیت پدر احتیاجش<sup>۱</sup> افتاد، اگرچه باطناً از تربیت حضرت پبی علیه السلام خالی نبود. حضرت خواجه چون<sup>۲</sup> به مرتبه<sup>۳</sup> بلاغت رسید و مکلف شد، عزلت اختیار داد و چله نشین شد، و صایم الدهر و قایم اللیل گشت. و در هر واقعه حکمتی گفت. و در هر حکمتی از حضرت خواجه زنده دلان اصلاح می طلبید. و بعد از اصلاح حضرت خواجه حکمت خود را شهرت داد. و در زمان حکمت گفتن بیخود می شد و از سر بیخودی می گفت: از آن است که حمل به غلطی<sup>۴</sup> مجاز نکرده اند و نتوان کرد، زیرا که لسان الغیب است که در آن بزرگوار ظاهر شده است و هر یک حکمتهای آن بزرگوار اشارت به مرتبه (ای) و دال بر مقامی از مراتب سلوک و مقامات اولیاست، همانکه فرمود<sup>۵</sup>:

یراق یردین او غرایوایشکاتوشاگیلد یمی

مهرلاردین اوینایوکو نکل اوتاگیلد یمی

اشارت به آن است که<sup>۶</sup> در آن وقت که به حضرت شیخ منصور حجازی حادثه واقع شد، یعنی به آتش گرفتار شد و از ظلم ظالمان استعانت به بابا و خواجه فقیه محمد آورد، در آن زمان خواجه چله خانه بود که آواز شیخ به گوش رسید<sup>۷</sup> و بابا را نیز این شد<sup>۸</sup>. خواجه از عزلت خود بیرون آمد که واقعه به پدر خود بگوید. و بابا از خانه بدر آمد که به پسر خود بگوید. و در نصف راه ملاقات کردند و باهمدیگر گفتند که: اینچنین مشکلی و صعوبتی به شیخ پیش آمده است یاری و یاوری باید بردن.

آن بود که تبدیل صورت کردند و به صورت<sup>۹</sup> قاز<sup>۱۰</sup> گشتند و پرواز نمودند. در طرفه العین رسیدند، و باز به صورت اصلی خود<sup>۱۱</sup> گشتند و به شیخ ملاقات کردند. و همان حکمت مذکوره را راه آورد ساختند. و حلقه گرفتند و دم داشتند. و خواجه حجازی زور آورد، و آتش چون سراب نمودن گرفت. و خواجه آن حکمت اول که در باب فقیه ایوب خواجه مذکور شد بخواند<sup>۱۲</sup>، آنگاه درویشان اختیار خود را<sup>۱۳</sup> در آتش انداختند و آتش را گشتند و از امتحان بیرون آمدند. در آن زمان بابا به

۱- ب: حاجت افتاد ۲- ب، ت: چون حضرت خواجه به مرتبه ۳- ت: فرموده ۴- ب: - که

۵- ب: آواز شیخ شنید ۶- ب: بابا نیز شنید ۷- ب: صورت کرده به صورت

۸- متن تق، جمیع نسخ: قاض ۹- ب: - خود ۱۰- الف: - بخواند

۱۱- ب: درویشان خود را بی اختیار در

صورت قاز<sup>۱</sup> بود همیشه آب می کشید و به آتش می پاشید .

غرض آن کہ حضرت خواجہ بی وقوع واقعهٔ حکمت<sup>۲</sup> نگفتی و بی حکمت سخن خود را از خلق نہفتی<sup>۳</sup> . و چون از آن واقعه برگشت چهل و یک چلہ متعاقب بر آورد ، بعدہ بہ کوه قوتلوغ بویناق رفت .

پوشیدہ نماند کہ بویناق بہ عرف قدیم عقبہ را گویند ، ولیکن نہ عقبہ بلند را . و در آن کوه کار خواجہ بہ اتمام رسید . آنجا فرمود :

قوتلوغ بویناق تاغیندا بخت کاروانی یتیلدی  
دولت فلکی او بکہ کلیب ایشلا را یتیلدی

این بیت اشارت بہ مرتبہ فناء ذاتی است ، یعنی حضرت خواجہ<sup>۴</sup> را در کوه مذکور فناء ذاتی بہ حصول آمد و درہمان موضوع بعد از فناء ذاتی دو چلہ دیگر بر آورد ، آنگاہ مشرف بہ تجلی صوری شد . و بعد از آن اشارت شد و بشارت رسید کہ : ای فقیہ محمد ! من بعد ترا در غاری باید بودن دو سال تمام تا کسی ترا<sup>۵</sup> نبیند . خواجہ گفت : بہ کدام غار روم ؟ آوازی بہ گوش او آمد کہ ای فقیہ محمد ! بہ "غار مامن" برو و در آنجا قرار گیر ! چون این بشنید بزرگوار بہ "غار مامن" رفت و در آنجا قرار گرفت . دو سال تمام بریدہ از خلق و پیوستہ بہ حق عبادت کرد کہ کسی اورا ندید و خبر اورا نشنید اما از بعضی آثار و علامات ، بعضی از مردم ریاضت کشیدہ<sup>۶</sup> پی بردند کہ خواجہ در آن<sup>۷</sup> غار خواهد بود . پوشیدہ نماند کہ یکی از آثار و علامات او آن بود کہ از آن زمان کہ حضرت<sup>۸</sup> خواجہ در آن "غار ساکن شد" ، شبها<sup>۹</sup> در آن کوه چراغ سوختن گرفت<sup>۱۰</sup> بی آنکہ کسی چراغ افروزد . و این از<sup>۱۱</sup> کرامات<sup>۱۲</sup> آن<sup>۱۳</sup> بزرگوار بود . از آن است کہ آن غار را چراغ لیق مقام می گویند . نہ آن است کہ بزرگواری آنجا آسودہ باشد ، بلکہ<sup>۱۴</sup> قرار گاہ حضرت خواجہ است . علی هذا القیاس چند جا اینچنین قرار گرفت و ہمہ را<sup>۱۵</sup> مردم آستانہ اعتقاد کردہ اند و نیازمندی دارند . و اینها از قوت ولایت و کرامات<sup>۱۶</sup> آن بزرگوار<sup>۱۷</sup> است .

- |                             |                    |   |
|-----------------------------|--------------------|---|
| ۱ - متن تق ، جمیع نسخ : قاض | ۲ - ب : حکمتی      | ۳ - ب : بی حکمت از خلق سخن خود را نہفتی |
| ۴ - ب : بزرگوار             | ۵ - ب : تا ترا کسی | ۶ - ت : پیوستہ برحق                     |
| ۷ - ب : از آثار و           | ۸ - ب : حضرت       | ۹ - ب : در غار                          |
| ۱۰ - ب : چراغ می سوخت       | ۱۱ - ب : از        | ۱۲ - ب : ساکن بود                       |
| ۱۳ - ت : بلک                | ۱۴ - ب : را        | ۱۵ - ت : کرامت                          |
|                             | ۱۶ - ت : کرامت     | ۱۷ - ب : آن                             |
|                             | ۱۸ - ب : خواجہ     |   |

بعد از دو سال روزی نشسته بود که آوازی به گوش آمد که : ای فقیه محمد! تا چند در خلأ حبوس می باشی؟ اکنون مصلحت تو در آن است که در ملا باشی ، و بنده های خدای تعالی را فیضسانی ، و در هر واقعه حکمت گویی و به حکمت کار کنی ، تا بعد از وفات تو بنده های خدای تعالی زانفاس متبرکه تو بهره مند شوند .

چون این نداشتید ، حضرت<sup>۲</sup> بزرگوار از "غار مامن" بیرون آمد ، و در منزل خود قرار گرفت و مردم را به راه حق سبحانه و تعالی ترغیب کرد و تربیت نمود ، اما ارادت کسی را قبول نکرد . دوازده سال دیگر در میان مردم بود . و درین دوازده سال هر روز جمع مشایخ ربع مسکون در منزل آن بزرگوار جمع می آمدند و صحبت می داشتند . و این منزل یکی از هزار و هفتصد مقام است که در ولایت کاشغر قرار داده اند .

ای درویش ! بدانکه مقام در عرف اهل طریقت عبارت از آن است که جمیع مشایخ عالم تهادت یا اکثر ایشان در آنجا حاضر آیند و با یکدیگر صحبت دارند و از وقایع روزگار خبر دهند و از حوادث آتی را مصلحت است به اتفاق قرار دهند . از آن است که آن دیه را جمع جمع نام کرده شده است ، که به مرور ایام به اغلاط عامه به جنگ<sup>۳</sup> مشهور شد .

روزی نشسته بود که درویشی از در در آمد و سلام کرد و گفت : ای بزرگوار! می خواهم که دنیا سیر کنم بی سعی . خواجه گفت : التماس از فقیه محمد داری؟ درویش گفت : آری! خواجه گفت : ای درویش! پیش من بیا . درویش پیش خواجه آمد و به دوزانوی ادب بنشست . حضرت<sup>۴</sup> خواجه دایره (ای) در طبق خرد مسین<sup>۵</sup> کشید (و) فرمود در روی نظر کن . درویش گفت : ای بزرگوار! من درویش کم کارم این همه راه نتوانم سعی کرد اگر کمتر ازین راه نمایی به خود زور کنم . و این هم معلوم من شده است که اولیای سابق دنیا را در روی ناخن یا کف دست نمودار ساخته اند ، و من ترا در رنگ ایشان اعتقاد کرده ام ، چگونه است که مرا اینچنین سرگردان می داری؟ خواجه گفت : ای درویش! اگر به این راضی نباشی آن کنم که می خواهی . و در روی ناخن خود دنیا را به او<sup>۶</sup> نمودار ساخت . آنگاه درویش صدقنا و سلمنا گفت و همان زمان خواست که ارادت قبول کند . اما حضرت خواجه قبول نکرد و گفت :

۱- ب ، ت : + خواجه ۲- ب : - حضرت ۳- ب : - جنگ ۴- ب : - حضرت

۵- متن تق ، جمیع نسخ : در خرد طبق مسین ۶- ب : که می خواهی ، خواجه دنیا را در روی ناخن خرد به او

ای درویش! اگر خواہی<sup>۱</sup> از مصاحبت یکدیگر کسب کمال بکنیم، چونکہ از اولیای سابق درین طبقہ اینچنین آمدہ است مانیز چنین بکنیم. وخواجہ آن درویش را<sup>۲</sup> بروجہ مصاحبت تربیت کرد وبہ کمال رسانید. و آن تربیت یافتہ ہر زمان در مجلس می گفت: ای یاران! بہ انبیاء علیہم السلام جبرئیل<sup>۳</sup> آمدہ است ووحی آورده وازوقایع خبرداده، وبہ فرمودہ جبرئیل علیہ السلام انبیاء تبلیغ<sup>۴</sup> احکام کردند بہ امتان خود، وبعد از ایشان حق سبحانہ وتعالی از بندگان خود بعضی را مرتبہ ولایت کرامت کردہ وبہ آنها اتصال جستہ اند وبہ مقصود رسیدہ اند. ای یاران! این شخص را حق سبحانہ وتعالی<sup>۵</sup> در رنگ جبرئیل بہ مایان فرستادہ است، قول اورا دولت خود دانیم وفعل اورا سعادت دنیا و آخرت خود شناسیم، باشد کہ خدای تعالی مایان را از سعادت مندان گرداند. ازین جہت آن درویش را درویشان دیگر جبرئیل خواجہ نام کردند. ونام اصلی او عبدالرحمن است. وازجہت ہمین اعتقاد کار او بہ اقرب اوقات واسرع ساعات بروجہ کمال میسر گشت.

وحضرت خواجہ بزرگوار پنجاہ و پنج سال عمر دید، ویک درویش بہ کمال رسانید، ودونیم ساعت قطب بود، ویک دقیقہ گذشتہ بود کہ فوت کرد.

بعد از وفات یکی در خواب دید وپرسید: ای خواجہ! خدای<sup>۶</sup> باتو چہ کرد؟ گفت: ای درویش! بدانکہ ہزار ویک حکمت گفته بودم، از برای ہر حکمت من ثواب حج وعمرہ کرامت کرد، وبہ ازاء ہر<sup>۷</sup> حرفی یکی از امتان حضرت محمد علیہ الصلوٰۃ والسلام را از آتش دوزخ خلاصی داد. ای درویش! بگوی با خلق خدای<sup>۸</sup> تعالی کہ<sup>۹</sup> ہر کہ از حکمت من یاد گیرد در امان باشد. این بگفت وغایب شد<sup>۱۰</sup>. واللہ اعلم بالصواب<sup>۱۱</sup>.

- ۱- ب: + کہ  
 ۲- الف، ت: - وخواجہ ... را  
 ۳- ب: + علیہ السلام  
 ۴- ب: خبرداده وانبیاء علیہ السلام بہ فرمودہ جبرئیل علیہ السلام تبلیغ  
 ۵- ای یاران حضرت حق سبحانہ وتعالی این شخص را در  
 ۶- ب: + تعالی  
 ۷- ب: - ہر  
 ۸- ب: + تبارک و  
 ۹- ب: - کہ  
 ۱۰- ت: غایب گشت  
 ۱۱- ت: + والیہ المرجع والمآب

## باب سی و ششم

در تذکره احوال و تعیین اوضاع و اطوار شیخ نیک نام ، و نادره ایام ، و مقوی دین و اسلام ، سرخیل اقوام ، و پیرفرخنده فرجام ، و به امور غیبیه علام ، حضرت شیخ المشایخ و قطب زمان حضرت خواجه شادکام قدس الله تعالی روحه و رحمة الله وبرکاته، که مردی کامل و مکمل ، و کاشف سرار ، و بنده خاص پروردگار، و در علم باطن یگانه دهر و قطب عصر خود بود. اما اصل وی از هند بود. در صغر سن از پدر و مادر جدا افتاده بود. و بوجه اسیری از وطن اصلی خود دور شده به بلده معروفه بخ افتاده بود. و دو سال در بلخ بود، و خدمت آن شخص<sup>۱</sup> می کرد که اسیرش کرده بود. بعد از دو سال کاروانی از جانب ماچین به بلخ رفت و خواجه را در خدمت آن شخص<sup>۲</sup> دید. یکی ازین مردم کاروان که نام او<sup>۳</sup> خواجه ابوبکر بود، دید که خردسالی خالی از قبولی نی، بجد شد که بگیرد<sup>۴</sup>. آن شخص<sup>۵</sup> گفت: اگر بها بیشتر دهی ناچار فروشمت. این شخص<sup>۶</sup> گفت: هر چه خواهی آن<sup>۷</sup> دهم. آخر به ناصد درهم بفروخت. و خواجه ابوبکر به طوع و رغبت بخرید. آن روز که بزرگوار به خانه خواجه ابوبکر آمد برکت در روزگار خود یافت، و به وی اعتقاد بست، و تمامی اموال خود را بدو<sup>۸</sup> سپرد و مأذون ساخت. و یک سال خواجه ابوبکر در آنجا بود. بعد از آن اورا به وطن خود همراه آورد، در منزل خود نیز<sup>۹</sup> جمیع املاک خود را به وی تفویض کرد. بزرگوار قبول نکرد و گفت: ای خواجه! من خرد سالم و ضبط کار تو نتوانم. به از آن نیست که من در رتبه خود باشم و تو در منصب خود. براچه حد آن باشد که امور روزگار ترا به گردن خود گیرم؟ خواجه ابوبکر گفت: ای شادکام! اگر همه کار مرا به گردن نگیری باری یک کار مرا به گردن "بگیر". بزرگوار گفت: خوش باشد! گوسفند پایی قبول کنم<sup>۱۰</sup>. خواجه گفت: ای شادکام! حیف از تو<sup>۱۱</sup> می بینم که گوسفند پایی کنی. بزرگوار گفت: ای خواجه! اگر خواهی که از مال دنیوی بهره یابی و فراغت کنی باید که مرا چوپان سازی<sup>۱۲</sup>. آخر الامر خواجه ابوبکر قبول کرد و چوپانش ساخت. بزرگوار روزانه به گوسفند پایی مشغول بود و شبها به حق<sup>۱۵</sup>

- |  |                                 |                          |
|--|---------------------------------|--------------------------|
| ۱- ب: خدمت آنکس                                | ۲- ب: آنکس                      | ۳- ب: که نامش خواجه      |
| ۴- ب: قبولی نی، گفت این خرد سال را به من بفروش | ۵- ب: آنکس                      |                          |
| ۶- ب: خواجه ابوبکر گفت                         | ۷- ب: آن                        | ۸- ب: بوی                |
| ۹- ب: نیز                                      | ۱۰- ت: برگردن                   | ۱۱- ب: گیر               |
|  | ۱۲- ب: گوسفند پایی به گردن گیرم | ۱۳- ب: از تو حیف می بینم |
|  | ۱۴- الف، ت: چوپان سپاری         | ۱۵- ب: شبها به حضرت حق   |

سبحانه و تعالی عبادت می کرد اگرچه زبان مبارک آن قدس سره العزیز به کلام نیک جاری نمی شد اما شکسته بسته شب و روز پیوسته علی قدر حوصله به بندگی مشغول بود .

روزی در عقب گوسفند می گشت ، دید که پیری از دور پیدا شد و نزدیک آمد و گفت : ای بنده از آن کیستی ؟ گفت : از آن خواجه ابوبکر . پرسید که : غیر <sup>۲</sup> تو بنده دیگر دارد ؟ گفت : آری ، بنده دیگر دارد . گفت : ای بنده ! بدانکه یک خواجه رادوبنده مجوز است و یک بنده را دو خواجه نیز جایز <sup>۳</sup> است که در خدمت هر دو باشد و خدمت هر دو را به جای آرد . بزرگوار گفت : ای خواجه ! نیک می فرمایی ، علی قدر حوصله به جای می آرم ، اما چون از هندی زبان من به کلام جاری و ملایم نیست ازین جهت بسیار متألمم که چگونه بود ؟ آن پیر گفت : به هر نوعی که هست خدمت باید کرد که خدای تعالی لطیف است ، به لطف عمیم خود در معرض قبول خواهد داشت . بزرگوار گفت : ای خواجه ! خاصه <sup>۴</sup> از برای آن خدایی که <sup>۵</sup> ترا آفریده است ، چه باشد که بعضی چیزها که در عبادت لابدی است به من تعلیم کنی ، تا در ثواب عبادت من شریک باشی ؟ آن پیر گفت : ای بنده ! با این همه عجز و بندگی ترا این همه همت باشد ، من که آزاده ام مرا چه همت بود که از جهت تعلیم مسئله عبادت به ثواب <sup>۶</sup> طاعت تو شریک باشم ؟ آن بود که <sup>۷</sup> کلمه طیبه و شهادت و ایمان مجمل و مفصل و دعای قنوت و التحیات تا عبده و رسوله <sup>۸</sup> و آداب نماز تعلیم کرد و گفت : فردا نیز همین جا حاضر شو ، و من نیز حاضر آیم و بقیه مسائل را به تو تعلیم دهم . خواجه فردا روز گوسفندان را به همان جای معین برد ، و آن پیر نیز حاضر شد و باقی مسائل را تعلیم کرد و گفت : ای شادکام ! این بار به کام دل رسیدی ، دیگر بر همین باش و عبادت حق <sup>۹</sup> تعالی کن <sup>۱۰</sup> . به نصیحت پیر بزرگوار به عبادت حق تعالی <sup>۱۱</sup> مشغول شد ، به نوعی که روزانه در پی گوسفند به ذکر خدای تعالی مشغول می بود ، و شبها تا روز پیشانی در عبادت سبحانی <sup>۱۲</sup> بر زمین می سود و همیشه می گفت : الله معبود ! و غیر ازین ذکر او را ذکر دیگر نبود <sup>۱۳</sup> .

روزی در پی گوسفند می گشت ، والله معبود می گفت . دید که در سرخاری جانوری <sup>۱۴</sup> نشسته

- ۱ - ب : اگرچه زبان آن بزرگوار به کلام  
 ۲ - ب : ابوبکر گفت غیر از تو  
 ۳ - ب : مجوز  
 ۴ - ب : عبادت در طاعت  
 ۵ - ب : خاصه  
 ۶ - ب : تا عبده و رسوله  
 ۷ - ب : کلمه طیبه و شهادت و ایمان مجمل و مفصل و دعای قنوت و التحیات تا عبده و رسوله  
 ۸ - ب : آداب نماز تعلیم کرد و گفت : فردا نیز همین جا حاضر شو ، و من نیز حاضر آیم و بقیه مسائل را به تو تعلیم دهم .  
 ۹ - ب : عبادت حق تعالی کن  
 ۱۰ - ب : به نصیحت پیر بزرگوار به عبادت حق تعالی مشغول شد ، به نوعی که روزانه در پی گوسفند به ذکر خدای تعالی مشغول می بود ، و شبها تا روز پیشانی در عبادت سبحانی بر زمین می سود و همیشه می گفت : الله معبود ! و غیر ازین ذکر او را ذکر دیگر نبود .  
 ۱۱ - ب : مشغول شد ، به نوعی که  
 ۱۲ - ب : روزانه در پی گوسفند به ذکر خدای تعالی مشغول می بود ، و شبها تا روز پیشانی در عبادت سبحانی بر زمین می سود و همیشه می گفت : الله معبود ! و غیر ازین ذکر او را ذکر دیگر نبود .  
 ۱۳ - ب : الله معبود ! و غیر ازین ذکر او را ذکر دیگر نبود .  
 ۱۴ - ب : دید که در سرخاری جانوری نشسته

ت می گوید که : اگر شادکام به ذکر لاله الاله مداومت کند زود به مقصود خواهد رسید . خواجه  
 عون این بشنید، به خود گفت : ای بنده ! سخن این مشت پر بی چیزی نیست، بیامن به قول او عمل کنیم !  
 مد از آن به ذکر لاله الاله مشغول شد و مداومت کرد . و مدت بیست سال ریاضت کشید .  
 روزی در تک خاری نشسته بود و به کار خود مشغول بود . همان جانور باز پیدا شد ،  
 بر سر همان خاری <sup>۲</sup> که بزرگوار نشسته بود ، بنشست و به سخن آمد و گفت : دولتمند آن بنده که به  
 بروقت وی خواجه خضر حاضر شود و صحبت دارد ! ازین سخن جانور ، بزرگوار را بشاشتی حاصل  
 شد ، به خود گفت : ای شادکام ! مگر که این دولت به تو روی می آرد <sup>۳</sup> ، که این بی زبان این مژده  
 می رساند ؟ درین اندیشه بود که از دور شخصی <sup>۴</sup> پیدا شد و به جانب بزرگوار سعی نمود . چون نزدیک  
 رسید ، بزرگوار دید که مرد (یست ) سفید ریش نورانی . به مجردی که بزرگوار (اورا) دید در دل خود  
 اراداد که آن که جانور گفته بود همین است <sup>۵</sup> . به فور <sup>۶</sup> از جای خود برخاست و در پای مبارک وی  
 افتاد و روی به کف پای وی مالید و گریه آغاز کرد و حسب حال خود گفت . حضرت خواجه زنده  
 لان گفت : ای شادکام ! برخیز که کام دلت حاصل شد و به کام خود رسیدی . دهن خود باز کن <sup>۷</sup> . بزرگوار  
 نادکام <sup>۸</sup> دهن " خود " باز کرد . حضرت خواجه زنده دلان سه بار <sup>۹</sup> آب دهن مبارک خود را در دهن  
 ی افکند <sup>۱۰</sup> ، آنگاه گفت : ای شادکام ! مژده مرترا که از اکابر اولیای زمان خود شدی . من بعد ترا  
 می باید از قید خدمت خواجه مجازی وارستن ، و به خدمت خواجه حقیقی پیوستن که خدمت تو برین  
 خواجه حرام است . بزرگوار گفت : ای بنده خاص پادشاه لم یزلی ! بدانکه این دولت عظیم را از  
 خدمت همین <sup>۱۱</sup> خواجه یافته ام ، نخواهم از وی دور بودن مگر به حکم ضرورت که از پیش خود براند  
 ریاضت دهد . این بگفت و در خدمت خواجه مجازی خود <sup>۱۲</sup> بیشتر سعی و اهتمام نمود . و خواجه  
 ابوبکر رابه او میل از زمان سابق بیشتر شد و گفت : ای شادکام ! یک سخن <sup>۱۳</sup> دارم اگر قبول بکنی بگویم .  
 بزرگوار گفت : ای خواجه ! من بنده ام و بنده را برد و قبول چکار ؟ فرمای هر چه فرمایی قبول دارم .  
 خواجه ابوبکر گفت : سخن من این است که مرا حج فرض شده است لابد مرا به حج باید رفت و حج

۱ - ت : عمل کنم	۲ - ب : ریاضت رسید	۳ - ت : خار	۴ - ب : روی می نماید	۵ - ت : شخص
۶ - ب : در دل او افتاد که آن جانور که گفت همین است	۷ - ب ، ت : بالفور	۸ - ب : آن	۹ - ب : سه بار	۱۰ - ت : مبارک
۱۱ - ب : خود	۱۲ - ب : -	۱۳ - ت : -	۱۴ - الف : این	۱۵ - ب : -
۱۶ - ب : سخنی دارم				



گذارد. و مرا غیر از تو معتمدی نیست. من می خواهم <sup>۱</sup> به حج روم و روزگار خود <sup>۲</sup> به تو سپارم. اگر زنده باشم تا آمدن من از حال اینها باخبر باشی. اگر خدای <sup>۳</sup> تعالی توفیق دهد و به حج موفق شوم و باز گردم ترا آزاد سازم. بزرگوار گفت: ای خواجه! از دست من بنده ضعیف چه آید؟ روزگار خود را به خدای سپار <sup>۴</sup> و از من خدمت شایسته چشم دار. منت دارم زیرا که امر فرضی نیت کرده (ای) چرا خدمت ترا و اهل و عیال ترا به جان قبول نکنم <sup>۵</sup>؟ بعد از آن خواجه ابوبکر استعداد مکه کرد و مستعد شد و سفر اختیار کرد. و دو سال از جهت بعضی موانع در راه ماند، بعد به دولت حج مشرف شد. و چون از طواف <sup>۶</sup> حج فارغ شد، در جایی نشسته بود و بخشی در پیش داشت <sup>۷</sup> که ناگاه <sup>۸</sup> در میان حاجیان مانند خدمتکار <sup>۹</sup> خود شادکام را دید، و تعجب کرد که مگر اوست <sup>۱۰</sup>؟ باز به خود اندیشه کرد که او را چه قوت این باشد که این جا آید؟ و با وجود این اندیشه او را طلبید و <sup>۱۱</sup> بخش خود را به او داد <sup>۱۲</sup>. اتفاقاً بخش وی <sup>۱۳</sup> شانه گوسفند بود. بزرگوار بخش خواجه را گرفت و غایب شد. بعد از آن خواجه ابوبکر او را هر چند جست نیافت. چون <sup>۱۴</sup> از حج بازگشت، سال دیگر در راه بود، بعد از آن به وطن خود رسید. بعد از دو سال. از رفتن خواجه ابوبکر روز قربان بود که بزرگوار شادکام یکی را به کرایه گرفت و به گوسفند پایی انداخت، و خود پیش ببیش <sup>۱۵</sup> آمد و رخصت طلبید که: ای بی بی! امروز به من رخصت بده که به نماز عید روم، و در گوسفند کسی انداختم. ببیش <sup>۱۶</sup> دستور داد که: برو <sup>۱۷</sup>! بزرگوار به رخصت بی بی از خانه بیرون آمد و روبه راه کرد. چون بیست و چهارم گام زد، به حج رسید و طواف کرد، و بخش خواجه خود <sup>۱۸</sup> را گرفت و بازگشت. و در وقت نماز پیشین به خانه آمد و شانه بخشی آورد. و در پیش بی بی خود نهاد <sup>۱۹</sup>. گوشت شانه را خوردند و استخوان او را در <sup>۲۰</sup> گوشه (ای) انداختند. یک سال برین گذشته بود که خواجه ابوبکر از حج باز آمد. و بزرگوار در گوسفند (پایی مشغول) بود. به مجردی که خواجه به خانه خود آمد، خواجه شادکام را پرسید که: کجاست؟ گفتند: گوسفند

۱ - ب : + که ۲ - ب : + را ۳ - ب : + تبارک و

۴ - ب : خود را به حضرت آفریدگار سپار، ت : به خدای نگه دار سپار ۵ - ت : قبول بکنم ۶ - ب : - طواف

۷ - ب ، ت : - و بخشی ... داشت ۸ - ت : + که ۹ - ب : - خدمتکار

۱۰ - ت : + و بخشی در پیش داشت و ۱۱ - الف : - اندیشه او را طلبید و

۱۲ - ب : و بخشی که داشت به او داد ۱۳ - ب : او ۱۴ - الف ، ب : - چون ۱۵ - ب : بی بی آمد

۱۶ - ب : بی بی دستور داد ۱۷ - ب : - که برو ۱۸ - ب : - خود

۱۹ - ب : و بخش شانه آورد ۲۰ - ب : بی بی ماند ۲۱ - الف : - در

بی باید . پرسید کہ : هیچ وقت او غایب شدیانی ؟ اہلیہ اش گفت : نی ! مگر یک روز بہ تقریب نماز عید قربان کہ علی الصباح آمد و دستور خواست کہ : در گوسفند شخصی را ماندم ، مرا رخصت بدهی کہ بہ نماز روم و من دستورش دادم . آن روز تا نماز پیشین غایب بود <sup>۱</sup> ، و وقت نماز پیشین بود کہ حاضر شد . خواجہ پرسید کہ : هیچ چیزی <sup>۲</sup> آوردیانی ؟ گفت : شانہ گوسفندی آورد . خواجہ گفت : استخوان شانہ را چکار کردید ؟ گفت : در فلان گوشہ مانده ام <sup>۳</sup> . فی الحال برخاست <sup>۴</sup> و استخوان <sup>۵</sup> را حاضر ساخت . خواجہ ابوبکر چون دید ، شناخت کہ شانہ گوسفند مکہ است . از سینہ آہی پر درد کشید <sup>۶</sup> و گفت : ای ابوبکر ! کار را شادکام کردہ است . و تو مراحل پیش طی نکرده (ای) . زن خواجہ چون این شنید ، گفت : ای خواجہ ! این چہ سخن بود کہ گفتی ؟ <sup>۷</sup> شادکام چہ کار کردہ است ؟ گفت : ای بی بی ! روز قربان در حج بودم کہ شادکام را در میان حاجیان دیدم کہ می گشت ، بشناختم <sup>۸</sup> اما عقم باور نداشت کہ وی باشد . با وجود <sup>۹</sup> بخش خود را بدو <sup>۱۰</sup> دادم ، کہ شانہ گوسفند بود . و نشانہ شانہ گوسفند مکہ آن است کہ در میان استخوان شانہ سوراخی <sup>۱۱</sup> می باشد . اینک نشانہ وی . این بگفت و بہ فور <sup>۱۲</sup> برخاست <sup>۱۳</sup> و از پی بزرگوار شد . در حال رسید و بزرگوار را دریافت و در پای وی افتاد و گریہ آغاز کرد و گفت : ای بزرگوار ! مرد تو بودہ (ای) و من غافل از تو ! این بار معلوم من شد ، معذور دار ! تا این زمان کہ بہ من خدمت کردی ، بحل کن و از من خشنود و راضی <sup>۱۴</sup> باش ، کہ ترا آزاد کردم و خود را بہ بندگی تو قبول دارم . بزرگوار گفت کہ : ای خواجہ ! ترا چہ شد کہ این نوع حکایتها می کنی ؟ خواجہ گفت : ای بزرگوار ! چہ شود ؟ آن شد کہ ترا مرتبہ ولایت و کرامت میسر بودہ است و مرا خبر نی ! سال گذشتہ روز قربان در حج <sup>۱۵</sup> معلوم من شد . بزرگوار گفت : چہ نوع معلوم کردی ؟ خواجہ گفت : آن روز کہ در میان حاجیان دیدمت <sup>۱۶</sup> و شانہ گوسفند <sup>۱۷</sup> دادم <sup>۱۸</sup> و آن شانہ را در خانہ خود <sup>۱۹</sup> شناختم ، امروز باورم آمد <sup>۲۰</sup> کہ تو بودہ (ای) . پس کسی کہ <sup>۲۱</sup> از چاشت تا نماز پیشین بہ حج رسد و باز گردد غیر ازین کہ ولی باشد چہ امکان دارد ؟ بزرگوار گفت : ای خواجہ ! جهت این ظاہر است کسی کہ خدمت دو خواجہ را تقصیر نکند ، لا بد او را در درگاہ خواجہ قربتی بود . مدت سی سال است کہ یک زمان بی یاد خواجہ

۱ - الف : غایت بود	۲ - ب ، ت : هیچ چیز	۳ - ب : مانده ایم	۴ - الف : برخواست	۵ - ب : + شانہ
۶ - ب ، ت : آہی بہ درد برکشید	۷ - ب : + باری	۸ - ب : بشتافتم	۹ - ب : باری	
۱۰ - ب ، ت : برو	۱۱ - ت : سوراخ	۱۲ - ب ، ت : بالفور	۱۳ - ب : برخواست	۱۴ - ب : - و راضی
۱۵ - ب : - در حج	۱۶ - ب : حاجیان ترا دیدم	۱۷ - الف : - گوسفند	۱۸ - ب : دادم	
۱۹ - الف : - خود	۲۰ - ب : امروز یقینم شد کہ	۲۱ - ب - کہ		

حقیقی خود نبوده ام ، واز خدمت خواجہ مجازی خود خالی نشده ام . خدای تعالی کریم ورحیم است . آن کہ تو دیدہ (ای) در حج دور نیست کہ ذات این فقیر<sup>۲</sup> بودہ باشد . حیات این بندہ را خود این رتبہ نیست کہ در یک روز این ہمہ راہ طی کند<sup>۳</sup> . خواجہ گفت : ای بزرگوار ، از من چہ پنهان می کنی کہ من خود بہ تحقیق از حقیقت کار ملازمان خبردار شدم ، وفاش ہم نخواہم کرد . بزرگوار گفت : ای خواجہ ! این کہ فاش کردی چہ بود کہ الآن<sup>۴</sup> بہ اہلیہ خود گفتی ؟ وخواجہ در مقام عذر شد و تقصیر خود طلبید . بزرگوار گفت : ای خواجہ ! من بندہ ام و بندہ را چہ<sup>۵</sup> حد آن باشد کہ خواجہ بہ نسبت وی تقصیر کند واز وی تقصیر طلبد ؟ این بگفت و عفو تقصیر کرد . و خود از خواجہ بحلی خواست و در همان موضع بہ رخصت از یکدیگر جدا شدند . خواجہ ابوبکر در مقام گریہ شد وگفت : ای عزیز کردہ حق ! حق مؤانت چند سالہ وحق طعام در میان است ، بہ کدام دل مرا چنین ضایع انداختہ می روی ؟ مراہم باخود ہمراہ ساز ہر جا کہ روی در قدم تو باشم . ودر پی شد . بزرگوار گفت : ای خواجہ ! ترا تعلقاتست ، با این ہمہ<sup>۶</sup> علاقہ چگونہ ہمراہ شوی ؟ خواجہ گفت : ای بزرگوار ! مرا نیز تعلقی نماندہ است ، بر تقدیر بودن از حضرت تو امیدوارم کہ مراہم همچنین خود بی تعلق سازی و آزادہ گردانی و دست از ماسوی اللہ<sup>۷</sup> بشویانی . بزرگوار گفت : ای خواجہ ! این امر بہ یکبارگی میسر نگردد . خواجہ گفت : بزرگترین علایق من ہمین گوسفندانست . امید می دارم کہ خدای تعالی<sup>۸</sup> بہ قدرت خویش ناچیز کناد<sup>۹</sup> و سخت آہ کشید . در حال این<sup>۱۰</sup> ہمہ گوسفند بہ قدرت رب العزۃ بہ سنگ مبدل گشت . آنگاہ گفت : ای بزرگوار ! این بار چہ گویی ؟ بزرگوار گفت : ای خواجہ ! تحمل کن و صبر پیش آور تا بہ تدریج مقصود تو<sup>۱۱</sup> بہ حصول آید ، و باز گرد و اموال و اشیای خود را بہ اہل و عیال خود طفیل کن ، واز ہمہ<sup>۱۲</sup> بحلی و خشنودی بطلب و آزادہ شو ، آنگاہ مرا چشم دار<sup>۱۳</sup> . خواجہ چون این نصیحت از بزرگوار بشنید ، بازگشت و بہ خانہ خود آمد . می خواست کہ بہ فرمودہ خواجہ قدس سرہ العزیز عمل کند . شیطان علیہ اللعنة بہ صورت پیری صاحب صورت<sup>۱۴</sup> بہ جامہ های نفیس و دستار بزرگ بستہ وردا بہ گردن انداختہ و عصا بہ دست گرفته ظاہر شد وگفت<sup>۱۵</sup> : ای ابوبکر ! بہ سخن غلامی کہ سالہا در خدمت

- ۱ - ب : + تبارک و ۲ - ب ، ت : حقیر ۳ - ب - حیات این بندہ ... راہ طی کند ۴ - ب : - الان  
 ۵ - ت : - چہ ۶ - ب : - ہمہ ۷ - الف ، ت : - اللہ ۸ - ب : + تبارک و ۹ - ب : ناچیز کند  
 ۱۰ - ب : - این ۱۱ - الف ، ت : - تو ۱۲ - ب : - از ہمہ ۱۳ - ت : + حضرت ۱۴ - ب : جمال  
 ۱۵ - الف ، ت : عصا در دست ظاہر شد

بود، این همه مال خارجی خود را ضایع ساختی و باقی دیگر را هم به سخن او عمل کرده می خواهی بود کنی، و جمیع علایق خود را برهم زنی و بی خان و مان شوی، و به مقصود هم نرسی. این چه لطف دارد؟ و این راهم بدان که آن غلام در آخر کار می خواهد که به تو ظرافت کند. به سخن وی ینهار مغرور نگردی که رسوا می شوی! بدان که آن غلام جادویی بیش نیست. خواجه ابوبکر چون بن بشنید به قدر سستی در اعتقاد وی پیدا شد. باز به خود گفت که: ای ابوبکر! بیا از احوال حج این شخص سؤال کنم تا چه می گوید؟ آن بود که پرسید: ای عزیز! این همه نفی که این بزرگوار را کردی من در یک کار او متعجبم، و او این است که در روز قربان در میان حاجیان دیدم، و بخش خود ابه او دادم به گمان اینکه وی است، و حال آن که استخوان آن بخش را بعد از مراجعت از حج در خانه خود دیدم. اگر او ولی نبودی، نتوانستی که در یک روز به حج رفتی و آمدی. این بدبخت در برابر گفت: ای عجمی! ندانستی که او چه کار کرد؟ بدانکه به وی جنی همراه است از جهت کثافت وی. بر جا که او می خواهد، جن آنجامی رود و در طرفه العین می رسد، و از وقایع و حوادث آنجا خبر می آرد، و آن روز او را به مکه فرستاده بود که از تو خبر یابد. آن جن به صورت غلام تو بر تو ظاهر شد، و بخش ترا گرفت و به خانه تو آورد. و غرض وی آن بود که به تو ازین واقعه خبر دهد، و به این فریفته موی و آزادش کنی. آن خود او را میسر شد. اکنون می خواهد که ترا در میان همبستگان "تو مسخره مازد. خواجه چون این حرف بشنید، بالکلیه روی گردانید و منکر شد، و به خود گفت: ای ابوبکر! چه سرد دلسوزی است که "از سردلسوزی به تو این نوع "حکایت ها گفت! اگر این صاحب دولت پیش یامدی از کار برآمده بودمی. این بگفت و به ده چندان اول به مال خود حرص آورد، و دروغ به تلف شدن گوسفندان خود. چون یک ماه برین گذشت بزرگوار پیدا شد، دید که هیچ نقصان در اموال و اشیای خواجه ابوبکر واقع نشده و تغییری در حال وی نرفته. گفت: ای خواجه! وعده به کجا رفت؟ خود بگو که خلاف وعده در درگاه خدای چگونه است؟ و آن که ترا ازین امر حقیقی مانع آمد شیطان بود علیه اللعنة " که به آن صورت ظاهر شد و ترا فریفت و توند انستی که او شیطان بود. و به سخن

۱- ب: - کرده	۲- ب: - این	۳- ب: - این	۴- ب: - چون	۵- ب: - به قدر
۶- ب: - اعضای	۷- ب: - خواجه	۸- ب: - آن است	۹- متن تق، جمیع نسخ: کسافت	
۱۰- ب: - آنجا	۱۱- ب: - هم پیشگان، ت: هم تکان	۱۲- ب: + ازو	۱۳- ب: - که	
۱۴- ب: - نوع	۱۵- ب، ت: + تعالی	۱۶- ب: شیطان علیه اللعنة است که		

اوفرخته شدی وانکار در دل تو نقش بست و منکر شدی ، و کرده های خود را خبطه ساختی ، و از درگاه  
خواجه خود دور افتادی و خبرنداری ، و حرص به اموال بیشتر آوردی ، و درپیش من دروغ گو شدی  
چونی که به یک نفس از همه محرومت سازم ؟ این بگفت و به صفت <sup>۱</sup> قهر به سوی رمه (ای) که ثانیاً  
پیدا کرده بود نظر کرد . به فرمان خدای <sup>۲</sup> تعالی این رمه نیز به سنگ مبدل گشت .

این کرامت از بزرگوار آن روز ظاهر شد . و کرامت اول در سنگ شدن گوسفندان نیز ازین  
بزرگوار بود ، اما از نفس خواجه ابوبکر ظاهر شد ، تا به خود آید و سرگرم شود در کار درویشی . بعده  
غایب شد و به آستانه مربی خود رفت که باباقبر ولی بود . و ده سال در آن جا ریاضت کشید و زهر  
مجاهده چشید .

و طریق ریاضت آن بزرگوار این بود که در هر سالی دوازده روز افطار کردی و باقی را روزه دار  
بودی . و هر شب پانصد رکعت نماز کردی . و در هر نیتی <sup>۳</sup> تا کعبه را مشاهده نکردی احرام نبستی . و صد  
بار غسل آوردی در آب سرد .

روزی در صومعه پیر <sup>۴</sup> خود نشسته بود که درویشی از در درآمد و گفت : ای بزرگوار ! یکی در  
مقام غیبت تست و نفی ولایت و کرامت تو می کند . بزرگوار به روح پیر خود متوجه شد . اشارت رسید  
که : ای شادکام ! همیشه صابر و اهل کرم نباید بود و گاهی قهر در کار باید داشت . آن بود که بزرگوار بند  
قباگره کرد . کار آن درویش کار دیده در بنده افتاد مدت بیست سال . آخر الامر بزرگوار بر حال وی رحم  
کرد و بند قبا برگشود . همان لحظه کار آن درویش فتح یافت .

و بار دیگر کوفتی از دهقانی به بزرگوار رسید . هر چند سعی کرد که خود را حفظ کند نتوانست  
آخر آهی از دل پردرد سحرگاهی برکشید <sup>۵</sup> . آتشی از دهن مبارک بزرگوار بیرون جست و برگشت . آن  
دهقان افتاد (و) یکسان بسوخت .

و بار دیگر از عوانی مکروهی رسید . بلا توقف سرکدویی را بیرید . سر آن بی سعادت از تن  
جدا شد . علی هذا القیاس چند بار این نوع خارق عادت از آن بزرگوار ظاهر شد . آخر یکی از درویشان  
زبان گستاخی گشود که : ای بزرگوار ! اولیای خدای <sup>۶</sup> تعالی اهل کرم می بوده اند و کوه مکروهات را  
عفو می کرده اند ، این چگونه باشد که حضرت تو از ذره گذر نکنی ، و معاف نداری ؟ بزرگوار فرمود :

۱ - ب : - و درپیش .... به صفت  
۲ - ب : + تبارک و  
۳ - ب : نیت  
۴ - ب : - پیر  
۵ - ب : آهی در سحرگاهی از دل پردرد برکشید  
۶ - ب : + تبارک و

در ویش! نیک می گویی، اما بدانکه حق سبحانه و تعالی را چندین صفت است، و به هر یک از اولیای خود به یکی از این صفات تجلی دارد. از آن است که بعضی حلیم است و بعضی رحیم، و بعضی به عفو بعضی به قهر. فقیر<sup>۱</sup> که اندک مکروه را نمی توانم فرو بردن<sup>۲</sup> از آن جهت است که<sup>۳</sup> حق سبحانه و تعالی این بنده ضعیف به صفت قهر تجلی دارد. و نیک باید پرهیز کردن که به قهر در ویش پیش نیاید.

چون<sup>۴</sup> سن<sup>۵</sup> آن بزرگوار به شصت رسید، بعضی مردم پیش بزرگوار آمدند که انابت کنند. رگوار گفت: ای یاران! من مرید نتوانم گرفت، و بر تقدیر گرفتن نتوانم تربیت کرد، زیرا که<sup>۶</sup> شیخ مرید و ربا کرم می باید و معاف دار، تاهربی ادبی و تقصیری و مکروهی که از مریدان بدورسد<sup>۷</sup> عفو کند، لا مرید در زیر بار تقصیر فروماند و کار نتواند کرد و یک قدم بیش نتواند ماند، از این جهت در کار شیخ<sup>۸</sup> تنزل واقع شود، به تخصیص فقیر که مقدار سر سوزن ناسزارا<sup>۹</sup> نتوانم برداشتن چگونه مرید تربیت کنم؟ این بگفت و ارادت هیچ کس را قبول نکرد، اما خود از روح بابا قنبر ولی تربیت یافت و هفتاد پنج سال عمر دید.

روزی در آستانه<sup>۱۰</sup> مربی خود نشسته بود که اشارت شد که: ای شادکام! من بعد ترا به منزل خواجه<sup>۱۱</sup> مجازی خود باید رفت، و در جوار او باید آسود تا از جهت تو آن مسلمان به ختم قرآن و ثواب آن شرف شود. و بزرگوار به رخصت مربی خود بازگشت، و به منزل خواجه آمد. یک سال و ده روز در نیات بود. و ده روز قطب بود، بعده وفات کرد.

بعد از وفات یکی در خواب دید، گفت ای شادکام! حال چیست؟ گفت: ای مرد خدا! شادکام، مادکام است! تو برو و در کار خود باش! واللہ اعلم<sup>۱۲</sup>.

۱- ب: فقیر ۲- ب: فرو بردن نتوانم ۳- ب: حضرت ۴- ت: + که  
۵- ب، ت: سن ۶- ب: زیرا که ۷- الف: بدورشد ۸- ب: نیز ۹- ب: را  
۱۰- ب، ت: + بالصواب والیه المرجع والمآب.

## باب سی و ہفتم

در تذکرہ احوال و تعیین اطوار و تفسیر اوضاع و کرامات و مقامات شیخ صاحب انوار، و کاشف اسرار، و پیر دیدار<sup>۱</sup>، و بندہ خاص<sup>۲</sup> پروردگار، شیخ المشایخ و قطب زمان و یگانہ دہر<sup>۳</sup> خواجہ محب کوه مار قدس اللہ تعالیٰ روحہ العزیز، کہ مردی بود غریق در آتش عشق اللہ، و سوی از ماسوی اللہ و سوزان در آتشکدہ غم ہر<sup>۴</sup> سحر گاہ، و گدازان در بوٹہ ریاضت گاہ و بیگاہ. و در باب ریاضت عدی المثل و نادر الوقوع بود. و از اولاد حضرت امام حسن رضی اللہ عنہ بود. و در جمیع علوم بی نظیر بود و در محاورات عربی بسی فصیح و در غیر او نیز بلیغ بود. و الفاظ یونانی و سریانی و عبری می دانست اما در اوایل حال مردی بود صیاد، و از وحوش و طیور بی حد و نہایت بہ دست می آورد و نفقہ فقر می ساخت.

روزی طوطی بہ دام افکند، و در پای وی قیدانداخت و در دست خود بنشانید، و سر و روی می مالید. و طوطی ہر زمان بردست<sup>۵</sup> او منقاری می زد. آخر او را خشم آمد، برداشت و بر زمین بزد. طوطی فریاد بر آورد و بہ زبان آمد و گفت: ای آل علی! بگو کہ از حضرت علی یا از حضرت امام حسن این نوع تعدی بہ نسبت هیچ آفریدہ واقع شدہ است کہ از تو بر من رسید؟ دیگر بدانکہ از آن زمان<sup>۶</sup> کہ بہ مرتبہ<sup>۷</sup> بلاغت رسیدہ کہ پانزدہ سالہ شدہ، تا این زمان بندہ های خدای تعالی را<sup>۸</sup> کہ هیچ نوع ضرر ندارند<sup>۹</sup> بیحد و نہایت بی جان ساختی ہر چند کہ مباح بود، روزی بود کہ دامن گیر شوند. دنیا نہ این است کہ گمان بردہ (ای). حالا کہ فرصت غنیمت است، و وقت خوش و دنیا وسیع، در کار آخرت سعی می کردی بہتر بود. و خواجہ محب<sup>۱۰</sup> این بشنید شوری در دل وی<sup>۱۱</sup> افتاد و سوزی در جان وی پیدا شد، بہ خود گفت: ای محب! این چہ کردار زشت و افعال قبیحہ است کہ از تو بہ وقوع آمدہ کہ بی زبانی از ستم تو بہ فریاد آید<sup>۱۲</sup>؟ همان زمان بازگشت، و از کردہ های خود پشیمان شد و این جانور را آزاد ساخت و روبہ صحرا نهاد، و می رفت. بہ یکبار از پرہ بیابانی مار<sup>۱۳</sup> بزرگی<sup>۱۴</sup> پیدا شد، و بہ سخن آمد و گفت: ای بندہ خدا! بہ کجا می روی و از کجا می آیی<sup>۱۵</sup>؟ بزرگوار گفت: ای جانور! رو بہ غربت

۱ - الف، ت : تغییر	۲ - ب : دمدار	۳ - ب : حضرت	۴ - ب : دوران	۵ - ت : - ہر
۶ - ب : حسن بود رضی اللہ عنہ	۷ - ت : + وی	۸ - ب : دردست	۹ - ب : + تا این زمان	
۱۰ - الف : بادنی	۱۱ - ب : + تبارک و	۱۲ - ب : - را	۱۳ - ب : + تو	۱۴ - ب، ت : + چون
۱۵ - ب : او	۱۶ - ت : بہ فریاد آمد	۱۷ - ب : ماری	۱۸ - ت : بزرگ	
۱۹ - ب : از کجا می آیی و بہ کجا می روی				

جادہ ام ، وازقید جهان آزادہ ام ، واز وطن خود دور افتادہ می روم کہ مونسسی یابم وبہ او باشم . مار  
گفت : ای غریب ! من نیز درین بیابان غریبم ومشتاق مونس ام ، اگر مؤانست مرا قبول کنی با ہمدیگر  
باشیم <sup>۱</sup> . خواجہ گفت : ای مار! توماری ومن آدم چگونہ میان ماوتو موافتت شود <sup>۲</sup> و مؤانست پدید  
آید ؟ مار گفت : اگرچہ آن نوع است ، اما ہردو مخلوق یک آفریدگاریم ، در تخلیق مایان ہیچ <sup>۳</sup>  
تفاوت نیست ، چنانکہ فرمود : «ماتری فی خلق الرحمن من تفاوت» [الملک : ۳] . خواجہ چون این  
شنید ، متعجب شد وگفت کہ : عجب است کہ بی زبانی ازکلام خداوندی خبردارد ! پندارم کہ آدم  
ست یا جن . برہر تقدیر چند گاہ بہ وی باشم ، تاتفحص حال او بکنم . اگر مؤانست درگیرد با او باشم ،  
والا راہ خود گیرم . آن بود کہ قبول کردوبا وی بود مدت یک سال . واز امور متعجبہ مستحسنہ ازین  
مار بدید ، بہ خود گفت : ای محب! بدانکہ این <sup>۴</sup> ماراست وتو آدم اما درمعنی او آدم است <sup>۵</sup> وتو مار ،  
بیراکہ ہر فعل <sup>۶</sup> نیکی کہ در آدم است دروی ہست ، اما شایبہ (ای) درتو نیست . ازین مار باید کہ <sup>۷</sup>  
عبرت گیری ، کہ <sup>۸</sup> حق سبحانہ وتعالی بہ تقریبہا بہ تو ہدیہ دادہ است . صحبت اورا غنیمت دار ،  
وچنگ ازوی باز مدار ، ومؤانست اورا مغتنم شمار ، باشد کہ از صحبت وی منفعت بینی . چون روزی  
چند برین گذشت ، خواجہ <sup>۹</sup> گفت : ای بندہ خدای ! آخر بگو کہ آدمی یاپری تا خاطرمن قرار گیرد ؟  
مار گفت : ای محب! یک سال است کہ موانسی اگر آدم می بودم من وجہی می دانستی . من همان مارم  
کہ روز اول دیدی . بزرگواری گفت : تواند بود <sup>۱۰</sup> کہ بہ مرتبہ ابدالی رسیدہ باشی ؟ مار بہ خود پیچیدہ  
وتبسم کرد وگفت : ای محب! نیک دریافتی کہ من آدمم و <sup>۱۱</sup> از جماعت رجال الغیبم ، واز خیل ابدال .  
ونام من عبداللہ است وکار من سیردر جهان است <sup>۱۲</sup> وتصرف در آن . ہر زمان کہ در حرکت می آمدم ، <sup>۱۳</sup>  
تومی پنداشتی کہ عبادت می کند ، اما نہ در عبادت می بودم ، بلکہ <sup>۱۴</sup> بہ جماعت خود در سیرملک  
وملکوت رہ می پیمودم ، وخودرا بہ تو آنچنان می نمودم . وخودرا افشانید ، واز لباس ماری بیرون  
آمد . خواجہ دید کہ عجب مرد <sup>۱۵</sup> صاحب صورتی <sup>۱۶</sup> و خوش قامتی کہ بہ ہیچ کسش <sup>۱۷</sup> نتوان نسبت کردن .

۱ - ت : باشم	۲ - ب : آدم ، میان ماوتو چگونہ موافتت شود	۳ - ب : - ہیچ
۴ - ب ، ت : + در صورت	۵ - الف ، ت : - است	۶ - ت : فعلی
۷ - ب : باید کہ ازین مار عبرت	۸ - ب : + حضرت	۹ - ب : بزرگواری
۱۰ - ب : گفت می تواند بود	۱۱ - ب : - آدمم و	۱۲ - الف ، ت : - است
۱۳ - ب : کہ حرکت می کردم	۱۴ - ت : بلکہ	۱۵ - ب : مردی
۱۷ - ب ، ت : بہ ہیچ کس	۱۶ - ب : صورت	



وگفت : ای محب! بدانکہ خدای<sup>۱</sup> تعالیٰ مرا محض از برای تو درین بیابان فرستاد کہ تو خواهی این جا افتاد ، بہ تو انس گیرم و موافقت نمایم و تربیت کنم . امروز وعده بہ آخر رسید، می باید کہ از ہمدیگر جداشویم . آنگاہ شیخ عبداللہ گفت: ای محب!<sup>۲</sup> برخیز از جای خود و آمین گوی! بزرگوار بہ فور<sup>۳</sup> از جای خود برخاست و آمین گفت . و شیخ<sup>۴</sup> فاتحہ خواند و بہ روی مبارک خواجہ محب بدمید. خواجہ بیخود شد. در آن بیخودی شق سینہ اش کرد و شست و شوی نمود و دوخت. فی الحال<sup>۵</sup> بہ شد. و فاتحہ دیگر بخواند و<sup>۶</sup> بہ روی وی بدمید. خواجہ باز بہ خود آمد ، صفایی در دل خود دریافت<sup>۷</sup>. شیخ گفت : ای محب! چہ دیدی؟ گفت : صفای باطن دیدم. شیخ گفت : اصل ہمہ کارها صفای باطن است . دیگر کارگر می باید کہ کار کند . بدانکہ آینہ اگر صاف باشد صوراشیا دروی محسوس گردد. من بعد برووہر جا کہ خواهی می باش<sup>۸</sup>. و مرا سالی دوبار چشم دار . این بگفت و غایب گشت<sup>۹</sup>. بزرگوار در همان منزل قرار داشت . چہار مرتبہ شیخ بہ سروق و وی رسید .

درین دو سال مقامات عالی و کرامات قوی خواجہ را حاصل آمد. و گرد آن بزرگوار ماران جمع می آمدند " و او را " احاطہ می کردند . بعد از دو سال شیخ عبداللہ باز آمد و گفت : ای محب! من بعد ترا ازین بیابان باید سفر کرد و بہ طرف ترکستان باید رفت ، و آنجا باید بود . بزرگوار گفت : ای شیخ! قرارداد کجا باشد . تا آنجا بروم ؟ شیخ گفت : ای محب! درویش ابن الوقت را اختیار در دست نیست . ہر جا کہ مقرر است آنجا باز دارند . این بگفت و رخصت داد و فاتحہ خواند و وداع کرد . بزرگوار بہ رخصت شیخ رو بہ سفر کرد و برفت ، و ماری او را راہبر شد . مدت دو سال در راہ بماند، و در سال سوم بہ ملک ماچین رسید کہ اقصای ترکستان است در جہت شرق<sup>۱۰</sup>. و در آنجا درویشی بود ثعبان نام بہ ریاضت مشغول بود و بہ مجاہدہ معروف . بہ او ملاقات کرد و چند شب با وی صحبت داشت و دم گرفت. و دم و نفس درویش مجاور چون تیر از ہر چیز گذشت ، از آن جہت آن درویش را دم تیر می گفتند<sup>۱۱</sup>. و بزرگوار ازین درویش رخصت خواست و دستور طلبید کہ: ای درویش! مرا دستور بدہ کہ<sup>۱۲</sup> گوشہ (ای) را<sup>۱۳</sup> اختیار کنم و قرار گیرم و بہ کار خود مشغول باشم . درویش گفت : ای یار عزیز! مرا بہ

- |                     |                                 |                   |                      |
|---------------------|---------------------------------|-------------------|----------------------|
| ۱- ب : + تبارک و    | ۲- ب : - آنگاہ ... محب          | ۳- ب ، ت : بالفور | ۴- ب : + عبداللہ     |
| ۵- الف ، ت : الان   | ۶- ب ، ت : + باز                | ۷- ب : خود یافت   | ۸- ب : خواہی باش     |
| ۹- ب : غایب شد      | ۱۰- ب : جمع آمدند               | ۱۱- ب : - او را   | ۱۲- ب : - در جہت شرق |
| ۱۳- الف : تیر گفتند | ۱۴- ب : مرا رخصتی دہ تا گوشہ ای | ۱۵- ب ، ت : - را  |                      |

وادی خود حد دستور نیست ، تا اشارت از عالم غیب نباشد . متوجه شد و مراقب گشت . خبر یافت : ای ثعبان! تیری ترا حوالہ کردہ شدہ است کہ آن تیر کرامت تست ، بانداز<sup>۱</sup> ہر جا کہ رود و فرود آید آنجا فرمای تا قرار گیرد<sup>۲</sup> و منزل سازد ، و تو یاور<sup>۳</sup> باش .

آن بود کہ تیر انداخت . ہر دو از پی شدندومی رفتند و در دامن کوه لب آب قاراقاش<sup>۴</sup> یافتند کہ ن دامنہ را «ناسونیا» گویند . بہ مجردی کہ<sup>۵</sup> این بزرگواران در آنجا حاضر آمدند و نزدیک تیر رسیدند ، غایب گشت . دیگر<sup>۶</sup> ہر چند جستند نیافتند . شیخ ثعبان گفت : ای یار عزیز ! ترا منزل ہمین است ، ہمین جا باید بودن و منزل ساختن . بہ اتفاق در آنجا بنای عمارت کردند و منزل ساختند و لنگر انداختند . و در آنجا کہ تیر گم شد صومعہ (ای) آباد کردند و یک چلہ بہ اتفاق بر آوردند . بعدہ شیخ ثعبان گفت : ای محب ! دیگر مرا رخصت بدہ تا بہ منزل خود بروم . شیخ گفت : ہیچ مانع نیست ، اما در قایع روزگار و حوادث چرخ کژ رفتار<sup>۷</sup> کہ بہ حضور یکدیگر احتیاج افتد چہ نوع کنیم ؟ شیخ ثعبان<sup>۸</sup> گفت : در ہر واقعہ تیری روان سازیم و حادثہ را دروی کتابت کنیم<sup>۹</sup> و بہ آن مکتوب عمل کنیم ، وفات یکدیگر را نیز بہ همان<sup>۱۰</sup> دانیم . شیخ گفت : ای ثعبان !<sup>۱۱</sup> دانستن وفات چگونہ بود<sup>۱۲</sup> ؟ شیخ ثعبان<sup>۱۳</sup> گفت : از آن باید دانست کہ آن زمان<sup>۱۴</sup> کہ تیر آید و گم شود ، اشارہ بہ آن بود<sup>۱۵</sup> کہ وقت<sup>۱۶</sup> نزع رسیدہ بود ، نگاہ استعداد باید کرد . این بگفت و رخصت خواست و بہ منزل خود آمد ، و اربعین اختیار کرد . و در ہر واقعہ تیری روان ساخت و واقعہ را کتاب کرد ، و جواب طلبید و یافت . مدت دہ سال برین گذشت کہ یکدیگر را ندیدند و صحبت غایبانہ بہ واسطہ تیر کرامت می داشتند<sup>۱۷</sup> .

القصہ درین دہ سال کہ حضرت شیخ محب در صومعہ می بود آن مار کہ ہمراہ آمدہ بود در در صومعہ شیخ حلقہ زدہ بود کہ جن و شیطان را راہ نمی داد ، تا شیخ بہ حضور دل و تسکین خاطر عبادت کند . و بہ حمایت این مار شیخ بزرگوار زود بہ مقصود رسید و بہ مرتبہ ابدال مشرف شد . در آن<sup>۱۸</sup> زمان کہ بہ این دولت ابدی و سعادت سرمدی مشرف شد ، ہر روز بہ حضرت خواجہ زندہ دلان دوبار صحبت می داشت و بہ خواجہ ابوالفیض الہی نیز .

۱ - ب : برانداز	۲ - ب : ہر جا کہ رفتہ فروزمی آید فرمای تا در آنجا قرار	۳ - ب : یاورش
۴ - ب : قاراقاش	۵ - ب : کہ	۶ - ب : دیگر
۷ - ب : کتابت سازیم	۸ - ب : سعبان	۹ - ب : کج رفتار
۱۰ - ب ، ت : بہ آن	۱۱ - ب : سعبان	۱۲ - ب ، ت : چگونہ معلوم شود
۱۳ - الف ، ت : - ثعبان	۱۴ - ب : کہ ہر گاہ کہ	۱۵ - ب : اشارہ بود بدان کہ
۱۶ - ب : دم	۱۷ - ت : تیری کرامت داشتند	۱۸ - ب : از آن زمان

روزی در صومعہ خود نشسته بود کہ تیری آمد و در در صومعہ افتاد و گم گشت . ہر چند کہ جست نیافت ، بہ خود گفت : ای محب! مگر وعدہ بہ میعاد آمد کہ تیر گم شد ؟ بہ فور<sup>۲</sup> برخاست و از صومعہ بیرون آمد و مار ہمراہ شد و بہ میان مردم آمد و گفت : ای یاران! حق نمک بحل کنید و ازین درویش خشنود باشید و گاہی بہ دعایاد آرید ، کہ مرا وقت رفتن شد<sup>۳</sup> . مردم بہ گریہ افتادند و گفتند : بزرگوار! خشنودی از جانب عزیزان باید<sup>۴</sup> ، مافقیان را چہ حد آن باشد کہ<sup>۵</sup> همچون تو بزرگوار از ما بحلی طلبد و خشنودی خواہد ؟ التماس از حضرت ملازمان<sup>۶</sup> آن داریم کہ وصیت چندی کردہ شود تا بدان عامل باشیم و بہ جای سنت شماریم و سعادت دنیای و آخرت خود شناسیم<sup>۷</sup> . شیخ گفت : ای یاران! وصیت مر شمارا<sup>۸</sup> کہ مرا در همان صومعہ کہ می بودم دفن کنید ، و از حوادث روزگار تادویست سال از من تحقیق کنید و دیگر تا زمانی کہ این مار در حیاتست<sup>۹</sup> اورا غنیمت دارید<sup>۱۰</sup> ، و از حال او باخبر باشید کہ کرامت منست . و دیگر بدانید کہ ہر نیازمندی کہ<sup>۱۱</sup> بہ طواف مزار من آید و نیاز کشد ، نشانہ قبول نیاز<sup>۱۲</sup> او آن بود کہ مار ظاہر شود ، و این را فال نیک گیرید . این بگفت و جان بہ حق تسلیم داد<sup>۱۳</sup> . بہ ہر جانب خبر فرستادند . و شیخ ثعبان<sup>۱۴</sup> حاضر آمد و استخوان مبارک<sup>۱۵</sup> بزرگوار را غسل کرد . و نماز گذاردند ، و در آن موضعی کہ وصیت کردہ بود دفن کردند .

بعد از وفات یکی در خواب دید ، گفت : ای بزرگوار! در اشتیاق دیدار تو سوختیم . بزرگوار گفت : ہر کہ مار مرا بیند در رنگ دیدن من باشد . باز پرسید کہ : خدای باتو چہ کرد ؟ گفت : آن کرد کہ بہ مریم (و) شیخ عبداللہ یمنی کرد . واللہ اعلم بالصواب والیہ المرجع والمآب .

- |                 |                     |   |                       |
|-----------------|---------------------|---|-----------------------|
| ۱- ب ، ت : کہ   | ۲- ب ، ت : بالفور   | ۳- ب : رفتن نزدیک شدہ است                 | ۴- ب : عزیزان می باید |
| ۵- الف : کہ     | ۶- ب : چون تو       | ۷- ب : ازما                               | ۸- ب : عزیزان         |
| ۹- الف : شناسیم | ۱۰- ب : مرشمایان را | ۱۱- ب : دیگر این مار تا زمانی کہ حیات است | ۱۲- ب : دانید         |
| ۱۳- ب : کہ      | ۱۴- ب : نیاز        | ۱۵- ب ، ت : تسلیم کرد                     | ۱۶- ب : سبعان         |
| ۱۷- ب : مبارک   |                     |   |                       |

## فصل پانزدهم

بعد از وفات حضرت بزرگوار، آن مار که در حیات شیخ مونس بود و دربان، بعد از وفات شیخ  
 همچنان<sup>۱</sup> دربان بود که یک زمان از آستانه<sup>۲</sup> آن بزرگوار دور نبود. و بعضی مردم را که آرزوی  
 بزرگوار می شد همان مار را زیارت می کردند و از آن مار نیز<sup>۳</sup> کرامات<sup>۴</sup> مختلفه ظاهر می شد.  
 و دیگر<sup>۵</sup> از حوادث روزگار، هر که را هرچه واقع می شد، به آستانه<sup>۶</sup> آن بزرگوار می رفت  
 عرض می کرد، جواب می یافت. اما برین نهج که کاغذ و سیاهی و قلم<sup>۷</sup> می گذاشت و بعد از زمانی  
 می رفت و مقصود خود را نوشته<sup>۸</sup> بر کاغذ می دید تا آن زمان<sup>۹</sup> که موعود بود. و بعد از وفات بزرگوار  
 سیست سال<sup>۱۰</sup> مار در حیات بود. بعد از آن وفات کرد. مردم گفتند: این مار بزرگوار را چه کار کنیم؟  
 یکی گفت: به حضرت بزرگوار عرض کنیم هر چه فرمان شود آن کنیم. کاغذ و دوات و قلم بردند و  
 بر آستانه<sup>۱۱</sup> بزرگوار بگذاشتند. بعد از زمانی رفتند، نوشته دیدند که: در لنگر من دفن کنید. به فرموده<sup>۱۲</sup> آن  
 بزرگوار در لنگر دفن کردند و صورت قبر بستند. آن است که به نیازمندان مقبول نیاز در لنگر مار ظاهر  
 می شود. و بعضی عوام همان قبر را قبر بزرگوار گمان می برند، امانه آن است که می پندارند، بلکه قبر آن  
 ناراست<sup>۱۳</sup>. "والله اعلم بالصواب".

- |                                |                                  |                           |               |
|--------------------------------|----------------------------------|---------------------------|---------------|
| ۱- ت : - همچنان                | ۲- ب : - نیز                     | ۳- الف ، ب : کرامت        | ۴- ب : - دیگر |
| ۵- ب : که کاغذی و دوات قلمی    | ۶- ب : - نوشته                   | ۷- ب ، ت : تادویست سال که |               |
| ۸- ب : + آن                    | ۹- ب : کاغذی و دوات قلمی برده در | ۱۰- ب : - آن              |               |
| ۱۱- الف : - بلکه قبر آن ناراست | ۱۲- ت : + والیه المرجع والمآب    |                           |               |

## باب سی و هشتم

در تذکره احوال و تفسیر اقوال و تعیین اطوار و اوضاع و کرامات حضرت خواجه تاج العطا  
 قدس الله تعالی<sup>۱</sup> روحه العزیز، که مردی بود دانشمند و بزرگ زاده، و در علم ظاهر<sup>۲</sup> بی نظیر جهان  
 و ریاضت قوی داشت و مجاهده بی شمار. و از اعیان نجف بود. و در نارسیدگی دوبار حرمین را طواف  
 کرده بود<sup>۳</sup>. و در حج دوم حق سبحانه و تعالی علم نافع بر وی کرامت کرده بود.  
 ای درویش! بدانکه این اشارت به آن است که علم آن بزرگوار الهامی بود نه کسبی. و در زمان  
 بلاغت هفت بار دیگر حج گذارده بود و در زمان طواف هفتم اشارت شد و بشارت رسید که<sup>۴</sup>: ای تاج  
 العطایی! نه بار حج گذاردی و علم بی قیاس یافتی. دیگر ترا به مدینه باید رفت و در آنجا باید بود و از  
 علم خود مردم را<sup>۵</sup> نفع باید رسانید. چون این بشنید، حضرت<sup>۶</sup> خواجه قدس الله سره العزیز و رحمة  
 الله علیه و برکاته به اشارت غیبیه رو به مدینه حضرت رسول<sup>۷</sup> صلی الله علیه و علی آله و اصحابه وسلم  
 کرد. ده روز در راه بود، و در روز یازدهم به مدینه رسید و به طواف روضه مطهر<sup>۸</sup> حضرت نبی صلی الله  
 علیه<sup>۹</sup> و سلم توفیق یافت. در آن طواف<sup>۱۰</sup> نیز اشارت شد که: ای تاج العطایی! ترا در مدینه مطهر مقدسه  
 حضرت سید الثقلین علیه الصلوة و التحیه زیاده از دو سال بودن مصلحت نیست، زیرا که درین  
 دانشمندان بسیارند و حاجت به تو، این مردم نه آن مقدر دارند، که مردم ترکستان دارند. البته<sup>۱۱</sup> اگر  
 خواهی که عزت دنیا و شرف آخرت یابی، ترا<sup>۱۲</sup> به جانب ترکستان باید رفت که آنجا از اهل علم نیم  
 خورد تو عالمی نیست، و آن مردم کمال احتیاج به علما دارند. و دیگر مناسب آن می نماید که در هر  
 جایی که<sup>۱۳</sup> اهل علم کمتر باشند،<sup>۱۴</sup> آنجا باید بودن که ثواب آنجا بیشتر حاصل شود. و مقصود از تحصیل  
 علم حصول ثواب است. بزرگوار زبان گستاخی گشود و گفت: یا رسول الله! من بنده ضعیف اشتیاق  
 خاکروبی روضه مطهر مقدسه پرانوار تو دارم و تو عالمی بر حال من و بر نیت قلبی من، چگونه رخصتم  
 می دهی؟ دوباره آواز آمد که: ای تاج العطایی! اعتقاد تو نه در آن مرتبه است که به بعد طریق نقصان  
 پذیرد و خلل یابد، ازین جهت ترکستان حواله کرده شد<sup>۱۵</sup>، زیرا که هر چند دوری بامنی اگر بامنی

- |                              |                |                                    |                                 |
|------------------------------|----------------|------------------------------------|---------------------------------|
| ۱- ب: - تعالی                | ۲- ب، ت: ظاهری | ۳- ب: + بود                        | ۴- ب: دوبار طواف حرمین کرده بود |
| ۵- ت: - که                   | ۶- الف: - را   | ۷- ب: - حضرت                       | ۸- ت: + الله                    |
| ۹- ب: + منور معطر مقدس       |                | ۱۰- ب: + و علی آله و اصحابه اجمعین | ۱۱- ب: - در آن طواف             |
| ۱۲- ب: - البته               | ۱۳- ب: البته   | ۱۴- ب: که هر جا از اهل             | ۱۵- ب: باشد                     |
| ۱۶- ت: حواله ترکستان کرده شد |                |                                    |                                 |

اگر بامنی نی منی ، نی منی . مرد بااخلاص و اعتقاد آن است که دور باشد و نزدیک بود چون او پس فری ، زیرا که <sup>۱</sup>: بعد منزل نبود در سفر روحانی! ای تاج العطایی! از بودن تو در اینجا مقصود به حصول ثواب است آنجا آن مقدار ثواب حاصل می کنی که زیاده است بر آن که <sup>۲</sup> این جا می کنی ، زیرا که بسیار بنده های خدای تعالی باشند که احتیاج به دانشمندی <sup>۳</sup> داشته باشند . و این خود یقین تست که هر زمینی که دو کس بروی <sup>۴</sup> نشسته مسئله (ای) از علم دین مکالمه کنند، آسمان به آن عظمت و جلال <sup>۵</sup> به آن زمین سجده کند <sup>۶</sup> از تمنای آن که کاشکی آن زمین من می بودمی <sup>۷</sup> که بر من نشستندی و آن مسئله را گفتگو کردند .

آسمان سجده بردپیش زمینی که درو

یکدوکس یکد و نفس بهر خدا بنشیند

دیگر آن که، هر که به یک مسلمانی مسئله ای بیاموزد، خدای <sup>۸</sup> تعالی جل جلاله <sup>۹</sup> به وزن کوه قاف ثواب بروی کرامت کند و در نامه اعمال آن عالم ثبت فرماید <sup>۱۰</sup> و چون طلب علم فریضه است بر هر مسلمی و مسلمه ، معلم امری که فرض است لابد مثاب گردد . این ندا چون بشنید ، بیچاره شد و به خود گفت: ای تاج العطایی! این چه محل احوال است که درین مقام می کنی ، و ترا چه حد این که این همه توقف می کنی ؟ بلکه <sup>۱۱</sup> وقت بشاشت و خوشحالی است که ترا به این همه قلت بضاعت و عدم استطاعت به لطف خود آن حضرت صلی الله علیه و آله و اصحابه <sup>۱۲</sup> و سلم اشارت کند به این نوع امری که این همه رعه دروی بود . علی الصباح برخاست و رو به راه کرد و می آمد . مدت سه سال در راه بماند . سال چهارم به ملک ختن <sup>۱۳</sup> رسید و در گوشه مسجدی قرار گرفت ، و شبی را زنده داشت . و آن شب باز خبر دادند که : ای تاج العطایی! به نیک ملکی آمدی در همین جا ساکن باش و متوطن شو و تأهل اختیار کن ، و بنده های خدای تبارک و تعالی را <sup>۱۴</sup> فیض برسان و نفع رساننده باش ، چنانکه حضرت رسول فرموده است صلی الله علیه و سلم <sup>۱۵</sup> که: خیر الناس من ینفع الناس . <sup>۱۶</sup> اما جای باشیدن تو این نیست، علی

- |  |                              |  |                               |
|--|------------------------------|--|-------------------------------|
| ۱ - ب : - زیرا که  | ۲ - ب : از آنکه ، ت : بدانکه | ۳ - ب : به دانشمند                                   | ۴ - ب : کس دروی               |
| ۵ - ب : آسمان بدان عظمت و بزرگی به آن ، ت : بدان عظمت و بودن بزرگی به آن | ۶ - ب ، ت : سجده آرد         | ۷ - ت : کاشکی من آن زمین می بودمی                    | ۸ - ب : + تبارک و             |
| ۹ - ب : - جل جلاله   | ۱۰ - ب : ثبت گرداند          | ۱۱ - ت : بلک   | ۱۲ - ب : - و علی آله و اصحابه |
| ۱۳ - ت : ماچین   | ۱۴ - ب : - را                | ۱۵ - ب : حضرت رسول صلی الله علیه و سلم فرموده اند که | ۱۶ - ت : + گفتند              |

الصباح برخیز و سیر قریه های این شهر بکن و هر کدام منزل که خوش آید آنجا باید بود. آن بود که چون شب به آخر آمد و صبح سعادت<sup>۳</sup> دمید و قرص خورشید خیمه پرنور بر سر عالم کشید، بزرگوار به سیر رو نهادومی گشت. اتفاقاً سیر او به منزلی افتاد. آن منزل او را بسی خوش آمد، زیرا که جای خوش هوایی<sup>۴</sup> و آبهای روان<sup>۵</sup> و دامنه کوه و باغات معموره و مردم نیک فعال<sup>۶</sup> و خوش خوی داشت. لب آبی گرفت و جزدان زیر سر نهاد و به خواب رفت. در خواب خود دید که مرد سفید ریشی پیدا شد و گفت: ای جوان! از کجا می آیی، و نام تو چیست، و شهر تو کدام است؟ بزرگوار گفت: ای پیر! نام من تاج العطایی است، و شهر من نجف است، الآن از مدینه حضرت رسول صلی الله علیه و سلم می آیم. چون این جواب حضرت بزرگوار را آن پیر شنید، گفت: ای جوان! خوش آمدی و قدم صفا آوردی، ولیکن بی ادبی کردی که به این منزل آمدی و از صاحب منزل نپرسیدی و ملازمت نکردی و رخصت نخواستی<sup>۷</sup> و بی ادبانه به خواب مشغول شدی. بزرگوار گفت: ای شیخ بزرگوار! الغریب کالاعمی، معذور دارم که من غریبم و حکم نابینا دارم، و نابینا را حال این است که نیک و بد را فی الحال امتیاز و تفرقه نمی کند. من چه دانم که صاحب این منزل کدام است<sup>۸</sup>؟ آن شخص گفت: غریب کجایی، و به چه تقریب این جا افتادی؟ بزرگوار گفت: غریب ماچینم، و به تقریب سیر این جا افتاده ام. آن شخص باز پرسید که: ای جوان! هر زمان مرا به صفت شیخی یاد می کنی، چه دانستی که من شیخم؟ بزرگوار قدس الله سره<sup>۹</sup> العزیز فرمود که: "به زبان عربی پیر سال یافته را شیخ می گویند، بالفعل این در نظر من آمد که مرد سال یافته، اگر چه معانی دیگر نیز دارد. چون از خواب بیدار شد، دید که هیچ کس نی. به فور<sup>۱۰</sup> برخاست و غسل به جای آورد و دو گانه<sup>۱۱</sup> ادا نمود بعده به میان مردم درآمد. اتفاقاً به خانه همان مرد رفت که در خواب دیده بود. و این شخص از آمدن حضرت بزرگوار قدس الله سره العزیز ظاهراً و باطناً خبر یافته بود و وانگیز طبخ کرد و آماده ساخته منتظر نشسته بود که بزرگوار قدس سره العزیز به سروقت او تشریف آورد. شیخ بزرگوار را استقبال کرد و مصافحه بینهما واقع شد و بنشستند. بالفعل طعام حاضر ساخت بعد از دفع جوع شیخ احوال پرسید. بزرگوار کیفیت حال بیان کرد. بعده بزرگوار نام شیخ را پرسید.

- |                               |                                |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|--------------------------------|
| ۱- ب، ت: - آن بود که          | ۲- الف: - چون                  | ۳- ب، ت: - سعادت ۴- ت: + و جوی |
| ۵- ب: - آبهای روان ۶- ت: خصال | ۷- ب: شیخ                      | ۸- الف، ت: - چون               |
| ۹- ت: رخصت نخاستی             | ۱۰- ب، ت: - من چه ... کدام است |                                |
| ۱۱- ب: بزرگوار گفت قدس سره که | ۱۲- ب، ت: بالفور               | ۱۳- ب: + از بهر یگانه          |

شیخ گفت: نام من بغراست، و شیخ این دیارم. بزرگوار قدس الله سره العزیز فرمود: نیک نامی ولیکن بی مسمی است. شیخ از سر اعراض گفت: چگونه بی مسمی است؟ حضرت<sup>۱</sup> بزرگوار قدس الله سره العزیز گفت: ای شیخ! بغرا به زبان ترکی شتر مست را می گویند، و دروی چند خصلت است، ولیکن در تو هیچ کدام<sup>۲</sup> از آن خصایل ظاهر نمی شود. پس<sup>۳</sup> چگونه بغرایی؟ شیخ گفت: آن خصایل<sup>۴</sup> کدامهاست<sup>۵</sup> آن بزرگوار قدس الله روحه و طیب الله مرقدہ و جعل الجنة مسکنه<sup>۶</sup> گفت: ای شیخ! اول آن که بغرا باربردار می باشد، و تویک مثقال بار نمی توانی برداشتن. دوم آنکه زیاده از دو مشت آرد خورد و به همان قناعت کند، و اگر تراده نوع طعام پیش آید<sup>۷</sup> از هیچ کدام نخواهی<sup>۸</sup> روگردانیدن. سوم<sup>۹</sup> آن که او سرکش شتران تواند بودن، و تو خود را نتوان سرکردن. چهارم آن که هرچه پیش آید از نخس و خار یکسان بخورد، و تو طعامهای لذیذ می خوری. شیخ بغرا باز پرسید که: از کجا دانستی که من بار نتوانم برداشتن؟ بزرگوار گفت: ای شیخ! اگر توانستی بار برداشتن، از من غریب که حکم اعمی دارم و نادانسته پای خود دراز کردم و خواب رفتم،<sup>۱۰</sup> که ماندگی بر طرف شود، ایراد نبایستی گرفتن. این مقدار بار نتوانستی برداشتن. اگر در تو چاشنی ولایت بودی؟ در مقام عفو بایستی شدن، چنانکه اولیاء سابق رضوان الله علیهم اجمعین کوه کوه مکروهات را از مردم مسافرو<sup>۱۱</sup> مجاور عفو فرموده اند<sup>۱۲</sup>. چه جای آن که مسافران را ایراد گیرند. بدانکه منقول است از حضرت سلطان العارفين و برهان المحققين و قدوة السالکين بايزيد بسطامي قدس الله سره العزیز و رحمة الله و برکاته که<sup>۱۳</sup> به راهی می رفت. و درویشی در سر آن راه نشسته بود. به یک بیقیدی دوسه تنکچه سفید داد که<sup>۱۴</sup>: بیقیدی ترا وقتی می دانم<sup>۱۵</sup> که این تنکچه هارا<sup>۱۶</sup> بگیری و آن شخص که می رود سه مشت بزنی. این بی دولت گفت: خوش باشد! به فور<sup>۱۷</sup> این تنکچه هارا بگرفت و از پی آن بزرگوار دوان<sup>۱۸</sup> شد و رسید و بلا توقف برقفاي آن حضرت سلطان<sup>۱۹</sup> روی زمین یک مشت سخت کوفت. حضرت بزرگوار برو افتاد. فی الحال برخاست و راه خود گرفت و روان شد، و هرگز به جانب ضارب نگاه نکرد. آن بدبخت<sup>۲۰</sup> مشت دیگر بزد.

- |                            |                        |                                   |                     |                  |
|----------------------------|------------------------|-----------------------------------|---------------------|------------------|
| ۱- ب: حضرت                 | ۲- ب: کدامی            | ۳- الف، ت: پس                     | ۴- ب: خصلتها        | ۵- ب: کدامست     |
| ۶- ب: و طیب الله ... مسکنه | ۷- الف: پیش آمد        | ۸- ب: هیچ کدامی نتوانی روگردانیدن |                     |                  |
| ۹- ب: سیوم                 | ۱۰- ب: خواب کردم       | ۱۱- الف، ت: مسافرو                | ۱۲- ب: عفو کرده اند |                  |
| ۱۳- ب: که                  | ۱۴- الف: که            | ۱۵- ب: وقتی دانم                  | ۱۶- ب: را           | ۱۷- ب، ت: بالفور |
| ۱۸- ب: روان شد             | ۱۹- ب: برقفاي آن سلطان | ۲۰- الف، ت: آن بدبخت              |                     |                  |



باز بروی بیفتاد . و رخسار<sup>۱</sup> مبارک آن حضرت قدس سره العزیز خون آلود شد . باوجود این ظلم و تعدی به طرف وی نظر نکرد . بار دیگر مشت سخت تریزد . باز افتاد ، آنگاه برخاست و به جانب ضارب نگاه کرد و گفت : چه گناه کردم که این همه جور و تعدی در حق من می کنی ؟ به همین مقدار حرف آن درویش در مقام طعن و تعرض شد که : ای بایزید ! این چه درویشی است که به سه مشت طاقت نیاوردی و در مقام سخن شدی ؟

بدانکه با این همه تحمل و معاف داشت ، همچنان<sup>۲</sup> حضرت سلطان العارفین را قدس الله سره العزیز<sup>۳</sup> به عدم درویشی نسبت کرده اند . پس تو چگونه گویی که من شیخم و بار بردارم ؟ چون این حکایت از حضرت بزرگوار بشنید ، شیخ در مقام عذر شد و تقصیر طلبید . بعد گفت : ای بزرگوار ! وجه دوم چگونه است<sup>۴</sup> آن که گفتمی پر خواری ؟ بزرگوار گفت : ای شیخ ! از آن ساعت که ما بایکدیگریم چند نوع طعام حاضر شد ، از یکی دست نکشیدی و به افراط خوردی و آن که تو خود را سرکشی نکرده<sup>۵</sup> (ای) ازین<sup>۶</sup> ظاهر است . و وجه چهارم نیز معلوم است . پس چگونه تو<sup>۷</sup> لاف بغرای می زنی ؟ درین مقام شیخ گفت : مرا که بغرا می گویند نه آن معنی است که تو قرار دادی ، بلکه<sup>۸</sup> به آن معنی است که هر روز یک بار راتبه دارم که بغرا پخته به این مردم می دهم<sup>۹</sup> ، ازینم شیخ بغرا می نامند . بزرگوار گفت : من اول الامر چرا این سخن را<sup>۱۰</sup> نگفتمی ؟ و می بایستی گفتی ، و گفتنی این بود و حال آن که به این معنی هم<sup>۱۱</sup> "بغرائستی" زیرا که در بغرا چه مقدار اسباب می باید که بغرا شود ، و در تو هیچ نی ، چگونه بغرای ؟ و بر تقدیر بودن ، بغرای<sup>۱۲</sup> بی اسباب یوغانی که غیر از ترکان و روستائیان نخورند . پس ترا لاف است<sup>۱۳</sup> پیش طبابخ کامل باشی و خود را باوی بسپاری ، تا او ترا دردیگک طبخ خود در اندازد و جوشاند و اسباب درکار دارد ، و آب و نمک بر اجاق سازد ، آنگاه بغراشوی و لایق لقمه اهلان گردی ، آنگاه به این لفظ اگر لاف زنی سزد . این بگفت ، آخر شیخ بغرا را به چنگ آورد و شاگرد ساخت<sup>۱۴</sup> . ده سال شاگردی کرد<sup>۱۵</sup> ، آنگاه بزرگوار گفت : ای بغرا ! تو شیخ این دیاری ، امابی پیری . بدانکه شیخ بی پیر شیخی را نشاید ، البته ترا باید به شیخی به پیری دست دادن ، زیرا که کار درویش از پیش خود نگشاید هر چند که سعی

۱ - ب ، ت : رخساره ۲ - ب ، - همچنان ۳ - ب : - قدس سره العزیز ۴ - الف ، ت : - ازین ۵ - ب : - و آنکه تو ... نکرده ای ۶ - الف ، ت : - ازین ۷ - ب : - تو ۸ - ت : - بلک ۹ - ب : - که به این مردم بغرا پخته می دهم ۱۰ - ب : - را ۱۱ - ت : - هم ۱۲ - ب : - بغرای ۱۳ - ت : - که ۱۴ - ب ، ت : - بغرا ۱۵ - ب ، ت : - سال شاگرد بزرگوار بود

گفت: شیخ گفت: ای بزرگوار! من با وجود حضرت تو به که ارادت کنم؟ اگر قبول کنی 'هیچ مانع' نیست. اما تردد من در آن است که قبول کنی یانی. اگر قبول کنی 'زهی سعادت من' که در هر دو طریق چون تو راهبر داشته باشم. بزرگوار گفت: ای بغرا! من از ولایت خود و از همچنان مکه و مدینه این جا که آمده‌ام،<sup>۵</sup> به رخصت آمده‌ام محض از برای همین که بعضی از بنده های خدای 'تعالی جل جلاله' که مستحق این دولت بوده باشند دریابم، و راه طریقت که موصل به حقیقت است نمایم، و به منزل رسانم.

چون شیخ این سخن از بزرگوار بشنید، خوشحال شد. بلا توقف در همان مجلس به بزرگوار دست داد و ارادت قبول کرد. مردم چون<sup>۶</sup> بشنیدند که شیخ بغرا به خواجه تاج العطایی مرید شده است ریز کردند و به حضرت خواجه قدس سره العزیز گرویدند. و بزرگوار در مسند شیخوخت بنشست و طریق ریاضت و مجاهده به یاران خود تعلیم کرد، و درس علم ظاهری نیز داشت.

و طریق ریاضت آن بزرگوار این بود که هر روزی هفتاد مرتبه طهارت می کرد، و صد و چهل رکعت تحیت با وضو می گذارد و نوافل معینه نیز ترک نمی کرد، و هر شب سی بار غسل می آورد، و نفس خود را چنان زبون ساخته بود که در شبانه روزی زیاده از دو نیم مثقال طعام ندادی، و در سالی یک بار آب دادی، آن نیز به وزن پنج مثقال عطار. اینچنین معامله او به نفس از برای آن بود که از طاعت بالکلیه باز نماند.

روزی در خلوت خود نشسته بود، که عورتی پیش بزرگوار نیازی آورد و کشید و فاتحه التماس کرد<sup>۸</sup>، بزرگوار فاتحه خواند. بعده این عورت برپای<sup>۹</sup> خاست<sup>۱۰</sup> و گفت: ای بزرگوار! من عاجزه و بی کس و بیوه، التماس از حضرت تو این دارم<sup>۱۱</sup> که در خدمت تو باشم. شنیدم که روزی هفتاد بار طهارت می کنی و شبی سی بار غسل می آری. آب رسانیدن این طاعت در ذمه من باشد. و دیگر این حسن پرکمال که حق سبحانه و تعالی به من عاجزه کرامت<sup>۱۲</sup> کرده است، نمی خواهم که در خدمت فاسقی زوال پذیرد و ضایع شود. و این صلاح که در من است که<sup>۱۳</sup> شعار اولیاست، می خواهم که در جوار صلاح

۱- ب: + زهی سعادت که  
 ۲- ب، ت: مانعی  
 ۳- الف، ت: - اگر قبول کنی  
 ۴- ب: - من  
 ۵- ب: که این جا آمده ام  
 ۶- ب: + تبارک و  
 ۷- ب: + این  
 ۸- ب: التماس فاتحه کرد  
 ۹- ب: برجای  
 ۱۰- الف: خواست  
 ۱۱- ب: بیوه، و از حضرت تو التماس این دارم  
 ۱۲- الف، ت: - کرامت  
 ۱۳- ب: - که

تو باشد . شنیده و دیده باشی که کسی که منکوحه ذی حسب و جمال داشته باشد ، روز قیامت آمانی  
و صدقنا که غیر از ظل عرش ظل دیگر نیست ، در زمره مظلان عرش جایش دهند؟ این هر دو صفت  
در من عاجزه ،<sup>۲</sup> خدای تعالی<sup>۳</sup> به قدرت کامله خود آفریده است . اگرچه ترا آن دولت میسر خواهد بود  
، اگر این هم بود ، نور علی نور . بزرگوار گفت : ای عورت ! نیک می گویی که این صفت ها در تو هست  
اما صفت مردی در من نیست و من قبول ندارم . عنایت کرده برو و در ملازمت کسی باش<sup>۴</sup> که از  
یکدیگر منتفع گردید . عورت گفت : ای بزرگوار ! من از نفع ظاهری خود را گذرانیده ام و اشتیاق حصول  
سعادت باطنی دارم ، و این دولت موقوف بر آن است که در خدمت و ملازمت صاحب دولتی باشم .  
حضرت بزرگوار گفت : بر هر تقدیر مخلی قبول ندارم . عورت گفت : ای بزرگوار ! هر زمان که مخلی  
آیم ، همان لحظه از پیش خود مرا بران که هر چه در ذمه تو داشته باشم بحل کردم . با وجود این بزرگوار  
قبول نکرد . آخر عورت رضای خدای تعالی<sup>۵</sup> را جل جلاله در میان آورد . آنگاه از سر بیچارگی به صد  
کره قبول کرد و در نکاح خود در آورد ، اما گرد او نگشت . و زن نیز طمع و توقع گرد گشتن آن بزرگوار  
هرگز به خاطر نیاورد<sup>۶</sup> ، و به همین که در خدمت آن بزرگوار بوجه سنت بود شاکر شد ، و همیشه  
خدمت بوجه رضا می کرد . حضرت بزرگوار قدس سره العزیز از خدمت شایسته او در اشد رضا بود .  
روزی به تفکر نشسته بود که روح مبطهر مقدس معطر<sup>۷</sup> منور حضرت نبی صلی الله علیه و سلم  
حاضر شد و گفت : ای تاج العطایی ! قبول سنت من مبارکت باد ! اما نزدیکی و قربان چرا نباید کرد ؟ که  
غرض از نکاح وجود ولد است چنانکه فرموده شده است : تناکحوا توالد و اتکثروا فانی اباهی بکم  
الامم یوم القیامة ولو بالسقط ، ظاهر چنانست که ولد صالحی<sup>۸</sup> خدای تعالی کرامت کند . و این بی قربان  
و تمتع به حصول نیاید . و این مسئله پیش تو نیک معلوم است ، دیده و دانسته چرا این نوع می کنی ؟  
و دیگر بدانکه از پشت تو دو فرزند نرینه خواهد<sup>۹</sup> به وجود آمدن ، که هادی سبیل الله و مهدی راه  
شریعت حبیب الله خواهند بود . و دیگر ناکح را به منکوحه خود پا دراز کرده به فراغت در فراش راحت  
افتادن بهتر از عبادت نافله است . این عبادتها که می کنی نوافلی بیش نیست . این بگفت و غایب شد  
بزرگوار به فور<sup>۱۰</sup> از تفکر خود باز آمد و به خود بگفت : ای تاج العطایی ! فی الواقع آنچه چنانست که آن

۳ - ب ، ت : + تبارک و ۴ - ب ، ت : + و تقدس

۱ - ت : روزی ۲ - ب : - در من عاجزه

۵ - ت : باشی ۶ - ب : رضای حضرت خداوند تبارک و تعالی ۷ - ب : توقع گشتن نکرد بلکه به خاطر نآورد

۸ - ب : + مقدس ۹ - ب : صالح ۱۰ - ب : خواهند ۱۱ - ب ، ت : بالفور

حضرت فرمود<sup>۱</sup> . چند گاهست که این منکوحه در نکاح تست ، یک بار به گرد او نگشتی و بزه مند گشتی . آخر آن حضرت روانداشت که در بزه بمانی و ترا آگاه ساخت . بعد ازین آن<sup>۲</sup> کن که آن حضرت فرمود<sup>۳</sup> و<sup>۴</sup> منکوحه خود را طلب نمود و این واقعه را بدو گفت و طرح زن و شوهری در میان آمد . همان شب هفتاد مرتبه قربان<sup>۵</sup> کرد . و در همان شب معلوم شد که عنایت الهی از صلب پدر به<sup>۶</sup> رحم مادرست ، زن نیز خبردار گشت . علی الصباح برخاست و آب غسل مهیا کرد ، بعده گفت : ای خواجه! مدعای من زمین بود که امشب حق سبحانه و تعالی عطا فرمود ، دیگر نفقه تن خود را به تو بخشیدم . بزرگوار فاتحه را حق وی خواند و دیگر هم فراش نشدند . چون وقت ولادت رسید ، دو فرزند نرینه معآبه وجود آمدند . حسن و حسین نام کردند . و در تربیت فرزندان سعی نمودند و تربیت کردند<sup>۷</sup> . و در هفت سالگی از هر دوی ایشان بعضی از امور غریبه<sup>۸</sup> مشاهده گشت . حضرت بزرگوار شکر بسیار به حضرت<sup>۹</sup> بروردگار آورد و همان روز که از فرزندان خود این امور غریبه مشاهده کرد ، آرزوی خود شکست و وفات کرد .

بعد از وفات فرزند کلان ایشان یعنی حسن در خواب دید که پدرش حاضر شد و گفت : ای فرزند! تا حیات والده است<sup>۱۰</sup> در خدمت او باش . بعد از آن برادر خود حسین را همراه ساز و راه مکه گیر که مدفن تو و برادر تو<sup>۱۱</sup> آنجاست . این بگفت و غایب شد . والله اعلم بالصواب<sup>۱۲</sup> .

- |                      |   |                |           |               |
|----------------------|---|----------------|-----------|---------------|
| ۱- ت : فرمودند       | ۲- الف : آن                                       | ۳- ت : فرمودند | ۴- ب : پس | ۵- ب : قربانی |
| ۶- الف ، ت : بر      | ۷- ب : - و تربیت کردند                            | ۸- ب : غیبیه   |           |               |
| ۹- الف ، ت : در حضرت | ۱۰- ب : ای فرزند مادام که والده ات در حیات است در |                |           |               |
| ۱۱- ب ، ت : + در     | ۱۲- ت : + والیه المرجع والمآب                     |                |           |               |

## فصل شانزدهم

بزرگ زاده‌ها هفده سال بعد از وفات پدر در ملازمت مادر خود بودند، آنگاه والدۀ ایشان نیز وفات کرد<sup>۱</sup>. والدہ را دریلی پدر خود دفن کردند و هفت روز در مزار والدین خود بودند، بعدہ بہ وصیت پدر خود بہ اتفاق یکدیگران<sup>۲</sup> سفر مکہ اختیار کردند، بہ ہفتادتن درویش کہ پدر ایشان قدس سرہ العزیز آنہا را<sup>۳</sup> تربیت کردہ بود. یک ماہہ راہ رفتہ بودند کہ از<sup>۴</sup> قطاع الطريق جمعی پیش آمدند و در مقام حرب شدند. بزرگ زادہ ہا پیش رفتند و دست برداشتند و دعا کردند<sup>۵</sup>، و درویشان آمین گفتند. هنوز از دعا دست<sup>۶</sup> باز نداشتہ بودند کہ بہ قدرت حق سبحانہ و تعالی جل قدرتہ<sup>۷</sup> ہمہ نگوسار<sup>۸</sup> شدند، و مسلمانان ازین بلا بہ دعای بزرگ زادہ ہا خلاص شدند.

چند روز دیگر رفتہ بودند کہ گذر ایشان بہ بیشہ (ای) افتاد و شب درآمد. از درندہ ہا بی قیاس گرد آمدند و بہ درویشان و مرکب ہای ایشان<sup>۹</sup> حملہ کردند. درویشان بہ لرزہ آمدند<sup>۱۰</sup>، والتجا بہ بزرگ زادہ ہا کردند<sup>۱۱</sup>. بزرگ زادہ حسن پیش رفت و گفت: ای جانوران! نام من حسن است، و بازگشتن شما یان از پیش من بی آسیب احسن است<sup>۱۲</sup>. این بگفت و قدم پیش نہاد. جانوران ہمہ سرفرود آوردند و زمین بوسیدند و بازگشتند. یکی از میان درویشان زبان دراز کرد و گفت: ای بزرگ زادہ! این ہمہ قوت ولایت از کجا حاصل آمد بی ریاضت؟ شیخ حسن گفت: من ہادی سبیل اللہ ام، کہ حضرت رسول صلی اللہ علیہ و علی آلہ واصحابہ<sup>۱۳</sup> وسلم مرا بہ این صفت یاد کردہ است، پیش از مرتبہ وجود. پس کسی کہ آن حضرت بہ کمال لطف آن کس را بہ این صفت یاد کردہ باشد، از وی این مقدار چیزہای جزوی صادر نشود، چگونہ بود، و چہ نوع راہبر باشد؟ علی هذا القیاس تا بہ مکہ رسیدن چند بار اینچنین کرامت ازین بزرگواران ظاہر شد. آخر بہ مکہ معظمہ رسیدند و بہ طواف توفیق یافتند. در اثناء طواف اشارت شد و بشارت رسید کہ: ای ہم نام فرزندان من! شما یان را طواف مقتل فرزندم حسین باید کرد. در همان لحظہ بہ این درویشان رو بہ کربلا کردند و رسیدند و طواف کردند. و یک شب آنجا بودند. فردایش خواجہ زادہ محمد حسین وفات یافت. روز دیگر آنجا بودند. اورادر همانجا دفن کردند، ولیکن صورت قبر نیستند و بہ مکہ بازگشتند. و شیخ حسن در مکہ بماند، و درویشان را رخصت داد، و دہ سال مجاور کعبہ بود، بعد از آن وفات کرد. واللہ تعالی اعلم بالصواب<sup>۱۴</sup>.

۱ - ب : خدمت	۲ - ب : وفات یافت	۳ - ب : یکدیگر	۴ - ب : - آنہارا	۵ - ت : - از
۶ - ب : دست برداشتہ دعا کردند	۷ - ب : هنوز دست از دعا	۸ - ب : - جل قدرتہ	۹ - الف : نگوسار	۱۰ - ت : + را
۱۱ - ب : بہ لرزہ افتادند	۱۲ - ب ، ت : آوردند	۱۳ - ب : - از پیش ... است	۱۴ - ب : - و علی آلہ واصحابہ	۱۵ - ب ، ت : + والیہ المرجع والمآب

## باب سی و نهم

در تذکره<sup>۱</sup> احوال و ذکر<sup>۲</sup> اوضاع و اطوار و کرامات و مقامات شیخ شیخان، و ولی و لیان، و نور یمان، و مغفور غفران، و مرحوم رحمان، و محب سبحان، و عدو شیطان، و بنده خاص<sup>۳</sup> ملک دیان، شیخ الشیوخ و قطب زمان حضرت شیخ<sup>۴</sup> عبدالرحمن قدس الله تعالی<sup>۵</sup> سره و رحمة الله علیه<sup>۶</sup> و برکاته، که مردی بود از اولیاء کبار، و از اکابر طریقت، و از<sup>۷</sup> اعرف<sup>۸</sup> شریعت، و موصل منازل حقیقت، و منسوب به حلب بود. و از جانب مادر نسبت به امیرالمؤمنین<sup>۹</sup> ابی بکر صدیق رضی الله عنه داشت. و در اوایل حال خرما فروشی می کرد و عشرت<sup>۱۰</sup> طلب بود. و همیشه به سود و ریا عامل بود. اگرچه خرماستان وی موروثی بود، اما به همین صفت حرام محض ساخته بود. رفته رفته درین امر سعی بیشتر نمود. آخر الامر به قهر قهار پیش آمد، و در خرماستان وی آتش افتاد بی قصد کسی، آنچنانکه اثری از خرماستان وی نماند. بسیار متألم شد، و فرزندانش خود را پرتاب کرد، و سر خود گرفت و جلای وطن شد<sup>۱۱</sup>، و روبه آوارگی نهاد و به سوی عجم روان شد. آخر در هری قرار گرفت. آن جا نیز باغی خرید<sup>۱۲</sup> که هفت بیخ تا ک داشت. تربیت نیک کرد. از هر بیخی هفتاد من به سنگ شرعی انگور حاصل شد. این همه انگور را شراب می ساخت و به یاران خود می خورد به لهو طرب. مدت چهل سال برین گذشت.

روزی در فصل بهار قطار مرکب بکراء گرفت و به باغ می رفت از برای شراب آوردن، که در راه آوازی به گوش او آمد<sup>۱۳</sup> که: ای عبدالرحمن! بدانکه نام تو عبدالرحمن است نه عبدالشیطان! تا چند به فرموده شیطان لعین عمل می کنی، و فریفته او می باشی؟ و از نام خود که عبدالرحمن است شرم نداری، و از روح جدت شرمسار نیستی. تا چند بوالهوسی می کنی؟ یکی به جانب ماهم می توان آمدن که آخر آمدنست<sup>۱۴</sup>.

۱- ب، ت: ذکر	۲- ب، ت: تذکره	۳- ب: حضرت	۴- ت: شیخ	۵- ب، ت: تعالی
۶- الف: علیه	۷- ب، ت: از	۸- الف، ت: عارف	۹- ب، ت: نسبت به حضرت امیرالمؤمنین	
۱۰- ب، ت: عشرت	۱۱- ت: سوخت	۱۲- ب: جلای وطن شد	۱۳- ب: باغی گرفت	
۱۴- ب: آوازی شنید که		۱۵- ب، ت: آمدنست		

عبدالرحمن چون این ندابشنید از خود رفت و حیران شد، به خود گفت: ای عبدالرحمن! این چه نوع آوازی بود که شنیدی؟ فی الواقع آنچنانست که می شنوایند! ازین فعل و کردار خود بازگرد و توبه کن. فی الحال توبه کرد، و تأسف بسیار از افعال سابقه خورد و ندامت بیشمار کرد و بازگشت. چند قدم آمده بود که باز آواز آمد که: ای عبدالرحمن! این بار هم آن بکنی<sup>۱</sup> که پیش ازین می کردی، چون یاران تو منتظرند<sup>۲</sup> به این که خواهی آوردن. آن بود که بازگشت و به باغ رفت و سرخمی برگشاد، و خیکها پر ساخت و به مرکبان<sup>۳</sup> بار کرد<sup>۴</sup> و آورد. فی الواقع یارانش منتظر بوده اند<sup>۵</sup> که رسانید. همه خوشحال شدند و مجلس آراستند و عبدالرحمن را ساقی ساختند و کاسه دار کردند. و<sup>۶</sup> او کاسه داشت. فرمودند که: بنوش<sup>۷</sup>! او چون<sup>۸</sup> در راه توبه کرده بود، اجتناب نمود و تأخیر کرد. الحاح کردند که: بنوش! وی اهمال کرد. درین زمان<sup>۹</sup> باز آواز آمد که: ای عبدالرحمن! چه وقت اهمال است؟ باید نوشیدن! چون این بشنید، نوشید، دید که شربت<sup>۱۰</sup> شیرینی که از عسل هم شیرینتر. به خود گفت: عجب حالی که شرابی که<sup>۱۱</sup> چون زهر تلخ بوده باشد چون عسل شیرین گردد! باز به خود گفت: ای عبدالرحمن! چه محل تعجب است که حق سبحانه و تعالی اگر خواهد زهر را شیرین سازد<sup>۱۲</sup> این خود آب انگور است. از خود قیاس کن که چه نوع آدم بودی که<sup>۱۳</sup> امروز به قدری به حال آمدی. و به یاران داد<sup>۱۴</sup> همه چشیدند، دیدند که چون عسل مصفا شیرین<sup>۱۵</sup> در مذاق ایشان ظاهر شد. همه گفتند: ای عبدالرحمن! مگر شربت آوردی به مایان<sup>۱۶</sup>؟ عبدالرحمن گفت: ای یاران! این همه شربت از کجا بیارم<sup>۱۷</sup>؟ همان شراب دایمیست که باز آوردم، امروز اینچنین شده است. بعده واقعه سابقه را بیان کرد. همه گفتند: قدرت مرخدای راست هرچه خواست<sup>۱۸</sup> کرد، و هرچه خواهد بکند! و آیت «ربنا ظلمنا انفسنا» [الاعراف: ۲۳] خواندند، و در همان مجلس<sup>۱۹</sup> توبه کردند و بازگشتند، و از کرده ها پشیمان شدند و گفتند: ای عبدالرحمن! تو می باید که در میان این جماعت شیخ باشی، زیرا که به این دولت ابدی و سعادت سرمدی به سبب تو مشرف شدیم، و تو راهبر مایان شدی، زیرا که معنی شیخ جز این نیست که راهبر جماعتی باشد و طریق راست نماید. هیچ راه راست به ازین نیست که جمعی را از راه فسق بازداشتی، و به دولت توبه مشرف ساختی،

۱- ب: آواز	۲- ب، ت: آن میکن	۳- ب: منتظرند	۴- ب: بمرکبها	۵- ب: بازگرد
۶- ب: منتظر بودند	۷- ب: چون	۸- ب: بخور	۹- ب: چون او	۱۰- ب: حین
۱۱- ب: باید نوشید	۱۲- الف: شربتی	۱۳- ب: که	۱۴- ب: شیرین می سازد	
۱۵- ب: که	۱۶- متن تق، جمیع نسخ: داشت	۱۷- ب: شیرین	۱۸- ب: به مایان	
۱۹- ب: از کجا آرم	۲۰- ت: خاست	۲۱- ب، ت: همه		

و از ملوثات افسق مطهر گردانیدی ، و در زمره «ان الله يحب التوابين ويحب المتطهرين» [البقره : ۲۲۲] بدرج ساختی . باشد که <sup>۱</sup> حق سبحانه و تعالی زیاده برین چیزها به لطف عمیم خود به تو کرامت کند . در همین سخن بودند که آوازی به گوش او آمد که : ای عبدالرحمن ! رحمت حق سبحانه و تعالی و عنایت عام او کم نیست ، مردانه باش و هر چه گویند قبول دار ! چون <sup>۲</sup> این بشنید ، سخن این جماعت را قبول کرد و گفت : ای یاران ! آن کنید که می خواهید ، باشد که خدای <sup>۳</sup> تعالی جل جلاله این مرتبه را <sup>۴</sup> به این بنده ضعیف به عصیان آلوده خود کرامت کند . یارانش چون این سخن از عبدالرحمن شنیدند ، خوش شدند و شکر بسیار به درگاه خداوندی <sup>۵</sup> کردند و گفتند : الحمد لله ! که شیخ ما از جنس باشد ، و همان روز به صفت شیخی یاد کردند . چون آن روز به آخر آمد و <sup>۶</sup> شب در آمد ، شیخ غمگین <sup>۷</sup> متالم در گوشه خانه خود بنشست که : این چه تهمت بود که بر خود زدم ؟ که جماعتی مرا شیخ اعتقاد کنند ، و در من این صفت نباشد .

در همین اندیشه بود که آوازی به گوش او آمد که : ای عبدالرحمن ! چه غمگین و متالمی ؟ کسی را که " حق " سبحانه و تعالی به این صفت موصوف سازد ، نخواهد بی این صفت داشتن . چون این ندا شنید از خود غایب شد . در غیبت خود دید که شخصی ظاهر شد و گفت : ای عبدالرحمن ! بیا آب بازی کنیم ، و به لب آب کلانی " برد " <sup>۸</sup> . و هر دو برهنه شدند <sup>۹</sup> و آب بازی کردند . و آن شخص شیخ را گرفت و چند بار در آب غوطه داد و بر آورد و گفت : ای عبدالرحمن ! این بار برو و درویشان را به راه حق تعالی <sup>۱۰</sup> بکش و مرا فردا شب چشم دار . چون شیخ به خود باز آمد دل خود را روشن یافت ، چون آینه صیقل یافته . دست نیاز در حضرت بی نیاز برگشود و گفت : پاکا و پروردگارا ! من عاصی که چندین سال در فسق و عصیان بودم ، امروز به لطف خود راه طاعتم فرمودی ، و توبه ام دادی ، و از چاه ضلالت بر آوردی ، و از زندان ملامت برکشیدی و از همه خلاصیم کرامت کردی ، من بعد آن طریق <sup>۱۱</sup> سابقه را ننمایم و شیطان علیه اللعنة را بر من بیچاره مسلط نگردانی ، و این راه راست که کرامت کردی در رفتن آن استقامت کرامت فرمایی و درین بادیه بی پایان تنهایم روا مداری . درین مناجات بود که آوازی به گوش <sup>۱۲</sup>

- |                                |                   |                                      |                       |
|--------------------------------|-------------------|--------------------------------------|-----------------------|
| ۱ - متن تق ، جمیع نسخ : ملوسات | ۲ - ب : + حضرت    | ۳ - الف : - چون                      | ۴ - ب : + تبارک و     |
| ۵ - ب ، ت : - را               | ۶ - ب ، ت : + حال | ۷ - ب : در درگاه حضرت آفریدگار کردند | ۸ - ب : - آنروز ... و |
| ۹ - ب : - غمگین و              | ۱۰ - ب : - که     | ۱۱ - ب : خدای                        | ۱۲ - ب : رسیدند       |
| ۱۳ - ب : - و هر دو برهنه شدند  | ۱۴ - ب : سبحانه   | ۱۵ - ب : سبحانه                      | ۱۶ - ب : طریقه        |
|                                |                   |                                      | ۱۷ - ب ، ت : + او     |



آمد که : ای عبدالرحمن! بدانکه حق سبحانه و تعالیٰ بخشندهٔ عام است به تخصیص بخواهی . ترا چه غم از حوادث روزگار ؟<sup>۱</sup> و دیگر بدانکه نام تو عبدالرحمن است، از تو به خلق خدای تعالیٰ فیضها خواهد رسید .

عبدالرحمن چون این سخن بشنید خوشحال شد و گفت : الحمدلله ! که مژدهٔ خیر رسید . و منتظر آن بود که وعده به میعاد آید<sup>۲</sup> . چون شب در آمد ، نیم شب بود که عزیزی به سروقت این بزرگوار تشریف آورد و گفت : ای عبدالرحمن! مژده مرترا که<sup>۳</sup> از اولیاء کبار گشتی ذاتاً ! اما حیات خود را موافق ذات خود گردان ! بزرگوار گفت : منت دارم ، و هر چه فرمایی آن کنم . حضرت بزرگوار گفت : ای عبدالرحمن! ریاضت پیش گیر تا حیات به ذات موافق گردد . شیخ به فرمودهٔ آن بزرگوار به ریاضت قیام نمود و مجاهده اختیار کرد و یاران خویش<sup>۴</sup> را نیز به ریاضت ترغیب نمود .

روزی نشسته بود که آوازی آمد که : ای عبدالرحمن! اگر خواهی که شیخ کامل و مکمل گردی و هریک ازین یاران تو صاحب ولایت شوند ، ترا به غار بوالعلا باید رفت ، که کار تو و کار یاران تو آنجا خواهد به کمال رسید<sup>۵</sup> . چون این ندابشنید سر به سجده برد<sup>۶</sup> و گفت : الهی ! منت مرتراست<sup>۷</sup> . من بی منت خواهم رفت ، ولیکن راهبر ندارم . به خودی خود راه به کجا توانم بردن ؟ دوباره آواز آمد که : ای عبدالرحمن! قدم در راه بگذار ، و از نامعلومی راه غم مخور ، که در منزل اول راهنمون خواهد رسید چون این ندابشنید ، به فور<sup>۸</sup> برخاست<sup>۹</sup> و روبه راه کرد . روز به آخر آمد ، و منزل به دشتی واقع شد که آب بود و نه آتش و نه هیزم و نه خوردنی . درویشان را جوع و عطش غالب آمد ، به شیخ اظهار این معنی کردند . شیخ گفت : ای یاران! صبر کنید که در حق این درویش وعده بسیار است ، و طاقت پیش آرید و امیدوار باشید که " حق سبحانه و تعالیٰ رزاقست ، این همه بنده های خود را در همچو " صحرا بی نخواهد گرسنه و تشنه ماندن<sup>۱۰</sup> . بزرگوار در همین سخن بود که سفره (ای) از عالم غیب پیداشد و در نظر حضرت قدس سره العزیز قرار گرفت . بزرگوار دست برداشت و دعا کرد . آنگاه درویشی را فرمود که ای درویش!<sup>۱۱</sup> خادم این خوان کرم تو باش . آن درویش برخاست و به فرمودهٔ شیخ قدس الله سره العزیز

۱ - ب : - و تعالی  
۲ - ب : ترا از حوادث روزگار چه غم  
۳ - ب : آمد  
۴ - ب : خویشین  
۵ - ب : به کمال خواهد رسید ، ت : خواهد به کمال رسیدن  
۶ - ب : ت ، ت : + که  
۷ - ب : ب : + که  
۸ - ب : ب : + که  
۹ - ب : ب : + که  
۱۰ - ب : صحرای تشنه و گرسنه نخواهد ماندن ۱۴ - ب : - ای درویش  
۱۱ - ب : ب : + که  
۱۲ - ب : ب : + که  
۱۳ - ب : صحرای تشنه و گرسنه نخواهد ماندن ۱۴ - ب : - ای درویش

خادم شد<sup>۱</sup> و فتوح را<sup>۲</sup> بخش کرد. و هریک ازین درویشان به قدر وسع و طاقت لقمه برداشتند. و بعد از دفع جوع شیخ باز تکبیر گفت، آنگاه سفره از میان غایب شد. این بار احتیاج به آب افتاد. بزرگوار سر مراقبه فرو برد. از هاتف آواز آمد که: ای عبدالرحمن! نام بزرگ حق سبحانه و تعالی بر زبان ببر، مدد از روح مقدس حضرت نبی<sup>۳</sup> صلی الله علیه وسلم بطلب، و همت از باطن پر نور مربی خود او پس زنی که او راهبر تست درین راه بخواه، و عصای خود را بفشر، به فرمان خدای عزوجل شاید که آب بدید آید. شیخ به فرموده این ندابه آن مشغول شد و فرمود که: ظرفی بیارید. الآن ظرفی حاضر آوردند. حضرت شیخ عصای خود به دست گرفت و سخت بفشرد. به فرمان رب البحور از نوک عصا آب روان شد. این چهل و یک تن درویش رفع تشنگی کردند. دوازده روز راه رفتند، راتبه همین بود. و آخر روز پای همه درویشان از رفتار باز ماند. چون شب درآمد، شیخ<sup>۴</sup> متوجه و متفکر در خوابگه رفت. هنوز چشمش به خواب نرفته بود که یکی آمد و شیخ را به گوشه برد و گفت: ای عبدالرحمن! آگاه باش که به منزل معهود رسیدی. این باز ایستادن پای درویشان از قوت رفتار علامت آن است، ازین ممر غمگین مباش<sup>۵</sup>. حضرت شیخ قدس سره العزیز<sup>۶</sup> گفت: ای بزرگوار! این غار<sup>۷</sup> چه نوع غار است که اتمام کار درویشان حواله بر آن است، و او کجاست؟ آن بزرگوار گفت: ای عبدالرحمن! او عبادتگاه<sup>۸</sup> دریس علیه السلام است<sup>۹</sup>، که آن حضرت در آنجا بیست سال عبادت کرده است. و او "در تک همان درخت است که می بینی. فردا روز<sup>۱۰</sup> از نماز چاشت برمی گردی و به جمیع درویشان خود می روی و می گویی که: ای درخت برخیز! که فرمان است. درخت<sup>۱۱</sup> در بیجاشدن و کناره گرفتن بیچاره است. این بیگفت و غایب شد. بزرگوار به شوق باز گشت و به خوابگه خود آمد. علی الصباح درویشان آمدند و عرض حال خود به شیخ گفتند. شیخ گفت: ای یاران! ما نیز این حال داریم. غالباً رسیده ایم به منزلی که باید رسید. درویشان گفتند: ای بزرگوار! در همچین<sup>۱۲</sup> صحرایی که غیر از یک بیخ درخت چیزی نیست<sup>۱۳</sup> غار چه می طلبید؟ شیخ گفت: ای درویشان! پایهای روان شمایان که محض از برای رسیدن غار بو العلا به راه در آمده بودند از رفتار باز ماندند. بدانید که این نشانه رسیدن است به غار معهود. درویشان

- ۱- ب: درویش به فرموده شیخ قدس سره العزیز برخاست و خادم شد  
 ۲- الف: - و فتوح را  
 ۳- ب: حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم ۴- ب: شیخ  
 ۵- ب: این باز ایستادن ... غمگین مباش  
 ۶- ب: قدس سره العزیز  
 ۷- ب: غار  
 ۸- ب: ای عبدالرحمن  
 ۹- ب، ت: حضرت ۱۰- ب: ادریس است علیه السلام  
 ۱۱- ب: او  
 ۱۲- ب: روز  
 ۱۳- ب: درخت ۱۴- متن تق، در جمیع نسخ: همچو صحرایی  
 ۱۵- الف: چیست

به رغبت، این قول شیخ را قبول نکردند. شیخ گفت: تا چاشت صبر کنید. چون چاشت شد شیخ به ادای چاشت مشغول شد و ادا کرد، آنگاه درویشان را پیش خود طلب کرد و گفت: ای درویشان! این بار وقت آن<sup>۱</sup> شد که بر سر غار رویم. همه درویشان برخاستند<sup>۲</sup> و از پی شیخ شدند<sup>۳</sup>. شیخ پیش درخت رفت، دست برداشت و دعا کرد<sup>۴</sup>. بعد از آن گفت که<sup>۵</sup>: ای درخت برخیز! که فرمان اینچنین است. درخت فرمان برداشت و از جای خود برخاست و کناره گرفت. دیدند که دری گشاده شد. شیخ قدم پیش نهاد و درون رفت. و درویشان از پی درآمدند، دیدند که<sup>۶</sup> صومعه (ایست) و دروی یک تاه ریسمان سیاه و بس. شیخ چون این بدید، گریه آغاز کرد و گفت: ای درویشان! هوش دارید که مردان خدا چنین جاهارا<sup>۷</sup> اختیار کرده اند، و ریاضت کشیده اند، تا به مقصود رسیده اند. و آن ریسمان را به گردن خود انداخت و خود را بیاویخت، و سه شبانه روز بایستاد، بعده در آن صومعه<sup>۸</sup> متبرکه ده سال ریاضت کشید. و لقمه از خوان کرم حق سبحانه و تعالی که<sup>۹</sup> روز اول رسیده بود بلا تأخیر و توقف می رسید. و آب نیز همان<sup>۱۰</sup> نوع که کرامت شده بود کم نمی شد. این چهل و یک تن درویش درین ده سال همه به کمال رسیدند، و شیخ به مقصود خود مشرف شد.

روزی نشسته بودند که درویش غیاث الدین برخاست و گفت: ای شیخ بزرگوار! همین زمان قطب روی زمین از عالم رفت، مژده مرترا که قائم مقام او ترا نصب کردند و اقبال سعادت ابدی میسر گشت، مستعد باش! شیخ تبسم کرد و گفت: ای غیاث الدین! تو حالا خبردار شدی، پیش ازین پنج سال این مقام برفقیر تعیین شده بود و میسر گشته و من ملتفت نشده بودم، و این متوفی را درین مدت به عاریت نصب کرده بودند. به این مقدار فریفته شدی؟ همت درویش او بود نه این، زیرا که این نوع<sup>۱۱</sup> امور منزل است نه مقصود. این بگفت و روبه آسمان کرد و گفت: الهی! به این امر مرا مبتلا نگردان!<sup>۱۲</sup> باز غیاث الدین زبان برگشود و گفت: ای شیخ! از همچو مرتبه عالی اجتناب از بهر چیست؟ شیخ گفت: از برای آن که صاحب این منصب می باید که جمیع ملک و ملکوت را هر روز سیر کند و تفحص احوال مافیها بکند، غیر ازین<sup>۱۳</sup> مشغولی دنیا و تشویش چیزی نیست. پس درویش من حیث انه که<sup>۱۴</sup> درویش است باید که ازین نوع چیزها دور باشد و به دوست نزدیک.

۱ - الف : - آن	۲ - ب : برخاستند	۳ - ب : + و	۴ - ب : دست برداشته دعا کرد
۵ - ب : - که	۶ - ت : - که	۷ - ب : یاران	۸ - الف : - را
۹ - ت : - که	۱۰ - ب : - نوع	۱۱ - ب : مگردان	۱۲ - الف : ازین غیر
۱۳ - الف : ازین غیر	۱۴ - الف ، ب : - که		

در همین سخن بود که حضرت خواجۀ زنده دلان به خواجہ ابوالفیض الہی حاضر آمدند، و از شاہخ اویسیہ رضوان اللہ علیہم اجمعین بہ ہفتاد و پنج تن از اکابر ایشان بہ خواجہ ہا در عالم معنی نیز حاضر آمدند. و غیر از شیخ و درویش غیاث الدین ازین واقعہ ہیچ درویش دیگر خبردار نشد.<sup>۱</sup> و لباس طہیبت حاضر آوردند و التماس کردند کہ: ای شیخ! این لباسیست کہ پیش ازین پنج سال بر قامت تو دوختہ شدہ بود تو نیز خبر داشتی<sup>۲</sup>، چون وقت مقتضی این نیافتاد پوشیدی<sup>۳</sup>. امروز کہ قطب عالم از عالم<sup>۴</sup> رخت برداشت، لابد تعلق بہ تو گرفت، چون دراصل ہم از آن تو بود، و محل رسید باید پوشید. حضرت شیخ قدس سرہ العزیز بر پای خواست<sup>۵</sup> و در مقام عذر شد و قبول نکرد. ہر چند زور کردند باضی نشد. درین حین آوازی بہ گوش وی<sup>۶</sup> آمد کہ: ای عبدالرحمن! مگر بندہ نیستی کہ امر خواجہ خود را قبول نداری؟ این ندا چون<sup>۷</sup> بشنید بیچارہ شد و از سربہ چارگی<sup>۸</sup> قبول کرد. همان لحظہ بلا تأخیر و توقف پوشانیدند<sup>۹</sup> و فاتحہ خواندند و مبارکباد کردند، و بعضی امور را بہ گردن آن بزرگوار کردند بہ تخصیص تربیت درویشان را. آن بود کہ<sup>۱۰</sup> آن چہل و یک تن درویش کہ در خدمت و ملازمت آن بزرگوار بودند ہمہ را در همان روز تربیت کرد و بہ کمال رسانید. آنگاہ اشارت شد و بشارت رسید کہ<sup>۱۱</sup>: ای عبدالرحمن! غرض از حوالہ کردن تو بہ این غار ہمین بود کہ کارتو تمام شود، و مستحق تربیت درویشان گردی، و ایشان نیز کامل شوند. این بار کہ وعدہ بہ آخر آمد، دیگر ہیچ مانع نیست کہ بیرون روی و در میان مردم باشی. بہ این مژدہ<sup>۱۲</sup> شیخ از غار بیرون آمد، و رخصت از غیبیان خواست. و آن درخت بید کہ اول بود شیخ اشارت کرد کہ: ای درخت! باز گرد بہ جای خود کہ ما بہ وطن خود بازگشتیم. چون درخت این سخن از<sup>۱۳</sup> شیخ بشنید سرفرود آورد، آنگاہ بہ جانب غار روان شد، و در دهن غار همان نوع کہ اول بود بایستاد، و دهن غار ناپدید شد. آنگاہ شیخ روان شد. بعد از چند روز بہ ہری آمد<sup>۱۴</sup>. مدت پنج سال شیخ<sup>۱۵</sup> در ہری بود. و در آنجا شیخ<sup>۱۶</sup> در مرتبہ قطبیت سیصد مرید پرورد. و در زمان حیات خود<sup>۱۷</sup> درویش غیاث الدین را خلیفہ گذاشت، و پیر تلقین نیز ساخت و درویشان را باوی مطیع گرداند<sup>۱۸</sup>.

۱- ب: + تعالی	۲- ت: خبردار نشدند	۳- ب: دوختہ بودند و تونیز خبردار بودی
۴- ب: - چون وقت ... پوشیدی	۵- ب: - از عالم	۶- الف: خواست
۷- ب: - او		
۸- ب: - چون این ندا	۹- ب: - از سربہ چارگی	۱۰- ت: پوشانید
۱۱- ب: - ت: - بود کہ	۱۲- ب: - کہ	۱۳- ب: - ت: + کہ
۱۴- ب: - حضرت	۱۵- ت: آمدند	۱۶- ب: - شیخ
۱۷- ب: - شیخ	۱۸- ب: - خود	۱۹- ب: - گردانید

روزی در خلوت خود نشسته بود کہ 'روح مربی آن حضرت کہ حضرت خواجہ اویس<sup>۲</sup> است رحمة اللہ تعالیٰ علیہ، حاضر شد وگفت: ای عبدالرحمن! ہشتاد سال عمر دیدی وازین جملہ بیست وپنج سال ریاضت کشیدی و بہ مقصود خود<sup>۳</sup> رسیدی، این بار مصلحت آن است کہ بالکلہ از دنیا و مافیہا چشم پوشی و بہ دوست پیوندی، کہ دروی مژدہ نجات وچندین درجاتست۔ این بگفت و غایب شد۔ بزرگوار چون این مژدہ بشنید، خوشحال شد۔ درویشان را جمع کرد، وچند<sup>۴</sup> سخن بروجہ وصیت ادا نمود، ومنتظر و مستعد نشسته بود کہ حضرت خواجگان وخواجہ ابوالفیض الہی حاضر آمدند۔ بزرگوار از آمدن این جماعت بسی خوشحال شد وگفت: ای یاران! مگر از برای مژدہ طلبی آمدہ اید؟ حضرت خواجہ زندہ دلان گفت: ای عبدالرحمن! مژدہ مرترا کہ بہ دوست خواہی پیوست، اما موقوف بہ آنست کہ امروز ترا بہ ملک ماچین باید سفر کرد کہ مدفن تو آنجاست و در ہمین روز بہ خاک باید رفت۔ شیخ گفت: مرا تنها باید رفتن؟ بزرگواران گفتند: خدای تعالیٰ دوستان خود را در ہمچنین صحرائی تنها ہرگز روادارد<sup>۵</sup>؟ مایان ہمہ در ملازمت خواہیم بود۔ فی الحال بزرگان واین چہل ویک تن درویش کہ ایشان را طی ارض حاصل شدہ بود، روان شدند۔ در طرفہ العین رسیدند بہ یک صحرائی کہ نہ آنجا<sup>۶</sup> آب است نہ آتش نہ مردم، غیراز تودہ ریگہا ہیچ نی<sup>۷</sup> حضرت خواجہ زندہ دلان گفت: ای عبدالرحمن! قرار داد ہمین است۔ شیخ خوشحال شد۔ درویشان گفتند: ای شیخ! چہ محل خوش حالیست کہ این نوع بادبہ (ای) حوالہ شود تو خوشحالی کنی<sup>۸</sup>؟ شیخ گفت: ای یاران! چون خوشحال نباشم کہ بی نام و نشان باشم۔ درویش آن است کہ جز خدای کسی او را نداند<sup>۹</sup>، بہ تخصیص در طبقہ اویسیہ کہ حضرت اویس قدس اللہ سرہ العزیز بہ جز نام از آن حضرت نماندہ است در جہان۔ این بگفت و جان بہ حق تسلیم نمود<sup>۱۰</sup>۔ درویشان حیران بماندند کہ درین صحرا آب طہارت را چہ چارہ کنیم<sup>۱۱</sup>؟ شیخ غیاث الدین گفت: غم مخورید کہ حق سبحانہ و تعالیٰ دوست خود را بی غسل نخواہد بہ خاک برد۔ و بہ روح شیخ خود متوجہ شد۔ از سینہ مبارک شیخ آواز آمد کہ: ای غیاث الدین بہ حضرت خواجگان عرضہ دار کہ در سر من حاضراند۔ بہ فرمودہ شیخ<sup>۱۲</sup>، شیخ

- |                       |                  |                                |              |
|-----------------------|------------------|--------------------------------|--------------|
| ۱- ب: کہ              | ۲- ب، ت: + قرنی  | ۳- ب: خود                      | ۴- ب: چندین  |
| ۵- ب: ای عبدالرحمن    | ۶- ب: گفت        | ۷- ب: صحرائی ہرگز تنہا روادارد |              |
| ۸- ب: + شیخ و         | ۹- ب: کہ آنجانہ  | ۱۰- ب: خوشحال باشی             |              |
| ۱۱- ب: اورا کسی نداند | ۱۲- ب: تسلیم کرد | ۱۳- ب: چارہ سازیم              | ۱۴- ت: + خود |

غیاث الدین! عرضه کرد. بزرگواران فرمودند: <sup>۱</sup> ای غیاث الدین! عصای شیخ خود را بگیر و بگویی به مدد شیخ عبدالرحمن چشمهٔ آبی روان شو! و بر زمین فروکوب. <sup>۲</sup> شیخ غیاث الدین عصای شیخ <sup>۳</sup> به دست گرفت و این بگفت و عصا بر زمین فروکوفت <sup>۴</sup> و برداشت. از نوک عصا به قدرت رب العزة <sup>۵</sup> چشمه از زمین در جوش آمد و روان شد شیرگرم. <sup>۶</sup> بزرگوار را به آب آن چشمه غسل دادند، و در همانجا دفن کردند. و چهل روز درویشان آنجا بودند، و بعد از آن متفرق شدند. و آن چشمه سالها روان بود، و روان خواهد بود. و آن منزل را یولچی کولی نام کردند. بعد از وفات آن بزرگوار شیخ غیاث الدین در خواب دید و گفت: ای شیخ! خدای با تو چه کرد؟ شیخ گفت: آن کرد که به حضرت خواجه اویس قرنی <sup>۷</sup> کرد. والله اعلم بالصواب <sup>۸</sup>.

۱- ت: + که      ۲- ب: روان شوگویان به زمین بکوب      ۳- ت: + خود

۴- ب: عصا به زمین کوفت      ۵- ب: به قدرت رب العزة از نوک عصا

۶- ب: چشمه آب روان شد و در جوش آمد شیرگرم، ت: چشمه از زمین در روان شد جوش آمد شیرگرم

۷- الف، ب: - قرنی      ۸- ت: + والیه المرجع والمآب

## فصل ہفدہم

بعد از وفات بزرگوار، درویشان چهل روز در سرخاک شیخ خود بودند، بعد از آن در صدد رخصت شدند. خلیفہ غیاث الدین متوجہ شد بہ روح پرفیض شیخ، و<sup>۱</sup> عرض حال مریدان کرد و رخصت از برای ایشان خواست<sup>۲</sup>. و رخصت گرفت، و اجازت داد. درویشان رفتند، و خود آنجا ہفت روز دیگر بود. روز ہشتم اشارت شد کہ<sup>۳</sup>: ای غیاث الدین! دیگر ترا نیز رخصت است، اما بہ طواف حضرت<sup>۴</sup> امام ذبیحہ باید رفت، و در زمان مراجعت بہ راہ دیگر باید آمدن<sup>۵</sup> کہ مسلمانان را اشتیاق طواف آن حضرت بسیار است، ولیکن از خوف تشنگی بہ طواف مشرف نمی توانند شد. و در آن راہ نیز ترا چنین چشمہ (ای) بہ عنایت خداوندی باید روان ساخت، و اگر توانی در آنجا لنگر بنا کن. چون این اشارت شد، شیخ غیاث الدین بہ فور<sup>۶</sup> برخاست و بہ طواف امام روان شد. بہ توفیق الہی بہ طواف موفق شد. و در اثنای طواف چیزها مشاہدہ کرد. و سہ روز در آنجا بود، روز چہارم مراجعت کرد و رو بہ راہ نہاد. نیم سنگ<sup>۷</sup> شرعی راہ رفتہ بود کہ گرگی ہمراہ شد و پیش پیش می رفت. شیخ گفت: ای غیاث الدین<sup>۸</sup>! انس گرفتن این جانور پی چیزی نیست. مگر بہ راہبری فقیر آمدہ است، کہ<sup>۹</sup> این راہ مخوف نامعلوم را بہ من بنماید، تا آن وعدہ وفا شود.

آن بود کہ می آمد<sup>۱۰</sup>، و بر سر راہ معہود رسید. شبی آنجا بود و گرگ نیز<sup>۱۱</sup>. شیخ در خواب دید کہ پیرش حاضر شد و گفت: ای غیاث الدین! منزل معین ہمین است کہ باید لنگر ساخت. شیخ غیاث الدین گفت: خوش باشد! مرا نیز بہ خاطر آمدہ بود. علی الصباح برخاست و دست برداشت و دعا کرد و گفت: الہی! تنہایم و نیت کار خیر دارم مرا مددگاری کرامت کن. هنوز مناجات تمام نکرده بود<sup>۱۲</sup> کہ یک گروہ جن حاضر<sup>۱۳</sup> آمدند، و اسباب ہمراہ آوردند، و در خدمت شیخ دست پیش کردند. و شیخ ہر یک را بہ کاری تعیین کرد. یکی ازین جنان گفت: ای شیخ! اول فکر آب باید کرد، آنگاہ بہ کار مشغول شد. شیخ گفت: مصلحت او چگونه بود؟ یکی گفت: سہ روزہ دور آب ہست همان را باید

۱ - ب: غیاث الدین بہ روح پرفیض شیخ متوجہ شدہ عرض

۲ - ب: و از برای ایشان رخصت خواست، ت: ایشانان

۳ - ب، ت: باید آمد ۶ - ب: در ۷ - ب، ت: بالفور ۸ - الف، ب: سنگ

۹ - ب: ای غیاث الدین ۱۰ - ب: کہ ۱۱ - ب، ت: و می آمد ۱۲ - ب: + بود

۱۳ - الف: بود ۱۴ - ب: حاضر

آورد. شیخ گفت: آن کنید.

آن بود که<sup>۱</sup> رفتند و شب در میان رسانیدند. همان روز که آب رسید، عمارت تمام شد و آب روان شد. و شیخ دو روز دیگر آنجا بود، بعده روان شد. آن روز تابیگاه راه آمد. شب در آمد و تشنگی به شیخ غالب آمد<sup>۲</sup>. شیخ عصای شیخ خود را بر زمین بزد<sup>۳</sup>. به قدرت رب العزة از سنگی آب بیرون آمد. شیخ اول گرگ را سیراب ساخت آنگاه خود آب خورد. علی الصباح یکی از عقب رسید که: ای مرد خدا! چه کسی، و از کجا پیدا شدی؟ و چه بلاء آب کلان در رود غیر معتاد بسته (ای) که شیر خواره (ای) داشتی افتاد و مرد؟ مرا به توقضیه شرعیه است. شیخ گفت: ای مسلمان! مرا خود قصد آن نبود که ضرری به مسلمانی رسد، بلکه مقصود من آن بود که<sup>۴</sup> نفعی به مسلمانان برسد. ترا چونکه ضرری شده است از سبب من بوجه خطا، شرعاً در خطا، ارش لازم خواهد آمدن. پی آن که پیش قاضی رویم، ارش بدهم. آن بود که<sup>۵</sup> صد تنکه<sup>۶</sup> سفید در میان داشت بر آورد و در<sup>۷</sup> پیش آن شخص ماند و گفت: ای مسلمان! هر چه<sup>۸</sup> دارم همین است. بگیر به ارش دختر شیر خواره خود<sup>۹</sup>. آن شخص این تنکه هارا<sup>۱۰</sup> بگرفت و قطع خصومت کرد. ازین سبب آن لنگر را لنگر ارشه<sup>۱۱</sup> نام کرد<sup>۱۲</sup> و روان شد. آن روز تابیگاه راه آمد، و بر سر دشت بر آمد. لنگر دیگر آنجا بنا کرد. او نیز در اندک روز به اتمام رسید. آن بود که<sup>۱۳</sup> شخصی ازین دشت بر آمد، پرسیدند که<sup>۱۴</sup>: شب کجا بودی؟ آن شخص<sup>۱۵</sup> گفت: او تورا قی بولا قی دا! از آن روز او تورا قی نام شد<sup>۱۶</sup>. و باز پرسیدند که: این شام کجا خواهی بود؟ اتفاقاً آن مرد<sup>۱۷</sup> شکسته زبان بود به نوعی که میان<sup>۱۸</sup> شین و سین و بی و پی فرق نتوانستی کردن. <sup>۱۹</sup> گفت: یوسام پولادا<sup>۲۰</sup> بولغایمن. همان کلام وی نام آن دیه و لنگر شد. و شیخ غیاث الدین در همان لنگر بود و در آنجا وفات کرد. والله اعلم بالصواب<sup>۲۱</sup>.

- |   |  |                     |
|---|--|---------------------|
| ۱- ب، ت: - آن بود که                      | ۲- ب: و به شیخ تشنگی غالب شد           | ۳- ب: به زمین زد    |
| ۴- ب: - که                                | ۵- ب، ت: - آن بود که                   | ۶- الف، ت: تنکچه    |
| ۷- ب: آنچه                                | ۸- ب: یارش دختر شیر خواره خود بگیر     | ۹- الف، ت: تنکچهارا |
| ۱۰- ت: آن لنگر را ازین سبب لنگر ارشیه نام | ۱۱- ب، ت: + تا این زمان لنگر معمور است | ۱۲- ب: - آن شخص     |
| ۱۳- ب، ت: رسید روز اتمام شخصی             | ۱۴- ب: - که                            | ۱۵- ب: - آن شخص     |
| ۱۶- ت: - مرد                              | ۱۷- ب: - میان                          | ۱۸- ب: - بولاقدا    |
| ۱۹- ب، ت: + والیه المرجع والمآب           |  |                     |



## باب چہلم

در تذکرہ شیخ دعوت مجیب ، و نقبارا نقیب ، و مبداء کرامات غریب ، و مظهر مقامات عجیب و بیماران دل را طیب ، و از سلسلہ مشایخ بانصیب ، و بہ درگاہ احدیت قریب ، شیخ عصر و قطب زمان حضرت شیخ <sup>۲</sup> حبیب قدس اللہ تعالی <sup>۳</sup> سرہ العزیز کہ مردی بود ولی مادرزاد و ولی زادہ . و صاحب کرامات قوی و مقامات عالی بود و مکاشف امور غیبیہ لحظہ لحظہ بود . و خارق عادت لمحہ لمحہ ظاہر می شد . اما در اوایل حال مردی بود طالب علم . و در زمان طالب علمی او را از علم رشدی نشد ، ولیکن در راہ طریقت او را نصیبہ تامہ <sup>۴</sup> ، و از روح مقدس حضرت امیر المؤمنین علی کرم اللہ وجہہ تربیت عامہ <sup>۵</sup> و در او ان تحصیل گاہ گاہ او را امور غریبہ مشاهده می شد .

روزی <sup>۶</sup> بہ خود گفت : ای حبیب ! این چہ نوع چیز ہاست کہ من می بینم ؟ و این مقدمہ جنون است ، غالباً مرا از علم نصیبی نیست . درویشی <sup>۷</sup> بود کار دیده از وی پرسید کہ <sup>۸</sup> : ای درویش ! این نوع امور مرئی می شود ، نمی دانم کہ چیست ؟ آن درویش گفت : ای حبیب ! مگر ترا از جایی نظر است کہ مدد می کند و ترا بہ این عنوان می فریبد . شیخ گفت : دور نیست . شبش گریہ بسیار کرد و بہ خدای تعالی نالید و گفت : کریم ! مگر از علم شریف بہ من عنایت نخواہی کرد ؟ کہ سالہاست در پی اویم <sup>۹</sup> ہیچ رشدی نشد . و بہ خواب رفت . در خواب <sup>۱۰</sup> شہری دید ، در وی درآمد . چون اندکی رفت ، دری بلندی دید ، در وی درآمد . و دری از او خرد تر <sup>۱۱</sup> دید ، در وی درآمد . دید کہ حجرہ ای است و در وی مرد خوش صورتی نشسته و سردر مراقبہ دارد . گفت : السلام علیک ! آن شخص سر برداشت و جواب سلام داد ، بعدہ تاہ نانی از بغل خود بر آورد و بہ سوی وی حوالہ کرد و <sup>۱۲</sup> باز در بغل خود کرد . شیخ از خواب خود بیدار شد ، گفت : ای حبیب ! عجب خواب فرخندہ دیدی ، اما <sup>۱۳</sup> اگر آن <sup>۱۴</sup> نان را بہ من می داد ، نیک می بود ، مگر ترا از علم <sup>۱۵</sup> نصیبی نیست . متألم شد و در آن زمان حضرت شیخ ، سید کار دگر قطب بود .

۱- ب : - قطب	۲- ت : - شیخ	۳- ب : - تعالی	۴- ب ، ت : + میسر بود
۵- ب ، ت : + یافته بود	۶- الف : روی	۷- ب : درویش	۸- ب : - کہ
۹- ت : + و مرا	۱۰- ب : - در خواب	۱۱- ب : دری خرد ترازو	
۱۲- ت : حوالہ کردہ باز	۱۳- ب : - اما	۱۴- ب : - آن	
۱۵- ب : مگر از علم ترا			

پیر ولایت دانستہ بود کہ حبیب مردیست قابل و روح<sup>۱</sup> امیر المؤمنین علی کرم اللہ وجہہ اورا در تحت رعیت خود دارد . ہمیشہ خواہان بود کہ پیش خود آرد ، اما میسر نمی شد .

روزی حضرت امیر سید کاردگر<sup>۲</sup> ، یاران خود را کہ شیخ نظام الدین خالد<sup>۳</sup> و شیخ محمود حنفی و بابا حاجی بیاتی باشند قدس اللہ تعالیٰ اسرارہم ، طلب نمود و گفت : ای یاران! حبیب را بہ ہیچ جہی<sup>۴</sup> نتوانستم<sup>۵</sup> آوردن . چونست کہ ولایت اورا برہم زنیم تا او بیاید ؟ ہمہ گفتند : آن کنیم . وہ جہ ولایت کاشغرا برہم زدند . ناچار شیخ بہ اہل و عیال خود جانب فرغانہ روان شد . از عقبہ گذشتہ روز کہ شبی در خواب دید کہ حضرت امیر المؤمنین علی کرم اللہ وجہہ حاضر شد ، گفت : ای حبیب! انستی کہ سبب ویرانی ولایت تو چہ چیز شد ؟ شیخ گفت : واللہ اعلم ! امیر فرمود<sup>۶</sup> : ای عجمی! چون بیانی کہ خود سبب شدی ؟ فردا کہ بہ فرغانہ رسی آنجا معلوم خواہی کرد . و بدانکہ زمان آخراست اولیاء در روی زمین قلیل اند ، آنانکہ حاضرند باید غنیمت داشت<sup>۷</sup> . اگرچہ تو<sup>۸</sup> از تربیت من خارج هستی ، ولیکن از پیر ظاہر کہ آداب طریقت را راہنمون گردد چارہ نیست ، بہ تخصیص در آخرا الزمان . بد ترا بہ پیر ظاہر باید گروید و دست داد . این بگفت و غایب گشت<sup>۹</sup> . شیخ از خواب بیدار شد ، گفت : بجز حالی کہ من سبب ویرانی ولایتی باشم ! وسخت گریست . چون بہ فرغانہ رسید ، از در دروازہ درآمد . اندکی رفتہ بود همان درکلان را<sup>۱۰</sup> کہ در خواب دیدہ بود ، دید . گفت عجب است کہ این در با کہ<sup>۱۱</sup> در خواب دیدہ بودم این زمان در بیداری می بینم ! و درون رفت . در دیگر کہ دیدہ بود<sup>۱۲</sup> بعینہ شاہدہ کرد . سربزد و درآمد ، دید کہ<sup>۱۳</sup> همان مرد کہ<sup>۱۴</sup> نان حوالہ کردہ بود ، در خواب<sup>۱۵</sup> ، درون همان حجرہ نشستہ است . سلام کرد . آن شخص جواب سلام داد و گفت : ای حبیب بیا ! تا ولایت ترا ویران ساختیم<sup>۱۶</sup> و برہم نزدیم نیامدی . و از بغل خود تاہ نانی کہ در خواب حوالہ کردہ بود ، بر آورد وہ وی داد . شیخ در همان مجلس این نان را تمام خورد ، و در همان لحظہ نظریافت ، زیرا کہ حضرت<sup>۱۷</sup> شیخ بہ آن نان نظر ولایت انداختہ بود . بہ فور<sup>۱۸</sup> حضرت میر قدس سرہ العزیز یاران خود را طلب نمود و صحبت نگیز کرد ، و بعد از فراغ صحبت ، دست گرفت و خرقہ از شیخ نظام الدین التماس کرد . آن

- |                        |                                      |                    |                        |                      |
|------------------------|--------------------------------------|--------------------|------------------------|----------------------|
| ۱- ب : + حضرت          | ۲- ت : سید کاردیگر                   | ۳- الف : - خالد    | ۴- ب : وجہ             | ۵- ب ، ت : نتوانستیم |
| ۶- ب : امیر گفت        | ۷- ب : آنانکہ حاضرند غنیمت باید شمرد | ۸- ب : + نیز       | ۹- ب : این گفت غایب شد | ۱۰- ب : - را         |
| ۱۱- ب : - کہ           | ۱۲- ب : + در خواب                    | ۱۳- ب : - کہ       | ۱۴- ب : + تاہ          | ۱۵- ب ، ت : + در     |
| ۱۶- ب : - ویران ساختیم | ۱۷- ب : - حضرت                       | ۱۸- ب ، ت : بالفور |                        |                      |

بزرگوار خرقه دربر او<sup>۱</sup> کرد و تلقین ذکر و روش راه سلوک از شیخ محمود خفافی بدو رسید، و نصیحت از بابا حاجی بیاتی واقع شد. شش ماه شیخ حبیب رادر صحبت خودها داشتند و به اتفاق تربیت کردند و به کمال رسانیدند. یک سال دیگر بعد از تربیت و کمال در ملازمت پیران خود بود. بعد رخصت دادند که: ای حبیب! دیگر ترا به ولایت خود باید رفت. و آنجا بنده های خدای تعالی هستند که در چاه ضلالت افتاده اند، به کمند ارادت برکش. و شیخ را با چهل تن درویش به جانب کاشغر فرستادند و پیران<sup>۲</sup> هر کدام علامتی حواله کردند. و شیخ به رخصت پیران خود آمد و در منزل خود که از توج بالا است، قرار گرفت و در صدد بنای لنگر شد. و جای بنای لنگر خارستان بود، بر نهجی که باشش درنده و پرنده شده بود همان جای را شیخ قرارداد. و درویشان از کار او ترسیدند که: این همه خار، کی تمام کنیم. خواطر درویشان حضرت<sup>۳</sup> شیخ را<sup>۴</sup> معلوم شد، گفت: ای درویشان! شما میان زمانی آسایید که هوا گرم است. درویشان هر کدام به گوشه (ای) رفتند و به خواب مشغول شدند. و شیخ کلند به دست<sup>۵</sup> گرفت و یک بیخ خار برید، بعد از آن امر کرد به کلند<sup>۶</sup> که: بیر! فی الحال کلند فرمان برداشت و در طرفه العین این همه خار را<sup>۷</sup> برید و تمام کرد و جمع ساخت. خرد سالی در پیش حضرت شیخ قدس سره العزیز بود. او دوان رفت و درویشان را خبر کرد<sup>۸</sup> که: ای درویشان! چه در خوابید که شیخ خارها را تمام برید! اضطراب حاضر آمدند<sup>۹</sup>، دیدند که خار<sup>۱۰</sup> تمام شده است. شرمسار شدند و عذر تقصیر به جای آوردند و در همان روز بنای لنگر انداختند و مشغول شدند. مردم شنیدند که شیخ انگیز لنگر دارد. از جوانب و اطراف<sup>۱۱</sup> زنده ها نذر و نیاز آوردند. حضرت شیخ فرمود<sup>۱۲</sup>: بکشید و طبخ کنید. طباخان کشتند<sup>۱۳</sup> و به طبخ مشغول شدند و درویشان در کار لنگر بودند. و در اندک روز دیوار لنگر تمام شد، و به پوشش رسید. چون در مقام پوشیدن<sup>۱۴</sup> شدند، در میان اسباب پوشش اتفاقاً چوب<sup>۱۵</sup> خری بود، کوتاه آمد. پیش شیخ در آمدند و گفتند که<sup>۱۶</sup> یا شیخ! چوب<sup>۱۷</sup> خری کوتاه آمد. شیخ بگفت: ما پیش او بر آییم. شیخ بیرون آمد و از نوک چوب گرفت و کشید. به فرمان الهی این چوب خری یک گز کرباس دراز گشت و یک ذراع شرعی فاضل آمد. این کرامت که از حضرت شیخ ظاهر شد، مردم به شیخ<sup>۱۸</sup> ریز کردند، به نوعی

- ۱ - الف : - او      ۲ - ت : پیرون      ۳ - ب : - حضرت      ۴ - ب : به شیخ      ۵ - ب : + خود  
 ۶ - ب : به کلند امر کرد که      ۷ - ب : - را      ۸ - ب : و به درویشان خبر کرد  
 ۹ - ب : حاضر آمده      ۱۰ - ب : خارها      ۱۱ - ب : از اطراف و جوانب      ۱۲ - ب : فرمودند  
 ۱۳ - ب : - کشتند ، ت : بشنید      ۱۴ - ب ، ت : پوشش      ۱۵ - الف : - چوب      ۱۶ - ب : - که  
 ۱۷ - الف : - چوب      ۱۸ - ب : - به شیخ

کہ ہر کہ جان داشت آرزوی صحبت شیخ کرد. اکابر و اشراف و موالی و اہالی کاشغر اتفاق کردند کہ :  
ی یاران! این چه شیخ است کہ تمامی مردم را از راہ بر آورد و پیش خود کشید؟<sup>۴</sup> چون است کہ یک  
از احتساب لسانی بکنیم. اگر ممنوع شود خوب و اگر نشود بہ تعزیز بالضرب منزجرش سازیم؟  
دانشمندی را بہ اتفاق تکلیف کردند کہ در علم یگانہ شہر و نادرہ عصر خود بودہ و در علوم دیگر ہم  
صحتی داشت. آن دانشمند سخن این جماعت را قبول کرد و بہ چند شاگرد بہ جانب شیخ روان شد و رو  
راہ کرد. در راہ چند مسئلہ مشکل بہ خود قرارداد کہ از شیخ تحقیق کند. چون بہ لنگر نزدیک رسید،  
بی اختیار از اسب فرود آمد، با وجود آن کہ در راہ قراردادہ بود کہ : تا بہ در لنگر او<sup>۵</sup> نرسم از اسب فرود  
نمایم<sup>۶</sup>، بہ گمان آن کہ این ہم<sup>۷</sup> یک نوع احتساب است. اما با وجود این قرارداد<sup>۸</sup> طاقت نیاورد و یارای<sup>۹</sup>  
آن نشد کہ این "بی ادبی را بہ نسبت شیخ بکند"<sup>۱۰</sup>. پیادہ بہ جانب لنگر میل کرد<sup>۱۱</sup>. دید کہ شیخ بہ  
جماعتی از مریدان در در لنگر ایستادہ است. شیخ بہ مجردی کہ ملا را دید تصرف کرد. ملا بی اختیار  
بہ جانب شیخ دوان شد. و حضرت<sup>۱۲</sup> شیخ نیز ازین جانب بہ استقبال ملا روان شد. و حضرت شیخ<sup>۱۳</sup>  
ملا را در کنار خود گرفت و از زمین برداشت و برافشانید. ہر چند داشت از علم، کہ بہ ریاضت بسیار و بہ  
شقت بیشمار حاصل کردہ بود، چون برگ بید کہ در وقت خزان ریزد<sup>۱۴</sup> ریخت. و ملا را بہ لنگر تکلیف  
کرد، و در پیشگاہ لنگر ملا را اجلاس کرد و خود در پہلوی آستانہ قرار گرفت و سر بہ مراقبہ فرو برد.  
ملا نیز مراقب شد. مدت مدید<sup>۱۵</sup> مراقب بنشستند. ملا ہر چند زور کرد کہ مسئلہ (ای) از آن مسایل  
قراردادہ خود از شیخ تحقیق کند، بہ خاطرش ہر گز نرسید. آخر الا مر بہ خود گفت : ای منطقی! بی  
تحقیق مسئلہ (ای) اگر از پیش این شیخ باز گردی، اکابر ترا چہ گویند؟ بلکہ<sup>۱۶</sup> زبان طعن ہم بہ تو<sup>۱۷</sup>  
بگشایند. بیایک چیزی باری<sup>۱۸</sup> تحقیق کن. ہر چند فکر و ملاحظہ کرد، چیزی نیافت غیر ازین کہ  
از درازی فش سؤال کند. گفت : ای حبیب! این ہمہ فش دراز از برای چہ ماندہ؟ شیخ گفت : از برای

۱- ب : اہالی و موالی	۲- ب : کہ ای یاران	۳- ب : + نوع	۴- ت : کشیدن
۵- ب : یگانہ عصر و نادرہ زمان بود	۶- ب : او	۷- ب : نرسد فرود نیاید	
۸- ت : این ہمہ	۹- ب : قرار، ت : قرارداد	۱۰- ب : یارای	۱۱- ب : + نوع
۱۲- ب : بہ نسبت آن بزرگوار بکند	۱۳- ب : لنگر روان شد		
۱۴- ب : ت : حضرت	۱۵- ب : حضرت شیخ	۱۶- الف : ریزد	
۱۷- الف : ت : مدت دیر	۱۸- ت : بلکہ	۱۹- ب : ہم بہ تو	۲۰- ب : باری

چیدن آب استنجا . سؤال همین شد و جواب این وبس <sup>۱</sup> . ملا شب مهمان شیخ بود، علی الصباح مراجعت کرد . شیخ قدس سره العزیز به وداع ملا برآمد . ملا گفت : ای حبیب! مرا داعیه آمدن نبود و مرا <sup>۲</sup> به زور فرستادند و به اکراه آمده ام <sup>۳</sup> ، هر چه داشتم که به مشقت بسیار و ریاضت بیشمار حاصل کرده بودم، به یکبارگی از من ربودی و اوقات چندین ساله مرا ضایع ساختی، چکارکنم، و چه چاره سازم و به شهر به چه روی روم ، و چه گویم ؟ و گریه آغاز کرد <sup>۴</sup> . شیخ را بر حال ملا رحم آمد ، تبسم کرد و گفت : ای مولانا! قدم پیش مانید و در راه خود ببینید و غم مخورید .

آن بود که <sup>۵</sup> ملا رو به راه کرد . اندک راه رفته بود <sup>۶</sup> که <sup>۷</sup> در فیض گشاده شد <sup>۸</sup> و علم به دوچندان اول ملا <sup>۹</sup> در خود یافت ، گفت : الحمدلله که جان به سلامت آوردم . چون ملا به شهر رسید به معترضان گفت : ای یاران! آن شخص را به حالش <sup>۱۰</sup> گذارید که او عزیز کرده حق است سبحانه که هیچکس را یارای سخن نیست ، چه جای آن که تعزیز کند . بدانید که منطقی بود که به سلامت رفت و به سعادت آمد ، زیرا که وی شمشیر آبدار دو رویه است که چپ و راست می برد . آنگاه سکوت کردند .

یک سال برین گذشت . هیچ زن و مرد نماند که به شیخ رجوع نکرد . ازین واقعه خبر به کلاتر محتسبان رسید که وی بسی قادرالاحتساب بود ، و چاشنی ولایت نیز داشت . وی <sup>۱۱</sup> چند محتسب را فرستاد که شیخ را احتساب کنند . محتسبان رفتند . اتفاقاً در زمانی رسیدند که شیخ در صحبت بود . محتسبان در آمدند که احتساب کنند . شیخ به یکبار به طرف اینها <sup>۱۲</sup> نظر کرد و تصرف خود را گماشت و جذب کرد <sup>۱۳</sup> . محتسبان همه گریبانهای خود <sup>۱۴</sup> چاک زده و دره ها <sup>۱۵</sup> را پرتاب داده بی اختیار به صحبت شیخ در آمدند و بعد از فراغ صحبت ، ارادت قبول کردند و مرید شدند و از سلک درویشان گشتند و دوروز برین گذشت ، هیچ یک ازین جماعت ظاهر نشدند . ملای محتسب از پی اینها چند دیگر را فرستاد . آنها نیز ازین جماعت شدند . آخر الامر خود بسی کس روان شد . نزدیک رسیده بود که سینه پوشی پیش آمد . ملای محتسب پرسید : ای گدا! از کجا می آیی ؟ گفت : از خدمت پیرمی آیم . باز پرسید که : پیر تو چه کاره است ؟ درویش گفت : پیر من به او امر مأمور و عامل است و از نواهی مجتنب

- |                            |               |                      |                     |                     |
|----------------------------|---------------|----------------------|---------------------|---------------------|
| ۱ - ب : وبس                | ۲ - ب : و مرا | ۳ - ب : آمدم         | ۴ - ت : آغاز کرده   | ۵ - ب ، ت : چون ملا |
| ۶ - الف ، ت : راه آمده بود | ۷ - الف : که  | ۸ - الف ، ت : برگشود | ۹ - ب : - ملا       |                     |
| ۱۰ - ت : بجایش             | ۱۱ - ب : - وی | ۱۲ - ب : ایشان       | ۱۳ - الف : وحدت کرد | ۱۴ - ب : + را       |
| ۱۵ - ت : درها              |               |                      |                     |                     |

محترز . و دیگر صائم الدھر است وقائم اللیل ، <sup>۱</sup> وغیراز حق سبحانہ و تعالیٰ در پیش وی هیچ چیز <sup>۲</sup> وجود ندارد . و دیگر در لنگر وی از ما کولات ، گوشت اسب و خرگوش و مرغ خانگی در نمی آید . ملای محتسب چون <sup>۳</sup> این سخن بشنید ، گفت : ای یاران ! کسی را کہ خدای تعالیٰ بہ فضل و کرم خود حساب کردہ باشد ، احتساب بندہ کار کند ؟ بہ از آن نیست کہ از ہمین جا باز گردیم . و ملای محتسب زگشت . دوسہ قدم برگشتہ بود کہ پنجہ ( ای ) پیدا شد و از گریبان ملا بگرفت و عقب کشید . ملا اختیار برگشت و بہ ملازمت شیخ رفت ، و عذر تقصیر گفت و نیاز کشید ، و یک شب در ملازمت <sup>۴</sup> بود ، ہذا از آن بہ رخصت بہ منزل خود آمد و زبان ملامت کوتاہ کرد و آسودہ دل نشست .

روزی شیخ در لنگر نشستہ بود کہ درویشی آمد و شیخ را ملازمت کرد و گفت : ای شیخ <sup>۵</sup> ! حق سبحانہ و تعالیٰ فرمودہ است کہ : « ادعوا ربکم تضرعا و خفیۃ » [ الاعراف : ۵۵ ] و دون الجہر ، چون است کہ ملازمان بر خلاف ظاہر آیت کار می کنند <sup>۶</sup> ؟ شیخ گفت : ای درویش ! نیک می گویی ، اما در تنفیہ گاہی چنانست کہ شیطان غالب می آید و کار درویش را خبط می سازد ، ولیکن از جماعت گریزان است . و دیگر خلوت نشستن کار زنان است ، و در جماعت کار کردن کار مردان است . ای درویش ! مرد آن است کہ در جماعت تنہا باشد و خلوت سازد ، چنانکہ گفته اند <sup>۷</sup> : خلوت در انجمن . دیگر این علامات کہ می بینی سبب ملامت است ، زیرا کہ ہر کہ در ملامت است سلامت است ، والا ی دانم کہ بہ ظاہر شرع بدعت است ، اما اہل طریقت را در سلوک طریق این نوع امور مانع و مخل بست ، زیرا کہ مقصود ایشان اینہائست بلکہ حق است <sup>۸</sup> . پس ضرر در مقصود نکند <sup>۹</sup> .

روزی نشستہ بود . مریدی از مریدان شیخ بہ شہر رفتہ بود حاضر شد و شیخ را ملازمت کرد . شیخ پرسید کہ : ای درویش ! احوال عالم چون است ؟ <sup>۱۱</sup> گفت : ای بزرگوار ! <sup>۱۲</sup> احوال عالم را ملازمان بکو و بہتر می دانند ، اما درویش این مقدار می داند کہ عالم متغیر است . شیخ گفت : چون ؟ درویش گفت : زیرا کہ حادث است و یکی از حوادث عالم این است کہ درویشی <sup>۱۳</sup> پیدا شدہ است کہ اورا درویش <sup>۱۴</sup> برندہ می گویند ، کہ دہ گز شرعی می پرد و خطوہ در کار ندارد ، و مردم <sup>۱۵</sup> بروی رجوع کردہ اند . شیخ بہ

۱ - ب : صائم الدھر وقائم اللیل است  
 ۲ - ب : + حضرت  
 ۳ - ب : و پس چہ ضرر در مقصود می کند  
 ۴ - ب ، ت : + درویش  
 ۵ - ب : شیخ  
 ۶ - ب : - ۲ : - ہیچ چیز  
 ۷ - ت : + کہ  
 ۸ - الف : - بلکہ حق است  
 ۹ - ب : - ۱۰ : - کہ ای درویش  
 ۱۰ - ب : - ۱۲ : - ای بزرگوار ۱۳ - ب ، ت : تنع بندی  
 ۱۱ - ب ، ت : + حضرت  
 ۱۲ - ب : - ۱۵ : - ب ، ت : عوام

نورولایت<sup>۱</sup> دانست که دروی جن تصرف دارد. تبسم کرد و گفت: فردا که به نماز جمعه رویم اور حاضر سازید. چون جمعه آمد، شیخ باجماعتی از مریدان خود<sup>۲</sup> به نماز جمعه روان شد<sup>۳</sup> و نزدیک شهر رسید. مردمان شهر چون شیخ را دیدند، درویش پرنده را ترغیب کردند که<sup>۴</sup> شیخ را<sup>۵</sup> استقبال کنند. درویش گفت: خوش باشد! درویش پیش شد، و<sup>۶</sup> خلق انبوه در عقب او<sup>۷</sup> و درویش پران پران شیخ را استقبال کرد. نزدیک به شیخ که رسید سلام کرد. شیخ جواب<sup>۸</sup> وی نداد و عصا به دست گرفت و با کتفین او یکان یکان<sup>۹</sup> بزد. از هر دو<sup>۱۰</sup> کتف او یکان کبوتر پرید. شیخ گفت: ای پرنده این بار پیر! هر چند به خود زور کرد، یک و جب نتوانست پرید. آن روز اکثر مردم سر تسلیم در قدم شیخ نهادند. و روز دیگر در مجلس عالی نشسته بود، و از اکابر حاضر بودند. شیخ به اضطراب از مجلس برخاست و بر بلندی برآمد، و یک بار دست دراز کرد، و بار دیگر<sup>۱۱</sup> دراز کرد، در مرتبه سوم دو زانوی مبارک خود به زمین نهاده دست دراز کرد و برخاست. از جبین مبارک آن بزرگوار<sup>۱۲</sup> خوبی ظاهر شد. برگشت و در مجلس بنشست. اهل مجلس گفتند: این رمز شیخ دال به امریست که خواهد ظاهر شد<sup>۱۳</sup>. حضار مجلس این روز و این وقت را تاریخ ساختند و به کتابت آوردند. بعد از چند روز پسر حضرت شیخ، سید کاردرگر قدس الله سره العزیز به شش تن درویش رسید. مردم از او پرسیدند که: ای شیخ زاده شمارا در راه هیچ واقعه پیش آمد یانی؟ شاه زاده معلا گفت: آری! آن روز که به عقبه رسیدیم می برآمدیم، و بر سر<sup>۱۴</sup> عقبه برآمده بودیم، به ناگاه خطایی رسید و پای من لغزید و به مفاکی فرو افتادم<sup>۱۵</sup> که از نام و نشان من کسی را خبر نماند. همین مقدار می دانم که فریاد درویشان به گوش من می آمد<sup>۱۶</sup> و مرا به هیچ وجه امکان برآمدن نبود. حیران ماندم و درویشان نالان. درین زمان به خاطر آمد که به شیخ می باید رجوع کردن<sup>۱۷</sup>. گفتم: یا شیخ<sup>۱۸</sup>! من<sup>۱۹</sup> به ملازمت تو می آمدم،<sup>۲۰</sup> به این بلا گرفتار شدم. خلاصی من در دست کرامت و ولایت تست. و متوجه به باطن شیخ شدم<sup>۲۱</sup>. ناگاه دیدم که<sup>۲۲</sup> شیخ حاضر شده

۱- ت: شیخ بالفور به ولایت	۲- ب: خود	۳- ب: جمعه رفتند	۴- ب: حضرت
۵- ب: ملازمت و	۶- ب: درویش پیش شد و	۷- ب: درویش	۸- ب، ت: سلام
۹- الف، ب: یکان	۱۰- ب: هر دو	۱۱- ب: نتوانست که پرد	۱۲- ب، ت: نیز
۱۳- ب: آن بزرگوار	۱۴- ب: برگشت و در مجلس ... ظاهر شد	۱۵- ت: سر	۱۶- ب: فرود افتادیم
۱۷- ب: من آمد	۱۸- ب: به شیخ باید رجوع کرد	۱۹- ت: بزرگوار	
۲۰- ب: به حواله پیر تو	۲۱- ت: به حواله پیر تو		
۲۲- ب: چون به باطن شیخ متوجه شدم	۲۳- ب: که		

برسر مفاکی<sup>۱</sup> ایستاد. یک بار دست دراز کرد، نرسید. بار دیگر<sup>۲</sup> دراز کرد، نیز نرسید. سوم بارہ بہ وزانو بنشست و دست دراز کرد، آنگاہ رسید<sup>۳</sup>. از میان بند من بگرفت و برکشید و از مفاک بر آورد. تا عقبہ فرود آمدن پیش پیش<sup>۴</sup> می آمد، و مایان از عقب می آمدیم، بعدہ غایب شد. این است کہ سیدیم.

القصہ، سید معلا بہ ملازمت شیخ رسید و دو سال در ملازمت شیخ بود و کار او بہ اتمام رسید بازگشت.

پوشیدہ نماندہ کہ حضرت<sup>۵</sup> شیخ قدس سرہ العزیز ہزار و دو بیست مرید پرورد، و دو از دہ مرید بیت کرد، و دہ خلیفہ گذاشت، و خود از روح مقدس حضرت امیر المؤمنین<sup>۶</sup> علی کرم اللہ وجہہ بیت یافت<sup>۷</sup>، و بر قلب ادریس نبی بود علیہ السلام.

روزی نشستہ بود کہ مژدہ قطبیت رسید. آن روز، روز پنجشنبہ بود. بعد از فی زوال جمععی از شاہخ اویسیہ حاضر آمدند، و لباس قطبیت آوردند، و شیخ را لباس کردند، و فاتحہ فتح در حق آن رگوار خواندند و مبارک باد کردند و متفرق شدند. و در مرتبہ قطبیت خود فرزند کلان خود کہ<sup>۸</sup> عواجہ محمد شیخ باشد تربیت کردہ بہ کمال رسانید. شیخ قدس سرہ العزیز شش ماہ و دہ روز قطب زد، و بہ تجلی معنوی مشرف شد.

روزی نشستہ بود کہ<sup>۹</sup> ارواح مشاہخ اولین و آخرین رضوان اللہ<sup>۱۰</sup> علیہم اجمعین حاضر آمدند و گفتند: ای حبیب! مژدہ مر ترا کہ امروز روز وصلت است، باید اتصال جستن. شیخ گفت: هیچ مانع نیست. بہ فور<sup>۱۱</sup> برخاست و بہ خلوت خود درآمد و غسلی بہ جای آورد و دوگانہ<sup>۱۲</sup> ادا نمود، بعد از آن بہ نگر بیرون آمد، و درویشان را طلب نمود، و صحبت انگیز کرد، و بہ سماع درآمد. آن مقدار سماع کرد کہ عرقہا از بدن او ریخت آنگاہ تسکین یافت و بنشست. و زمانی آسود و روبہ قبلہ کرد و جان بہ حق تسلیم کرد. در تاریخ ہفتصد و پنجاہ در سال موش و در ماہ ربیع الاول در ہشتاد و سہ سالگی وفات یافت<sup>۱۳</sup>. خبر بہ اطراف فرستادند. و اہل شہر از خواص و عوام حاضر آمدند و نماز<sup>۱۴</sup> شیخ را ادا

۱- ب: و در برابر سر مفاکی  
۲- الف: باز دیگر  
۳- ب: - آنگاہ رسید  
۴- ب: + من  
۵- ب: - حضرت  
۶- ب: - امیر المؤمنین  
۷- ب، ت: تربیت یافته بود  
۸- ب: - کہ  
۹- الف: - کہ  
۱۰- ب: + تعالی  
۱۱- ب، ت: بالفور  
۱۲- ب: + از بہر یگانہ  
۱۳- ب، ت: وفات کرد  
۱۴- ب: + حضرت



کردند<sup>۱</sup> و نعش مبارک او را تیمناً و تبرکاً دست به دست<sup>۲</sup> برداشتند و بر سر قبر رسانیدند و دفن کردند.  
همان شب یکی در خواب دید، گفت: ای شیخ! حال چیست؟ شیخ گفت: الحمد لله والمنه له  
باز پرسید که: خدای باتو چه کرد؟ شیخ گفت: اجل نعم، که نعمت دیدار است نصیب من کرد. وگفت  
بگو<sup>۳</sup> به درویشان که هر چه من کردم به همان باشند، اما علامات ظاهری که علامات قلندریه است  
ترک کنند، زیرا که کار مردم کم کار نیست که در جماعت به علامت کار کنند و در انجمن خلوت  
سازند. این بگفت و غایب شد. والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب.

۱ - ب: شیخ را خواندند

۲ - ب: دست به دست

۳ - ب: بگو

## فصل ہژدہم

در تذکرہ احوال و اطوال بی بی خدیجہ قدس اللہ سرہا . بدانکہ بی بی همانشب کہ در رحم مادر  
 اند، صفایی در دل مادرش پیدا شد و شوقی در باطن او هویدا گشت . والدہ اش عاقلہ بود و حافظہ ،  
 سیدہ نیز بود . و نامش مریم بود . بہ مجرد<sup>۲</sup> قرار گرفتن نطفہ در رحمش معلوم کرد کہ نوری از انوار  
 ہی در باطن او منزل ساخت ، و قرار گرفت . شکر بسیار بہ حق سبحانہ و تعالی آورد<sup>۳</sup> و حمد و ثنای  
 شمار<sup>۴</sup> ، و گفت : الحمد للہ کہ تا این غایت مرا فرزندی<sup>۵</sup> کرامت نکرده بودی . این بار بہ لطف عمیم  
 کرم قدیم خود دعای من عاجزہ را در درگاہ بی نیازی قبول کردی کہ امشب امیدوارم ساختی .  
 از همان روز در محافظت احوال خود شد ، و در لقمہ ہا احتیاط کرد و از لباس ناموجہ اجتناب  
 نمود . چون روح در قالب منزل کرد<sup>۶</sup> ، آواز ذکر لا الہ الا اللہ بہ گوش والدہ اش آمد . تا این زمان حمل  
 خود را از شوہر خود<sup>۷</sup> مخفی داشتہ بود . بعد از تعلق روح و ظہور این ذکر بہ شوہر خود گفت : ای  
 شوہر! ہوش دار و شکر بسیار بہ پروردگار آسمان و زمین بیار<sup>۸</sup> کہ این نوع امر شریفی حق سبحانہ  
 و تعالی<sup>۹</sup> بہ مایان کرامت کردہ است . تا این زمان بہ جہت اندک ترددی از تو پنهان داشتم ، امروز آواز  
 ذکر لا الہ الا اللہ از وی<sup>۱۰</sup> بہ گوش من آمد ، این بار ہیچ تردد نماند ناچار بہ تو باید گفتن و ترا خوشحال  
 باید ساختن ، زیرا کہ سالہای دراز است کہ در آرزوی فرزندی<sup>۱۱</sup> . شوہرش گفت : ای مریم! کرم  
 خداوندی عام است . فرزند شدن ہیچ عجیب و غریب<sup>۱۲</sup> نیست ، اما این عجیب است و غریب و مرا باور  
 نمی آید کہ بچہ در شکم مادر ذکر لا الہ الا اللہ گوید . زنش گفت : ای شوہر! عنایت خداوندی اگر  
 متعلق شود سنگ و کلوخ ذکر گویند، این خود فرزند آدم است کہ محل ظہور ایمان و قرآن و ذکر است ،  
 چہ استحالہ دارد ؟ اگر باورنداری گوش خود برسینہ من بنہ . چون گوش برسینہ زنش بنہاد ، فی الواقع  
 آن نوع شنید کہ زنش گفت . برخاست و از سر شوق رقصہا رفت و گفت : ہزار بار شکر کہ دعای  
 شکستہ دلان بہ اجابت مقرون گشت کہ<sup>۱۳</sup> سالہا در طلب این<sup>۱۴</sup> بودیم کہ ہر نوع باشد فرزندی کرامت کند ،

- ۱ - ب : باب چہل و یکم  
 ۲ - ت : بہ مجردی  
 ۳ - ب : بسیار بہ حضرت آفریدگار بہ جا آورد  
 ۴ - ب : + مرا حد پروردگار ادا نمود و  
 ۵ - ب : کہ غایتی بود کہ مرا فرزند  
 ۶ - ب : منزل ساخت  
 ۷ - ب : - خود  
 ۸ - ب : شکر بیشمار بہ حضرت آفریدگار بیار  
 ۹ - ب : شریفی حضرت پروردگار  
 ۱۰ - ب : - از وی  
 ۱۱ - ب : فرزند بودی  
 ۱۲ - ب : غریب و عجیب  
 ۱۳ - ب : - کہ  
 ۱۴ - ب : - این

الحمد لله! که اینچنین فرزندی کرامت کرده است که بوی ولایت از وی می آید. چه خوش بنده‌های سعادت‌مند که هرچه خواهند یابند! نذرها در راه خدای تعالی کردند، و منتظر آن شدند که روزی بوی که جمال جهان آرای این مبارک روی منظور نظرها گردد<sup>۲</sup>، و چشمان بی نور از آفتاب جمال او منور گردد، و دماغ مشوش از بوی دلاویز او معطر شود. و درین آرزو بودند. به مرور ایام وقت رسید و مدت منقضی شد، و آفتاب جهان تاب<sup>۳</sup> از پرده حجاب بیرون آمد، و جهان تیره به نور روی روزافزون او منور گشت، و شعاع آفتاب از مشرق سعادت نمودن گرفت. فی الحال مریم در خلوت شد و پرده کشید. بی توقف و بی زحمت آن ماه طلعت و منور ظلمت و خورشید<sup>۴</sup> رفعت<sup>۵</sup> و سروقامت و خاتون قیامت از پرده بیرون آمد، به شیر آلوده و به مشک و عنبر آمیخته که از بوی دلاویز او دماغها معطر، و از روی خورشید و شوش او دیده‌ها منور<sup>۶</sup> به مجردی که از زندان<sup>۷</sup> رحم مادر به صحن زمین افتاد، گفت: لا اله الا الله محمد رسول الله. دیدند که<sup>۸</sup> یک دست بر سینه نهاده و دست دیگر بر مالا یطلع علیه الرجال گذاشته. چون این دو چیز در وی دیدند،<sup>۹</sup> تعجبها کردند و به عزت تمام از زمین برداشتند<sup>۱۰</sup>. بعد از سه روز در گهواره کردند. و در گهواره همیشه می گفت: لا اله الا الله. پدر و مادرش باهمدیگر گفتند که<sup>۱۱</sup>: این فرزند به میان نخواهد وفا کردن<sup>۱۲</sup> و فایده نخواهد رسانیدن<sup>۱۳</sup> مگر در روز قیامت. نمی دانیم<sup>۱۴</sup> که<sup>۱۵</sup> این حور است که به صورت آدم در نظر می نماید<sup>۱۶</sup> یا پریست که در چشم می نماید، والا از فرزند آدم این نوع ذاتی به وجود آید و در دنیا قرار گیرد محال می نماید. این بگفتند و شبها در محافظت او احتیاط تمام می کردند. اما شبها<sup>۱۷</sup> فرشتگان به فرمان رب العزة می آمدند<sup>۱۸</sup> و از گهواره می بردند و به حوران بهشتی در بهشت نگه می داشتند و نزدیک به صبح باز فرشتگان می آوردند و در گهواره می کردند. و بعد از جدا شدن از گهواره نیز حال همین بود. مدت شش سال برین گذشت که هیچ کدام را از حال این عزیزه اطلاع نشد. و روزانه در کنج خانه خلوت دست به کار و دل به یار (بود). تا مدت سیزده

۱ - ب : راه حضرت حق سبحانه و تعالی

۲ - ب : + به اراده حضرت ملک و هاب

۳ - ب : - که از بوی ... منور

۴ - ب : در وی مشاهده کردند

۵ - ب : نخواهد رسانید

۶ - ت : در نظر می آید

۷ - ب : فرشتگان می آمدند به فرمان ملک پستمان و ، ت : می آمدند به فرمان رب العزت و

۸ - ب : شود

۹ - ب : - روی

۱۰ - ب ، ت : - زندان

۱۱ - الف : برداشتن

۱۲ - ب : نمی دانم

۱۳ - ب : - شبها

۱۴ - ب : - رسید

۱۵ - ت : خورشید

۱۶ - ب : - که

۱۷ - ب : - که

۱۸ - ب : - که

۱۹ - ب : مرتبت

۲۰ - ب : وفا کرد

الہکی حال برین منوال گذشت .

روزی به خاطرش رسید کہ بیرون از خانہ برآید . بہ خود گفت : ای خدیمہ ! تا این زمان از خانہ بیرون نرفتی ، یک بار ' بیرون آئی ' و ببینی <sup>۳</sup> کہ بیرون خانہ تو چہ نوع است ؟ برخاست و بیرون رفت . بہ ہر جانب می نگریست <sup>۴</sup> ، بہ ناگاہ جوان صاحب صور از دور دید کہ صنی بہ صورت آدمی <sup>۵</sup> بہ معنی پری ! پس دوید و نزدیک رسید و گفت : ای ' دلارام ! بی اختیار دل از من ربودی ، برحالم رحم کن . خدیمہ قدس اللہ سرہا در برابر بگفت : ای بدبخت و بی سعادت ! از خدای شرم نداری کہ ملک خدای تعالی نہ ترا از برای این آفریدہ است کہ این نوع ناسزا بہ نامحرمی بگویی ، بلکہ <sup>۶</sup> از برای این آفریدہ است کہ اورا جویی و راہ حق پویی <sup>۷</sup> . شرمت نمی آید کہ حق سبحانہ و تعالی <sup>۸</sup> حاضر و ناظر و عالم بر احوال بندہ ہاست . بہ راہ خود برو کہ بہ قہر قہار پیش می آئی . این بگفت و باز گشت و بہ خلوت خود رفت و بہ خدای تعالی بسی نالید کہ : ای پروردگار من و جملہٴ جهانیان ! این چہ بود کہ <sup>۹</sup> تا این زمان کہ بہ حد بلوغ رسیدم ہیچ نامحرمی در من نظر نکرد و سخن نامحرمانہ نگفت و نشنید ، این زمان کہ از سرتاپای عورت شدم و دیدن نامحرم حرام گشت <sup>۱۰</sup> و شنیدن سخن او نیز حرام شد ، بہ بیرون رفتن خانہ ام <sup>۱۱</sup> راغب ساختی و چشم را بہ نامحرم انداختی و سخن نامحرم شنواندی ؟ درین حین از ہاتف <sup>۱۲</sup> آواز آمد کہ : ای خدیمہ ! محل امتحان اکنون است . تا این زمان صغیرہ بودی و از ہیچ چیز ترا خبرنی و سخن نامحرم را در دل تو اثر نی ، اکنون چنان شدہ کہ بہ ہوای نفس کار کنی . چون این بشنید سر بہ سجدہ نہاد و گفت : کریم ! همان لحظہ کہ در کام و زبان من جاری ساختی لا الہ الا اللہ محمد رسول اللہ را <sup>۱۳</sup> و معنی او در دل فایض شد ، اعتقاد همانست کہ مقصود من یکی است و محمد حبیب تو و رسول تست <sup>۱۴</sup> ، دیگرگی ہرگز در نظر نمی آید . و خود عالمی بر حال من چہ محل امتحان است ؟ و توبہ کرد کہ من بعد ہرگز از خانہ بیرون نیاید <sup>۱۵</sup> .

روزی چند برین گذشت . شبی در خلوت خود نشستہ بود کہ حضرت خواجہ خضر علیہ السلام بہ حضرت شیخ عبداللہ یمنی قدس اللہ سرہ العزیز ، بہ خلوت او حاضر آمدند . خدیمہ چون خرد سال

- ۱ - ب : + از خانہ ۲ - ب : - آئی ، ت : آری ۳ - الف : بوبین ۴ - ب : جانب نگریست  
 ۵ - ب : - آدمی ۶ - ب : + خدیمہ ۷ - ت : بلک ۸ - ب : راہ اورا پویی ۹ - ب : - و تعالی  
 ۱۰ - ب : - این چہ بود کہ ۱۱ - ب : - گشت ۱۲ - ب : رفتن خاطر من را راغب  
 ۱۳ - ب : - از ہاتف ۱۴ - ب : کلمہ شریفہ لا الہ الا اللہ جاری ساختی  
 ۱۵ - الف ، ت : حبیب اوست و رسول ویست ۱۶ - الف ، ت : بیرون نروم

بود حیران شد ولرزان وهراسان گشت وگفت از 'قهر که : چه نوع بی ادب مردمید که به خانه نامحرم در شب تاریک بی دستوری ' صاحبخانه می درآید! حضرت خواجه زنده دلان فرمود که ' : ای فرزند عزیزه من! مایان به هیچ کس نامحرم نیستیم ، اول از اسم و رسم مایان پیرس آنگاه این بگو . خدیمه چون این سخن بشنید ، گفت : فرمای! حضرت خواجه گفت : ای فرزند! من خضرم واین شخص شیخ عبدالله یمنی است که رئیس مشایخ طبقه او یسیه است ، و من مربی این قومم ، و تو نیز ازین جماعتی ، تا این زمان روح حضرت عیسی علیه السلام ذات ترا در بیت الانس تربیت کرد . امروز به مایان امر شد که در تربیت تو باشیم . خدیمه چون این سخن ' بشنید ، گفت : الحمدلله! ای عزیزان! خاطر من این بار جمع شد . آن شب تا صبح نشستند و تربیتش کردند . نزدیک به صبح غایب گشتند . پنج سال تمام ' در همین خلوت خانه تربیت کردند و به کمالش ' رسانیدند ، آنگاه خبر دادند که ' : ای خدیمه! کار تو به کمال رسید دیگر خلأ و ملأ به تو برابر است ، من بعد به صحبت مشایخ ما رحمهم الله گاهی تشریف می توان آورد ' و طریق صحبت مولی چگونه است از طریقه عزیزان باید کسب کرد ' . اگر چه راه درد رگه بی نیازی در کمال وسعت است ، اما ضعف را عقل کوتاه است و شجاعت کم ، بی راهبری راه نتواند رفت خدیمه بگفت : ای بزرگوار! جای صحبت معلوم من نیست ، کجا روم! حضرت خواجه فرمود : ای فرزند! غم مخور که من قلاوز تو خواهم بود .

چون شب در آمد پاسی از شب گذشته بود که حضرت خواجه با دوتن درویش " پیداشد وگفت ای فرزند! برخیز که مجلس گرم است . بی بی برخاست و به همراهی خواجه رو به راه کرد . در طرفه العین به باغی رسید بسی معمور ، و خانه های آراسته و درودیوار او منقش و مرصع ، و جمعی از مردم سفید ریش در آنجا نشسته . بی بی در آمد وگفت : السلام علیکم! همه بگفتند! وعلیک السلام بیای فرزند عزیزه! که چشم انتظاری در راه تو بود . بنشین . بی بی در میانه بنشست . یکی ازین میان برخاست و جرعه (ای) از جام الست حواله کرد . دیگری گفت : کمتر که " خرد است و عاجزه ، طاقت برداشتن ندارد . چون این " بشنید ، بی بی " به قدر حوصله فروکشید و مست شد و مستغرق گشت ، و در

- ۱- ب ، ت : + سر ۲- ب : مردی که در شب تاریک به خانه نامحرمی بی دستور صاحب ۳- ب : - که  
 ۴- ب : - سخن ۵- ب : این بار خاطر من جمع شد ۶- ت : - تمام  
 ۷- ب : به کمال رسانیدند ۸- ب : - که ۹- ب : گاهی می توان تشریف آورد  
 ۱۰- ب ، ت : کسب باید کرد ۱۱- ب ، ت : - درویش ۱۲- ب : - که  
 ۱۳- ب : او ۱۴- ب : - بی بی

صحبت مشایخ بود نزدیک به روز بہ خانہ رفت. علی هذا القیاس<sup>۲</sup> پنج سال حال برین منوال گذشت. یعنی مردم را ازین حال<sup>۳</sup> بی بی اطلاع شد، ملامتش کردند کہ<sup>۴</sup>: "این چه سالوسیست کہ روزانہ مستورہ<sup>۵</sup> باشد و شبہا با فاسقان شراب<sup>۶</sup> خوار و زنا کار؟ چندی بہ اتفاق بہ پدرش گفتند: ای فلان ابن فلان<sup>۷</sup>! این چه اخلاق ذمیمہ و افعال قبیحہ است کہ دختر تو شعار خود ساختہ است کہ روزانہ مخدرہ است<sup>۸</sup> و شبہالوند؟ پدرش گفت: ای یاران! زبان ملامت از آن<sup>۹</sup> ولیہ کوتاہ کنید بہتر باشد، کہ اولیای خدای را بہ این نوع نامشروعہا نسبت کردن وبہ غیر واقع متہم ساختن نیک نباشد، زیرا کہ اولیاء اللہ شمشیر دو رویہ آبدارند کہ چپ و راست می برند. آن جماعت چون این سخن<sup>۱۰</sup> از وی بشنیدند، تمسخرش کردند کہ چه مرد احمقی کہ بہ این نوع فاسقہ این ہمہ اعتقاد دارد. پدرش را از سخن این مردم سخت دشوار آمد. باز گشت وبہ خانہ درآمد و گفت: ای فرزند! تا این زمان من<sup>۱۱</sup> ترا از اولیاء کبار می دانستم و اعتقاد کرده بودم، امروز مردم ترا بہ اینچنین امر<sup>۱۲</sup> نامشروع متہم می سازند، بیا<sup>۱۳</sup> بہ حق آن خدایی کہ ترا آفریدہ است بگو کہ این فعل از تو واقع ہست یانی؟ بی بی در برابر خندہ<sup>۱۴</sup> کرد و گفت: ای پدر! اگر گفتم اندکہ: دهن مخالفان نتوان بست<sup>۱۵</sup>، اما ما بستیم. بیرون رو و تفرج کن. چون پدرش بیرون رفت، دید کہ همان مردم کہ زبان طعن و ملامت گشادہ بودند<sup>۱۶</sup>، زبان ہمہ ایشان بہ کام چسبیدہ و از سخن باز مانده اند کہ ہرگز نطق نمی توانند کرد<sup>۱۷</sup>. و بعد از آن زبانہای ایشان از کام ایشان<sup>۱۸</sup> جدا نشد و آواز آنها را کس نشنید. بعد ازین واقعہ پدرش در پی او شد. همان شب نیم شب بود کہ بی بی از خلوت خود بیرون<sup>۱۹</sup> آمد وبہ جانبی روان شد، و پدرش از پی آن شد. رسیدند بہ باغ<sup>۲۰</sup> آراستہ (ای) کہ ہرگز پدرش<sup>۲۱</sup> این نوع باغ<sup>۲۲</sup> ندیدہ بود و نشنیدہ. حیران بماند. چون بیشتر رفت سراپہای بلند<sup>۲۳</sup> و کوشکہای منقش و مرصع تفرج کرد.<sup>۲۴</sup> بی بی رسیدہ بی توقف در آنجا<sup>۲۵</sup> درآمد و پدرش بیرون آستانہ گوشہ (ای) گرفت و بنشست، تا زمانی کہ صحبت بر طرف شد و مجلس برہم خورد و عزیزان متفرق شدند. و بی بی بہ جانب خانہ روان

۱- ب: بہ صبح	۲- ب، ت: - علی هذا القیاس	۳- الف: کار	۴- ب: - کہ
۵- ب: مخدرہ	۶- ب: - شراب	۷- ب: ای فلانی این چه	۸- ب: - است
۹- ب: از این	۱۰- ب: حکایت	۱۱- ب: - من	۱۲- ب: - امر
۱۳- ب: تیسر	۱۴- ب: نتوان دهن مخالفان بست	۱۵- ب: - بودند	۱۶- ب: - بودند
۱۷- الف: نمی توانند زدند	۱۸- الف، ب: - ایشان	۱۹- ب: - بیرون	۲۰- ب: - دید
۲۱- ب، ت: بہ باغی	۲۲- ب: کہ پدرش ہرگز	۲۳- ب: - باغی	۲۴- ب: - کرد
۲۵- ب: - در آنجا			

شد. و پدرش از پی، تار سیدند به خانه. بی بی به خلوت خود رفت، آنگاه پدرش از پی رفت و گفت: ای فرزند عزیزه من! صدقنا و سلمنا معذور می داری که به سخن مردم نااهل و بدگوی در روی تو چندین ناسزا گفتم، حق جانب تو بوده است و هر چه گفته اند همه ناحق بوده است.

القصة چهل سال برین گذشت و بی بی به مرتبه ایاست رسید، آنگاه لنگری بنا کرد و به آش دادن مشغول شد. مدت ده سال لنگرداری کرد. و در آن عصر و زمان مشایخ بسیار بودند، و اکثر اوقات به سروقت او می رسیدند و از اشربه و اطعمه<sup>۱</sup> در لنگر آن عزیزه<sup>۲</sup> تناول می کردند.

و مسلم داشت مشایخ او سیه بود. و در کرامات و مقامات بی نظیر عصر خود بود. و مربی و مرجع طبقه او سیه بود. ازین سبب او را تاج الاولیاء و رئیس المشایخ نام کردند.

روزی نشسته بود که درویشی<sup>۳</sup> غیر او سیه به چهل تن مرید به سروقت او رسید. بی بی استقبال کرد و ایشان را در لنگر قرارداد و ماحضر حاضر ساخت، بعده گفت: ای بزرگوار! به سروقت ناقصان رسیدی. قدمت مبارک باد! زمانی عنایت کرده مکث فرمای تا طعامی به درویشان طبخ کنم. دستورش داد و شیخ در لنگر انگیز صحبت کرد، و بی بی به طبخ مشغول گشت. و دیر کشید، و این شیخ را ملالت حاصل شد. درویشی را<sup>۴</sup> فرستاد که بین این بی بی به چه کار مشغول است. درویش به در مطبخ رفت دید که بی بی در بالای آتشدان نشسته یک پای مبارک خود<sup>۵</sup> در آتشدان کرده به حلوه پزی مشغول است. درویش این فعل چون از بی بی بدید<sup>۶</sup>، برگشت و گفت: ای بزرگوار! بی بی را این حالت. شیخ گفت: خموش که افشای اسرار الهی که در بنده های خاص<sup>۷</sup> وی مستور است، نیک<sup>۸</sup> نیست بلکه<sup>۹</sup> کفر و نقصان کننده عمر است. این قول شیخ، بی بی را معلوم شد.

القصة<sup>۱۰</sup> ماحضر آورد، بعده گفت: ای شیخ! چه حاجت است که این نوع فعل از درویشان نامناسب است که پانزده ساله عمر مرا نقصان کردی. نه تنها به من<sup>۱۱</sup> بلکه<sup>۱۲</sup> به خود و به جمیع مریدان خود که درین مجلس حاضراند نیز کردی. واقف باش که بعد از سه روز دیگر خبر خواهد رفت، به نماز من حاضر آی. دیگر<sup>۱۳</sup> تو هم به این چهل تن مرید یکان یکان از پی یکدیگران خواهید آمدن، و این سزای آن کس است که در امتحان اولیاء الله شود. این بگفت و شیخ را وداع کرد و برگشت و به خلوت خود

۱ - ب : از اطعمه و اشربه  
 ۲ - ب : عزیزه  
 ۳ - الف : درویش  
 ۴ - ب : را  
 ۵ - ب : + را  
 ۶ - ب : درویش چون این فعل از بی بی دید  
 ۷ - ب : خواص  
 ۸ - ب : خوب  
 ۹ - ت : بلک  
 ۱۰ - ت : - القصة  
 ۱۱ - ب ، ت : + کردی  
 ۱۲ - ت : بلک  
 ۱۳ - ب : - دیگر

رفت و ریسمان به گردن خود انداخت و به خدای تعالی نالید کہ <sup>۱</sup> کریمما ورحیما! من بندۂ عاجزم و ناقص العقل به فرمودۂ کلام تو، کہ : انهن ناقصات العقل . باوجود این ہزار شکر کہ در سلک اولیاء منسلک کردی . و صد شکر دیگر بہ این کہ همان نوع کہ آوردی بہ همان نوع مجردم <sup>۲</sup> می بری ، کہ دست امحرمی بہ دامن من <sup>۳</sup> نرسید ، و چشم نامبارکی در من راہ نیافت . امیدوار از رحمت تو چنانم کہ ہوزمان رفتن ہم باید کہ دست ہیچکس در من نرسد و چشم اونیفتد ، تا پوشیدہ از عالم بروم . این دعای مرادر معرض قبول افکن . آواز آمد کہ : ای خدیمہ! تا این زمان باوجود عجز و عدم طاقت تو فرمان برداشتی <sup>۴</sup> خدای تعالی کہ قادر است چگونه دعای تو قبول نکند ؟ بی بی چون این ندابشنید ، خوشحال شد . بہ فور <sup>۵</sup> برخاست و در استعداد سفر آخرت شد . علی قدر حوصلہ مصلحت خود آمادہ کرد . روز دوم خبر بہ اطراف مصر فرستاد کہ فردا روز بہ نماز بی بی حاضر باید شدن <sup>۶</sup> . علی الصباح اکابر مصر حاضر آمدند ، دیدند کہ <sup>۷</sup> بی بی زندہ و سلامت میان بستہ اکابر را استقبال کرد . اکابر در تعجب شدند و باہمدیگر گفتند کہ : بی بی مایان را مسخرہ می دارد ؟ و فرود آمدند . بی بی برخاست <sup>۸</sup> و طعام فراوان کشید ، و بعد از طعام برخاست و گفت : ای عزیزان! عمر من بہ شصت و پنج <sup>۹</sup> رسیدہ است کہ در شہر شمایم <sup>۱۰</sup> کہ وطن عارضیست ، امروز می خواہم کہ بہ وطن اصلی سفر کنم . برای ہمین مصلحت ، مخادیم <sup>۱۱</sup> را تصدیع دادم کہ در نماز من حاضر باشید . خوش آمدید و نان و نمک بحل کنید و زمانی عنایت کردہ بنشینید ، اما وصیتی دارم از برای رضای خدای تعالی <sup>۱۲</sup> قبول کنید . ہمہ گفتند : قبول کردیم . بی بی گفت : وصیت من آن است کہ ہر گاہ کہ جنازہ من حاضر شود نماز کنید ، آنگاہ بہ حالش گذارید . گفتند : آن کنیم . بی بی برخاست <sup>۱۳</sup> و بہ خلوت خود درون رفت ، غسلی بہ جای آورد و دو گانہ <sup>۱۴</sup> ادا کرد <sup>۱۵</sup> و روبہ قبلہ افتاد و جان بہ حق تسلیم کرد . <sup>۱۶</sup> حق سبحانہ و تعالی <sup>۱۷</sup> چہارتن فرشتہ را امر کرد <sup>۱۸</sup> تا غسلش کردند ، و جامۂ آخرت <sup>۱۹</sup> از حلہ های بہشتی ساختند و در تابوت انداختند و فرمودند کہ <sup>۲۰</sup> : روان شو ! تابوت بہ قدرت الہی بہ چہار پای روان شد . حاضرین ہمہ دیدند . غریواز خلق بر آمد و فریاد

- ۱ - ب : کہ      ۲ - الف : محروم      ۳ - الف : - من      ۴ - الف : فرمان داشتی      ۵ - ب ، ت : بالفور  
۶ - ب : کہ بہ نماز بی بی فردا روز باید حاضر شدن      ۷ - ب : دیدند کہ      ۸ - ب : برخواست  
۹ - ب : بہ شصت رسیدہ      ۱۰ - ت : تنہایم      ۱۱ - متن تق ، جمیع نسخ : مخارم  
۱۲ - ب : - تعالی      ۱۳ - الف : بی برخاست      ۱۴ - ب : + از بہریگانہ      ۱۵ - ب : ادا نمود  
۱۶ - ب : + حضرت      ۱۷ - ب : - و تعالی      ۱۸ - ب : فرشتہ را فرستاد تا  
۱۹ - الف ، ت : - آخرت      ۲۰ - ب : کہ



برخواست که : ای ولیه ! قدر ترا ندانستیم، معذور دار ! این بگفتند و به نماز مشغول شدند ، و به ده هزار کس نماز بی بی را ادا کردند . و بعد از فراغ نماز جنازه، در رنگ اول به جانب خلوت خانه بی بی روان شد و درون رفت . زمانی توقف کردند . یکی از اکابر گفت : ای یاران ! من در آیم و از حال این ولیه خبر یابم که چه شد . برخاست و به خلوت بی بی در آمد ، دید که جنازه هست و بی بی نی . گفت : ای ولیه ! صدقنا و سلمنا خوش بنده عزیز که در دنیا چنین بود و به آخرت چنین رود ! به فور بیرون آمد و گفت : ای یاران ! محل ایستادن نیست ، برخیزید که صاحب منزل به منزل <sup>۳</sup> خود رفته است . چون این بشنیدند همه <sup>۲</sup> متفرق شدند .

بعد از وفات یکی در خواب دید که به حوران در بهشت سیر می کند ، پرسید که ای بی بی ! خدای <sup>۵</sup> باتوجه کرد ؟ بی بی گفت : آن کرد که با بی بی مریم کرد . والله اعلم بالصواب <sup>۶</sup> .

۱- ب : + خانه      ۲- ب ، ت : بالفور      ۳- ب : - به منزل      ۴- ب ، ت : - همه      ۵- ب : + تعالی  
۶- ب : - بالصواب ، ت : + والیه المرجع والمآب

## فصل نوزدهم

در تذکره مستوره عالمه ، ومخدره عامله <sup>۲</sup> ، واز هوای نفس سالمه ، وصائمه دائمه ، وفی اللیالی  
 ائمه ، ومتنفر از عورات طالحه ، لایق درگاه حق ومحو مطلق حضرت بی بی صالحه قدس الله سرها ، که  
 واولاد حضرت امام المتقین امام اعظم <sup>۳</sup> ابوحنیفه کوفی رحمة الله علیه بود . وریاضت قویه داشت  
 مجاهده بیحد ، به نوعی که شبها قائمه وروزها صائمه وهمیشه ذاکره بود . و به جوع نفس رازبون  
 اشت ، و به سهر دل راقوی . واز مرتبه اقل مدت بلاغت تا زمان ایاست چشم به نامحرم نیافکند ولب به  
 سخن نامحرمانه نگشود . ودر زبان معجز بیان وی جز ذکر حق نبود . وچهره زرد در درگاه بی نیازی  
 می شود . وگریه دایمی شعار خود ساخته بود . ومولد او بغداد بود ، ودر آن جانیز وفات کرد . اما  
 راوایل حال چون به پنج سالگی که رسید به مکتب دادند . چند روزی بخواند ، به سورة والفجر رسید ،  
 به آیت «فاد خلی فی عبادی وادخلی جنتی» [الفجر : ۲۹ ، ۳۰] که رسید کیفیتی وی را حاصل شد ،  
 زین جهت که آن صالحه را <sup>۴</sup> معنی این آیه کشف شد . بعد از آن به مکتب نرفت . والدین او هر چند  
 معی کردند واهتمام نمودند سود نکرد ، حتی که به چوب الم <sup>۵</sup> رسانیدند هم فایده نداد . آخر پدرش  
 گفت : ای صالحه ! بگوی که <sup>۶</sup> سبب چه شد که به مکتب نمی روی مگر ؟ مکروهی رسیدت ؟ گفت : ای  
 پدر ! از هیچ جای مکروهی نرسید ، اما ازین آیت قرآنی و کلام سبحانی در دل من معنی ریخت <sup>۷</sup> ،  
 می دانم که " حق است ویا باطل . ازین جهت نمی روم که مراد از مکتب قرائت قرآن است ومراد از علم  
 شناخت " حق جل وعز و علاست . کسی که شناخت حاصل کند بی رفتن در مکتب ، چرا رود به مکتب  
 ظاهری ؟ بلکه " مصلحت وی در آن می نماید که به مکتب خانه باطنی رود ودر میان طفلان مکتب خانه  
 طریقت باشد ، تا به شرف " فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی " مشرف شود . ومن این معنی را دریافته ام ،  
 زین سبب نمی روم . پدرش چون <sup>۸</sup> این حرف از وی بشنید گفت : «الحمد لله ! وعلی الله فلیتوکل  
 للمؤمنون» [آل عمران : ۱۶۰] وخوشحال شد . آنگاه به حالش بگذاشت وگفت : ای فرزندم <sup>۹</sup> صالحه !  
 دیگر <sup>۱۰</sup> اختیار در دست تست ، هر چه خواهی آن کن . بعد از آن این <sup>۱۱</sup> صغیره در باب ریاضت قیام نمود .

- |                                     |   |
|-------------------------------------|---|
| ۱ - ب : باب چهل و دوم               | ۲ - ب : مستوره ومخدره عالمه و ، ت : مستوره عامله ومخدره عاقله و |
| ۳ - ب : - اعظم                      | ۴ - ب : که او را  |
| ۵ - ب : اهانت                       | ۶ - ت : + بی بی   |
| ۷ - ب : - بگوی که                   | ۸ - ب : - ای پدر  |
| ۹ - ب : معنی در دل من ریخت          | ۱۰ - ب : - که   |
| ۱۱ - ب : - ب : + حضرت               | ۱۲ - ت : - بلک  |
| ۱۳ - الف ، ت : - چون ۱۴ - ب : فرزند | ۱۵ - ب : - صالحه دیگر   |
| ۱۶ - ب : - این                      |   |

ده سال برین گذشت . آن مقدار شد کہ ضبط<sup>۱</sup> روزگار خود<sup>۲</sup> کند . خبر بہ جایہارفت کہ دختر فلان بسی صالحہ است و عابدہ . ازہر جا بہ خواستگاری او مردم<sup>۳</sup> دغدغہ کردند . ہیچکس را قبول نکرد . آخر پدرش گفت : ای فرزند! نکاح سنت پیغامبر است صلی اللہ علیہ وسلم البتہ باید قبول کرد<sup>۴</sup> . واگہ نی ، امت بودن از کجا ثابت می شود ؟ آن کن کہ خدا و رسول فرمودہ است . آخر راضی شد . باوجود رضا ہفت سال در میان آمد . بعد از آن بہ شوہر عقدش کردند . همان شب کہ سپردند ، صالحہ برپای خواست<sup>۵</sup> وگفت : ای شوہر! اجازتم بدہ کہ دوگانہ ادا کنم . شوہرش گفت : ہیچ مانع نیست آن کن کہ می خواهی . صالحہ برخاست و تجدید وضو کرد و دوگانہ ادا کرد<sup>۶</sup> و سربہ سجده بنہاد وگفت : الہی! تو دانایی بر حال من کہ مرا ہوای نفس و متابعت او نبود ، اما چہ کنم کہ از حکم و فرمان توام ترسانیدند این امر قبول کردم والا مرا چہ محل این امر بود . آرزویم تو بودی و مجرد رفتنم داعیہ بود . حالام باشد<sup>۷</sup> ازین میان بردار کہ<sup>۸</sup> همان نوع روم . آواز آمد کہ ای صالحہ! خدای تعالی ترا عمر دراز کرامت کردہ است و وعدہ بی شمار . آن عمر کم نخواہد شد و آن وعدہ بہ وفا خواہد رسید . اما شوہر ترا وعدہ قبض روح در ہمین شب است . چون<sup>۹</sup> سراز سجده برداشت ، دید کہ شوہرش در سکرات موت است . دوبارہ سربہ زمین نہاد وگفت کریم! کرم تو عام است کہ کارم بہ خیر گذشت . فی الحال بہ پدرش کس روان ساخت<sup>۱۰</sup> و بہ پدر عروسش خبر داد . بہ فور<sup>۱۱</sup> جمع آمدند دیدند کہ جان بہ حق تسلیم کردہ است<sup>۱۲</sup> . صالحہ بعد از آن دیگر تاهل قبول نکرد ، و همان نوع کہ آمدہ بود بہ همان<sup>۱۳</sup> نوع بہ خانہ پدرش باز گشت و خلوت نشین شد کہ کسی اوراندد . و بہ دعای وی مردم محتاج بودند کہ مستجاب الدعوی بود ، کہ ہر نوع دعای می کرد البتہ روا می شد . از آن جهت صالحہ مستجاب الدعوی می گفتند . روزی در خلوت خود نشستہ بود کہ پدرش در آمد وگفت : ای فرزند! در باغ یک بیخ<sup>۱۴</sup> درخت تاک بود کہ از پدرم میراث ماندہ بود و یادگاری وی بود خشک شدہ است ، می خواہم کہ در حق او دعایی کنی ، شاید کہ<sup>۱۵</sup> بہ قدرت خدای تعالی و بہ سبب دعای تو سبز گردد ، چون کہ مستجاب

- ۱- الف : - ضبط ۲- الف ، ب : - خود ۳- ب : - مردم ۴- ب : - البتہ قبول باید کرد  
 ۵- الف ، ت : - خواست ۶- ب : - وضو ساخت و دوگانہ از بہر یگانہ ادا نمود ۷- ب : - باشد  
 ۸- ب : - کہ ۹- الف ، ب : - چون ۱۰- ب : - کس فرستاد و ۱۱- ب ، ت : - بالفور  
 ۱۲- ب ، ت : - تسلیم دادہ است ۱۳- ب : - نوع کہ ... بہ همان ۱۴- ب : - بیخ  
 ۱۵- ب : - کہ

دعوة (ای). بی بی صالحه<sup>۱</sup> دست برداشت<sup>۲</sup> و دعا کرد، و عصای خود را داد که: ای پدر! برو به باغ بگویی به آن درخت که: ای درخت! به فرمان خدا و به دعای صالحه سبز شو! و به عصباسخت بزنی باید که سبز شود. پدرش به فرموده<sup>۳</sup> او عصا به دست گرفت، و به باغ رفت، و رسید به آن درخت و آن گفت که او فرموده بود. خواست که با عصا بزنی<sup>۴</sup>. از درخت خشک آواز آمد که: ای نجم الدین! ختیاج به زدن نیست، فرمان خدا به هر چه رسد چه چاره است؟ به تخصیص که<sup>۵</sup> به دعای صالحه بیرون گردد، چه امکان است<sup>۶</sup> که سبز نشود! فی الحال درخت خشک سبز شد و میوه بر آورد و پخت. پس تا تا تک بر کند و بازگشت. و پیش دخترش آمد و تاک هارا برگذار کرد و گفت: ای فرزند! الحمد لله که به دعای تو درخت خشک شده<sup>۷</sup> سبز شد و میوه داد، این است که آوردم، و حال آن که چله<sup>۸</sup> مستان بود.

روز<sup>۹</sup> دیگر در خلوت خود<sup>۱۰</sup> نشسته بود که پدرش باز در آمد و گفت: ای فرزند! مرا مشکلی پیش آمد که حل او در دست گره گشای تست. صالحه بگفت: چه مشکل؟ پدرش گفت: ای فرزند! خود می دانی که مرا اسبی بود که از جان خود عزیز تر می داشتم، به چاهی افتاده است که بر آوردن او ممکن نیست، ناچار ترا تکلیف می کنم. صالحه گفت: ای پدر! من بعد بر من این نوع تکلیفات زینهار کنی که موجب نقصان عمر است. پدرش گفت: ای فرزند! این بار ضرورت است باید اجابت کرد. بی بی به ضرورت از جای خود برخاست و در بالای تن شوی بایستاد و سه<sup>۱۱</sup> مرتبه دست دراز کرد زور کرد که عرق از جبین مبارک<sup>۱۲</sup> آن عزیزه<sup>۱۳</sup> ظاهر شد حتی که به زمین چکید و گفت: ای پدر! برو و سب خود را ببین و صاحب شو. پدرش بیرون رفت، دید که اسب بیرون در ایستاده است. و<sup>۱۴</sup> حال آنکه اسب از منزل او نیم فرسخ<sup>۱۵</sup> شرعی راه دور بود. علی هذا القیاس این نوع کرامات از وی بارها ظاهر می شد.

روزی از روزهای فصل بهار، والدین آن ولیه گفتند: ای فرزند! تا چند در خانه محبوس باشی؟

۱ - بی بی صالحه	۲ - الف : برداشت	۳ - بی : به فرموده صالحه
۴ - بی : عصباسخت	۵ - بی : که	۶ - بی : است
۷ - بی : خود	۸ - بی : آن عزیزه	۹ - بی : روزی
۱۰ - بی : خود	۱۱ - بی : بار	۱۲ - بی : مبارکش
۱۳ - الف ، ت : است و	۱۴ - الف ، ب : فرسخ	۱۵ - بی : آن عزیزه

فصل بهار است، می توان یک بار سوی باغ سیر کردن<sup>۱</sup> که<sup>۲</sup> بعضی کدورات جسمانی که در دل قرار گرفته باشد برداشته شود<sup>۳</sup> و مرغ روح یک مرتبه ترقی یابد، و آینه دل زنگ بسته<sup>۴</sup> صیقل یابد، چنانکه اولیاء سابق کرده اند. صالحه گفت: نیک می گویند، اما اگر خواهید به شب برویم و باز به شب برگردیم تا مردم از رفتن و آمدن ما اطلاع نیابند. چون شب در آمد هر سه روان شدند و به باغ رسیدند. هر درخت که صالحه به او نزدیک شد،<sup>۵</sup> آن درخت او را سجود کرد. آخر در تک<sup>۶</sup> بیدی منزل گرفت، و پهلوی به زمین نهاد. و حال آنکه تا این زمان هرگز<sup>۷</sup> پهلوی به زمین ننهاده بود، و پای خود را دراز نکرده. این بنا بر آن بود که از درخت بید آواز آمد که: ای صالحه! عنایت کرده به سروقت ماعاجزان قدم تشریف آوردی، البته آرزو دارم که زمانی پای استراحت دراز کنی و پهلوی فراغت بر زمین بنهی. بی بی صالحه حاجت آن بید را اجابت کرد و زمانی آسود. نصف شب شده بود که تمامی درختان به ذکر مشغول شدند. اما<sup>۸</sup> هر کدام به ذکر دیگر. لیکن این درخت هرگز در حرکت نیامد. بی بی این اذکار چون<sup>۹</sup> ازین نباتان بشنید، به فور<sup>۱۰</sup> برخاست و طهارت کرد و دو گانه<sup>۱۱</sup> ادا نمود. بعد از آن درخت بید به ذکر یا غیاث المستغیثین<sup>۱۲</sup> مشغول شد. بی بی پرسید که: ای بید! چه شدت که درختان همه<sup>۱۳</sup> در ذکر و تسبیح بودند و تو ساکت بودی<sup>۱۴</sup>؟ بید به زبان حال گفت: ای ولیه! من رعایت تو کردم.

بی بی آن روز در باغ بود و شب به خانه خود آمد و به اذکار درختان که شنیده بود مشغول شد. ده سال برین گذشت تا آن زمان که<sup>۱۵</sup> بی بی به مرتبه ایاست رسید، آنگاه به رجال الغیب جمع آمد. و شبها به رجال الغیب می بود و سیر ملک و ملکوت می کرد، و روزانه در خلوت سرای خود عبادت می کرد. روزی نشسته بود که<sup>۱۶</sup> جمعی از اولیای کرام و مشایخ عظام حاضر آمدند و گفتند: ای صالحه! مژده مر ترا که دوست به سوی<sup>۱۷</sup> خود<sup>۱۸</sup> می کشد<sup>۱۹</sup>. بی بی گفت: چه مژده خوشی که مرا به دوستی یاد کند! هیچ مانع نیست. بعد از آن فرمود که: ای یاران! هشتاد سال عمر دیدم، یک کاری که لایق درگاه او باشد نکردم، به چه رو خواهم رفت؟ آنان که رفته اند کار خود تمام کرده رفته اند، من عاجزه چگونه روم؟

- |                                   |                           |                          |
|-----------------------------------|---------------------------|--------------------------|
| ۱ - ب: یکبار می توان سیر باغ کردن | ۲ - ب: که                 | ۳ - ب: برداشته می شود    |
| ۴ - ب: آینه زنگ بسته دل           | ۵ - ب: چنانچه             | ۶ - ب: نزدیک رسید        |
| ۷ - الف: هرگز                     | ۸ - ب: اما                | ۹ - ب، ت: بالفور         |
| ۱۰ - ب: از بهر یگانه              | ۱۱ - الف: غیاث المستغیثین | ۱۲ - ب، ت: که همه درختان |
| ۱۳ - ب: که همه درختان             | ۱۴ - ب، ت: بودی           | ۱۵ - الف، ت: که          |
| ۱۶ - ب، ت: به سوی                 | ۱۷ - ب، ت: می کشید        | ۱۸ - ب، ت: که            |
| ۱۹ - ب، ت: به خود                 | ۲۰ - ت: می کشید           |                          |

شیخ رضوان الله عليهم گفتند: ای صالحه! صالحه آمدی و صالحه می روی، ترا چه غم؟ بی بی چون  
 نشنید خوشحال شد، برخاست و به خلوت درون رفت و طهارت کبری به جای آورد و دوگانه<sup>۲</sup> ادا  
 نمود، و سر به سجده نهاد و جان به حق تسلیم کرد.

بعد از وفات یکی در خواب دید، گفت: ای صالحه! خدای<sup>۳</sup> باتوجه چه کرد؟ گفت: آن کرد که به  
 صالحان کرد. اما معلوم باشد که بی بی صالحه تربیت از روح مقدس حضرت شیخ ظهیرالدین  
 سهروردی یافته بود که صد و هفتاد سال از شیخ شهاب الدین سهروردی پیش بود. والله اعلم بالصواب  
 الیه المرجع والمآب<sup>۴</sup>.

۱- ب: - درون      ۲- ب: + از بهریگانه      ۳- ب: + تعالی جل جلاله

۴- ب: - والیه المرجع والمآب.

## فصل بیستم

در تذکره بی بی صفیه قدس الله سرها که وی از بلاد حبش بود و منسوب به حضرت حبش رضی الله عنه<sup>۲</sup> و از روح آن حضرت تربیت یافته بود<sup>۳</sup>. بسی کرامات قوی داشت و ریاضات<sup>۴</sup> بی شمار آن روز که از کتم عدم به صحن فضای<sup>۵</sup> وجود رخت کشید، روز چهارشنبه و ماه ربیع الآخر و عشر ثالث بود، و چهار ساعت از روز گذشته بود که به وجود آمد. به مجردی که به زمین افتاد، گفت «فتبارک الله احسن الخالقین» [المؤمنون: ۱۴] رب العالمین. درین حال والده اش جان به حق تسلیم کرد. نام والده اش را<sup>۶</sup> به وی گذاشتند. پدرش مردی بود صالح و ریاضت کش، و مجاهده<sup>۷</sup> بیشمار داشت. این فرزند که چون در از صدف یتیم ماند، چند زن شیر دار حاضر ساخت که شیر دهند. پستان هیچ یک را به دهن نگرفت. آخر پدرش از سر مهر پدری پستان خود در دهن وی کرد. به فور<sup>۸</sup> پستان پدرش را بگرفت و مکید. به فرمان خدای تعالی<sup>۹</sup> شیر از پستان پدرش نزول کرد. چهل روز شیر داد، بعد از آن شیر پدرش منقطع شد. پس از آن هرگز شیر نخورد و طعام نیز<sup>۱۰</sup>. همه مردم از حیات او قطع امید کردند که این طفل نخواهد زیست<sup>۱۱</sup>. اما هیچ نشد و حق سبحانه و تعالی به عنایت خود پرورد. چون دو سال برین گذشت و سخنور گشت، اول چیزی که به زبان وی جاری شد، آیت «ایاک نعبد و ایاک نستعین» [الفاتحه: ۵] بود، و به همین آیت مداومت کرد تا مدت پنج سالگی. و غیر از همین آیت هیچ<sup>۱۲</sup> سخن دیگر نگفت.

روزی پدرش پرسید که: ای صفیه! این چه کلام است که می گویی؟ گفت: ای پدر! این کلامیست که پیش ازین صد سال در میان فرشتگان شنیده بودم که وردیکی از فرشتگان همین بود. از او پرسیده بودم<sup>۱۳</sup> که معنی این ورد تو چیست؟ و او گفته بود که: معنی این وردمن این است که یا کاو پروردگارا! ترا عبادت می کنم و از تو استعانت می خواهم. و پس همان معنی در دلم نقش بست است که به زبان می آید. ای پدر! مقصود از ایجاد عالم شناخت وی است و پرستش او. درین امر استعانت از وی باید طلبید که شیطان رجیم راهزن نگردد. و دیگر دنیا جای امتحان است که به وعده چند روزه و به مهلت معینه فرستاده اند. آن روز که وعده به میعاد رسد و مهلت به آخر آید، بنده آن

- |                                   |               |                                 |                |
|-----------------------------------|---------------|---------------------------------|----------------|
| ۱- ب: باب چهل و سیم               | ۲- ت: + بود   | ۳- الف، ب: - بود                | ۴- ب، ت: ریاضت |
| ۵- متن تق، جمیع نسخ: فضای وجود    | ۶- ب: - را    | ۷- ب، ت: بالفور                 |                |
| ۸- ب: به فرمان حضرت حق سبحانه شیر | ۹- ب: + نخورد | ۱۰- ب: - که این طفل نخواهد زیست |                |
| ۱۱- ب: - دو سال برین .... آیت     | ۱۲- ب: - هیچ  | ۱۳- ب: از او پرسیدم که          |                |

ست که از امتحان بیرون آید. پدرش گفت: ای صفیه! حق سبحانه و تعالیٰ در کلام مجید خود فرموده است که: انهن ناقصات العقل<sup>۲</sup>. اما ترا چه عقل کاملی که از سابقه صد ساله خبر می دهی! گفت: ای پدر! اگر ناقص العقل نبودمی از ازل خبر دادمی. این راهم از نقصان عقل شناس. درین گفت و گوی بودند که<sup>۳</sup> آوازی به گوش مبارک آن ولیه آمد که: ای صفیه! افشای اسرار الهی نیک نیست، من<sup>۴</sup> بعد ازین نوع امور زینهار نگویی! بدانکه اگر تو<sup>۵</sup> بالغه می بودی، معاقب و معاتب می گشتی<sup>۶</sup>، ولیکن تو صغیره (ای) از تو معذور است. بی بی گفت: «ربنا ظلمنا انفسنا» [الاعراف: ۲۳]! و سر به سجده نهاد و گفت: کریمایه چه کار مشغول باشم که رضای تو در وی باشد و خیریت من نیز در آن؟ دوباره (آواز) آمد که: ذکر لا اله الا الله بسر<sup>۷</sup> و اخفاء، حالاً و مقالاً و ذاتاً و حیاتیاً، زیرا که تو مستوره (ای)، و عبادت مستوره خفی اولی، چنانکه فرمود: «ادعوا ربکم تضرعاً و خفیةً» [الاعراف: ۵۵]. اگر چه این کلام به طریق عموم است، اما در حق عورات خاص ملاحظه کرده شود، که اخص تحت الاعم گویند و جهی دارد. بی بی چون این بشنید خلوت شد و به ذکر معهود مشغول شد. مدت بیست سال برین گذشت.

روزی نشسته بود که بی بی را غیبتی حاصل شد. و در زمان<sup>۸</sup> غیبت دید که شخصی حاضر آمد گفت: ای صفیه! ترا باید شریعت نبوی و سنت مصطفوی قبول کردن، زیرا که در بطن تو حق سبحانه تعالیٰ ولی و ولیه و دیعت کرده است که بقیه آبروی دنیا و سعادت آخرت تو در آن است. ناچار اهل اختیار کرد. همان شب آن و دیعت به رحم وی رفت و قرار گرفت. یک سال تمام برداشت، بعد از آن بار نهاد. دو گانه آورد، یکی پسر و دیگری دختر<sup>۹</sup>. پسر<sup>۱۰</sup> را سیف الدین نام کرد و دختر<sup>۱۱</sup> را سلیمه. بعد از آن به خدای تعالیٰ نالید که: پا کاو پروردگارا! شریعت قبول کردم و امانت داری هم کردم، دیگر امیدوار از رحمت تو چنانم که از تکلیف برون آری و ازین کارم خلاصی دهی، که من بعد در فراش راحت پای استراحت دراز نکنم و پهلوی فراغت به زمین ننهم، که مرا از برای این نیافریده (ای)<sup>۱۲</sup> که فراغت کنم. آواز آمد که: ای صفیه! بدانکه افتادن به حلال خود در فراش بهتر از عبادت نافله است.

- ۱- ب: ای صفیه! حضرت حق جل جلاله و علا در  
 ۲- این عبارت، مضمون حدیث است، نه آیه قرآن  
 ۳- ب: تو  
 ۴- ب: من  
 ۵- ب: تو  
 ۶- ت: اگر تو می بودی معاقب بالغه می گشتی  
 ۷- ت: + و معاتب  
 ۸- الف: ت: این  
 ۹- الف: ت: این  
 ۱۰- ب: ت: در آن غیبت  
 ۱۱- ب: تو حضرت حق جل جلاله و عم نواله ولی  
 ۱۲- ب: نرینه  
 ۱- ب: ای صفیه! حضرت حق جل جلاله و علا در  
 ۲- این عبارت، مضمون حدیث است، نه آیه قرآن  
 ۳- ب: تو  
 ۴- ب: من  
 ۵- ب: تو  
 ۶- ت: اگر تو می بودی معاقب بالغه می گشتی  
 ۷- ت: + و معاتب  
 ۸- الف: ت: این  
 ۹- الف: ت: این  
 ۱۰- ب: ت: در آن غیبت  
 ۱۱- ب: تو حضرت حق جل جلاله و عم نواله ولی  
 ۱۲- ب: نرینه  
 ۱۳- ب: نرینه  
 ۱۴- ب: مادینه  
 ۱۵- ب: ننهم نه مرا از برای این آفریده که



ازین چرا دل تنگ<sup>۱</sup> می باشی که به جا آوردن سنت حبیب من عین عبادت است و فرمان برداشتن کدخدای خویش از واجبات اسلام است، و اتیان واجب نیز عبادت بزرگ است. و مقصود از درویشی عبادت است<sup>۲</sup> و مخالفت نفس است<sup>۳</sup>. این معنی در کدخدایی بیشتر است. بی بی دست نیاز در حضرت بی نیاز<sup>۴</sup> برداشت و گفت: کریمما و رحیمما! مخالفت نفس چگونه شود؟ بلکه<sup>۵</sup> متابعت نفس می شود. دوم باره آواز آمد که: ای صفیه! چون مخالفت نشود که شیطان رجیم<sup>۶</sup> در توراہ نیابد و نفس تو تقاضای التقای ختائین<sup>۷</sup> به نامحر می نکند. چون این<sup>۸</sup> بشنید، ربنا ظلمنا گفت بعده در فرمان شوهر شد باوجود خدمت شوهر خود، عبادت سحری که قیام ثلث شب است از دست نمی داد. و شوهرش به این رضا داده بود و خودش<sup>۹</sup> نیز به این عامل بود. و بی بی تهجد بی ترک به سوره یس ادا می کرد، و باقی نوافل چون اشراق و استخاره و چاشت و فی زوال و اواین و صلوة منورالابدان که چهار رکعت است، پیش از دخول در فراش که اتمام عبادت روزانه به این است، هرگز قضا نکردی.

اتفاقاً روزی به خانه مهمانی<sup>۱۰</sup> آمد. بی بی برخاست و به طبخ مشغول شد. شوهرش در پختن طعام بسی اضطراب کرد. از فرمان وی نتوانست تجاوز کرد. نماز فی زوال عندالضرورة ترک شد. بی بی سه روز عزا داشت، و یاران او آمده عزارسباندند. شوهرش گفت: ای بی بی! از برای ترک نافله این همه عزاداشتی، و ای اگر<sup>۱۱</sup> یکی از فرزندان تو بمیرد، حال تو چگونه شود؟ بی بی گفت: ای شوهر! یقین بدان که اگر هر دو به اتفاق بروند مقدار عشر این نخواهم غمگین شدن، زیرا که آنها<sup>۱۲</sup> امانت اند و من امانت دار. در بردن<sup>۱۳</sup> امانت، امانت دار را چه صنع و چه اختیار؟ این بگفت و سخت گریست. درین حین<sup>۱۴</sup> آواز آمد که: ای صفیه! این همه اندوه مکش که خدای تعالی کریم است، به کرم عمیم خود عفوکناد. این ندا که به گوش آمد شکر به جا<sup>۱۵</sup> آورد همان زمان<sup>۱۶</sup> عزا بر طرف کرد. و سالی چند برین گذشت، و بی بی را اطفال غلبه کرد. از هاتف آواز آمد که: ای بی بی! گاهی به غزل و ریشتن چرخ می توان مشغول شد، که اطفال برهنه و گرسنه نمانند<sup>۱۷</sup>. اگرچه حق سبحانه و تعالی رزاق است، ولیکن

- ۱- ب، ت: تنگ دل ۲- ب: فرمان برداشتن... عبادت است ۳- ب، ت: است ۴- ت: بی نیازی  
 ۵- ت: بلک ۶- ب: رجیم ۷- الف، ب: خطائین ۸- ب: این  
 ۹- الف، ت: و شوهرش ۱۰- ت: مهمان ۱۱- ب: اگر ۱۲- ب: اینها  
 ۱۳- ب: بودن ۱۴- ب: حین ۱۵- الف: بجا ۱۶- ب: همان زمان  
 ۱۷- ب: اطفال برهنه نمانند و گرسنه

بک حرکت و صنع درکار است و او نیز مردم عیال مند را عبادت است .  
 چون این بشنید ، بی بی به ریشتن چرخ<sup>۱</sup> مشغول شد . دست به کار داد و دل به یار . دو روز از  
 چرخ ریشتن گذشته<sup>۲</sup> بود که از چرخ آواز ذکر الله دوست ظاهر شد ، و از دوک ذکر رؤف رحیم . بی  
 گفت : شکر خدای را که کار مرا به اشیایی تعویض کرده است که ایشان نیز ذا کردند . بی بی نیز به ایشان  
 وافت نمود و در روزگار خود وسعت ورفاهیت یافت و صاحب دوازده فرزند شد . و از عمر  
 خوردار گشت . و به مرتبه بقاء بالله مشرف شد . و پنجاه (و) نه سال عمر دید . و در سال شصتم وفات کرد .  
 بعد از وفات یکی در خواب دید ، گفت : ای بی بی ! خدای با تو چه کرد ؟ بی بی گفت<sup>۳</sup> : در  
 ملک حورانم جای داد ، و هفتاد ولی و ولیه از پشت من وعده کرد . والله تعالی اعلم<sup>۴</sup> .

۳ - ب : - گفت

۱ - ب : - چرخ ۲ - ب : دوروز برین گذشته

۴ - ب : والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

## فصل بیست و یکم

در تذکره احوال ولیہ بی بی خدیجہ رحمۃ اللہ علیہا کہ وی سیدہ بود و عالمہ بہ علم لدنی و کاشفہ اسرار الہی ، و شافیۃ امراض بہ دعای سحر گاہی ، و لطیفۃ الطاف نامتناہی .

آن شب کہ نور پاکیزہ آن سیدہ در رحم مادر رفت و قرار گرفت ، شب جمعہ بود <sup>۲</sup> و مادر آن ولیہ چون از صلوة لیلۃ الرغایب فارغ شد و کدخدایی بین والدین واقع شد ، نور آن شریفہ در رحم مادرش قرار گرفت . در همان شب والدہ اش بیمار شد ، بہ نوعی کہ از فراش نتوانست برخاست شوہرش صدقہ ہا داد ، ہیچ سود نداشت . و بہ اطبا رجوع کرد ، داروی طبیب نیز فایدہ نکرد . آخر گفت ای شوہر! رنج بی تقریب می کشی ، مکش کہ بی فایدہ است ، زیرا کہ این تشویش نہ آن تشویش است کہ بہ دارو علاج پذیرد و بہ شود . شوہرش گفت : چہ تشویش داری بگوتا خاطر من تسکین یابد ؟ زنش گفت : ای شوہر! باریست در رحم من کہ در شب لیلۃ الرغایب قرار گرفته است . گرانی وی است کہ نمی توانم برداشتن . نمی دانم <sup>۳</sup> کہ صاحب ولایتی است کہ قوت ولایت او مرا <sup>۴</sup> در تحت تصرف خود دارد ، یا خود از برای ہلاک جان من است . تو غم مخور و اندوہگین مباش کہ مرا ہیچ رنج نیست و نخواہد بود <sup>۵</sup> مگر در بارنہادن . چون وقت ولادت رسید <sup>۶</sup> ، همچنان در شب لیلۃ الرغایب آفتاب جمال جہان آرای او از مطلع مشرق طلوع کرد و شب <sup>۷</sup> تیرہ از نور جمال وی منور شد . بہ مجردی کہ رخسارہ گلگون او از پردہ حجاب ، چون غنچہ سیراب بیرون آمد چون گل شگفتہ خندان گشت . و زبان ناطقہ طوطی صفت او بہ نطق کلام لاریب فیہ گویا شد و گفت <sup>۸</sup> : اذاتحیرتم فی الامور فاستعینوا من اهل القبور . پدرش گفت : ای زن! این دختر ما <sup>۹</sup> در گورستان ہا منزل خواہد ساخت و از اہل گورستان خواہد بہ مقصود رسید <sup>۱۰</sup> و مایان را در گور خواہد فایدہ رسانید .

و بی بی خدیجہ شریفہ یک سالہ شد . درین مدت <sup>۱۱</sup> ہرگز شیر آلودہ (و) بہ شبہ نخورد و از طعام مطلقاً نچشید . دو سال دیگر برین گذشت . پای روان و زبان گویا پیدا کرد و دایم <sup>۱۲</sup> "الاقوات در گورستان" می بود . ہر چند آوردندی ، تا چشم <sup>۱۳</sup> "برہم زدندی در گورستان دیدندی و آنجا یافتندی .

القصہ <sup>۱۴</sup> ۱۵ . سیدہ خدیجہ سیزدہ سالہ شد و بہ قد رسید (و) در کمال حسن و جمال شد <sup>۱۶</sup> . پدرش گفت : ای زن! این دختر بہ این جمال این نوع بی سروپا در گورستانہا گردد چہ لطف داشتہ باشد ، و مردم بہ چہ حمل کنند؟ والدہ اش گفت : ای شوہر! مصلحت او در دست تست .

۱ - ب : باب چہل و چہارم	۲ - ب ، ت : - آن شب کہ ... جمعہ بود	۳ - ت : نمی توانم
۴ - ت : اورا در	۵ - ب ، ت : - و نخواہد بود	۶ - الف ، ب : رسد
۷ - ب ، ت : جہان	۸ - الف : - و گفت	۹ - الف : - ما
۱۰ - ب : بہ مقصود خواہد رسید	۱۱ - ب : - درین مدت	۱۲ - ب : دایم الدہر
۱۳ - ب : گورستانہا	۱۴ - ب : - چشم	۱۵ - ب ، ت : - القصہ
۱۶ - الف ، ت : - شد		

پدرش<sup>۱</sup> به گورستان رفت و گرفته آورد، و به قید مقید ساخت و در مقام نصیحت شد که: ای فرزند! به ولادت تو آن مقدار خوشحال و شاکر شده بودیم که حدش را خدای داند. آخر ازین فعل نامناسب<sup>۲</sup> و آنچه آنچنان شده ایم که ازنگه داشتن تو پشیمانی دست داده است. تا این زمان خرد<sup>۳</sup> بودی به هر نوع که بودی گشتی. اکنون به قد رسیدی، خود را حفظ کن و خلوت نشین باش و خدای تعالی را در خلوت طلب کن، زیرا که تو مستوره (ای)<sup>۴</sup> مستوره اولی. و دیگر این است که اگر درویش چهل روزی ریا به صدق دل ریاضت کشد، کشف قبور او را حاصل گردد. تو خود سیزده سال است که<sup>۵</sup> زیارت قبور بی کنی و ملازمت داری، عجب است که ترا این مرتبه حاصل نشده است! اگر شده است، احتیاج به رفتن نیست. هر جا که خواهی ارواح ایشان حاضر آیند، و اگر نشده است، من بعد<sup>۶</sup> نخواهد شد. بی بی گفت: ای پدر! من آواره دیدار آن جماعتم، والا از گورستان چه حاصل آید؟ پدرش گفت: ای فرزند! چند روزی در خانه محبوس باش و متوجه شو بین که حال چیست؟ آنگاه مناسب حال کار کنی. بی بی به امر پدر در خانه محبوس و محفوظ بود و متوجه به اهل گورستان بود. یک روز گذشت. روز دوم جمعی از ارواح که آشنا بودند حاضر آمدند و گفتند: ای خدیجه! هر جا که تویی میان آنجا میم، غم نخور و در خلوت بنشین و به عبادت حق سبحانه و تعالی قیام نما. چون این سخن بشنید، پدر خود را طلب کرد و گفت: ای پدر! از قیدم خلاص کن که گشاد کار من در خلوت شد<sup>۷</sup>، من بعد توبه کردم که<sup>۸</sup> ادم مرگ از خلوت بیرون نروم. پدرش خوشحال شد، و قید از پای مبارک آن عزیزه بیرون کرد، خلوتی برای او آراسته ساخت، و دختر خانمها<sup>۹</sup> آماده کرد که در خدمت وی باشند. بی بی گفت: ای پدر! من فقیره را<sup>۱۰</sup> خلوت خانه می باید نه جماعت خانه! اگر این جماعت به من<sup>۱۱</sup> همراهند، کار همانست که می کردم. پدرش گفت: ای فرزند! من بهبودی تو می خواهم، اگر ازین جماعت ترا باخوش آید، گو مباش. و از پیش خود این جماعت را دور ساخت و تنهایی اختیار کرد.

پنج سال برین گذشت. بی بی را کشف ملایکه حاصل شد. شبی<sup>۱۲</sup> نیم شب بود که<sup>۱۳</sup> پدرش از خواب بیدار شد. آواز کسی از خلوت خانه دخترش به گوش آمد. گفت: چه قصه است که در خلوت دختر من آواز کسی ظاهر می شود، مگر روبرو بدبختی آورده است؟ به فور<sup>۱۴</sup> برخاست و به خلوت سرای بی بی رفت و از شکافی در ملاحظه کرد، دید که عجب طور مردمی در خلوتخانه او پرنشسته اند،

۱- ب: + به سخن مادرش  
 ۲- ب: نامناسب  
 ۳- الف، ب: خورد  
 ۴- ت: - ت: + را  
 ۵- ب: سیزده ساله که  
 ۶- ت: - من بعد  
 ۷- ب: - شد  
 ۸- الف: - که  
 ۹- متن تق، جمیع نسخ: دخترخانها  
 ۱۰- ب: - بود که  
 ۱۱- ب: - به ما  
 ۱۲- ب: + در  
 ۱۳- ب: - بود که  
 ۱۴- ب، ت: بالفور

وهمیدون<sup>۱</sup> برگشت . زمانی برین گذشت . بازرفت و نظر کرد و یک کس ندید که همه<sup>۲</sup> غایب شده اند .  
 آنگاه پیش دخترش در آمد و گفت : ای فرزند! به حرمت آن خدایی که ترابه راستی آفریده است بگویی  
 که این جماعت که پیش تو بودند چه کسان بودند ؟ بی بی گفت : ای پدر! <sup>۳</sup>نبایستی پرسیدن ، چونکه  
 پرسیدی ضرورتاً بگویم<sup>۴</sup> چون حرمت خدای را در میان آوردی . ای پدر! <sup>۵</sup>بدانکه آنها فرشتگان  
 بودند که به صورت آدم ظاهر شده بودند . زینهار! به کس نگویی<sup>۶</sup> که ضرر کلی بینی .

ده سال دیگر برین گذشت . بی بی را کشف دوزخ شد . احوال دوزخیان را دید ، رحم بر حال  
 آنها کرد و سر به سجده نهاد و گفت : پاکاو پروردگارا! اگر مرا به دوزخ در آری ، به قدرت خویش آن  
 مقدار کلان ساز که غیر از من دیگری در آنجا نگنجد و دیگران در امان باشند . آواز آمد که : ای  
 خدیجه! می دانم که از سختی عذاب آنها این می گویی ، اگر آنها رو به اسلام و به طاعت آوردندی و  
 فرمان مرا اختیار کردندی ، و پیروی شریعت پیغامبر من کردندی ، هرگز به این بلا گرفتار نشدندی .  
 سزای آنها این است . نپنداری که از عدل نیست . بی بی گفت : «ربنا ظلمنا» [الاعراف : ۲۳] .

روزی چند برین گذشت . کشف بهشت شد . حوران و غلمان و ولدان را دید . گریه کرد . آواز  
 آمد که : ای خدیجه! گریه از برای چیست که جای شوق<sup>۷</sup> و خوشحالیست ؟ گفت : کریم! گریه از برای  
 آن است که اگر من بهشتیم ، به جای من یکی از دوزخیان را بیار و مرا به جای وی فرست<sup>۸</sup> ، تا در عذاب  
 او ، من باشم و در رفاهیت من ، او<sup>۹</sup> . اگر آنها این ناز و نعیم را دانستندی ، هرگز آن<sup>۱۰</sup> نکردندی که سبب  
 گرفتاری در دوزخ شدندی<sup>۱۱</sup> . آواز آمد که : ای خدیجه! این جای استبدال<sup>۱۲</sup> نیست و جای آن است که  
 هر کس مکافات عمل خود می بیند ، اما اگر<sup>۱۳</sup> شفاعت کنی مصلحت است . بی بی گفت : خداوندا! من  
 عاجزه را چه رتبه شفاعت باشد در درگاه تو! دوباره<sup>۱۴</sup> آواز آمد که : اگر تو عاجزی ، من قادرم بطلب  
 آنچه می خواهی . بی بی گفت : کریم! کرم تو عامست هر چه خواهی آن کنی . باز آواز آمد که : ای  
 خدیجه! به عدد هر تار مویی که در بدن تست از مستحقین جهنم از امت محمد به تو بخشیدم ، که به این  
 همه قلت بضاعت و بیچارگی این همه رحم بر حال بنده ها می کنی ، و من خود ارحم الراحمینم چرانکنم ؟  
 علی هذا القیاس یوماً فیوماً از مکاشفات او را حاصل شد ، و به نهایت درویشی که اولیاء الله دیگر  
 رسیده اند بی بی رسید . و غیر از درجات دیگر هر شب ده بار دست<sup>۱۵</sup> به ساق عرش می سود و به حاملان

- |                                       |                                     |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| ۱ - متن تق ، جمیع نسخ : همید و        | ۲ - ت : نظر کرد دید که هیچکس نی همه |
| ۳ - ب : ترا آفریده است بر راستی بگویی | ۴ - ب : ای پدر                      |
| ۵ - ب : مگویی                         | ۶ - ب : ای پدر                      |
| ۷ - ب : شوق و                         | ۸ - ت : + باشد                      |
| ۹ - ب : به جای او ببر تا              | ۹ - ب : به جای او ببر تا            |
| ۱۰ - ب : این                          | ۱۰ - ت : + باشد                     |
| ۱۱ - الف ، ت : شدی                    | ۱۱ - ب : این                        |
| ۱۲ - ب : استبدال                      | ۱۲ - الف ، ت : شدی                  |
| ۱۳ - ب : اگر                          | ۱۳ - ب : استبدال                    |
| ۱۴ - ب : اگر                          | ۱۴ - ب : اگر                        |
| ۱۵ - ب : باز                          | ۱۵ - ب : باز                        |
| ۱۶ - ب : دست                          |                                     |

عرش می بود .

روزی نشسته بود که شخصی از در درآمد و سلام کرد و گفت : ای 'ولیه ! معنی ولایت چیست ، و ولی کیست ؟ بی بی گفت : ولایت مشغول بودن 'باحق ، و ولی آن که قادر بر خارق عادت باشد . باز پرسید که : اسلام چیست ، و مسلمان کیست ؟ بی بی گفت : اسلام گردن نهادن ' و فرمان برداری کردن ، و مسلمان آن که این 'صفت در وی باشد . آن شخص گفت پس به فرمان خدای تعالی گردن باید نهادن . بی بی دانست که حال چیست و این شخص کیست . بی بی گفت : الله ربی و محمد نبی و الاسلام دینی و الکعبة قبلتی و الصلوة فریضتی و المؤمنون اخوانی ' و المؤمنات اخواتی ، بیا که هیچ مانع نیست ، اما عهد من به خدای ' تعالی چنانست که در گورستان جان دهم . فرصت بده تا غسل آرم و جامه آخرت دوزم . آن شخص گفت : ای بی بی ! اولیاء الله را برخصت است و فرصت ، آن کن که می خواهی . تو امانت داری و من امانت بر ، هرگاه ' بدهی می برم . بی بی فی الحال برخاست و به خلوت خود ' رفت ، غسل کرد و دو گانه ادا نمود ، بعد از آن جامه آخرت خود دوخت ، آنگاه به گورستان رفت و چندی را به خود برد و منزل آخرت خود ' راست ساخت ، و تجدید غسل کرد و جامه آخرت پوشید و در لحد درآمد ، و روبه قبله به رسم موتی یک پهلوی افتاد و جان به حق تسلیم کرد . خبر به اطراف فرستادند . در طرفه العین مردم جمع آمدند . علما گفتند : به آن غسل و طهارت اکتفی نتوان کرد . اختلاف افتاد . یکی گفت : غسل مرده واجب است ، پیش از مردن ' چه فایده کند ؟ آن بود که از قبرش بر آوردند " (و) از سر غسل کردند و نماز گذاردند و در لحد نهادند . بی بی برخاست و بنشست و گفت : اعدو بالله من الشیطان الرجیم و سیق الذین اتقوا ربهم الی الجنة زمراً حتی اذا جاؤها و فتحت ابوابها و قال لهم خزنتها سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین [الزمر : ۷۳] ، و دراز کشید . فریاد از مردم برخاست . بعد از آن دفن کردند و باز گشتند .

همان شب یکی در خواب دید . گفت : ای بی بی ! خدای تعالی با تو چه کرد ؟ گفت : از زمرة متقیان و از جماعت صالحان و شهیدان گردانید .  
اما معلوم باشد که این ولیه تربیت از روح مقدس حضرت شیخ ' عثمان بزدوی یافته بود . والله اعلم بالصواب '۱۳ .

۱- ت : - ای	۲- ب ، ت : + است	۳- ب : نهادنست و	۴- ب : - این	۵- ب : اخواتی
۶- ب : باخدای	۷- ب ، ت : + که امانت	۸- ب : + درون	۹- ب : - خود	
۱۰- ت : + غسل	۱۱- ب : برآوردن	۱۲- ب : - شیخ	۱۳- ت : + والیه المرجع والمآب	

## فصل بیست و دوم

در تذکره احوال بی بی عتبه قدس الله تعالی<sup>۲</sup> سرها، که اصل<sup>۳</sup> وی از مردم ترک بود، اما والدہ اش از کشمیر بود. بسی صاحب جمال و خوش خلق و نیکو خصال و صاحب حال و حسن انفعال بود. و کرامات قوی داشت، و مقامات عالی. و مسیح انفاس و شیرین الفاظ و متواضع بود. و وطن اصلی پدر او ترکستان بود. و سبب بر آمدن والدہ او از کشمیر، ولادت آن ولیہ و وجود شریف آن عزیزہ بود، بہ آن وجہ کہ شبی پدر این<sup>۴</sup> ولیہ احمد شیخ در خواب دید کہ شخصی پاک صورت حاضر شد و گفت: ای احمد شیخ! ترا خدای تعالی فرزند<sup>۵</sup>ی عجزہ کرامت خواهد کرد،<sup>۶</sup> کہ او ولیہ خواهد بود کہ از وجود شریف وی دنیا و آخرت تو معمورہ و مزین خواهد شد، اما ظرفی کہ این<sup>۷</sup> نور پاکیزہ دروی قرار گیرد در کشمیر خواهد بود، لابد ترا بہ کشمیر باید رفت و او را بہ دست باید آورد<sup>۸</sup> و این نور را در وی ودیعت کرد. احمد شیخ گفت: ای بزرگوار! میان ما و کشمیر چہ مقدار راہست، چگونہ روم؟ بر تقدیر رفتن، ولایتی است وسیع کجا سرگردان شوم، و کجایابم، و نام وی چیست چہ دانم؟ آن شخص گفت: ای احمد شیخ! غم مخور کہ همچنان کہ بہ تو خبر دادم بہ پدر او نیز خواہم خبر دادن. احتیاج آن نیست کہ از وی نام و نشان پرسی. آن روز کہ بہ کشمیر رسی، ترا بہ دست خواہند آورد. ہمین مقدار هست کہ از نام او خواہی پرسیدن کہ نام او چہ است؟ بدانکہ نام وی سلخہ<sup>۹</sup> است و نام پدرش مشہود، و نام والدہ اش مستورہ. این بگفت و غایب گشت<sup>۱۰</sup>.

احمد شیخ از خواب بیدار شد، بہ خود گفت: ای احمد شیخ! این چہ نوع خواب بود کہ دیدی؟ مگر خدای تعالی ترا آوارہ دارد کہ این نوع خواب دیدی؟ مبادا کہ شیطان باشد کہ بہ این<sup>۱۱</sup> صورت نمودار شد. در ہمین فکر بود کہ باز خواب بروی غلبہ کرد. باز ہمین خواب را بعینہ دید، گفت: استغفر اللہ! عجب حالیست. علی الصباح برخاست<sup>۱۲</sup> و استعداد راہ ساخت و روبہ راہ کرد. از جہت بعضی موانع در شش ماہ رسید. بہ مجردی کہ سواد شہر نمودار شد، حیران شد و گفت: ای احمد شیخ! سر آوارگی تو ہمین است، و قدم پیش نہاد و می رفت تا بہ مردم رسید، دید کہ مرد سفید ریش<sup>۱۳</sup> قوی

۱ - ب: باب چہل و پنجم	۲ - ب: - تعالی	۳ - ب: - اصل
۴ - ب: نیکو خصال و حسن انفعال و صاحب حال بود	۵ - ب: آن	۶ - ب: فرزند عاجزہ
۷ - ب: - کرد	۸ - ب: - این	۹ - ب: او را باید بدست آورد
۱۰ - ب: غایب شد	۱۱ - ب: سلخہ	۱۲ - ت: بہ آن
۱۳ - ب: برخاست	۱۴ - ب: ریش	۱۵ - ب: سفید ریش

بیکل عظیم البطن عادی ایستاده است . به مجرد رسیدن پیش باز آمد و گفت : السلام علیک<sup>۱</sup> یا احمد  
 شیخ ! مانده نباشی<sup>۲</sup> ! احمد شیخ چون این بشنید ، حیران بماند و گفت : ای مرد خدا ! چه دانستی که نام  
 من احمد شیخ است ؟ گفت : ای غافل ! دنیا از اولیاء الله خالی نیست . همان کس که به تو در خواب  
 گفت ، به من در بیداری خبر داد . نیک آمدی که چشم انتظاری در راه تو بود . آنگاه احمد شیخ پرسید  
 که : ای مرد خدا ! نام تو چیست ، و نام اهلیه تو چیست ، و چند فرزند داری ، و نامهای فرزندان تو  
 چیست ؟ گفت : ای مسافر ! نام من مشهود است و نام اهلیه من مستوره ، و مرا یک فرزند عاجزه است که  
 نام او سلخه است ، و آن که به تو حواله شد همانست که ولیه مقرر از<sup>۳</sup> وی است که نام شریفه اش<sup>۴</sup>  
 عتبه است . این بگفت و به تعظیم تمام به خانه خود برد و ضیافت کرد . و همان لحظه سلخه را به نکاح  
 وی در آورد که : بروجه نامحرمی در خانه من نباشی که در مسلمانی قصور است . و همان شب تسلیم  
 کردند . احمد شیخ به مجردی که او را دید ، بسی خوشحال شد و شکر بسیار به درگاه بی نیازی کرد ، که  
 به کام دل رسیدم ، از آن رو که بسی صاحب جمال و صالحه و خلیفه ظاهر شد . به خود گفت : ای احمد  
 شیخ ! هر چه آن بزرگوار در خواب گفت همان خواهد شد ، زیرا که ازین نوع ذاتی اگر آن<sup>۵</sup> نوع ولیه  
 پیدا شود عجب نباشد . ولیکن سلخه به حد بلوغ نرسیده بود . سه سال توقف افتاد . بعد از نور پاکیزه  
 همچو در در صدف قرار گرفت . نه ماه برین گذشت . در ماه دهم به عالم وجود رخت کشید . دیدند که  
 یکدست در دهن خود مانده<sup>۶</sup> و دست دیگر در چشمان نهاده<sup>۷</sup> . زنان به حدس و تجربه گفتند که : این  
 دخترک تادم مرگ نخواهد به نامحرمی سخن گفتن و چشم انداختن . دیگری گفت : از کجا معلوم شد<sup>۸</sup>  
 گفت : از اینجا که دست بر دهن و چشمان کرده است .

چون این عاجزه یک ساله شد و نام بروی<sup>۹</sup> نگذاشتند ، و در فکر نام بودند ، اگر چه پدر کلانش  
 عالم به نام او بود ، اما والده اش قبول نداشت و نام نیکی قرار نمی توانست دادن . آخر روزی در گهواره<sup>۱۰</sup>  
 افتاده بود که به زبان آمد و گفت : ای والده ! نام من عتبه است ، به همان خوانیدم . و ساکت گشت . دو سال  
 دیگر سخن نگفت ، چه به محرم و چه به نامحرم و چشم نیانداخت مگر به محرم .

- ۱- ب : السلام علیکم ۲- ت : مانده نشده باشی  
 ۳- ب ، ت : + وجود  
 ۴- ب : نام شریفش  
 ۵- ب : این  
 ۶- ب : دیدن که به یک دست در دهن مانده  
 ۷- ب : دیگر بر چشمانس بنهاده  
 ۸- ت : معلوم کردی  
 ۹- ب : + وی  
 ۱۰- ت : آخر در روزی گهواره



روزی نشسته بود که گفت : ای پدر! تا چند اینجا غریب می باشی ؟ و بودن تو مدت معهودی بیش نبود. آن مدت منقضی شد دیگر بودن مصلحت نیست، زیرا که کشمیر<sup>۱</sup> جای پر مکر و حيله است! مبادا که مگری در حق تو بکنند و در اینجا گرفتار بمانی . این سخن نارسیده به پدرش سخت اثر کرد، و استعداد راه کرد، و از کشمیر برآمد و روان شد . به برکت وجود این فرزند، این<sup>۲</sup> مسافت بعید را در یک ماه و نه روز طی کرد و به ترکستان رسید. و این از جمله طی ارض بود . و در منزل خود قرار گرفت . ده سال برین گذشت . عتبه سیزده ساله شد . درین مدت یک حرف به نامحرم نگفت . یک بار به نامحرم چشم نیانداخت . ازین دختر خبر به پادشاه عصر رسید که دختر فلانی چنین صالحه و صامته و جمیله است و ولیه . پادشاه به پدرش رسول فرستاد که خواستگاری<sup>۳</sup> کند . پدرش گفت : ای رسول! دختر من اگر چه در حسن و جمال کم از هیچ صاحب جمالی نیست ، اما از لذت زن و شوهری<sup>۴</sup> بی بهره است ، با وجود این به دختر خود مشورت کنم، آنگاه به تو خبر دهم . درون رفت و به دخترش گفت :<sup>۵</sup> ای فرزند! پادشاه عصر و زمان ترا خواستگاری می کند ، چه گویی ؟ گفت : ای پدر! مرا از پادشاه مجازی پروا نیست ، بگو که او<sup>۶</sup> در پادشاهی خود باشد و من در گدایی خود ، و میان ما و او بعدالمشرقین است. آن شخص<sup>۷</sup> رفت و به پادشاه خبر برد . دوم باره کسی فرستاد . درین مرتبه، عتبه را اعراض غالب<sup>۸</sup> آمد و گفت : ای پدر! تا چند پریشانم می داری ؟ یقین بدان که درین باب سر می رود . و برگ پیازی در نظر او افتاده بود، گرفت و به قهر از میان برکند. به همین مقدار سر پادشاه از تن جدا شد. این کرامت<sup>۹</sup> که از بی بی دیدند، لب از گفتگوی این دختر فرو بستند . و این پادشاه را پسری بود بسی غیور . او از قهر<sup>۱۰</sup> پدرش بر سر دختر لشکر کشید . خبر به دختر رسید که : ای عتبه! بر سر تو این نوع مزاحم پیدا شده است و می آید ، مصلحت این چیست ؟ عتبه در برابر خنده کرد و گفت : اگر تمامی عالم بر سر من آیند ، مرا مقدار<sup>۱۱</sup> سرمویی نقصان نخواهد بود . درین حین لشکر رسید . و کس در آمد که بگو بر آید . خبرش دادند . دختر بر آمد نقاب بر روی کشیده و گفت : بگو که سخن تو چیست ؟ اگر خواهی که راه پدر خود گیری به من پیچ ! پادشاه زاده گفت : ای سالوس ! چه خیال کرده (ای) که انتقام پدر خود یک یک از

- |                                  |                            |             |                  |
|----------------------------------|----------------------------|-------------|------------------|
| ۱ - ب : شکمیر                    | ۲ - ب : پر مکر است و حيله  | ۳ - ب : این | ۴ - ب : خاستگاری |
| ۵ - متن تق ، جمیع نسخ : زناشوهری | ۶ - ت : و به دختر خبرش گفت | ۷ - ت : او  | ۸ - ب : شخص      |
| ۹ - ت : غایب                     | ۱۰ - ب : کرامات            | ۱۱ - ب : که | ۱۲ - ب : قهر     |
| ۱۳ - الف : مقدار                 |                            |             |                  |

کشید و انداخت<sup>۱</sup>، به قدرت خداوند تعالی تیر<sup>۲</sup> باز گشت و به خودش خورد و هلاک شد. مکروی چون این کرامت از بی بی عتبه دیدند رو به گریز نهادند و فرار نمودند. بعد از آن بی بی گفت: ای پدر! دیگر<sup>۳</sup> مرا به کعبه باید رفت، و رو به راه کرد. و پدرش همراه شد. یک سال در راه بماند. بعد از آن به مکه معظمه موفق شد. در وقت طواف که اشواط تمام شده بود، آواز آمد که: ای عتبه! بدانکه و از خدام عتبه (ای) در عتبه باشی به بود، و از مشقت مراجعت آسانی بهتر. چون این بشنید، خوشحال شد و از سر شوق دو شوط دیگر زیاده کرد. چون از طواف خارج شد، به پدرش گفت: ای پدر! مرا خاک اینجا شد، ترا باید مراجعت کرد که اهل خانه تو انتظاری بسیار کشیدند، و از مشقت روزگار الم دیدند، ازین ممر در عقوبت نیافتی. و دیگر از من قطع امید بکن، و در پل صراط از من مدد طلب کن. پدرش گفت: ای فرزند! بی تو چگونه روم، و چه جواب گویم؟ عتبه گفت: هر چه دیدی آن بگوی! پدرش را وداع کرد و خود آنجا بماند. و پنج سال جاروب کشی خانه کعبه معظمه کرد، و پنج حج به جا آورد، و هزار و هفتصد عمره گذارد.

روزی به عمره مشغول بود، آوازی آمد که: ای عتبه! فردا روز ترا به "مینا" باید رفت. علی الصبح به "مینا" رفت، و در آنجا متحیر ایستاده بود که باز آوازی<sup>۴</sup> به گوش وی آمد که: ای عتبه! تا این زمان به هیچ نامحرمی لب نگشادی، و سخن نگفتی، و چشم نیانداختی، و منظور نظر نامحرمان نشدی، در آخر عمر این را<sup>۵</sup> رومی داری که چشم غسل بر تو افتد؟ عتبه گفت: کریم! در صحرا مردنم و لقمه و حوش و طیور گشتنم به که منظور نظر نامحرمان شوم! آواز آمد که: اگر این می خواهی به کوه حرارو! چون این بشنید از مینا<sup>۶</sup> به کوه حرارفت، و در آن کوه جان به حق تسلیم کرد و خوراک بهایم شد. اما معلوم باشد که این ولیه، تربیت از روح مقدسه حضرت خدیجه کبری رضی الله عنها یافته بود. والله اعلم<sup>۸</sup>.

۱ - ب: پدر خود از تویک یک کشم و تیر انداخت  
 ۲ - الف: تیر  
 ۳ - ب: دیگر  
 ۴ - ب: آواز  
 ۵ - ب: این را  
 ۶ - ب، ت: + برگشت و  
 ۷ - ب: + تعالی  
 ۸ - ب: + بالصواب، ت: + بالصواب والیه المرجع والمآب

## فصل بیست و سوم<sup>۱</sup>

در تذکره احوال<sup>۲</sup> و تعیین اوضاع و تفسیر اقوال بی بی فندقه<sup>۳</sup> اویسیه رحمة الله تعالی علیها و قدس الله سرها، که عورتی بود نیکوکار و خوش فعال و نیک خصال و صاحب جمال و شیرین مقال، که اگر طوطی<sup>۴</sup> ناطقه مقابل او<sup>۵</sup> گشتی، از نطق<sup>۶</sup> عاجز آمدی، و زبان گویای بلبل خوش خوان از حیرت الحان اولال شدی. از جهت این صفتها ظریفان و شاعران و طالب علمان و خردمندان و ذوالافهام و بالطبع به او میلی<sup>۷</sup>، و در پی او ازین جماعت خیلی خیلی<sup>۸</sup>، و نام پدر او قبیلی، و نام مادرش<sup>۹</sup> سهیلی بود و قبیلی قلندری بود از قلندران روم، و بنگی بود، اما خوش گوی و قادر در گفتگوی. و در بغداد مسکن داشت. و فقیر حال بود، ولیکن از روی همین فندقه اوقات می گذرانید. بر آن وجه که خانه (ای) برای وی آراسته بود و او را<sup>۱۰</sup> تنهادر آن خانه گذاشته، و لباسهای نفیس پوشانیده، در حکم زنچه ها نگه می داشت. هر که آمدی ازین جماعت مذکورین، بی تحفه پیش وی نیامدی. اما فندقه را ازین فعل پدرش نفرت بود. آخر الامر فندقه را به اکراه<sup>۱۱</sup> و اجبار فاسقه ساختند و شراب خوار و بنگی گردانیدند. و این فندقه به نوعی رو به فسق آورد که یک لحظه از فسق خالی نبود. این طریقه که فندقه پیش آورد، رفاهیت در روزگار پدرش پیدا شد (و) وسعت و فراغت در خانواده<sup>۱۲</sup> او هویدا<sup>۱۳</sup> گشت<sup>۱۴</sup>، بر نهجی که خزاین پر ساخت.

مدت بیست سال برین گذشت، و فندقه سی و پنج ساله شد. درین مدت بیست سال یک ساعت از<sup>۱۵</sup> روز و شب از فسق خالی نبود. آخر روزی حادثه (ای) واقع شد. ضرورتاً از فسق فارغ شد، برخاست و غسل آورد، و نشست که آوازی به گوش وی آمد که: ای فندقه! بدان که بنای عمر کوتاهاست، تا چند خانه پدر بدبخت ملعون<sup>۱۶</sup> خود را معمور می داری، و پیرو نفس و هوا می باشی؟ درین مدت سی و پنج سال یک بار به طرف خدای تعالی<sup>۱۷</sup> نیامدی، و پیروی شرع دوست او نکردی. بگوی که غیر از گناه و معصیت که<sup>۱۸</sup> سبب سوخته شدن است در نار جهنم<sup>۱۹</sup>، چه حاصل کردی؟ من بعد باری در تزئین خانه آخرت خود کوش! از فراغت پدر و مادر ترا چه فایده؟ فندقه چون این بشنید، فریاد

- |                       |                        |                                    |                                       |
|-----------------------|------------------------|------------------------------------|---------------------------------------|
| ۱ - ب : باب چهل و ششم | ۲ - ب : + واقوال       | ۳ - الف : طوطی                     | ۴ - الف : - او                        |
| ۵ - ب : + شیرین او    | ۶ - ب : - حیرت         | ۷ - ب : را به وی بالطبع میلی بود و | ۸ - ب : خیل                           |
| ۹ - ب : نام مادر او   | ۱۰ - الف ، ب : - او را | ۱۱ - الف ، ت : به کره              | ۱۲ - متن تق ، جمیع نسخ : خانه وادی او |
| ۱۳ - ب ، ت : - هویدا  | ۱۴ - ب ، ت : شد        | ۱۵ - ب : - از                      | ۱۶ - ب ، ت : - بدبخت ملعون            |
| ۱۷ - ب : - تعالی      | ۱۸ - ت : - که          | ۱۹ - ت : سبب سوختن نار جهنم        |                                       |

آورد کہ : ای کریم باکرم ! من فاسقہ بدبخت چہ لایق آنم کہ این خطاب بر من آید ؟ با این ہمہ فسق عصیان کہ من دارم مستحق آنم کہ ہر دو روی مرا سیاہ سازی در ظاہر ، و از شہر بہ شہر و قریہ بہ قریہ گردانی کہ دیگران عبرت گیرند . باز آواز <sup>۱</sup> آمد کہ : ای فندقہ ! این گناہ در تو نبود و خدای تعالی عالم است بر حال تو کہ بہ طوع و رغبت میل نکردی ، و بدانکہ گناہی کہ بہ اکراہ و اجبار است <sup>۲</sup> در درگاہ ، سید عفو درو بیشتر است . فندقہ گفت : کریمما ورحیما ! از رحمت تو امید وارم و برکرم تو تجا دارم . دوبارہ آواز آمد کہ : ای فندقہ ! کفارت گناہ توبہ است ، توبہ پیش آور تا از گناہ پاک گردی ، چنانکہ واقع <sup>۳</sup> است : « ان الله يحب التوابين ويحب المتطهرين » [البقرہ : ۲۲۲] . فندقہ چون این بشنید بی وقف معجز خود در گردن <sup>۴</sup> انداخت و توبہ کرد ، و گریہ وزاری آغاز کرد . گریہ <sup>۵</sup> وزاری اورا شنیدہ پدرش <sup>۶</sup> پیش وی درون آمد و گفت : ای فرزند ! چہ شدت کہ این ہمہ بہ آواز بلند گریہ داری ؟ مگر خبر مرگ یکی از احباب شنیدی ؟ و یا خود امروز از صحبت دوستان جدا افتادی ، از آن دلتنگ شدی <sup>۷</sup> ؟ با از جایی مکروہی بہ تو رسید ؟ فندقہ گفت : ای بی دولت و ملعون دنیا و آخرت ! ہیچ مکروہ ازین گذرد کہ بیست سال تمام مرا در چاہ ضلالت و گمراہی و زندان ملامت و بدخواہی افکندی ، و خاندان <sup>۸</sup> خود را معمور ساختی ، و مامن مرا خراب و شہر وجود مرا ویران کردی ، یک بار دلت بر من نسوخت کہ فرزند من این ہمہ بہ فسق آلودہ شد روا ندارم ؟ تا در خدای تعالی عاصی نشوم . برو بہ حال خود باش و مرا بہ حال من بگذار کہ <sup>۹</sup> من بعد باری <sup>۱۰</sup> گناہکار نشوم . و از پیش من بیرون رو کہ داغ لعنت بر پیشانی تو زدہ اند و از مردودان درگاہ ساخته اند . من بعد میان من و تو <sup>۱۱</sup> الفت نماند ، و انس جدا شد ، و رشتہ حقوق بر کند ، و صحبت بر طرف شد ، و دیدار یکدیگر حرام گشت ، و خلوت من بر تو زندان شد . تو در صحبت خود باش ، و من در خلوت خود <sup>۱۲</sup> . من بیزارم از تو ، و همچون تو پدر ندارم . این بگفت و از خلوت خود پدرش را <sup>۱۳</sup> راند ، و بیرون آمد (و) بہ مزار حضرت امام المتقین و برہان المحققین سراج الملة و الدین شمس الاسلام و المسلمین ابو حنیفہ کوفی رحمۃ اللہ علیہ رفت و فریاد کرد کہ : ای امام المتقین ! روح مطہر مقدس ترا آن رتبہ هست نزد حق سبحانہ و تعالی کہ بر حال یکی گواہی دہد ، گواہ

۴ - ب : برگردن

۳ - ب : + شدہ

۲ - ت : کہ بہ اکراہ اختیارست

۱ - ت : آوازی

۷ - ب : تنگ دل شدی

۶ - ب : اورا پدرش شنید

۵ - ت : - گریہ

۹ - الف ، ت : - کہ

۸ - متن تق ، جمع نسخ : خانہ دان

۱۳ - ب : - پدرش را

۱۲ - ت : - و من در خلوت خود

۱۱ - ب ، ت : میان ما و تو

حال من عاصی و بندہ جافی باش کہ امروز بہ توفیق الہی بہ خدای خود بازگشتم ، و از افعال قبیحہ خود توبہ کردم ، و از پدر و مادر خود کہ مرا درین وادی فسق ساعی بودند بیزاری کردم . هیچ راہی مرا در درگاہ خداوندی باشد یانی ؟ از قبر امام آواز آمد کہ : ای فندقہ! اگر تمامی عمر خود بہ فسق گذرانی و مشرک<sup>۱</sup> نباشی و توبہ آری ، امید است کہ مغفور گردی ، زیرا کہ رحمت حق سبحانہ و تعالی محض از برای عاصیان است ، برودر بندگی او باش و نومید از لطف و رحمت او مباش ! فندقہ چون این سخن از حضرت امام بشنید ، در جوار آستانہ حضرت امام ، صومعہ اختیار کرد و بہ عبادت روی آورد . دوازده سال چنان عبادت کرد کہ روز را بہ شام آورد و شام را بہ روز . و خواب را بر خود<sup>۲</sup> حرام گردانید . و یک لحظہ پهلوی راحت بہ بستر فراغت ننهاد . و ہر روز زیادہ از دو مثقال طعام نخوردی<sup>۳</sup> . و درین مدت تربیت از روح مقدس حضرت امام یافت ، و بہ مرتبہ فناء فی اللہ رسید . و در جذبہ فناء فی اللہ خود را حفظ نتوانست کرد و مستغرق بماند ، بر نہجی کہ اگر عالم زیرو زبر شدی اورا خبر نبودی<sup>۴</sup> . آخر از صومعہ بیرون آمد و بہ کوهسار رفت ، و بر سر کوهی بر آمد و قرار گرفت . مدت دہ سال مستغرق بود . درین دہ سال کہ در سر کوه استغراق داشت ، ہر روز حق سبحانہ و تعالی بروی دہ بار تجلی داشت . روزی مستغرق نشسته بود کہ آوازی آمد کہ : ای فندقہ! دیگر استغراق را از تو برداشتیم و ہممان لحظہ بہ حال آمد ، دید کہ بر<sup>۵</sup> سر کوهی قرار دارد . گفت : کریماور حیما ! چند سال نماز بر من قضا گشت ؟ خبر دہ تا قضا کنم . آواز آمد کہ : ای فندقہ! دہ سال است . از همان زمان بہ ادای قضا شروع کرد و بہ مرور ایام ادا نمود و شکر بسیار آورد .

روزی متوجہ بہ طرف قبلہ نشسته بود کہ کژدمی بہ اضطراب از پیش او گذشت . فندقہ از پی او شد . پارہ (ای) راہ رفتہ بود کہ رود آبی پیش آمد . کژدم متحیر ایستادہ بود کہ ماہی پیدا شد و بر پشت خود گرفت و گذرانید و برگشت . و فندقہ نیز<sup>۶</sup> از آب گذشت و از پی کژدم<sup>۷</sup> شد . و کژدم<sup>۸</sup> رسید بہ همواری و در آنجا یک بیخ درخت برگ ریختہ ، و در تپک وی عورتی افتادہ و خواب رفتہ ، و ماری بروی حملہ کردہ نزدیک است کہ ہلاک سازد . بہ مجرد رسیدن کژدم بہ مار پیچید و نیش زدن گرفت<sup>۹</sup> ، چندانی کہ مار ہلاک شد ، و کژدم باز گشت و بی بی سر آن عورت را بہ زانوی خود گرفت و بنشست تا آن زمان کہ

۴ - ب : خبر نبود

۲ - ب : خواب را بخورد ۳ - ب : ، ت : طعام نخورد

۱ - ب : شرک

۵ - الف ، ت : در ۶ - ب : - نیز ۷ - الف ، ت : - کژدم ۸ - ب : - و کژدم

۹ - ب : نیش زدند گرفت

بیدار شد و چشم از خواب گشود . دید که عورتی در سراونشسته است . به فور<sup>۱</sup> برخاست و گفت : ای فندقه ! از کجا پیداشدی ؟ فندقه گفت : ای نیک زن ! از کجا دانستی که نام من فندقه است ؟ گفت : ای فندقه ! همان شب که روح تو به قالب رفت ، روح من نیز به قالب رفت ، آنجا روح من به روح تو همراه بود که ازاعلی علیین فرود آمدند . همان انس حقیقی است که ترامی شناسم و نام ترا می دانم . فندقه گفت : ای مؤنس جانی ! چند گاهست که اینجا مسکن داری ؟ گفت : ای فندقه ! در تک<sup>۲</sup> همین درخت تولد کرده ام و مولد من<sup>۳</sup> همین است ، و از زمان تولد تا این زمان وطن من<sup>۴</sup> همین است . فندقه گفت : والدین تو کجا شدند ؟ گفت : همان زمان که از بار من جدا شده است والده ام از عالم رفته است ، و بعد از دو اوزه روز دیگر والدینم نیز رفته است<sup>۵</sup> . فندقه باز پرسید که : کار تو چیست ، و عمل تو کدام است ؟ گفت : ای فندقه ! کار من بیکاریست و عمل من پرکاری . این بگفت<sup>۶</sup> و جان به حق تسلیم نمود . فندقه حیران بماند ، گفت : عجب حالی که به این نوع حادثه پیش آمدم ! چه کارکنم ؟ متحیرنشسته بود که از طرفی جمعی آمدند ، و از حله های بهشتی آوردند و فندقه را امر کردند که : غسل کن . فندقه در تردد بود که آوازی آمد که : ای فندقه ! بدانکه رفع استغراق از برای همین بود که این دوست خدای را و مؤنس حقیقی خود را غسل کنی و از دولت این خدمت شرف<sup>۷</sup> یابی . فندقه چون این ندابشنید ، به فور<sup>۸</sup> برخاست و غسل کرد و به حله ها در پیچید و دفن کرد ، آنگاه باز گشت . چند قدم آمده بود که آوازی به گوش وی آمد که : ای فندقه ! مرا به توانس حقیقی بوده ، این زمان مرا تنها درین بیابان گذشته کجا می روی ؟ چون این بشنید توقف کرد و متردد گشت . درین حین از هاتف آواز آمد که : راست می گوید ، باز گرد و مؤانست گیر . لابد برگشت و آنجا قرار گرفت . و دو روز آنجا به حال خود بود . روز سیم استغراق دست داد . بیست روز مستغرق بود . و در آن زمان<sup>۹</sup> درویشی بود چله نشین . و در چله بود واقعه (ای) دید که شخصی پیدا شد و گفت : ای درویش ! یکی از دوستان خدای تعالی در فلان منزل مسکن دارد او را باید دیدن . آن " درویش از چله " خانه خود<sup>۱۰</sup> بیرون آمد و در جستجوی او شد . آخر یافت . دید که مستغرق است ، هرگز از خود خبر ندارد . درویش سه روز منتظر بایستاد . روز چهارم بی بی<sup>۱۱</sup>

۱ - ت : بالفور	۲ - ب : تهه	۳ - ب : من	۴ - ب : من
۵ - الف ، ت : - نیز رفته است	۶ - ب : این بگفت	۷ - ب : شرفی	۸ - ت : بالفور
۹ - الف ، ت : وقت	۱۰ - ب : آن	۱۱ - الف : - چله	۱۲ - ب : خود
			۱۳ - ب : بی بی

از استغراق به حال صحو آمد<sup>۱</sup> و گفت: ای درویش! راه خود بایستی گرفتن و مرا به حال من بایستی گذاشتن، زیرا که هر کس را خدای تعالی طریق خاصی کرامت کرده است که به آن راه به منزل می رسد. این بگفت و جان داد. درویش حیران ماند و گفت: کریما! ترا بنده ها بوده اند<sup>۲</sup> که میان را لاف بندگی حرام بوده است. این بگفت و در صدد<sup>۳</sup> آن شد که کفن کند و دفن کند<sup>۴</sup>. ناگه<sup>۵</sup> از آسمان آن مقدار فرشته نزل کرد که عدد ایشان را جز خدا کس نداند. فی الحال غسل کردند و در کفنش ساختند<sup>۶</sup> و دفن کردند. این درویش به خود گفت: ای فلانی! عبرت بگیر ازین عاجزه، که با وجود عجز این همه همت دروی که از بندگی او چون گیری خبردار شد از حیات خود گذشت. بدانکه نصیب درویش آن است که کار درپیش خواهی خود آن نوع کند که غیر نداند، و چنان رود که ملک الموت را دخل نباشد، چنانکه گفته اند:

درکوی تو عاشقان چنان جان بدهند  
کانجا ملک الموت نگنجد هرگز

چون<sup>۷</sup> این درویش به وطن خود بازگشت و ازین واقعه در مجلسی حکایت می کرد، درین حین روح بی بی<sup>۸</sup> فندقه حاضر شد و گفت: ای نامرد! مردان خدا چنین نباشند! نه تنها به من کردی، بلکه به خود نیز کردی، از تو همدمی بیش نمانده است. در فکر کار خود باش. این بگفت و غایب گشت. الآن<sup>۹</sup> درویش را ضیق النفس شد و جان به حق تسلیم کرد.

ای درویش! اگر هوش داری حال درویش دیگر را فاش مکن که عمر کاهست. والله اعلم بالصواب<sup>۱۰</sup>.

۱ - ب: به حال خود آمد      ۲ - ب: بوده است      ۳ - ب: سدد      ۴ - ب: و دفن کند  
۵ - ت: ناگه      ۶ - ب: و تکفین ساختند      ۷ - ب: چون      ۸ - ب: بی بی  
۹ - الف: دمی بیش مانده است      ۱۰ - ب: بالصواب، ت: + والیه المرجع والمآب

## فصل بیست و چهارم<sup>۱</sup>

در تذکره احوال بی بی زهره قدس الله تعالی<sup>۲</sup> سرها، که از قلماق بود و بسی صاحب جمال، و به طرف مصر افتاد (و) به دست خواجه ادهم گرفتار شد. سبب افتادن وی<sup>۳</sup> به مصر آن بود که سالی در مصر، آب در دریای نیل در نیامد و زراعت کمتر شد و عسرت<sup>۴</sup> پدید آمد. خواجه ادهم سفر خطا اختیار کرد. در راه قلماق پیش آمد و راه زد. همه کاروانی را تاراج کرد و خواجه ادهم را مال بی قیاس بود. چون<sup>۵</sup> همه را برد، از بس که بی طاقت شد<sup>۶</sup> از پی شد و رسید به قلماقستان. و همان کافر را که مال ری گرفته بود یافت، و خدمت او را قبول کرد و به او عرض حال خود کرد و آن کافر به زبان خود گفت به او<sup>۷</sup> که: اگر تو به طریقه من<sup>۸</sup> می در آیی، اموال ترا بی خطا به تو می دهم، والا هزار پاره خواهمت ساخت. این خواجه چون از سخن قلماقی عاری بود، ندانست<sup>۹</sup> که وی چه می گوید، ولیکن به دست خود یک نوع اشارتی کرد که آن کافر را دل قرارداد که این شخص به طور ما شد. آن روز به آخر آمد و شب در آمد. این خواجه گوشه گرفت و عبادت کرد و به خدای تعالی بسیار<sup>۱۰</sup> نالید. دختر این کافر که نام او سرنج بود در خواب<sup>۱۱</sup> دید که به همین خواجه گرفتار شد و در دست وی مسلمان گشت، و به وی زبان قلماقی آموخت. این خواجه نیز همین نوع خواب دید. دختر لاله الا الله محمد رسول الله گویان از خواب بیدار شد و به خود گفت: ای سرنج! این چه نوع کلام است که مرا بر زبان<sup>۱۲</sup> آمد؟ بیا پیش آن مسافر بروم، و این واقعه را به وی بگویم، چون که از وی آموختم. برخاست و پیش خواجه ادهم رفت و گفت: ای فلانی! این نوع چیزی واقع شد، نمی دانم که چیست؟ خواجه ادهم گفت: خوابت مبارک باد! که فرخنده خواب دیده (ای) که این را کلمه طیبه می گویند<sup>۱۳</sup>. هر که این کلمه را گوید، بهشت نام باغیست آراسته و عمارات خوش و کوشکهای بلند، از برای گوینده این کلمه است. و هر که منکر بود، دوزخ نام جایست پراز<sup>۱۴</sup> آتش و مار و کژدم<sup>۱۵</sup>، در آن جا می اندازند، و عذاب گوناگون می کنند. سرنج چون این نصیحت از خواجه ادهم بشنید، بی اختیار به زبان اقرار کرد و به دل تصدیق. بعده گفت: ای مسلمان! نیک پرهیز کن ازین کافران که ترا هلاک نکنند<sup>۱۶</sup>، و بوجه ضرورت اگر در طریقه اینها باشی از برای حفظ جان، روا بود. و خواجه<sup>۱۷</sup> گفت: ای سرنج! تو در محافظت خود باش. این دو مسلمان شبها باهمدیگر می بودند و روزانه بیگانه. مدت پنج سال برین گذشت که کسی از حال اینها خبردار نشد. بعد

۱- ب: باب چهل و هفتم	۲- ب: - تعالی	۳- ب: - وی	۴- ب: - عشرت
۵- ب: - چون	۶- ب: + ناچار، ت: + بی اختیار	۷- ب: - به او	۸- ب: - ما
۹- ب: - نتوانست	۱۰- ب: - بسیار	۱۱- ب: - خلوت	۱۲- ب: - به زبان
۱۳- ب: + که	۱۴- ب: - از	۱۵- ب: + که	۱۶- الف: ترا هلا نکنند ۱۷- ب، ت: + ادهم



از پنج سال پدر این دختر گفت: ای ادهم! این دختر خود را به تو می دهم. چون مرا پسری نیست و تو هم به طریقه ما درآمدی، به جای پسرباش! خواجه قبول نکرد، ازین جهت که نکاح پیش کافران که از حقیقت نکاح خبر دارند روان خواهد بود.

چون روزی چند برین گذشته بود،<sup>۱</sup> چند تن قلندری به میان این کافران درآمدند و به سروق وقت این دو مسلمان رسیدند. آن روز خواجه ادهم پدر دختر را گفت: ای مونکا! همیشه می گفتی که به تو دختر می دهم. امروز روز آن است که دختر خود<sup>۲</sup> به من بدهی که این مسافران هم در دین توی<sup>۳</sup> باشند، و از طعامهای<sup>۴</sup> توی بخورند و بهره مند گردند. مونکا گفت: هیچ مانع نیست. آن بود که در پیش این قلندران نکاح واقع شد. و دو سال برین گذشت. پدر این دختر<sup>۵</sup> وفات کرد. اموال و اشیای بی قیاس به این دختر<sup>۶</sup> میراث ماند. آنگاه خواجه ادهم گفت: ای سرنج! الحال محل بودن نیست. تا این زمان از خوف جان بایست بودم، چونکه حق سبحانه و تعالی<sup>۷</sup> مایان را<sup>۸</sup> خلاصی کرامت کرد، فی الحال ازین کافرستان بدر آییم. خیر خواهد بود. سرنج گفت: مصلحت است. بعده<sup>۹</sup> بر آمدند<sup>۱۰</sup>. گله و رومه بی نهایت<sup>۱۱</sup> بیرون آوردند<sup>۱۲</sup>. اتفاقاً خواجه ادهم منجم بود و طالع نیکو می دانست، و طالع منکوحه خود را دید، دانست که به زهره تعلق دارد. در همان روز زهره نامش کرد.

القصة. از کافرستان<sup>۱۳</sup> بیرون آمدند و رومه ولایت روم کردند. بعد از مدت یک سال به روم رسیدند. خواجه ادهم والده خود را در حیات یافت و اهلیه خود زهره را به وی سپرد. و حال آن که والده او ولیه بود، و از جهت خوش خویی و خدمت شایسته، زهره همیشه<sup>۱۴</sup> دعای خیر در حق او می کرد و فاتحه فتح<sup>۱۵</sup> می خواند. از برکت فاتحه آن ولیه، فتحی در باطن آن نیک خصال پیدا شد، و اثر ولایت روز به روز در وی هویدا گشت. دو سال در خدمت مادر شوهر خود بود. بعده مادر شوهرش فوت کرد. در زمان وفات<sup>۱۶</sup> گفت: ای فرزندم زهره! وصیت مرا که بعد از<sup>۱۷</sup> من زینهار طریقه مرا نگذاری! پرسید که: ای والده! طریقه تو کدام است؟ بیان کن تا بر آن باشم. گفت: ای فرزند! طریقه من آن است که هر شب غیر از<sup>۱۸</sup> تهجد دو یست رکعت نماز می کنم<sup>۱۹</sup> به صد سلام، و بعد از هر صد بار این درود می گویم<sup>۲۰</sup>: اللهم صل علی<sup>۲۱</sup> سیدنا و سید الخلق محمد و اله اجمعین، و بعد از فراغ نماز دعاء

۱ - الف : - به جای پسرباش	۲ - ب : بر این گذشت چند	۳ - ب ، ت : + را
۴ - ب : در توی	۵ - ب : + این	۶ - ب : - دختر
۷ - الف : - و تعالی	۸ - ب ، ت : - مایانرا	۹ - ت : - بعده
۱۰ - ب : بیرون آوردن	۱۱ - ب : کافران	۱۲ - ب : بی حد
۱۳ - الف : - از	۱۴ - ب : - از	۱۵ - ب : - وفات
۱۶ - ب : + محمد	۱۷ - ب : - از	۱۸ - ب ، ت : + که
	۱۹ - ب : نماز می گذارم	۲۰ - ب ، ت : + که
		۲۱ - ب ، ت : + که
		۲۲ - ب : + محمد

بها و صلوات نامه می خوانم ، بعده بیست و چهار رکعت نماز تهجد می گذارم به دوازده سوره یس ، هراق و استخاره و چاشت و فی زوال و اواین و صلوة منورالابدان را ترک نمی کنم ، و هر روز از قرآن بیست آیت می خوانم . و روزه داودی و وظیفه کرده ام که خود می دانی . غیر اینها یک لحظه بی ذکر اله الا الله نبوده ام . تو اگر <sup>۲</sup> به این طریقه راه روی ، امید است که زود به مقصود برسی . این بگفت جان به حق تسلیم کرد .

بعد از وفات او ، بی بی به فرموده وی <sup>۳</sup> عمل کرد بی خطا و قضا و بر ریاضت وی <sup>۴</sup> چیزی افزود . آن بود که بعد از هر سلام دور رکعت نماز تهجد غسلی به جای می آورد و نتیجه از همین یافت . القصه ، در دوازده سال کار خود را تمام کرد ، به آن وجه که هر روز یک بار به سدره المنتهی رسیدی و باز گشتی . و بعد از این مرتبه بیست سال دیگر ریاضت کشید ، و به آن مرتبه رسید که تجلی نوری روی واقع شد .

روزی شوهرش گفت : ای بی بی ! مرا میل انجیر است ، اما درین فصل پیدا نیست . بی بی گفت : شوهر ساعتی توقف کن . و شوهرش بیرون برآمد ، و زمانی بماند و در آمد . بی بی ، طبق انجیر پیش می بگذاشت . شوهرش به خود گفت : ای ادهم ! درین زمان دی وجود انجیر چه امکان دارد در دنیا و این که در بهشت بود ؟ گویا این سعادت مند ما را کشف بهشت شده است . الحمد لله ! که به سبب این ، در سایه عرش منزل خواهیم یافت ، که گفته اند : اگر <sup>۵</sup> شخصی زن وی حسن و جمال داشته باشد ، از قیامت آمانه و صدقنا در سایه <sup>۶</sup> عرش که جز سایه <sup>۷</sup> او سایه دیگر <sup>۸</sup> نیست ، جایش دهند تا از زمان قیامت ایمن بود . این بگفت و به انجیر خوردن مشغول شد . درین حین شیطان در دل وی <sup>۹</sup> ساخت که از حقیقت این کار باید پرسید . می خواست که تحقیق کند . بی بی را معلوم شد ، گفت : ای شوهر ! به فرمان شیطان عمل مکن که در خطا افتی . این بشنید ساکت گشت . و ازین نوع کرامات از بی بی <sup>۱۰</sup> وقتی <sup>۱۱</sup> ظاهر می شد .

روزی نشسته بود که جمعی از مشایخ رحمهم الله در خلوت بی بی حاضر آمدند و عرض کردند : ای زهره ! بدانکه تو چنان بودی و چنین شدی . امروز قطب عالم از عالم رفت . ربع مسکون را سیر زدیم ، لایق تراز تو کس نیافتیم . از آن سبب پیش تو آمدیم که لباس این منصب به تو پوشانیم و ترا

ب - + محمد رسول الله	۲ - ب : اگر تو	۳ - ب : او	۴ - ب : او
- الف ، ت : تحمل ۶ - ب : - وی	۷ - ب : - اگر	۸ - الف ، ت : زیر	۹ - ب : - سایه
۱ - ب ، ت : - دیگر ۱۱ - ب : - وی	۱۲ - ب : + در	۱۳ - ب : هروقت	

درین منصب نصب کنیم. بی بی گفت: ای مقربان درگاه! خدای تعالی ضعفارا در کمال عجز و نقصان آفریده است. این منصب را شخصی کامل العقل شرط است که<sup>۱</sup> تصرف در جمیع ملک و ملکوت توالی کردن، و ذات من مقتضی این معنی نیست. و قبول نکرد. هر چند زور آوردند اراضی نشد. غرض ازین حکایت آن است که بی بی را مرتبه قطبیت حاصل شده بود از قوت ولایت. و از باطن حضرت عیسی علیه السلام تربیت یافته بود، و بر قلب<sup>۲</sup> آن حضرت نیز بود.

روزی نشسته بود که دید در گرد حرم خود جمعی از حوران در طبقها نور گرفته و گلهای رنگ برنگ و سیبهای خوش بوی صف زده اند. به شوهرش گفت: ای ادهم! برخیز و استعداد مرگ من بکن شوهرش گفت: ای زهره! چه شدت که این سخن می گویی؟ گفت: ای شوهر! مردن حق است و مژده وی در رسید، ناچار باید رفتن. شوهرش باز گفت: چه مژده رسیدت؟ گفت: ای شوهر! حوران بهشتی صف در صف کشیده به طبقها نور، در گرد حرم خود می بینم. این علامت آن است که به همراهی من آمده اند. زود باش و تأخیر مکن! ادهم فی الحال برخاست و در فکر کار بی بی شد و استعداد کرد. بعد از تهیه اسباب،<sup>۳</sup> بی بی جان به حق تسلیم نمود. شوهرش در آمد، دید که امانت سپرده است. به فور کنیزکان صاحب صورت و پاکیزه دامن داشت، در آورد که غسل کند، دیدند که در روی تخته زرین افتاده است، و از سقف خانه آب ریخته و مغسول گشته و در کفن پیچیده شده<sup>۴</sup>. به فور<sup>۵</sup> در جنازه کردند و بیرون آوردند، و به پنج هزار کس نماز گذاردند و دفن کردند. و در زمان وضع در<sup>۶</sup> لحد از جای خود برخاست<sup>۷</sup> و بنشست و گفت: اعوذ بالله من الشیطان الرجیم. اذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة ولا یستقدمون [الاعراف: ۳۴]، آنگاه رو به قبله به رسم موتی به یک پهلو افتاد. به خاکش سپردند و بازگشتند.

همان شب شوهرش در خواب دید که به جماعتی<sup>۸</sup> از حوران در بهشت سیر دارد<sup>۹</sup>. پرسید که ای زهره! خدای با تو چه کرد؟ گفت: ای شوهر! این منزلتم<sup>۱۰</sup> کرامت فرمود. این بگفت و روان شد و الله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب<sup>۱۱</sup>.

- |                                    |                 |                      |              |
|------------------------------------|-----------------|----------------------|--------------|
| ۱- ت: زیرا که                      | ۲- ب: زور آورد  | ۳- ب: و در قلب       | ۴- ب: وی     |
| ۵- ب: بعد از تهیه اسباب            | ۶- ت: بالفور    | ۷- ت: پیچیده شد      | ۸- ت: بالفور |
| ۹- ب: در                           | ۱۰- الف: برخاست | ۱۱- الف، ب: به جماعت |              |
| ۱۲- ب: در بهشتی سیر دارند          | ۱۳- ب: که       | ۱۴- ب: منزل          | ۱۵- ب: شد    |
| ۱۶- ب: بالصواب والیه المرجع والمآب |                 |                      |              |

## فصل بیست و پنجم

در ذکر احوال بی بی علیمه رحمة الله تعالی علیها،<sup>۲</sup> که عورتی بود در کمال عقل، و فاضله صالحه. و طبع مستقیم و موزون داشت. و در علم تصوف قدرت تامه و تصرف کامله داشت. و در ریاضت و مجاهده بی نظیر بود.

و طریق ریاضت وی آن بود که هر روز یک و نیم مثقال طعام خوردی. این هم بنا بر آن بود که از ساعت بالکلیه باز<sup>۳</sup> نماند. و یک مثقال آب نوشیدی. و جامه زیاده از ستر عورت که نماز به او ادا شود نوشیدی. و از روی مصلی بی ضرورت برنخاستی. و روی از قبله به طریق عمدنگردانیدی. و به غیر از کس حق سبحانه و<sup>۴</sup> تعالی سخن دیگر تا ضرورت کلی نشدی، نگفتی. و بر تقدیر گفتن دندان سفید نکردی. و هر چند از امور متعجبه دیدی، تبسم نکردی. و به سوی نامحرمان به گوشه چشم هم نظر نکردی.<sup>۵</sup> (و) هر روز صد<sup>۶</sup> رکعت نماز کردی. و همه روز روزه بودی. و هر شب پانصد رکعت نماز آدم صبح ادا نمودی. اما در اوایل حال<sup>۷</sup> که از پدر و مادر خرد ماند و از خویش و قبیلہ هیچ نداشت. اتفاقاً لولی در همسایگی وی بود، او گفت: ای عاجزه! من ترا به فرزندی نگاه دارم. این صغیره چون بیچ کس نداشت، ناچار قبول کرد. و حال آن که هفت ساله بود. و این لولی بسیار نیک نگهداشت کرد، طریق لولی گری را تعلیم نمود و نیک شناسا ساخت. و در معرکه ها بسی شیرین کار بود و خوش کلام خلیق. و بسی صاحب جمال که تمامی مردم هر مزر را به او میلی، و در پی او<sup>۸</sup> صاحب نظران خیل خیلی،<sup>۹</sup> و او را به هیچ کدام نبود مقدار ذره میلی. اما در مجلسها حاضر آوردندی، نغمه و سرود فرمودندی. چنان آواز داشت که اگر انگیز نغمه کردی،<sup>۱۰</sup> بلبل هزار دستان از خواندن باز ماندی. و هر که آواز وی شنیدی بی طاقت شدی. آخر الامر این جمیله را به پادشاه عصر تحفه ساختند و کشیدند. پادشاه از بس که ظالم طبع بود، در وی تصرف کرد. آن شب آن بدبخت به قوت دار و چهل مرتبه قربان<sup>۱۱</sup> نمود. و در آن شب این مظلومه به حق سبحانه و تعالی بسیار نالید<sup>۱۲</sup> از جهت خلاصی خود و هلاکت او. در درگاه بی نیازی دعای آن عاجزه را خدای تعالی<sup>۱۳</sup> قبول کرد. صبحدم بود که پادشاه به مرگ ناگهان مبتلا شد. و این مظلومه خلاص گشت. سر به سجده نهاد و گفت: کریم و قادرا! قدرت تو کامل است، هر چه

۱ - ب: یاب چهل و هشتم  
 ۲ - ب: عنها  
 ۳ - ب: باز  
 ۴ - ب، ت: سبحانه و  
 ۵ - ب، ت: نظر نانداختی  
 ۶ - ت: چند  
 ۷ - ب: حال  
 ۸ - ب: او  
 ۹ - ب: خیل  
 ۱۰ - ب: کردندی  
 ۱۱ - ب: قربانی  
 ۱۲ - ب: مظلومه هزار بار بحق تعالی نالید  
 ۱۳ - ب: هلاکت او. دعای آن عاجزه را خدای تعالی در درگاه بی نیازی قبول

خواستی کردی و هر چه خواهی بکنی . و همان روز از لولی گری توبه کرد و از جماعت لولیان برید  
هر چند او را زور آوردند که در میان ما باش ، قبول نکرد .

در آن وقت عزیزی بود در هرمز که قطب<sup>۱</sup> عالی گفتندی<sup>۲</sup> . پیش وی رفت و عرض حال کرد  
و گفت : ای بزرگوار ! مرا به خدمت خود قبول کن ، به عقد نکاح . آن بزرگوار گفت : ای جمیله ! تو در  
کمال حسن و من در غایت قبح ، و تو در اوج جوانی و من در نهایت پیری ، صحبت در میان ما و تو  
چگونه به در آید ؟ علیمه گفت : ای بزرگوار ! اگر تو قبیحی ، من از تو قبیح ترم ؛ اگر تو پیری ، من نیز که  
پیرم<sup>۳</sup> . از برای رضای حق تعالی قبولم کن . شیخ گفت : ای علیمه ! دنیا جای عیش و لذت است . از من  
چه عیش بینی و چه لذت یابی که من عنینم<sup>۴</sup> ؟ چون این بشنید بس خوشحال شد و گفت : ای بزرگوار ! من  
طالب همچنین<sup>۵</sup> کس بودم ، الحمدلله ! که میسر شد . آخر شیخ بیچاره شد ، و از سر بیچارگی در نکاح  
خود در آورد و بس<sup>۶</sup> ، زیرا که شیخ فی الواقع عنین بود . ازین ممر ، علیمه بسی شادمان و خوشحال شد  
و گفت : الحمدلله ! هر چه خواستم یافتم . آنگاه به اتفاق ، در عبادت حق سبحانه و تعالی قیام نمودند  
در اندک زمان ، علیمه کار خود را از شوهرش برتر<sup>۷</sup> ساخت به تربیت روح حضرت سعید رضی الله عنه ،  
که از عشره مبشره است رضوان الله علیهم اجمعین . اما در عالم ظاهر ، به حضرت خواجه زنده دلان هر  
روز دوبار ملاقات می کرد<sup>۸</sup> . و خواجه در هر ملاقات فاتحه در حق او خواندی . و به خواجه ابو الفیض  
الهی نیز<sup>۹</sup> دو مرتبه صحبت داشتی . و به قطب الاقطاب روز در میان ملازمت کردی . و فریضه هر  
نماز در مکه گذاردی .

روزی<sup>۱۰</sup> در میان زن و شوی<sup>۱۱</sup> " بحث طریقت افتاد . به جایی رسید که از کرامت<sup>۱۲</sup> " لاف زدند . بی بی  
گفت : ای مرد ! مرد آن است که<sup>۱۳</sup> " در بحر عمیق الوهیت غواصی کند و در بیرون آرد . و شوهرش گفت  
ای بی بی ! مرد آن است که بر روی آب ، مصلی پهن کند و نماز گذارد . بی بی تبسم کرد و گفت : ای مرد  
بر روی<sup>۱۴</sup> " آب رفتن کارخس است ، و در هوا پریدن پیشه مگس است ، غواص دریای حقیقت باشد  
تا بگویند<sup>۱۵</sup> " که<sup>۱۶</sup> " کس است ! درین بحث ، شوهر خود را الزام کرد . علی هذا القیاس کرامات مختلفه  
بی بی ظاهر می شد که در هر یک<sup>۱۷</sup> " شوهرش ملزم می شد .

۱ - الف : قطب	۲ - ب : عالی می گفتندی	۳ - ب : + و دخل ندارد	۴ - ت : عنین ام	۵ - ب : همچو
۶ - ب ، ت : - و بس	۷ - ب : زیاده	۸ - ت : می کردی	۹ - ب : - نیز	۱۰ - ب : روز
۱۱ - ب : شوهر	۱۲ - ب : کرامات	۱۳ - الف : - که	۱۴ - ت : در روی آب	۱۵ - ب : نگویند
۱۶ - ب : - که	۱۷ - ت : که هر در یک			

روزی نشسته بود که گنجشکی پریده آمد و درپیش بی بی افتاد و به زبان حال گفت : ای ولیة حق! از برای رضای حق که بچگان مرا دشمنی پیدا شده است می خواهد که غذا<sup>۲</sup> کند ، خلاص ساز! بی بی گفت : خوش باشد! چوبکی درپیش وی افتاده بود، گرفت<sup>۳</sup> و بر زمین بزد و گفت: ای جانور برو! گنجشک پرید. زمانی بود باز آمد. تخم خربزه (ای) در منقار خود آورد و در پیش بی بی نیاز کرد. بی بی به نیاز این جانور تکبیر گفت، بعده پرسید: ای جانور! بچگان خود را سلامت یافتی؟ گفت : آری! فتم ، و دشمن را دونیم دیدم<sup>۴</sup>. بعده گفت : ای ولیة! این تخم را در زمین صالحی<sup>۵</sup> بنشان و نتایج مشاهده کن. بی بی این تخم را در زمین صالحی بنشانید<sup>۶</sup> و تربیت کرد. به فرمان خدای عز و جل سبز شد، شاخ و برگ پیدا کرد و گل نمود. و هر شاخ وی ثلث فرسخ رفت. به قدرت الهی هفتاد هزار خربزه افتاد و پخت و غذای<sup>۷</sup> مردم شد. و بعد از آن تاریخ تا زمان حیات بی بی، زمستان در رنگ درختان برگ بی ریخت، و بهاران سبز می شد و<sup>۸</sup> بر می داد، و از هفتاد هزار خربزه کم نمی شد. روزی بی بی در فصل بهار دید که برگهای وی خشک شده،<sup>۹</sup> گفت : مگر وقت رسید که عزم سفر خرت بکنم؟ شوهرش گفت : از کجا دانستی؟ گفت : " از این جا که برگ هیشم خشک شده و ریخته است. این بگفت " و استعداد کرد و جان به حق تسلیم داد." واللہ اعلم بالصواب والیہ المرجع والمآب.

- ۱- ب : - که  
 ۲- متن تق ، جمع نسخ : غذا  
 ۳- ب : برداشت  
 ۴- ب : دید  
 ۵- ت : صالح  
 ۶- ب : بی بی بقول گنجشک عمل کرده بر زمین صالح بنشانند ، ت : صالح  
 ۷- متن تق جمع نسخ : غذای  
 ۸- ب ، ت : + همان نوع شده  
 ۹- ب : بی بی دید که برگ های وی خشک شده در فصل بهار گفت  
 ۱۰- ت : - گفت  
 ۱۱- ب : - این بگفت  
 ۱۲- ب : تسلیم کرد

## فصل بیست و ششم<sup>۱</sup>

در تذکره احوال بی بی سکینه رحمة الله تعالى عليها، که وی<sup>۲</sup> از اولاد حضرت امام المتقین و برهان المحققین ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه بود به سه واسطه . و مولد وی بغداد بود ، و مسکین و مدفن او نیز همین جابود . و آن عزیزه بسی صالحه و عابده و مستوره بود . و ریاضت قوی داشت و مجاهده شاقه .

آن روز که آن زهره جبین از کتم عدم به صحن فضای<sup>۳</sup> وجود آمد ، به مجردی که از رحم مادر به زمین افتاد به شیر و روغن و خون آلوده بود ، گفت : «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم نصر من الله و فتح قریب و بشر المؤمنین» [الصف : ۱۳] . جد آن عابده در حیات بود . بسی<sup>۴</sup> مردکار کرده و ریاضت کشیده و زهر مجاهده چشیده بود . طفل را در دامن آن بزرگوار انداختند ، و این آثار و علامات وقت ولادت را به او بیان کردند . آن بزرگوار گفت : ای فرزند ! فرزند<sup>۵</sup> تو چون شیر ، پاک ضمیر و روشن رأی و چون روغن ، نرم دل شود ، اما آخر کار<sup>۶</sup> شهید گردد ، زیرا که خون علامت<sup>۷</sup> شهادت است . سخت گریست و خوشحال نیز شد . پرسیدند که : ای بزرگوار ! این دو فعل منفی یکدیگر که از ملازمان ظاهر شد از برای چه بود ؟ گفت : ای یاران ! گریه از برای آن بود که این عاجزه من در دست ظالمی خواهد به طریق ظلم<sup>۸</sup> کشته شدن . و خوشحالی از برای آن بود که روز قیامت آما به و صدقنا مرتبه شفاعت او را دهند که چندین بنده عاصی را شفاعت کند<sup>۹</sup> که ما عاصیان از زمره آنها خواهیم بود . چون پنج روز از تولد او<sup>۱۰</sup> گذشت در گهواره کردند ، گفت : نصر من الله و فتح قریب و بشر المؤمنین . و همیشه می گفت . چون ده روز برین گذشت ، شبی<sup>۱۱</sup> جدش در خواب دید که حضرت نبی صلی الله علیه و سلم حاضر شد و گفت : ای سلمی ! این ممهد را تو باید که نگه داری ، و شیرندهی ، و طعام غلیظ نچشانی و شربت ترنجبین پیروری ، و خوراک او سبب و خرما کنی که وی بسی صاحب دولت است . این بگفت و روان شد . بزرگوار بیدار شد ، به فور<sup>۱۲</sup> برخاست<sup>۱۳</sup> و به خانه دخترش رفت و این واقعه بیان کرد . و فرزند را گرفت و نیک محافظت کرد . و آنچه در خواب فرموده بودند به او عمل کرد . چون<sup>۱۴</sup> چند روز برین

۱ - ب : باب چهل و نهم	۲ - ب : - وی	۳ - متن تق ، جمیع نسخ : فزای
۴ - ب : - بسی	۵ - ب ، ت : - فرزند	۶ - الف ، ت : - کار
۷ - ب : - ظالم	۸ - ت : - ظلم	۹ - ب : شفاعت خواهد کرد که
۱۰ - ب : - او	۱۱ - ب : شب	۱۲ - ب : القصه
	۱۳ - ت : بالفور	۱۴ - ب : برخاست
		۱۵ - ب : چون

گذشت، ازین طفل<sup>۱</sup> خوارق عادت ظاهر شدن گرفت. اول چیزی که در گھواره ازوی<sup>۲</sup> به وقوع آمد، آن بود که هر روز علی الصباح که جدش از نماز بازگشتی، در گھواره افتاده به جدش به اشارت سلام دادی. تا آن زمان که زبان او به کلام جاری شد، آنگاه اشارت ترک کرد و به سلام قیام نمود. و همیشه می گفت: ان الله فاتح قلبی و ناصر دینی، و به این ذکر مشغول بود تا مدت هفت سال و بعد از آن به ذکر لا اله الا الله مشغول گشت<sup>۳</sup>. پدرش گفت: ای فرزند! امروز چه شدت که به این ذکر مشغول شدی؟ گفت: امشب در خواب دیدم که عزیزی آمد و گفت: ای عزیزه! تو جامعه جمیع اذکاری، به یکی مداومت کردن مصلحت نیست. از آن این می گویم به تلقین کردن آن عزیز. و دو روز برین گذشت<sup>۴</sup>. دیگر الله ربی<sup>۵</sup> گفتن گرفت. بعد از آن به اذکار دیگر نیز ذاکره شد. چه شب می آسود و چه روز! چون به مرتبه بلاغت رسید، علامت بلوغ او به رنگ شیر ظاهر شد. والده اش گفت: ای فرزند! این چه نوع علامت است که هیچ کس ندیده است و نشنیده؟ گفت: ای والده! در زمان تولد، به شیر آلوده از رحم بواقفادم، درین زمان هم<sup>۶</sup> خدای تعالی همین<sup>۸</sup> رنگ را علامت بلوغ من گرداند. درین حین والده اش گفت: در تولد خون هم بود. گفت: او نشانه چیز دیگر است که جدم بر آن عالم شده است.

چون این ولیه پانزده ساله شد، عم زاده (ای) داشت بسی شارب الخمر و آکل الربا<sup>۱</sup>، و انواع فسق و روی، دغدغه خواستن این دختر کرد. پدر و مادر این<sup>۱۱</sup> دختر<sup>۱۲</sup> راضی نشدند. و دختر گفت: ای والدین! راضی شوید. والدین او گفتند: ای فرزند نور دیده! مایان را غیر از تو فرزندی نیست، چگونه ترا به او<sup>۱۳</sup> روا داریم، و به کدام دل سخت بدو بدهیم؟ که او بسیار فاسق<sup>۱۴</sup> است، و ما شنیده ایم از علما که: هر که فرزند خود را به فاسقی بدهد، خدای تعالی او را<sup>۱۵</sup> هر روز هفتاد هزار بار لعنت کند. و به یک قول هزار بار لعنت بر او فرستد. چون این بشنید، سکوت کرد<sup>۱۶</sup>. و بعد از آن گفت: ای پدر! یک حکایت به تو گویم گوش کن. پدرش گفت: ای فرزند! فرمای. گفت: ای پدر! این نسبت از برای آن می خواستم که شهادت من در دست وی است و به سبب نکاح از قتل وی ایمن باشم، اما این خطاست، زیرا که بر هر تقدیر چون<sup>۱۷</sup> سرنوشت<sup>۱۸</sup> است تغییر نخواهد رفت، بهتر آن باشد که پاک آمده ام، پاک روم. چون این

۱ - ب: بیجه ۲ - ب: ازوی ۳ - ب: مشغول شدی ۴ - ب، ت: برین برآمد ۵ - ب: الله ربی بی  
 ۶ - ب: ای ۷ - الف: هم ۸ - ت: اینچنین ۹ - الف، ب: الربوا ۱۰ - الف: آن  
 ۱۱ - ب، ت: ولیه ۱۲ - الف، ت: به او ۱۳ - ب، ت: + وفاجر ۱۴ - ب: او را  
 ۱۵ - ب: این بشنید ساکت گشت ۱۶ - ب: چون ۱۷ - ب: + قلم



بشنیدند، غریو از پدر و مادر برخاست<sup>۱</sup> و دود از نهاد ایشان برآمد. چون دو سال برین گذشت، این بدبخت، در قصد آن شد که هلاکش کند، اما چون نیک محافظت کردند، ظفر نیافت. و درین دو سال، بی بی سکینه قدس سرها سلوک خود را به کمال رسانید، و چندی از امثال خود را تربیت کرد، و خود تربیت از حضرت عیسی علیه السلام یافت.

روزی نشسته بود که نور دیده حضرت مصطفی<sup>۲</sup> فاطمه زهرا رضی الله عنها و فرزند عزیز امیر المؤمنین علی مرتضی، امام حسین شهید دشت کربلا، به جمیع شهداء روی زمین در عالم معنی حاضر آمدند و گفتند: ای مستوره! مژده مرترا که وعده به میعاد رسید، وفا باید کرد و در میان ابنای جنس خود باید آرמיד. این خود یقین تست که شهدا در درگاه حق سبحانه و تعالی بسی مکرم و محترم اند، و در روز قیامت آمانابه و صدقنا ایشان را مرتبه شفاعت است. و این هم معلوم تست که از زمره این جماعتی. مردانه باش<sup>۵</sup>! که دشمن بر تو ظفر یافت، اما حتی الامکان در محاربه کوش، تا شهید اعلی شوی و از جماعت ماباشی. این بگفتند و غایب گشتند. بعد ازین واقعه، همان بدبخت که در خواستن این ولیه سعی داشت و عم زاده وی بود، به خلوت بی بی درون آمد تیغی در دست، و چهره ترش کرده گفت: ای سکینه! خوبت<sup>۶</sup> یافتم و به چنگ آوردم و ظفر یافتم، در تحت فرمان من می شوی<sup>۷</sup> یا بکشمت؟ بی بی گفت: ای بدبخت! اگر در تحت فرمان تو می شدم، همان روز که به نکاح مسلمانی خواستی قبول کردمی. آن نشد، این چگونه شود؟ خون ریختنم اولی که دست تو در دامن من ره یابد. این بگفت و از روی مصلی برخاست. درین حین آن سگ جهنمی دست دراز کرد و گردن او را گرفت. بی بی گفت: ای بی سعادت! از خدای نمی ترسی که این نوع تعدی بر من می کنی؟ دست خود باز دار که ترا این حد نیست. چون این بشنید سخت پشیماناک شد، تیغ برکشید و بر سر آن ولیه حواله کرد. از هول جان قدس سرها تیغ او را به دست مبارک خود بگرفت و پنج انگشت وی بریده شد. بار دیگر انداخت بر سر مبارک آن عزیزه خورد. «نصر من الله و فتح قریب و بشر المؤمنین» گفت و جان به حق تسلیم نمود. علی الصبح پدرش به ملازمت در آمد، دید که شهید شده. فریاد بر آورد و گریه آغاز کرد. از مرده آواز برآمد که: ای پدر! مرا در دریای زهرین غرق مگردان! و از لذت جاودانی محروم مساز! پدرش چون این بشنید، ساکت شد. به فور<sup>۸</sup> به خاکش سپرد. و از چهار طرف لحد آواز آمد که:

۱- ب: برخواست ۲- ت: + این ۳- ب، ت: + حضرت ۴- ت: + حضرت ۵- ت: باشی  
۶- ت: جونت ۷- ت: می شدی ۸- ت: بالفور

الحمد لله که منزل این ولیہ شدم. واز خلوت خانہ او تاسر خاک صدوشصت جا آواز آمد کہ : «یالیتنی کنت<sup>۱</sup> ترابا» [النباء: ۴۰]. به مجردی کہ در قبر نهادند، برخاست و بنشست و گفت : «اعوذ باللہ من الشیطان الرجیم یاایہاالذین آمنوا توبوا الی اللہ توبۃً نصوحاً» [التحریم: ۸]. آنگاہ بہ پہلو مواجہ قبلہ افتاد. دفن کردند و بازگشتند و قاتل را گرفتند، ووی اقرار کرد. قصاص فرمودند. در اثناء قتل، آوازی بہ گوش پدرش آمد کہ : ای پدر! او کردہ بہ کجارسید کہ تو کردہ بہ آنجا برسی؟ بگذار<sup>۲</sup> بہ حالش و شب حال او را مشاہدہ<sup>۳</sup> کن. پدر چون این بشنید دست از خون او بازداشت. چون روز بہ آخر آمد و<sup>۴</sup> شب درآمد، پدرش در خواب دید کہ دخترش بر روی تخت زرین در خانہ منقش نشسته<sup>۵</sup> و چند دختر خانم<sup>۶</sup> زیبا در پیش وی<sup>۷</sup> در خدمت، و سگ زردی ہر دورویش سیاہ بیرون خانہ، خون لیسیدہ افتادہ. پرسید : ای فرزند! این چہ جایست، و اینہا چہ دخترانند، و او چہ سگ است؟ گفت : ای پدر! این کوشک بہشت است، و این<sup>۸</sup> حورانند، و آن سگ قاتل من بی گناہ است، کہ خدای تعالی بہ قدرت خویش بہ آن صورت ساختہ است. ای پدر زینہار! در حق من گریہ نکنی و بہ حق باشی! این بگفت و پدر را وداع کرد. واللہ تعالی اعلم بالصواب والیہ المرجع والمآب<sup>۹</sup>.

۱- ت : گفت  
۲- ت : بگذاری  
۳- ب : مشاہدہ  
۴- ب : - و  
۵- ت : زرین منقش نشستہ در خانہ  
۶- متن تق ، جمیع نسخ : دخترخانہ  
۷- ت : - وی  
۸- ب ، ت : اینہا  
۹- الف : - والمآب

## فصل بیست و هفتم<sup>۱</sup>

در تذکره<sup>۲</sup> احوال بی بی سعیده رحمة الله تعالى<sup>۳</sup> علیها، که مولدوی از مضافات خوارزم بود. و از اولاد شیخ عمر نسفی بود. و مجذوبه الاصل بود. و بریده از خلق در کوه و صحرامی گشت. و به وحوش و طیور انس داشت. و خوراک وی از<sup>۴</sup> بیخ علف بود، و آشامیدن او از شیر آهو<sup>۵</sup>. و موی سر تا زانو، و موی میان تا شتالنگ بود، یعنی حق سبحانه و تعالی به قدرت خویش از سر تا قدم که عورتست به این نوع پوشیده می داشت.

آن قدس سرها آن شب که از عالم روحانیت به عالم جسمانیت آمد، شب چهارشنبه چهاردهم ماه مبارک رجب المرجب بود. و آن شب ماه گرفته بود و به غایت تاریک بود. به مجردی که آن ماه لقا به صحن زمین افتاد، ماه گشاد و شب تاریک چون روز روشن گشت، به تخصیص دولتخانه پدر این شریفه، از لقای مه طلعت وی چنان روشن شد که گویا مشاعل دروی افروختند. و آن خورشید و ش<sup>۶</sup> چون بر زمین افتاد و چشم گشاد، گفت<sup>۷</sup>: «بسم الله الرحمن الرحيم» «ربنا آتنا فی الدنيا حسنة و فی الآخرة حسنة و قنا عذاب النار» [البقره: ۲۰۱]. والدین او متعجب شدند و گفتند: این فرزند چراغ دنیا خواهد شد و سعادت مند آخرت. چون روز شد،<sup>۸</sup> علی الصباح فرمود: «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم» «وسیق الذین اتقوا ربهم الی الجنة زمراً حتی اذا جاؤها و فتحت ابوابها و قال لهم خزنتها سلام علیکم طبتم فادخلوها» خالدین. [الزمر: ۷۳]

پدرش مردی بود ترک، اما زیرک، گفت: ای زن! غالباً حضرت شیخ ما مدد کرد که این نوع فرزندى حق سبحانه و تعالی کرامت کرد. ازین ممر خوشحال شد و نیک محافظت کرد. هفت سال برین گذشت. هیچ سخن نگفت. اما از سینه مبارک او آواز<sup>۹</sup> ذکر «وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو» [الانعام: ۵۹] مدام می آمد. هر چند سعی نمودند که سخن گوید نمی گفت. ده سال برین گذشت.

روزی از خانه بیرون آمد و به جانب آسمان متوجه شد و خنده کرد، و رو به صحرا نهاد و روان شد. و<sup>۱۰</sup> پدرش از عقب وی شد. هر چند سعی و اهتمام کرد که به وی برسد، سعی وی از آن بیشتر شد. آخر رسید به تک کوهی. پدرش خوشحال شد که اینجا خواهم<sup>۱۱</sup> گرفتن. آن مجذوبه، قدس سرها برجست و خود را بر قله<sup>۱۲</sup> کوه رسانید. پدرش حیران بماند، گریان و نالان برگشت و به منکوحه خود گفت:

۱- ب: باب پنجاه	۲- ب: در تذکره	۳- ب: تعالی	۴- ت: از	۵- ب: + بود
۶- الف: روشن	۷- ب: القصة	۸- ت: خورشیدوش	۹- ت: چشم گشود و گفت	
۱۰- ب: آخرت، فردا روز علی الصباح	۱۱- ب: + آمد	۱۲- ب، ت: و		
۱۳- ب: خواهیم گرفتن	۱۴- ب: بر سر کوه			

ای زن شاہباز قدسی بہ منزل اعلیٰ پرید و قرار گرفت و تن خاکی در روی خاک بماند۔ امروز ماتم فرزند عزیزہ خود می دارم۔ ہوش دار! کہ من بعد از آن فرزند قطع امید باید کرد و مردہ باید انگاشت۔ و سہ روز عزا داشتند، آنگاہ دل از جانب او جمع ساختند۔

القصہ، بی بی سعیدہ<sup>۱</sup> قدس سرہا در کوهسار می گشت و بہ وحوش و طیور مأنوس بود۔ و بیخ علف خوراک داشت، و شیر آہو شراب۔ و ہمیشہ مستغرق جمال بود<sup>۲</sup> و از خود و<sup>۳</sup> غیر خود بی خبر۔ و دیدہ بہ غیر حق<sup>۴</sup> بہ ہیچ یک از موجودات و مخلوقات نیانداختی۔

روزی صیادی بہ صید دام نہادہ بود۔ آہوی مقید گشت<sup>۵</sup>۔ صیاد از پی آہو می گشت۔ بہ ناگاہ بہ سروقٹ آن ولیہ رسید، دید کہ بوالعجبی بر سر کوهی رو بہ جانب آسمان کردہ و حیران گشتہ<sup>۶</sup>۔ یک روز این صیاد در قفای وی بایستاد، بہ حال نیامد۔ فردایش از پی صید شد۔ دو روز برین گذشت۔ صیاد صید بہ دست آورد و باز گشت، دید ہنوز بہ همان حال کہ دیدہ بود۔ در جواروی منزل گرفت۔ یک ماہ آنجا بود، تا بہ حال خود آمد۔ دید کہ در قرین وی شخصی<sup>۷</sup> وطن کردہ، گفت: ای کریم! تا این زمانم بہ غیر نمودی و دیدہ مرا بہ غیر خود روانداشتی، امروز چگونہ شد کہ چشم نامحرم بہ من نظر دارد، و دیدہ من دروی رہ یافت؟ و من بہ این<sup>۸</sup> راضی نیم۔ آن روز<sup>۹</sup> کہ از مادر خود زادم رقم جذبہ بہ نام من زدند، و قرعہ عدم رؤیت دیدہ نامحرم، دربارہ من کشیدند، ولیکن وقوع این دولت موقوف ماند تا مدت معہود، و بعد از آن کہ این وعدہ بہ میعاد رسید<sup>۱۰</sup> کہ دہ سالہ شدم و جذبہ قوی از حضرت شیخ عبداللہ یمنی بہ من رسید، اما کشش از جانب تو بود، از حال من کسی را اطلاع نبود امروز این شد بہ فردایم مگذار۔ این بگفت و باز از خود رفت و رفت<sup>۱۱</sup> و بہ آخرت پیوست۔ و پنج روز ہمچنان<sup>۱۲</sup> برپای ایستادہ بود۔

ای درویش! اگر غیرت درویشی داری و درد عشق، آن کن کہ عاشقان خدا کردہ اند۔ سہل ہمت باشد آن مرد را کہ لاف مردی زند و در خورد زنان ہمت نکند۔

القصہ، این قدس سرہا شصت و ہفت سال عمر دید و در آخر سال شصت و ہفتم<sup>۱۳</sup> وفات کرد۔  
واللہ اعلم بالصواب<sup>۱۴</sup>۔

- |                           |                           |                                  |
|---------------------------|---------------------------|----------------------------------|
| ۱- الف، ت: القصہ سکینہ    | ۲- ب: - بود               | ۳- ب: + از                       |
| ۴- الف، ت: دیدہ بر غیر حق | ۵- ب: مقید می گشت         | ۶- ب: آسمان کرد بہ او حیران گشتہ |
| ۷- ت: شخص                 | ۸- ب: من یا اوراضی        | ۹- ب: امروز کہ                   |
| ۱۰- ب: آمد                | ۱۱- ب: - رفت              | ۱۲- ب: و ہمچنان پنج روز          |
| ۱۳- ب: - شصت و ہفتم       | ۱۴- + والیہ المرجع والمآب |                                  |

## فصل بیست و هشتم

در تذکره احوال بی بی عایشه کاشغری قدس الله تعالی سرها، که وی ترک بود و ترک زاده و بسیار ریاضت کش بود. مجاهده بی شمار و مشقت بی حد و محنت بی عد داشت. اما<sup>۲</sup> در اوایل حال که صغیره بود، در کار زراعت به همراهی پدرش مشغولی می کرد، زیرا که پدرش غیر همین فرزندی نداشت، ناچار بوجه ضرورت به خود همراه می کرد.

آن روز که<sup>۳</sup> به مرتبه بلاغت رسیده بود، کجکول<sup>۴</sup> آتش برداشته پیش پدرش به خرمن می رفت، دید که جغدی بر سر کهنه دیواری نشسته به خود می گوید که: من عاشق هویم، از آن است که هو می گویم. اما شبها، زیرا که کار عاشق روزانه بر نیاید، و عادت من آن است که خود را سرنگون می آویزم از آن جهت که انکسار در روی بیشتر است. و جای من ویرانه است، زیرا که در<sup>۵</sup> ویرانه دل معمور می گردد. و در معموره خراب<sup>۶</sup>. و دیگر باشش من تنهایی است، زیرا که از تنهایی جمعیت حاصل آید و از جمعیت پریشانی برخیزد.

عایشه چون این سخنان از جغد بشنید شوری در دل وی افتاد، و آتشی در جان وی افروخت. به گریه می رفت، دید که چکاوکی در سرخاری نشسته است و می گوید که<sup>۷</sup>: ای چکاوک! به همین حوصله ترا چه این همه دغدغه سرفرازی است<sup>۸</sup> که بر سر برتر از خود نشسته (ای)؟ مناسب آن است که تو هم در رنگ این<sup>۹</sup> خار خوار<sup>۱۰</sup> باشی، که خواری<sup>۱۱</sup> در درگاه وی بهتر از عزیزی دوجهانست، زیرا که عزت دنیا، بی بقاست و مغرور شدن به او عین خطاست. اگر بنده (ای) بنده وار باید بودن و خواجه وار باید رفتن. چون این بشنید شورش او بیشتر شد. همان جا طهارت کرد و دوگانه ادانمود و سر به سجده نهاد و گفت: ای قادر بی همتا! امروز چه فرخنده روزی بود که این نوع سخنان ازین جانوران به من شنوادی و مرا<sup>۱۲</sup> متنبه ساختی. غالباً نشانه<sup>۱۳</sup> نیک بختی من ضعیف بود که<sup>۱۴</sup> نمودار ساختی. و پیش پدرش رفت و آتش به او داد و بازگشت و به خانه خود آمد، گریه کنان. نشسته بود که والده اش آمد، پرسید که: ای فرزند چه گریه داری؟ گفت: از تنهایی. خود را به این نوع<sup>۱۵</sup> خلاص کرد. بعد از آن با طهارت دایمی مشغول به کار می شد. دست در کار داشت و دل در یار. و همیشه می گفت: لا اله الا الله.

۱- ب: پنجاه و دوم	۲- ب: اما	۳- ب: روزی که	۴- ب: کجکولی	۵- ب: در
۶- ت: در معموره دل خراب می گردد	۷- ب: که	۸- ب: است	۹- الف، ت: آن	
۱۰- ب: خوار	۱۱- ب: خاری	۱۲- ب: و مرمتنبه ساختی	۱۳- ب: علامت	
۱۴- ب: نیک بدبختی این صغیره بود نمودار ساختی	۱۵- ب، ت: به این نوع خود را			

دانکه این ذکر را عزیزی به او در خواب تعلیم کرده بود. دوازده سال به این<sup>۱</sup> ذکر مداومت کرد که هیچ کس را از حال وی خبر نشد، حتی که والدین او را<sup>۲</sup> اطلاع نبود. درین دوازده سال یک زمان<sup>۳</sup> بی ذکر لااله الاالله نبود. و شبها به فرموده جغد خود را سرنگون می آویخت. بعد از دوازده سال آن مقدار حالت درویشی پیدا کرد که ارواح مشایخ را<sup>۴</sup> رحمهم الله تشخیص کرد. آنگاه دانست که پیر تلقین او در عالم معنی کدام بزرگوار بوده است. آنگاه خلوت اختیار کرد، و همیشه در خلوت می بود. اما از کار ظاهری روزگار خالی نبود، و بی ذکر لااله الاالله رشته نمی ریشت<sup>۵</sup>.

قصه، چون به بیست و دو سالگی رسید<sup>۶</sup> شخصی در خواب وی ظاهر شد و گفت: ای فرزند! مرده مرا که از دوستان خدا گشتی. این سخن در دل وی سخت اثر کرد و نقش بست. و ازین دو سال دیگر گذشت. و این ولیه را به شوهر دادند به زور، یک سال دیگر برین گذشت. چون<sup>۷</sup> حضرت شیخ منصور حجازی پیش از وقوع<sup>۸</sup> حادثه معهوده که درین کتاب مذکور است،<sup>۹</sup> به جمیع مریدان خود به هر وقت این ولیه رسید، دو روز پیش،<sup>۱۰</sup> این قدس سرها در واقعه آمدن حضرت<sup>۱۱</sup> شیخ را معلوم کرده بود، و استعداد ضیافت مهیا کرده منتظر می بود. چون شیخ بزرگوار رسید، بی بی استقبال کرد، دید که همان شخص<sup>۱۲</sup> است<sup>۱۳</sup> که در خواب ظاهر شده بود و مرده رسانیده. بی بی در پای شیخ افتاد و گریه آغاز کرد. شیخ گفت: ای فرزند! جای گریه نیست و محل مدد است که تو عاجزه (ای) و دعای عاجزه ها در درگاه احدی مستجاب است، مدد کن. بی بی گفت: خوش باشد. امشب توقف فرمای. بزرگوار در منزل وی آن شب قرار گرفت و بی بی دو جفت زنده نیاز کشید. و درویشان آن شب صحبت داشتند. و بی بی در خدمت برپای بود.

توقف فرمودن بی بی این بزرگوار را، بنا بر آن بود که معجری در بافنده داشت هنوز تمام نشده بود. آن شب اهتمام نمود تاوی تمام شد. و یک پنجه دروی داخل شد از رشته غیر بوجه قرض. علی الصبح شیخ روان شد و بی بی نیز. و شوهرش راضی نشد، که نوعروس است به نامحرمان نخواهم فرستاد. شیخ در مقام نصیحت شد. هر چند نصیحت کرد قبول نکرد. آخر بی بی به زور گرفت و از

۱- ب: برین ذکر      ۲- ب: + براین      ۳- ب: یکزمانی      ۴- ب: - را      ۵- ب: نمی رشت  
۶- ب: القصه بیست و دو سال برین گذشت شخصی      ۷- الف، ت: - چون      ۸- ب: + آن  
۹- ب: + واقع شد بزرگوار      ۱۰- الف: در روز پیش، ب: پیش ازین دوروز      ۱۱- ب: - حضرت  
۱۲- ب: کس      ۱۳- الف، ت: - است

کابین خود گذشت ، و پای خود را گشاده گردانید و روان شد . تا رسیدن به قم شهیدان دوازده مرتبه حضرت خواجه زنده دلان به بی بی ملاقات کرد و در حق او فاتحه خواند . چون مشایخ به مقام معهود رسیدند ، و به واقعه مقرره که آن <sup>۱</sup> دخول در آتش ظلمه بود قیام نمودند ، بی بی بلا توقف و تأخیر ، از همه درویشان بیشتر در آن آتش به متابعت شیخ جولان کرد . و چون از فرونشاندن آتش فارغ گشتند دیدند که رشته (ای) چند در معجر بی بی زرد شده است <sup>۲</sup> . حضرت بزرگوار قدس الله سره العزیز گفت ای عایشه ! سبب چه بود که چند تار ریسمان در معجر تو زرد گشته است ؟ بی بی گفت : ای بزرگوار ! از رشته غیر بود که به قرض گرفته بودم و هنوز نداده بودم . بعد از آن بی بی از مشایخ رخصت طلبید و به منزل خود بازگشت و به کار خود <sup>۳</sup> مشغول شد . دو سال دیگر در حیات بود . و تربیت از حضرت خواجه زنده دلان یافت . و بیست و هفت سال عمر دید . و در سال بیست و هشتم وفات کرد . در همان موضع که روز اول مژده نجات رسیده بود از جغد و چکاوک ، بوجه وصیت مدفون گشت .

بعد از وفات یکی در خواب دید که به حوران بهشتی و به لباسهای نفیس در بهشت سیر دارد پرسید که ، ای عایشه ! خدای با تو چه کرد ؟ گفت : آن کرد که به بی بی رابعه <sup>۴</sup> کرد . والله اعلم بالصواب

۱ - ت : رسید ۲ - الف ، ت : - که آن

۳ - ب : رشته غیر که در معجر بی بی داخل شده بود اگرچه بوجه قرض حسنه بود از تاثیر آتش زرد شده است

۴ - ب : به کار درویش ۵ - ب : + عدویه قدس الله سرها ۶ - ت : + والیه المرجع والمآب

## فصل بیست و نهم

در تذکره بی بی حلوایی رحمة الله تعالى علیها که وی از اوزجند بود . و از اولاد حضرت سلطان غازی اعنی سلطان الک ماضی بود . و بسی ریاضت قوی و مجاهده شاقه داشت . شب و روز در آستانه جدهش می بود ، و عزلت<sup>۲</sup> نشین و خلوت گزین بود . اما در اوایل حال به رسم ضعفا سلوک داشت و نماز کم می گذارد .

روزی از قرین آستانه جدهش حضرت سلطان مذکور گذشته می رفت . آوازی به گوش وی ز اطراف آستانه آمد که : ای امینه ! تا چند در بوالهوسی و بی نمازی اوقات به سر میبری ، و از خدا می ترسی و از روح مطهر حضرت رسول صلی الله علیه و سلم شرم نمی داری<sup>۳</sup> ، و روح جد اعلاء خود را و روح مرا در میان نمی آری ، و نگویی<sup>۴</sup> که من<sup>۵</sup> نسل فلانم ، و روح جد اعلاء خود<sup>۶</sup> را و روح مرا در میان ارواح<sup>۷</sup> ابنای جنس خجل و منفعل سازی ؟ کاشکی منسوب به مایان نبودی ، تا ازین جهت خجالت زده نگشتیمی<sup>۸</sup> !

چون این بشنید ، آتشی در دل و جان او در گرفت و دود از نهادش برآمد . گریبان از آستانه حضرت سلطان درآمد ، و روی خود بر خاک مالید ، و به خدای تعالی نالید ، و از افعال ذمیه خود توبه کرد و صومعه در جوار آستانه اختیار کرد . شب و روز آنجا می بود . یک سال و پنج ماه برین گذشت . شبی باز در خواب دید که حضرت سلطان حاضر شد و گفت : ای فرزند ! بدانکه فرزند آن است که به روش پدرش باشد ، و بر طریقه وی راه رود ، و همت بلند دارد ، و خود را به سستی<sup>۹</sup> فرو نگذارد ، و روح جدهش را حاضر آرد ، تا از سعادت مندان باشد . چون<sup>۱۰</sup> این بشنید خوشحال شد و در کار خود اهتمام کرد<sup>۱۱</sup> و روز به روز ترقی در کار خود دید . دو سال دیگر برین گذشت . آنگاه اشارت شد و بشارت رسید که : ای امینه ! دیگر ترا به مکه معظمه باید رفت ، که اتمام کار تو در آن جاست . بی بی گفت : خوش باشد ! و قدم در راه ماند و روان شد . دوازده تن زن دیگر موافقت نمودند با شوهران خود . و بی بی مجرد بود و در آن حین سی و پنج ساله بود . چون به سمرقند رسید ،<sup>۱۲</sup> در آستانه شاه قاسم ابن عباس رضی الله عنهما شبی را زنده داشت . وقت صحوة الکبری بود که در واقعه طبق حلوایی بدو حواله شد . چون به حال

۱- ب : روز و شب      ۲- ت : - عزلت      ۳- ب : شرم نداری      ۴- ب : نمی گویی ، ت : بگویی  
 ۵- ب ، ت : - من      ۶- ب : فلانم ، و جدی اعلی و خود را      ۷- ب : - ارواح      ۸- ب : نمی بوده می  
 ۹- ب : - به سستی      ۱۰- ت : - چون      ۱۱- ت : و در کار شد و اهتمام کرد  
 ۱۲- ب : - چون به سمرقند رسید



آمد، آن طبق حلوا<sup>۱</sup> را در پیش خود دید، برگرفت و به خود همراه ساخت. و هر روز دو وقت به یاران خود به قدر شعبان<sup>۲</sup> حلوا می داد. و حلوا در طبق<sup>۳</sup> همان نوع که بود می بود<sup>۴</sup>.

القصة، به قافله پیوستند که دوازده هزار کس در آن<sup>۵</sup> قافله بود. به همه حلوا می رسانید بوجه مذکور. به این نهج به مکه رسید و طواف کرد. و دو سال مجاور مکه بود<sup>۶</sup> و به اهل مکه<sup>۷</sup> نیز این راتبه داشت. و سه سال دیگر در مدینه ساکن شد، و به اهل مدینه نیز این<sup>۸</sup> وظیفه می داد. و در مدینه بی بی حلوایی نامش کردند. شبی<sup>۹</sup> به روضه حضرت نبی صلی الله علیه وسلم رفت، و رخ زرد به زمین<sup>۱۰</sup> مالید، و دست به دعا برگشود و گفت: کریم و رحیم! همین جایم مدفون گردان. درین حین آوازی به گوش وی آمد که: ای امینه! خاک تو اینجاست<sup>۱۱</sup>، اما ترا باید به منزل خود رفتن، و این جماعت را که به تو موافقت کرده اند،<sup>۱۲</sup> به منزل ایشان باید رسانیدن و تربیت باید کردن<sup>۱۳</sup>، و عمر به آخر رسانیدن<sup>۱۴</sup> و دفن ظاهری در مدفن خود باید به مردم نمودن<sup>۱۵</sup>، آنگاه اینجا باید<sup>۱۶</sup> حاضر شدن. چون این مژده از<sup>۱۷</sup> روضه مقدسه به اورسید، علی الصباح به یاران خود روان شد و به "اوزجند" رسید، و طواف آستانه جد خود کرد، و آن شب آنجا بود. در واقعه دید که شخصی حاضر شد و گفت: ای حلوایی! منزل تونه این است، بلکه منزل تو در بلده یارکنداست که<sup>۱۸</sup> آنجا باید رفت. به این اشارت بی بی سفر "یارکنند" اختیار کرد و در آنجا پنجاه سال بود. و به حلوا دادن به خلق خدای تعالی مشغول بود. و از ابنای جنس خود هفتاد کس تربیت کرد. و خود تربیت از روح حضرت امیر المؤمنین ابابکر صدیق رضی الله عنه یافت. و یک خلیفه گذاشت. و نام وی امینه است<sup>۱۹</sup>. از جهت مسخر بودن و حوش مروی را، و جوشیدن او<sup>۲۰</sup> پستانهای آنها را به سوت بی بی مشهور است. و نود و چهار سال عمر دید. در نود و پنج وفات کرد. اکابر و اشراف آن دیار<sup>۲۱</sup> جمع آمدند و نماز کردند و در لحد گذاشتند<sup>۲۲</sup>. بی بی برخاست<sup>۲۳</sup> و راست بنشست و گفت: اعود بالله من الشیطان الرجیم. «وان الساعة آتیة لا ریب فیها وان الله یبعث من فی القبور» [الحج: ۷]. و بعده

۱ - ب : - حلوا	۲ - الف ، ت : شعبان	۳ - ب : - حلوا در طبق	۴ - ب ، ت : + که ذره نقصان نمی یافت
۵ - ب : درین	۶ - ب : دو سال در مکه مجاور بود	۷ - ب : - مکه	۸ - ب : - این
۹ - ب : - شبی	۱۰ - ب : بر زمین	۱۱ - ب : از اینجا است ، ت : از اینجا نیست	
۱۲ - ب : موافقت کردند	۱۳ - ب : باید کردند	۱۴ - ب : رسانیدن	
۱۵ - ب : به مردم نمودند	۱۶ - ب : باید اینجا	۱۷ - ب : + آن	۱۸ - ب : - که
۱۹ - ب ، ت : + که	۲۰ - ب : - او	۲۱ - ب : اشراف یارکنند جمع	۲۲ - ب : گذاشتن
۲۳ - ب : برخاست			

گفت: قال النبی علیہ السلام: اذا تحیرتم فی الامور فاستعینوا من اهل القبور. وبعد از آن فرمود: اللہ ربی، و محمد نبی، و الاسلام دینی، و الامام ابو حنیفتی، و الکعبۃ قبلتی، و الصلوۃ فریضتی، و المؤمنین<sup>۱</sup> اخوتی و المؤمنات اخواتی. آنگاه دراز کشد. هنوز دهن لحد را تمام<sup>۲</sup> نپوشیده بودند که بی بی از لحد غایب گشت. این کرامت بی بی را حاضرین همه دیدند، با وجود صورت قبر بستند در رنگ قبر مردگان<sup>۳</sup>. همان شب یکی<sup>۴</sup> در خواب دید، گفت: ای بی بی! ترا چه شد که منزل آخرت خود را درین جا قبول نکردی؟ بی بی گفت: ای فلانی<sup>۵</sup>! من که باشم که سنت انبیاء علیهم السلام را قبول نکنم، اما منزل من نه آن بود، غایتاً در عالم ظاهر آن بود<sup>۶</sup>، اما فی الحقیقه در مدینه حضرتتم بود، به منزل خود آمدم<sup>۷</sup>. القصه، آن شب که بی بی از عالم رفت، عزیزی بود در مدینه حصاف نام، در عالم معنی به نور ولایت و به رخصت حضرت نبی صلی اللہ علیہ وسلم دانست که سعادت مندی از عالم رخت برداشت، و مأمور شد به این که منزل آخرت او را<sup>۸</sup> در موضع معین<sup>۹</sup> در گورستان بقیع باید راست ساخت. علی الصباح<sup>۱۰</sup> آن بزرگوار به این امر مشغول شد. چندی آمدند و گفتند<sup>۱۱</sup>: ای فلانی مگر ترا مصیبتی رسید؟ گفت: آری! مصیبت ابنای جنس عین مصیبت است. سعادت مندی در عجم امشب به رحمت حق رفت، روانداشتند نعش مبارک او در عجم باشد<sup>۱۲</sup> و او را از آنجا برداشتند، دمست و قدم که می رسد، از برای وی می کنم<sup>۱۳</sup>. در همین حال بود که تابوتی ظاهر شد از طرف آسمان و در سر همین قبر فرود آمد. حضرت حصاف<sup>۱۴</sup> به جماعتی می خواست نماز کند<sup>۱۵</sup>، و از بی بی صدا آمد که: ای حصاف!<sup>۱۶</sup> به یک مرده<sup>۱۷</sup> دوبار نماز کردن در شریعت چگونه بود؟ نماز مرا گذارده اند<sup>۱۸</sup>. چون<sup>۱۹</sup> این بشنیدند اهل مدینه حیران ماندند، و بعد از آن دفن کردند<sup>۲۰</sup>. واللہ اعلم<sup>۲۱</sup>.

- |   |                              |                                      |
|---|------------------------------|--------------------------------------|
| ۱- ب، ت: و المؤمنون   | ۲- ب: تمام                   | ۳- الف، ب: قبر مردان                 |
| ۴- ب: + از مریدان بی بی را  | ۵- ب: ای فلانی               | ۶- ب: + که قبول سازم                 |
| ۷- ب: - غایتاً در عالم ظاهر آن بود  | ۸- ب: خود به منزل آمدم       |                                      |
| ۹- ب: آخرت آن سعادت مند   | ۱۰- ب: در موضع معین          |                                      |
| ۱۱- ب: علی الصباح   | ۱۲- ب: چندی گفت ای           |                                      |
| ۱۳- ب: سعادت مندی از دنیایی رفت و او را برداشتند که نعش مبارک او در عجم آساید و | ۱۴- الف: + و                 |                                      |
| ۱۵- ت: حصاف   | ۱۶- ب: حصاف برای اش نماز کند | ۱۷- ت: حصاف                          |
| ۱۸- ت: یک مرده را دوباره  | ۱۹- ب: نماز مرا گذارده اند   |                                      |
| ۲۰- ب: همه مردان این  | ۲۱- ب: دفن کردن              | ۲۲- ت: + بالصواب والیه المرجع والمآب |

## فصل سی ام

در تذکره احوال بی بی مریم قدس الله تعالی<sup>۲</sup> سرها، که وی منصوب بود به حضرت سلطان الاولیاء و تاج الاصفیا، قدوة السالکین و برهان المحققین، سراج الملة والدين، هادی الاسلام و مهدی المسلمین<sup>۳</sup>، حضرت سلطان ستق بفرخان غازی رحمة الله تعالی علیه. و دختر صلیبه<sup>۴</sup> حضرت سلطان شهید، اعنی علی ارسلان خان علیه الرحمة والرضوان بود. بسی ریاضت کش و زهر مجاهده چش بود. صائم الدهر و قائم الیل و عالمه بود. و جمیله و مستوره به نوعی که از خدما پدرش از مردینه مطلقاً بعد از سه سالگی او را ندیده بودند. و از کنیزکان سال یافته نیز بعد از مرتبه<sup>۵</sup> مراقت به خدمت وی در نیامدندی. بر تقدیر قیام نمودن به خدمت، قبول نکردی.

روزی پدرش پرسید: یامریم! سبب عدم قبول کنیزکان سال یافته به خدمت خود چیست؟ گفت: ای پدر! سبب آن است که آنها جهان دیده اند و عمر گذرانیده، و نیک و بد را آزموده و تفرس پیدا کرده، و مکر و حیل و فریب آموخته، و حرص دنیاوی برایشان<sup>۶</sup> غالب آمده، و عقل ایشان به کمال رسیده، من صغیره ام و ناقص العقل، مبادا که بدبختی از کثافت<sup>۷</sup> دنیاوی آنها را دامن پر کند و واسطه سازد و آنها را چون حرص غالب است به این فریفته شوند و به من سخن آرند. چونکه عقلم ناقصه<sup>۸</sup> است و شیطان در کمین، به ناگاه به سخن آنها فریفته شوم، و سخن من بدورسد یا چشمم به جانب وی افتد به خدای عاصی شوم و در میان خلق شرمسار و در پیش تو<sup>۹</sup> عجل و منفعل، ازین است که آنها را<sup>۱۰</sup> قبول ندارم. پدرش چون این سخن بشنید، بسی خوشحال شد و به خدای تعالی شکر بسیار کرد، آنگاه احدی را در خدمت وی نگذاشت و خود خدمت می کرد. دو روز برین گذشته بود که آوازی به گوش مریم آمد که: ای مریم! خدمت فرزند مر پدر و مادر را واجب است نه از آن جانب. چونست که بر خلاف مسئله<sup>۱۱</sup> عمل می کنی که پدر ترا خدمت می کند؟ بدانکه حق سبحانه و تعالی خادمان را از برای مخدومان خلق کرده است و آفریده تا مخدومان خود را خدمت کنند، چنانکه انبیاء علیهم السلام را خدما بودند و خدمت می کردند. تو چرا از خدمت خدما<sup>۱۲</sup> خود ابامی کنی، و از خدمت کردن پدر خود باک نداری؟ چون<sup>۱۳</sup> این سخن بشنید، گریان پیش پدرش رفت و گفت: ای پدر! این نوع سخنی

۱ - ب : باب پنجاه و یکم  
 ۲ - ت : - تعالی  
 ۳ - ب : والمسلمین  
 ۴ - ب : - حضرت سلطان .... صلیبه  
 ۵ - الف ، ت : - برایشان  
 ۶ - ب ، ت : ناقص  
 ۷ - الف ، ت : - آنها را  
 ۸ - ب : - مسئله  
 ۹ - الف ، ت : - چون  
 ۱۰ - ب : باب پنجاه و یکم  
 ۱۱ - ب : - حضرت سلطان .... صلیبه  
 ۱۲ - ب ، ت : ناقص  
 ۱۳ - الف ، ت : - آنها را  
 ۱۴ - ب : - مسئله  
 ۱۵ - الف ، ت : - چون

عتاب آمیزی<sup>۱</sup> شنیدم، من بعد به خدای تعالی توبه کردم که تو در خدمت من نباشی، بلکه واجب آن بی نماید<sup>۲</sup> که من در خدمت تو باشم. پدرش گفت: ای فرزند! روا بود که ترا به خدمت رنجه دارم، اگر تراقبول نداری خادمه صالحه (ای) تعیین کنم<sup>۳</sup>. آن بود که کنیزک<sup>۴</sup> صغیره (ای) به خدمت وی تعیین کرد و خود به موافقت فرزند خود به عبادت<sup>۵</sup> مشغول شد. هر چند سعی کرد<sup>۶</sup> که برابری کند نتوانست، زیرا که پدرش هر شب سیصد رکعت نماز ادائی نمود و این ولیه صدر رکعت بروی می افزود. و چون<sup>۷</sup> بدتی برین گذشت، از هر حادثه و واقعه از عالم غیب آوازی به گوش او آمدن گرفت، آنگاه قولاً قلیغ تا نامش کردند، از آن باز به این نام شهرت گرفت.

روزی نشسته بود که از شهادت پدرش خبر یافت، یعنی<sup>۸</sup> آوازی به گوش وی آمد که: ای مریم! هوشدار که بعد از شش ماه پدر تو شهید خواهد شد، و تو نیز به او موافقت خواهی نمود. ازین ممر ندوهگین مباش که از صد هزار یکی را این دولت میسر گردد. بدانکه روز<sup>۹</sup> قیامت آمنابه و صدقنا شهدارا مرتبه شفاعت حق سبحانه و تعالی کرامت کند، که مرتبه انبیاء علیهم السلام است. چون این شنید، بسی خوشحال شد. درین<sup>۱۰</sup> حین پدرش نزد او آمد و گفت: ای فرزند! خوشحال می بینمت. مگر مژده خیری<sup>۱۱</sup> رسید؟ گفت: آری! پدرش گفت: چه شدت؟ گفت: ای پدر! خبر شهادت رسید بعد از شش ماه دیگر که<sup>۱۲</sup> بهترین مراتب است خواهد به وقوع آمدن. پدرش گفت: ای فرزند! مرا هم به خود نوفیق دهی و موافق گردانی یانی؟ گفت: ای پدر! شهادت من به موافقت شهادت<sup>۱۳</sup> تست، اما به تو مشافهه<sup>۱۴</sup> نتوانستم گفتن. پدرش این سخن بشنید، گفت: چه خوش خبری! آن بود که استعداد شهادت کردتا آن که شش ماه شد.

روزی خبر دشمن در رسید. بزرگوار لشکر کشید و پیش باز برآمد و جنگ آراست. شش هزار کافرا به جهنم فرستاد، و آخر خود به مرتبه شهادت مشرف شد. و بی بی را ازین واقعه خبر رسید. از سر بی اختیاری به جمعی از دختر خانمها روان<sup>۱۵</sup> شد و<sup>۱۶</sup> به نصف راه رسیده بود که جمعی از کافران پیش آمدند. و بی بی مریم در لباس مردان شد. و سلاح غزات پوشید، و دختران را نیز پوشانید و به

- ۱ - الف : عتاب آمیزی ، ب : - عتاب آمیزی ۲ - ب : نباشی . مناسب آنست که  
 ۳ - ب : + که در خدمت تو باشد ۴ - ت : کنیزکی ۵ - ب ، ت : + حق سبحانه و تعالی  
 ۶ - ب : هر سعی که ۷ - الف ، ت : - و چون ۸ - ب : + از هاتف غیبی ۹ - ب : روزی  
 ۱۰ - ب : در ۱۱ - ب : خیر ۱۲ - ب : + آن ۱۳ - الف : - شهادت ۱۴ - ب : روانه  
 ۱۵ - ب : - شد و

جنگ پیوست و محاربه کرد. بیست و پنج تن از کافران از شمشیر بی بی هلاک شدند<sup>۱</sup> و به جهنم رفتند و هریک ازین<sup>۲</sup> دختر خانمهای نیز چندی از کافران را هلاک کردند و به جهنم فرستادند<sup>۳</sup>. آخر کافران غلبه کردند و بی بی هزیمت یافت و<sup>۴</sup> به مرتبه شهادت رسید. و دختران نیز همه شهید شدند. آن بود که حق سبحانه و تعالی چندین فرشته به صورت آدم فرستاد. بی بی را به جمیع دختران هر جا که شهید شدند همان جادفن کردند، اما صورت قبر نیستند، تا آن که حضرت سلطان ابن السلطان، و خاقان ابن الخاقان، حضرت سلطان غازی یوسف قدر خان علیه الرحمة والرضوان،<sup>۵</sup> از طواف مکه معظمه باز آمد و در جستجوی استخوانهای شهدا شد. آن زمان روح بی بی حاضر آمد و گفت: ای عم! استخوان من اینجا است. به قول بی بی همان جا که قرارداد، خاک بی بی را حضرت<sup>۶</sup> سلطان غازی صورت قبر<sup>۷</sup> بست و در آن منزل عمارت کرد. در تاریخ چهارصد و نود و چهار در بلده کاشغر صانها الله تعالی عن الآفات والضرر، این قضیه واقع شد. والله تعالی اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب.

۱ - الف : هلاک شد      ۲ - ب : از دختر      ۳ - ب : - چندی ..... فرستادند

۴ - ب : + بسیار شدند و      ۵ - الف : - هزیمت یافت و      ۶ - ب : - آن بود که

۷ - الف : والرضوان      ۸ - ب : - حضرت      ۹ - الف : - قبر

## مقصد سوم

منت خدای را جل جلاله وعم نواله، که نه رواق نیلگون را به قدرت خویش بی ستون معلق نگه داشته، و فرش زمردی بر زمین به حکمت کامله خویش افراشته و خاک نشینان درگاه عالی خود را به قوه بالغه خود به اعلیٰ علین برداشته، و کاسه چشمان عدوان احباء خود را به خاک تیره انباشته و گنبد افلاک را به زیب و زیور دُر و لالی کواکب آراسته، و هزاران هزار قنادیل نور و مشاعل سرور دروی چون اخگر درخشنده روشن ساخته، و کوکب مخصوص را قطب دایره فلک اعظم گردانیده، و بنات النعش را گرد حریم شهاب قطب سیر فرموده، و قطب را در موضع معین آرام و ثبات داده.

خوش پادشاهی! که مجردان بساط بلاد عالم را در کنگره عرش منزل نموده، و مقبولان درگاه خود را از بنی آدم از عرش تافرش سیار گردانیده، و معدود چند را از خواص دولتمندان ایشان در ملک و ملکوت تصرف کامل عطا فرموده، و به اسامی خاص که مشتمل است به الفاظ غریبه و کلام عجیبه نامزد کرده، و هریک از ایشان را در جزوی از اجزای عالم دخل و تعلق داده، بفضله و کرمه.

و تحیت مر سرور کاینات و مهتر موجودات را که از ملک عدم به شهر وجود محض از برای نظم و ترتیب عالم رخت کشیده، و مقربان درگاه احدیت به واسطه آن ذات مطهر به معراج خود رسیده، و مفلسان کم مایه از پیروی گنجینه حقایق و خزینه دقایق که چشم ندیده دیده، و گوش اسرار شنو که به پنبه غفلت ممنوعست از برکت اطاعت او و اشده و اسرار الهی شنیده، و عاشقان جمال جهان آرای او از ماسوی الله گسسته، و دلهای مشتاقان لقای او از آرزوی دنیا و مافیها بریده و رمیده.

خوش موجودی! که در تمنای پای بوس او ماه نودر آسمان چون رکاب خمیده. چه ذات لطیفی! که از بوی عنبر بیز او سبزه های مشک بو در سرچشمه حیات دمیده! و چه حیات شریفی! که مماثل او چشم جهان بین جهانیان ندیده!

تقدس و تعالیٰ به قوت و حکمت بالغه و قدرت شامله خود چنان ذات شریف و لطیف آفریده که چون همای اوج شهادت و سیمرغ قاف قربت صد هزاران هزار مانند مرغان بال و پر شکسته در ظل سعادت او سایه پرورند، و تربیت یافتگان آن همای قدسی چون شاهبازان بر چرخ برین می پرند، و مقید آن سلسله دل آویز او چون غلامان حلقه به گوش دست سای حلقه این درند، و سرو پا برهنگان بادیه محنت او از درخت عمر پربرند، و اسیران سینه فکار عشق آن خورشید لقا در آتش محبت او چون اخگرند، و وابستگان حلقه در سای آن حضرت که متوجه این درند بلا ضرورت به هیچ باب به باب

دیگر ننگرند، اگرچه در عالم ظاهر عندالضرورة مقید به درگاه دیگرند، لیکن عاقبت الامر هریک از ایشان بر سر عالمیان و آدمیان تاج و سرورند، بمنه و کرمه.

اما بعد؛ بدانکه این ذکر است در سلک تقریر و سمط تحریر درمی آید به عنایت خدا جل جلاله، و به برکت نصرت حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم، و به یآوری جمیع انبیاء علیهم السلام، و به همت جمیع مشایخ رضوان الله علیهم اجمعین، به تخصیص به مدد حضرت سلطان الاولیاء صاحب سلسله الرحمة قدس الله سره العزیز: بر آن وجه که معلوم اهل دانش و بینش که حضرت خالق جملة عالم، و آفریدگار آدم و بنی آدم، به قدرت کامله و حکمت بالغه آدم را از چهار چیز که آب و آتش و باد و خاک که ضد یکدیگرند آفریده، که هیچ یک را بران دیگر ضرری نی. و حکمت در اجتماع این اشیاء متضاده اظهار قدرت بود. و او را بر موجودات خلیفه گذاشت، تا قدرت کامله خود را اظهار کند. و حکمت در آفریدن آدم ظاهر در آن می نماید که او را افراد باشد که هر یک به صورت مخصوصه و هیئت مشخصه مخلوق و مصنوع شوند، و در هریک ازین مشخصات صنع الله مختلفه مشاهده گردد. فی الواقع ضروری و بدیهی می نماید که از حقیقت انسانی که فردی از حقایق است افراد مختلفه به وجود آمده که یکی به یکی مشابه و مماثل نی، اگرچه در اصل از یک حقیقت اند. و نیز ممتاز از یکدیگر شده اند به درجات عالیه، چنانکه فرموده: «فضلنا بعضهم علی بعض درجات» [البقره: ۲۵۳].

**تنبیه:** بدانکه درجات برانواع است: درجه نبوت، و درجه ولایت، و درجه علم و غیرهم از درجات، که حق جل و عزو علا بنی آدم را با او گرامی دارد.

پوشیده نماند که درجه نبوت افضل است از درجات دیگر، اما بعضی که گفته اند که: الولاية افضل من النبوة، در ماده خاص است که ماده اجتماع باشد، یعنی وقتی که ولایت با نبوت مجتمع شود در ذات واحد: مرتبه ولایت او افضل است از مرتبه نبوت او، زیرا که ولایت مشغول بودن است با حق، و نبوت مشغول بودن است با خلق، لاجرم جانب حق افضل باشد، الف لام عهد نیز مشعر برین است. سؤال: اگر پرسند که درجه ولایت افضل است یا درجه علم؟ جواب بگو که: بعضی گفته اند که: درجه ولایت، چنانکه مذکور شد. و بعضی گفته اند که: درجه علم، زیرا که علم صفتیست از صفات ثبوتی حق سبحانه و تعالی، و هر که با آن موصوفست، افضل است از آن که این صفت در وی نیست، از

آنجاست که فرمود: «قل هل يستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون» [الزمر: ۹]. دیگر فرموده شده است که: العلماء ورثة الانبیاء. و دیگر آیات و احادیث کثیره در شأن علم و علماء واقع است که سبب تفضیل است. اما مشایخ اویسیه قدس الله تعالی اسرارهم برین اند که: درجه ولایت می باید که افضل باشد از درجه علم، زیرا که اولیاء را رضوان الله علیهم اجمعین درجات عالیه است که علماء رانیست، حتی که بعضی را معراج حاصل شده که هیچ یک از علماء را این دولت به حصول نیامده است. و دیگر روز قیامت آمنابه و صدقنا بسیاری از اولیاء باشند که مرتبه شفاعت ایشان را میسر باشد، علماء رانی، مادام که علم مقارن به عمل نگردد. و دیگر دل پر فیض ثمره بخش ایشان نظرگاه حضرت متعالی است، یعنی از تجلیات خالی نیست؛ اما علماء را این مناصب میسر نشده است الا نادراً. آن هم وقتی است که به علم خود عامل باشند و طریق اولیاء الله را شعار خود سازند.

**وصل:** بدانکه اولیاء نیز از علم عاری و خالی نیستند؛ از برای آن که علم که از انبیاء به طریق ارث مانده است، نه تنها علم ظاهر است که علماء ظاهر از وی می نازند، بلکه علم باطن هم قسمی از علم انبیاست علیهم السلام، که او براهل باطن مانده است که اولیاء عبارت از آن طایفه اند.

**سؤال:** اگر پرسند که علم که می گویند در شرع، علم ظاهر را گویند نه علم باطن را؟ جواب گوئیم که: علم باطن را هم گویند، زیرا که هر چیز که تعریف بروی صادق می آید و معرف نیز بروی صادق می آید؛ زیرا که علم لغتاً دانستن امریست، و اصطلاحاً عبارت از حصول صورت شیئی است در عقل یا عندالعقل. و این هر دو صادق می آید بر علم باطن نیز. و این نسبت مساوی می نماید میان اولیاء و علماء، بلکه در اولیاء قوی تر، زیرا که اولیاء را تعلق علم به قرب و بعد یکسانست، اما علماء در ادراک معلومات نظری به استدلال محتاجند. پس درجه ولایت افضل باشد از درجه علم.

ای فطن عارف! هوش دار که بسیاری از علماء باشند که به علم خود اعتماد کنند، و قلعه دین خود را خراب سازند، و از پای درافتند، و فریفته شیطان شوند، و کار خود خبطه کنند، و عاقبت مستحق نارجحیم شوند، و علم ایشان خصم ایشان باشد. اگر عقل داری در علم با عمل کوش، و چشم از دنیای مکاره بپوش، و زهر مجاهده بنوش، و دین خود را به دنیا مفروش. ای غافل! بسیار از غیر علماء باشند که از علم ظاهر بی نصیب باشند و تکیه و التجا به لطف حق سبحانه و تعالی کنند، و به علم لدنی مشرف شوند، و به مقصود خود رسند؛ و چندین علماء سرگردان یک مسئله ایشان باشند. و خوف خاتمت هم



نباشد و مستحق ناز و نعیم شوند انشاء الله.

نقلست که عالمی به وحدانیت حق سبحانه و تعالی هزار و یک دلیل اقامت کرده بود، و به هزار و یک دلیل به یگانگی دانسته و پرستیده، و با وجود این همه علم به ولی (ای) از اولیاء کبار تعلق خاطر و دست ارادت داشت. چون مدت حیات به آخر آمد و حالت نزع در رسید، و قابض روح پاکیزه از عالم بالا به امر رب العزة به قبض روح حاضر آمد و دست قبض و تصرف نهاده، درین حین شیطان علیه اللعنة پیدا شد، و در مقام بحث و رد دلایل قیام نمود، و هزار دلیل او را رد کرد، و سعی در رد دلیل دیگر داشت، که ناگاه به خاطر آن عالم رسید که متوجه به باطن شیخ خود شود. توجه به باطن شیخ خود کرد، و التجا به لطف و ولایت او نمود. به مجرد این توجه عالم، شیخ را حال این عالم معلوم شد. به فور برخاست و به سروقت او تشریف آورد. به مجرد رسیدن قدم شریف آن بزرگوار بر سر بالین آن عالم، شیطان علیه اللعنة از پیش آن عالم دور شد. آنگاه عالم سالم الحال از عالم رخت برداشت. این نیز سبب تفضیل درجه ولایت است به درجه علم.

وجه دیگر آن که بسیار از اولیاء باشند که به مرتبه قطبیت که اعلا مراتب است از مراتبی که حق سبحانه و تعالی در بنی آدم خلق کرده است بعد از مرتبه نبوت، برایشان میسر شده است، حتی که ولیه هر را این مرتبه به حصول پیوسته است، اما در آن منصب منصوب نشده اند چون رجال از جهت نقصان عقل و موانع جسدی که درایشان موجود است که مانع عبادت و طاعت ظاهرست، زیرا که در آن حالت تصرف ایشان در امور ناقص می افتد، و ناقص آن منصب را نشاید کما هو حق، اگرچه مستحق این منصب بوده باشند. و دیگر مرتبه قطب الاقطابی که عالی ترین مرتبه قطبیت است ایشان را میسر است که این مناصب هیچ یک از علماء را به علم فقط حاصل نیامده است.

**فصل:** اگر گویند که قطب کدام است؟ بگو که: قطب آن است که در جمیع ملک و ملکوت تصرف تام دارد و بقای عالم با وی است که اگر قطب از عالم منقطع شود، عالم از نظام برافتد. چنانکه خانه برپای است و قایم به جدران اربعه. اگر یکی از جدران اربعه می افتد خانه در می افتد. علی هذا القیاس اگر اقطاب اربعه یا یکی ازایشان بر طرف شود که دیگری در آن منصب منصوب نگردد، خانه دنیا از نظم و ترتیب باز ماند.

**تنبیه:** بدانکه حق سبحانه و تعالی اظهار قدرت خود کرده در آن بنده های خود که اعلی

اسفل ، یعنی آسمان وزمین در تحت تصرف دارند ، بر نهجی که هر چه خواهند آن کنند ، اما به تفاوت بعضی فوق بعضی ، چنانکه اولیاء رضوان الله علیهم اجمعین به تفاوت اند .

بدانکه بعد از حضرت رسول صلی الله علیه وسلم تا این دم چند قطب در عالم بوده اند و گذشته ؟ قطب الاقطاب چند است ؟ و چند از مردان به این منصب مشرف شده اند ؟ و چند از زنان مستحق گشته اند ؟ و اول صاحب دولتی که به این سعادت ابدی مشرف شده است کیست ؟ و نام او چیست و عمر او چند است ؟ و بقای این منصب در وی چند گاه بوده است ؟ و وفات او در کجاست ؟ و مدفن او در چه جاست ؟ و چند قطب عشرتی است ؟ و چند دیگر از قطب رجال الغیب است ؟ و القاب ایشان چگونه معلوم گردد ؟ به تفصیل معلوم خواهد شد انشاء الله تعالی .

**فصل :** بدان ای درویش ، و آگاه باش ای دلریش ! از خاتم تا این دم آنانکه حق سبحانه و تعالی ایشان را والیان عالم گردانیده است بر آن نوع که باران به برکت ایشان بر زمین آید ، و از زمین نبات به سفای احوال ایشان روید ، و بر کافران مسلمانان ظفر به همت ایشان یابند ، چهار هزارند که ایشان را مکتومان خوانند . و سیصد و پنجاه و پنج دیگرند که ایشان را رجال الغیب می گویند و اقطاب نیز می نامند ، زیرا که در اصل ، همه آنها قطب عشرتی بوده اند ، بعد از آن رجال الغیب شده اند در جمیع سلسله ها . اما در هر سلسله چه مقدار قطب است از عشرتی و غیر عشرتی که او را قطب رجال الغیب می گویند ؟ معلوم خواهد شد انشاء الله تعالی رب العالمین .

**فصل :** بدان که مبدأ اقطاب اربع و اول وی حضرت غوث است . و او در زمان خلافت میرالمؤمنین ابی بکر صدیق رضی الله عنه بوده است . و هر یک از اقطاب باقی در زمان خلافت خلفاء باقی بوده اند . و جمیع رجال الغیب که به القاب خواهند مذکور شد تابع به این اقطاب بوده اند و خواهند بود . و مجموع ایشان تصرف در ملک و ملکوت کرده اند و خواهند کرد . گاهی به اتفاق حضرت خواجه زنده دلان و حضرت خواجه الیاس و گاهی نی . اما اکثر و اغلب به رخصت و اتفاق ایشان کرده اند و خواهند کرد . و الله اعلم .

**وصل :** اول بیان کنیم طبقات مشایخ را رضوان الله علیهم اجمعین ، و طریقهای خاص که ایشان اختیار کرده اند . اگر چه گفته اند : الطريق الی الله تعالی بعدد انفاس الخلاق . بدانکه این طایفه رضوان الله علیهم اجمعین طرق مسلوکه خود را در چهار طریق خاص تعیین کرده اند ، و سلوک خود را

به این طریق به اتمام رسانیده اند ، و به مقصود واصل شده اند ، و در هر طریقه چه مقدار مشایخ اند رضی الله تعالی عنهم که بعضی ایشان قطب الاقطاب بوده اند ، و بعضی ایشان قطب بوده اند و لباس قطبیت پوشیده اند ، و بعضی دیگر به مرتبه قطبیت رسیده اند ، و بعضی دیگر به رجال الغیب ملحق شده اند .  
و این مشایخ را که درین طریقه خاص کار کرده اند طبقه این طریقه می گویند . از آن است که مشایخ این چهار طریقه خاص را طبقات می نامند . و اول طریقه خاص ، طریقه اویسیه است که مشایخ او را طبقه اویسیه می گویند . طبقه اویسیه آن است که در اول کتاب به اقسامش مشروح و مذکور شد ، اما هر قسمی ازین اقسام باز در طریقه خاص عمل می کنند و او نیز در اول کتاب مذکور است .

**وصل :** کسانی را که نظر بر اول کتاب افتد ، دانند که اویسیه کدام طایفه اند . اما آنان که نظر ایشان بالفعل برین صفحه افتد به نسبت ایشان مشکل بود دانستن اویسیان . پس درین مقام اگر من وجهی گفته شود هر آینه صواب خواهد (بود) .

ای درویش ! بدانکه اویسیان آن کسان را گویند که نسبت به حضرت اویس قرنی رحمة الله تعالی علیه داشته باشند و در طریقه آن حضرت کار کنند . و اویسی آن جماعت را گویند که باطن پیغامبری از پیغامبران صلوات الله و سلامه در عالم شهادت غایبانه تربیت کند ، و یا ارواح مطهر ایشان در عالم غیب در تصرف خود دارد ، و یا باطن ولی (ای) از اولیاء خدا رضوان الله علیهم اجمعین در عالم شهادت غایبانه مشغول به تربیت او باشد ، و یا روح او در عالم غیب .

اما اول همچو حضرت خواجه اویس قدس الله سره العزیز که باطن حضرت سرور کاینات و مفخر موجودات صلوات الله و سلامه علیه در عالم شهادت غایبانه تربیت کرده و به مقصود رسانیده است ، و آن که روح مقدس مطهر آن حضرت آن بزرگوار را تربیت کرده است مثل حضرت سلطان الاولیاء صاحب سلسله الرحمة قدس الله روحه العزیز که بعد از سیصد و سی و سه سال تربیت کرده و به مراد رسانیده است . علی هذا القیاس بسیار از مقبولان درگاه باشند به این دولت مشرف شده باشند و شوند . اگر چه گفتن حاجت نبود ، اما لازم نمود که این مقدار بیان کرده شود که اویسیه این جماعت اند .  
دوم طریقه کبرویه که آن را سلسله کبرویه نیز می گویند ، و مشایخ آن سلسله را مشایخ طبقه کبرویه می نامند .

سوم طریقه نقشبندیه که آن را نیز سلسله نقشبندیه می خوانند ، و مشایخی که در آن سلسله کار

می کنند ، مشایخ طبقه نقشبندیه می گویند .

چهارم طریقه همدانیه که اورا سلسله همدانیه می نامند ، و مشایخی که در آن سلسله کار می کنند مشایخ طبقه همدانیه می گویند .

اما سلسله سلطانیه که اورا طبقه عصفوریه نیز می گویند . و سلسله قلندریه و غیرهما از سلسله ها را علیحده ذکر کرده نشده ، زیرا که همه سلسله ها منتهی می گردند در همین سلسله های چهارگانه . پس احتیاج ) نمود که علی حده ذکر یابد .

**تنبیه :** بدانکه تقدیم طبقه او سیه بر طبقات دیگر ، و طریقه او بر طریقه های دیگر بنا بر آن است که حضرت او یس را قدس الله سره العزیز حضرت رسول صلی الله علیه وسلم در عالم شهادت به نور نبوت غایبانه تربیت کرده است و به مقصود رسانیده . و دیگر از جماعت اولیایی تحت قبا بی لایعرفهم مخیری در آن طبقه بسیارند و اقطاب نیز در آن کثیرند . و حضرت غوث اول که بزرگترین اقطاب است از آن طبقه است و نام او عبدالصمد است . و اول کسی که به مرتبه قطبیت رسیده است ویست . و تشریف ین دولت به آن حضرت در خلافت امیر المؤمنین ابی بکر صدیق است رضی الله عنه ، چنانکه مذکور شد .

**وصل :** بدانکه قطب الاقطاب یکیست و متعدد نمی شود به خلاف اقطاب ، چنانکه مذکور شد در اول مبحث . و نام وی نیز تغییر نمی یابد اگرچه ذات تغییر می یابد ، به آن نهج که اگر یکی از عالم رخت بردارد دیگری نایب او گردد (و) مسمی به همین اسم شود .

**وصل :** اما بعد ؛ معلوم باشد از مجموع اقطاب که در جمیع سلسله ها اند که عدد ایشان تعیین یافت ، سیصد و پنجاه و پنج تن اقطاب رجال الغیب اند ، که مقدم ایشان حضرت شیخ عبدالصمد غوث است . و اینها هفت گروه اند . و اقطاب و افراد و او تاد و نقبا و نجبا و ابدال و رجال الغیب القاب ایشان است . ولیکن مجموع ایشان را رجال الغیب نیز می نامند . اگر چه مردم ظاهر بعضی بیست و چهار می گویند ، و بعضی دوازده می دانند ، اما این که بر هفت قراردادده اند اصح است . و بقای معموری هفت اقلیم به ایشانست . و هریک ازین گروه هفتگانه افراد متعدد دارند ، بر آن نهج که اقطاب چهارتن اند ، و افراد سیصدتن که ایشان را اخیار نیز خوانند . و او تاد چهارتن ، و نقبا سه تن ، و نجبا هفت تن که ایشان را ابرار نیز خوانند ، و ابدال چهل تن اند ، و رجال الغیب هفت ، و ازین عدد کم نمی شوند ، بر آن وجه که اگر غوث رخت از عالم برداشت ، از اقطاب به جای او نصب می کنند و از افراد به جای وی می برند . علی

هذا القیاس تارجال الغیب ، و به جای وی از اولیای ظاهر که قطب بوده باشد تا مستحق قطبیت شده باشد ، یا از مردم ظاهر که استعداد و قابلیت این منصب داشته باشند ، بی کوشش کشش می کنند و به جای وی می برند ، لاجرم این عدد نقصان پذیرد .

**تنبیه :** پوشیده نماند که از مجموع اقطاب که در جمیع سلسله ها به ظهور آمده اند هزار و سیصد و هفت قطب تعلق به سلسله او سیه دارد . و از آن جمله هزار و دویست از مردانند ، و صد و هفت از زنان . و از جماعت مردان دویست ایشان در منصب قطب الاقطابی نشسته اند و لباس قطبیت پوشیده ، و هفتصد دیگر در مسند قطبیت قرار گرفته اند ، اما لباس قطبیت پوشیده اند . و سیصد دیگر مستحق این مرتبه شده اند . و از زنان هفت تن به مرتبه قطبیت رسیده اند و منصوب شده بی لباس قطبیت . و صد تن دیگر مستحق این دولت شده اند اما منصوب نگشته اند .

**وصل :** بدانکه این هزار و سیصد و هفت قطب که تعلق به سلسله او سیه دارند دویست ایشان از اقطاب رجال الغیب اند ، و هزار و صد و هفت دیگر اقطاب عشرتی . و اقطاب عشرتی آنانند که از معیشت دنیا و از تلذذات عالم فارغ نیستند ، یعنی به رسم اهل معیشت می خورند ، و می نوشند ، و می پوشند و استراحت می کنند و سیر جهان در عالم ظاهر دارند به مردم ظاهر و در میان این مردمان و در عالم باطن نیز سائرند .

اما اقطاب رجال الغیب به خلاف اینها نیستند و تصرف ایشان کامل است در جمیع امور .

**فصل :** بعد از دانستن اقطاب طبقه او سیه به تفصیل معلوم باشد که هزار و دویست و هشتاد و هفتاد دیگر از اقطاب رجال الغیب اند ، و از این جمله صد و ده تن از اقطاب رجال الغیب اند ، و هزار و صد و هفتاد دیگر از اقطاب عشرتی . و از مجموعه پنجاه و پنج تن از نسایند که به ریاضت و مجاهده به این مرتبه عظیمه مشرف شده اند . و هژده تن از جماعت نسا منصوب در منصب قطبیت شده اند و (مستحق لباس آن شده اند ، اما پوشیده اند . و سی و هفت تن دیگر مستحق این معنی شده اند و منصوب نگشته اند .

**موعظه :** ای درویش هوش دارو آگاه باش ! که حق سبحانه و تعالی ایشان را در احسن تقویم آفرید ، چنانکه فرمود : «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم» [التین : ۴] . از جهت کثافت نفسانی و کدورات جسمانی از آن مرتبه به مرتبه دیگر که اسفل سافلین است تنزل فرمود ، چنانکه گفت : «ثم

و در دناه اسفل سافلین» [التین: ۵] . و بالاء استثنائیه اخراج کرد آنانی را که ایمان آورده اند ، و عمل صالح کرده اند ؛ و در مرتبه اول خود قرار دارند ، زیرا که به سبب اتیان ایمان و عمل صالح نفوس ایشان قدس گشته است و در احسن تقویم مستقراند . و مرایشان را اجر بی منت است ، چنانکه می فرماید :  
 لاالذین آمنوا و عملوا الصالحات لهم اجر غیر ممنون . [فصلت : ۸]

**سؤال :** اگر گویند که کثافت ۱ جسمانی و کدورات نفسانی کدامست که به سبب او انسان که بریف و لطیف است کثیف ۲ می گردد ؟ جواب گوئیم که : کثافت ۳ جسمانی آن است که تن خود را به کبیره و صغیره بیالاید که غیر مرضی حق است سبحانه و تعالی ، همچو ارتکاب مسکرات و دخول در غیر ملک و غیرهما از قبایح که تعلق به خوارج دارد که منجر به نار جهنم است ، چنانکه می فرماید : "ان لفاسقین لهم نار جهنم" ۴ و کدورات نفسانی آن است که وسوسه شیطانی راد (ردل) جادهد ، و زبان ناطق خود را پا (ک) از کذب و د (روغ) و غیبت حفظ نکند ، و هرچه از اخلاق ذمیمه در روی است از دل بدر کند ، و از اطاعت و پیروی سنن و آداب آنحضرت صلی الله علیه و سلم بیرون رود ، و در اطاعت شیطان در آید و به بلای اشد از زنا که اکبر فسق است و اعظم جریمه مبتلا گردد ، به مضمون : الکذاب لامتی بالغیبة اشد من الزنا .

(ای) درویش ! آگاه باش و حفظ خود کن که به این مهلکه در نیفتی و هلاک نگردی . و جهد کن که همان نوع که آمده (ای) به همان نوع بروی .

**تنبیه :** نصیب درویش آن است که مرتبه اول خود را رعایت کند و از دست ندهد ، تا درجات عالی او را حاصل شود ، حتی که عالی ترین درجات که درجه قطبیت است مراو رابه حصول پیوندد چنانکه مذکور شد در شأن نسا . سهل همت باشد که با وجود قدرت و استطاعت کاهلی کند و پیرو نفس باشد و از مقصود دور افتد و از زنان شرم ندارد و کمتر از ایشان باشد .

ای درویش ! بدانکه اولیا به مراتب عالیه که مشرف شده اند از مشک و عنبر سرشته نبوده اند ، بلکه از همان مایه که مرکب از عناصر اربع بوده است ، بوده اند ، اما از جهت مخالفت نفس و حفظ احوال خود و ضبط مهمات به آن مرتبه رسیده اند . تو نیز اگر این کنی ، آن شوی .

۱ - متن تق ، نسخه اصل : کسافت  
 ۲ - متن تق ، نسخه اصل : کسافت  
 ۳ - متن تق ، نسخه اصل : کسافت  
 ۴ - آیه بدین صورت در قرآن کریم نیست .

**تنبیه :** پوشیده نماند که از مجموع اقطاب که عدد ایشان معلوم شد، هزار قطب تعلق به سلسله نقشبندیه دارد که حق جل و عز و علا فتح کار و راه سلوک ایشان را در آن سلسله کرامت فرموده که با این مراتب عالی و مقامات متعالی رسیده اند و مشرف شده ، که ایشان سلسله خود را به حضرت امیر المؤمنین ابابکر صدیق رضی الله عنه نسبت می کنند . و ازین جمله صد قطب از اقطاب رجال الغیب اند ، و نه صد دیگر از اقطاب عشرتی . و ازین نه صد که از اقطاب عشرتی اند پانصد دولت مند لباس قطبیت پوشیده اند و در مسند قطبیت تشریف داشته ، بعضی یک سال ، و بعضی دیگر شش ماه ، و بعضی دو ماه ، و یک ماه و بیست روز ، و ده روز ، حتی که یک ساعت و نیم ساعت ، و یک دقیقه ، و بعضی به مجرد لباس رخت از عالم برداشته است . و چهار صد دیگر مستحق این منصب شده اند ، ولیکن به لباس قطبیت ملبس نشده اند . و ازین چهار صد تن ، دوازده تن از نساء بوده اند که به این منصب شریف و مرتبه عظیمه مشرف شده اند و (لیکن) منصوب نگشته .

**وصل :** بدانکه اول کسی که درین سلسله به این مرتبه رسیده است ، حضرت شیخ هاشم مدنی است رحمة الله علیه که از تبع تابعین است ، و قطب عشرتی درین سلسله این بزرگوار بوده است و به اقطاب رجال الغیب پیوسته ، و نسبت آن بزرگوار به حضرت عبدالرحمن مبشر به بهشت می رسد و در اصل این سلسله ، سلسله هاشمیه است ، ولیکن ظهور این سلسله به یمن همت حضرت خواجه نقشبند قدس الله سره العزیز شده است ، از آن جهت نسبت به آن جناب کرده اند . چونکه مظهر آن بزرگوار شده است ظهور این مرتبه عالی نیز در آن قدس سره ظاهر گشته ، چنانکه در مقامات ایشان مذکور است .

**تنبیه :** بدانکه هشتصد قطب از اقطاب مذکور تعلق به سلسله همدانیه دارند که این سلسله منصوب است به حضرت امیر سید علی همدانی قدس الله سره العزیز . چنانکه معروف و مشهور است که مؤلف و محرر آن بزرگوار در درگاه نبوی مقبول است که آن او را چهار صد ولی مقرر است ، و مسمی به فتحیه است از لسان آنحضرت صلی الله علیه وسلم ، بعضی ایشان از جماعت رجال الغیب بوده اند . و از اقطاب عشرتی دو تن بوده اند که یکی از ایشان در منصب قطبیت منصوب بوده و دیگری مستحق و مستعد این منصب شده و موقوف به مدت معهوده بوده ، و در یک مجلس برین بزرگوار قدس الله سره العزیز نظر پرفیض ثمره بخش خود هارا گماشته اند ، و هر کدام وردی از او را خود که موصل

مقصود است تعلیم فرموده اند ، چنانکه منقول است در اسناد او . و این نیز مشهور است که مسمی به بن اسم ، به تسمیة حضرت نبی است صلی الله علیه وسلم که در خواب از آنحضرت به این قدس سره جزوی حواله شد و به کلام فصیح مقال گشت که هذه الفتحة . و بعد از بیداری همان جزورا در دست بارک خود دید و به همان نام که حضرت رسول صلی الله علیه وسلم نامیده بود شهرت داد .

**تنبیه :** پوشیده نماند که این سلسله را در اصل علویہ می گویند ، زیرا که حضرت امیرالمؤمنین صلی کرم الله وجهه مبدأ این سلسله بوده اند . و بعد از آن هیچ یک از اولیاء این طریقه را کما هو حقہ به طور نیاورده ، الا حضرت امیر قدس سره . ازین جهت منسوب شد به آن حضرت بزرگوار که از مدانیہ نامیده شده است . سلسلہ ہمدانیہ خاتم سلسلہ ہاست کہ بعد از وی سلسلہ (ای) بر آسہ مسمی گشته است . و این سلسلہ را سلسلہ سوقیہ نیز می گویند .

**وصل :** بدانکہ ازین ہشتصد قطب کہ درین سلسلہ متعین شد ، سیصد و شصت قطب عشرتی است ، و سی تن دیگر از اقطاب رجال الغیب ، و سیصد و چهل دیگر مستحق این منصب ، و شصت دیگر از نساء قدس سرہا . و ازین جماعت یک تن بہ لباس قطبیت مشرف شدہ و پوشیدہ است ولیکن بلا توقف عالم رخت برداشته است و باقی مستحق این منصب شدہ اند . و این دولت هیچ یک از نساء را در هیچ سلسلہ بہ حصول نیامدہ است . این بنا بر آن تواند بود کہ صاحب سلسلہ بہ اقرب زمان رخت از عالم برداشته است ، و قوت باطن بہ حال خود است کہ در آن بی بی تصرف کردہ و بہ این مرتبہ رسانیدہ است ، نام وی سعیدہ است .

**فصل :** اما بعد از دانستن جمیع اقطاب از عشرتی و غیر عشرتی از رجال و نساء بیان کنیم اسامی قطاب اربعہ را ، چونکہ در اول مذکور شدہ بود کہ اقطاب بہ اسامی مبین گردد . بدانکہ قطب اول کہ زرگترین اقطابست کہ اورا غوث می نامند ، نام او عبدالصمد است ، کہ بعضی مردم شیخ عبدالبدیع نیز می گویند ، و او در جانب شمال است کہ اورا قطب می گویند بہ طریق شیوع بہ اعتبار آن کہ ستارہ قطب بر آن جانب است . دوم شیخ عبدالرحیم کہ قطب مشرقی است . سوم شیخ عبدالکریم کہ قطب مغربی است . چهارم شیخ عبدالعزیز کہ قطب جنوبی است .

**وصل :** بدانکہ عمر حضرت غوث صد و بیست و پنج سال بودہ . از آن جملہ نود و شش سال ریاضت کشیدہ ، و چہار سال قطب عشرتی بودہ ، و بیست و پنج سال دیگر در عالم غیبت قطب الاقطاب



رجال الغیب بوده ، بعده از عالم رحلت نموده و در کوه لبنان مدفون گشته . و مولداو عدن بوده . و نایب او قطب مشرقی شده . او نیز به همین نام مسمی گشته . علی هذا القیاس در هر یک از اقطاب نسبت نایب همین است و مدفن همان .

**وصل :** بدانکه عمر قطب مشرقی صد و پنج سال و ده روز بوده و از آن جمله هفتاد سال در مجاهده بوده ، بعده به مرتبه قطبیت رسیده . دو سال و ده روز قطب بوده ، اما قطب عشرتی . سی سال دیگر از اقطاب غیر عشرتی بوده است . و سه سال نایب غوث گشته ، آنگاه وفات یافته . و مولداو طایفه بوده .

**تنبیه :** بدانکه قطب مغربی نود و هفت سال عمر داشته . ازین جمله شصت و هفت سال (در مجاهده بوده ، و دو سال قطب عشرتی بوده ، و بیست سال دیگر از اقطاب غیر عشرتی و ده سال به جای حضرت غوث بوده ، بعده وفات یافته . و مولداو شام بوده است .

**وصل :** قطب جنوبی صد و یک سال عمر داشته ، از آن جمله نود سال ریاضت کشیده ، و هشتاد ماه قطب بوده ، اما عشرتی . و یک سال و دو ماه از اقطاب رجال الغیب بوده و هشتاد سال نایب غوث بوده ، بعده وفات یافته . و مولداو بسطام بوده .

**تنبیه :** بدانکه بعضی از اقطاب بعون الله الملك الوهاب ، به مدفن اقطاب رجال الغیب که لبنان است مشرف شده اند و مدفون گشته ، یعنی در عالم حیات به آن مقام شریف رسیده اند و جان به حق تسلیم نموده . و بعضی دیگر بعد از وفات نعش مبارک ایشان به قدرت الهی موفق شده اند . اللهم ارزقنا ولمشایخنا ولاخواننا الذین یدخلون فینا بالصدق والاخلاص من العوام والخواص برحمتک یا ارحم الراحمین .

## خاتمه

الحمد لله والمنة له که به عنایت بی علت، تیغ جوهر نفس ناطقه را در ذات بنی آدم مدرک دررولالی معارف وحقایق الهی ساخته ، وطوطی ناطقه زبان را در شکرستان آینه ومحامد خود شکرخای گردانده ، از بهر آن که به الفاظ وعبارات بیهوده ومالایعنی در حرکت نیاری ، که بیهوده گویی دل را بمیراند ونفس را سستی به حصول آرد.واین هر دوسبب بعداز مقصود است ظاهراً وباطناً . به این نوع که اگر شخصی را مقصود منزل ومکان معین است در عالم ظاهر، اگر سستی در اعضای جسمانی ونفسانی او پیداشود ودر رفتار او خللی ونقصانی ظاهر گردد، سبب دیررسیدن به منزلی که مقصود اوست بود . واگر دل او بمیرد در تصرفات ظاهری عاجز شود.این نیز سبب دوری ازمنزل است. به این قیاس است ازراه باطن ، مثلاً اگر شخصی طالب راه باطن است دل وی بمیرد ، از تصرفات باطنی بازماند وبه منزل نتواند رسید . واگر سستی اعضا اورا حاصل شود، غرق دریای نفس گردد ومبتلا شود وره به جایی نتواند برد .

پس درویش آن است که از دریای نفس که مهلکه عظیم است بگذرد وبرساحل مقصود برآید . نصیب درویش آن است که از گفتن بی محل وناموجه خودرا وزبان خود را حفظ کند ، بلکه مادام که ضرورت کلی نشود تکلم ذکر غیر مقصود نکند، نجات او درین است، چنانکه فرمود : من صمت نجی . بدانکه این صفت اولیاء الله است که بسیاران به همین صفت به مقصود رسیده اند . وبعضی دیگر گرسنگی اختیار کرده اند وبه مقصود رسیده اند . وبعضی دیگر بی خوابی شعار خود ساخته اند وبه مدعای خود پیوسته اند . وبعضی دیگر عزلت گرفته اند وبه مراد رسیده اند . وبعضی دیگر به ذکر دایمی اشتغال نموده اند وبه منزل رسیده اند . هر آن درویش که جامع این صفات حمیده باشد به اقرب اوقات واسرع ساعات به مقصود خود برسد . از آن جمله حضرت شیخ الشیوخ قطب زمان شیخ سیف الدین یزدی است قدس الله سره العزیز که آن بزرگوار به یک واسطه به شیخ روزگار وپیر نامدار شیخ العالم شیخ سیف الدین باخرزی طیب الله مسکنه می رسد ، که آن قدس سره به این صفات حمیده متصف بوده است وخاتمه کار سلوک ایشان، به این صفات بوده است .

پوشیده نماند که شیخ سیف الدین یزدی قدس سره العزیز یک کم صد سال عمر داشته وتامامی عمر خود را به این صفات گذرانیده ، ودر اواخر عمر خود بوجه وصیت این بیت را به منتسبان خود فرموده تا به این صفات متصف باشند . وآن بیت این است :

صمت و جوع و سهر و عزلت و ذکر به دوام

ناتمامان جهان را بکنند کار تمام

اگر چه بعضی مردم این بیت را از شیخ کلان که موافقت اسمی در میان است می دانند، امانه آن است که گمان برده اند.

پوشیده نماند چونکه خاتمت کار درویشی و سلوک اولیاء الله به این صفات بوده که حضرت شیخ قدس سره نظم فرموده اند، مشایخ مارضوان الله علیهم اجمعین خواستند که خاتمه تذکره جدیدی که مذکر حالات و متبیین مقالات مشایخ اویسیه است که مسمی به تذکره بغراخان است به شرح همین بیت باشد، تا مطالعه کنندگان را تأثیری در نفوس کند. شاید که دولتمندی به سعادت ابدی مشرف شود و بالله التوفیق.

اما بعد، بدانکه صمت مصدر صمت است و معنی وی خاموش بودن است. معنی فاعل و معنی حاصل بالمصدری نیز مرعیست. و معنی وی بر تقدیر حاصل بالمصدر خاموشی است. و بوجه دیگر خاموش شونده. و این صفت صمت عارفانست. و عارف کسی را گویند که صفت شناسایی در وی باشد. و این عرفان بردو گونه است: عارف بالحقیقه و عارف بالمجاز. اما عارف بالحقیقه آن است که حقیقت خود را بشناسد، که از چه مخلوق است و از برای چه مخلوقست، و از کجا آمده است و به کجا خواهد رفت؟ و چگونه آمده است و چگونه خواهد رفت؟

ای عارف حق شناس! نفس خود را بشناس که حق سبحانه و تعالی ترا از عناصر اربع که مخالف و ضد یکدیگرند آفریده است که آب، آتش را بکشد، و آتش آب را به جوش آرد، و باد آتش را تیز سازد، و اشیاء را بسوزاند و خاک را بر هوا برد و سزگردان سازد. پس کمال قدرت درین چهار چیز مخالف مشاهده کن، که با وجود این همه ضدیت در شیئی واحد مجتمع اند و هیچ نوع مخالف در میان نیست. بعد از آن که نفس خود را که مایه ترکیب او ازین امور است شناختی، از شناختن نفس خود که مصنوعست و مخلوق استدلال کن و پی بر سوی پروردگار خود که صانع این مصنوعست و خالق این مخلوق، و شناس او را که پروردگار تست، به مضمون: من عرف نفسه فقد عرف ربه. پس حکمت در آفریدن تو شناختن پروردگار تست.

و عارف بالمجاز آن است که حریف خود بشناسی. و حریف بردو نوع است: یکی حریفی است

که از ابنای جنس تو در عالم ظاهر مساوات می جوید چون دشمنان جان تو که در هلاکت توسعی دارند، از آنها پرهیز کنی. و دیگر مردمی که عرفان قوی داشته باشند در مجلس آنها زبان خود را نگاه داری، که پیش عارفان خاموشی ادب است.

نوع دوم دشمنان دین و طریق که در کمین تواند که در بردن دین تو اهتمام تمام می نمایند، و در بطلان عمل تو می کوشند، از آنها حتی الامکان احتراز کنی و فرار نمایی، که دین خود رایگان از دست ندهی و عمل خود خبطه نسازی.

هوش دار که جدا علی تو که آدم صفی است صلوات الرحمن علیه، از دشمنی همان دشمنان از ممکن و مأوای جاودانی خود بیرون آمد، و از انیس و جلیس خود مدت مدید جدا گشت. و ای بر حال تو که در کمال ضعف و عجزی! چگونه از شر آن دشمنان وارهی؟ و دیگر بدانکه از اعلای علین به تخلیق احسن تقویم به مرتبه اسفل سافلین محض از برای امتحان آمده (ای). جهد کن که به همان صفت به درجه اول خود باز گردی، و مستثنی از مردودان اسفل سافلین شوی، چونکه حق جل و عز و علا می فرماید: «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون» [التین: ۴ - ۶]. و دیگر بدانی که به دنیا معصوم و مبرا آمده (ای) از عصیان، وبری از کفر و طغیان، آن نکنی که آن نوع ذات لطیف و شریف را به کدورات نفسانی و به تلذذات جسمانی و به وسوسه شیطانی بیالایی و ملوث گردانی و در مرتبه اسفل سافلین باز مانی.

ای درویش دلریش! سعی کن و اهتمام تمام بنمای که همان نوع باز روی که همان نوع آمده (ای). هوش دار! که حصول این امر عظیم موقوف به آن است که زبان خود را که آلت اقرار است به وحدانیت حق سبحانه و تعالی بغیر حق نگشایی، و صفت صامتیت که شعار اولیاء الله است و سبب قرب درگاه اله است شعار خود سازی، که بسیاری از اولیاء کبار به این صفت بوده اند و به مقصود رسیده اند چنانکه مذکور شد. تو نیز اگر این کنی که اینها کرده اند آن شوی که آنان شده اند.

الهی! به حق حرمت کلام قدیم خود زبان گویای مرا به کلام خود جاری گردان، و به کلام حادث ما یعنی ضایع مگردان، بفضلک یا رحمن!

جوع یعنی گرسنگی، و این صفت انبیاست صلوات الرحمن علیهم اجمعین که به این صفت متصف بوده اند، به تخصیص حضرت خاتم النبیین و امام المتقین محمد مصطفی علیه افضل الصلوات

واکمل التحیات به این صفت بوده اند باوجود کثرت اطعمه و اشربه ، و فرموده که : القناعة عند الکثرة افضل الطاعات . وموعظة آن حضرت در اکثر مجالس به یاران خود همین بوده که فرمودی : افضل الطاعات عند الله ثلاثة : العفو عند القدرة والسخاوة عند القلة والقناعة عند الکثرة . این حدیث نبوی و کلام مصطفوی ترغیب به جوع و قناعت است . و دیگر فرمودی که : القناعة کنز لا یفنی .

ای درویش ! به این دولت عظیم از هزاران یکی مشرف گردد . و بسیاری از اولیا رضوان الله علیهم اجمعین نیز به این صفت بوده اند . به مضمون قول نبی صلی الله علیه وسلم ، و به اقرب اوقات به مراد رسیده اند . و بر تقدیر تقاضای نفس در قلت غذا کوشیده اند ، آن هم بنابر آن که نفس در طاعت کاهلی نکند و سستی در اعضاء که موقوف علیه طاعت است حاصل نشود و از اطاعت باز نماند ، چنانکه منقولست از بعضی مشایخ کبار رضی الله تعالی عنهم که در شبانه روزی زیاده از هفت مثقال و بعضی زیاده از پنج مثقال ، و بعضی دیگر زیاده از دو (و) نیم مثقال طعام نخورده اند ، اگر چه درویشان را هر روز پنجاه مثقال طعام خوردن مباح است .

ای درویش ! اگر خواهی که آینه دل تو مرآت جهان نما گردد ، در قلت غذا کوش و طعام به افراط منوش ، که از پر خوردن روی آینه دل تو تیره شود و امراض گوناگون در بدن پیدا آید . اگر خواهی که صفای دل حاصل کنی ، و از امراض مختلفه خلاص باشی و سبک روح شوی ، جوع و گرسنگی اختیار کن ، و درون خود را که ملک حاکم دل است از اخلاط غذا خالی دار ، تا روی آینه جهان نمای دل ، صاف و روشن گردد ، و امور غیبیه در آن آینه محسوس و مرئی شود ، چنانکه بسیاری از اولیاء الله به این صفت مداومت نموده اند و به کمال رسیده اند .

ای درویش هوش دار ! که بنده (ای) ، و بنده آن است (که) از اطاعت خواجه خود گردن نتابد ، و جهد کند که به یکی از صفات وی بالجمله مناسبت پیدا کند . و یکی از صفات وی منزّه بودن است از غذا . اگر چه بنده را این امر ممکن و متصور نیست که بالکلیه از غذا انقطاع کند ، باری حتی الامکان در قلت آن سعی نماید ، شاید که به مرور ایام حق سبحانه و تعالی به آن مرتبه رساند که ترک اکل و شرب ظاهری بکند و به خوان کرم بی دریغ و لایغنی خداوندی برسد .

ای درویش ! بدانکه از قلت غذا صحت بدنی میسر است ، و از عسره معاش خاطر جمع و طبیعت حال و برقرار ، اما این امور به نسبت عوام است ، چنانکه شیخ می فرماید :

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را      گه سختی پیش آید سهل گیرد  
 وگر تن پرور است اندر فراخی      چوتنگی بیند از سختی بمیرد

ای درویش! از افلاس ظاهری اگر قناعت داری منال، که غنا داری. اگر غناء ظاهری داری بی قناعت از غناء خود مناز که مفلسی، زیرا که از گنج لایفنی محرومی و به گنج فانی مغرور، هر چند که نزد تو وجود نداشته باشد. چگونه بود که سالی و ماهی و هفته (ای) یکبار به خاطرت نرسد که این همه مال که مراست به کجا صرف کنم؟ به هر نوعی که باشد مخل در مقصود است و سبب بعد از منزل.

ای درویش! قناعت طلب کن و قناعت ورز، و قناعت را شعار خود کن، و قناعت موصل به مقصود است و مفضی به مطلوب:

اگر خواهی که باشی تاسلامت  
 قناعت کن، قناعت کن، قناعت

الهی! به حرمت پاکی و منزهی خود جمیع طالبان باب الله را به بلای لقمه حرام و غذای فراوان و پیری معده مبتلا مگردان! و به همان نوع که پاک و معصوم آورده (ای) همان نوع بازگردان، بکرمک یا غفران!

سهر، یعنی بیخوابی. بدانکه بیخوابی صفت حق است سبحانه، که غیر او را این صفت بروجه کمال متصور نیست. هر که خواهد که حق را یابد و به کمال برسد بیخوابی کشد، که در بیخوابی نتایج بی قیاس است، و اجل نتایج حصول مقصود است و وصول به مطلوب. به هوش باش که اکثر اولیاء الله به این صفت بوده اند، و مداومت نموده اند و به حق پیوسته اند. و بسیاری از مردم به سبب بیداری به مقصود دنیوی خود رسیده اند، و برکت در روزگار خود دیده اند، و رفاهیت در خاندان خود یافته اند. بدانکه این دولت عظیم از هزاران هزار یکی را میسر گردد، که خواب لذیذ بر خود حرام گرداند، و تلذذ نفسانی را دور سازد، و پای به گردن شیطان و نفس بنهد. شنیده باشی که عبدالله ابن عبدالمطلب ابن هاشم ابن عبد مناف پدر حضرت نبی صلی الله علیه وسلم با این که به شرف اسلام مشرف نشده بود، چون به صفت سهر متصف بود و اکثر شبهارا به بیداری می گذرانید، ازین سبب محل و دیعت نور محمدی و مبدأ ظهور وجود شریف آن حضرت صلی الله علیه وسلم گشت، که دنیا و آخرت طفیل اوست. اگر این صفت در روی نبودی به این دولت عظیم مشرف نشدی، و این دولت او را روی نمودی.

هوش دار! آن شب که حق سبحانه و تعالی نور محمد را به جبرئیل امین امر کرد که: ای جبرئیل بگیر این نور را و بر روی زمین ببر، هر که خواب لذیذ را بر خود حرام گردانیده است بر پشت وی ودیعت کن. و جبرئیل امین به امر رب العالمین آن نور پاکیزه را بر روی دنیا آورد، و سه بار تمام دنیا را سیر کرد غیر از عبدالله بیداری نیافت. بازگشت به درگاه و در مقام عرض شد و گفت: ای پروردگار! من غیر از عبدالله بیداری در روی زمین نیافتم، اما او را لایق این ودیعت ندیدم. از درگاه بی نیازی ندارسید که دع فی ظهره. آن بود که بازگشت و در پشت عبدالله ودیعت نهاد، و عبدالله مظهر این نور شد. و این کمال شرف و سعادت است.

ای درویش! هوش دار که از سهر این نوع نتایج و سعادت به حصول آید. و همت دار، و شب ها را به روز آر، و قیام شب را از دست مگذار، تا مقصود به دست آید. اگر تمامی شب را قائم نتوانی داشتن، باری نصف شب یا ثلث او را از دست مده که در آن نیز نتایج است، چنانکه فرمود: «یا ایها المزمّل قم اللیل الا قليلاً نصفه او انقص منه قليلاً اوزد علیه ورتل القران ترتیلاً» [المزمّل: ۱ - ۴]. نصیب درویش آن است که به مضمون این کلام مجید و فرقان حمید عامل باشد، زیرا که از بیخوابی آگاهی دل حاصل شود. و از دل آگاه شوق برخیزد، و از شوق ذوق پدید آید. و از ذوق درد حاصل شود. و درد عاشق را بود. و عاشق دردمند زود به معشوق واصل گردد و به مقصود رسد، چنانکه شاعر می گوید:

بی درد کجا رسد به مقصود

مقصود از آن اهل درد است

ای درویش! درد حاصل کن که دردمندان مقربان درگاهند حقیقتاً و مجازاً. حقیقتاً چنانکه مذکور شد. اما مجازاً به این نوع که اگر شخصی به صاحب جمالی عاشق شود، و درد بسیار کشد، و زهر محبت چشد، ظاهر چنانست که آخر به مقصود رسد، یعنی به معشوق خود مقرب گردد و انس گیرد و از صحبت او بهره مند گردد.

ای درویش! یقین بدانکه درد از بیخوابی حاصل شود. و خواب غفلت آرد. و از غفلت بی دردی فزاید. و غافل به جایی نرسد و از مقصود دور افتد. پس جهد کن و بیخوابی پیشه خود ساز، و قیام لیل را شعار خود گردان که از قیام لیل مقصود حاصل شود.

الهی! درویشان بی مایه و دردمندان بی سرمایه را به صفت دردمندی متصف گردان، به عزت  
رحمت خود یارحمن!

عزلت، یعنی خلوت و کناره گرفتن و دامن کشیدن از خلق و وصلت جستن به حق. ای درویش!  
گر حق طلبی در حجاب شو، یعنی در پرده عزلت بنشین و از خلق کناره گیر و دامن از خلق برفشان، که  
شنایی خلق درد سراسر و مانع حصول مقصود و سبب ملامت دنیوی و موجب ندامت اخروی  
مستلزم بعد از مقصود اصلی که آن حق است.

بدان و آگاه باش ای درویش! و کناره گیر از صحبت اهل مجاز ای دل ریش! که صحبت اهل  
مجاز غیبت انگیز است و نفاق آمیز. این هر دو سبب بعد از مقصود و مطلوب اصلی است که بازگشت  
همه همانست، زیرا که اصل همه موجودات اوست. و رسیدن به او به صفت غیبت محال است، زیرا که  
غیبت اشد از زناست به مضمون حدیث مشهور که: الغیبة اشد من الزنا. وزانی ابعد است از درگاه حق،  
چنانکه در اخبار صحیحہ آمده است که حضرت رسول صلی الله علیه وسلم فرموده که: ای یاران!  
بدانید که در هر هفته یک بار گناهان امتان مرا بر من عرضه می دارند، گناه زنا را از همه گناهان اشد  
می بینم وزانی را ابعد.

وای بر حال آنان که اشد از وی را مرتکب باشند، لاجرم ابعد از درگاه باشند! و دیگر در عالم  
ظاهر نیز زانی مستحق حدی گردد که بدترین حدود بود که تعلق به ضرب داشته باشد، چنانکه یاد کرده  
شده است در کلام مجید که: الزانیة والزانی فاجلدوا کل واحد منهما مائة جلدة. [النور: ۲]

و نفاق نیز برین نوع است که مذکور شد، زیرا که نفاق صفت منافقانست. و منافق کسی را گویند  
که ظاهری به مسلمانان موافق باشد و باطن وی به کافران یکرنگ. و این نیز سبب کمال بعد از مقصود  
است.

نصیب درویش آن است که عزلت گیرد و از صحبت خلق فرار نماید، تا به این نوع مهالک  
در نیفتد و هلاک نشود و غرض از عزلت آن است که باحق الفت جوید، و شب و روز حق گوید، تا به  
حق واصل شود. و بعضی مردم که گفته اند «خلوت در انجمن»، به نسبت کاملانست که ایشان را خلأ  
و ملأ یکسانست، اما آنانکه ناقصانند البته عزلت لازم ایشانست، تا به جمعیت خاطر و حواس جمع کار  
کنند. اما نسبت واصله را در کار دارند، زیرا که جن و شیطان در عزلت بیشتر در پیچند و فریبند. و از راه



برند . و هلاک سازند . پس لابد نسبت واصله در کار شود .

ای درویش! بدانکه از عزلت چند چیز که سبب وصول به مقصود حقیقی است حاصل آید: اول آن که گوش اسرار شنو از شنیدن مالا یعنی محفوظ ماند، و ندا و خطاب غیبی را شنو گردد. و دیگر چشم که رؤیة الله و لقاءیه که بعد از دخول جنت، اللهم ارزقنا، به او بنده را متحقق است از دیدن نامحرم ممنوع شود. و دیگر دست که از برای اتیان شرط صلوات و سایر عبادات است، از گرفتن امور نامناسب محفوظ ماند. و دیگر پای که محض از برای اقدام نمودن به سوی معبد و سایر خیراتست، از رفتن جاهای بی محل درامان باشد. و دیگر دل که نظر گاه باریست و عرش الله است از میلان نفسانی و تلذذات شهوانی و وساوس شیطانی معصوم ماند.

بدانکه ارتکاب هر یک از این امور سبب پریشانی حال و موجب بعد از مقصود است. پس در عزلت کوش تا ازین مهالک عظیمه کناره گیری و دامن افشانی تا به سلامت بازمانی و خویشتن به سعادت ابدی برسانی و دنیا و آخرت خود معمور و مزین گردانی.

ای درویش! هوش دار که جغد مشت پری بیش نیست، ولیکن همت او از جانوران دیگر که صد در خورد او وزن دارند بیشتر است، و در درگاه الهی بزرگتر، زیرا که به صفت سهر و عزلت و جوع و ذکر موصوفست. یعنی خواب دروی نیست، و شب هارا قایم دارد به ذکر به دوام، و روزانه در کنج ویرانه عزلت دارد، و غذای او به جز از سنگریزه نیست، او هم در شبانه روزی یک دانه بیش نیست. سهل همت باشد فرزند آدم را به تخصیص درویش را که مقدار مشت پری که در کمال عجز و ناتوانیست، همت نداشته باشد!

ای درویش! بدانکه آن مشت پرا حیات جاوید در آخرت نیست، و بهشت و دوزخ مر او را نخواهد بود، و به مجرد حشر فانی خواهد شد؛ با وجود این او را حال این است. تو که آدمی، بهشت و دوزخ از برای فرزند آدم آفریده شده اند و در آنجا هرگز موت نخواهد بود، چرا آن نکنی که آن جانور می کند، و از دوزخ که باشش غیر حق پرستانست خلاص بگردی، و بهشت جاودان که منزل و مأوای حق پرستان و دوستان حق است منزل نگیری، و به دیدار بیچون و بیچگونه مشرف نشوی؟ به مضمون: رؤیة الله تعالی لاهل الجنة فی الجنة حق، که اجل نعم است. اللهم ارزقنا و لوالدینا و لاستاذینا و لمشایخنا و لاصحابنا و لاجبابنا و لاخواننا الذین سبقونا بالایمان برحمتک یا ارحم الراحمین.

ذکر به دوام، یعنی یاد کردن همیشه. این معنی به طریق عموم است. اما اهل تحقیق این معنی را

تخصیص کرده اند به یاد کردن خدا به اسمی از اسما، چنانکه بعضی از مشایخ طبقات چهارگانه به ذکر کلمه لا اله الا الله مشغولند، و بعضی دیگر به ذکر اسم ذات معروف، و بعضی دیگر به ذکر یا حی مشهور. علی هذا القیاس به هر یکی از اسماء الله اشتغال دارند، و به هر یکی به مقصود رسیده اند و رسند. بدانکه از ذکر به دوام محبت پدید آید، و محبت قربت انگیزد، و از قربت محبوب به دست آید و وصل میسر گردد. ای درویش! در ذکر کوش و چشم از غیر مذکور بپوش، و زهر مجاهده بنوش، و دین خود به دنیا مفروش. و در مداومت ذکر سعی بلیغ بنمای، بر نهجی که لحظه (ای) از لحظات و ساعتی از ساعات بی ذکر دوست مباش و به غفلت نگذران، حتی که اگر به خلا جا روی از ذکر خالی مباش ولیکن به دل، زیرا که حرکت آلت زبان به ذکر الله در آن جا منتهی است. و اگر به استراحت مشغول شوی هم حال همین است. و اگر در جنابت باشی نیز حکم همین است.

و در رخصت ذکر به قلب درین اوقات حکمتی است که دل امر لطیف شریف است و پاکیزه که به ملوثات جسمانی تلویث نپذیرد و ملوث نگردد.

اما طریق گفتن ذکر کلمه لا اله الا الله، این است که عزلت گیری در صومعه کوچک، بر آن نوع که اگر مربع بنشیننی هر دو زانو به دیوار برسد. و مواجهه قبله بنشیننی، و نفس خود را در سر نهایت مخارج که نافست گره کنی. و مطلق مجری نفس را بر بندی، و زبان را بر کام اعلی بچسبانی، آنگاه مشغول به ذکر شوی، بر آن نوع که لاء نفی را از سر ناف بکشی و نفی ماسوی الله کنی. یا که راست بایستی و در ادای الف اله میل به جانب دست راست کنی، و الاء استثنائیه را ابتدا از طرف دست راست کنی و قیام در جلسه نمایی. و اسم ذات را بر سر قلب صنوبری که محل مشاهده امور غیبیه است به ضرب بزنی. آن مقدار که چون نفس تقاضای برآمدن کند نفس را نرم فرو گذاری، اما باید که عدد ذکر طاق باشد. مقصود ازین آن است که دل که محل مشاهده عالم غیب است در زیر پرده پیه پیچیده است، مادام که از پرده بیرون نیاید امور غیبیه بروی محسوس نگردد و مشاهده نشود. و این موقوف بر آن است که آن پیه که پرده حجابست در آتش عشق الله بگدازد و ناچیز گردد و آنگاه چشم دل بینا گردد.

و طریق گفتن ذکر اسم ذات آن است (که) اگر خلوت باشد، مواجهه قبله به دو زانوی ادب بنشیننی، و نفس را چنانکه مذکور شده گره کنی، و زبان و کام و مجری نفس را بوجه مذکور ضبط کنی، و ابتداء الف اله از سر پستان راست کنی، و بر سر دل چنانکه مذکور شد فراهم آری. و عدد آن نیز طاق باشد. و نتایج بی قیاس مشاهده کنی و معاینه بینی. و اگر جماعت باشند از محارم، یعنی اهل یک سلسله به جهر به موافقت گویی. و اگر از غیر محارم بوده باشند به حرکت زبان اما به اخفا به آن نوع که نامحرمان

اطلاع نیابند . غرض ازین اهتمام آن که در هیچ وقتی از اوقات بی ذکر دوست نباشی .

ای درویش! هوش دار که مطلق جمادات و نباتات و حیوانات به ذکر آفریدگار خود علی قدر حال مشغولند . تو که فرزند آدمی و زبان گویا داری که محض از برای اقرار به وحدانیت و ذکر به تو عطا کرده است ، چرا آن نکنی که آنها می کنند ، و رضای آفریدگار خود می طلبند ؟ اگر غیرت داری ، عبرت گیر از مخلوقاتی که زبان قال ندارند و به زبان حال به ذکر الله مشغولند و به شناخت وی موصوف . زیرا که حق سبحانه و تعالی به قدرت کامله و حکمت بالغه خود جمیع مخلوقات را از برای شناختن خود خلق کرده است . و از اطعمه و اشربه فراوان کرامت فرموده ، و نعمت ظاهری و باطنی عطا کرده . اگر آن کرده نشود که رضای ویست ، روز قیامت آمانه و صدقنا در فرع اکبر بی کام و زبان سؤال کند ، جواب چه خواهد بود ؟ اگر عقل داری در ذکر به دوام کوش ، یعنی همیشه به یاد او باش ، و بغیر او اشتغال منمای ، و غیر او را در نظر میار ، تا فارغ روی از دنیای بیوفای مکار ، و لایق گردی به دیدار آفریدگار . نصیب درویش آن است که به این صفات پنجگانه که حضرت شیخ قدس الله سره العزیز مشغول بوده است مشغول باشد ، تا کار خود تمام کند ، چنانکه حضرت شیخ قدس سره را اتمام کار درویشی با این صفات بوده ، و از سریقین این بیت از ایشان به وقوع آمده است بوجه وصیت ، که هر که به این صفات عامل باشد البته کار او در سلوک به اتمام خواهد رسید انشاء الله تعالی : ناتمامان جهان را بکند کار تمام ، یعنی این صفات و مصراع ثانی را به ظهور گذاشته شد .

اما این مقدار گفته شود که ناتمام کیست ؟ بدانکه ناتمام آن کس را گویند که از پیری تربیت می یافته باشد ، و در اثنای تربیت پیش از کمال ، از پیر خود دور افتد به بعد طریق یا به فناء طبیعی . این شخص اگر با این صفات اشتغال نماید امید است که به کمال رسد . پس راست که ناتمام گشت ، با این است که از پیش خود به این مداومت کند و به مرور ایام کار او تمام شود . پس راست است که :

صمت و جوع و سهر و عزلت و ذکر به دوام      ناتمامان جهان را بکند کار تمام

\*\*\*

هر که خواند دعا طمع دارم      زانکه من بنده گنه کارم

\*\*\*\*\*

# تعليقات



## تعلیقات

ص ۲ ، لولاك لما... خلقت الكون : حدیث قدسی معروف است که در شرح تعرف ، ج ۲ ، ص ۴۶ بدین صورت دیده می شود : لولا محمد (صلی الله علیه وآله وسلم) ما خلقت الدنيا والاخرة لا السموات والارض ولا العرش ولا الكرسي ولا اللوح ولا القلم ولا الجنة ولا النار ولولا محمد ما خلقتك يا آدم .

و مؤلف اللولو المرصوع درباره آن چنین گفته است : لم یرد بهذا اللفظ بل ورد : لولاك ما خلقت الجنة ولولاك ما خلقت النار. وعند ابن عساكر : لولاك ما خلقت الدنيا. اللولو المرصوع ص ۶۶ (به نقل از احادیث مثنوی ، ص ۱۷۲).

این حدیث در کتاب فیہ مافیہ بہ صورت لولاك لما خلقت الافلاك (ص ۲۰۳) و هم بہ صورت "لولاك ما خلقت الافلاك" (صص ۴۶، ۱۰۵) آمده است .  
و در کتاب سکینه الاولیاء داراشکوه ، ص ۲ "به صورت "لولاك لما خلقت الافلاك و لولاك لما اظهرت الربوبية" آمده است .

نیز رجوع کنید التصفیه فی احوال المتصوفه ، قطب الدین العبادی ، ص ۶۲ و شرح گلشن راز ، لاهیجی ، ص ۲۰۵ و جامع الاسرار و منبع الانوار ، سید حیدر آملی ص ۹ ، ۳۸۱ ، ۷۰۶ و ریاض السیاحة ، شیروانی ، ص ۲۲۳ ، "که در این کتب به صورت "لولاك لما خلقت الافلاك" آمده است .

ص ۳ ، ستوق بغراخان : اولین خان قراخانیان یا آل افراسیاب است که قبول اسلام نمود و نام اسلامی عبدالکریم بر خویشتن نهاد و چون به سلطنت رسید تمام ولایت کاشغر را مسلمان ساخت و شاهنشاهی سامانی را متصرف شد و نخستین شاهنشاهی ترکان مسلمان را در ماوراء النهر تشکیل داد و به لقب بغراخان و امیر کاشغر معروف شد . سال وفات او را ۳۴۴ هجری آورده اند .

ص ۵ ، اولیائی تحت .... غیری : حدیث قدسی است که در "احادیث مثنوی ، ص ۵۲" به نقل از احیاء العلوم ، ج ۴ ، ص ۲۵۶ و کشف المحجوب هجویری ، طبع لیننگراد ، ص ۷۰ " آمده و مؤلف فقید این بیت از ملای روم را :

صد هزاران پادشاهان و مهان  
سرفراز اند ز آنسوی جهان  
نامشان از رشک حق پنهان بماند  
هر گدایی نامشان را برنخواند

(مثنوی ۱۲۵ / ۱۷)

اشاره بدان حدیث دانسته اند .

نیز به همین صورت در کتاب التصفیه فی احوال المتصوفه ، العبادی ، ص ۱۸۳ و مقالات شمس تبریزی ، ص ۳۵۸ و شرح گلشن راز لاهیجی ، ص ۶۱۲ و مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه ، عزالدین محمود کاشانی ، صص ۳۷۸ ، ۴۱۶ و ریاض السیاحه ، شیروانی ، ص ۱۶۴ آمده است .

اما در کتاب سکینه الاولیاء ، داراشکوه ، ص ۸ و سرچشمه تصوف در ایران ، سعید نفیسی ، ص ۱۷۲ " به صورت : اولیایی تحت قبایی ، لایعرفهم غیری ، -الاولیایی " دیده می شود .

همچنین در کتاب عبهر العاشقین ، شیخ روزبهان ، صص ۵۹ ، ۸۳ ، به صورت : اولیائی تحت قبایی لایعرفهم سوائی " نقل شده است .

ص ۱۲ ، خضر علیه السلام : حضرت خضر از اولاد سام بن نوح و پسر خاله ذوالقرنین است . نامش بلیا و لقبش خضر بود . در وجه تسمیه خضر نوشته اند که هر جا می نشست ، خضر و سرسبز می شد . پدرش پادشاه بود و ملکان نام داشت . خضر همراه ذوالقرنین به طلب آب حیات در ظلمات رفت و از آن اشامید و زنده جاوید گردید .<sup>۱</sup>

خضر نزد مسلمانان ، نام یکی از انبیاست که موسی را ارشاد کرده و نزد صوفیان نیز مقامی ممتاز دارد . محققان غربی در تشخیص هویت او اختلاف دارند . بعضی گویند دو شخصیت " ایلیا " ی نبی و " جرجیس " قدیس به صورت خضر در آمده به موجب روایات اسلامی وی یکی از جاویدانانست<sup>۲</sup> . ص ۱۷ ، القناعة عند الکثرة افضل الطاعات ( یعنی قناعت نزد بیشتری مال بهترین طاعتهاست ) : به این صورت در مراجعی که در دسترس بنده بود دیده نشد .

ص ۱۸ ، الکریم ... وفا : نظیر : " الصادق یرام اذا وعد والبارق یشام اذا وعد " - امثال و حکم دهخدا . ج ۱ ، ص ۲۶۸ .

ص ۲۰ ، کل شی یرجع الی اصله : عبارت معروفی است که پیشینیان در کتب امثال و قصص و اخلاق آورده اند و صوفیه در آثار خویش بیشتر آن را به صورت مثل ذکر نموده اند . ناصر خسرو مضمون آن را در این بیت چنین آورده :

۱ - خلاصه ای از حبیب السیر ، جلد اول ، ص ۹۷ .

۲ - فرهنگ فارسی ، دکتر محمد معین ، ج ۵ (اعلام) ص ۴۸۲ .

هر چیز باز اصل شود آخر گفتار سود کی کند وزاری  
(تحلیل اشعار ناصر خسرو، ص ۱۱۱)

در امثال و حکم، دهخدا، ج ۳، ص ۱۲۲۷ "همراه بابیتی از ادیب صابر:  
به اصل باز شود فرع وهست نزد خرد مر این حدیث مسلم هم این مثل مضروب  
ذکر شده است. (البته از "حدیث" در مصرع دوم مراد معنی اصطلاحی و در آیه آن نمی باشد).  
بجز رجوع شود به کتاب اوراد الاحباب و فصوص الآداب، یحیی باخرزی، ج ۲، ص ۴۰ و عبهر  
العاشقین، روزبهان، ص ۳۱ و الانسان الكامل، عزیز الدین نسفی، صص ۱۶۴ و ۴۷۹ مجمع  
الامثال، میدان، ج ۲، ص ۱۵۹ و انس التائبین و صراط الله المبین، احمد جام نامقی، ج ۱، صص  
۱۴۳، ۲۳۹.

ص ۲۳، العلم عزالدنیا و شرف الاخرة: این حدیث در کتب اخبار که در دسترس بنده بود دیده

شد.

ص ۳۱، الدنیا ملعونه ... ذکر الله: حدیث نبوی است و در کتاب المعجم المفهرس لالفاظ  
الحدیث النبوی به نقل از "ابن ماجه زهد ۳، الترمذی، زهد ۱۴، و در ریاض السیاحة، شیروانی،  
ص ۶۰۷ آمده است.

غزالی در کیمیای سعادت، ص ۷۰ پس از ذکر این خبر ترجمه فارسی آن را چنین به دست  
می دهد: دنیا و هر چه در آن است ملعون است الا ذکر خدای تعالی و آنچه بر آن معاونت کند.  
در کتاب انس التائبین و صراط الله المبین، ژنده پیل، ج ۱، ص ۲۹۸ "این حدیث به صورت:  
الدنیا ملعونة و ملعون ما فیها الا ذکر الله و ما والاہ" آمده است.

ص ۳۱، الدنیا حرام لاهل الاخرة و الاخرة حرام لاهل الدنیا و هما حرامان لاهل الله تعالی:  
حدیث نبوی است و در کتاب فیض القدر شرح الجامع الصغیر، ج ۳، ص ۵۴۴، ش ۴۲۶۹ "به  
صورت: الدنیا حرام علی اهل الاخرة و الاخرة حرام علی اهل الدنیا و الاخرة حرام علی اهل الله" آمده  
است.

و در احادیث مثنوی، ص ۲۰۴ به صورت: الدنیا حرام علی اهل الاخرة و الاخرة حرام علی  
اهل الدنیا و الدنیا و الاخرة حرام علی اهل الله " دیده می شود و مولف فقید این بیت از ملای روم را:



چشمہ راحت برایشان شد حرام می خورند از زهر قاتل جام جام

(مثنوی، ص ۶۰۶) س ۱۲

اشارہ بدان حدیث دانستہ اند .

همچنین در کتاب مقالات شمس، ص ۲۳ به صورت "الدنيا حرام على اهل الاخرة والاخرة حرام على اهل الدنيا" نقل شده است .

ص ۳۲ . السلطان ظل الله يا وى اليه كل مظلوم : حدیث نبوی است و در کتاب شرح التعرف لمذهب التصوف ، ابو ابراهيم اسمعيل بخارى ، ص ۲۳۰ و مناقب اوحد الدين حامد بن ابى الفخر کرمانی . ص ۲۵۸ و ترک الاطناب فى شرح الشهاب ابن القضاعى ، ص ۱۶۲ ، ش ۲۴۱ " آمده است . در ترک الاطناب پس از ذکر این خبر ترجمه پارسی آن را چنین به دست می دهد : گفت (پیغامبر صلی الله علیه ) : سلطان سایه خداست در زمین (که) ستم رسیدگان به وی گرد آیند .

اما این حدیث در فیض القدير شرح الجامع الصغير، سیوطی ، ج ۴ ، ص ۱۴۲ ، ش ۴۸۱۶ " به صورت : " السلطان ظل الله فى الارض يا وى اليه كل مظلوم من عباده " آمده است .

و در رياض السياحة ، زين العابدين شيروانی ، ص ۲۵۷ " به صورت : السلطان ظل الله يا وى اليه كل مظلوم وملهوف " دیده می شود .

و در مقالات شمس ، ص ۲۳۷ به صورت : " السلطان ظل الله فى الارض يا وى اليه كل مظلوم من عباده " نقل شده است .

و در عبهر العاشقين ، شيخ روزبهان ، ص ۶۳ " به صورت : " السلطان ظل الله فى الارض " آمده است .

و در امثال وحکم دهخدا ، ج ۱ ، ص ۲۵۲ " به صورت : " السلطان العادل ظل الله فى ارضه " آمده است و مولف فقید این بیت قآنى را :

مصطفى فرمود شاه دادگر سایه خداست اینک این برهان گرت بایست برهان داشتن به استناد این حدیث آورده است .

همچنین در مهمان نامه بخارا، فضل الله بن روزبهان خنجی، مبحث نهم، ص ۱۷ " چنین آمده : عن ابى هريرة رضى الله عنه : انه قال قال رسول الله صلى الله عليه وسلم : السلطان ظل من ظل الله فى

لاارض ناوی الیه کل ملهوف من رعیتہ ، فان عدل فله الاجر وعلی الرعیة الشکر ، وان جار فعلیه الوزرو  
لرعیة اجرالصیر " یعنی پادشاه سایه ایست از سایه های خدای تعالی در زمین که منضم می شود و پناه  
لی گیرد به سوی او هر عاجزی از رعیت او، پس اگر آن پادشاه عدل کرد، پس مرا و راست مزد و ثواب  
و بر رعیت است شکر، و اگر جور کرد، پس براو گناهست و مر رعیت راست مزد سازگاری .

ص ۳۲ ، المجاز قنطرة الحقیقه : عبارت معروفی است که در کتب امثال و اخلاق آورده اند  
و صوفیه در آثار خویش بیشتر آن را به صورت مثل ذکر نموده اند .

در کتاب شرح گلشن راز ، لاهیجی ، ص ۴۸۴ " آمده المجاز قنطرة الحقیقه : مجاز پلی برای  
حقیقت باشد که به وسیله آن مجاز به حقیقت روند .

و در امثال و حکم دهخدا ، ج ۱ ، ص ۲۷ " همراه بابتی از ابن یمین :

می پزم و سودای خامش تابسوزم اندر آن عاقبت سوی حقیقت هر مجازی می کشد  
ذکر شده است .

نیز رجوع کنید به کتاب ریاض السیاحة ، شیروانی ، صص ۱۶۴ ، ۲۹۷ ، ۳۷۲ و در مقالات  
شمس ، صص ۲۰۹ ، ۲۳۶ ، بدین عبارت : الدنيا قنطرة .

ص ۳۴ ، الناس علی دین ملوکهم : حدیث نبوی است و در حدیقة الحقیقة ، شیخ الاسلام احمد  
جام ، ص ۴ و تعلیقات حدیقة الحقیقة ، مدرس رضوی ، ص ۷۸۸ و کتاب الانسان الكامل ، نسفی ،  
ص ۴۷۳ و ریاض السیاحة ، شیروانی ، صص ۲۰ ، ۴۶۸ آمده است .

نیز در امثال و حکم دهخدا ج ۱ ، ص ۲۷۶ " همراه با چهار بیت از مولوی و یک بیت از مغربی  
مانند .

گفت الناس علی دین ملوک مولوی	آن رسول حق قلاووز سلوک
این چنین فرمود سلطان عبس مولوی	که رعیت دین شه دارند و بس
همان صفت کنند اندر سپاه شاه سرایت	هر آن صفت که شه ملک راست غالبا اوصاف

مغربی آورده است .

اما فروزانفر مرحوم در احادیث مثنوی ، ص ۲۸ " به استناد گفته صاحب اللؤلؤ المرصوع ،  
ص ۹۵ " جمله " الناس علی دین ملوکهم " را از موضوعات شمرده اند و این بیت از ملای روم :

خوی شاهان در رعیت جا کند      چرخ اخضر خاک را خضرا کند  
(مثنوی ۷۵ / ۱۳) را اشاره بدان دانسته اند.

ص ۴۲، الدنيا مزرعة الاخرة: استاد فروزانفر در حواشی فيه مافیه، صص ۲۷۳ - ۲۷۴ آورده: "الدنيا مزرعة الاخرة" حدیث نبوی است و در کنز الحقایق، ص ۶۴ به نقل از: مسند الفردوس مذکور است و مولف اللؤلؤ المرصوع، ص ۳۶ "از سخاوی (شمس الدین متوفی ۹۰۲) نقل می کند که این حدیث را مسنداً نیافته است.

نیز رجوع کنید به ترك الاطباب فی شرح الشهاب، ابن القضاعی، ص ۴۲۶، مصباح الهدایة، عزالدین محمود، ص ۲۸۵، احیاء العلوم، ج ۴، ص ۱۴، فيه مافیه، ص ۴۸، تمهیدات عین القضاة همدانی، ص ۱۹۳، مرصاد العباد، صص ۳۸، ۶۲، ۲۲۶، ۲۹۵، حدائق الحقایق، ص ۴۷۹، کشف الحقائق، ص ۲۱۲ که در این کتب این حدیث مذکور است و در زمرة حدیث نبوی آمده است. در امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۲۴۷ "همراه بایستی از این یمنین:

این جهان مزرعة آخرت است      هر چه خواهد دلت ایدوست به کار  
ذکر شده است.

اما این حدیث در کتاب التصفیه فی احوال المتصوفه، ص ۹۸ "به صورت: "الدنيا مزرعة الاخرة و کماتزرع تحصد" و در میزان العمل، ص ۳۷۲ به صورت "وان الدنيا مزرعة الاخرة" آمده است. ص ۴۳:

بی پیرمروتو در خرابات      هر چند سکندر زمانی  
مثل است و در امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۴۸۴، آمده است.

ص ۵۰، الصبر مفتاح الفرج (شکیبائی کلید گشادهها و فتوح است). حدیثی است و در کتاب التصفیه فی احوال المتصوفه، ص ۳ و تفسیر کشف الاسرار، ج ۱، ص ۱۷۸ و مصباح العارفين، ص ۶۲ و حدائق الحقایق، صص ۵، ۶ مذکور است.

مرحوم دهخدا در کتاب امثال و حکم، ج ۱، ص ۲۵۵ "آن را در یک بیت:

صابری کردیم تا باند فرج بگشاد صبر

راست گفت آن کس که گفت: الصبر مفتاح الفرج

دست داده و هشت بیت از مثنوی مولانا جلال الدین رومی را که در هریک "الصبر مفتاح الفرج" به مناسبت گنجانیده شده است نقل نموده.

اما در کنز الحقائق، حاشیه جامع صغیر، ج ۲، ص ۱۰۳ "به صورت: "والصبر مفتاح الفرج والزهد غنی الابد" آمده است.

ص ۵۸، موت الفقراء راحة: به این صورت در مراجعی که در دسترس بنده بود دیده نشد.

ص ۶۱، طلب العلم... مسلمة: طلب کردن علم فریضه است بر هر مسلمانی. حدیثی است

معروف که در ترک الاطناب فی شرح الشهاب، ص ۸۸ و جامع الاسرار و منبع الانوار، حیدر آملی،

ص ۴۹۴ و اوراد الاحباب، یحیی باخرزی، ج ۲، ص ۴۳ و مصباح الهدایة، عزالدین کاشانی، ص

۶۳ و ریاض السیاحة شیروانی، ص ۱۳۰ مذکور است.

اما این حدیث در اکثر مراجع بدون ذکر "مسلمة" نقل شده است. من جمله: در فیض القدير

شرح الجامع الصغیر، ج ۴ ص ۲۶۷، احادیث مثنوی به نقل از جامع الصغیر، ج ۲ ص ۵۴، حلیة

الاولیاء، ج ۸، ص ۳۲۳، کشف المحجوب هجویری، ص ۱۱ و المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث

النوی به نقل از ابن ماجه مقدمه ۱۷.

ص ۶۱، اطلبوا العلم... الى اللحد: از گهواره تا گور در پی دانش روید: حدیثی است و در امثال

و حکم علی اکبر دهخدا، ج ۱، ص ۱۸۳ "از آن ذکر شده است.

ص ۶۳، غزن: (= غزنه = غزنی = غزنو = گزنه = گنجه = جزنه). از شهر های مرکزی افغانستان

کنونی است که در سرایشی مرتفعات سفید کوه که به سوی جنوب امتداد می یابد قرار دارد. ۲۷۰۸۴ تن

سکنه دارد. خرابه های غزنین قدیم، پایتخت غزنویان، در شمال شرقی همین شهر به فاصله کیلومتری

قرار دارد و آن در قرنهای سوم تا ششم هجری اهمیت بسزایی داشته (به نقل از فرهنگ فارسی معین،

جلد پنجم، (اعلام)، ص ۱۲۵۸).

ص ۶۵، رأیت ربی بعین ربی: حدیثی است و به همان صورت مذکور در متن کتاب حاضر در

رساله ای در تصوف (خطی) ص ۲۶ به شماره ۲۹۱۹ عکسی، کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران و در

عبر العاشقین، شیخ روزبهان، ص ۱۳۲ به صورت: " رأیت ربی " و در فیض القدير شرح الجامع الصغير، ج ۴، ص ۶ " به صورت: رأیت ربی عزوجل - عن ابن عباس " آمده است.

اما در کتاب جامع الاسرار و منبع الانوار، صص ۲۹۹ - ۳۰۰ از اقوال بعضی از بزرگان دانسته است.

همچنین در حدیقه الحقیقه ص ۳۵ به صورت: " عرفت ربی بری " از علی کرم الله وجهه دانسته و چنین نقل نموده: سئل عن علی بن ابی طالب رضی الله عنه: بما عرفت ربک؟ قال: عرفت ربی بری.

ص ۸۰، الظاهر عنوان الباطن: آشکار پیشگاه و دیباچه نهان باشد: عبارت معروفی است که در کتب امثال و قصص و اخلاق به کار رفته و در کتاب امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۲۵۷ " با ایاتی از مولوی:

ظاهرش گیرارچه ظاهر کثر بود عاقبت ظاهر سوی باطن رود

آمده است. نیز رجوع کنید به کتاب ریاض السیاحه، شیروانی، ص ۸۷۱.

ص ۸۱، عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة: حدیثی است و در امثال و حکم، ج ۲، ص ۱۰۹۲

همراه با دو بیت:

شاه را به بود از طاعت صد ساله وزهد قدر یکساعت که دراو داد کند

عدل یکساعته را به قیاس شصت ساله عمل خیر شناس

" جامی "

آمده است.

ص ۸۵، فرغانه: ناحیه ایست کوهستانی در کنار مرزهای شمالی افغانستان امروزی و شوروی.

سرچشمه بعضی شعب رودهای جیحون و سیحون از آن جاست این ناحیه یکی از حاصلخیز و سرسبز

ترین نواحی آسیای مرکزی است که سابقاً جزو منطقه ماوراء النهر بود و آن به " بهشت آسیا " موسوم

گشته. اکنون جزو ترکستان (از جمهوریهای شوروی) است. در قدیم اخسیکت از شهرهای معروف

فرغانه بود. (به نقل از فرهنگ معین، ج ۵ "اعلام"، ص ۱۳۴۲).

ص ۸۵، کاشغر: (= کاجغر = کاجفر = کاژغر) شهر مرکزی ترکستان شرقی واقع در ۱۷۰

کیلومتری شمال غربی یارکند (یارقند)، در ساحل کاشغردریا (= قزل سو) که تابع رود تاریم است. این شهر محاط به دشتهای حاصلخیز است و در بین کوههای مرتفع واقع در میان سه کشور چین، ترکستان و افغانستان، یعنی نقطه تلاقی و محل ایاب و ذهاب دایمی چند راه کاروان روواقع است و از این لحاظ چه از نظر تجاری و چه از نظامی و لشکر کشی اهمیت بسیار داشته است و تلال واقع در گرداگرد آن به صورت استحکامات درآمده. ویرانه های کاشغر قدیم در کنارهای نهرهای مذکور دیده می شود و این همان قسمتی است که تحت محاصره تیمور لنگ در آمد. امروزه این شهر را به زبان چینی "سی کیانگ" گویند. رجوع شود به فرهنگ فارسی معین، ج ۶، "اعلام" ص ۱۵۲۴).

ص ۹۳، معاذ جبل رضی الله عنه: معاذ بن جبل رضی الله عنه از صحابه پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم بوده است. رسول اکرم اورابه یمن برای دعوت مردم به اسلام فرستاد و در جنگ یرموک حاضر بود. در عمواس به مرض طاعون در سال ۲۰ هـ ق در گذشت.

ص ۱۰۸، خطا (= ختا) به چین شمالی اطلاق می شده و آن مسکن قبایل ترک بوده است (فرهنگ معین، ج ۵، ص ۴۷۴).

ص ۱۰۸، طرفان: شهری است از بلاد اویغور (ترکستان) و آن همان قراخواجه = قراخوچوی قدیم است. (فرهنگ معین) شهری است از بلاد ختا (حیب السیر، ج ۲، ص ۴۰۰).

ص ۱۰۸، العاقل یکفیه الاشارة: عبارت معروفی است که در بیان حکما و کتب امثال به کار رفته. مرحوم "دهخدا در امثال و حکم، ج ۱، ص ۲۵۸" آن را آورده است و نظیر این عبارت، عبارت های دیگر به همین مفهوم آورده است، مانند: آن کس است اهل بشارت که اشارت داند. والحر یکفیه الاشارة - العبد يضرب بالعصا والحر یکفیه الاشارة. اگر عاقلی یک اشارت بس (سعدی). وناصر خسرو راست:

آدمیان را سخنی بس بود      گاو بود کش خله در پس بود

ص ۱۱۳، الفقر فخری و به افتخر: حدیث نبوی است و در "احادیث مشنوی، ص ۲۳" چنین آمده: الفقر فخری و به افتخر که صوفیه بدان در کتب خود استناد کرده اند. در سفینه البحار، ج ۲، ص ۳۷۸، طبع نجف، جزو احادیث نبوی ذکر شده و مولف اللؤلؤ المرصوع ص ۵۵، به نقل از ابن تیمیه آن را از موضوعات می شمارد و مولف فقید استاد فروزانفر مرحوم این بیت ملای روم:

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن فقر فخر آمد مرا طعنه مزین

(مثنوی ۶۲ / ۱۷)

را اشاره بدان حدیث دانسته اند .

و در " حدیقه الحقیقه ، صص ۱۲۲ ، ۱۷۷ ، و انسان الکامل ، ص ۳۳۲ و اوراد الاحباب ج ۲ ، ص ۳۷ و مقالات شمس صص ۸۳ ، ۲۹۱ ، ۳۳۴ به صورت : الفقر فخری آمده است و در زمره احادیث پیغمبر به شمار رفته است .

همچنین مرحوم دهخدا در امثال و حکم ، ج ۱ ، ص ۲۶۶ " به همین صورت : الفقر فخری آورده ویتی از میر علی شیر :

ره سوی حق بیحد اما هست اقرب راه فقر  
را اشاره بدان دانسته است .

و این حدیث را طریحی در مجمع البحرین به این طریق نقل کرده است : الفقر فخری و به افتخار علی سائر الانبیاء .

ص ۱۱۴ ، الاحسان ان تعبدالله .... فانه یراک : حدیث نبوی است و در کتاب المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث النبوی به نقل از البخاری ، تفسیر سوره ۳۱ ، ۲ ، ایمان ۳۷ " و " مسلم بن الحجاج ایمان ۵۷ " ۱۶ و " اباداود - سنة ۱۶ " و ترمذی - " ایمان ۴ " و " ابن ماجه - مقدمه ۹ " و " احمد بن حنبل ج ۱ ، صص ۲۷ ، ۵۱ ، ۵۳ ، ۴۱۹ و ج ۲ ، صص ۱۰۷ ، ۴۲۶ و ج ۴ ، صص ۱۲ ، ۱۶۴ ، به صورت : " الاحسان ان تعبدالله کانک تراہ " آمده است .

ص ۱۱۵ ، من عرف نفسه فقد عرف ربه : کسی که شناخت نفس خود را پس به تحقیق شناخت پروردگار خود را ، فروزانفر در باب بیت زیرین از مولوی نوشته است :

بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت  
کانکه خود بشناخت یزدان را شناخت

( مثنوی ۴۸۶ / ۲۸ )

مراد روایت ذیل است : من عرف نفسه فقد عرف ربه ، که در شرح نهج البلاغه ج ۴ ، ص ۴۷۷ منسوب است به امیر مومنان علی علیه السلام و با تعبیر : اذا عرف نفسه ، جزو احادیث نبوی آمده است (کنوز الحقایق ، ص ۹) و مولف اللؤلؤ المرصوع ، ص ۸۶ به نقل از ابن تیمیه آن را از موضوعات

بی شمارد" (احادیث مثنوی، صص ۱۶۶ - ۱۶۷).

وبه همان صورت مذکور در متن کتاب حاضر، در جامع الاسرار و منبع الانوار، صص ۲۷۰، ۳۰۸، ۳۱۵، ۴۶۴، ۶۷۵، مقالات شمس، صص ۲۱، ۸۶، ۱۳۰، ۲۸۶، ۳۶۱، مجموعه آثار فارسی شیخ اشراق الدین سهروردی، ص ۳۷۴، حدیقة الحقیقة، شیخ الاسلام احمد جام، ص ۱۶۰ آمده و حدیث نبوی به شمار رفته.

ص ۱۱۷، لاکد ولارد ولا جمع: بدین صورت در مراجعی که در دسترس بنده بود دیده نشد. ص ۱۲۱، گجرات: سرزمینی است در مغرب پنجاب، جزو کشور پاکستان که جمعیت آن ۴۵۸۰۷۵۰ تن و ۸۷ در صد آن مسلمان می باشند. به سال ۳۲۶ ق. م اسکندراز آنجا گذشت. سلطان محمود غزنوی، تیمور لنگ، ونادر شاه آنجا رافتح کردند. (نقل به اختصار از فرهنگ معین، ج ۶، "اعلام" ص ۱۶۸۰).

ص ۱۲۳، ملتان: شهر است در پاکستان در ناحیه پنجاب که ۱۹۰۱۰۰ تن جمعیت دارد و مرکز صنایع میکانیکی و نساجی است. (فرهنگ معین، ج ۶، ص ۲۰۱۴).

ص ۱۲۶، من صمت نجی: هر که خاموش بود رست: حدیثی است و در احادیث مثنوی، ص ۲۱۹ "به نقل از" مسند احمد، ج ۲، صص ۱۵۹ - ۱۷۷، و احیاء العلوم، ج ۳، ص ۸۰ و جامع صغیر، ج ۲، ص ۱۷۴ و کنوز الحقایق، ص ۱۳۰: "آمده است و مولف فقید شعر مولوی:

من صمت منکم نجابد یا سه اش  
خامشان را بود کیسه و کاسه اش

(مثنوی ۶۴۲/۱۸)

را اشاره بدان حدیث دانسته اند.

این حدیث در ترک الاطناب فی شرح الشهاب، ص ۱۸۴، امثال و حکم، ج ۴، ص ۱۷۳۴، التصفیه فی احوال المتصوفه، ص ۱۰۴ "نیز آمده است.

وحشی مضمون این حدیث را در بیتی چنین می آورد:

خموشی پرده پوش راز آمد  
نه مانند سخن غماز آمد

وسعدی راست:

زبان بریده به کنجی صم بکم  
به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم



ص ۱۲۶ ، الغیبة اشد من الزنا : غیبت اشد از زنا می باشد : " این حدیث را در ارشاد القلوب دیلمی و شهید ثانی در رسالہ کشف الریبۃ از جابر ، و ابوسعید خدری از رسول اکرم نقل کرده اند کہ فرمود : " ایاکم والغیبة اشد من الزنا " و روایات زیادی نیز نزدیک بہ همین مضمون نقل شدہ . و معنای غیبت این است کہ در غیاب کسی چیز را بہ او نسبت دهند کہ عرفاً نقص و عیب شمرده می شود " (بہ نقل از حواشی احمد خوشنویس بر کتاب مقالات شمس تبریزی ) .

حدیث مذکور در " مقالات شمس ، ص ۶۷ و التصفیہ فی احوال المتصوفہ ، ص ۲۲۶ " نیز آمده است . و در کنوز الحقایق ، حاشیہ جامع صغیر ، ج ۲ ، ص ۱۲۱ بہ صورت " الغیبة اشد من القتل " مذکور است .

ص ۱۳۱ ، فرہ : مولف حدود العالم در سخن اندر ناحیت حدود خراسان و شهرهای وی ، ص ۱۰۲ آرد : فرہ شهر کیست گرم سیرواندر وی خرماست و میوه بسیار .

ص ۱۴۵ ، تناکحواتوالدا تکثروا فانی اباهی بکم الامم یوم القیامۃ ولوبا لسقط : حدیث نبوی است و در " فیض القدر ، شرح الجامع الصغیر ، ج ۳ ، ص ۲۶۹ ، مصباح الہدایۃ و مفتاح الکفایۃ ، ص ۲۵۵ ، امثال و حکم ، ج ۱ ، ص ۵۵۱ " بدون کلمہ ثوالدہوا " آمده است .

ص ۱۴۵ ، شیخ برصیصا : نام ولیست کہ بہ وسوائی شیطان کافر شد و حکایت او برسبیل اجمال چنین است کہ ہفتاد سال خدای را عبادت کرد و دیوان و شیاطین در کار او عاجز شدند . ایض کہ پسر ابلیس بود گمراہ کردن او را بہ عہدہ گرفت . پس بہ صورت آدمی در صومعہ او بہ ریاضت مشغول شد . و زاهد از شدت مجاہدہ او متعجب شدہ مرید او گشت . ایض عزیمت رفتن کرد و کلمہ بی چند جهت شفای مرضی و عافیت اہل بلا بہ وی آموخت . پس بہ شہر آمدہ شخصی را بہ مرضی مبتلا کرد و باز بہ صورت طبیعی ظاہر گشت و اہل او را گفت : علاج او جز بہ دعای برصیصا میسر نیست . آن کس را بہ در صومعہ برصیصا آوردند . او دمی براو دمید . شیطان دست از او باز گرفت و شفایافت . القصہ مردمان را بہ بلا مبتلا می ساخت و بہ برصیصا ارشاد می نمود . بہ کلمات او آن مریض را می گذاشت تا دختر ملک را متمرض ساخت . او را بہ صومعہ زاهد آوردند . او دعائی کرد و ایض او را بگذاشت . صحت یافت . دختر را بہ زاهد سپردند و او زاهد را وسوسہ کرد تا با او بہ فاحشہ اقدام نمود و از خوف فزویخت او را بگشت و ایض برادرانش را بر آن مطلع ساخت و زاهد را گرفته بردار کردند . ایض بر آن صورت

برو ظاهر شد وگفت: مرا سجده کن تا ترا خلاص کنم. زاهد سجده کرد. ایضاً از او بیزاری نمود و آن بی سعادت بعد از آن با آن همه عبادت در ورطه شقاوت ابدی گرفتار گشت (از تفسیر حسینی).

سعدی در مجلس پنجم از مجالس پنجگانه خود شرح حال او را به طریقی شاعرانه نوشته است. ص ۱۵۰، شیث علیه السلام: سومین پسر آدم و حوا که به عقیده مسلمانان مقام نبوت داشت فرهنگ معین و آندراج - فرزند آدم (ع) وصی پدر و ولیعهد اوست و اول کسی که کعبه را به گل و سنگ بنا کرده و پنجاه صحنه بر وی نازل شد و هفتصد و دوازده سال زندگی کرد. بعد از فوت در غار بوقییس مدفون گشت (به نقل از منتهی الارب).

ص ۱۵۱، من مات غریباً فقد مات شهیداً: حدیثی است و در کتاب المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث النبوی چنین آمده است: من مات مریضاً مات شهیداً. و "ومن مات فی سبیل الله فهو شهید؛ و در کتاب ترک الاطناب فی شرح الشهاب ص ۱۹۵ "به صورت: من مات غریباً مات شهیداً؛ و در فیض القدر شرح الجامع الصغیر، ج ۶، ص ۲۴۶ به صورت: موت الغریب شهاده.

ص ۱۵۲، ارم: یارم ذات العماد: در قرآن مذکور است. غالباً آن رابَهشت شداد دانسته اند و محل آن را در عربستان جنوبی یاد کرده و گفته اند: چون شداد ذکر بهشت بشنید خواست در این دنیا بهشتی بسازد. از این رو در موضعی در عدن شهری بنا کرد که سنگهای آن از زر و سیم و دیوارهای آن با حجار کدیمه مرصع بود و پس از اتمام بنا خواست آن را دیدار کند. چون دعوت هود پیغمبر را نپذیرفته بود به هنگام دخول در آن باغ وی راقبض روح کردند و شهر مذکور در زیر ریگ مدفون شد. (رک: فرهنگ فارسی معین، ج ۵ "اعلام" ص ۱۲۴).

ص ۱۵۲، ولاراد لما قضیت: بدین صورت در کتب مرجع که در دسترس بنده بود دیده نشد. البته در امثال و حکم دهخدا، ج ۳، ص ۱۳۵۳ "به صورت لاراد لقضائه آمده است. همچنین نظیر این عبارت مذکور در متن کتاب حاضر عبارتی است اذا جاء القضاء عمی البصر یاغشی البصر، که از علی علیه السلام منسوب است و مولوی مضمون این عبارت را بقول را چنین به نظم در آورده است:

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی	ان تغب جاء القضاء ضاق الفضا
هست صد چندین فنون های قضا	گفت اذا جاء القضاء ضاق الفضا

گفت اذا جاء القضا ضاق القضا  
 چون قضا آید شود تنگ این جهان  
 چون قضا بیرون کند از چرخ سر  
 چون قضا آید طیب ابله شود  
 تحجب الابصار اذا جاء القضا  
 از قضا حلوا شود رنج دهان  
 عاقلان گردند جمله کورو کر  
 وان دوا در نفع هم گمراه شود

ص ۱۵۳، سرانندیب: جزیره ایست در جنوب هندوستان که به واسطه تنگه "پالک" (palk) از هندوستان جدا می شود. مساحت آن ۶۵۶۰۷ کیلومتر و ۹۱۶۵۰۰۰ تن سکنه دارد. پایتخت آن کلمبو (colombo) است.

سرانندیب توده ایست کوهستانی، که به سوی جنوب بر ارتفاع آن افزوده می شود تا به ۲۵۰۰ متر ارتفاع می رسد. جمعیت در مغرب و جنوب جزیره متمرکزاند.  
 در روایات آمده که آدم ابوالبشر از بهشت بدانجا فرود آمد و اقامت گزید. و گویند نقش پای او در آن جاست (اساطیر) - (فرهنگ معین، ج ۵ "اعلام"، ص ۷۴۴).

ص ۱۵۳، الغریب کالاعمی: عبارت معروفی است که در کتب امثال و قصص و اخلاق دیده می شود و صوفیه نیز در آثار خویش بیشتر آنرا به صورت مثل ذکر نموده اند. و مرحوم "دهخدا" در کتاب امثال و حکم، ج ۱، ص ۲۶۴ "همراه بابتی از تعفة العراقین:

نشناختمت به چشم معنی غییم مکن الغریب اعمی

آورده است.

نظامی مضمون آن را در این بیت چنین آورده:

وگر نیز کردم گناهی بزرگ . غریبی بود عذر خواهی بزرگ

وسعدی راست:

که سالوک این منزلت عنقریب بدازنیک کمتر شناسد غریب

ص ۱۶۴، ارجع الی مقامک: مقتبس از آیه شریفه: ارجعی الی ربک راضیه مرضیه (الفجر،

آیه ۲۸).

ص ۱۶۷، فتمسک بکل ما جمعک مع الله: به این صورت در مراجمی که در دسترس بنده بود

دیده نشد.

ص ۱۷۲ ، خواجه ابو الفیض : ابو الفیض ثوبان بن ابراهیم ملقب به ذوالنون از طبقه اولی متصوفه بود و در اوائل قرن سوم هجری منی زیست . پدر ذوالنون ابراهیم از اصل نوبه و از موالی قریش بود و در احمیم که از بلدان صعید مصر کنار رود نیل است سکونت داشت . ذوالنون در آن شهر تولد یافت و پس از تحصیل علوم و فنون در طریقت قدم نهاد تا عارفی کامل شد .

وی مخلوق بودن قرآن را قبول نداشت و به همین جهت معتزله با وی خصومت داشتند . در اواخر عمر از جانب یک فقیه مالکی ، موسوم به عبدالله بن عبدالحکم به سبب تعلیم عقاید خویش متهم به زندقه شد ، و در بغداد محبوس گردید ، اما متوکل خلیفه او را نزد خود خواست و سخنانش بشنید و آزادش کرد . وی در سال ۲۴۵ در گذشته است .

ص ۱۷۹ ، الفال علی ماجری : بدین صورت در کتب مرجع که در اختیار بنده بود دیده نشد .

ص ۱۹۹ ، اوزجند : شهری است در ماوراء النهر از نواحی فرغانه .

ص ۲۰۴ ، قتل الظلمة والاعونة والسعاة عند الفتنه مباح : بدین صورت در کتب مرجع دیده نشد .

ص ۲۰۵ ، من کان عند الناس خیر فهو عند الله خیر : بدین صورت در مراجعی که در دسترس

بنده بود دیده نشد .

ص ۲۰۶ ، هری : (= هراه = هرا) فارسی باستان " هریو " = نام شهری در خراسان قدیم که امروز

در شمال غربی افغانستان در کنار رود هری ( هریرود ) واقع است . پس از اسلام کانون نشر معارف اسلامی بود و در عهد پسران تیمور پایتخت گردید . مشایخ و شعراء و حکمای آن شهر مشهور و معروفند . شاعری گفته :

گر کسی پرسد تراکز شهرها خوشتر کدام در جواب ار راست خواهی گفتن اورا گوهری

این جهان را همچو دریادان خراسان را صدف در میان آن شهری هری چون گوهری

و آن را هراه نیز خوانند برون فراه ، چنانکه انوری گفته :

" همه اعیان و بزرگان نشابور و هراه " ( معین ) آندراج .

ص ۲۱۱ ، شیخ یتصبی و صبی یتشیخ : بدین صورت در مراجعی که در دسترس بنده بود دیده

نشد .

ص ۲۱۲ ، ابراهیم ادهم : ابواسحق ابراهیم بن ادهم بن مسور بن زید بلخی ، نام یکی

از اکابر زهاد نیمه اول قرن دوم هجری است که به سال ۱۶۰ یا ۱۶۶ در غزای بیزنطیه به شهادت رسیده است. گویند او شاهزاده بلخ بود. روزی به شکار گاه هاتفی در گوش سر او نداد که: ای ابراهیم! آیا تو بدین کار آمدی؟ از شنیدن آواز شوری در درون افتاده. از اسب به زیر آمد و جامه خویش به شبانی از شبانان پدر داده و پشمینه او در پوشیده روی به صحرا نهاد.

دیر زمانی شوریده و پریشان و سرگردان بماند سپس به مکه شد و مجاورت خانه گزید و در آنجا صحبت چند تن از اولیاء از جمله فضل عیاض و سفیان ثوری و به قولی حضرت امام محمد باقر علیه السلام و سرانجام به شام رفت و تا پایان عمر بدانجا بزیست.

ص ۲۲۴. شمعون علیه السلام: مرد متقی و پرهیزگاری که در اورشلیم سکونت داشت و وحی بدو رسید که نخواهد مرد تامل را ببیند. (از قاموس کتاب مقدس).

نام یکی از انبیای بنی اسرائیل ( لغت نامه دهخدا ).

ص ۲۳۵. جهال الصوفیه قطاع الطریقه و عوامهم لصوص الدین: بدین صورت در مراجعی که در دست این بنده بود دیده نشد.

ص ۲۵۰. انی لاجد .... قبل الیمن: حدیث نبوی است و در وصف حضرت اویس قرنی رضی الله عنه گفته شده. چنانکه عطار در تذکره الاولیاء، ص ۱۹ می آرد: گاهگاه خواجه عالم علیه الصلوة والسلام، روی سوی یمن کردی و گفتمی: انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن " یعنی نفس رحمن از جانب یمن همی یابم.

حجة الاسلام امام محمد غزالی در احیاء العلوم می فرماید که: بزرگداشت حضرت صلی الله علیه وسلم شان حضرت اویس را پس فرمود که: انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن و اشاره کرد به سوی رضی الله عنه. و در شرح احیاء العلوم نیز می گوید که: اشاره نفس رحمان به سوی حضرت اویس رضی الله عنه است.

و فروزانفر در حدیث مثنوی ص ۷۳ این حدیث را از احیاء العلوم، ج ۳، ص ۱۵۳ نقل نموده است و اشعار مولوی:

آن که یابد بوی رحمن از یمن  
چون نیابد بوی باطل رازمن  
مصطفی چون بوی بردار راه دور  
چون نیابد از دهان ما بخور

(مثنوی ۱۹۶ / ۲۷)

را اشاره بدان دانسته است .

این حدیث در کتاب مجالس المؤمنین ، ج ۱ ، ص ۲۸۰ به نقل از منبع الابرار حیدر آملی چنین آمده است : انی لانشق روح الرحمن من طرف الیمن ، و به این دو عبارت نیز وارد شده که من ناحیه الیمن ومن قبل الیمن . و در کتاب سرچشمه تصوف در ایران ، ص ۱۸۹ به صورت : انی لاجد نفس للرحمن من قبل الیمن ، و انی اشم رایحة الرحمن من قبل الیمن " و در " ریحانة الادب ، ج ۴ ، ص ۴۴۳ به صورت : انی لاجد نفس الرحمن من طرف (قبل) الیمن ، و انی لاستنشق روح الرحمن من جانب (ناحیه) الیمن .

ص ۲۶۱ ، الولد سرالاب : فرزند رازو نمودار پدر باشد : حدیثی است و در احادیث مثنوی ، ص ۱۳۵ " چنین آمده :

بهر این فرمود آن شاه نبیه      مصطفی که الولد سرابیه

( مثنوی ۴۰۷ / ۱۳ )

مقصود این حدیث است : الولد سرابیه که مولف اللولوا المرصوع ( ص ۹۹ ) درباره آن چنین می گوید : قال السخاوی کالزرکشی لا اصل له .

و مرحوم " دهخدا " در " امثال و حکم ج ۱ ، ص ۲۸۱ در سند این حدیث دو بیت از مولوی :

بهر این فرمود آن شاه نبیه      مصطفی که الولد سرابیه  
شعله می زد آتش جان سفیه      کاتشی بود الولد سرابیه

آورده است .

نیز رجوع کنید به کتاب " شرح گلشن راز ، ص ۲۵۸ الولد سرابیه : فرزند سروچکیده پدر باشد ، و الانسان الكامل ، ص ۳۵۹ و ریاض السیاحه ص ۳۸۰ .

ص ۲۷۰ ، الناس نیام .... انتبهوا : مردمان خفتگانند و آنگاه بیدار شوند که مرده باشند : حدیث نبوی (ص) است و در احادیث مثنوی ، ص ۸۱ همراه با بیتی از مولوی چنین آمده :

این جهان وهم است اندرظن مایست      گررود در خواب دستی باک نیست

( مثنوی ۲۳۸ / ۱۴ )

مناسب است با مضمون این روایت : الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا ، کہ در زہر الآداب ، طبع مصر ، ج ۱ ، ص ۶۰ منسوب بہ حضرت رسول صلی اللہ علیہ وسلم ، ودر شرح تعرف ، ج ۳ ص ۹۸ منسوب بہ مولای متقیان علی علیہ السلام .

و در امثال و حکم ، ج ۱ ، ص ۲۷۶ " و تعلیقات حدیقة الحقیقة مدرس رضوی ، ص ۱۵۰ نیز از علی علیہ السلام منسوب است . همچنین در مقالات شمس تبریزی ، ص ۲۰۳ منسوب است بہ حضرت رسول صلی اللہ علیہ وسلم .

نیز رجوع کنید بہ کتاب الانسان الكامل ، صص ۲۷۱ ، ۴۲۶ و التمثیل والمحاضرة ، ص ۲۵ کہ بدون ذکر گویندہ آن آمده است .

ص ۲۷۱ . صفا : صخرہ ایست بلند در مکہ در دامنه کوه ابوقیس ، و آن بین مکہ و صخرہ مروہ واقع است و حاجیان سعی خود را در آنجا تکمیل کنند (فرہنگ معین ، ج ۵ ، "اعلام" ص ۱۰۰۰) .  
ص ۲۷۱ . مروہ : بہ فتح اول و ثالث و سکون ہا ، کوهی است در مکہ معظمہ (آندراج ، ج ۶ ، ص ۳۹۵۴) .

ص ۲۷۸ . من تقدم الى شبراً تقدمة اليه ذراعاً : حدیث قدسی است و بہ صورت متفاوت نقل شدہ است . در کتاب " المعجم المفہرس لالفاظ الحدیث النبوی " ج ۲ ، ص ۱۷۶ ، چاپ لیدن ، " بہ صورت : اذا تقرب العبد الى شبراً تقربت اليه ذراعاً " و در کتاب مجمع البحرین ، " نقل کردہ بہ این طریق : اذا تقرب العبد منى بوعاً اتيته هرولة البوع و الباع مداليدین ، یعنی (خدا فرمودہ) اگر کسی بہ من دو وجب نزدیک شود من یک انگشت بہ او نزدیک شوم " و در مقالات شمس ، صص ۱۶۸ ، ۱۶۹ بہ صورت های : خبراً عن اللہ تعالی : من تقدم الى بذراع تقدمت اليه بباع (ص ۱۶۸) ، قال صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم عن اللہ تعالی : من تقدم الى بشبر تقدمت اليه بذراع (ص ۱۶۹) ، و در " تذکرۃ الاولیاء عطار " بہ اہتمام جناب آقای میرزا محمد خان قزوینی ، ص ۵۵ " بہ صورت : من تقرب الى شبراً تقرب اليه ذراعاً .

ص ۲۸۷ ، (القبر) اول منزل من منازل الاخرة و آخر مرحل من مراحل الدنيا : حدیث نبوی است و در کتاب ترک الاطناب فی شرح الشہاب ، ص ۱۲۴ ، شماره حدیث ۱۹۵ ، چنین آمده است : عثمان رضی اللہ عنہ روایت کند از پیغمبر صلی اللہ علیہ کہ گفت : ان القبر اول منزل من منازل الاخرة ان

بجامنه فما بعده ایسرمنه ، وان لم ینج فما بعده اشد منه .

ص ۲۹۷ ، الداخلة فینا بلانسیب .... والاخرة : سنداین خبر بدین صورت در کتب حدیث به

دست نیامد .

ص ۲۹۹ ، هرگز : جزیره ای در چهار فرسخی بندر عباسی واقع از اقلیم دوم است . قدیم الزمان

دارالاماره بوده . چندگاه در تصرف طایفه فرانس وانگلیس بوده . شاه عباس ماضی از ایشان استرداد

نمود . اکنون در حیطة تصرف گماشتگان حاکم مسقط است . دورش تخمیناً ده فرسخ می باشد . قلعه ای

میحکم در کنار دریا ساخته و برج و باروی مستحکم دروی انداخته اند . ( به نقل از ریاض السیاحة ، زین

العابدین شیروانی ، ص ۸۸۳ ) .

ص ۳۱۳ ، زرغبا ترددحبا : حدیث نبوی است صلی الله علیه وسلم ودر احادیث مثنوی ،

ص ۲۰۹ به نقل از حلیة الاولیاء ، ج ۳ ، ص ۳۲۲ ، جامع صغیر ، ج ۲ ، ص ۲۶ ، کنوزالحقایق با تعبیر :

یا اباذر . ص ۱۶۷ و نهاییه ابن اثیر ، ج ۱ ، ص ۱۴۶ " آمده است ، و مولف فقید این دو بیت مولوی را

اشاره بدان دانسته است :

سخت مستسقی است جان صادقان

نیست زرغبا طریق عاشقان

زانکه بی دریباندارند انس جان

نیست زرغبا طریق ماهیان

( مثنوی ۶۱۵ / ۹ )

وسعدی راست :

ولیکن نه چندان که گویند بس

به دیدار مردم شدن عیب نیست

همچنین در کتاب فیض القدر شرح الجامع الصغیر ، ج ۴ ، ص ۶۲ ، و مقالات شمس ، ص ۷۵ ،

و ترک الاطناب فی شرح الشهاب ، ص ۳۵۱ و گلستان سعدی ، به کوشش خلیل خطیب رهبر ،

ص ۱۹۹ و امثال و حکم دهخدا ، ج ۲ ، ص ۹۰۵ " ضبط شده است . و این خبر را سببی هست و آن

آنست که ابوهریره رضی الله عنه بردیدن پیغامبر صلی الله علیه وسلم حریص بودی و به گاه و بیگاه

آمدی . پیغامبر صلی الله علیه وسلم اورا گفت : یا اباهریره زرنی غبا ترددحبا : یعنی ای ابوهریره هرروز

میاتا محبت زیادت شود .

ص ۳۱۶ ، خجند : یکی از شهرهای جمهوری ازبکستان در کنار سیحون که مرکز و پایتخت آن



محسوب می شود و امروز آن را استالین آباد گویند. مرکز کارخانه های، نساجی، پنبه و ابریشم فرغانه است و سکنه آن غالباً تاجیک و فارسی زبان هستند. (فرهنگ ج ۵، "اعلام"، ص ۴۷۵).

ص ۳۳۳. حصار: نام قصبه ای مستحکمی بوده است در ترکستان در امارت بخارا در ۳۸۰ هزار گزی از جنوب شرقی بخارا و مرکز خطه موسوم به همین اسم می باشد. این خطه را گاهی حصار شادمان نامند و در جانب شمال جیحون جایگیر گردیده. (لغت نامه دهخدا).

ص ۳۳۳. فرخار: "فرخار بروزن سرخار نام دوبلده است از بلاد ترکستان. خوبان آن دیار بی بدل و در حسن و جمال ضرب المثل روزگارند. راقم ندیده اما مکرر شنیده که هوای آنجا طرب انگیز و خاکش حسن خیز و مردمش اکثر حنفی مذهب و ترکند" (به نقل از بستان السیاحه، زین العابدین شیروانی، ص ۴۱۵).

ص ۳۳۸. حب الوطن من الايمان: دوست داشتن وطن (زادگاه) از ایمان است: حدیث معروفی است و در کتاب احادیث مثنوی، ص ۹۷ "به نقل از سفینه البحار ج ۲، ص ۶۶۸ آمده است و مولف فتید این شعر مولوی:

مسکن یاراست و شهر شاه من  
پیش عاشق این بود حب الوطن  
(مثنوی ۲۹۳ / ۱۰)

را اشاره بدان دانسته است.

نیز رجوع کنید به کتاب مقالات شمس، ص ۱۳۲ و ریاض السیاحه، ص ۱۴۹ و امثال و حکم، ج ۲، ص ۶۸۹ و مجموعه آثار فارسی شیخ اشراق - شهاب الدین سهروردی به تصحیح دکتر سید حسین نصر، صص ۴۶۲ - ۴۶۴. که این حدیث در این کتب مذکور است.

ص ۳۳۹. الطرق الی الله .... الخلاق: راه به سوی خدا به شماره مخلوقات است که هر یک از راهی او را می شناسد: حدیث نیست بلکه عبارت معروفی است که معمولاً در آثار صوفیه دیده می شود و در کتاب جامع الاسرار و منبع الانوار، صص ۸، ۹۵، ۱۲۱ و سکینه الاولیاء، ص ۱۳، و شرح گلشن راز، لاهیجی، صص ۴۹، ۱۵۳ و سرچشمه تصوف در ایران، ص ۱۸۵ "آمده است.

سعید نفیسی در سرچشمه تصوف در ایران، ص ۱۸۵ "می نویسد: صوفیه ایران بیشتر این تعبیر را پسندیده اند که: خدایم جاهست. "گاهی گفته اند: الطرق الی الله .... الخلاق یعنی هر مخلوقی

یاهی به خدا دارد و راه به خدا به عدد نفوس خلایق است و ناچار در هر کسی خدایی هست و همه از آن صل برخاسته اند و از آن بیرون آمده اند. مولانا جلال الدین فرموده است .

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش  
باز جوید روزگار وصل خویش

ص ۳۴۲، الشیخ فی قومه ..... امته : حدیث نبوی است صلی الله علیه وسلم و به همین صورت در کتاب مصباح الهدایة، ص ۲۱۹ و انس الثائبین، ج ۱، ص ۱۲۶ و کشف المحجوب، ص ۶۲ و سکنیة الاولیاء، ص ۱۳ دیده می شود .

و در حدیث مثنوی ص ۸۲ چنین آمده :

گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش  
چون نبی باشد میان قوم خویش

(مثنوی ۲۳۹ / ۲۳)

اشاره است به حدیثی که به صورت ذیل روایت می شود :

الشیخ فی بیته کالنبی فی قومه = جامع صغیر، ج ۲ ص ۴۲، کنوز الحقایق ص ۷۴. الشیخ فی اهله  
کالنبی فی امته = جامع صغیر ج ۲، ص ۴۲. کنوز الحقائق، ص ۷۴. الشیخ فی قومه کالنبی فی امته =  
لطائف معنوی، ص ۱۳۰.

و مولف اللولو المرصوع (ص ۴۵) و سیوطی در الآلی المصنوعة، ج ۱، ص ۱۵۳ این حدیث را  
جزو موضوعات آورده اند .

ص ۳۶۹، ای دریا آق دقالبینک دین تجاوز قیلما : عبارت ترکی است به معنی ای دریا به  
طرف پایین جریان کن و از قالب و جای خود تجاوز مکن .

ص ۳۷۵، یار کند : نام شهری است که دارالملک و مرکز سلطنت حکمران ختن است. مردمان  
خوب سیرت و دختران خوب صورت دارد مانند دوشیزگان کاشغر روی گشاده با حسن و جمال و غنچ  
و دلال در کوچه بازار گردش نمایند و هر کس طالب موصلت دختری شود به اشاره او وکیل و منسوب  
اورا ببند و به اندک مایه صداق به هم پیوند و ولی شوهر بخواهد برود باید طلاق دهد، اولاد نرا از آن  
پدر و ماده از آن مادر خواهد بود. و اینان یعنی حاکم آنجا از جانب خاقان ختا مقرر است و حکمش  
بر همه ختن روا خواهد بود. (به نقل از فرهنگ آندراج، ج ۷ ص ۴۶۵۶).

ص ۴۰۹، خیر الناس من ینفع الناس : حدیث نبوی است صلی الله علیه وسلم و به صورت :

"خیرالناس انفعهم للناس" هم دیده شده است. چنانکه در کتاب حدیث مثنوی، ص ۱۹۰ "به نقل از کنوزالحقائق، ص ۶۱ و جامع الصغیر، ج ۲ ص ۸" و در کتاب ترک الاطناب فی شرح الشهاب ص ۶۷۴ "به همین صورت: خیرالناس انفعهم للناس آمده است. اما در مقالات شمس ص ۵۴ و در امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۹۰۵ به همان صورت مذکور در متن کتاب حاضر آورده است.

مولوی مضمون این حدیث را در بیتی چنین می آورد:

خیرناس ان یسفع الناس ای پسر  
گر نه سنگی چه حریفی با مدر

(مثنوی ۵۶۲ / ۲۰)

ص ۴۲۹، عقبه: خلیج باریکی است در شمال بحرا حمر و جنوب شرقی شبه جزیره سینا که در انتهای آن یعنی شمالی ترین نقطه آن بندر کوچک عقبه قرار دارد امروز جزو کشور هاشمی اردن است.

ص ۴۴۹، شهاب الدین سهروردی: یحیی بن حبش بن امیرک ملقب به شهاب الدین و شیخ اشراق و شیخ مقتول و شهید و مکنی به ابوالفتوح، حکیم معروف و محبی حکمت اشراق. (ولادت سهرورد ۵۴۹ مقتول ۵۸۷ هجری قمری).

ص ۴۵۰، بلال حبشی رضی الله عنه: بلال ابن رباح حبشی (فوت دمشق ۲۰ یا ۱۸ هجری قمری) مودن و خازن و از یاران خاص و صمیم پیغمبر صلی الله علیه وسلم. مادرش حمامه نام داشت. وی در آغاز از مشرکان و منافقان بود و پس از اسلام در راه دوستی پیغمبر صلی الله علیه وسلم از مشرکان و منافقان آزار و اذیت بسیار دید و صبر و شکیبایی و خلوص بسیار به خرج داد.

ص ۴۵۴، اذا تحیرتم فی الامور فاستعینوا من اهل القبور: بدین صورت در کتب حدیث به دست نیامد.

ص ۴۶۱، حرا: نام کوهیست به شمال مکه در یک فرسنگی آن مشرف بر منی و رسول الله پیش از بعثت بسیار به آن کوه به عبادت شدی و نخستین وحی بدانجا به او نازل شد. (لغت نامه دهخدا).

ص ۴۶۹، سدره المنتهی: درختی است در آسمان هفتم که در آیه ۱۴ سوره ۵۳ (عند سدره المنتهی) قرآن یاد شده است.

ص ۴۷۲ ، سعید رضی الله عنه : سعید ابن زید ابن عمر وبن نفیل ابن عبدالعزی از سابقان در  
 ۵۰ سال ۵۰ هجری در گذشت .

ص ۴۹۰ ، الولاية افضل من النبوة : در کتاب جامع الاسرار ومنبع الانوار ، سید حیدر آملی ،  
 ص ۴۲۱ " آمده : فاذا سمعت احدا من اهل الله يقول او ينقل اليك عنه انه قال " الولاية اعلى من النبوة "  
 فليس يريد ذلك القائل الا ما ذكرناه . او يقول ان الولي فوق النبي والرسول ، فانه يعنى بذلك فى شخص  
 واحد ، وهوان الرسول ، من حيث انه ولي ، اتم منه من حيث انه نبي ورسول ، لان الولي التابع له اعلى منه .  
 فان التابع لا يدرك المتبوع ابدا فيما هو تابع له فيه ، اذ لو ادركه ، لم يكن تابع . فافهم .

همچنین در شرح گلشن راز ، لاهیجی ، ص ۲۷۶ " آورده که : آنچه در کلام اکابر آمده که :  
 الولاية افضل من النبوة ، والولاية اعلى من النبوة (یعنی ولایت افضل و اعلى از نبوت است ) آن معنی دارد  
 که ولایت نبی که جهت قرب وی است با حق افضل و اعلى از جهت نبوت اوست که اخبار و انبیاء خلق  
 است ، زیرا که ولایت جهت حقانی ابدی است و هرگز منقطع نمی شود ، و نبوت جهت است نسبت با  
 خلق و منقطع است . و آنچه از بعضی منقول است که الولی فوق النبى والرسول (ولی بالاتر از نبی  
 و رسول است ) نیز همین معنی دارد که جهت ولایت شخص واحد که نبی و رسول است بلند تر از جهت  
 نبوت و رسالت خود اوست ، نه آن که ولی که تابع نبی و رسول است اعلى از نبی است ، زیرا که تابع در  
 آن چیز که تابع است هرگز به متبوع نمی رسد ، چه اگر برسد تابع نباشد .

ص ۴۹۱ ، العلماء ورثة الانبياء : حدیث نبوی است صلى الله عليه وسلم که باهمین الفاظ بی  
 تفاوتی در کتاب احیاء العلوم ، ج ۴ ، ص ۱۴۶ ، نامه های عین القضاة همدانی ، ص ۴۲۲ ،  
 مرصاد العباد ، صص ۲۷۴ ، اوراد الاحباب ، یحیی باخرزی ، ج ۲ ص ۵۶ ، الانسان الكامل ، نسفی ،  
 صص ۳۲۰ - ۳۲۱ ، جامع الاسرار ومنبع الانوار ، حیدر آملی ، صص ۴۲۱ ، ۴۷۹ ، ۴۸۹ ، ۵۰۴ ،  
 مقالات شمس ، ص ۲۰۵ ، انس الثائین ، احمد جام نامقی ، ج ۱ ، صص ۱۰۵ ریاض السیاحة ،  
 زین العابدین ، صص ۱۳۰ ، ۷۱۷ و امثال وحکم دهخدا ، ج ۱ ، صص ۲۶۲ " مذکور است .

همچنین به صورت : " العلماء خلفاء الانبياء در کتاب کشف الاسرار ، ج ۶ ، ص ۲۳۱ و ان  
 العلماء ورثة الانبياء " در المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث النبوی ، ج ۲ ، دیده می شود .

ص ۴۹۴ ، کبرویه : سلسله ای از تصوف که منسوب است به شیخ نجم الدین عمر بن احمد

خیوقی معروف به "کبری" که چندتن از پیران صاحب معرفت در سایه تربیت وی به مرتبه ارشاد و پیشوایی نایل آمده اند، از قبیل مجدالدین بغدادی، بهاءالدین ولد، فریدالدین عطار، نجم الدین رازی، معروف به دایه. سلسله تصوف کبرویه از این قرار است: ابوبکر بن عبدالله نساج طوسی، احمد غزالی، ابونجیب عبدالقاهر سهروردی، عمار یاسر، نجم الدین کبری. (به نقل از فرهنگ معین ج ۶، ص ۱۵۴۴).

ص ۴۹۴، نقشبندیه: نام یکی از سلسله های صوفیه اتباع خواجه بهاءالدین محمد بخاری نقشبند (ولادت ۷۱۸ هـ ق - فوت ۷۹۱ هـ ق). طریقه نقشبند در هندوچین، ترکستان، ترکیه، جاوه، و نیز در ایران در کردستان، و همچنین در عراق پیروانی دارد. کتاب "رشحات عین الحیات" تألیف علی بن حسین واعظ کاشفی در مناقب مشایخ نقشبندیه و آداب و طریقت ایشان است. (فرهنگ معین، ج ۶، ص ۲۱۴۰).

ص ۴۹۷، الکذاب لامتی: بدین صورت در کتب مرجع دیده نشد.

ص ۴۹۸، عبدالرحمن: عبدالرحمن بن عوف بن عوف الزهری القرشی یکی از بزرگان صحابه و از عشره مبشره و اصحاب شوری و از سابقین در اسلام است. گویند وی هشتمین کس بود که اسلام آورد. نام او در جاهلیت عبدالکعبه بود و پیغامبر (ص) او را عبدالرحمن نامید. در جنگهای بدر و احد شرکت کرد و در جنگ احد ۲۱ جراحت بر او وارد شد. او در یک روز سه برده آزاد کرد. شغل وی تجارت و خرید و فروش بود. (فرهنگ معین، ج ۵، ص ۱۱۳۸).

ص ۴۹۸، سید علی همدانی (۷۳۱ - ۸۷۶ هـ ق): سید علی بن شهاب الدین همدانی، ملقب به علی ثانی، از اعظام اولیاء و مفاخر عرفا است. نسبت سید از جانب مادر با هفده واسطه به پیغامبر علیه السلام منتهی می گردد. سید علی همدانی در دوازده سالگی پای به دایره سلوک نهاد و خرقه و تلقین از شیخ شرف الدین محمود، نظام الدین مزدقانی گرفت. از جمله کتب و رسالاتی که از سید باقی مانده می توان فصوص الحکم، ذخیره الملوک، شرح اسماء الله، اخبار المهدی "را نام برد. (دایرة المعارف به اهتمام و سرپرستی مهدی تجلی پور، ص ۴۲۷، چاپ امیر کبیر).

ص ۵۰۱، شیخ سیف الدین باخرزی: سیف الدین باخرزی، ابوالمعالی سعید بن مظفر ملقب به شیخ العالم، از مشایخ صوفیه و از شاعران ایرانی اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری است. وی

مرید نجم الدین کبری بود و شیخ اورا به بخارا فرستاد و وی بقیه عمر را در آنجا به سر برد و به نشر طریقه کبرویه اشتغال داشت تا در سال ۶۲۹ در گذشت .

سیف الدین در نظم و نثر فارسی آثاری داشته . رساله ای فارسی در معنی عشق و اشعار متوسطی از او باز مانده است . ( فرهنگ معین ، ج ۵ ، ص ۷۴۴ ) .

ص ۵۰۴ ، القناعة کنز لا یغنی : حدیث نبوی صلی الله علیه وسلم و استاد فروزانفر مرحوم در احادیث مثنوی ، ص ۲۲ به نقل از کنوز الحقائق ص ۹۳ آورده است و شعر مولوی را :

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج  
گنج را تو وانمی دانی زرنج  
اشاره بدان دانسته اند .

نیز رجوع شود به کتاب التصفیه فی احوال المتصوفه ، ص ۱۲۷ و کتاب امثال و حکم دهخدا ، ج ۱ ، ص ۲۶۸ " که حدیث مزبور در این کتب آمده است .

و سعدی مضمون این حدیث را در بیتی چنین می آورد :

قناعت توانگر کند مرد را      خبر کن حریص جهان گرد را  
و سلمان ساوجی راست :

زبیر جهان دیده کردم سئوالی      که بهر معیشت زمال و بضاعت  
چه سرمایه سازم که سودم دهد ، گفت      اگر می توانی قناعت قناعت

\*\*\*\*\*





## فہرست اعلام

۱۔ نام اشخاص

۲۔ نام جایہا

تہیہ کنندہ: ادیبہ عباس





# نام اشخاص

	آ
۱۰۹، ۱۰۷، ۱۰۲	آدم، ۲، ۱، ۳۹، ۱۴۷، ۱۵۳، ۱۵۷، ۲۰۵،
ابو یوسف ۷۱	۲۶۴، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۹۰، ۵۰۳،
احمد، شیخ ۲۸۶ - ۲۸۹	آمنہ ۲۴۹
احمد، شیخ ۴۵۸، ۴۵۹	ا
احمد صابونی، خواجہ ۳۰ - ۳۶	ابراہیم خلیل اللہ (ع) ۱۶۸، ۳۳۱، ۳۳۶،
ادریس (ع) ۱۸۴، ۴۲۱، ۴۳۵	۳۴۰
ادھم، خواجہ ۴۶۷ - ۴۷۰	ابراہیم ادھم، سلطان ۲۱۲
ارسلان خان، علی ۴۸۶	ابوبکر، خواجہ ۳۹۳ - ۴۰۰
ارقم ۲۴۱	ابوبکر صدیق (رض) ۸۶، ۴۱۷، ۴۸۴،
اسحاق (ع) ۲۲۶	۴۹۳، ۴۹۵، ۴۹۸
اسکندر ۲۹۶	ابو حنیفہ کوفی، امام اعظم ۱۵۰، ۲۵۵،
اسماعیل (ع) ۱۳۳، ۱۹۶، ۲۶۳	۳۷۸، ۳۸۶، ۴۴۵، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۷۴،
اشرف الدین: فرغانی	ابو سعید: رومی
المعی: ابو الفتوح	ابو طالب ۲۷۲
الیاس (ع) ۳۰۸، ۳۱۲	ابو الفتوح المعی معروف بہ علم عطایی
الیاس، خواجہ ۲۴۰، ۲۷۷، ۳۱۸، ۴۹۳	بن حسین فضلی ۳۷۹، ۳۸۴ - ۳۸۶،
امام اعظم (رح): ابو حنیفہ کوفی	ابوالفیض الہی، خواجہ ۱۷۲، ۱۷۳،
امیر حسین: مدنی	۱۸۰، ۲۴۰، ۴۰۵، ۴۲۴، ۴۷۲،
امیر حمزہ ۹۲	ابو القاسم، خواجہ بن شیخ محمد عطار
امیر سید کاردگر ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۴	۳۳۸، ۳۴۱ - ۳۴۸،
امینہ: حلوائی، بی بی	ابو نصر سامانی، خواجہ ۸۳ - ۹۱، ۹۷،

(حضرت حبشی)	اویس قرنی، حضرت خواجہ ۴، ۱۰، ۱۲،
بہاء الدین، شیخ ۶۱ - ۷۲	۱۷، ۳۶، ۴۵، ۵۷، ۶۰، ۱۲۲، ۲۴۷ -
بہلول ۲۹، ۱۲۳، ۱۲۵	۲۵۳، ۲۶۱ - ۲۶۳، ۳۵۷، ۴۰۹، ۴۲۱،
پ	۴۲۴، ۴۲۵، ۴۹۴، ۴۹۵
پیر، احمد ۷۱	ایوب (ع)، حضرت ۱۱۹، ۳۱۸، ۳۷۸
ت	ب
تاج الدین، شیخ محمد ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵	بابا حاجی، بیاتی ۴۲۹، ۴۳۰
تاج العطایی، خواجہ ۴۰۸ - ۴۱۰، ۴۱۳،	بابا سعد اللہ ۳۱۶
۴۱۴	بابا سعد الدین قتال ۱۷۵
ث	بابا سودوقی ۳۷۵
ثعبان ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶	بابا قنبر ۴۰۰، ۴۰۱
ج	باخرزی، شیخ سعد الدین ۲۸، ۲۹
جبرئیل (ع) ۸۴، ۸۵، ۹۲ - ۹۴، ۲۴۶،	باخرزی، شیخ سیف الدین ۵۰۱
۲۴۸، ۲۴۹، ۳۹۲، ۵۰۶	باخرزی، شیخ فرید الدین ۳۲۳، ۳۲۹
جبرئیل خواجہ (عبد الرحمن) ۳۹۲	باقر، شیخ محمد ۱۵۱ - ۱۵۳، ۱۵۵،
جرجیس (ع) ۱۷۶، ۳۳۲	۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۰
جعفر صادق (رض)، امام ۳۷۷	بخاری، شیخ یحییٰ ۱۷۷ - ۱۸۲، ۱۸۴،
جلال الدین ۲۹۷	۱۸۶
جلال شامی، شیخ ۴۳	بایزید بسطامی، شیخ ۶۸، ۶۹، ۱۱۴،
جمال الدین، مولانا ۳۵۹، ۳۶۱ - ۳۶۴	۴۱۱، ۴۱۲
جمشید ۲۹۶	برصیصا، شیخ ۱۴۵ - ۱۴۸
ح	برهان الدین ۲۹۱، ۲۹۷
حاتم ۲۹۶	بغرا، شیخ ۴۱۱ - ۴۱۳
حاجی محمد ۲۸، ۲۹	بغراخان، ہارون ۹۵، ۹۸، ۱۰۱، ۱۰۲،
حبیب، شیخ ۴۲۸ - ۴۳۲، ۴۳۵	بلال، حضرت (رض) ۴۳، ۴۵۰

۳۱۴، ۳۲۲، ۳۳۰ - ۳۳۲، ۳۵۲، ۳۵۳،	حبیب محمد ۲۳۱
۳۵۷، ۳۶۱، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۸۹، ۳۹۵،	حجازی، شیخ منصور ۳۷۰، ۳۷۵، ۳۷۷،
۴۰۵، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۷۲،	۴۸۱، ۳۸۹
۴۸۲، ۴۹۳	حسام الدین، شیخ ۲۲۷، ۲۲۸
خلیل اللہ: ابراہیم (ع)	حسن بن علی (ع) ۱۶۱، ۴۰۲
خواجہ ملک ۳۳۷ - ۳۳۹	حسن بن تاج العطایی ۴۱۵، ۴۱۶
خواجہ نقشبند قدس اللہ سرہ العزیز ۴۹۸	حسین بن علی (ع) ۱۶۱، ۴۱۶، ۴۷۶
خیاط ضمیری ۲۹	حسین بن تاج العطایی ۴۱۵، ۴۱۶
د	حسین فضلی ۳۷۸ - ۳۸۳، ۳۸۵
دامغانی، شیخ جلیل ۳۷ - ۴۱، ۴۳ - ۴۵	حصاف ۴۸۵
داود (ع) ۴۷، ۵۷، ۷۰	حضرت خواجہ زندہ دلان: خضر (ع)
درویش پرندہ ۴۳۳، ۴۳۴	حقہ باز، شیخ جمیل ۷۳ - ۸۲
دہلوی، شیخ تاج الدین محمد ۲۲۵ -	حلبی، شیخ علی ۱۹
۲۲۸	حلوائی، بی بی (امینہ) ۴۸۳، ۴۸۴
دہلیو، خواجہ ۱۲۳	حلیمہ ۳۲۴
ذ	خ
ذبیح اللہ: اسماعیل (ع)	خدیدجہ، بی بی ۴۵۴ - ۴۵۷
ر	خدیدجہ کبری (رض) ۴۶۱
رابعہ، بی بی ۴۸۲	خدیمہ، بی بی ۴۳۷، ۴۳۹ - ۴۴۴
رکن الدین، مولانا ۴۳	خضر، حضرت (ع) ۱۲، ۴۹، ۵۰، ۵۶،
رومی، ابو سعید ۳۱۵ - ۳۲۱	۶۳، ۷۰، ۹۷، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۲۴، ۱۲۵،
ز	۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۵۲،
زہرہ، بی بی ۴۶۷، ۴۶۹، ۴۷۰	۱۵۳، ۱۵۵، ۱۷۲ - ۱۷۴، ۱۸۰، ۱۸۴،
س	۱۹۴، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۴۰، ۲۴۲، ۲۵۲،
ستق بغراخان، سلطان ۳ (ستوق)، ۹۲ -	۲۵۸، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۸۹، ۳۰۸، ۳۱۱ -

## ش

۴۸۶، ۳۸۵، ۱۰۸

شادکام، خواجہ ۳۹۳ - ۳۹۷، ۴۰۰

سرنج ۴۶۸، ۴۶۷

۴۰۱

سعادت، شیخ ۲۲۹ - ۳۰۱، ۳۰۴، ۳۰۵

شاه قاسم ابن عباس ۴۸۳

سعد ۲۷۳

شاه مردان ۹۲

سعد الدین دمدار، شیخ ۱۶۲ - ۱۹۸

شریف برکات ۲۰۶، ۲۱۴، ۲۱۵

سعید، حضرت (رض) ۴۷۲

شعیب (ع) ۲۷۱، ۳۰۶، ۳۸۳

سعید شامی، شیخ ۱۹

شقیق، شیخ ۲۲۹ - ۲۳۱، ۲۳۴

سعیدہ، بی بی ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۹۹

شمس الدین قتال، شیخ (یتیم دار) ۱۹۸،

سکندر ۴۳

۲۰۰ - ۲۰۵

سکینہ، بی بی ۴۷۴، ۴۷۶

شمعون (ع) ۲۲۴، ۲۷۴

سلخہ ۴۵۸، ۴۵۹

شیت (ع) ۱۶۷، ۲۱۷، ۳۸۶

سلطان الک ماضی ۲۹۶، ۲۹۸، ۴۸۳

شیخ بہاء، حضرت ۱۴۳، ۱۴۹

سلمی ۴۷۴

شیخ عبد البدیع: عبد الصمد

سلیمان (ع) ۷۳، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۹،

شیخ کبیر: یمنی، شیخ عبد اللہ

۳۴۲

شیخ عمر نسفی ۴۷۸

سلیمہ ۳۷۸، ۴۵۱

شیخ منصور: حجازی

سمانی، شیخ سمعان ۳۴۹ - ۳۵۷

## ص

سودحی ۳۸۷

صادق، شیخ محمد ۱۶۹، ۱۷۲ - ۱۷۴

سہروردی، شیخ شہاب الدین ۴۴۹

صالحہ، بی بی ۴۴۵، ۴۴۷ - ۴۴۹

سہروردی، شیخ ظہیر الدین ۴۴۹

صدر الدین بقال، شیخ ۱۳۱ - ۱۳۴

سہیل ۲۴۹

صفیہ، بی بی ۴۵۰ - ۴۵۳

سہیلی ۴۶۲

## ض

ضیاء الدین ۲۹۷

سیف اللہ عالم، مولانا ۳۲۹

ضیاء الدین صراف، شیخ ۲۱۸ - ۲۲۵

سیف الدین ۴۵۱

نام اشخاص	ط
عبدالصمد ۴۹، ۵۰	ط
عبدالصمد، شیخ عبد البدیع ۴۹۹	بالوت (ع) ۲۰۵
عبدالصمد، حضرت غوث ۴۹۳، ۴۹۵	بائقی، شیخ بلال ۱۹
عبدالعزیز، شیخ ۴۹۹	باهر ۲۹۷
عبد الغفار، شیخ ۱۲۳ - ۱۳۰	ع
عبدالفتاح، خواجه ۸۵، ۹۰، ۱۰۸، ۱۰۹	بایشه خاتون ۳۷۴
۱۱۲ -	بایشه کاشغری، بی بی ۴۸۰، ۴۸۲
عبدالکریم، شیخ ۴۹۹	عباس، شیخ بن عبد الله غیاث الدین ۳۰۸،
عبدالمجید، قاضی ۲۸۵، ۲۸۶	۳۰۹، ۳۱۱، ۳۱۶ - ۳۱۹، ۳۲۱
عبدالمطلب ۵۰۵	عبد الله ۴۰۳، ۴۰۴
عبدالوہاب، میر ۲۷۱ - ۲۷۴	عبدالله ۲۴۹
عیب ۳۲۱	عبدالله بیگ ۳۷۳
عتبہ، بی بی ۴۵۸ - ۴۶۱	عبدالله غیاث ۳۰۸
عثمان ۱۷۶	عبدالله بن عبد المطلب ۵۰۵، ۵۰۶
عثمان، امیر المومنین (رض) ۶۱، ۱۳۱،	عبدالرحمن: جبرئیل خواجه
۲۲۶	عبدالرحمن، شیخ ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۷۰ -
عثمان بزودی، شیخ ۴۵۷	عبد الرحمن مبشر، حضرت ۴۹۸
عثمان ماتریدی، شیخ ۱۷۵	عبدالرحمن، شیخ ۴۱۷ - ۴۲۵
عزرائیل (ع) ۱۰۹، ۲۴۱، ۲۴۲، ۳۰۷	عبد الرحیم ۱۳۴
عطار، شیخ محمد ۳۳۳ - ۳۴۲	عبد الرحیم، خواجه ۱۲۸ - ۱۳۰، ۱۳۷ -
عطار، شیخ ۲	۱۴۲
علاء الدین ۲۹۷	عبدالرحیم، شیخ ۴۹۹
علم دار، خواجه ۱۰۸، ۱۱۰	عبدالرحیم، شیخ ۱۸۷ - ۱۹۲، ۱۹۴ -
علم عطایی: ابو الفتوح المعی	۱۹۶
	عبدالرزاق، قطب ۲۷۶، ۲۷۷

قاسم بن عباس (رض) ۲۶۲، ۲۶۱	علی (ع) ۹۵، ۱۰۹، ۱۷۶، ۴۰۲، ۴۲۸
قیس، سلطان ۳۶۲، ۳۶۰	۴۲۹، ۴۳۵، ۴۷۶، ۴۹۹
قیلی ۶۲	علیمہ، بی بی ۴۷۱، ۴۷۲
قطب الدین، شیخ ۱۵۹، ۱۶۰	عمر (رض) ۳۷۸
قطب عالی ۴۷۲	عمر، خواجہ ۲۰۹ - ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۱۴
قلجی، شیخ برهان الدین ۲۹۰ - ۲۹۳	عمران یزدی، شیخ ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۱۷ -
۲۹۵، ۲۹۷	۱۲۲
قیام الدین حسین: نظام الدین بزودی	عیسیٰ (ع) ۱۳۸، ۱۷۵، ۴۴۰، ۴۷۰
قیام الدین، خواجہ ۲۶۶ - ۲۶۹، ۲۷۴	۴۷۶
ک	غ
کاشغری: عایشہ	غواہی، مولانا فخرالدین ۳۴۶، ۳۴۷
کلیم اللہ: موسیٰ (ع)	۳۴۸
کیخسرو ۳۵۳، ۳۵۷	غوث: عبدالصمد
کیمیای کبیر، شیخ ۳۴۵، ۳۴۶	غیاث الدین، درویش ۴۲۲ - ۴۲۷
ل	غیاث الدین شکرتمی، شیخ ۲۷۵ - ۲۷۸
لوط (ع) ۱۲۷، ۱۶۱، ۲۴۲	۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۳ - ۲۸۷
م	ف
ماروت (ع) ۲۹	فاطمہ زہرا (س) ۲۱۲، ۴۷۶
محب کوہ مار، خواجہ ۴۰۲ - ۴۰۶	فرغانی، اشرف الدین ۲۹۲ - ۲۹۸
محمد، صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ۱ - ۴	فقیہ ایوب، خواجہ ۳۶۵ - ۳۷۴
۱۰، ۱۱، ۳۱، ۳۲، ۶۱، ۸۳، ۸۵ - ۸۷	فقیہ محمد ۳۷۵
۸۸، ۹۲، ۹۳، ۹۵، ۹۶، ۹۹، ۱۰۵	فقیہ محمد، خواجہ ۳۸۷ - ۳۹۱
۱۰۷، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۲۷، ۱۳۳، ۱۳۸	فندقہ اویسیہ، بی بی ۴۶۲ - ۴۶۶
۱۵۰، ۱۵۴، ۱۵۸ - ۱۶۰، ۱۶۳، ۱۶۹	ق
۱۷۰، ۱۷۵، ۱۷۸، ۱۹۲، ۱۹۴، ۲۰۶	قاسم ۲۹۷

معز الدین حسین ، شیخ ۲۳ - ۲۹	، ۲۴۸ ، ۲۴۷ ، ۲۴۴ ، ۲۱۷ ، ۲۱۲ ، ۲۰۹
معلا ، شاهرزادہ ۶۳۴ ، ۴۳۵	، ۲۶۹ ، ۲۶۸ ، ۲۶۵ ، ۲۶۲ ، ۲۵۳ ، ۲۵۰
مقدم مدنی ، شیخ ۱۹	، ۳۰۹ ، ۳۰۸ ، ۲۹۷ ، ۲۸۷ ، ۲۷۲ ، ۲۷۱
ملک ۳۷۶ ، ۳۷۷	، ۳۸۳ ، ۳۵۵ ، ۳۴۵ ، ۳۲۷ ، ۳۲۱ ، ۳۱۶
موسی (ع) ۱۰ ، ۱۲ ، ۳۹ ، ۴۰ ، ۷۳ ، ۷۴	، ۴۱۴ ، ۴۱۶ ، ۴۱۰ - ۴۰۸ ، ۳۹۲ ، ۳۸۵
۸۲ ، ۲۹۸ ، ۳۴۶ ، ۳۸۸ ، ۳۸۹	- ۴۸۳ ، ۴۷۴ ، ۴۵۰ ، ۴۴۶ ، ۴۳۹ ، ۴۲۱
مونکا ۴۶۸	، ۴۸۵ ، ۴۸۹ ، ۴۹۰ ، ۴۹۳ - ۴۹۵ ، ۴۹۷
میر معلا ۳۷۸	۵۰۷ - ۵۰۳ ، ۴۹۸
ن	محمود خفافی ، شیخ ۴۲۹ ، ۴۳۰
نجم الدین ۴۴۷	مدنی ، امیر حسین ۲۹۷ ، ۲۹۸
نجم الدین ساغر ۲۹۹	مدنی ، شیخ ہاشم ۴۹۸
نجم الدین عطار ، شیخ ۸۸ - ۱۰۸ ، ۱۱۰	مرتضی ، خواجہ ۲۵۴
۱۱۲	مرتضی قاضی ۲۶۰ ، ۲۶۱
نظام الدین ، شیخ ۲۴۱ - ۲۴۴	مریم ۴۳۷ - ۴۳۸
نظام الدین ، مولانا ۲۷۵ - ۲۷۷	مریم ، بی بی ۴۸۶ - ۴۸۸
نظام الدین بزودی ، حضرت شیخ (قیام	مریم (ع) ۴۴۴
الدین حسین) ۴۶ - ۶۰	مستورہ ۴۵۹
نظام الدین خالد ، شیخ ۴۲۹	مسعود ۱۲۱ ، ۱۲۲
نعمان ۱۱۶	مشہود ۴۵۹
نعیمہ ۲۴۹	مصری ، شیخ علی ۷۱ ، ۷۲
نوح (ع) ۱۶۱ ، ۳۵۱ ، ۳۵۷	مصری ، شیخ یوسف ۴۳ ، ۴۵ (ابو
نور الدین ، شیخ ۱۵۹	یوسف)
ہ	معاذ جبل (رض) ۹۳ ، ۹۴
ہاروت ۳۲۲	معز الدین ۱۷۰
ہاشم ۲۹۷	معز الدین ، شیخ ۳۳۸



یعقوب (ع) ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۸۶، ۲۰۱،

۲۸۹

یعنی، شیخ عبد اللہ ۱۰ - ۲۰، ۲۴، ۲۵،

۱۳۸، ۱۴۲، ۲۵۱ - ۲۵۳، ۴۰۶، ۴۳۹،

۴۴۰، ۴۷۹

یوسف (ع) ۸۲، ۱۲۷، ۱۳۶، ۲۰۱،

یوسف قدر خان، سلطان غازی ۴۸۸

ہاشم، شیخ ۷۱

ہاشم ابن اویس ۱۵۵، ۱۵۶،

ہاشم ابن عبد مناف ۵۰۵

ہروی، شیخ شہاب الدین ۲۰۶ - ۲۱۷

ہمدانی، امیر سید علی ۴۹۸، ۴۹۹

ی

یزدی، شیخ سیف الدین ۵۰۱

یسیر، شیخ ۲۵۴ - ۲۵۶، ۲۵۸ - ۲۶۱،

۲۶۳، ۲۶۳

# نام جايها

آ	
آب قارا قاش : ناسونیا	بلخ ۲۱۸، ۲۲۲، ۲۲۸، ۲۷۶، ۳۱۶-۳۱۹،
آستانه حضرت سلطان ۴۸۳	۳۹۳
آستانه خواجه قیام الدین ۲۶۹، ۲۷۴	بیابان سنیدید ۳۵۶
آستانه سلطان ستق بغراخان ۳۸۵	بیت الحرام ۵۵، ۸۲، ۱۲۸، ۱۳۲، ۲۶۸،
آستانه شاه قاسم بن عباس (رض)	ت
۴۸۳، ۲۶۲	ترکستان ۸۴، ۸۵، ۸۸، ۹۳، ۹۴، ۳۸۱،
ا	۴۰۴، ۴۰۸، ۴۵۸، ۴۶۰
ارتوج ۹۰، ۴۳۰	تل قطیه ۱۲، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۹،
اسطنبل ۲۶۳، ۲۶۲، ۲۵۴	چ
الماتو ۱۷۶، ۳۶۴	چراغ لیق مقام : غار مامن
اوزجند ۱۹۹، ۲۰۳، ۲۹۲، ۲۹۵، ۴۶۷،	چشمه عصا ۲۶۴
۴۸۴	ح
ب	حبش ۴۵۰
بخارا ۱۸۶	حجاز ۷۳، ۳۴۴، ۳۷۰، ۳۷۲،
بسطام ۱۶۵، ۱۶۲	حصار ۳۳۳، ۳۳۸،
بغداد ۲۵۱، ۳۳۸، ۴۴۵، ۴۶۲،	حلب ۳۵۵، ۴۱۷،

ش	خ
شام ۵۵، ۵۶، ۱۵۱، ۱۵۳، ۲۰۹، ۲۱۳	ختن ۴۰۹
۲۵۹، ۳۴۵، ۳۵۷، ۳۷۸، ۵۰۰	خجند ۳۱۶
شکرتم ۲۷۶، ۲۷۸، ۲۸۶، ۲۸۷	خراسان ۲۶۵، ۲۶۸، ۲۷۴
شیراز ۲۲۹	خطا ۱۰۸، ۲۴۵، ۴۶۷
ص	خوارزم ۱۸۳، ۳۰۸، ۳۳۰، ۳۳۱، ۴۷۸
صفا ۲۷۱، ۳۶۴	د
ط	دامغان ۴۳
طایف ۵۰۰	دریای آمو ۱۰۷، ۲۲۳، ۲۶۲، ۳۱۹
ع	دریای نیل ۴۶۷
عجم ۱۶۹، ۴۱۷	دشت دمدمه ۱۵۲
عدن ۵۰۰	دمشق ۳۰
عرب ۱۶۹	ر
غ	روم ۴۳، ۵۴، ۲۵۷، ۲۹۹، ۳۰۱، ۳۰۲
غاربوالعلا ۴۲۰، ۴۲۱	۳۰۷، ۳۱۴-۳۱۶، ۴۶۲، ۴۶۸
غارمامن ۳۹۰، ۳۹۱	س
غزن ۶۱، ۶۳	سمرقند ۳۱۶، ۴۸۳
ف	سمنان ۳۵۳
فرات ۲۵۱	سیستان ۱۹۱، ۱۹۵، ۱۹۶

کعبہ ۲۶، ۵۹، ۸۱، ۸۹، ۳۳۷، ۳۳۸،	فرخار ۳۳۳، ۳۳۸، ۳۴۲، ۳۴۴، ۳۴۶،
۴۶۱، ۳۵۴، ۳۴۵، ۳۴۴	فرغانہ ۳۱۶، ۲۹۶، ۸۵
کوه حرا ۴۶۱	قره ۱۳۱
کوه سرانديپ ۱۵۳	ق
کوه قاف ۴۰۹	قاش اوقاغ ۳۴۷
کوه قوتلوغ بویناق ۳۹۰	قراقوروم ۱۰۷
کوه لبنان : لبنان	قرن ۲۵۰
گ	قسطنطيه ۵۴
گجرات ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۳۲، ۲۱۶، ۳۰۰،	قلماق ۴۶۷
۳۰۱	قلماقستان ۴۶۷
گورستان بقیع ۸۲، ۲۴۴، ۲۷۱،	قله فندق ( قله جبل فرخار ) ۳۴۲
گورستان معلا ۲۱۷	قم شهيدان ۳۷۴، ۳۷۵، ۴۸۲
ل	ک
لبنان ۵۶، ۵۷، ۷۱، ۷۲، ۱۲۰، ۱۲۲،	کاشغر ۸۶، ۹۰، ۳۵۹، ۳۷۸، ۳۸۳، ۳۹۱،
۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۹، ۳۵۶، ۵۰۰،	۴۲۹ - ۴۳۱، ۴۸۸
م	کافرستان ۴۶۸
ماچين ۳۴۶، ۳۹۳، ۴۰۴، ۴۲۴،	کدک ۱۰۷، ۳۶۴
محلہ صحافان ۴۳	کربلا ۲۰۵، ۴۱۶، ۴۷۶،
	کشمير ۴۵۸، ۴۶۰

۳۷۰، ۳۸۱، ۳۹۷، ۳۹۹، ۴۱۳، ۴۱۵	مدینہ ۵۵، ۸۸، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۴۱
۴۱۶، ۴۶۱، ۴۷۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۸	۱۶۴، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۴۴، ۲۶۷، ۲۷۱
ملتان ۱۲۳، ۱۳۰، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵	۳۱۴، ۳۱۶، ۳۴۵، ۳۵۵، ۴۸۴، ۴۸۵
۱۵۶، ۱۵۹، ۳۶۸	مروہ ۲۷۱، ۳۶۴
منی: مینا ۳۴۵، ۳۴۶، ۴۶۱ (مینا)	مزار ابو حنیفہ کوفی (رح) ۳۷۸ (مزار)
ن	امام اعظم (۴۶۳، ۴۶۴)
ناسونیا: آب قاراقاش ۴۰۵	مسجد حرام ۲۶۹، ۳۲۱
نجف ۴۰۸، ۴۱۰	مسجد عوق ۶۴
ه	مسجد مزینہ ۵۸
ہرات ۲۳، ۲۰۶، ۲۱۳، ۲۱۷	مسکن ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۹، ۲۶۳، ۲۶۴
ہرمز ۲۹۹	مشہد ۹۰، ۱۱۱
ہری ۲۰۶-۲۰۸، ۲۱۳، ۴۱۷	مصر ۵۹، ۲۰۱، ۳۸۱، ۳۸۲، ۴۴۳
ہندوستان ۱۵۲، ۳۹۳، ۳۹۴	۴۶۷
ی	مغتنمہ ۱۰
یارکند ۳۷۵	مکہ معظمہ ۱۳، ۱۹، ۲۶، ۳۴، ۴۳، ۸۱
یمن ۱۰، ۱۶۵	۵۵، ۶۹، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۶۴، ۲۰۹
	۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۹، ۲۲۲، ۲۴۳، ۲۴۴
	۲۵۵، ۲۵۸، ۲۶۶-۲۷۱، ۳۱۴-۳۱۶
	۳۲۱، ۳۳۷، ۳۴۴، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۶۴

## منابع و مآخذ

- آملی ، سید حیدر ، جامع الاسرار و منبع الانوار ، باتصحیحات هنری کرین و عثمان اسماعیل یحیی ، انستیتو ایران و فرانسه .
- ابن الاثیر ، عزالدین ابن الحسن علی بن محمد الجزری ، اسد الغابہ فی معرفہ الصحابہ ، ج ۱ .
- ابن الاثیر ، الکامل فی التاریخ ، ج ۱۱ ، قاہرہ ، ۱۲۹۰ ھ ق .
- ابن حجر ، احمد بن علی العسقلانی الشافعی ، الاصابہ فی تمیز الصحابہ ، ج ۱ ، چاپ مصر .
- ابن سعد ، الطبقات الکبری ، ج ۲ ، بیروت ، ۱۳۷۷ ھ ق .
- ابن القضاعی ، ترک الاطناب فی شرح الشہاب ، بہ کوشش محمد شیروانی ، انتشارات دانشگاہ تہران .
- ابو ابراہیم اسماعیل بن محمد بخاری ، شرح التعرف لمذہب التصوف ، بہ تصحیح حسن مینوچہر ، انتشارات بنیاد فرہنگ ایران .
- ابو اسحق ابراہیم بن منصور ، قصص الانبیاء ، بہ اہتمام حبیب یغمائی .
- ابو الفضل بیہقی ، محمد بن حسین ، تاریخ مسعودی معروف بہ تاریخ بیہقی ، بہ کوشش سعید نفیسی ، ج ۳ ، تہران ، ۱۳۳۲ خ .
- ابو الفضل رشید الدین المیبدی ، کشف الاسرار وعدہ الابرار ، دانشگاہ تہران .
- ابو نعیم الاصبہانی ، حلیۃ الاولیاء و طبقات الاصفیاء ، ج ۲ ، مصر ۱۳۵۱ ھ ق .
- احمد جام نامقی ، انس الثائبین و صراط اللہ المبین ، بہ تصحیح علی فاضل ، ج ۱ ، انتشارات بنیاد فرہنگ ایران .
- المعجم المفہرس لالفاظ القرآن الکریم ، مصر ، ۱۳۶۴ ھ ق .
- امام شرف الزمان مجد الدین محمد بن عدنان السرخکتی ، تاریخ ترکستان .
- انصاری ، عبد اللہ ، تفسیر ادبی و عرفانی قرآن مجید تلخیص و نگارش حبیب اللہ آموزگار ، تہران .
- باخرزی ، یحیی ، اوراد الاحباب و فصوص الآداب ، بہ کوشش ایرج افشار انتشارات دانشگاہ تہران .
- بدیع الزمان فروزانفر ، احادیث مثنوی ، تہران ، ۱۳۳۴ خ .

- بدیع الزمان فروزانفر، (مصصح)، مناقب اوحد الدین حامد بن ابی الفخر کرمانی، تہران ۱۳۴۷ خ.
- بہار، ملک الشعراء، (مصصح)، مجمل التواریخ و القصص، تہران، ۱۳۱۸ خ.
- تبریزی، محمد حسین بن خلف، برہان قاطع، تہران، ۱۳۳۰ خ.
- تجلی پور، دایرة المعارف، موسسة انتشارات امیر کبیر.
- جمال قرشی، ملحقات الصراح (ذیلی بہ عربی بر کتاب صراح اللغہ)
- چنابی، احمد بن محمود، لطایف نفیسه در فضایل اویسیہ، خطی کتابخانہ پنجاب لاہور، بہ شمارہ
- فیلم ۴۱۸۹، کتابخانہ مرکزی دانشگاه تہران، بخش کتب خطی.
- حاج خلیفہ، کشف الظنون، ج ۱، استانبول، ۱۹۴۱ م.
- حسن عمید، دایرة المعارف، انتشارات جاویدان.
- خوارزمی، کمال الدین حسین بہ حسن، جواهر الاسرار و زواہر الانوار، کتابخانہ مرکزی دانشگاه تہران، بہ شمارہ ۲۲۵، بخش کتب خطی.
- خواند میر، غیاث الدین الحسینی، تاریخ حبیب السیر فی اخبار افراد بشر، تہران.
- خیر الدین الزرکلی، الاعلام، ج ۱.
- دارا شکوہ، محمد، حسنات العارفين، (خطی)، بہ شمارہ ۴۶۷۲، کتابخانہ مرکزی دانشگاه تہران.
- دارا شکوہ، سکینة الاولیاء، بہ کوشش دکتر تاراچند و جلالی نائینی، چاپ علمی.
- داعی الاسلام، آقای سید محمد علی، فرهنگ نظام، حیدرآباد (دکن)
- دہخدا، علی اکبر، امثال و حکم، ج ۱ - ۴، ۱۳۵۲ خ.
- دہخدا، علی اکبر، لغتنامہ، چاپخانہ مجلس، تہران.
- دیلمی، ارشاد القلوب، ترجمہ ہدایت اللہ مسترحمی، تہران.
- رازی، امین احمد، ہفت اقلیم، تصحیح جواد فاضل، ج ۳.
- رسالہ در تصوف، کتابخانہ مرکزی دانشگاه تہران، ش ۲۹۱۹ عکسی، بخش کتب خطی.
- رسالہ عرفانیہ، کتابخانہ مرکزی دانشگاه تہران، ش ۵۶۰۶، بخش کتب خطی.
- روزبہان، شیخ، تفسیر عرائس البیان فی حقایق القرآن، (خطی)، بہ شمارہ ۹ (اہدایی مشکوۃ)، کتابخانہ خطی دانشگاه تہران.
- روزبہان، شیخ، عبہر العاشقین، بہ تصحیح و مقدمہ ہنری کرین و محمد معین، ۱۹۵۸ م.

- زرینکوب ، دکتر عبدالحسین ، ارزش میراث صوفیہ ، تہران ، ۱۳۳۴ خ.
- سجادی ، دکتر سید جعفر ، فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی ، تہران ، ۱۳۵۰ خ.
- سمنانی ، اشرف جهانگیر ، لطایف اشرفی فی بیان لطائف صوفی ، از ملفوظات حضرت مخدوم سلطان سید اشرف جهانگیر سمنانی ، دہلی ، ۱۲۹۵ ھ ق.
- شاد ، محمد پادشاہ ، فرهنگ آندراج ، تہران ، ۱۳۳۵ خ.
- شمس الدین محمد بن احمد بن عثمان الذہبی ، تاریخ الاسلام و طبقات المشاہیر و الاعلام ، ج ۲ ، مصر ، ۱۳۶۸ ھ ق.
- شمس تبریزی ، مرغوب القلوب (خطی) ، شماره عکسی ، ۱۶۵۰ و شماره فیلم ۷۶۴ کتابخانہ خطی مرکزی دانشگاہ تہران.
- شمس تبریزی ، مقالات شمس تبریزی ، بہ تصحیح احمد خوشنویس ، چاپ زہرہ ، تہران ، ۱۳۴۹ خ.
- شوشتری ، نور اللہ ، مجالس المومنین ، ج ۱ ، تہران ، ۱۳۷۵ ھ ق.
- شیخ الاسلام احمد جام ، حدیقہ الحقیقہ ، بہ اہتمام دکتر محمد علی موحد ، تہران ، ۱۳۴۳ خ.
- شیروانی ، زین العابدین ، ریاض السیاحہ ، بہ تصحیح اصغر حامد ربانی ، چاپ زہرہ ، تہران ، ۱۳۳۹ خ.
- صدقیانلو ، دکتر جعفر ، تحقیق در احوال و آثار سید محمد نور بخش ، تہران ، ۱۳۵۱ خ.
- طوسی ، خواجہ نصیر الدین ، اخلاق محتشمی ، بہ تصحیح محمد تقی دانش پڑوہ ، تہران ، ۱۳۳۹ خ.
- عبدالقادر جیلانی ، حضرت ابو محمد محی الدین ، غنیۃ الطالبین .
- عبد الوہاب الشعرانی ، طبقات الاولیاء ، ترجمہ از کتاب الطبقات الکبری ، کراچی ، ۱۹۶۵ م.
- عزالدین کاشانی ، محمود بن علی ، مصباح الہدایہ و مفتاح الکفایہ ، بہ تصحیح جلال الدین ہمائی ، چاپ دوم ، انتشارات کتابخانہ سنائی .
- عزیز الدین نسفی ، الانسان الکامل ، انسیتو ایران و فرانسه.
- عطار ، شیخ فرید الدین ، الہی نامہ ، بہ تصحیح فواد روحانی ، تہران مصور.
- عطار ، تذکرۃ الاولیاء ، بہ تصحیح دکتر محمد استعلامی ، تہران ، ۱۳۴۶ خ.
- عطار ، شیخ فرید الدین ، منطق الطیر ، بہ اہتمام صادق گوہرین ، ۱۳۴۲ خ.



- عنقا، محمد صادق، چنتہ، تہران، ۱۳۴۳خ.
- عوفی، محمد، لباب الالباب، بہ تصحیح و حواشی محمد قزوینی.
- غلام حسین، دایرة المعارف فارسی، ج ۱، تہران، ۱۳۴۵خ.
- غیاث الدین محمد، غیاث اللغات، چاپ کانون معرفت، تہران.
- فرهنگ ایران زمین، ج ۲، تہران، ۱۳۳۷خ.
- فضل اللہ بن روزبہان خلجی، مہمان نامہ بخارا، تہران، ۱۳۴۱خ.
- فہرست نسخہ های خطی شرقی آکادمی علوم ازبکستان شوروی، ج ۳، تاشکند، ۱۹۵۵م.
- فہرست نسخہ های خطی فارسی، کتابخانہ بادلیان، ج ۳، آکسفورد، ۱۹۵۴م.
- فیض التقدیر شرح الجامع الصغیر، ج ۱ - ۶، مصر، ۱۳۵۷ھ ق.
- قادری، سید ممتاز علی، فیوض غوثیہ، لاہور، ۱۹۶۱م.
- قطب الدین العبادی، التصفیہ فی احوال المتصوفہ، بہ تصحیح غلامحسین یوسفی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران.
- قمی، حاج شیخ عباس، تحفۃ الاحباب فی نوادر الاصبحاب، تہران، ۱۳۶۹ھ ق.
- کتب الدعاء (خطی) شماره ۱۰۶ ج (الہیات)، کتابخانہ مرکزی دانشگاہ تہران.
- کربلائی، حافظ حسین، روضات الجنان و جنات الجنان، ج ۱، تہران، ۱۳۴۴خ.
- کسروی اشتہاردی، تذکرہ طریقت اویسی (منظوم)، کتابفروشی زوار، تہران.
- کلیفورد ادموند بورث، سلسلہ های اسلامی، ترجمہ فریدون بدرہ ای، تہران، ۱۳۴۹خ.
- لاہوری، مولوی غلام سرور، خزینۃ الاصفیاء، ج ۲.
- لاہیجی، شیخ محمد، شرح گلشن راز، انتشارات کتابفروشی محمودی.
- محمد بن منور، اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید، تہران، ۱۳۱۲خ.
- محمود بن عثمان، فردوس المرشدیہ فی اسرار الصمدیہ، تہران، ۱۳۳۳خ.
- مدرس، محمد علی، ریحانۃ الادب، ج ۲، چاپ شفق، تبریز.
- مستوفی، حمد اللہ، تاریخ گزیدہ، انتشارات امیر کبیر، ۱۳۳۹خ.
- معصوم شیرازی، محمد، طریق الحقایق، ج ۲، چاپ بارانی، تہران.
- معین، دکتر محمد، فرهنگ فارسی، جلد ۱ - ۴، تہران، ۱۳۴۲خ.

- معین ، دکتر محمد ، فرهنگ فارسی ، ج ۵ ، ۶ ، اعلام ، تهران ، ۱۳۴۵ ، ۱۳۵۲ خ.
- منزوی ، احمد ، فهرست نسخه های خطی فارسی ج ۱ - ۵ ، موسسه فرهنگی منطقه ای.
- منوچهر محسنی ، تحقیق در احوال و آثار نجم الدین کبری ، تهران ، ۱۳۴۶ خ.
- مولوی ، جلال الدین ، فیه ما فیه ، به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر ، تهران ، ۱۳۳۰ خ.
- میبیدی ، مولانا حسین معین الدین ، فواتح.
- میر حیدر رازی ، حیدر بن علی حسینی رازی ، مجمع التواریخ ، نسخه خطی شخصی ، مرحوم سعید نفیسی .
- مینورسکی (حواشی) ، ترجمه از حسین شاه ، حدود العالم من المشرق الی المغرب ، کابل ، ۱۳۴۲ هـ ق.
- ناظم الاطباء ، دکتر علی اکبر نفیسی ، فرهنگ نفیسی ، ۱۳۴۳ خ.
- نجم الدین رازی (دایه) مرصاد العباد ، تهران.
- نرشخی ، تاریخ بخارا ، به تصحیح مدرس رضوی ، تهران ، ۱۳۵۱ خ.
- نظامی عروضی سمرقندی ، چهار مقاله ، به تصحیح عبدالوهاب قزوینی ، چاپ اوقاف گیب.
- نفیسی ، سعید ، سرچشمه تصوف در ایران ، تهران ، ۱۳۴۳ خ.
- واعظ کاشفی ، علی بن حسین ، رشحات عین الحیات.
- هجویری ، ابو الحسن ، کشف المحجوب ، تهران ، ۱۳۳۷ خ.
- همام تبریزی ، دیوان ، به تصحیح دکتر رشید عیوضی ، تهران ، ۱۳۵۱ خ.

## منابع انگلیسی

- Barthold , w. Encyclopaedia of Islam, Vol 2, "Essay on Ilakkhan". Vol. 1 "Essay on Bughra Khan Harron b. Musa".
- Barthold ,W. Histoire des turesd, Asia , Central,Paris, 1945.
- Barthold , W. Turkistan Down to the Mongol Invasion, second Edition, London 1928.
- Beeston, A.F.L.Catalogue of the Persian Mss.in the Bodleian library , Part 3, oxford , 1954.
- Boyle,J.A.The cambridge History of Iran," Qarakhanids, 1968.
- Elias, N.A History of the Monghals of Central Asia (Tarikh-e-Rashidi), NewYork.
- O.Pritsak. Karachanidische streitfragen 1 - 4 , oriens, 3 "Essay on Ilak", 1950.
- Rene Grousset ,L, Empire des Steppes, Paris, 1948.
- Shaw. A Sketch of Truki Language as spoken in Eastern Turkistan.
- Sir Henry Howorth, Afrasyabi Turks" Journal of the Royal Asiatic Society, 1898.
- Stanley Lane Pole. The Mohammadèn Dynasties, " Ilak Khans of Turkistan".
- Zambaur, Ede, Manual de Geneologie et de chronologie pour L, histoire de l, Islam, Honoure. 1927.

## فهرست انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

شماره ردیف	نام کتاب	مؤلف، مصحح، مترجم شاعر	تاریخ چاپ	زبان
۱	فهرست نسخه های خطی کتابخانه گنج بخش (ج ۱)	دکتر محمد حسین تسبیحی	۱۳۵۰ هـ ش	فارسی
۲	احوال و آثار شیخ بهاء الدین زکریاملتانی و خلاصه العارفین	دکتر شمیم محمود زیدی	۱۳۵۳ هـ ش	فارسی
۳	فهرست نسخه های خطی خواجه سناء الله خراباتی	دکتر محمد حسین تسبیحی	۱۳۵۱ هـ ش	فارسی
۴	چهار تقویم از دو سال و در یک شهر	دکتر علی اکبر جعفری	۱۳۵۱ هـ ش	فارسی
۵	مثنوی مهر و ماه	جمالی دهلوی / پیر حسام الدین راشدی	۱۳۵۳ هـ ش	فارسی
۶	شش جهت	روپ نراین / دکتر علی اکبر جعفری	۱۳۵۲ هـ ش	فارسی
۷	داد سخن	سراج الدین علی آرزو / دکتر اکرم شاه	۱۳۵۲ هـ ش	فارسی
۸	فارسی گویان پاکستان (از گرامی تا عرفانی) (ج ۱)	دکتر سبط حسن رضوی	۱۳۵۳ هـ ش	فارسی
۹	تحقیقات فارسی در پاکستان	دکتر علی اکبر جعفری	۱۳۵۲ هـ ش	فارسی
۱۰	تاریخ روابط پزشکی ایران و پاکستان	حکیم نیر واسطی	۱۳۵۳ هـ ش	فارسی
۱۱	فهرست نسخه های خطی کتابخانه گنج بخش (ج ۲)	دکتر محمد حسین تسبیحی	۱۳۵۳ هـ ش	فارسی
۱۲	شعر فارسی در بلوچستان	دکتر انعام الحق کوثر	۱۳۵۳ هـ ش	فارسی
۱۳	راج ترنگینی (تاریخ کشمیر)	دکتر صابر آفاقی	۱۳۵۳ هـ ش	فارسی
۱۴	رساله قدسیه	خواجه محمد پارسا بخاری / ملک محمد اقبال	۱۳۵۴ هـ ش	فارسی
۱۵	جواهر الاولیاء (مقدمه)	دکتر غلام سرور	۱۳۵۵ هـ ش	فارسی
۱۶	جواهر الاولیاء (متن)	باقر بن عثمان بخاری / دکتر غلام سرور	۱۳۵۵ هـ ش	فارسی
۱۷	پیوندهای فرهنگی (مجموعه ۲۶ مقاله)	بشیر احمد دار		ف.ا.

شماره ردیف	نام کتاب	مؤلف، مصحح، مترجم، شاعر	تاریخ چاپ	زبان
۱۸	تذکره ریاض العارفین (جلد اول)	آفتاب رای لکهنوی / پیر حسام الدین راشدی	۱۳۵۵ هـ ش	فارسی
۱۹	گرایش های تاره در زبان فارسی	دکتر عبد الشکور احسن	۱۳۵۵ هـ ش	ف.انگ
۲۰	فهرست نسخه های خطی کتابخانه گنج بخش (ج ۳)	دکتر محمد حسین تسبیحی	۱۳۹۶ هـ ش	فارسی
۲۱	قران السعدین (چاپ عکسی)	امیر خسرو دهلوی / دکتر احمد حسن دانی	۱۳۵۵ هـ ش	فارسی
۲۲	کلیات فارسی شبلی نعمانی	دکتر محمد ریاض خان	۱۳۵۶ هـ ش	فارسی
۲۳	کتابخانه های پاکستان (جلد اول)	دکتر محمد حسین تسبیحی	۱۳۵۵ هـ ش	فارسی
۲۴	احوال و آثار میرزا اسد الله خان غالب	محمد علی فرجاد	۱۳۵۶ هـ ش	فارسی
۲۵	اقبال لاهوری و دیگر شعرا فارسی گوی	دکتر محمد ریاض خان	۱۳۵۶ هـ ش	فارسی
۲۶	کارنامه و سراج منیر	منیر لاهوری، آرزو / دکتر اکرم شاه	۱۳۵۶ هـ ش	فارسی
۲۷	کشف الابیات اقبال	دکتر محمد ریاض خان	۱۳۵۶ هـ ش	فارسی
۲۸	گلدسته قلات (اشعار) دیوان شعر	میر محمد حسن خان بنگلزئی	۱۳۵۶ هـ ش	فارسی
۲۹	کشف المحجوب (چاپ عکسی)	علی هجویری جلابی / علی قویم	۱۳۵۶ هـ ش	فارسی
۳۰	الاوراد (عربی و فارسی)	بهاء الدین زکریا ملتانی	۱۳۵۶ هـ ش	ف.ع
۳۱	کلیات میرزا عبد القادر بیدل (چاپ عکسی)	میرزا عبد القادر بیدل / دکتر غروی	۱۳۵۶ هـ ش	فارسی
۳۲	سیر الاولیاء (احوال و ملفوظات چشتیه)	محمد بن مبارک علوی کرمانی	۱۳۵۶ هـ ش	فارسی
۳۳	گلشن راز (مثنوی عرفانی) انگلیسی و فارسی	شیخ محمود شبستری / وینفلد	۱۳۵۶ هـ ش	ف.انگ
۳۴	رساله ابدالیه (اردو و فارسی)	یعقوب بن عثمان چرخ / محمد نذیر رانجها	۱۳۹۸ هـ ش	ف.ار
۳۵	مثنوی مولوی (دفتر اول) (فارسی و اردو)	مولوی جلال الدین بلخی / سجاد حسین	۱۳۵۷ هـ ش	ف.ار
۳۶	مثنوی مولوی (دفتر دوم) (فارسی و اردو)	مولوی جلال الدین بلخی / سجاد حسین	۱۳۵۷ هـ ش	ف.ار

شماره ردیف	نام کتاب	مؤلف، مصحح، مترجم، شاعر	تاریخ چاپ	زبان
۳۷	مثنوی مولوی (دفتر سوم) (فارسی و اردو)	مولوی جلال الدین بلخی / سجاد حسین	۱۳۵۷ هـ ش	ف.ار
۳۸	مثنوی مولوی (دفتر چهارم) (فارسی و اردو)	مولوی جلال الدین بلخی / سجاد حسین	۱۳۵۷ هـ ش	ف.ار
۳۹	مثنوی مولوی (دفتر پنجم) (فارسی و اردو)	مولوی جلال الدین بلخی / سجاد حسین	۱۳۵۷ هـ ش	ف.ار
۴۰	مثنوی خموش خاتون (داستان منظوم)	دکتر سید مهدی غروی	۱۳۷۵ هـ ش	فارسی
۴۱	تذکره ریاض العارفین (ج ۲)	آفتاب رای لکهنوی / پیر حسام الدین راشدی	۱۳۵۵ هـ ش	فارسی
۴۲	فهرست نسخه های خطی کتابخانه گنج بخش (ج ۱)	احمد منزوی	۱۹۸۰ م	فارسی
۴۳	اسلامی جمهوری ایران کا آئین (اردو)	محسن علی نجفی	۱۹۸۰ م	اردو
۴۴	بیسویں صدی کی اسلامی تحریکین (اردو)	مرتضی مطهری (شہید) دکتر ناصر حسین نقوی	۱۹۸۰ م	اردو
۴۵	نخستین کارنامہ	دکتر مهدی غروی	۱۳۵۷ هـ ش	فارسی
۴۶	لوايح جامی (عرفان و تصوف)	نور الدین عبد الرحمن جامی	۱۹۷۲ م	فارسی
۴۷	فهرست نسخه های خطی کتابخانه گنج بخش (ج ۲)	احمد منزوی	۱۳۵۷ هـ ش	فارسی
۴۸	فهرست نسخه های خطی کتابخانه گنج بخش (ج ۳)	احمد منزوی	۱۹۸۰ م	فارسی
۴۹	علامہ اقبال (احوال و آثار)	سید مرتضی موسوی / احمد ندیم قاسمی	۱۹۷۷ م	ف.ار
۵۰	علامہ اقبال، اسلامی فکر کی عظیم معمار (اردو)	دکتر علی شریعتی / دکتر محمد ریاض خان	۱۹۸۲ م	اردو
۵۱	میاسہ و مقداد (فارسی، داستان)	معز الدین محمد حسین بہاء الدین وکیلی	۱۳۶۴ هـ ش	فارسی
۵۲	دیوان حافظ شیرازی (فارسی و اردو)	حافظ شیرازی / عباد اللہ اختر	۱۳۹۹ هـ ش	فارسی
۵۳	انقلاب ایران (سندی)	محمد عثمان دیپلائی	۱۹۸۱ م	سندی
۵۴				

شماره ردیف	نام کتاب	مؤلف، مصحح، مترجم، شاعر	تاریخ چاپ	زبان
۵۵				
۵۶				
۵۷	مثنوی مولوی (دفتر ششم) (اردو و فارسی)	جلال الدین محمد بلخی سجاد حسین	۱۳۵۸ هـ ش	فارسی
۵۸				
۵۹				
۶۰				
۶۱	ایران اور مصر میں کتب سوزی (مسلمانوں پر عائد الزام کا تاریخی تجزیہ)	مرتضیٰ مطہری (شہید) / عارف نوشاہی (مترجم)	۱۴۰۱ هـ ق	اردو
۶۲	فہرست نسخہ های خطی کتابخانہ گنج بخش (ج ۴)	احمد منزوی	۱۴۰۲ هـ ق	فارسی
۶۳	دو اثر در علوم قرآنی (المستخلص)	حافظ الدین محمد بخاری	۱۳۶۱ هـ ش	فارسی
۶۴				
۶۵	اخلاق عالم آرا (اخلاق محسنی)	محسن فانی کشمیری / خ. جاویدی	۱۳۶۱ هـ ش	فارسی
۶۶	جامی (احوال و آثار جامی) (اردو)	علی اصغر حکمت / عارف نوشاہی	۱۹۸۳ هـ ش	اردو
۶۷	کلمات الصادقین (تذکرہ صوفیان دہلی)	محمد صادق دہلوی / محمد سلیم اختر	۱۴۰۲ هـ ق	ف.انگ
۶۸	فہرست مشترک نسخہ های خطی فارسی پاکستان (ج ۱)	احمد منزوی	۱۹۸۲ م	فارسی
۶۹	رسالہ انسبیہ (فارسی و اردو)	یعقوب بن عثمان چرخچی / محمد نذیر رانجھا	۱۳۶۲ هـ ش	فارسی
۷۰	بررسی لغات اروپایی در فارسی	دکتر مہر نور محمد خان	۱۳۶۲ هـ ش	ف.انگ
۷۱	فہرست نسخہ های خطی فارسی موزہ ملی پاکستان	سید عارف نوشاہی	۱۳۶۲ هـ ش	فارسی
۷۲	بہ یاد شرافت نوشاہی	سید عارف نوشاہی	۱۳۶۲ هـ ش	فارسی
۷۳	فہرست نسخہ های خطی فارسی انجمن ترقی اردو (کراچی)	سید عارف نوشاہی	۱۳۶۳ هـ ش	فارسی
۷۴	تذکرہ علمای امامیہ پاکستان	سید حسین عارف نقوی	۱۳۶۳ هـ ش	اردو

شماره ردیف	نام کتاب	مؤلف، مصحح، مترجم، شاعر	تاریخ چاپ	زبان
۷۵	سه رساله شیخ اشراق (فارسی و عربی)	شهاب الدین یحیی سهروردی	۱۳۶۳ هـ ش	ف.ع
۷۶	گلستان سعدی (انگلیسی و فارسی)	میجر آر پی آندرسون (مترجم)	۱۳۶۳ هـ ش	ف.انگ
۷۷	خزاین الاسرار (اردو) به ضمیمه چهار بهار دیوان حافظ شیرازی	محمد هاشم تهرپالوی / شرافت نوشاهی	۱۳۶۳ هـ ش	اردو
۷۸	(فارسی و اردو) (چاپ عکسی) صیدیه و بخش صید و ذباجه و اطعمه و اشربه ...	حافظ شیرازی / سجاد حسین (قاضی)	۱۳۶۳ هـ ش	ف.ار
۷۹	جهاد نامه (مؤلف ناشناخته) ظلم نامه	سعد الدین هروی محقق حلی / محمد سرفراز ظفر	۱۳۶۳ هـ ش	فارسی
۸۰	منشور فریدون بیگ گرجی	غزالی (امام محمد) / عارف نوشاهی	۱۳۶۳ هـ ش	فارسی
۸۱	لمحات من نفحات القدس	دکتر سید مهدی غروی	۱۳۶۳ هـ ش	فارسی
۸۲	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج ۲)	محمد عالم صدیقی / رانجها	۱۳۶۵ هـ ش	فارسی
۸۳	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج ۳)	احمد منزوی	۱۴۰۵ هـ ق	فارسی
۸۴	فهرست چاپهای آثار سعدی در شبه قاره و...	احمد منزوی	۱۴۰۵ هـ ق	فارسی
۸۵	شرح مثنوی (جلد اول)	سید عارف نوشاهی	۱۳۶۳ هـ ق	فارسی
۸۶	شرح مثنوی (جلد دوم)	شاه داعی شیرازی / رانجها	۱۳۶۴ هـ ش	فارسی
۸۷	تکملة الاصناف (فرهنگ عربی به فارسی)	شاه داعی شیرازی / رانجها	۱۳۶۴ هـ ش	فارسی
۸۸	سعدی بر مبنای نسخه های خطی پاکستان	علی بن محمد الادیب الکریمینی	۱۳۶۴ هـ ش	ع.ر.ف
۸۹	رساله نوریه سلطانیه	احمد منزوی	۱۳۶۳ هـ ش	فارسی
۹۰	خلاصة جواهر القرآن فی بیان معانی لغات القرآن	عبد الحق محدث دهلوی، دکتر سلیم اختر	۱۳۶۳ هـ ش	ف.ا.
۹۱	تاریخ عباسی (اردو) (نصف آخر)	ابو بکر اسحاق ملتانی / دکتر ظهور الدین احمد	۱۳۶۴ هـ ش	ف.ع
۹۲		شریف احمد شرافت نوشاهی (سید)	۱۳۶۴ هـ ش	اردو



شماره ردیف	نام کتاب	مؤلف، مصحح، مترجم، شاعر	تاریخ چاپ	زبان
۹۳	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج ۴)	احمد منزوی	۱۳۶۴ هـ ش	فارسی
۹۴	گلستان سعدی، کریم (ضمیمه گلستان سعدی)	سید غلام مصطفی نوشاهی محمد سرفراز ظفر	۱۴۰۵ هـ ق	ف. پ
۹۵	شرح احوال و آثار میر سید علی همدانی	دکتر محمد ریاض خان	۱۳۶۴ هـ ش	فارسی
۹۶	تاریخ پیشرفت اسلام	دکتر شهین دخت کامران مقدم صفیاری	۱۳۶۴ هـ ش	فارسی
۹۷	گلستان سعدی (فارسی و انگلیسی)	سعدی شیرازی، آندرسون	۱۳۶۴ هـ ش	ف. انگ
۹۸	از گلستان عجم (ترجمه با کاروان حله)	زرین کوب، دکتر کلثوم سید دکتر مهرانور محمد خان	۱۳۶۴ هـ ش	اردو
۹۹	کتاب شناسی اقبال	دکتر محمد ریاض خان	۱۳۶۴ هـ ش	فارسی
۱۰۰	اقبال لاهوری و دیگر شعرای فارسی گوی	دکتر محمد ریاض خان	۱۳۶۴ هـ ش	فارسی
۱۰۱	جهانگشای خاقان (تاریخ شاه اسماعیل)	دکتر الله دتا مضطر	۱۳۶۴ هـ ش	فارسی
۱۰۲	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج ۵)	احمد منزوی	۱۳۶۵ هـ ش	فارسی
۱۰۳	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج ۷)	احمد منزوی	۱۳۶۵ هـ ش	فارسی
۱۰۴	ترجمه های متون فارسی به زبان های پاکستان	اختر راهی	۱۳۶۵ هـ ش	فارسی
۱۰۵	فهرست نسخه های خطی فارسی بمبئی کتابخانه کاما، گنجینه مانکجی	دکتر سید مهدی غروی	۱۳۶۵ هـ ش	فارسی
۱۰۶	فهرست نسخه های خطی آذر، لاهور	سید خضر عباسی نوشاهی	۱۳۶۵ هـ ش	فارسی
۱۰۷	مجموعه قانون جزایی اسلامی ایران (ترجمه انگلیسی)	دکتر سید علی رضانقوی (مترجم)	۱۳۶۵ هـ ش	انگلیسی
۱۰۸	فهرست کتابهای فارسی چاپ سنگی و کمیاب کتابخانه گنج بخش (ج ۱)	سید عارف نوشاهی	۱۳۶۵ هـ ش	فارسی
۱۰۹	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج ۶)	احمد منزوی	۱۳۶۶ هـ ش	فارسی
۱۱۰	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج ۸)	احمد منزوی	۱۳۶۶ هـ ش	فارسی

شماره ردیف	نام کتاب	مؤلف، مصحح، مترجم، شاعر	تاریخ چاپ	زبان
۱۱۱	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج ۹)	احمد منزوی	۱۳۶۶ هـ ش	فارسی
۱۱۲	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج ۱۰)	احمد منزوی	۱۳۶۶ هـ ش	فارسی
۱۱۳	یادداشت‌های پراکنده علامه اقبال	علامه اقبال / دکتر محمد ریاض	۱۳۶۷ هـ ش	فارسی
۱۱۴	فهرست نسخه های خطی فارسی کتابخانه همدرد (کراچی)	سید خضر عباسی نوشاهی	۱۴۰۹ هـ ق	فارسی
۱۱۵	مثنوی شمس و قمر	خواجہ مسعود قمی / آل داود	۱۳۶۷ هـ ش	فارسی
۱۱۶	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج ۱۱)	احمد منزوی	۱۳۶۹ هـ ش	فارسی
۱۱۷	ثلاثة غساله (کتاب شناسی)	حبیب الرحمن / عارف نوشاهی	۱۳۶۸ هـ ش	فارسی
۱۱۸	فهرست کتاب های فارسی چاپ سنگی و کمیاب کتابخانه گنج بخش (ج ۲)	سید عارف نوشاهی	۱۳۶۹ هـ ش	فارسی
۱۱۹	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج ۱۲)	احمد منزوی	۱۳۷۰ هـ ش	فارسی
۱۲۰	فهرست آثار چاپی شیعه در شبه قاره (بخش اول)	سید حسین عارف نقوی	۱۴۱۱ هـ ق	ا.ر.ف
۱۲۱	شرح احوال و آثار میر سید علی همدانی (چاپ دوم)	دکتر محمد ریاض خان	۱۳۷۰ هـ ش	فارسی
۱۲۲	فهرست انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان	دکتر محمد حسین تسبیحی	۱۳۷۰ هـ ش	فارسی
۱۲۳	فرهنگ فارسی - اردو	دکتر سید باحیدر شهر یار نقوی	۱۳۷۰ هـ ش	ف.ا.ر
۱۲۴	مونس العشاق (منظومه)	عربشاه یزدی دکتر محمود هاشمی	۱۳۷۰ هـ ش	فارسی
۱۲۵	تسهیل پیام مشرق	احمد جاوید		ف.ا.ر
۱۲۶	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج ۱۳)	احمد منزوی	۱۳۷۰	فارسی

شماره ردیف	نام کتاب	مؤلف، مصحح، مترجم شاعر	تاریخ چاپ	زبان
۱۲۷	خلاصه الفاظ جامع العلوم	مخدوم جهانیان جهانگشت دکتر غلام سرور	۱۳۷۱	فارسی
۱۲۸	شرح احوال و آثار عبد الرحیم خانخانان	دکتر سید جعفر حلیم	۱۳۷۱	فارسی
۱۲۹	تأثیر زبان فارسی بر زبان اردو	دکتر محمد صدیق خان شبلی	۱۳۷۱	فارسی
۱۳۰	مخزن الغرائب (ج ۳)	دکتر محمد باقر	۱۳۷۱	فارسی
۱۳۱	مقدمه خلاصه الفاظ جامع العلوم جامع العلوم	دکتر غلام سرور	۱۳۷۱	فارسی
۱۳۲	فلسفه اخلاقی ناصر خسرو و ریشه های آن	شیر زمان فیروز	۱۳۷۱	فارسی
۱۳۳	مخزن الغرائب (ج ۴)	احمد علی سندیلوی / دکتر محمد باقر	۱۳۷۱	فارسی
۱۳۴	مخزن الغرائب (ج ۵)	احمد علی سندیلوی / دکتر محمد باقر	۱۳۷۲	فارسی
۱۳۵	فرهنگ اردو-فارسی (چاپ دوم)	دکتر سید با حیدر شهر یار نقوی	۱۳۷۲	فارسی
۱۳۶	اسئله و اجوبه رشیدی (ج اول)	رشید الدین فضل الله همدانی	۱۳۷۱	فارسی
۱۳۷	اسئله و اجوبه رشیدی (ج دوم)	رشید الدین فضل الله همدانی	۱۳۷۱	فارسی
۱۳۸	فهرست نسخه های خطی قرآن مجید در کتابخانه گنج بخش	محمد نذیر رانجها	۱۳۷۲	فارسی
۱۳۹	دستور نویسی فارسی در شبه قاره	دکتر سید حسن صدر الدین حاج سید جوادی	۱۳۷۲	فارسی
۱۴۰	شیخ شرف الدین احمد بن یحیی منیری	دکتر مطیع الامام	۱۳۷۲	فارسی
۱۴۱	مقام شیخ فخر الدین ابراهیم عراقی در تصوف اسلامی	محمد اختر چیمه	۱۳۷۲	فارسی
۱۴۲	مجموعه سخنرانیهای نخستین سمینار پیوستگیهای فرهنگی ایران و شبه قاره (ج ۱)	دکتر شعبانی	۱۳۷۲	فارسی

شماره ردیف	نام کتاب	مؤلف، مصحح، مترجم شاعر	تاریخ چاپ	زبان
۱۴۳	مجموعه سخنرانیهای نخستین سمینار پیوستگیهای فرهنگی ایران و شبه قاره (ج ۲)	دکتر شعبانی	۱۳۷۲	فارسی
۱۴۴	شعرای اصفهانی شبه قاره	دکتر ساجد الله تفهیمی	۱۳۷۲	فارسی
۱۴۵	دوبیتی های تاجیکی	دکتر عنایت الله شهرانی	۱۳۷۳	فارسی
۱۴۶	شاه همدان، میر سید علی همدانی	دکتر آغا حسین همدانی / دکتر محمد ریاض	۱۳۷۴	فارسی
۱۴۷	مفتاح الاشراف لتکملة الاصناف (فرهنگ فارسی - عربی)	محمد حسین تسبیحی	۱۳۷۲	عرف
۱۴۸	نقد شعر فارسی در شبه قاره	دکتر ظهور الدین احمد	۱۳۷۴	فارسی
۱۴۹	خلاصة المناقب	نور الدین جعفر بدخشی دکتر سیده اشرف ظفر	۱۳۷۴	فارسی
۱۵۰	کشف المحجوب	هجویری جلابی / دکتر محمد حسین تسبیحی	۱۳۷۵	فارسی
۱۵۱	فرهنگ اصطلاحات علوم ادبی	دکتر ساجد الله تفهیمی	۱۳۷۵	فارسی
۱۵۲	تحول نثر فارسی در شبه قاره	دکتر محمود هاشمی	۱۳۷۵	فارسی
۱۵۳	ایرانی ادب	دکتر ظهور الدین احمد	۱۳۷۵	اردو
۱۵۴	خیابان گلستان	آرزو / دکتر مهر	۱۳۷۵	فارسی
۱۵۵	دیوان رایج سیالکوتی	رایج / محمد سرفراز ظفر	۱۳۷۵	فارسی
۱۵۶	اصول سیاست فرهنگی جمهوری اسلامی ایران و جمهوری اسلامی پاکستان	انگ	۱۳۷۵	ف. / ار
۱۵۷	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان، ج ۱۴	احمد منزوی / عارف نوشاهی	۱۳۷۵	فارسی
۱۵۸	برصغیر ک امامیه مصنفین کی مطبوعه تصانیف اور تراجم، جلد ۱	سید حسین عارف نقوی	۱۳۷۶	اردو
۱۵۹	برصغیر ک امامیه مصنفین کی مطبوعه تصانیف اور تراجم، جلد ۲	سید حسین عارف نقوی	۱۳۷۶	اردو
۱۶۰	سراج الصالحین	بدری کشمیری / سراج	۱۳۷۶	فارسی
۱۶۱	تذکره بغراخانی	ناشناس / محمد منیر عالم	۱۳۷۶	فارسی

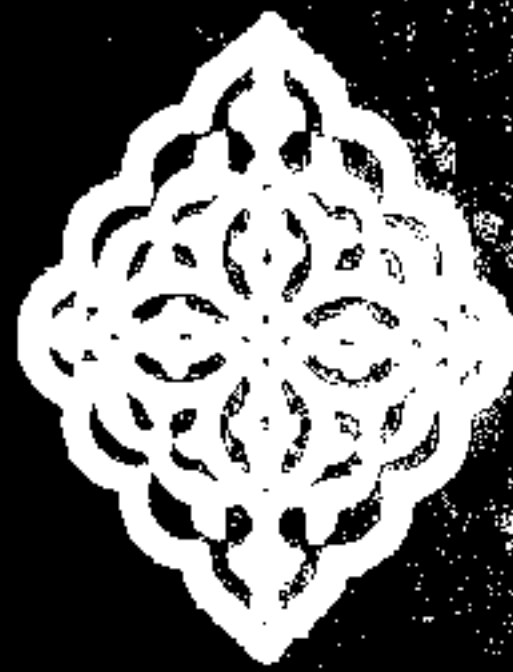
# Tazkiraye Bughra

By

An Anonymous Author  
(circa 16th Century)

Edited by

Dr. Mohammad Murtaza



Iran - Pakistan Institute of Cultural Heritage  
Islamabad  
1998